این رمان را بین سال‌های ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۲ ترجمه کردم، اما تاکنون به دلایلی به چاپ نرسیده است. از این رو تصمیم گرفتم آن را با همان تعدیلاتی که در وزارت ارشاد ثبت شده در فضای مجازی منتشر کنم. نسخه‌ی پی‌دی‌اف و لینک آنلاین هر دو مهیاست.

تماس با مترجم:

e-mail: Mohammadi_mrjn@yahoo.com

Instagram: @mohammadi_marjan

FB: https://www.facebook.com/mohammadi.mrjn

تالی

پولینا سایمونز

مرجان محمدی

نام اثر: تالی

نویسنده: پولینا سایمونز

http://paullinasimons.com/ .

سال انتشار: ۱۹۹۵

موضوع: رمان- ادبیات آمریکا

مترجم: مرجان محمدی

ایمیل مترجم:

Mohammadi_mrjn@yahoo.com

فصل یک

جنیفر لین ماندولینی

بخش یک

سه دوست

۲۸ سپتامبر ۱۹۷۸

بعد از ظهر یکی از روزهای گرم سپتامبر بود. تالی، جنیفر و ژولی در خانه خیابان سان ست کورت دور میز آشپزخانه نشسته بودند.

جنیفر ماندولینی به تالی گفت: «برو خانه. نمی‌خواهم در مهمانیم این ریختی باشی.» تالی ماکر بی‌اعتنا، سخت مشغول هم زدن سسی فرانسوی بود که آن را به‌ندرت اما عالی درست می‌کرد: «یک‌کم دیگر بچِشم بعد می‌روم.» در آشپزخانه آن‌ها هرگز چنین بویی استشمام نمی‌شد. تالی پشت میز نشسته، پاهایش را روی ران‌های ژولی گذاشته بود. راحت به نظر می‌رسید.

جنیفر به طرفش آمد. سس را از او گرفت و گفت: «یک‌کم دیگر بچشی دیگر چیزی باقی نمی‌ماند.» و ظرف سس را روی سکوی آشپزخانه گذاشت. تالی با چشمانش او را دنبال کرد و آه کشید. جنیفر حق داشت. وقت آن بود که به خانه برود. جنیفر شرمگین گفت: «دیگر برای مهمان‌ها چیزی باقی نمی‌ماند. مگر نه، ژول؟» ژولی مارتینز نوشابه‌اش را سر کشید و گفت: «حق با توست، جنی.» تالی با بی‌میلی از سر میز بلند شد، به طرف سکوی آشپزخانه رفت و سس پیاز را برداشت. «آن‌ها آن‌قدر سرگرم رقصیدن‌اند که وقت ندارند سس بخورند، جنیفر.» و با انگشتش دور کاسه را پاک کرد. جنیفر کاسه را از دستش کشید و فریاد زد: «ماکر، ساعت پنج است! تو باید سه کیلومتر تا خانه‌ات پیاده بروی و همان راه را برگردی. من هم نمی‌توانم تو را برسانم.» سس را

در یخچال گذاشت و ادامه داد: «به سلامت، فقط از این جا برو.» سپس رو به ژولی گفت: «ژولی، چرا این دختر نمی‌رود؟»

«نمی‌دانم. قبلاً این‌قدر این جا را دوست نداشت.»

«خیلی خب، دخترها. دست از سرم بردارید. دارم می‌روم.» اما نرفت، برگشت، پشت میز نشست و پاهایش را روی صندلی گذاشت. جنیفر به او نزدیک شد. این بار با صدای نرم‌تری گفت: «برو، نمی‌خواهم دیر کنی.»

تالی تکان نخورد و گفت: «از اینجا تا خانه، رفت و برگشت فقط پنج کیلومتر است.»

جنیفر از روی خشم و ناچاری آه کشید. «از اینجا برو بیرون.»

بعد از ظهر شنبه بود؛ همه‌چیز آرام، با نشاط و گرم به نظر می‌رسید. تالی قوطی چیپس را برداشت، به جنیفر تعارف کرد و گفت: «گوش کن، ماندولینی، هنوز به من نگفتی امشب چند نفر می‌آیند این جا.» جنیفر چیپس را گرفت، از جایش بلند شد، در آشپزخانه را باز کرد و به تالی گفت: «سی نفر، قبلاً هم گفته بودم.» ژولی با خوشحالی تکرار کرد: «سی نفر؛ نصفشان هم فوتبالیست!» تالی درحالی‌که نمک را از روی انگشتانش می‌لیسید به جنیفر نگاهی انداخت. «آه، جنی، تشویق فوتبالیست‌ها چطور پیش می‌رود؟» جنیفر که کنار در ایستاده بود پاسخ داد: «خوب، بد نیست. ممنون از اینکه پرسیدی.»

نسیمی بازوهای تالی را نوازش می‌داد و احساس خوبی در او ایجاد می‌کرد. او نگاه پرمعنایی به ژولی انداخت و گفت: «تا حالا موفق شدی با یکی از این فوتبالیست‌ها حرف هم بزنی؟»

جنیفر که به طرف ظرف‌شویی می‌رفت، گفت: «نه زیاد؛ آن‌ها دائم در حال جار و جنجال‌اند.» تالی به پشت سر جنیفر خیره شده بود. «پس تو با فوتبالیست خاصی

حرف نمی‌زنی؟» جنیفر یک دستمال حوله‌ای را با دقت برداشت، آن را خیس کرد و گفت: «نه.» ژولی گلویش را صاف کرد و پرسید: «جنی مگر کمد تو درست کنار کمد اون پسره نیست که شبیه فوتبالیست‌هاست؟» جنیفر بی‌آنکه برگردد، گفت: «نمی‌دانم، شاید.» و درحالی‌که پشتش به میز آشپزخانه بود مشغول تمیز کردن سکو شد.

تالی و ژولی نگاهی با هم رد و بدل کردند.

تالی از جا بلند شد و به طرف جنیفر رفت. «آره، یادم می‌آید که تو را دیدم با یکی از آن‌ها حرف می‌زدی. همان که شماره روی پشتش دارد. شماره‌اش چند است، ژولی؟» «نمی‌دانم.» تالی نگاهی سریع به صورت جنیفر انداخت: «فکر کنم شصت و نه باشد.» جنیفر پاسخی نداد و فقط با تکان دادن دست خیسش در هوا حرف تالی را رد کرد.

«ژولی، راستی اون چه شکلی بود؟»

«تقریباً بلوند؟»

«کمی هم بلند؟»

جنیفر خود را سرگرم تمیز کردن اجاق‌گاز کرده بود.

ژولی از جا برخاست و درحالی‌که آهسته می‌خندید گفت: «من شنیدم خیلی هم باهوش است.»

«باهوش؟ من شنیدم می‌تواند اسم خودش را هجی کند! اما برای نوشتن آدرسش مشکل دارد.»

جنیفر از کنار تالی به طرف جالباسی رفت و کیف او را برداشت.

بعد از ظهر یک روز گرم و آفتابی بود. تالی با خود گفت، چقدر جنیفر زیباست. آیا خودش هم این را می‌داند؟ من هم باید دوباره موهایم را فر بزنم، هرچند که هیچ‌وقت به زیبایی موهای او نخواهد شد، حداقل در این دنیا نمی‌شود.

در همین موقع جنیفر رو به تالی کرد و گفت: «بالاخره حرف‌های شما دو نفر تمام شد؟»
تالی کیفش را برداشت، دست جنیفر را نوازش کرد و گفت: «ما داریم می‌رویم.»
جنیفر گفت: «کادوی من را فراموش نکنید، دخترها.»

آن‌ها به تقاطع خیابان سان ست کورت و خیابان وین رسیدند. ژولی رو به تالی کرد و گفت: «چرا اون چیزی به ما نمی‌گوید؟»
تالی با صدایی گرفته پاسخ داد: «فکر کنم به‌قدری که صلاح دانسته برایمان تعریف کرده. تا به حال با پسره حرف زدی؟» جواب ژولی منفی بود. آن‌ها پنج بلوک را در سکوت طی کردند. ژولی به تالی فکر می‌کرد که ماه مه گذشته در جشن رقص مدرسه شرکت نکرده بود و ژولی فراموش کرده بود داستان را با آب و تاب برای تالی تعریف کند.
ژولی در تقاطع خیابان ایستاد. «شاید اون قدرها هم مهم نیست. ما حتی اسمش را هم نمی‌دانیم.»
تالی به آرامی بازوی ژولی را با انگشتش فشار داد و گفت: «اما به زودی خواهیم فهمید. همین امشب.» و سپس گویی که فکری به ذهنش رسیده باشد، پرسید: «امشب تام با تو می‌آید؟»
- البته.
تالی تکرار کرد: «البته» و چشم‌هایش را چرخاند و صدایی تودماغی درآورد.
ژولی سرش را به او نزدیک کرد و گفت: «اون هم از تو خوشش نمی‌آید.»
- خب، معلوم است. از چی می‌خواهد خوشش بیاید؟

ژولی درحالی‌که باعجله حاضر می‌شد، با خود فکر کرد، از چه چیزی می‌خواهد خوشش بیاید؟ چه چیزی؟ همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت به آن فکر می‌کرد و مثل همیشه چندان از قیافه و اندام نسبتاً چاق و مکزیکی‌اش راضی نبود. خدا را شکر که تام آنجا نبود تا حرف‌های مادرش را بشنود. «عزیزم. چقدر زیبا شدی، چه لباس قشنگی، برگرد، بگذار خوب نگاهت کنم. چقدر بزرگ شدی، موهات خیلی قشنگ شده، دیگر دل همه را می‌بری.»

اما تام هم حرف‌های او را شنیده بود. آنجلا مارتینز بعد از رسیدن او باز هم قربان صدقه‌های بی‌حد خود را ادامه داده بود. «تام، به نظر تو او زیبا نیست؟» ژولی چشم‌هایش را چرخاند؛ ژستی که کاملاً از تالی یاد گرفته بود.

- مامان! لطفاً!
- بله، زیباست. حالا بهتر است برویم.

آنجلا نزدیک‌تر آمد و ژولی را در آغوش کشید. «خیلی خب، مامان، خیلی خب.»

او هم مادرش را بغل کرد. «داری موهام را به هم می‌ریزی.»

وینسنت سه‌ساله، کوچک‌ترین برادر از میان چهار برادر ژولی دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون آمد. درحالی‌که دست‌هایش پر از خمیر کلوچه بود از پاهای او آویزان شد و گریه‌کنان گفت: «ژولی، ژولی من هم می‌خواهم با تو بیایم!» ژولی درحالی‌که او را از خود دور می‌کرد جیغ کشید. «مادر این را از لباس من دور کن!»

وینی همچنان تکرار می‌کرد: «منم با خودت ببر!». ژولی با خشم به مادرش نگاه کرد. آنجلا رو به پسر کوچکش کرد و گفت: «اما اگر تو بروی چه کسی به مادر کمک می‌کند تا کلوچه بپزد؟ نکند همه خمیرها را خورده باشی؟»

وینی مأیوس شده بود اما شکم بر عشق برادرانه غالب آمد و بعد از بوسیدن لباس ژولی به‌عنوان خداحافظی به آشپزخانه دوید.

هنگامی‌که آن‌ها از خانه خارج شدند، تام گفت: «آه، از دست مادرت!»

ژولی سر تکان داد. «می‌دانم. اون فقط می‌خواهد نشان بدهد دوستم دارد، دختر دیگری که ندارد.» بااینکه حرفش را زده بود باز هم کمی دلخور می‌نمود. با خود گفت، او مادر من است. هرکسی با داشتن چنین مادری باید احساس خوشبختی کند. نگاهی به تام انداخت. تام گاهی او را عصبی می‌کرد. خیلی خب، همین که با هم در کلوپ تاریخ هستند خوب است.

بعد از رفتن تالی و ژولی، جنیفر آهی کشید، به طبقه بالا رفت و وارد اتاق پدر و مادرش شد. مادرش که تازه دوش گرفته بود روی لبه تخت نشسته، در یک دستش حوله و در دست دیگرش سیگار بود.

هیچ مادر و دختری آن‌قدر به هم بی‌شباهت نبودند. این شوخی دائمی خانواده ماندولینی بود که جنیفر، تنها فرزند لین و تونی، احتمالاً در خانواده‌ای نروژی به دنیا آمده و چون آن‌ها از سرما خسته شده بودند به توپکای دور از دریا آمدند تا جنیفر را که نوزادی بیش نبود در آنجا رها کنند. «اما شما به من گفته بودید که من رو در مزرعه ذرت پیدا کردید، جایی که آفتاب موهام را بلوند کرده بود.»

جنیفر دختر بلندقد، بلوند و پر جنب و جوشی بود که همیشه دغدغه وزنش را داشت. او تا سن هجده‌سالگی، همچنان موفق بود. اما فرم هیکلش از آن‌هایی بود که وجود دوستان و غذاهای لذیذ و مرور زمان، فوراً اطراف کمرش را چاق می‌کرد. مادر جنیفر لاغر

بود و پوستی تیره داشت. درحالی‌که جنیفر پوستی روشن داشت و سرحال می‌نمود. مادرش عصبی و باوقار بود و جنیفر آرام و بی‌قید و بند.

- همه‌چیز آماده است؟

- کم و بیش بله. تالی تمام سس را خورد.

لین لبخند زد: «تعجبی ندارد. باید خوشحال باشی که اجازه دارد امشب بیاید اینجا.»

جنیفر با خود فکر کرد، تالی و جک. بله من ناراحت نیستم و پاسخ داد: «البته، مدت زیادی است که این اجازه را نداشته.»

- حالش چطور است؟

- بد نیست. استاد راهنمایش بهش سخت می‌گیرد.

لین گفت: «که این‌طور.» گویی اصلاً گوش نداده باشد با حواس‌پرتی پرسید: «چرا؟»

جنیفر که نمی‌خواست در آن لحظه در مورد تالی حرف بزند، چشمانش را به تقلید از تالی چرخاند و گفت: «می‌دانی که استادهای راهنما همین‌طورند دیگر.» او به طبقه پایین رفت و وارد اتاق پذیرایی شد. تمام اثاثیه آن اتاق را به دیوار چسبانده بودند. جنیفر روی قالی کف اتاق نشست. یاد امتحان ریاضی‌اش در اوایل هفته افتاد که رد شده، اما به کسی چیزی نگفته بود. پس از آن تمرین فوتبال روز دوشنبه را به خاطر آورد. در این جا افکارش ثابت ماند. جنی، مشوق فوتبالیست‌ها! سخنران نطق اختتامیه مدرسه، رئیس پیشین کلوپ‌های ریاضی و شطرنج و حالا طرفدار و مشوق فوتبال! خوب او مشوق خیلی خوبی هم نبود. هروقت که توپ‌های رنگی را به هوا پرت می‌کرد، بجای آن که در دست‌هایش بیفتند روی زمین فرود می‌آمدند.

جنیفر بلند شد و به آشپزخانه رفت. مادرش به کنارش آمد و به آرامی گونه‌هایش را با دستان آردی‌اش نوازش کرد. «کوچولوی من، کوچولوی هجده‌ساله من!»

- مادر، لطفاً.

لین لبخندی زد و او را در آغوش کشید. جنیفر بوی سیگار و نعنا را احساس کرد ولی خود را کنار نکشید.

- سال آخر مدرسه خوش می‌گذرد؟

- البته.

جنیفر به یاد آورد که پدرش هم سه روز بعد از آغاز سال آخر همین سؤال را کرده بود و درحالی‌که مادرش را نوازش می‌داد با خود فکر کرد، حداقل مادرش چند هفته‌ای صبر کرده است.

جنیفر در سکوت دنبال مادرش رفت و او را تماشا کرد که چه طور بلانکت درست می‌کند و روی پای سیب دارچین می‌پاشد. جنیفر عاشق پای سیب بود. به طرف سکوی آشپزخانه رفت و تکه‌ای از آن برداشت.

- جنی لین، دست نزن. برو بالا، حاضر شو.

اما جنیفر به جای آن، به اتاق پذیرایی رفت. از اینکه پدرش نمی‌توانست در میهمانی حضور داشته باشد کمی دلخور بود. تونی ماندولینی، معاون مدیر فروشگاه، شبهی یکشنبه تا ساعت ۱۰ کار می‌کرد و گفته بود که آن شب بعد از کار به جای روبه‌رو شدن با سی جوان عربده‌کش،ترجیح می‌دهد به خانه مادر زنش برود. اما به جنیفر قول داده بود که روز بعد وقتی از خواب بیدار شد کادوی بزرگی به او بدهد. جنیفر از قبل می‌دانست هدیه‌اش چیست، چون یک روز عصر، صحبت‌های پدر و مادرش را شنیده بود. جنیفر امیدوار بود بتواند خود را هیجان‌زده و متعجب نشان دهد.

او از پنجره اتاق پذیرایی به سان ست کورت نگاه کرد. سان - ست - کورت. جنیفر همیشه از آوای این کلمه خوشش می‌آمد. برعکس، تالی می‌گفت که از اسم خیابان

خودشان متنفر است. گرو استریت و به همه می‌گفت که در گرو زندگی می‌کند. مثلاً به راننده می‌گفت که مرا ببرید گرو. «جنی، تلفن رو جواب بده!» گوشی را برداشت.

صدایی شاد و آشنا از آن‌سو گفت: «تولد دخترم چطور می‌گذرد؟»

- از این بهتر نمی‌شود، پدر.

شاید می‌توانست از این هم بهتر باشد.

- مادر! پدر پشت خط است.

او مادرش را از آن‌سوی خانه صدا کرد زیرا می‌دانست که پدرش برای او زنگ نزده است. این چهارمین باری بود در آن روز که تلفن می‌کرد و هر بار پرسیده بود، تولد دخترم چطور می‌گذرد؟

جنیفر به مرتب کردن نوارها پرداخت بی‌جیز، ایگلز، استونز، دد، ون هلن، بیتلز، گارفانکل، پینک‌فلوید و موسیقی متن فیلم گریس . به آرامی مشغول کار بود اما صدایی دائماً در سرش می‌پیچید. برای بیرون کردن آن صدا از سرش شروع به شمارش نوارها و بعد از آن گوسفندان کرد. یک گوسفند، دو گوسفند، سه گوسفند... دویست و پنجاه گوسفند. به خود می‌گفت، به چیزی غیر از گوسفند فکر نکن. آرام باش، آرام.

تالی عمداً آرام راه می‌رفت. می‌دانست که باید به خانه برود. ساعت پنج و ربع بود و هنوز تا خانه، یک کیلومتر دیگر مانده بود. باید دوش می‌گرفت، حاضر می‌شد و تا قبل از ساعت ۷ به میهمانی برمی‌گشت. بااین‌حال عجله‌ای نداشت. به آرامی از خیابان ژوئل می‌گذشت. هر سه دوست تقریباً در یک خط جغرافیایی زندگی می‌کردند. خانه جنیفر در سان ست کورت قرار داشت که دورترین و در عین حال زیباترین منطقه نسبت به خانه تالی بود. ژولی در تقاطع خیابان وین و خیابان دهم در خانه کوچک دوطبقه و چهار خواب‌های با چهار برادر و پدر و مادرش زندگی می‌کرد. خانه تالی

نسبت به خانه دیگران به رودخانه کانزاس نزدیک‌تر بود. صدای آب رودخانه کم‌عمق، همیشه برای تالی آرامش‌بخش بود. اما همهمه بی‌پایان عوارضی کانزاس و دنگ قطار باری سنت لوئیس، صدای رودخانه را در خود خفه می‌کرد. اگر به خاطر راه‌آهن و عوارضی کانزاس نبود، اگر منظره بنای مخوف دفع فاضلاب شهر توپکا نبود، آن‌وقت صدای رودخانه واقعاً برای تالی لذت‌بخش می‌شد.

او در راه خانه از پارک بسیار کوچکی گذشت که نامی نداشت. بچه‌های مدارس ابتدائی و کودکستانِ آن اطراف در طول هفته در این پارک بازی می‌کردند. با اینکه زمین بازی بزرگ بود اما وسایل بازی کمی داشت. آنجا فقط یک سرسره، یک تاب و الاکلنگی برای اغوای کوچک‌ترها به چشم می‌خورد. این زمین بازی هیچ شباهتی به زمین بازی وسیع دانشگاه واشبرن نداشت. تالی وارد زمین بازی شد و روی تاب نشست. به

آرامی مشغول تاب خوردن بود که صدای زنی را با دو کودکش شنید. آن‌ها به طرف او می‌آمدند. پسربچه بزرگ‌تر درحالی‌که چیزی در دست داشت، سلانه‌سلانه می‌آمد و نوزادی هم در کالسکه‌ای صورتی که زنی آن را هل می‌داد او را همراهی می‌کرد.

این گروه سه‌نفره از کنار او گذشتند. پسر کوچک در حال نق زدن به مادرش بود تا او را به کنسرت موسیقی کودکان ببرد. زن نگاهی به تالی کرد و لبخند ضعیفی بر لبانش نقش بست و دنبال پسرش راه افتاد. تالی هم لبخندی زد و آن‌ها را که از سویی به‌سوی دیگر می‌رفتند، بدون هدف، بدون توجه به زمان و بدون هیچ فکر و احساسی تماشا کرد تا این که یاد میهمانی جنیفر افتاد، شتاب‌زده بلند شد و به راهش ادامه داد.

تالی درحالی‌که مقابل آینه اتاق‌خوابش ایستاده بود، خود را می‌ستایید. موهایش را باید دوباره فر می‌زد و بی‌رنگ می‌کرد. پوستش به خاطر تابستان بی‌آفتاب، رنگ‌پریده بود و قرمزی گونه‌هایش آن‌قدر زیاد بود که در روشنایی روز او را شبیه دلقک کرده بود.

اما از آن جایی که دیگر عصر شده بود، قیافه‌اش کمی قابل قبول‌تر می‌شد. با خود فکر کرد، قابل قبول برای چه کسی؟ برای مادرم؟

بیش از یک سال بود که تنها به میهمانی نرفته بود.

شب موعود رسیده بود. همچنان که یقه لباسش را صاف و کمربندش را روی شلوار چرمش مرتب می‌کرد به خودش گفت، امشب، شب موعود است. خیلی استخوانی هستم. آن‌قدرها لاغر نیستم اما استخوانی‌ام. بازوها و پاهایم دست و پاگیرند. به آینه نزدیک شد و به صورتش با دقت نگاه کرد. چشم‌هایش را جمع کرد. آهای تو، تویی که امشب تنهایی به میهمانی می‌روی. فکر نمی‌کنی که هنوز برایت زود است؟ مگر فقط هفده سال بیشتر نداری؟ آهای تو؟

در دل گفت، مادرم حتماً از آرایش غلیظم ایراد خواهد گرفت سایه چشم غلیظ، ریمل غلیظ. آیا اصلاً متوجه خواهد شد؟ وقتی آمدم، خواب بود، شاید هنوز هم خواب باشد... به‌هرحال من حاضر نیستم جایی که پر از آدم است بدون آرایش بروم. هرگز این کار را نخواهم کرد. این را با خود تکرار کن، من ساده‌ام، ساده. تالی ساده. آن‌ها مرا این‌طور صدا خواهند کرد.

اما الآن قیافه‌ام خوب است. بلوز قرمز قشنگی پوشیده‌ام (که به رژ لبم می‌آید). اما اگر مرا با این وضع ببیند دیگر هرگز نمی‌گذارد بیرون بروم. هفده سال و نیم برای تنها بیرون رفتن سن کمی است، خیلی کم. تالی خنده‌ای غیرعادی سر داد چون این بزرگ‌ترین جوک در گرو بود. آه، بله، اما من اینجا در خانه جایم امن است. چرا که اینجا امن‌ترین مکان است.

تالی خلال دندانی پیدا کرد. یک میهمانی! یعنی چند نفر خواهند آمد؟ چند نفر از آن‌ها پسرند؟ چند نفر در تیم فوتبال بازی می‌کنند؟ خیلی خوش می‌گذرد؛ لبخندی زد. حتی جنیفر شرط بسته بود که تالی خیلی از میهمان‌ها را تا به حال ندیده باشد.

تالی هنوز سیزده سال داشت که با رفتن به میهمانی‌های غیر الکلی مخصوص نوجوانان، برای خود دوست پیدا کرد. کم‌کم این میهمانی‌ها برای او کسل‌کننده شدند و هنگامی که چهارده، پانزده و شانزده‌ساله شد، اما به نظر نوزده، بیست و بیست‌ویک‌ساله می‌رسید و برای اثبات آن کارت هویت هم درست کرده بود، وارد میهمانی‌هایی شد که در آن افراد خشن‌تری، حضور داشتند. او بیشتر با دخترهایی رفت و آمد می‌کرد که مدرسه را ترک کرده بودند. بعضی هم که به مدرسه می‌آمدند دائم فرار می‌کردند. بسیاری در پرورشگاه بزرگ شده بودند. همه این‌ها در آن زمان باعث تفریح تالی می‌شد. یک دو جین بچه که در غرب میانه آمریکا دنبال هم می‌دویدند، به کالج هیل می‌رفتند و اوقات خوشی را با هم می‌گذراندند. پس از این دوران، تالی احساس کرد که باید با پسرهای بزرگ‌تر و دانشجویان کالج هم آشنا شود. آن‌ها شبیه مردها بودند، مثل مردها با صدای گرفته حرف می‌زدند. مادرش مدتی بود که قرص خواب‌آور مصرف می‌کرد و چندان متوجه خارج شدن تالی از خانه نمی‌شد. هر روز پس از کاری طاقت‌فرسا در کارخانه دفع فاضلاب توپکا دیگر برای هیچ‌چیز غیر از خواب انرژی باقی نمی‌ماند. تالی از سیزده‌سالگی به مادرش می‌گفت که شب‌ها به خانه دوستانش می‌رود و آنجا می‌ماند و می‌دانست که هدا ماکر آن‌قدر خسته است که دیگر او را کنترل نخواهد کرد. حالا هم تالی به همین موضوع فکر می‌کرد و درحالی‌که سنجاقی را در موهای فر زده‌اش فرومی‌برد به خود می‌گفت، او همیشه آن‌قدر خسته است که از من نمی‌پرسد کجا بوده‌ام.

همه پسرها رقص تالی را تماشا می‌کردند، با او می‌رقصیدند و هنگامی که او به تنهایی می‌رقصید تشویقش می‌کردند. آن‌ها پیش او می‌آمدند، برایش نوشیدنی می‌خریدند و به جوک‌هایش می‌خندیدند. برای تالی همه آن‌ها یکسان بودند و او همه‌شان را مسخره می‌کرد. بعضی از آن‌ها به خانه‌اش آمده بودند تا او را برای گردش بیرون ببرند اما زیاد نمانده بودند چون هیچ‌کدام جرئت روبه‌رو شدن با مادرش و خاله لینا را نداشتند، همچنین از خانه قدیمی آن‌ها در گرو می‌ترسیدند. خانه‌ای که پنجره جلویش در جشن‌هالوین سال ۱۹۷۳ شکسته و از آن موقع تابه حال آن را با تخته‌ای پوشانده بودند. آن‌ها یا از گرو می‌ترسیدند یا از راه‌آهن یا رودخانه. از بسیاری جهات تالی از توپکا بیشتر از گرو دلخور بود. توپکا شهر کوچکی بود، شهری سرسبز، آرام و مرکزی با ماشین‌های بسیار، اما خیابان‌های خالی. وقتی به انتهای شهر می‌رسیدی - که چندان هم دور نبود - با گذر از خیابانی باریک یا جاده‌ای که ناگهان به تپه‌ای ختم می‌شد، بیرون شهر را می‌دیدی. آنجا چیزی نبود غیر از دشتی گسترده تا بیکران و مزارع و علف‌ها و درختان سپیدار سر به فلک کشیده در معرض باد و آفتاب‌سوختگی. نه اقیانوسی، نه دریایی، هیچ‌چیز آن‌ها را در هم نشکسته بود. فقط مرغزار بود که میلیون‌ها مایل وسعت داشت و به نظر می‌رسید که به آسمان می‌رسد. نه از غرب، نه از شرق، از هیچ طرف به جای مشخصی نمی‌رسید. تالی هرگاه به وسعت اطراف توپکا می‌اندیشید خود را هر چه بیشتر محصور احساس می‌کرد.

بدون تردید شهرهای کوچکی در آن نزدیکی بودند. کانزاس سیتی او را کسل می‌کرد. در منهتن کاری برای انجام دادن نبود. خیابان گرو از طرف غرب به پارک آبرن دیل در کنار بیمارستان دولتی کانزاس می‌رسید. این بیمارستان دارای تجهیزات منینگر برای بیماران روانی بود؛ از طرف شرق هم به عوارضی کانزاس منتهی می‌شد. خوشبختانه

خیابان گرو به‌قدری طولانی بود که پسرهایی که به تالی علاقه‌مند
می‌شدند نمی‌توانستند آن را پیاده طی کنند. همچنین بیشتر پسرهایی که تالی ملاقات
می‌کرد باب طبع مادرش نبودند.

هنگامی که تالی شانزده‌ساله شد، دیگر اجازه نداشت شب را در خانه دوستانش سپری
کند. هدا ماکر که سال‌ها آزادش گذاشته بود تازگی به او شک کرده بود و پنهانی سراغ
وسایل او می‌رفت. دیگر شب ماندن در خانه دوستان ممنوع شد. این باعث شرمندگی
بود. تالی در مسابقات رقصی که در کالج هیل برگزار می‌شد پول زیادی درآورده بود.

او تا شش ماه اجازه نداشت غیر از خانه جنیفر و ژولی جایی برود و هنگامی که
هفده‌ساله شد خاله لینا با او همه‌جا می‌رفت. دوستانش در میهمانی‌ها با صدای بلند
می‌خندیدند، جوک تعریف می‌کردند و آهنگ دد را می‌خواندند و خاله لینا مانند اردکی
چاق و منگ گوشه‌ای می‌نشست و مواظب تالی بود.

تالی که دیگر نمی‌توانست از خانه بیرون و به میهمانی برود با بی‌میلی به جمع ماکر -
ماندولینی - مارتینز بازگشت. آن‌ها در بالای شهر توپکا به‌عنوان ۳ میم شناخته شده
بودند. اما اوضاع دیگر مثل سابق نبود. چیزهایی وجود داشت که دیگر برای هم تعریف
نمی‌کردند. آن‌ها دیگر مانند دوران کودکی در حیاط پشتی خانه جنیفر نمی‌خوابیدند.

تالی دلش برای آن روزها تنگ شده بود، اما در شانزده‌سالگی دلش برای کالج
هیل بیشتر تنگ می‌شد. دلش برای رقصیدن هم تنگ شده بود.

اجازه نداشت چه در روزهای وسط و چه آخر هفته بعد از ساعت شش بیرون از خانه
باشد. فوریه پیش، مدتی بیشتر در خانه ژولی مانده بود و بعد از آنکه ساعت شش
ونیم به خانه برگشت تمام درها و پنجره‌ها قفل بودند. نه در کوبیدن‌ها و نه فریادهای

تالی هیچ‌کدام قبل از ساعت یازده و پایان اخبار مادرش را از جلوی تلویزیون بلند نکرد. حتماً مثل همیشه، هدا روی کاناپه به خواب رفته و تالی را به‌کلی فراموش کرده بود.

تابستان، پیش از شروع سال آخر دبیرستان، هدا ماکر کمی آسان گرفت. تالی معتقد بود که علت آن خستگی بیش از حد مادرش است.

تالی تابستان سال ۱۹۷۸ را تابستان طوفانی نامید. تابستان خوبی نبود. او مجبور بود تمام مدت سریال‌های همه در خانه و بیمارستان مرکزی را تماشا کند. حتی

تابستان‌های آفتابی هم در توپکای دور از دریا خسته‌کننده بودند. دخترها یکی دو بار برنامه ریختند که به استخر بلیز دیل در گیج پارک بروند. تالی چند بار هم برای خوردن کباب منقلی به خانه جنیفر و ژولی رفته و آنجا کتاب‌های زیادی خوانده بود که البته همه آن‌ها مزخرف بودند. در ماه آگوست گذشته دخترها تولد هجده‌سالگی ژولی را البته با یدک کشیدن خاله لینا جشن گرفته بودند.

در اتاق تالی باز شد.

- تالی، ساعت از شش گذشته، برای رفتن آماده‌ای؟

- بله، داشتم موهام رو درست می‌کردم.

هدا ماکر نزدیک‌تر آمد و دستش را روی موهای فر شده تالی کشید.

تالی خود را عقب کشید مادر! هدا دستش را از روی موهای او برداشت و به دخترش نگاه کرد.

- موهات خیلی بد شده. ریشه‌هاش درآمده.

- بله، خودم می‌دانم. متشکرم.

- برای این می‌گویم چون به تو اهمیت می‌دهم، تالی. هیچ‌کس به اندازه من تو را دوست ندارد.

- آه، می‌دانم مادر.

- من پول ندارم که خرج موهای تو بکنم، تالی.

تالی با لحنی خشن گفت: «می‌دانم.» بعد کمی نرم‌تر ادامه داد: «خانم ماندولینی همین روزها صدام می‌کند که برگ‌ها را برایش جارو کنم.»

- من هم به تو احتیاج دارم.

تالی در دل گفت، اما تو به من پولی نخواهی داد، مادر. آیا تو به من پولی می‌دهی که برگ‌ها را برایت جمع کنم و روی میزت برقصم؟ «به زودی جمع می‌کنم، خیلی خب؟» و لبخندی از روی اجبار زد. هدا به دخترش خیره شد و گفت: «باید بگذاری موهای خودت دربیاید. این‌طوری خیلی بد شدی.»

- مادر، می‌دانم چه شکلی شدم.

هدا در نور ضعیف اتاق زیرچشمی به تالی نگاه کرد. «تالی خیلی زیاد...»

- آرایش کردم. می‌دانم.

- می‌دانم که می‌دانی. می‌گویی می‌دانی، پس چرا پاکش نمی‌کنی؟

- چون من زشتم مادر، فهمیدی؟

- تو زشت نیستی. کی این را به تو گفته؟

تالی به صورت تکیده و پهن، چشم‌های خسته و خاکی‌رنگ، موهای لخت و همرنگ چشم‌ها و لبان بی‌رنگ و نازک مادرش نگاه کرد.

- مادر، من خیلی ساده‌ام.

- اما وقتی زیاد آرایش می‌کنی می‌دانی چه شکلی می‌شوی؟

تالی با صدایی خسته گفت: «نه نمی‌دانم مادر، چه شکلی می‌شوم؟»

- مثل زن‌های کثیف و ارزان‌قیمت به نظر می‌رسی.

تالی در آینه خیره شد و در دل گفت، حالا خیلی آرام باش، تالی ماکر. «بله مادر، می‌دانی، فکر کنم حق با توست. آرایشم یک‌کم زیاد شده.» بعد با تکه‌ای پنبه، شروع به پاک کردن صورتش کرد. هدا به او خیره شد: «من را مسخره می‌کنی؟»

- نه، البته که نه مادر. فقط نمی‌خواهم ناراحتت کنم.

هدا چیزی نگفت و برگشت که برود. تالی از روی صندلی خود بلند شد اما بی‌درنگ نشست چون دید که چشم هدا به شلوار چرمش افتاد. «این چیه که پوشیدی؟»

- هیچی مادر، هیچی. فقط شلوار خریدم.

- خریدی؟ با کدام پول؟

- با پول جنیفر. برای خانم ماندولینی کار کردم، اون هم در عوض به من پول داد.

- و با اون پول این را خریدی؟

صدای هدا کاملاً آرام بود. او چراغ بالای سرش را گرداند تا بهتر ببیند. تالی با خود گفت، با پول خودم... «مادر این فقط یه شلوار چرم است، همین.»

- همین؟ همین؟ می‌دانی با پوشیدنش چه شکلی شدی؟ نگاه کن!

بازوی تالی را گرفت و او را از روی صندلی جلوی آینه کشاند. «نگاه کن! به نظر پسرها و دخترها چه شکلی خواهی آمد؟ به نظر پدر و مادر جنیفر چه شکلی خواهی آمد؟ می‌دانی آن‌ها در مورد من که اجازه دادم تو در خانه آن‌ها چنین چیزی بپوشی چه فکری خواهند کرد؟»

تالی در دل گفت، جنی و مادرش در انتخاب این شلوار به من کمک کردند مادر. هدا گوش نمی‌کرد. «می‌دانم آن‌ها چه خواهند دید. دختر جوانی که موهاش را فر زده،

بی‌رنگ کرده و ریشه موهاش درآمده، گونه‌ها و لباش را سرخ کرده، سایه سیاه و آبی غلیظی به پشت چشم‌ها مالیده و چنین لباسی پوشیده.» صدای هدا مانند سنگ، سرد و کاملاً آرام بود. «مادر خواهش می‌کنم!»

چشم‌های هدا تنگ‌تر شد. مکثی کرد، نفسی کشید و دوباره به لباس و به صورت دخترش نگاه کرد. خود را روی صندلی انداخت.

- لباس‌هات را دربیاور. تو هیچ جا نمی‌روی. تمام سعی من این بوده که تو را درست بار بیاورم. غیر از این است؟

چشمان تالی به دستان مادرش دوخته شده بود.

- بله، مادر، من هم همانم که تو می‌خواهی. منظورم این است که من هم پایبند اخلاقم. لطفاً مادر.

- اگر پدرت اینجا بود چی می‌گفت؟

تالی با ناامیدی در دل گفت، نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.

- مطمئنم عذرخواهی مرا می‌پذیرفت.

- آه، تالی تو پدرت را نمی‌شناسی. تو نمی‌فهمی که اون چطور فکر می‌کند.

چهره هدا بنفش شده بود و هیکل آلمانی‌اش سنگین‌تر می‌نمود. صورتش سرخ‌تر شد. رگ‌های کبود دستش ورم کرده بودند و او دائم دستش را مشت و سپس باز می‌کرد.

تالی سؤال دیگری را در چشمان مادرش یافت. هدا گوشه میز چوبی نشست و صورتش را نزدیک تالی آورد تا حدی که تالی می‌توانست سوسیس وترشی کلم را بو بکشد. تالی سرش را عقب کشید و به دستانش نگاه کرد. قطره‌های کوچک عرقی که روی پیشانی‌اش جمع شده بود، وارد چشمانش می‌شد. هدا گفت: «تمام این سال‌ها که تو را در خانه نگه داشتم، خاله لینا را هر جا که می‌رفتی با تو فرستادم و تماس تلفنی همه پسرها را به این

خانه ممنوع کردم، ناتالی آن، آیا... بازهم دیر به فکر افتادم؟» تالی با نگاه سرد و ناباورانه‌ای به مادرش خیره شده بود. «مادر، در مورد چی حرف می‌زنی؟ فراموش کردی...» آن‌وقت در هم شکست، سرش را پایین انداخت و گفت: «نه مادر، تو دیر به فکر نیفتادی.» هدا انگشتش را که به کلفتی سوسیسی بود که تازه برای شام خورده بود، زیر چانه تالی گذاشت و صورت دخترش را بلند کرد و بی‌تردید وحشت را در چهره او دید. آن‌ها چند لحظه‌ای به هم نگاه کردند، سرانجام تالی چشم به زمین دوخت. «مادر، واقعاً راست می‌گویم. من فقط می‌خواستم جذاب باشم. اما قسم می‌خورم که لباسم را عوض کنم و چیز دیگری بپوشم.» تالی متوجه شد که مادرش دیگر مشتش را گره نمی‌کند و دوباره مشغول شکستن انگشتانش است و آن‌ها را بشدت می‌مالد. آن‌ها را می‌چرخاند و خم می‌کند. صدای ترکیدن هیزم‌های درون آتش بخاری صدای انگشتان هدا را در خود گم می‌کرد. آن روزها، هدا چندان از کوره درنمی‌رفت و تالی این را می‌دانست. بیشتر اوقات حتی متوجه حضور تالی در اتاق نمی‌شد. اما هر وقت عصبانی بود شروع به شکستن انگشتانش می‌کرد. هنگامی که تالی کوچک‌تر بود، عصبانی شدن هدا مثل اشتهای تالی بود تالی چندین بار در طول روز گرسنه می‌شد و هدا عصبانی. مادر تالی احتمالاً سعی داشت روی پای خود بایستد و کودکی نازیبا و منزوی را بزرگ کند (بیا اینجا سگ احمق! بیا گاو زشت، بگو امروز چه خبر بود!). او به تعداد ابرهای آسمان
عصبانی می‌شد. تالی گاهی گوشه‌های خانه را جارو نمی‌کرد، ماهیتابه را روی گاز جا می‌گذاشت، میزی را می‌شکست (او که اکثراً در خانه تنها بود یک‌بار تصمیم گرفت میز آشپزخانه را تکه‌تکه کند) به گربه غذا نمی‌داد (که بالاخره گربه از پا درآمد، چون کسی به او غذا نداده بود.) لباس خاله لینا را برای خنده بالا می‌زد، زودتر از سه روز دوش نمی‌گرفت و غیره و غیره.

عرق پیشانی تالی دیگر مانند جویی روان بود. وقتی که کوچک‌تر بود به خشم هدا عادت داشت همان‌طور که کم‌کم به بی‌خوابی عادت کرده بود. اما در چند سال اخیر هدا را چندان نمی‌دید و خشم او را کمی فراموش کرده بود. تالی که وحشت داشت عرق خود را پاک کند، بدون حرکت روی صندلی نشسته بود و به مادرش نگاه می‌کرد.

(دماغ دخترتان چرا شکسته است، خانم ماکر؟ و جواب او به پرستار بیمارستان این بود که با سر به در خورده است و دو سال بعد وقتی تالی نه‌ساله شده بود، برای بار دوم دماغش شکست. هدا دیگر او را دکتر نبرد و دماغش به‌خودی‌خود جوش خورد، هرچند که چندان هم خوب جوش نخورده بود. حتی بعدها هم وقتی که با گوشی تلفن، دندان جلویی تالی را شکست او را به بیمارستان نبرد.)

تالی زیر لب گفت: «لطفاً مادر، خواهش می‌کنم. من متأسفم مادر، لطفاً. من هیچی نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم دوستانم را ببینم و به تولد جنی بروم. هر لباسی که تو بگویی می‌پوشم. خواهش می‌کنم مادر!»

مشت هدا بلند شد و بر گوشه فک تالی فرود آمد و سرش را به عقب راند و با دست دیگرش دماغ او را به خون انداخت. تنها واکنش تالی پاک کردن خون با آستین بلوز قرمزش بود. او سرش را بالا نکرد و هیچ نگفت. هدا بالای سر تالی نفس‌نفس می‌زد.

هدا درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت: «می‌دانی مشکل تو چیست؟ عبرت نمی‌گیری. همیشه می‌دانی من از چی عصبانی می‌شوم، اما باز هم نافرمانی می‌کنی. می‌دانی که این‌جور چیزها، برایم غیرقابل‌تحمل است. تو جلو من مثل یک آشغال رژه می‌روی تا بگویی حتی اگر من را بزنی یا تنبیه کنی باز هم همان کاری را می‌کنم که دلم می‌خواهد.»

هدا مکثی کرد؛ با صدای بلند نفسی کشید. تالی چیزی نمی‌گفت، دوباره دماغش را پاک کرد. «بگو تالی، بگو که این حقیقت دارد.»

- نمی‌گویم چون حقیقت ندارد.

مشت هدا بلند شد و بر دستان تالی که آن‌ها را روی صورتش گرفته بود، فرود آمد و دهان و دماغش را دوباره غرق خون کرد.

تالی باز هم ساکت ماند. آن‌وقت مشتی دیگر سر تالی را به یک طرف هل داد. گوش و چشمش آسیب دید و مشت دیگری بر شقیقه و گوشش اصابت کرد. تالی دستانش را روی صورتش گرفته بود تا از خود محافظت کند. اما تنها فایده‌ای که این کار داشت آن بود که هدا دست‌های او را محکم به دماغش می‌کوبید. تالی با صدایی که قابل شنیدن نبود می‌گفت خیلی خب، مادر. خیلی خب. حق با توست.

- صدایت را نشنیدم.

تالی سرانجام فریاد کشید. حق با توست!

هدا ماکر با چشمان خیس که اثری از زندگی در آن دیده نمی‌شد، با دقت به تالی نگاه کرد. نگاه خیره‌اش ابتدا سخت بود اما کم‌کم نرم شد؛ به نظر می‌رسید که راضی شده است. «لازم نیست فریاد بکشی اما خیلی خب!» بعد نگاهی به صورت بادکرده تالی کرد و گفت: «برو دست و صورتت را بشور و لباسی آبرومند بپوش.»

هدا دستش را دراز کرد تا چانه دخترش را لمس کند. تالی از ترس عقب کشید و هدا متوجه آن شد. برگشت و درحالی‌که دستانش را به هم می‌مالید از اتاق بیرون رفت.

تالی از روی صندلی بلند شد و خود را روی تخت انداخت. چند دقیقه‌ای بدون اشک در دل گریست، سپس درحالی‌که می‌لرزید سعی کرد خون را از صورتش پاک و خود

را آرام کند. دائم با خود تکرار می‌کرد، چیزی نیست، چیزی نیست. باید حاضر شوم. من اجازه دارم بروم. دیگر خودت را جمع و جور کن تالی ماکر و برو! بلند شو تالی، فقط با یک تکان از تخت پایین می‌روی، تو حالت خوب است، فراموش کن، راست بنشین. زانوهایت را بغل کن، سرت را روی زانوهایت بگذار و خودت را به عقب و جلو تاب بده، عقب و جلو و فراموش کن. همه‌چیز درست می‌شود، فقط عجله کن ماکر، عجله کن. تسلیم نشو. تسلیم او نشو، ناتالی آن ماکر. تو که واقعاً نمی‌خواهی تسلیم شوی این‌طور نیست؟ فکر می‌کنی بقیه عمرت هم مانند گذشته خواهد بود؟ خوب اگر این‌طور فکر می‌کنی پس تسلیم شو ماکر. فقط از جای لعنتی‌ات بلند شو! بلند شو، لباست را بپوش و برو بهترین دوستت، جنیفر را در تولد هجده‌سالگی‌اش ببین.

تالی عاقبت تاب خوردن را متوقف کرد و آرام‌تر نفس کشید. به خود گفت، هیچ‌کس غیر از خودم مواظب من نیست. زود باش همه‌چیز درست می‌شود. امسال سال آخر است. سال دیگر... فقط فکرش را بکن! تحمل کن تالی ماکر. او را فراموش کن و تا سال بعد طاقت بیاور.

تالی درحالی‌که آرایشی بر صورت نداشت و دامن مشکی گشادی همراه یک ژاکت گشاد بژ بر تن کرده بود از پله‌ها پایین آمد. لباسش کهنه بود. آن را صدها بار پوشیده بود. آرام از پشت مبلی که مادرش و خاله لینا نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند، گذشت. خاله لینا به تالی نگاه نکرد. تالی تعجب نمی‌کرد. خاله لینا معمولاً بعد از شنیدن صدای کشمکش‌های طبقه بالا هیچ‌وقت به صورت او نگاه نمی‌کرد.

تالی تنها کتش را پوشید کتی قهوه‌ای، گاباردین، کهنه و فرسوده.

حالا باید با دقت می‌پرسید که چه ساعتی باید در خانه باشد.
خاله لینا سرش را بالا کرد و به او نگاهی انداخت. «تالی! عالی به نظر می‌رسی.» تالی پاسخی نداد. هر وقت به توصیف‌های خاله لینا از دنیای خارج توجه می‌کرد به خود می‌گفت که خاله‌اش قطعاً کور است. بااین‌حال تالی ناگهان یاد ماجرای سه هفته پیش افتاد. او می‌خواست به خانه جنی برود و خاله لینا از او پرسیده بود که چه وقت به خانه برمی‌گردد. تالی پاسخی نداده بود و هدا فنجان قهوه‌اش را درحالی‌که هنوز قهوه‌اش داغ بود به طرف او پرت کرده و تالی فکر کرده بود که دیگر هیچ جا نخواهد رفت، نه برای کباب، نه برای تماشای تلویزیون. «متشکرم، خاله لینا. من دارم می‌روم، خب مادر؟»
- چه ساعتی برمی‌گردی؟
تالی در دل گفت، شروع شد. واضح است که دوباره می‌خواهد مرا گیر بیندازد.
می‌خواهد که حساب پس بدهم. سعی دارد کاری بکند که خودم از رفتن منصرف شوم.
تا حالا چند بار با این سؤال مرا گیر انداخته است، چون نتوانسته‌ام حدس بزنم که چه ساعتی در ذهن اوست. درواقع هیچ جواب درستی برای آن وجود ندارد.
تالی نفسش را در سینه حبس کرد این فقط یک میهمانی احمقانه بیشتر نیست.
میهمانی احمقانه. الآن به او می‌گویم لعنت به تو و بعد به طبقه بالا می‌روم و از خیر میهمانی می‌گذرم. فردا جنی را در سنت مارکس خواهم دید. هیچ‌وقت هیچ آدم قابل‌توجهی در این میهمانی‌ها نبوده است. همه آن‌ها شل و وارفته‌اند. لعنت به تو مادر، اصلاً به اجازه تو هیچ احتیاجی ندارم. اصلاً دیگر نمی‌خواهم بروم.
زیر بغلش عرق کرده بود و از پهلوهایش پایین می‌ریخت. اما دلش می‌خواست...
دلش می‌خواست برود و هدا منتظر بود. تالی پاسخی نداشت. جواب درست به هیچ

زمان مشخصی بستگی نداشت. ساعت منع عبور و مرور در خانه ماکرها وجود نداشت، تنها زمان سنج، حالت روحی هدا بود که بدون شک با وقایعی که نیم ساعت پیش در اتاق خواب تالی اتفاق افتاده بود، درست کار نمی‌کرد.

نباید از مادرش می‌پرسید که چه زمانی باید در خانه باشد. بدون شک هدا پاسخ می‌داد که اگر او در این سن هنوز نمی‌داند که چه ساعتی باید به خانه برگردد، پس قطعاً حق بیرون رفتن ندارد.

هنوز سؤال هدا بین زمین و هوا مانده بود و تالی باید به آن پاسخ می‌داد. هدا به او نگاه نمی‌کرد. منتظر بود. خاله لینا برای اولین بار به کمک تالی آمد. «با ماشین برمی‌گردی؟»

- بله، مادر جنی با ماشین برم می‌گرداند.

این دروغی بیش نبود. تالی به ساعتش نگاه کرد. ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه بود. زود باش، عجله کن، عجله کن.

هدا گفت ساعت ده و نیم. حالا برو.

تالی از پله‌های ورودی سرازیر شد، بوی برگ‌های پوسیده به مشامش رسید. فردا بدون شک باید آن‌ها را جمع می‌کرد. آهسته از خیابان گرو به سمت کندال به راه افتاد و هنگامی که مطمئن شد دیگر در معرض دید نیست شروع به دویدن کرد.

بخش دوم

میهمانی

سپتامبر ۱۹۷۸

تالی که از نفس افتاده بود زنگ را به صدا درآورد. می‌ترسید کسی صدای زنگ را نشنود، اما در باز شد و او به‌سرعت داخل خانه رفت. در دل گفت، اینجا را نگاه کن. ناگهان یکی از پسرها از راهرو بیرون پرید و نوشیدنی‌اش روی تالی و خودش ریخت. تالی با ناراحتی عقب کشید. او خواست عذرخواهی کند، تالی را که دید لبخندی زد و سلانه‌سلانه سویش رفت و گفت: «هی تالی! تالی من، عشق منی.»

تالی سعی کرد از دست او خلاص شود و گفت، خیلی خب.

- نمی‌گذارم بروی مگر این که با من برقصی، تالی. همه منتظر تو بودیم! اما اولین رقص مال من است. تالی درحالی‌که سعی می‌کرد او را از خود دور کند گفت: «می‌رقصم، می‌رقصم. اول بگذار بروم لباسم را عوض کنم.»

تالی، لین ماندولینی را دید که از آشپزخانه او را نگاه می‌کند. «سلام، خانم ماندولینی.»

- سلام، تالی. اون کی بود؟

تالی چشمانش را چرخاند. «نمی‌دانم؟ قبلاً هرگز با اون حرف نزده بودم. باید اسمش ریک یا چیزی مثل اون باشد.»

- به نظر می‌رسید که تو را کاملاً می‌شناسد.

- به نظرم عقلش سر جاش نبود. صدا خیلی بلنداست، نه؟ صدای زنگ من را کسی نشنید.

- کی می‌تواند تو این غوغا صدای در را بشنود؟ مگر کلیدت را گم کردی؟

تالی لبخند زد. «من هیچ‌وقت کلید نداشتم.» لین با شادی گفت: «خب، به لطف خدا فکر کنم دیگر وقتش است یکی داشته باشی.» و درحالی‌که سیگارش را درمی‌آورد، تالی را سرا پا ورانداز کرد. «بگذار کتت را بگیرم.»

لین از فاصله نزدیکتری به تالی خیره شد. «دیر کردی.»

- بله می‌دانم... گیر افتاده بودم.

- امیدوارم همه‌چیز روبه‌راه باشد.

- بله خب خب.

تالی از صورت ورم‌کرده‌اش کاملاً باخبر بود. چقدر می‌توانست آن را پشت پودر پنهان کند؟

با خود گفت، احساس می‌کنم دماغم دو برابر شده است. نمی‌دانم چه شکلی به نظر می‌آید.

- جنی کجاست؟

- طبقه بالا. دارند خانه را خراب می‌کنند.

تالی بازوی خانم ماندولینی را نوازش کرد. «اشکالی ندارد، تولد هجده‌سالگی فقط یک‌بار توی زندگی اتفاق می‌افتد. این‌طور نیست؟» و با گفتن آن، آشپزخانه را ترک کرد و به طبقه بالا رفت. ریک یا هر چیز دیگری که اسمش بود، هنوز در سالن پرسه می‌زد و در آن لحظه دنبال قربانی دیگری افتاده بود که به نظر می‌رسید او هم چندان بی‌میل نیست.

جنیفر بزرگ‌ترین اتاق خواب را در خانه داشت تا بتواند همه خرت‌وپرت‌هایش را در آن جای دهد. آن‌قدر به پدر و مادرش التماس کرده بود تا آن‌ها تسلیم شده و بزرگ‌ترین اتاق را به او داده بودند. البته این چیزی بود که جنیفر تعریف می‌کرد. تالی و ژولی،

سناریوی دیگری در ذهن داشتند. تالی معتقد بود که جنیفر احتمالاً این موضوع را هنگام شام مطرح کرده و لین و تونی بی‌درنگ مشغول خالی کردن اتاق خواب بزرگشان شده‌اند.

در طبقه بالا، سروصدا کمتر گوش را آزار می‌داد، اما باز همه‌جا لیوان‌های یک‌بارمصرف و ته سیگار به چشم می‌خورد. تالی با خود گفت، خانواده ماندولینی بهتر بود برای انداختن قالی جدیدشان کمی بیشتر صبر می‌کردند، آن هم قالی کرم‌رنگی که تا دیروز بسیار زیبا بود.

پنج، شش نفر در راهروی طبقه بالا ایستاده بودند و با صدای بلند باهم حرف می‌زدند. آن‌ها برای تالی سر تکان دادند و تالی هم سری تکان داد و راه خود را به طرف اتاق جنیفر باز کرد. «سلام تالی.»

تالی درحالی‌که به اطراف اتاق نگاه می‌کرد زیر لب غرغری کرد. جنیفر به صورت و لباس‌های تالی زل زده بود. «هی! حالت خوب است؟»

- عالی، بهتر از این نمی‌شود.

او برای ژولی و تام که روی کاناپه نشسته بودند، سری به علامت سلام تکان داد. اما آن موقع اصلاً حوصله دوستانش را نداشت. در عوض چشمش به پسری افتاد که نمی‌شناخت. پسری جوان با موهای قهوه‌ای، تقریباً یک مرد با ظاهری مرتب. هنگام ورود تالی به اتاق سرش را بلند کرده بود. متأسفانه هالویی روی پایش نشسته و تصویر به‌یادماندنی او را خراب کرده بود. تالی باید در یک فرصت مناسب در مورد او از جنیفر می‌پرسید. اما حالا باید می‌رفت تا لباسش را عوض کند. برای این که دستپاچگی خود را پنهان کند، سلانه‌سلانه به طرف میز رفت تا برای خود یک نوشیدنی بریزد.

درحالی‌که با شخص خاصی حرف نمی‌زد، گفت: «آه، خیلی وقت است این‌همه کوکا و لیموناد را یکجا ندیدم.» و به خودش در آینه خیره شد. اولین میهمانی بعد از یک سال و نیم بدون حضور خاله لینا، آن‌وقت ببین چه پوشیده‌ام. نگاهی دزدانه به پسر خوش‌قیافه و هالویش انداخت. می‌خواست قبل از آن که به حمام پناه ببرد با جنیفر صحبت کند اما او دائم در رفت و آمد بود. به نظر می‌رسید به او خوش می‌گذرد. تالی کمی تعجب کرده بود. جنیفر به گل شب بو می‌ماند. هالو و همراه خوش‌قیافه‌اش در حال بیرون رفتن از اتاق بودند.

تالی به طرف ژولی رفت و پیش او نشست. «تالی چی شده؟»

- هیچی می‌خواهم برقصم.

- خوب، برویم.

تالی پیشانی‌اش را مالید. «فوتبالیست‌ها زیادند؟»

- خیلی زیاد، شانس با توست تالی!

تالی اعتنایی به او نکرد. «دوست جنیفر آمده؟»

- حدس می‌زنم آمده باشد. حواسم نبود.

- اون کجاست؟

- فکر کنم پایین باشد.

- دائم باهم‌اند؟

- من از کجا بدانم؟

تالی سرش را تکان داد. «چقدر عجیب است، ژول. بیشتر دخترها، پسرهایی را می‌پسندند که شبیه پدرشان باشند.» و نگاه استهزاآمیزی به تام انداخت. تام صاف نشست و ژولی خنده‌ای عصبی کرد. «تو از چه جور پسرهایی خوشت می‌آید تالی؟ تو

هم دنبال پسرهایی می‌روی که درست شبیه پدرت باشند؟» خنده ژولی متوقف شد.
تالی این بار را باخته بود، اما فقط این بار را. «من دوست ندارم خودم را محدود کنم،
تام. من از بیشتر پسرها خوشم می‌آید، اما تو باید بهتر از بقیه بدانی که از چه جور
پسرهایی خوشم نمی‌آید، این‌طور نیست؟ نکند این بار هم اشتباه کردم؟»
تام به طرف دیگری نگاه کرد و زیر لب گفت: «مطمئنم تو از همه جور آدمی خوشت
می‌آید، مطمئنم.»

- تام!

- ژولی آرام باش.

- مشکلی داری؟

- من که چیزی نگفتم.

ژولی به طرف او خم شد و برای اینکه صدایش از پس‌آهنگ استونز به گوش تام برسد
فریاد زد:«متأسفم که در مورد دوستانم با تو حرف زدم، توی لعنتی!»
تالی وارد حمام شد و در را قفل کرد. به اطراف نظری انداخت. همیشه دلش
می‌خواست که دست‌کم یک‌بار وارد حمام ماندولینی‌ها بشود. همه‌جای خانه آن‌ها تمیز
و مرتب بود، اما بهترین، تمیزترین، زیباترین و مرتب‌ترین مکان در خانه آن‌ها
بدون تردید حمام بود. مکانی بود جادار که از تمیزی می‌درخشید؛ روی کاشی‌های سفید
و بدون لکش گل‌های رز و مروارید نقش بسته بودند. یک قالی عاجی رنگ روی زمین
پهن بود و روی هر چهار دیوار آینه‌ای قرار داشت. شیرهای آب از جنس کروم و حباب
چراغ‌ها صورتی ملایم با گل‌های میخک ارغوانی بود. پرده حمام و حوله‌ها بوی تازگی
می‌دادند. درست برعکس خانه ماکرها که همه‌چیز در حمام خاکستری‌رنگ آن‌ها بوی
کپک می‌داد. بوی حمام خانه ماندولینی نه مثل گیاهان دریایی بلکه بوی خود دریا بود.

تالی درحالی‌که در آینه نگاه می‌کرد به خود گفت، مگر تو می‌دانی که دریا چه بویی دارد؟

صورت تالی پف کرده بود. آن همه پودری که با دقت زده بود نمی‌توانست زیر نور تند، پف صورتش را پنهان کند. چراغ مهتابی را خاموش کرد و چراغ صورتی رنگ را روشن کرد. با خود گفت، آه، حالا بهتر شد. حالا فقط کمی... نامرتب به نظر می‌رسم. در ساکش را باز کرد (مری پاپینز ساک خود را کیسه مخصوص قالی نام گذاشته بود اما حتی او هم با دیدن چیزهایی که در ساک تالی جا داده شده بود شگفت‌زده می‌شد.) تالی کیف آرایشش را بیرون آورد. لایه دیگری پودر به صورتش زد و خط چشم مشکی‌اش را کامل کرد. تالی از چشمانش خوشش می‌آمد. چشم‌هایش زیبا بودند و سایه‌ای از همه رنگ‌ها در آن‌ها دیده می‌شد. اما لباسش! حتی اگر لباس‌خواب خاله لینا را می‌پوشید از این بهتر بود. از ساکش یک دامن پلی استر تنگ مشکی بیرون آورد. به‌سرعت دامن و ژاکتش را درآورد و آن‌ها را در ساکش چپاند. اما آن‌ها خیلی حجیم بودند و مثل این بود که بخواهی آجری را داخل یک سوراخ قفل فروکنی. بالاخره مجبور شد آن‌ها را داخل سبد لباس‌ها بیندازد.

تام هنوز مشغول دلجویی از ژولی بود. «ژول، متأسفم. عصبانی نشو. نمی‌توانم تحمل کنم که اون با من این رفتار را بکند. او را همه توی مدرسه می‌شناسند.» ژولی از جا بلند شد. «تام دیگر باید تمامش کنی. نباید دیگر در مورد تالی این‌طوری حرف بزنی. تا زمانی که من و تو با هم دوستیم باید با اون درست رفتار کنی، فقط همین.»

- چرا مجبورم می‌کنی؟

- چون من هر لحظه می‌توانم دوست دیگری بگیرم.

- از این بهتر نمی‌شود.

ژولی ساکت شد.

- تام؟ موضوع چیست؟ تو خصومت شخصی با اون داری یا موضوع چیز دیگری است؟

تام با بدخلقی گفت: «خصومت شخصی در کار نیست.»

- پس موضوع چیست؟

تام با عصبانیت گفت: «داری اذیتم می‌کنی.»

ژولی هم خشمگینانه جواب داد برو به جهنم. و از اتاق بیرون رفت.

تالی هنوز در حمام بود و چند فوتبالیست پشت در حمام صف کشیده بودند و زیر لب فحش می‌دادند. تالی کفش مشکی پاشنه‌بلندی را که به دامنش می‌آمد به پا کرد و تی‌شرت سفید آستین‌کوتاه و ساده و تنگی پوشید و به خود گفت، حالا خودم هستم. این قیافه واقعی من است و وقتی هم که بمیرم مرا باید با این قیافه در قبر بگذارند ساده، لاغر و با لباسی که دوست دارم. رژ لب قرمزش را به لب مالید و خط چشمش را پررنگ‌تر کرد. حالا دیگر حاضر بود. سلانه‌سلانه از حمام بیرون آمد، نگاهی مبهوت به گروه پسرهای پشت در انداخت و مقابل دیواری ایستاد. زوجی در حال بالا آمدن از پلکان بودند و پسر سر تا پای تالی را از سر تحسینورانداز کرد. نگاه دختر همراهش کمتر تحسین‌کننده و بیشتر خشن بود. تالی با خود گفت، این دختره چند دقیقه پیش حتی متوجه من هم نشده بود؛ چون پیش از این لباسم مرتب نبود و بعد لبخندی زد. حتماً تالی جذاب به نظر می‌رسید که دخترها چنین واکنشی از خود نشان می‌دادند؛ آخر او همیشه و همیشه به خود می‌گفت، اگر می‌خواهی بدانی چه شکلی شده‌ای به واکنش دخترها توجه کن. هرچقدر نگاه آن‌ها تمسخرآمیزتر باشد نشان می‌دهد که جذاب‌تر شده‌ای. تالی با خوشحالی در دل گفت، تازه هنوز نرقصیدم. تصمیم گرفت

برای یافتن جنیفر به طبقه پایین برود که همان موقع ژولی با عصبانیت از اتاق خواب جنیفر بیرون آمد و تام دنبالش بود. تالی آهی کشید.

ژولی کنار تالی ایستاد و لبخندی زد. «خیلی خب تالی، خدا من را لعنت کند. چندان هم نباید تعجب کرد.» تالی درحالی‌که وانمود می‌کرد صدای تام را که به ژولی چیزی می‌گفت نمی‌شنود به او گفت: «در چه مورد نباید تعجب کرد؟» تام آن چنان به تالی زل زده بود که گویی این شخص همانی نیست که چند دقیقه پیش به او توهین کرده بود. سرانجام تالی لبخند شیطنت‌آمیزی به او زد و به ژولی گفت: «ساک مری پاپینز باز هم به کمکم آمد. یادم بینداز قبل از رفتن لباس‌هام را از سبد حمام جنیفر بردارم. ژولی، تو هر روز تو مدرسه من رو در حال عوض کردن لباسم می‌بینی. چرا حالا جوری نگاهم می‌کنی که انگار از مریخ آمدم؟»

ژولی درحالی‌که بازوی دوستش را نوازش می‌کرد، گفت: «تالی همان‌طور که گفتم، نباید تعجب کرد، اما تو همیشه من را غافلگیر می‌کنی.» او قرمزی گونه‌های تالی را کمی پاک کرد. تام با چهره‌ای سرخ و بهت‌زده ایستاده بود و آشکارا دستپاچه می‌نمود. ژولی تام را با قیافه سرخ و دستپاچه با تالی تنها گذاشت و به دستشویی رفت.

حرف زدن غیرممکن به نظر می‌رسید. صدای موسیقی بلند بود و آن‌ها باید به هم نزدیک می‌شدند تا صدای همدیگر را بشنوند. به نظر می‌رسید تام حتی از فکر نزدیک‌تر شدن به تالی هم بیهوش می‌شود. اما آنجا ایستادن و حرف نزدن چندان خوشایند نبود، پس تالی خود را به تام نزدیک کرد. تام کمی خود را عقب کشید و به کسی که پشتش ایستاده بود، تنه زد. تالی روی نوک پایش ایستاد و دهانش را به‌قدری به گوش تام نزدیک کرد که فقط چند سانتی‌متر با آن فاصله داشت و گفت: «به نظرم بهتر است دیگر بزرگ شوی و این‌قدر با من دشمنی نکنی.» تام به او نگاه نمی‌کرد. «من با

تو دشمنی ندارم. خب، تو کِی هجده سالت تمام می‌شود؟» تالی گفت، ژانویه. «چه خوب!»

تالی به خود گفت، حتماً صدای من را نشنیده است. او اصلاً به من گوش نمی‌دهد.

تالی دیگر چیزی نگفت. سوءتفاهم میان آن‌ها به‌قدری بود که وقتی ژولی از دست‌شوئی بیرون آمد، تام به‌سرعت به طرف او رفت. تالی از نظر محو شد و از پله‌ها پایین رفت.

ژولی با دیدن تالی که یک‌باره غیب شد با انگشت به سینه تام زد و گفت: «حتماً ترساندیش. هیچ‌وقت ندیده بودم با این سرعت از پله‌ها پایین برود. فکر کنم پله‌ها را دو تا یکی پایین رفته باشد.» تام پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد و از ژولی به خاطر رفتار پیشینش عذرخواهی کرد.

تالی، جنیفر را در آشپزخانه در حال خوردن پای سیب، یافت. «چه بازنده‌ای!»

- بی‌خیال، می‌خواهم بخورم چون تولدم است.

تالی طوری به جنیفر نگاه می‌کرد که گویی از سیاره دیگری آمده است. نزدیک‌تر رفت، تکه‌ای پای سیب برداشت و آن را در دهان گذاشت. «تو رو نمی‌گویم دیوانه! منظورم تام بود.» جنیفر نفس راحتی کشید. «فکر کردم می‌خواهی به خاطر وزنم اذیتم کنی. اون رو فراموش کن. اون ما را دوست ندارد. فکر می‌کند تأثیر بدی روی ژولی می‌گذاریم.»

- اون احمق است. به نظر من خودش تأثیر بدی روی ژولی می‌گذارد.

تالی می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند و از جنیفر که به نظر فراموش‌کار و گیج می‌رسید، در مورد پسر موقهوه‌ای بپرسد اما همان هنگام خانم ماندولینی همراه جمعی از میهمان‌ها که یخ، پای سیب و البته جنیفر را می‌خواستند، وارد آشپزخانه شد.

جنیفر، تالی را درحالی‌که در آرامش صورتش را پودر می‌زد در آشپزخانه تنها گذاشت.
تالی هم به طرف اتاق پذیرایی به راه افتاد.
کنار دیواری در اتاق پذیرایی ایستاد و جنیفر را در حال تعارف کردن نوشیدنی به پسری موبلوند تماشا کرد. جنیفر سرش را برای دیدن او بلند کرد. چند دقیقه بعد با آهنگ *اسبان وحشی* داشت با او می‌رقصید. تالی تیری در تاریکی انداخت و حدس زد که او باید همان شخص موردنظر باشد. او تقریباً شبیه همان پسری بود که در رختکن دیده بود. روشنایی اتاق کم بود و تالی شک داشت. پسر هم لباس ژرسه فوتبالش را نپوشیده بود.
تالی با خود گفت، جنیفر را ببین که چقدر سرش گرم است. جنیفر داشت روی پایش سکندری می‌خورد و به جای این که به پسر موبلوند نگاه کند به پاهایش چشم دوخته بود. او کنار اندام بلند و خوش قامت آن پسر دستپاچه به نظر می‌رسید.
تالی آه کشید. او هم دلش می‌خواست برقصد.
رقص؛ تالی وقتی کوچک بود، رقصیدن را یاد گرفته بود. او در سن دوازده‌سالگی دارای استعداد خدادادی بود. موسیقی کلاسیک و راک دوست داشت. او که عبور و مرور در اتاق‌های نشیمن و پذیرایی برایش ممنوع بود، گاهی که بی‌خواب می‌شد، ساعت‌ها تنها در اتاقش می‌رقصید. یاد گرفته بود که از آینه و موسیقی به‌خوبی استفاده کند.
بعدها شروع به رقصیدن در میهمانی‌ها کرد. ابتدا با دیگران و سپس به تنهایی در گوشه‌ای رقص خود را به نمایش گذاشت اما وقتی که چهارده‌ساله شد، یک شب جمعه، برای رقصیدن در برنامه استعدادهای درخشان داوطلب شد و تمام مدرسه از جایزه‌ای که تالی به خاطر رقص با چشمان بسته و با آهنگ *امپراتور* بتهوون گرفته بود، باخبر شد. مدیر مدرسه که رقص او را غیراخلاقی ارزیابی کرده بود، به مادر تالی تلفن کرد و از

او که نمایش دخترش را ندیده بود، سؤال کرد که دختر چهارده‌ساله‌اش کجا چنین رقصی را یاد گرفته است. خانم ماکر بر پشت دست بزرگ و زمختش کوبید و گریست و تالی را یک هفته از رفتن به مدرسه محروم کرد.

آینه تمام‌قد از اتاق تالی بیرون برده شد و او دیگر حق قفل کردن در اتاقش را نداشت اما خیلی دیر شده بود. تالی دیگر عاشق دیدن واکنش دوستان خود بود. دیگر می‌دانست استعداد زیادی دارد. آن‌قدر شیفته رقص خود بود که خبردار شدن هدا از صدها مسابقه رقصی که تالی در همه آن‌ها برنده شده و پولی که دخترش درآورده بود، تالی را چندان وحشت‌زده نمی‌کرد.

آن شب تالی تنها ایستاده بود. ژولی، او را لحظه‌ای کنار کشید و گفت: «برای رفتار تام معذرت می‌خواهم.» تالی او را کنار زد. «اما ژول، چطور توانستی در مورد زندگی من به اون چیزی بگویی؟» ژولی دستپاچه به نظر می‌رسید. «تالی، متأسفم. اون دوستم است. فکر کردم می‌توانم بهش اعتماد کنم.»

- چرا متوجه نیستی؟ این اسرار تو نیست که به اون اعتماد کنی.

ژولی سرش را پایین انداخت. «متأسفم، خیلی خب؟» تالی گفت، خیلی خوب و رفت تا برقصد. پس از یک ساعت رقصیدن دیوانه‌وار، خیس از عرق روی کاناپه افتاد؛ نور، موسیقی، دود سیگار و آدم‌ها همه دور سرش می‌چرخیدند.

با چشم‌هایش دنبال کسی بود که اول اسمش با...او نمی‌دانست اسمش چیست. تالی متوجه پسر موقهوه‌ای شد که با دوستش می‌رقصید. البته کلمه رقص برای آنچه دختر انجام می‌داد خیلی زیاد بود. تالی به رقص پسر توجهی نداشت، چون به نظر او رقص پسرها چندان مهم نبود.

جنیفر در گوشه‌ای مشغول صحبت با فوتبالیست موبلوندش بود. تالی همان‌طور که مشغول وارانداز او بود به‌ناچار اعتراف کرد که با وجود نور کم و دود سیگار که فضای اتاق را مه‌آلود کرده بود، قیافه‌اش بد نیست. درواقع خوش‌قیافه بود، قدبلند و چهارشانه. سرش را بالا نگه داشته بود و حتی هنگامی که برای شنیدن صدای جنیفر خم می‌شد، سرش را خم نمی‌کرد و این صحنه تالی را تحت تأثیر قرار داد.

آهنگ *در انتظار یک دوست* استونز شروع شد و پسر موقهوه‌ای و دوستش، تصمیم گرفتند که به جای رقصیدن با این آهنگ، آرام روی کاناپه نزدیک تالی بنشینند. تالی از گوشه چشم به آن‌ها نگاه می‌کرد. پسر از جا بلند شد تا نوشیدنی بیاورد. دختر بی‌حرکت نشسته بود و سرش را نمی‌چرخاند تا مبادا چشمش به تالی بیفتد. پسر برگشت و این بار نه بین تالی و دختر بلکه طرف دیگر کاناپه نشست. تالی به خود گفت، خوب ایرادی ندارد. حالا می‌توانم صورتش را بهتر ببینم.

پس از گذشت چند دقیقه پسر چشم از دوستش برداشت و به تالی خیره شد. سپس مؤدبانه لبخندی زد و دوباره رویش را به طرف دوست‌دخترش کرد.

تالی در افکار خود غرق شده بود و درحالی‌که نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید به خود گفت، او حتی ازآنچه اول فکر می‌کردم خوش‌قیافه‌تر است اما از تمام کسانی که می‌شناسم، بزرگ‌تر به نظر می‌آید و قیافه جاافتاده، خوش‌تیپ، صورت از ته تراشیده، گرد و تیپ اروپای شرقی او را تحسین کرد. او هنگامی‌که با دوست‌دخترش حرف می‌زد، سرش را بلند می‌کرد، لبخند می‌زد و دندانه‌ای سفید و مرتبش معلوم می‌شد. هنگام خنده، چشمانش می‌درخشید. تالی به شلوار جینش توجه کرد که اتوکشیده شده بود (کدام مردی شلوار جین را اتو می‌زد؟!) معلوم بود که پیراهن صورتی‌رنگش را هم تازه اتوزده است. تالی در دل گفت، به نظر خیلی قدبلند نمی‌آید، خب، به‌هرحال بهتر

است بگویم که من آویزان او نخواهم شد تا جای دوست‌دخترش را بگیرم. کاملاً واضح بود که موش کوچولوی همراهش قصد نداشت او را از نظر دور کند و هر از گاهی برمی‌گشت و نگاه مهلکی به تالی می‌انداخت.

تالی فکر کرد که اگر او هم‌چنین پسری کنارش داشت همه را همان‌طور نگاه می‌کرد. تالی مشتاق بود که از جنیفر در مورد او بپرسد، اما جنیفر هنوز داشت با پسر موبلوندش حرف می‌زد. صورتش که معمولاً عاری از احساس بود، امشب شاد به نظر می‌رسید. تالی آن چهره را دید و آن لذت شدید را در او احساس کرد و به آن حسادت ورزید. به چهره پسر موبلوند نگاه کرد و بی‌درنگ چیز دیگری دریافت؛ در چهره او نگرانی، جوانی و تندی موج می‌زد. در چهره پسر موبلوند هیچ‌گونه شادی وجود نداشت. تالی دنبال ژولی چشم گرداند و او را سخت مشغول حرف زدن با گروهی از جمله تام یافت. با خودش گفت، حتماً در مورد این که آیا آمریکائی‌ها باید فرانسوی‌ها را در ویتنام کمک می‌کردند یا نه، بحث می‌کنند.

دقایق سپری شدند. تالی از روی کاناپه تکان نمی‌خورد. پسر بلند شد و به دوست‌دخترش نوشیدنی دیگری تعارف کرد. او سر تکان داد. پسر در حال دور شدن بود که ناگاه برگشت و بااحتیاط به طرف تالی رفت و از او پرسید آیا چیزی لازم دارد؟

تالی در دل گفت، عجب صدای خوبی دارد!

- بله. لطفاً؛ نوشیدنی می‌خواهم البته اگر بتوانید پیدا کنید.

- اگر شما بخواهید، پیدا می‌کنم.

صدای مردانه و زیبایی داشت، اما اگر او هم مثل بقیه، مضحک و بی‌مزه باشد چه؟

موش کوچولو درحالی‌که مثل سنگ نشسته و دست‌هایش را محکم روی زانوهایش گذاشته بود، نگاه زهرآلود دیگری به تالی انداخت. تالی پوزخندی زد و روی کاناپه

عقب‌تر نشست، پاهایش را گاهی روی هم و گاهی کنار هم می‌گذاشت و یک دستش روی دسته کاناپه و دیگری روی پشتی آن بود. سرانجام پسر برگشت و به او نوشیدنی‌اش را داد و کنارش نشست.

تالی تشکر کرد و لبخند زد. پسر هم به نوبه خود لبخند مؤدبانه‌ای تحویل داد.

- متشکرم، رابین.

رابین! پس اسم او رابین بود. به نظر ایتالیایی نمی‌آمد. تالی تحت هیچ شرایطی حاضر نبود از روی آن کاناپه بلند شود. بااینکه پیش از این دلش می‌خواست برقصد اما حالا نمی‌توانست از جا بلند شود، زیرا در این خانه دودآلود، غرق در موسیقی و پر از جمعیت، آن چیزی را که به خاطرش آمده، پیدا کرده بود.

جنیفر نزدیک تالی آمد، روی او خم شد و فریاد زد: «چرا تنها نشستی؟» تالی خندان جواب داد: «تنها نیستم!»

- پیش تو که کسی نیست!

- من تنها ننشسته‌ام!

جنیفر نگاهی به رابین و موشش انداخت. «تالی، نه! اون قبلاً انتخاب شده!»

- جنیفر! من از تو خواهش می‌کنم که میزبان خوبی باشی و مرا به او معرفی کنی.

- اما تالی او یکی را دارد.

تالی در گوش جنیفر گفت:«میزبان خوبی باش، جنی. ممکن است؟ فقط من را معرفی کن.» و به صورت شاد جنیفر خیره شد. جنیفر آه کشید. به طرف رابین رفت و گفت: «رابین! فکر نکنم تو تالی را بشناسی. گیل، تو حتماً تالی را می‌شناسی. تابه حال با هم توی یک کلاس بوده‌اید؟»

- نه، ما تا حالا همدیگر را ندیده‌ایم، اما مطمئنم که در موردش زیاد شنیده‌ام. تالی ماکر درست است؟

- خب، جالب است، چون من تا حالا اسمت را هم نشنیده‌ام.

رابین گفت: «از آشنایی‌تان خوشبختم.» جنیفر ادامه داد: «پدر رابین، دوست قدیمی پدر من است. درواقع اول پدر من برای پدر تو کار می‌کرد، درست است، رابین؟»

- بله. چندین سال پیش.

تالی دست کوچک و محکمش را به طرف رابین دراز کرد و او آن را در دست پهن و محکمش گرفت. تالی با گیل که تکیه داده بود و هیچ نمی‌گفت، دست نداد. یک نفر از پشت سر آن‌ها با صدایی رسا جنیفر را خطاب قرار داد و گفت: «جنیفر! بیا برقصیم!» و جنیفر به صورت پهن، سرمست و خیس از عرق او لبخند زد و درحالی‌که بازوی او را می‌کشید با خوشحالی گفت: «تالی، رابین، گیل، این جک پندل است.» جک پندل که خم شده، به صورت تالی زل زده بود، دست رابین را محکم فشرد، بدون آن که به او نگاهی بیندازد. تالی در چشمان خیره و خون‌گرفته او، برقی از منطق و احساسی پاک از چیزی یافت که از آن سر درنمی‌آورد، اما به‌هرحال دستش را دراز کرد و جک آن را گرفت، نگه داشت و گفت پس تو، دوست جنیفر، تالی هستی و بدون آن که دست او را رها کند به طرفش خم شد - تقریباً نزدیک بود روی تالی بیفتد - و لب‌هایش را بر دست او فشرد. این ژستی مستانه و مسخره بود و تالی مجبور شد او را به عقب هل دهد تا راست بایستد. همه خندیدند. جنیفر و جک رفتند تا برقصند و رابین به طرف تالی برگشت و درحالی‌که مستقیم در چشمانش نگاه می‌کرد، گفت: «خب، تو چطور جنیفر را می‌شناسی؟»

- ما از پنج‌سالگی با هم دوستیم.

- فکر نکنم من کسی را از آن سن بشناسم، البته غیر از خانواده‌ام.

تالی به ژولی که پانزده قدمی دورتر بود اشاره کرد و گفت: «او را هم از پنج‌سالگی می‌شناسم.»

- هر سه تا با هم دوستید؟

- دوستان صمیمی.

رابین به طرف او خم شد. «بهتر است بگوییم شما دیگر مثل یک خانواده هستید. این‌طور نیست؟»

- همین‌طور است.

رابین لبخندی زد و تالی هم پاسخ او را داد.

- تا به حال از توپکا بیرون رفتی؟

تالی سری تکان داد. «یکی دو بار به لارنس رفتم.تو در توپکا زندگی می‌کنی؟»

رابین درحالی‌که به صورت و گردن او نگاه می‌کرد گفت: «آره، در منهتن. تا به حال منهتن آمدی؟» تالی به ساعتش نگاهی انداخت. وقت رفتن بود. «آه، یکی دو بار.»

- خانه شما از خانه جنیفر خیلی فاصله دارد؟

- چند کیلومتری فاصله دارد.

- ماشین داری؟

- نه، پیاده می‌روم. همیشه پیاده می‌روم. راه زیادی نیست.

تالی مانند هر فروشنده ماهری به پنج اصل دیل کارنگی در مورد فروش اعتقاد داشت، توجه، علاقه، اطمینان، اشتیاق و بستن قرارداد. رابین دیگر متوجه، علاقه‌مند، مطمئن و مشتاق بود. «امشب می‌خواهی تا خانه پیاده بروی؟»

- آره، همین‌طور است. درواقع دیگر باید بروم. به مادرم گفتم که زود برمی‌گردم. او مریض است.

رابین به فکر فرورفت؛ تالی نفس خود را حبس کرده بود. «می‌خواهی با ماشین برسانمت؟» تالی نفسش را رها کرد. قرارداد بسته شده بود. «آه، چرا که نه. البته اگر زحمتی نیست. من خوشحال می‌شوم. متشکرم.»

رابین بدون اینکه به گیل نگاه کند گفت: «اصلاً زحمتی نیست.» و نگاهی به ساعت دیواری قدیمی انداخت. تالی هم نگاه کرد. ساعت ده و ده دقیقه بود، وقت رفتن.

«می‌توانی یک‌کم دیگر بمانی؟»

- الآن هم دیر شده.

رابین نگاه عجیبی به او انداخت. تالی لبخند زد. «باید برای مادرم غذا درست کنم تا چیزی بخورد.»

- اما تو مدت زیادی نیست که آمدی.

او متوجه آمدن تالی شده بود. «بله، اما مادرم مریض است.» رابین بدون توجه به گیل گفت: «اگر بخواهی می‌توانیم همین الآن برویم.»

- بله، اگر زحمتی نیست.

رابین با بی‌میلی به طرف گیل برگشت و گفت: «گیل، من می‌روم تالی را برسانم. خانه‌اش دور است و ماشین ندارد. زود برمی‌گردم.» گیل چشمکی زد و گفت: «من هم می‌آیم.»

رابین دستی بر موهای او کشید و گفت: «من خیلی زود برمی‌گردم. تازه می‌دانی که ماشین من دونفره است.» وقتی حرف می‌زد به او نگاه نمی‌کرد. گیل هم به او نگاه نکرد. بلند شد و رفت.

رابین و تالی از جا بلند شدند. به‌سرعت خداحافظی کردند. تالی به طبقه بالا دوید و لباس‌هایش را از داخل سبد برداشت. وقتی سمت جنیفر رفت، متوجه نگرانی در چهره‌اش شد. جنیفر با گیل صحبت کرده بود. تالی گونه جنیفر را بوسید تولدت مبارک ماندولینی. و در گوشش زمزمه کرد: «متشکرم».

- فردا با ما به سنت مارکس می‌آیی؟

تالی سر تکان داد.«فردا نه.»

- تالی، از موقعی که مدرسه‌ها باز شده نیامدی.

- فردا نه. فردا صبح باید برگ‌ها را جمع کنم.

جنیفر با تردید پرسید: «تو که برای این کار شن‌کش نداری.»

تالی درحالی‌که دور می‌شد دست تکان داد و گفت: «با دندان‌هام جمعشان می‌کنم.»

رابین در ماشین را برای او باز کرد و آن‌ها راه افتادند. در مقایسه با هوای گرفته درون خانه، هوای خنک بیرون بوی تازگی می‌داد. آرامش و سکوتی که برقرار بود برای کانزاس غیر طبیعی می‌نمود. سر تالی زق‌زق می‌کرد. و گوش‌هایش سوت می‌کشید. همیشه بعد از سروصدای زیاد همین‌طور می‌شد، حتی اگر آن صدا، صدای آهنگ استونز بود.

تالی به آرامی مشغول جویدن ناخن‌هایش بود. پیاده تا خانه راه زیادی بود اما با ماشین کوتاه به نظر می‌رسید. با خود گفت اگر قرار است کاری بکند بهتر است زودتر شروع کند. سرانجام، رابین شروع به حرف زدن کرد.«موافقی باز هم همدیگر را ببینیم؟»

تالی خیلی خلاصه جواب داد، بله، البته. رابین آهسته می‌راند و پشت چراغ‌های قرمز توقف می‌کرد. هنگامی که پشت یک چراغ ایستاده بود، پرسید:«تالی، تالی اسم عجیبی است.»

- رابین. رابین هم اسم عجیبی است. ایتالیایی است؟

- نسل سوم دی مارکوهاست. مادرم دورگه بود و پدرم می‌خواست خانواده، آمریکایی باشند. آن‌ها عاشق هم بودند.

- راستی؟

- مادرم مرده.

رابین حرکت کرد. تالی آب دهانش را فرو برد و گفت: «برادرم نمی‌توانست اسم من را درست صدا کند و این اسم روی من باقی ماند.»

- اسم واقعیت چیست؟

- ناتالی، ناتالی آن ماکر.

- اسم زیبائی است. اسم برادرت؟

تالی مکثی کرد. «هنری، هنک». درواقع از این سؤال ناراحت نشده بود چون از او خوشش می‌آمد اما هنوز ناخن‌هایش را به‌طور عصبی می‌جوید. جواب این سؤال بود که اذیتش می‌کرد. چرا همه آن‌ها قبل از آن که با تو دوست شوند این‌همه سؤال می‌کنند؟ با خود فکر می‌کرد چرا؟ «من دو تا برادر دارم که هر دو از من کوچک‌ترند.»

- برادر بزرگ‌ترچند سالش است؟

رابین به طرف او برگشت و لبخند زد. «بزرگ‌ترین برادر بیست و پنج‌ساله است. سنش خیلی زیاد است؟»

- بله، خیلی پیر است.

- شما چند تا بچه هستید؟ دو تا؟

تالی درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، فکر کرد، او خیلی جدی گرفته است. تقریباً فراموش کرده بود که همه پسرها همین‌قدر جدی بودند. «فقط یکی.» فقط یکی باقی‌مانده است. «یکی؟ به نظرم گفتی که یک برادر داری.» تالی در دل گفت، درواقع دو برادر. تا آنجا که می‌دانم دو تا. «بله، گفتم. او دیگر اینجا نیست. سر چهارراه سمت راست بپیچ.» تالی او را در خیابان‌های باریک اطراف خانه‌اش راهنمایی کرد تا سرانجام به گرو رسیدند. رابین نزدیک خانه توقف کرد و نگاه کوتاهی به خانه با پنجره شکسته و علف‌های بلند اطراف انداخت. سپس به تالی نگاه کرد.«می‌توانم فردا برای دیدنت بیایم؟» تالی در دل گفت، از این بهتر نمی‌شود. مادرم از یک طرف و خاله لینا از طرف دیگر. لبخندی زد و جواب همیشگی را که به همه پسرها می‌داد و تنها پاسخی بود که داشت تکرار کرد. «حتماً، عالی می‌شود. شاید بتوانیم بعد از ظهر با ماشین گشتی بزنیم.» و نگاهی به اطرافش انداخت. «این ماشین باید کوروت قرمز باشد. این‌طور نیست؟»

- با صندلی‌های چرمی قرمز.

- قشنگ است.

تالی مقابل چشم‌های رابین، دامن گشاد و سیاهش را روی دامن کوتاهش به تن کرد و ژاکتش را روی تی‌شرتش پوشید و دستمالی بیرون آورد و شروع به پاک کردن آرایشش کرد. رابین او را تماشا می‌کرد. «تو از همه چی دوری، این‌طور نیست؟»

- نه، این درست نیست. من نزدیک راه‌آهن زندگی می‌کنم.

- راه‌آهن؟ راه‌آهن سنت لوئیس و جنوب غربی را می‌گویی؟

- فکر کنم همان است. فرقی هم می‌کند؟

- آن راه‌آهن قدمتی تاریخی دارد.

- خب؟

- مثل تو.

- من؟ من قدمت تاریخی ندارم.

- اصلاً فکر نمی‌کردم کنار راه‌آهن زندگی کنی. اون تیپی به نظر نمی‌رسی.

- من دقیقه همان تیپی هستم. ازاین‌جهت مطمئن باش.

تالی لبخند زد.

- همیشه؟ چطور؟

تالی درحالی‌که دستمالی را که با آن آرایشش را پاک کرده بود به رابین می‌داد، گفت: «دختری که نزدیک راه‌آهن زندگی می‌کند همیشه رژ لب خیلی براق می‌زند.»

- تا آنجا که یادم می‌آید وقتی وارد شدی، اصلاً رژ لب نداشتی.

نگاه تالی، رابین را وسوسه کرد از او بخواهد تا دم خانه، همراهی‌اش کند. تالی درحالی‌که سر تکان می‌داد، گفت:«مادرم خیلی مریض است.» اتاق هدا در یک طرف ساختمان و اتاق خاله لینا در طرف دیگر قرار داشت. خانه تاریک بود، تمام خیابان در تاریکی فرورفته بود و افراد زیادی در آن رفت و آمد نمی‌کردند. تالی به آرامی بازوی رابین را نوازش کرد و زیر لب گفت: «دیگر باید بروم.»

- حتماً باید بروی؟

تالی سرخوش بود. «حتماً باید بروم.»

رابین گونه او را نوازش کرد و گفت:«هنوز هم می‌توانم فردا ببینمت؟»

تالی لبخند زد. این یکی از آن جنتلمن‌ها بود. بعضی از آن‌ها این‌طور بودند.

- البته؛ عالی می‌شود. حتماً بیا.

تالی از ماشین پیاده شد. کمی بعد از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد.

بخش سوم

رابین

سپتامبر ۱۹۷۸

صبح یکشنبه، جنیفر به انتظار جک، کنار تلفن نشسته بود. شب گذشته، گفته بود تلفن می‌کند اما دیگر ظهر شده بود. جنیفر حتی برای آیین عشاء ربانیِ ساعت ده هم به سنت مارکس نرفته بود.

آخرین دسته از میهمان‌ها نزدیک نیمه‌شب رفته بودند و جنیفر پیش از رفتن به رختخواب به‌ناچار تا ساعت دو اتاقش را تمیز کرده بود. جنی از خود می‌پرسید که جک چگونه به خانه رفته است؟ او نزدیک ساعت یازده آنجا را ترک کرده و زیر لب چیزی در مورد ماشین‌سواری گفته بود. اما خانه او در همان نزدیکی‌ها بود و می‌بایست تا خانه، سلانه‌سلانه رفته باشد.

جنیفر بد خوابیده بود؛ ساعت پنج و نیم صبح بیدار شد و آهسته به گاراژ رفت. پس از آن مشغول تمیز کردن خانه شد. ساعت شش و نیم هم پدر و مادرش از خواب بیدار شدند و کمکش کردند. جنیفر به اتاقش برگشت، جاروبرقی کشید، گردگیری کرد و همه‌جا را برق انداخت سپس برای صبحانه به طبقه پایین رفت. صبحانه روزهای یکشنبه چیز دیگری بود. او چقدر پنیر موزارلا و املت پیازی را که مادرش درست می‌کرد دوست داشت، هر سه نفرشان دوست داشتند. اما آن روز صبح جنیفر به املتش نگاه کرد و یاد جک افتاد. تونی ماندولینی از او پرسید: «جنی، دیشب خوش گذشت؟»

جنیفر درحالی‌که به صبحانه‌اش نگاه می‌کرد، پاسخ داد، عالی بود.

- کسی که مردم‌آزاری نکرد؟

جنیفر به شوخی گفت: «فقط مامان، اما همه می‌دانستند که او کنترلش را از دست می‌دهد، برای همین، همدردی کردند.»

لین به بازوی دخترش کوبید و گفت: «جنیفر!»

جنیفر لبخندی زد. «نه، همه‌چیز عالی بود، پدر. متشکرم.»

تونی به طرف لین رفت و او را نوازش کرد. «مادرت بیشتر کارها را انجام داده. از اون تشکر کن.»

تونی و لین به هم نگاه کردند و لین گفت: «ما یه هدیه غافلگیرکننده برات داریم، جنی» و جعبه کوچک کادو شده‌ای را که روبان سفیدی دور آن بسته شده بود به او داد.

جنیفر دست از خوردن کشید، لیوان شیرش را زمین گذاشت، دهانش را پاک و به پدر و مادرش نگاه کرد. هدیه کوچک را برداشت. می‌دانست چیست. وقتی کاغذ کادو را پاره و در جعبه را باز کرد و از داخلش یک جفت کلید بیرون آورد، تمام سعی خود را به کار گرفت تا چشم‌هایش را تا آنجا که می‌توانست گشاد کند و لبخندی حاکی از تعجب بر صورتش نقش بندد. «این دیگر چیست؟ می‌دانید که همین حالا هم یک جفت کلید دارم.» تونی و لین خندیدند. لین گفت:«بله، عزیزم. این همان چیزی است که تو همیشه می‌خواستی.»

آن‌ها از خانه بیرون رفتند. پدرش در گاراژ را باز کرد و به او روبان سفید بزرگی را نشان داد که دور کامارووی آبی آسمانی مدل جدیدی بسته شده بود. در تمام این مدت جمله *این همان چیزی است که می‌خواستی* در گوش جنیفر زنگ می‌زد.

جنیفر خسته و ملول در دل گفت همرنگ چشم‌هایم است. همان‌طور که جنیفر ایستاده و خیره شده بود، تونی گفت: «همرنگ چشمات.» جنیفر پرید و هر دوی آن‌ها را در آغوش کشید و بوسید اما سوار ماشین نشد و تا ظهر در اتاقش روی تخت ساکت و

بی‌حرکت نشست. هنگامی که ژولی ساعت نه و نیم تلفن کرد، جنیفر به او گفت: «گفته بودم که آن‌ها می‌خواهند برایم ماشین بخرند.»

ژولی فریاد زد: «ماشین! یک ماشین زیبا! ماشین تو! حالا می‌توانیم باهاش همه‌جا برویم.»

- حالا تو چرا این‌قدر خوشحالی؟ مگر به تو هدیه داده‌اند؟

- کاش من هم به خوش‌شانسی تو بودم.

- خوب، شاید اگر پدر و مادرت بیست تا بچه نداشتند، تو هم صاحب ماشین می‌شدی.

- پنج تا. اما از کجا مطمئن بودی که هدیه‌ات یک ماشین است؟

جنیفر در دل گفت، چون آن چیزی است که همیشه می‌خواستم.

- جنی، امروز به سنت مارکس می‌آیی؟ مادربزرگم از من خواسته که امروز با اون برم.

- امروز نمی‌توانم ژول. باید خانه را تمیز کنم.

آن‌ها کمی هم در مورد تالی حرف زدند و سپس تلفن را قطع کردند. پس از آن جنیفر دست‌ها را دور زانوانش حلقه کرد و آن‌قدر روی تخت نشست تا رابین تلفن زد.

«جنیفر، می‌خواهم با تالی بروم بیرون.» جنیفر آه کشید. تنها ژولی و رابین تلفن کرده بودند. «خب، برو. جدی می‌گویم.»

رابین در اتاقش قدم می‌زد. مطمئن بود که جنیفر به حرف او گوش نمی‌کرده است و از این متنفر بود که مورد تمسخر دختری هفده، هجده‌ساله قرار بگیرد. اما قیافه شیرین تالی به یادش آمد. باقی ملاقاتشان برایش مبهم و تار بود. رابین به‌قدری گیج و سردرگم بود که گویی درون باتلاقی فرو می‌رود. ملاقات او با تالی، شب گذشته چنان به نظر می‌رسید که گویی از قبل یکدیگر را می‌شناختند. او حق انتخاب نداشت. فقط در

باتلاق فرومی‌رفت و تالی مانند پشه‌ای در تابستان بود که فقط به‌قدر نیازش خون می‌مکید اما انسان را نمی‌کشت و هنگامی‌که با همان مقدار کم‌خون سیر می‌شد، وزوزکنان دور می‌شد تا خون مکیده را هضم کند، سپس از انسان بیچاره دیگری تغذیه نماید.

رابین همچنان اشتیاق دیدن تالی را داشت و آن را کاری درست می‌دانست. «جنی، ممکن است کمک کوچکی به من بکنی، لطفاً؟»

- چه‌کاری از دست من برمی‌آید، رابین؟

- می‌خواهم با اون دوست بشوم.

سکوت کوتاهی برقرار شد. «انتظار داری چه بگویم؟» رابین می‌خواست بپرسد که او چطور دختری است. آیا چیزی هست که من باید بدانم؟ آیا چیزی وجود دارد که مرا از او براند؟ اما او درواقع الآن هم پاسخ این یکی را می‌دانست. تالی مثل جهنم ترسناک بود. به‌طور غیرمنتظره‌ای او را از سر هوس می‌بلعید، سپس پشت او می‌زد و می‌گفت، پسر خوب، رابین. آفرین، حالا سر جایت بنشین. اما بجای تمام این سؤالات، رابین فقط پرسید: «خب، می‌خواهم بدانم با کسی دوست است؟»

- نه، اما تو هستی.

رابین اعتنایی نکرد. گیل فقط دوست موقت بود. «اون می‌گفت مادرش مریض است. حالش که وخیم نیست؟»

این بار سکوتی طولانی‌تر برقرار شد. رابین از پشت تلفن آهی کشید. پیش دندان‌پزشک رفتن آسان‌تر از این ملاقات بود. «خیلی وخیم است، می‌فهمی؟» رابین ساکت بود.

«رابین، تالی دختری نیست که بشود راحت با اون دوست شد. می‌فهمی؟»

- نه، نمی‌فهمم. امیدوار بودم که تو به من بگویی...اون گفته بعد از ظهر به خانه‌اش بروم و با ماشین بیرون ببرمش.

جنیفر که به نظر تعجب کرده بود، گفت:«اون گفته؟»

- بله.

جنیفر در دل خندید. «اون منظورش این نبوده.» قدم‌های رابین دور اتاق سریع‌تر شد. «حال پدرت چطور است؟»

- خوب، خوب.

جواب رابین حقیقت نداشت، اما او نمی‌خواست فعلاً در مورد پدرش حرف بزند.«پدر تالی چطور آدمی است؟»

- او دیگر اینجا نیست.

- اصلاً نیست؟

- اصلاً.

- مرده؟

- نمی‌دانم.

- چند وقت است پیدایش نیست؟

- ده سال.

- جنیفر، ممکن است لطفی در حق من بکنی؟

او صدای آه کشیدن جنیفر را شنید.

- رابین، من دیگر باید قطع کنم. منتظر تلفن هستم.

- جنیفر، اگر اون قصد تلفن کردن داشته باشد مطمئن باش که باز هم شماره می‌گیرد. حالا به من کمک می‌کنی؟

- از من چه می‌خواهی؟

- به تالی تلفن کن و ببین واقعاً می‌خواهد دوباره من را ببیند و اگر می‌خواهد، لطفاً بهترین راه ملاقات ما را بپرس. می‌توانی این کار را برایم بکنی؟

جنیفر فوراً موافقت کرد و گوشی را گذاشت. رابین چند لحظه‌ای آرام نشست. به تالی فکر می‌کرد. ناگهان یاد گیل افتاد که الآن چقدر عصبانی است و این که چطور از او معذرت‌خواهی کند. به فکر تلفن کردن به گیل افتاد اما منصرف شد. نمی‌خواست درحالی‌که به تالی فکر می‌کند، با گیل حرف بزند. تالی اولین دختری بود که رایحه، تیپ و احساسش او را به‌قدری تحت تأثیر قرار داده که حاضر شده بود دوستش را در میهمانی تحقیر کرده و دنبال دیگری برود. رابین امیدوار بود که تالی ارزش آن را داشته باشد.

وقتی رابین دوازده‌ساله بود، شش ماه پیش از آن که به عضویت کلیسا درآید و هفت ماه قبل از مرگ مادرش، دریافت که استفان و پملا دی مارکو، او و برادرهایش را از طریق یک آژانس به فرزندی قبول کرده‌اند و آژانس مذکور طوری قرار گذاشته بود که هر سه آن‌ها به یک خانواده داده شوند. آن‌ها خیلی کوچک بودند. رابین، سه‌ساله، بروس یک سال و نیمه و استیوی سه‌ماهه بود.

رابین دنبال شناسنامه‌اش می‌گشت تا بتواند برای درآمد احتمالی‌اش از عضویت در کلیسا حساب پس‌اندازی باز کند. با یافتن برگه‌های مربوط به فرزندخواندگی دنیا بر سرش خراب شد. رابین به طبقه پایین نزد والدینش دوید و دیوانه‌وار آن برگه‌ها را تکان می‌داد و فریاد می‌زد، چرا تا به حال به ما نگفته بودید؟ چرا؟ چرا به من نگفتید؟ تلاش دی مارکوها برای آرام کردن بزرگ‌ترین پسرشان بیهوده بود. اما در طول شش ماه بعد، رابین کوچک به مدرسه می‌رفت درس می‌خواند، به خانه برمی‌گشت، شام

می‌خورد، تکالیفش را انجام می‌داد، کمی تلویزیون تماشا می‌کرد و سپس می‌خوابید. شش ماه بود که به‌ندرت با پدر و مادرش حرف می‌زد. در مراسم عضویتش در کلیسا، پملا دی مارکو را به سردی بوسید و از او برای آن همه زحمتی که برای برگزار کردن میهمانی به آن بزرگی کشیده بود، با اینکه او پسر واقعی‌اش نبود تشکر کرد.

یک ماه پس از آن، مادر رابین به‌طور ناگهانی به دلیل نارسایی قلبی درگذشت. رابین به خاطر نبخشیدن به موقع مادرش خیلی زود خود را عفو کرد. پس از آنکه دبیرستان تمام شد، شروع کرد به کار کردن برای پدرش و ثابت کرد مدیری کوشا و باهوش است. کار و کسب خانواده، زیر نظر رابین رونق گرفت و پول به‌سوی او سرازیر شد. پول، لباس‌های شیک، ماشین‌های عالی. رابین کار می‌کرد، فوتبال بازی می‌کرد و با زنان زیادی رابطه داشت. او معمولاً از میان دخترهایی که می‌دید - که تعداد آن‌ها هم زیاد بود - برای خود گلچین می‌کرد. او همیشه با آن‌ها مؤدب بود، اما اغلب در مورد آن‌ها احساس خاصی پیدا نمی‌کرد. از خود خیلی کم تعریف می‌کرد و معمولاً دوستی خود را با دخترها به هم می‌زد بدون آنکه آن‌ها دلیلش را بفهمند و روز دیگر با دختری دیگر آشنا می‌شد. به نظر خودش همین دلیل کافی بود. دیگر چیز بیشتری برای گفتن به آن‌ها نداشت.

رابین که در رابطه برقرار کردن با دخترهای احساساتی و پرچانه، کمی خجالتی بود، ترجیح می‌داد، دخترانی را انتخاب کند که شبیه مادرخوانده‌اش باشند، خوش‌برورو، با موهای روشن و اجتماعی. گیل اصلاً شبیه مادرش نبود.

به‌محض آن که جنیفر گوشی را گذاشت، صدای زنگ تلفن برخاست. او چشمانش را بست و گذاشت که تلفن سه بار زنگ بزند. تالی پشت خط بود. جنیفر آهی کشید. «نه، نه. نگران نباش. می‌دانم از شنیدن صدای من خوشحال شدی.»

- از ته دل! رابین تلفن کرده بود و از تو می‌پرسید.

- جدی می‌گویی؟ بهش نگفتی که شماره اشتباه گرفته؟ من که با تو زندگی نمی‌کنم.

جنیفر نیمی شوخی، نیمی جدی گفت: «کاش با من زندگی می‌کردی.»

- خب، خبر خوشی بود. فکر نمی‌کردم دیگر از او خبری بشود. حالا چی می‌خواست؟

- پرسید که تو با کسی دوست هستی؟

- و تو جواب دادی...؟

- گفتم که تو با کسی دوست نیستی اما اون هست.

- آفرین جنی.

- بهش گفتم که مادرت ممکن است باعث دردسر بشود.

- کار خیلی خوبی کردی. پسرها از یک مادر پردردسر خوششان می‌آید.

- تالی، تو بهش گفتی که می‌تواند بیاید خانه‌تان دنبال تو؟

- آره، من به همه همین را می‌گویم. اما جدی نگفتم. فکر نمی‌کردم دوباره پیدایش بشود.

- خب، اون واقعاً قصد آمدن داشت. خوب شد که من یک‌کم روشنش کردم.

تالی سکوت کرده بود.

- تال، می‌خواهی او را ببینی؟

تالی پس از سکوت با صدایی نارسا گفت، تا حدودی.

- اما اون با گیل دوست است و گیل از دست هر دوی شما خیلی ناراحت است.

- لعنت به گیل. مگه اون عاشق گیل است؟

- تالی، اون هفده سالش است و فکر کنم عاشق رابین است.

- که این طور من هم هفده سالم است. از طرف دیگر من تقصیری ندارم که رابین به من تلفن کرده.

جنیفر تصحیح کرد.«اون به *من* تلفن کرده.» و خندید.

جنی ترتیبی داد که تالی را با کاماروی جدیدش از خانه بردارد و او را به ویلج این که برای همبرگرش در توپکا مشهور بود، ببرد و در آنجا آن‌ها رابین را ملاقات کنند. سپس به رابین تلفن کرد و نقشه را به او گفت. جنیفر متوجه شد که رابین از این نقشه خوشش آمده است و این امر او را متعجب کرد، زیرا همیشه فکر می‌کرد که رابین خیلی بی‌احساس است. به خود گفت، حتماً از تالی خوشش آمده است.

رابین از جنیفر پرسیده بود، درباره تالی چیزی هست که باید بدانم؟

جنیفر در دل گفته بود که چیزهای زیادی است که تو باید درباره تالی بدانی اما در حال حاضر من فقط می‌خواهم تلفن را قطع کنم.

- آره، اون خیلی اهل حرف زدن نیست.

- هم اون، هم تو. اون اهل چه برنامه‌هایی است؟

جنیفر می‌خواست بگوید برنامه‌های زیادی!

- چه برنامه‌هایی؟ رقص، موسیقی و مجله‌های جغرافیای ملی.

هیچ‌کس به اندازه جنیفر تالی را نمی‌شناخت. هیچ‌کس جوانب شخصی زندگی تالی را تا آن حد نمی‌دانست. اما حتی جنیفر هم مشکل می‌توانست بگوید تالی اهل چه برنامه‌هایی است. هنگامی‌که جنیفر دوازده‌ساله بود شنیده بود که پدر و مادرش در مورد قبول تالی به فرزندی با هم صحبت می‌کنند؛ او دلش می‌خواست که آن مکالمه را بهتر می‌شنید اما کلمات برایش نامفهوم و مبهم بودند. چیزهایی در مورد ویچیتا و چیزهایی در مورد فرزندخواندگی می‌گفتند. سپس تالی کمابیش از زندگی جنیفر و ژولی

دور شد. تالی گاهی به آن‌ها سر می‌زد، با آن‌ها شام می‌خورد، تکالیفش را انجام می‌داد، حرف می‌زد و تلویزیون تماشا می‌کرد. اما همه این‌ها تظاهر بود، مانند بازی‌هایی که در کودکی باهم می‌کردند، همه تظاهر بود. در طول سال‌های ۱۹۷۵، ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷، حضور تالی کمرنگ شد. در طول دورانی که او می‌رقصید و با هویت جعلی به کلوپ‌های رقص می‌رفت، کمترین اطلاعات را از زندگی تالی داشت.

در سال ۱۹۷۷، اوضاع کمی بهتر شد. تالی کارت هویت خود را به جنیفر نشان داد. روی آن نوشته شده بود، *ناتالی آن ماکر*، مؤنث، ۱۰۵ پوند، رنگ چشم خاکستری، رنگ موبلوند. تاریخ تولد ۱۹ ژانویه ۱۹۵۵. جنیفر از قیافه تالی در عکس یکه خورده بود، چون خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. تالی خود را طوری آرایش کرده بود که شش سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید اما احتمالاً دروغ‌هایش هم بزرگ‌تر شده بود تا حدی که شکاف عمیقی میان او و جنیفر ایجاد کرده بود. آن‌ها پس از سال ۱۹۷۷ حتی دیگر با هم سافتبال هم بازی نمی‌کردند.

رابین درحالی‌که گوشی تلفن را می‌گذاشت، گفت آه، این همان دختری است که می‌خواستم.

پس از آن جنیفر یک ساعت روی تختش بدون حرکت نشست تا اینکه زمان آن رسید که با کامارو‌ی جدیدش به دنبال تالی برود.

تالی درحالی‌که سوار ماشین می‌شد گفت: «ماشین قشنگی است، جنی. حالا می‌توانی همه ما را به مدرسه برسانی.»

- ماکر! ژولی و من پیاده به مدرسه می‌رویم و من حاضر نیستم که هر روز صبح تا آن ور شهر دنبال تو بیایم. از این بابت مطمئن باش.

- چرا می‌آیی، ماندولینی. تو هیچ جایی نداری که بروی غیر از این که دنبال من بیایی.

- من جاهای زیادی دارم که بروم.

- که این‌طور. خوب، یکی را اسم ببر. بگو که تو درواقع به این ماشین احتیاجی نداری.

- باشد. حق با توست، اما ماکر چه احتیاج داشته باشم و چه نداشته باشم آن را به تو نمی‌دهم، حتی برای پنج دقیقه. هرگز این کار را نخواهم کرد.

تالی درحالی‌که می‌خندید و موهای جنیفر را نوازش می‌کرد، گفت: «من این ماشین مزخرف را نمی‌خواهم. فقط به من رانندگی یاد بده.»

در ویلج این رابین روبه‌روی تالی نشست یا درست‌تر آنکه تالی روبروی رابین نشست. تالی کاملاً با شب گذشته فرق داشت. بیشتر شبیه آن موقعی بود که وارد خانه جنیفر شده بود بدون آرایش. او شلوار جین رنگ‌پریده و کهنه‌ای با تی‌شرتی به تن کرده بود که روی آن نوشته شده بود خوش بگذرد! اینجا توپکا است! چشم‌هایش خاکستری و آرام بودند و زیر چشم‌هایش گودرفته و کبود بود. فرم دماغش کمی تغییریافته و لب‌هایش رنگ‌پریده و موهایش کوتاه بود و کمی تاب داشت. او مثل دختر دیشبی، ترسناک نبود. شبیه هیچ‌کس نبود. اما وقتی رابین روبروی او نشست و او را که تماشا می‌کرد که چطور موقع خوردن همبرگر حرف می‌زند، به نظرش زیباترین دختری آمد که تا به حال دیده است.

- چرا به من گفتی که می‌توانم به خانه‌تان بیایم؟

تالی لبخندی زد: «فکر نمی‌کردم بیایی.» گارسون را صدا کرد و یک فنجان قهوه تلخ و پای لیمو سفارش داد.

- تو خودت را توی مهمانی‌ها به کلی تغییر می‌دهی. این‌طور نیست؟

- موضوع چیست؟ پشیمانی که امروز آمدی؟

رابین به‌سرعت سرش را به علامت نفی تکان داد. به نظر رابین خاکستری، رنگ چندان گرمی نبود و او تابه حال چشم‌های خاکستری ندیده بود. «نه، الآن قیافه‌ات بهتر است، اما کاملاً فرق کردی.»

آن‌ها یک‌ساعتی آنجا نشستند و حرف زدند.

- تو چه‌کار می‌کنی رابین؟ منظورم شغلت است.

- برای پدرم کار می‌کنم، دی مارکو و پسران. ما لباس مردانه می‌فروشیم.

تالی به نظر هیجان‌زده بود. «در منهتن؟ مگر آنجا فروشگاهی هم برای این‌جور چیزها وجود دارد؟» رابین شانه بالا انداخت و گفت: «ما هیچ رقیبی نداریم. بد نیست.»

- خوب، پس برای همین است که تو این‌قدر خوش‌لباسی.

تالی همان‌طور که حرف می‌زد دست‌هایش را هم تکان می‌داد، این کار، رابین را یاد خانواده خودش می‌انداخت. حرکت دست‌های تالی، دلنشین و ایتالیایی بود. به آن‌ها خوش می‌گذشت تالی شوخی می‌کرد و اصلاً ترسناک نبود و به نظر رابین کاملاً طبیعی می‌آمد. هنگامی‌که تالی دست‌های لاغر، سفید و کاملاً زیبایش را بالا گرفته بود تا ادای یکی از دوستانش را هنگام حمله پلیس به یک میهمانی درآورد، رابین متوجه مچ دست‌هایش شد. جای دو زخم افقی که ناهموار و صورتی تیره بودند، نزدیک کف دست‌هایش دیده می‌شد. طول هر کدام یک اینچ بود. پک عمیقی به سیگارش زد.

تالی حرفش را قطع و به او نگاه کرد؛ رابین می‌توانست تصور کند که تالی در چهره او شاهد چه چیزی است، وحشت؟ تحقیر؟ بیشتر وحشت. دلش می‌خواست بداند که او چند بار شاهد بروز این احساسات در قیافه پسرهایی بوده است که مچ دست‌هایش را دیده‌اند؟ چند بار؟ رفتار تالی تغییر کرد. دیگر تکان نمی‌خورد و چشم‌هایش سرد شده بودند.

نشستن و حرف نزدن به‌طور غیرقابل‌تصوری بدتر از فهمیدن ماجرا بود. بنابراین رابین مصمم شد تا از تالی ماجرا را بپرسد. او درحالی‌که آستین او را نوازش می‌کرد گفت: «حالت خوب است؟»

- البته، عالی.

رابین به مچ دست‌های او نگاه کرد. «وقتی داشتم اصلاح می‌کردم دستم را بریدم.»

رابین آستین او را رها کرد، ناگهان احساس کرد غمی بر دلش نشست.«امیدوارم هر بار که اصلاح می‌کنی آن‌ها را نبری.»

- نه، این اتفاق زیاد نمی‌افتد. خدا کمکم می‌کند.

تالی سعی کرد لبخندی بزند. رابین با خود گفت، عاشقش شده‌ام، احساس کرد که قلبش فشرده شده و چیزی از درون سینه تا گلویش کشیده می‌شود. من عاشق او شده‌ام. چطور امکان دارد؟ چطور؟ مگر او چه‌کار کرده است؟

پس از آنکه ویلج این را ترک کردند، به خیابان ۴۵ رفتند و راه خود را به‌سوی شرق پیش گرفتند تا به دریاچه شاونی و لارنس برسند. تالی نسبت به موقعی که در رستوران بودند باز هم ساکت‌تر شده بود. حدس می‌زد هوا در حال سرد شدن باشد.

- منطقه شاونی واقعاً زیباست. این جا را نگاه کن. تپه‌ها، دره‌ها و مراتع رو ببین!

تالی با سردی، درحالی‌که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد گفت:«و علف‌های بلند، این دشت است، رابین.»

- آره، اما اینجا را نگاه کن. این دشت نیست.

- به‌هرحال این هم مثل دشت است.

آن‌ها کنار دریاچه شاونی ماشین را پارک کردند. هیچ‌کس در آن اطراف نبود. تالی درحالی‌که گونه رابین را نوازش می‌کرد، گفت باید دیگر برگردم.

- موضوع چیست؟ مادرت مریض است؟

- خیلی مریض. کاش می‌دانستی.

- به من بگو.

- چیزی برای گفتن نیست.

رابین نفس عمیقی کشید و به تالی در مورد سرطان پدرش گفت. تالی گفت: «متأسفم، رابین. مادر من درواقع مریض نیست. یعنی موضوع بیماری نیست. او فقط...

سخت‌گیر است، همین.»

رابین می‌خواست بیشتر بداند. «چقدر سخت‌گیر، تالی؟ در حدی که مانع رفت و آمد تو می‌شود؟ مجبورت می‌کند که تمام‌وقت درس بخوانی و بیرون نروی؟ یا وادارت می‌کند که کارهای خانه را انجام بدهی؟»

- کاش فقط این‌ها بود. نه، این‌طور نیست. رابین، واقعاً خیلی سخت است که در مورد مادرم برات توضیح بدهم. اون خیلی اجتماعی نیست.

- تا اون جا که فهمیدم تو هم نیستی.

- درسته. به خاطر همین من و مادرم خیلی با هم صحبت نمی‌کنیم.

رابین در سکوت به دریاچه خیره شده بود. به‌هرحال مادرت است، تالی. اون تنها مادری است که تو داری.

تالی نگاهی به او انداخت. «بله و این موضوع چندان هم خوشایند نیست. بهتر است دیگر برویم.»

هنگامی که آن‌ها از خیابان ۴۵ عبور می‌کردند ساعت تقریباً هفت عصر بود. خورشید می‌رفت که پشت تپه‌ها پنهان شود. درختان، کاهدان‌ها و سیلوهای مستطیل شکل غلات، سایه‌های تیره‌رنگی را در طول جاده به وجود آورده بودند. آن‌ها ده دقیقه بود که در خیابان ۴۵ رانندگی می‌کردند. ناگهان ماشینی که از مقابل می‌آمد پس از گذشتن از آن‌ها به چیزی سخت و سیاه برخورد و آن را به هوا پرتاب کرد، سپس طرف راست سپر ماشین رابین به آن خورد و شیء سیاه‌رنگ با صدای مهیبی به زمین کوبیده شد.

تالی فریاد زد: «رابین!» هر دو ماشین توقف کردند. دو مرد جوان که پیراهن‌های چهارخانه به تن داشتند از ماشین پیاده شدند. هر چهار نفر آن‌ها بااحتیاط به وسط جاده رفتند و دوبرمنی را دیدند که به پهلو افتاده بود و هنوز نفس می‌کشید اما نمی‌توانست هیچ‌یک از اعضای بدنش را تکان دهد.

تالی گفت: «خدای من!»

یکی از دو مرد جوان که کاملاً هیجان‌زده بود، گفت: «من داشتم رانندگی می‌کردم؛ هیچ‌چیز تو جاده نبود که یک دفعه این جلو ماشینم سبز شد، بدبخت بیچاره.» رابین درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت:«و من هم زیرش گرفتم.»

- نه، ماشین من آن را به هوا فرستاد، مردا! تو کاری نمی‌توانستی بکنی. حالم را به هم می‌زند. حتماً سگ نگهبان یکی از همین انبارهاست. صاحبش وقتی پیدایش کند خیلی ناراحت می‌شود.

تالی گفت: «خدای من اون هنوز نمرده!»

سگ هنوز زنده بود و بیهوده سعی می‌کرد سرش را بلند کند اما تمام مدت چشمان سیاهش باز بود و در سکوت به تالی و رابین نگاه می‌کرد. آن‌ها به هم و سپس به

جاده نگاهی انداختند. ماشینی از دور می‌آمد. تالی گفت: «باید از اینجا حرکتش بدهیم.»

مرد جوان گفت: «نه، بهتر است ماشین خلاصش کند. ببین چطور درد می‌کشد.»

تالی درحالی‌که به رابین نگاه می‌کرد با صدای بلندتری گفت: «باید حرکتش بدهیم.»

هر چهار نفر آن‌ها باید از وسط جاده کنار می‌رفتند. ماشین سرعتش را کم کرد اما توقف نکرد. با سرعت از کنار آن‌ها و از روی دوبرمن گذشت و حیوان را به کناری پرت کرد. باز هم جایش امن نبود چون چند ثانیه بعد، ماشین دیگری که حتی سرعتش را هم کم نکرده بود از روی حیوان بیچاره رد شد. سگ هنوز در جاده بود و دیگر سعی نمی‌کرد سرش را بلند کند. خیلی عجیب بود که هنوز نفس می‌کشید! دهانش باز بود و به آرامی هوا را می‌بلعید. چشمان سیاهش هنوز باز بودند و نگاه می‌کردند.

هر چهار نفر آن‌ها بدون حرکت ایستاده بودند. تنها صدایی که در فضا بگوش می‌رسید، صدای نفس کشیدن‌های سخت و طاقت‌فرسای سگ بود.

تالی دستانش را به هم گره زد و به طرف هر سه مرد رفت و گفت: «لطفاً، تکانش بدهید، نگذارید دوباره بهش بزنند، خواهش می‌کنم! رابین!»

رابین به طرف سگ قدم برداشت. راننده ماشین دیگر گفت: «اگر من جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. نمی‌دانی که حیوان چه عکس‌العملی نشان خواهد داد، مرد! محض رضای خدا فراموش نکن که این یک دوبرمن است. ممکن است دیوانه بشود و پاره‌ات کند. من که این کار را نمی‌کنم. بگذار همان‌جا بماند. اون به‌زودی می‌میرد.»

رابین ایستاد. «اون راست می‌گوید، تالی.»

تالی فریاد زد: «خدایا! این سگ وسط جاده افتاده. به اندازه کافی ماشین از روش رد نشده؟ لعنت به شما!»

تالی به طرف حیوان راه افتاد. «اگر مادرتان وسط جاده افتاده بود او را هم برنمی‌داشتید، نه؟»

تالی پاهای عقبی دوبرمن را گرفت و با تلاش زیاد آن را ده قدم روی زمین به طرف علف‌ها کشید. هر سه مرد او را تماشا می‌کردند. راننده ماشین دیگر در گوش رابین زمزمه کرد.«اون دیوانه است مرد، دیوانه. اتفاقی که گفتم برایش خواهد افتاد و اون وقت به بیچارگی می‌افتد. دیوانه، من گفته باشم.» تالی دست‌هایش را با علف‌ها پاک کرد و به رابین گفت، برویم و دیگر به سگ نگاه نکرد.

رابین جلو خانه جنیفر درسان ست کورت پارک کرد. «خب، کنار تو روز پر ماجرایی بود، تالی.»

- منظورت چیست کنار من؟ تا قبل از اینکه با تو آشنا بشوم اتفاقی برای من نیفتاده بود.

- باور کردنش کمی مشکل است.

تالی لبخند زد. رابین گفت: «دوست دارم باز هم ببینمت.» تالی به پاهایش نگاه می‌کرد. «یک‌کم مشکل است.»

- اما امکانش وجود دارد.

- من نمی‌توانم زیاد بیرون بروم.

- هنوز سرسختی.

- من نمی‌توانم بیرون بمانم.

- خیلی خوب، هر طور مایلی.

- مگه تو با گیل نیستی؟

- رابطه ما جدی نیست.

تالی گفته او را تصحیح کرد. «تو جدی نیستی.» رابین لبخندی زد. «باهاش حرف می‌زنم. واقعاً می‌خواهم ببینمت.»

- کِی؟

رابین نفسی به‌راحتی کشید و سعی کرد خوشحالی خود را پنهان کند. «یکشنبه آینده چطور است؟»

- یکشنبه خوب است. همان قرار قبلی؟ بعد از ظهر. چون من صبح‌ها کلیسا می‌روم.

رابین با تعجب پرسید: «تو کلیسا می‌روی؟»

- خوب، می‌دانی، به خاطر همراهی با جنی.

- خیلی خب. یکشنبه آینده، تو را برای ناهار بیرون می‌برم، یکجای قشنگ، قبول؟

تالی گفت، قبول. رابین بالاخره از تماشای چشمان خاکستری و جدی او دست برداشت.

جنیفر و ژولی در آشپزخانه ماندولینی منتظر تالی بودند. ژولی گفت: «خب، باید همه‌چیز را تعریف کنی.» تالی نشست و یک جرعه از کوکای جنیفر را سر کشید و گفت، چیز زیادی برای گفتن نیست.

- تو را کجا برد؟

- رفتیم ماشین سواری. جنیفر، تو باید به من می‌گفتی که پدرش سرطان ریه دارد.

جنیفر به تالی خیره شد.«فکر نمی‌کردم گفتنش وظیفه من باشد. می‌خواهی در مورد زندگی تو هم برای اون تعریف کنم؟»

تالی چشمانش را چرخاند. «ممکن است به من بگویی که اون پسر خوبی است یا نه؟»

- البته که هست. اما نظر تو چیست؟

ژولی دخالت کرد. «اون خیلی خوش‌قیافه است و ماشین به اون قشنگی دارد! شغلش چیست؟»

- پدرش فروشگاه لباس مردانه دارد و رابین آن را اداره می‌کند. بله خوش‌تیپ است و خودش هم این را می‌داند.

ژولی لبخندی زد و شروع کرد به سر به سر گذاشتن تالی. «مگر این تو را ناراحت می‌کند؟ اصلاً چنین مرد خوش سر و وضع و جاافتاده‌ای از تو چی می‌خواهد؟»

تالی مثل همیشه خونسرد بود. «همان چیزی که یک مرد زشت و بی‌پول و جوان می‌خواهد.»

دخترها نوشابه شان را تمام کردند.

- باز هم او را می‌بینی؟

تالی درحالی‌که سر جنیفر را نوازش می‌کرد گفت: «یکشنبه آینده، البته اگر جنی مایل باشد.» و رو به‌سوی ژولی کرد. «تو باز هم تام را می‌بینی؟»

- تالی!

- بله، بله، البته. تو عاشقش هستی!

و درحالی‌که می‌خندید رو به جنیفر که گویی در عالم دیگری سیر می‌کرد، گفت: «جنیفر! بالاخره اون تلفن زد؟» جنیفر به تالی و ژولی نگاهی انداخت. گویی مطمئن نبود کدام‌یک این سؤال را از او کرده است. تالی تکرار کرد. «جنیفر! اون تلفن زده؟»

جنیفر از جا برخاست. «نمی‌دانم منظورت چیست.» تالی و ژولی یک صدا گفتند. «تلفن نزده!»

- هر دوتون احمق و خامید. فکر کنم که دیگر وقتش است شما دو تا را به خانه‌هاتان برسانم.

جنیفر روز دوشنبه جک را به‌طور اتفاقی دید. او کنار کمدش ایستاده بود که جک به طرفش آمد و گفت: «سلام، جنی، میهمانی خوبی بود. ممنون از اینکه دعوتمان کردی. امیدوارم که خانه‌تان را ویران نکرده باشیم. امیدوارم بتوانی برای بازی‌های داخلی چند هفته دیگر بیایی.» امیدوارم این‌طور، امیدوارم آن‌طور. ممنون از این، ممنون از آن و غیره. جنیفر لبخند زد و سرش را مؤدبانه تکان داد و گفت: «البته، بله. موقع تمرین‌ها می‌بینمت و امیدوارم که خوب بازی کنی.» سپس جک رفت و او در کمدش را قفل کرد، کتاب‌هایش را برداشت و به کلاس درس تاریخ آمریکا رفت. کلاسی که در آن با امتحانی غافلگیر شد و نمره نیاورد. وقتی به خانه برگشت از کنار مادرش گذشت، به طبقه بالا رفت، در را پشت سرش قفل کرد و روی تخت افتاد، صورتش را در بالش پنهان کرد و تا آمدن پدرش و وقت شام همان‌جا ماند.

هنگام شام، چندان در مکالمات سر میز در مورد موضوعات روز، شرکت نکرد.

موضوعات سر میز شام عبارت بودند از هاروارد،هاروارد و امتحان ست، دانشکده طب و جملاتی از قبیل لین! به نظر تو محشر نیست؟ آیا واقعاً محشر نیست؟ و او، دختر محشر آن‌ها، آنجا نشسته و سخت مشغول فروکردن دندانه‌های چنگال در چهار دانه نخود سبز بود. گاهی اوقات فقط دو یا سه دانه را می‌توانست با چنگال بگیرد و آن موقع دلش می‌خواست بشقاب را به زمین بکوبد. اما عزمش را جزم کرد و ادامه داد. لین و تونی هم به حرف‌هایشان ادامه دادند. اگر معدل امتحان ست

۱۰۵۰ بود چه می‌شد؟ جنی در امتحان آزمایشی ست در سال گذشته از ۱٦۰۰، ۱۵۷۵ گرفته بود! حتی جک هم از آن ۱۱۰۰ گرفت و تالی، ۱٤۰۰. البته امتحان برای هیچ‌کس مهم نبود، چون آزمایشی بود. کسی توجهی نکرد که تالی در این امتحان چه نمره‌ای گرفته است و اینکه این نمره برای او عالی بود. حداقل آنکه تالی مجبور نبود هفت روز هفته و یک ماه تمام به مکالمات سر میز شام گوش بدهد. جنیفر فکر کرد که به پدر و مادرش بگوید که اصلاً نمی‌خواهد به هاروارد برود؛ جنیفر و تالی نقشه‌های مخصوص به خود را داشتند. او دیگر تحمل نداشت، عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت و ساعات باقیمانده غروب را در اتاقش به گرفتن شماره جک و قطع کردن تلفن قبل از آنکه زنگ بزند، گذراند.

احتمالاً صدها بار شماره او را گرفت و صدها بار قطع کرد، طوری که دیگر چشم‌بسته هم شماره می‌گرفت.

رابین بالاخره به گیل تلفن کرد. صدای گیل مانند یخ، سرد بود و رابین تعجبی نکرد. مادرخوانده‌اش همیشه به گرمی خورشید تابستان بود اما گیل اصلاً شبیه مادر او نبود. رابین از او عذرخواهی کرد و گفت که اصلاً قصد فریب دادن او را نداشته است؛ رابطه آن‌ها به‌هیچ‌وجه جدی نبود. گیل از او پرسید آیا واقعاً فکر می‌کند که او می‌تواند تحمل کند که دوست‌پسرش در یک‌زمان با دو نفر دوست باشد؟ رابین از این سؤال تعجب کرد او دیگر قصد نداشت که گیل را ببیند. اما پاسخ داد نه، البته که نه. می‌فهمم. من هم نمی‌توانم در یک‌زمان با دو نفر دوست باشم. امیدوارم باز هم دوست هم باقی بمانیم.

یکشنبه بعد، رابین با کمک جنیفر، تالی را به رستوران *خرچنگ قرمز* برد. تالی می‌خواست بداند آیا رابین با گیل حرف زده است، چون گیل در مدرسه مانند مار

کبرای پیری دنبال او می‌خزید. قسم می‌خورم او را هرگز در زندگی‌ام ندیده بودم، اما این هفته، هر روز من را تعقیب می‌کرد و منتظر فرصتی بود تا نیشش را فروکند. تو که با اون صحبت نکردی؟ نه؟

- چرا صحبت کردم، اما چیزی برای گفتن باقی نمانده.

- مواظب باش، وگرنه ممکن است از من به تو چیزهایی بگوید.

رابین لبخند زد. «چه جور چیزهایی؟»

- آه، هر حرفی که از روی بدجنسی باشد.

- دروغ‌های زشت و فجیع؟

- البته که نه، اما حرف‌هایی که از روی بدجنسی بیش از حد باشد.

رابین از او خواست که خودش در مورد آن‌ها بگوید. اما تالی مؤدبانه امتناع کرد و گفت که فقط در گذشته خیلی خوب می‌رقصیده است و مدتی پیش همه از این موضوع خبر داشتند.

- می‌رقصیدی؟ یعنی الآن دیگر رقص را کنار گذاشتی؟

تالی سر تکان داد «کنار نگذاشتم اما... فعلاً نمی‌رقصم.»

- حال مادرت چطور است؟

- عالی.

- رابطه‌ات با مادرت خوب است؟

تالی با شادی مصنوعی گفت:«بله، ما روابط خاصی با هم داریم.»

موقع برگشتن، رابین گفت:«تو خیلی مرموزی و من نمی‌توانم از این‌همه راز و رمز سر دربیاورم.»

- از چه چیز می‌خواهی سر دربیاوری؟ من مثل یک کتاب‌باز هستم.

- بله و من هم شوالیه‌ای با سپری درخشان.

یک روز یکشنبه، جنیفر درحالی‌که تالی را به گرو می‌رساند از او پرسید: «می‌خواهی تو برانی؟»

تالی به دوست خود نگاهی کرد و پاسخ داد: «آره، البته.»

سه هفته می‌شد که جنیفر ماشینش را گرفته بود و این اولین باری بود که از تالی دعوت می‌کرد آن را براند. دخترها معمولاً در آشپزخانه جنیفر جمع می‌شدند و کاتالوگ‌های دانشکده را نگاه می‌کردند. جنیفر دو بار به تالی اجازه داد که در جاده‌های فرعی پشت فرمان ماشینش بنشیند.

- کجا می‌خواهی بروی؟

تالی لبخند زد کالیفرنیا. اما به خیابان تگزاس هم قانعم.

جنیفر هم لبخندی زد. «مدتی است آنجا نرفتم.»

تالی که در صندلی‌اش راحت بود گفت: «تو ممکن است ولی من همیشه آنجام.»

- جدی می‌گویی؟ آنجا شش کیلومتر با خانه تو فاصله دارد. چطور می‌روی؟

- پیاده.

دخترها به طرف خیابان تگزاس که خیابانی کوتاه و باریک‌بین کلوپ محلی توپکا و پارک بیگ شانگا بود، رانندگی کردند. ضلع جنوب غربی خیابان تگزاس به یک فرعی بن‌بست می‌رسید، اما اگر از میان درختان پیاده می‌رفتند، می‌توانستند وارد محوطه پارک شانگا شوند. پنج سال پیش تالی و جنیفر برای اولین بار، خیابان تگزاس را پیدا کردند. آن موقع آن‌ها هنوز سافتبال بازی می‌کردند و یک روز که بازی زودتر تمام شده بود - و تیم آن‌ها، ۲ به ۱۷ باخته بود - راه خود را از میان درختان پیش گرفتند و سر از خیابان تگزاس درآوردند.

در دو طرف خیابان، درختان بلوط کهن‌سال، سر به فلک کشیده و برگ‌هایشان در وسط به هم رسیده بودند و سایه‌ای دائمی بر خیابان پهن کرده بودند، طوری که بارقه‌های نور خورشید برای عبور باید تلاش زیادی به خرج می‌دادند.

تالی و جنیفر ماشین را انتهای خیابان، مقابل *خانه‌شان* پارک کردند و بی‌آنکه با هم حرفی بزنند روی کاپوت گرم کامارو نشستند.

تالی بالاخره سکوت را شکست و گفت: «هنوز افسانه‌ای به نظر می‌رسد، نه؟»

- آره، همینطوره.

- به چی این‌قدر با حسرت نگاه می‌کنی؟ تو که یک اتاق خواب بزرگ داری.

- ایوانش را نگاه کن. تا به حال ایوانی به این بزرگی دیدی؟

- آره در تارا.

جنیفر درحالی‌که از کاپوت پایین می‌پرید، گفت: «به نظر من ایوان تارا کوچک‌تر بود. بیا اسکارلت باید برویم.»

تالی حرکت نکرد. «دلم می‌خواهد بدانم خانه‌های پالوآلتو چه شکلی‌اند.»

- چه اهمیتی دارد؟ ما به‌زودی زیر سایه برگ‌ها و شاخه‌های هزارساله پالو آلتو، زندگی خواهیم کرد. ما به خانه نیاز نداریم.

- بااین‌حال بدم نمی‌آمد توی این خانه زندگی می‌کردم.

جنیفر درحالی‌که به چهار ستون سفید و عظیم خانه نگاه می‌کرد، گفت: «کی بدش می‌آید؟ اما باید رنگش زد. تصور کن که آدم خانه‌ای مثل این داشته باشد و آن را سالی یک‌بار رنگ نزند. بیا برویم.» در راه برگشت، تالی به دقت به جنیفر نگاه کرد و گفت: «جنی، حالت خوب است؟»

- عالی.

- تشویق تیم فوتبال به کجا رسید.

- آه، خودت می‌دانی.

- نمی‌دانم. اوضاع چطور است؟

- خودت می‌دانی.

تالی رویش را برگرداند.

یک روز بعد از ظهر، رابین به تالی تلفن کرد و پرسید: «خب، بالاخره من کی می‌توانم مادرت را ببینم؟»

تالی با خوش‌خلقی گفت: «هیچ‌وقت». اما هنگامی‌که گوشی را گذاشت، در اتاقش نشست و دیگر خوش‌خلق نبود. به ژولی تلفن کرد. ژولی او را سرحال می‌آورد. اما خانم مارتینز گفت که ژولی مشغول انجام کاری برای کلوپ تاریخ است. تالی بعد از آنکه تلفن را قطع کرد در دل گفت، به من چه مربوط است که ژولی چه‌کار می‌کند؟ هر بار که زنگ می‌زنم در خانه نیست تا با او حرف بزنم. به جنیفر تلفن کرد. اما او هم‌خانه نبود. با عصبانیت به خود گفت، هیچ‌کس خانه نیست غیر از من. رادیو را روشن کرد و در اتاقش با پنجره‌های باز کمی رقصید. اتاق او تنها اتاقی بود که در طبقه بالا و در کنار حمام قرار داشت. طبقه بالا بسیار کوچک بود و اتاق تالی به اتاق زیر شیروانی می‌ماند. با خود آواز می‌خواند *پرواز خواهم کرد / پرواز خواهم کرد/ به دوردست‌ها/پرواز خواهم کرد*. سپس از رقصیدن دست کشید و به‌سوی کمدش رفت و نقشه جغرافیای ملی را از داخل یکی از جعبه‌ها بیرون آورد. آن را روی تخت باز کرد و جلوی آن زانو زد. به دقت با انگشتانش، شهرها، روستاها، آبادی‌ها، شهرهای بزرگ، اقیانوس‌ها و صحراهای ایالت کالیفرنیا را لمس کرد. پالوآلتو، سن خوزه هیچ جا غیر از پالوآلتو، هیچ جا غیر از پالوآلتو. تالی زمان را به خاطر آورد. پیش از آمدن

مادرش، به طبقه پایین به آشپزخانه دوید. تالی گاهی اوقات همبرگرهای خوشمزه‌ای درست می‌کرد و به آن خرده‌های نان، تخم‌مرغ و پیاز سرخ شده اضافه می‌کرد. امشب برای درست کردن آن‌وقت نبود. ساعت پنج و چهل‌وپنج دقیقه بود. او همبرگرها را سرهم‌بندی کرد و در تابه انداخت. سپس سیب‌زمینی‌ها را پوست کند و در آب جوش انداخت تا بپزند.

ساعت کمی از شش گذشته بود که هدا از در وارد شد، کتش را آویزان کرد و از کنار تالی و خاله لینا که روی کاناپه نشسته بودند، گذشت. خاله لینا در حال تماشای تلویزیون بود و تالی مجله می‌خواند. آن‌ها هر دو، سرشان را بالا کردند و به هدا سلام دادند، اما هدا بندرت به آن‌ها نگاه می‌کرد یا جواب سلامشان را می‌داد. امشب هم مثل شب‌های دیگر بود. درحالی‌که غرغر می‌کرد از کنار آن‌ها به آشپزخانه رفت. نیم ساعت بعد، تقریباً در سکوت شام خوردند. خاله لینا یک چیزهایی بلغور می‌کرد اما تالی اصلاً به آن توجهی نداشت. پس از شام تالی گلویش را صاف کرد و بدون آنکه به مادرش نگاه کند از او پرسید که آیا می‌تواند به جشن سالیانه فارغ‌التحصیلان برود. هدا هم به او نگاه نکرد، فقط باحالتی عبوس سر تکان داد. تالی تشکر کرد و مشغول درست کردن چای و سپس شستن ظرف‌ها شد. هدا چایش را به اتاق نشیمن برد و روی کاناپه نشست و به تماشای تلویزیون مشغول شد. تالی پس از شستن ظرف‌ها به اتاقش رفت. ساعت یازده پایین آمد تا مادرش را بیدار کند و او را به تخت خوابش بفرستد. خاله لینا خیلی وقت بود که به اتاقش رفته بود. تالی با خود فکر می‌کرد که خاله‌اش تمام روز چه‌کار می‌کند؟ او هر روز تنهاست، یکجا می‌نشیند و بافتنی می‌بافد. چه می‌بافد؟ میل‌های بافتنی همیشه در دست او بود. اما تالی هرگز او را در حال بافتن ندیده بود. او مطمئن بود که خاله

لینا از زمان مرگ عمو چارلی یعنی چهار سال پیش کلاف کامواَیش را در کیسه پلاستیکی عوض نکرده است. تالی در دل گفت بیچاره خاله لینا. فکر کنم که من و مادر دوستان خوبی برای او نیستیم. اما خاله لینا هم دوست خوبی نیست. اگر او واقعاً بافتنی می‌بافد، حتماً این کار را با یک میل انجام می‌دهد.

تالی صورتش را شست و دندان‌هایش را مسواک زد. پس از آنکه چند لحظه‌ای در آینه به خود خیره شد، پنسی از جعبه داروها برداشت و ابروهایش را نازک کرد.

لباس‌خواب تابستانی‌اش را پوشید و به رختخواب رفت.

رنگ دیوار اتاق قهوه‌ای روشن بود و هیچ‌گونه تزئینی که خاص دوره نوجوانی باشد روی آن دیده نمی‌شد؛ نه عکسی از دد یا دورز نه از بیتلز، نه استونز، نه ایگل و نه پینک فلوید.

حتی عکس پینک فلوید که موردعلاقه‌اش بود هم روی دیوار دیده نمی‌شد. نه رابرت رد فورد، نه جان‌تراولتا نه اندی گیب، یا میخائیل باریشنیکوف، اسیادورا دونکن، تویلا تارپ، هیچ‌کس. نه کارت‌پستال و نه عکس خانوادگی، هیچ‌چیز به چشم نمی‌خورد. نه کتابخانه‌ای، نه کتابی و نه نواری. نزدیک پنجره یک میز چوبی قدیمی بود که تالی از آن به‌عنوان میزتحریر، میز آرایش و تخت استفاده می‌کرد. در مقابل میز یک صندلی بود. قفسه کهنه‌ای در گوشه‌ای از اتاق نزدیک کمد قرار داشت. روی میز عسلی کنار تخت یک چراغ و یک گوشی تلفن به چشم می‌خورد. در اتاق تالی تلویزیون نبود، اما او یک رادیوی کوچک با موج اف -ام /ای -ام داشت.

این تمام چیزی بود که تالی وقتی روی تختش دراز می‌کشید، تماشا می‌کرد تا خوابش ببرد. اما می‌دانست که در کمد، چهار جعبه دارد یکی پر از نقشه‌های جغرافیای ملی که حق اشتراک آن هدیه‌ای از طرف جنیفر بود و بقیه جعبه‌ها پر بود

از کتاب‌های خوانده‌شده و هدیه‌هایی از طرف جنیفر یا ژولی. در کشوی بالای میزش، زیر خرت‌وپرت‌های معمول، عکسی از تالی کوچک بود که تقریباً شش سال داشت، بلوند و لاغر در کنار جنیفر تپل و ژولی مومشکی ایستاده بود. در عکس دور بازوهای تالی بازوبند بسته بودند.

تالی یکی دو ساعت برای خوابیدن تقلا کرد. مدام غلت می‌زد و تکان می‌خورد. بالاخره بلند شد و نشست. سرش را به اطراف و به جلو و عقب چرخاند، خندید، زبان‌درازی کرد و صداهایی از دهانش بیرون آورد. از تخت پایین آمد و پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. هوا سرد بود، سرمایی منجمدکننده. به سرش زد جیغ بکشد. اما عوارضی کانزاس، قطارها و رودخانه خیلی زودتر از او جیغ کشیدن را آغاز کرده بودند. هیچ‌کس صدای تالی را نمی‌شنید. او پنجره را باز گذاشت و به تختش برگشت و روی خود را پوشاند. بالاخره از خستگی خوابش برد، خوابی توأم با بیداری. مدام تکان می‌خورد و غلت می‌زد و سرش را به اطراف می‌چرخاند. او پتویش را با لگد کنار زد و بازوهایش را بالای سرش برد و دوباره آن‌ها را پایین آورد. از عرق خیس شده بود. شب‌ها وقتی روی تختش دراز می‌کشید، درحالی‌که چشم‌هایش بسته بود، سعی می‌کرد خود را بیدار نگه دارد، سرش گرم خواب می‌شد اما از جایش بلند می‌شد و می‌نشست و دوباره دراز می‌کشید. سرانجام هنگامی که به خواب می‌رفت صدای باز شدن در و قدم‌هایی را می‌شنید که کف چوبی اتاقش را به جرجر می‌انداخت. قدم‌ها آرام و با دقت برداشته می‌شد؛ تالی سعی می‌کرد چشم‌هایش را باز کند اما نمی‌توانست. سرش را از طرفی به طرف دیگر تکان می‌داد اما فایده‌ای نداشت، صدای قدم‌ها به او نزدیک و در کنارش قطع می‌شد. احساس می‌کرد یک نفر رویش خم شده است. یعنی می‌خواست او را ببوسد؟ و آنگاه بالشی

را روی صورتش احساس می‌کرد؛ سعی می‌کرد دست‌هایش را بلند کند و بالش را بردارد اما هیکلی سنگین روی او می‌افتاد و او را همان‌جا بی‌حرکت نگاه می‌داشت. تالی تقلا می‌کرد، سعی می‌کرد جیغ بکشد، اما نمی‌توانست دهانش را باز کند. نفسش دیگر به خس‌خس می‌افتاد و در حال بیهوش شدن بود. سعی می‌کرد زانوهایش را بالا ببرد اما هیکلی که روی او بود نمی‌گذاشت. ناگهان از خواب می‌پرید، می‌نشست و درحالی‌که خیس عرق بود، سعی می‌کرد هوا را ببلعد. نفس‌نفس می‌زد و نفسش خس‌خس می‌کرد؛ چشم‌هایش بسته بود.
نفس‌نفس‌زنان دست‌هایش را دور زانوانش حلقه و تلاش می‌کرد تا نفسش جا بیاید. سپس به حمام می‌رفت و دوش می‌گرفت، خودش را خشک می‌کرد، لباسش را می‌پوشید و در مقابل پنجره باز پشت میزش می‌نشست. آن‌قدر در هوای سرد می‌نشست تا سرش به‌قدری سنگین می‌شد که دیگر نمی‌توانست آن را راست نگه دارد و روی میز چوبی می‌افتاد. هنگامی‌که مرغان صبحگاهی شروع به خواندن می‌کردند، تالی به خواب می‌رفت.

رابین می‌خواست روز جشن فارغ‌التحصیلی دنبال تالی برود و مادرش را هم ببیند. اما تالی معتقد بود که این فکر خوبی نیست. «تالی، من دیگر از این بازی‌ها خسته شدم. هر بار باید جنیفر کمک کند و مراقب باشیم که آهسته بیاییم و آهسته برویم. باید راه بهتری هم باشد.»

- البته که راه بهتری هم هست. می‌توانی با دختر دیگری دوست شوی.

- مادرت نباید آن‌قدرها هم دیو باشد. مگر او نمی‌خواهد به تو خوش بگذرد؟

تالی به‌طور مبهمی پاسخ داد: «نمی‌دانم شاید نمی‌خواهد.» با خود گفت، او مشت‌هایش را به صورتم می‌کوبد چون می‌داند این تنها جایی است که به آن حساسیت دارم. خوش بگذرد؟ آه، نه فکر نمی‌کنم. رابین پرسید: «فکر نمی‌کنی از من خوشش بیاید؟»

تالی آهی کشید. «مطمئنم ازت خوشش می‌آید رابین. تو خیلی دوست‌داشتنی هستی.»

- چطور می‌خواهی به جشن بروی؟ پیاده؟

- البته، چرا که نه؟

تالی صدای نفس رابین را از پشت گوشی تلفن شنید. بالاخره گفت: «پس اجازه بده برات یک دوچرخه بخرم.» تالی خندید. «رابین، من دوچرخه لازم ندارم. به‌هرحال متشکرم.»

بعد از ظهر شنبه‌ای در ماه اکتبر، تالی پیاده به خانه ژولی رفت و پدر ژولی آن‌ها را برای جشن به واشبرن برد. تیم های‌تروای توپکا، در آنجا بازی داشت. ژولی و تالی قهرمانان فوتبال خود را تشویق می‌کردند و سعی داشتند جنیفر را متوجه خود کنند اما به نظر می‌رسید که او از ته دل مشغول هوا کردن نوارهای رنگی خود است و به آن‌ها توجهی ندارد.

رابین کمی قبل از بازی آخر رسید. تالی او را به ژولی و تام معرفی کرد. آن‌ها پرچم‌هایشان را به نشانه سلام برای جنیفر تکان دادند. او که در فاصله بین دو بازی روی زمین نشسته بود، به تالی خیره شد و هیچ نگفت.

تالی با خود گفت، او این روزها خیلی ساکت است. به نظر تالی که سال‌های زیادی را در کنار جنیفر در سکوت گذرانده بود، کلمه ساکت درست به نظر نیامد؛ جنیفر

خاموش بود. گویی صدایی که در جنیفر تاکنون حرف می‌زد به یک‌باره خاموش شده و او منتظر بود تا تمام بدنش هم در خاموشی فرورود. به تلویزیونی شبیه بود که صدای آن دائماً قطع باشد. شاید آن صدا دوباره در او زنده می‌شد. اما اگر خیلی دیر شده باشد چه؟ جنیفر از روی چمن‌ها بلند شد و بالاخره به حرف آمد. «من باید بروم تال.»

- برو، زود باش برو و آن‌ها را تشویق کن.

تالی صاف نشست. او و ژولی سعی کردند تا جک را میان بازیکنان پیدا کنند.

- جنیفر می‌گفت شماره‌اش سی است.

- مدافع؟

- نه، مهاجم.

تام وارد گفتگو شد: «او کاپیتان تیم است.»

تالی به سردی گفت: «آره، او کاپیتان است.»

با وجود آنکه از دقایق اول بازی باران بی‌وقفه می‌بارید، تیم های‌تراوا، به ۱۰ بازی را برد. با پایان بازی هر دو زوج با هم به سیزلر رفتند. رابین باید رانندگی می‌کرد، چون تنها کسی بود که ماشین داشت - یک ماشین دونفره. جنیفر با تشویق‌کنندگان ماند. پیش از آنکه تالی و ژولی بروند، برایش فریاد کشیده بودند آفرین! جنی! عالی بود اما او به آن‌ها توجهی نکرده بود. جنیفر درحالی‌که نوارهای رنگی‌اش را تاب می‌داد، آنجا ایستاده بود؛ باران روی سروصورتش می‌بارید، طوری که نمی‌توانست جلوی خود را ببیند. یاد روزی افتاد که هشت‌ساله بود و با شروع طوفان تابستانی کانزاس او و تالی تا خانه دویده بودند. آن‌ها خیس و وحشت‌زده، در میان راه زیر تراس خانه‌ای پناه گرفته و یکدیگر را بغل کرده بودند. تالی دستمال خیسش را درآورده و

آن را چلانده بود. او می‌خندید و صورت جنیفر را پاک می‌کرد، پیشانی، گونه‌ها، دهان و چشم‌هایش را. جنیفر بوی نفس تالی را که بوی گرم آدامس میوه‌ای می‌داد، استشمام کرده و صورت خیس او را تماشا می‌کرد. جنیفر آن روز را به یاد می‌آورد؛ اما حالا هرچه نگاه می‌کرد جک را مقابل خود نمی‌دید.

مراسم جشن فارغ‌التحصیلی در سالن غذاخوری دبیرستان توپکا برگزار شد. قرار بود، جشن سال آخری‌ها چند وقت دیگر در همان سالن برگزار شود.

آن‌ها تقریباً چهار ساعت رقصیده بودند و ساعت یازده، آقای مارتینز دنبال آن‌ها می‌آمد. تالی بیشتر با رابین بود اما به نظر می‌رسید که رابین چندان دلش نمی‌خواهد آنجا باشد یا حتی با تالی برقصد. ژولی در حال جروبحث با تام و جنیفر گوشه‌ای ایستاده بود. تالی به طرف او رفت و درحالی‌که او را به طرف جایگاه رقص هل می‌داد گفت: «موضوع چیست؟ انگار توی عالم دیگری هستی.» جنیفر در جواب چیزی نامفهوم زمزمه کرد، چیزی در مورد هوای بارانی و اینکه تالی آنجا نبوده است.

«تو در مورد چی حرف می‌زنی؟ من آنجا بودم.»

جنیفر زیر لب چیزی گفت.

- چی؟

- گفتم که نمی‌توانستم او را ببینم... باران می‌آمد

تالی دست از رقصیدن کشید.«تو که چند ثانیه پیش در مورد من حرف می‌زدی. در مورد کی حرف می‌زنی؟ جک؟»

جنیفر با چشمان غمگین و زیبای خود به تالی نگاه کرد.«جک» و پیش از آنکه تالی بتواند از او چیزی بپرسد با دوستانش دور شد.

کمی بعد تالی همراه رابین آنجا را ترک کرد اما نام جک همچنان در گوش او صدا می‌کرد. جنی گفته بود، جک؟ تالی مطمئن نبود که منظور جنیفر از گفتن جک، پاسخ بوده است یا سؤال. جنیفر گوشه‌ای ایستاد و نوشابه‌اش را سر کشید و تالی را که همراه رابین آنجا را ترک می‌کرد، تماشا کرد. ژولی با تام سرگرم بود و جک سرش شلوغ بود. جنیفر اغلب حتی نمی‌توانست او را پیدا کند چون همیشه در حال رقص با این دختر و آن یکی بود یا در حال حرف زدن و خندیدن با دوستانش، با *دوستان دیگرش*. تیمش برده و تحسین‌ها از هر طرف سوی او سرازیر شده بود. او کاپیتان بود. آن‌قدر سرگرم به نظر می‌رسید که دیگر نمی‌توانست پیش جنیفر بیاید. دو دختر مشغول جمع کردن آراء برای ملکه آن جشن بودند. جنیفر فراموش کرده بود که برگه‌های خود را پر کند بنابراین نام تالی را در برگه‌ها نوشت و آن‌ها را در سبد انداخت. دختر کوتاه‌تر گفت: «فکر کنم شیکی ببره.» جنیفر پرسید: «شیکی؟»

- بله، او در گروه تشویق‌کنندگان تیم شماست. پارسال هم ملکه شده بود.

شیکی، آره. فکر می‌کنم شیکی برنده بشود. اما او رقصیدن بلد است؟ و آنگاه جنی، شیکی را دید که با جک می‌رقصد. تالی کجا بود؟ تالی، تالی، تالی لطفاً برگرد.

جنیفر کمی دیگر آنجا ایستاد سپس تصمیم گرفت به خانه برود. به آرامی نزدیک جایگاه رقص شد و صدای او را شنید. «جنیفر، جنیفر! کجا می‌خواهی بروی؟»

نفس جنیفر در سینه حبس شد، برگشت و مقابل خود، جک را دید. «کجا می‌روی جنیفر؟ من منتظر بودم که باهم برقصیم.» لب‌های جنیفر برای لبخندی از هم باز شد و در همین هنگام دو نفر از هم‌تیمی‌های جک همراه چند دختر به‌سوی آن‌ها دویدند و درحالی‌که می‌خندیدند و حرف می‌زدند، بازوی او را گرفته و با خود بردند. جک برای جنیفر شکلکی درآورد که حاکی از آن بود که آن‌ها دارند با من چه

می‌کنند؟ اما هیچ تأسفی از آنکه نتوانسته بود با جنیفر برقصد در آن چهره دیده نمی‌شد. جنیفر او را که دور می‌شد تماشا کرد، سپس به خانه رفت.

ساعت یازده آقای مارتینز برای بردن ژولی و تالی آمد. ژولی غمگین بود. به این موضوع فکر می‌کرد که بهتر است دوستی خود را با تام قطع کند. او می‌خواست به تام بگوید که دیگر نمی‌خواهد او را ببیند. آن‌ها تنها کاری که می‌کردند بحث کردن راجع به سیاست بود. مسائل کلوپ تاریخ و دیگر کلوپ‌هایشان را با خود همه‌جا می‌بردند. اما قطع کردن دوستی چه نتیجه‌ای داشت؟ ژولی با خود گفت، من که دوست دیگری ندارم که از او بیشتر خوشم بیاید. حداقل در این وضعیت کسی هست که با او بیرون بروم. او خیلی غمگین بود و واقعاً می‌خواست که کسی را دوست بدارد. دلش می‌خواست بداند که تالی رابین را دوست دارد یا نه. او هیچ‌وقت نمی‌توانست ماجرا را در مورد تالی حدس بزند. ژولی برگشت و به دوستش نگاه کرد. تالی سرش را روی صندلی عقب تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود. او همیشه بیرون از خانه همین‌طور بود. رابین چیزی نداشت که دوست‌داشتنی نباشد. ژولی دلش می‌خواست کسی را مثل رابین داشته باشد. چه می‌شد اگر کسی به خوش‌تیپی رابین با یک ماشین کوروت ژولی را واقعاً دوست داشت؟ او هیچ‌وقت از کنارش تکان نمی‌خورد. تالی از آن دسته دخترهایی بود که برایش فرقی نمی‌کرد که دوست‌پسرش ماشینی قراضه داشته باشد و جین و تی‌شرت بپوشد. به عقیده ژولی، تالی برای کسی بالا و پایین نمی‌پرید، برای هیچ‌کس. اگر تالی روزی عاشق شود آیا به آن‌ها می‌گوید؟ ژولی بعید می‌دانست که او حرفی در این مورد بزند.

جنیفر جک را دوست داشت. او عاشق جک بود و این از چشمانش می‌بارید. جنی،

مطمئناً دوباره به روزهای قدیمش بازگشته است. چند وقتی بود که حالش این‌قدر بد نبود.
ژولی از زمان نطق اختتامیه دوره متوسطه، تام را می‌شناخت اما روابط میان آن‌ها پیشرفتی نکرده بود. آن‌ها اغلب با هم بیرون می‌رفتند، اما همیشه کار به بحث سیاسی می‌کشید.

هفته بعد از جشن، گیل به رابین تلفن کرد و برای این که در جشن فارغ‌التحصیلی به او توجه نکرده بود، سرش فریاد کشید و در مورد تالی حرف‌های زننده‌ای زد که رابین نمی‌خواست بشنود و آن‌ها را باور کند. اما چیزی در درونش فروپاشید و آن‌قدر عصبانی شد که گوشی را گذاشت. هنگامی‌که از منهتن به توپکا می‌رفت تا تالی را از مدرسه بردارد نمی‌توانست فکر آن را از سرش بیرون کند. تالی سوار ماشین شد و لبخند زد. رابین پاسخ لبخند او را نداد اما ماشین را روشن کرد و راه افتاد. بعد از مدتی تالی پرسید: «رابین موضوع چیست؟»
او گفت چیزی نیست و شروع به تعریف کردن آن هیچ‌چیز کرد. گفت که روز سختی را در فروشگاه داشته است و از این در و آن در نالید. تالی می‌بایست حدود ساعت شش، قبل از رسیدن هدا، به خانه می‌رفت. رابین و تالی به محوطه
متروکه خود رفتند. آنجا درواقع متروکه نبود بلکه پارکینگ خارج از ساعت کاری کارخانه فریتو- لی بود و از خانه تالی فاصله زیادی داشت. تقریباً در سوی
دیگر توپکا بود. اما تابلوی فریتو- لی دیگر برای آن‌ها آشنا به نظر می‌رسید. «تالی، من شنیدم که پشت سر تو در مدرسه حرف‌هایی می‌زنند. شنیدم که چیزهایی را به

تو نسبت می‌دهند.» تالی با ریشخند گفت: «شنیدی، نه؟ حتماً یکی از دوستانم گفته.»

- خب؟

- خب که چی؟

- حقیقت دارد؟

تالی فریاد زد: «رابین! این موضوع اصلاً به تو مربوط نیست.»

رابین اصرار کرد به من مربوط می‌شود، در حال حاضر تو دوست‌دختر من هستی و من نمی‌خواهم دائم پشت سر تو حرف بزنند.

تالی خنده‌ای عصبی سر داد. «من دوست‌دختر تو هستم؟ از کی دوست‌دختر تو شدم؟»

رابین باحالتی درمانده گفت: «فکر می‌کردم که این را فهمیدی.»

- من هیچ‌چیز نفهمیدم، رابین. من دوست‌دختر تو نیستم و تو هم دوست‌پسرم نیستی. ما هر از گاهی همدیگر را می‌بینیم. تو من را برای ناهار بیرون می‌بری. بهتر است از چیزی که هست کوه نسازیم و این رابطه را آن‌قدرها بزرگ جلوه ندهیم.

خیلی خب؟ صدای تالی بلند و سرد بود.

- خیلی خب تالی، خیلی خب. من جوابم را گرفتم.

- آره، جواب لعنتیت را گرفتی، خیلی خب.

رابین او را به سان ست کورت رساند. تالی از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید. به طرف خانه جنیفر رفت و پشتش را اصلاً نگاه نکرد.

رابین درحالی‌که احساس خیلی بدی داشت به خانه رفت. ماجرا اصلاً آن‌طور که انتظار داشت پیش نرفته بود. شاید چنین ماجرایی هیچ‌وقت خوب پیش نمی‌رفت.

شاید حق با تالی بود. شاید اصلاً به او ربطی نداشت. اما تکلیف او در این میان چه بود؟ مگر تالی دوست او نبود؟ فقط چهار هفته گذشته بود اما رابین دوستش داشت و این معلوم بود. اینکه تالی چه احساسی داشت معلوم نبود. تالی همیشه فاصله خود را با او حفظ می‌کرد. اما رابین نمی‌خواست که این رابطه قطع شود. اگر این رابطه قطع می‌شد آن‌وقت چه‌کار می‌کرد؟ دوباره سراغ گیل می‌رفت؟

رابین چند روزی خود را سرگرم کار کرد. خود را منزوی کرده بود. در خانه ماندن او را افسرده می‌کرد و حالا دیگر تالی نبود تا یکشنبه‌ها دنبالش برود. پدر رابین را از بیمارستان به خانه آورده بودند. بیمارستان هم دیگر نمی‌توانست کاری برای او بکند. استفان دی مارکوی بزرگ شش ماه بود که با سرطان ریه دست‌وپنجه نرم می‌کرد و حالا دیگر همه خانواده منتظر مرگش بودند. رابین هم انتظار می‌کشید چون نمی‌توانست پدرش را در حال درد کشیدن یا بدتر از آن معتاد به مورفین ببیند، آن هم با حواسی مختل، از پای درآمده و در حال مرگ. تمام خانه بوی کلروفرم و مرگ می‌داد. رابین برای آنکه حالش بهتر شود، گیل را برای شام بیرون برد، از او عذرخواهی کرد او را به خانه برد اما تمام مدت یاد تالی بود.

دو هفته سپری شد و رابین دیگر نمی‌توانست تحمل کند. یک روز زودتر از معمول دست از کار کشید و به توپکا رفت. بدون آنکه رادیوی ماشین را روشن کند دو ساعت جلوی در اصلی مدرسه منتظر نشست.

جنیفر و ژولی درحالی‌که کتاب‌هایشان را بغل زده بودند. با هم از مدرسه بیرون آمدند و به رابین نگاه کردند. او به خود گفت آن‌ها می‌دانند. آن‌ها می‌دانند و فکر می‌کنند که من خیلی پستم. رابین از آن‌ها پرسید که کجا می‌تواند تالی را پیدا کند. از پاسخ آن‌ها متعجب شد. تالی در مرکز مراقبت‌های روزانه کالج واشبرن

کار می‌کرد. رابین به کالج واشبرن رسید، ماشین را در ضلع جنوب غربی پارک کرد و از پشت سیم‌خاردار، تالی را در حال بازی با گروهی از بچه‌ها دید. روی سیم‌خاردار تابلویی زده بودند که روی آن نوشته بود **ملک خصوصی، مهدکودک و کودکستان روزانه**. رابین متوجه شد که همه بچه‌ها از سر و گردن تالی آویزان می‌شوند و او در مقابل آن‌ها زانو زده و به حرف‌هایشان گوش می‌دهد. بچه‌ها در زمین بازی با سرعتی دیوانه‌وار دنبال تالی می‌کردند و او با سرعتی فرار می‌کرد که آن‌ها بتوانند او را بگیرند. تالی می‌خندید و بچه‌ها هم با او می‌خندیدند.

رابین تا ساعت پنج انتظار کشید و آنگاه بوق ماشین را به صدا درآورد. تالی او را دید و آهسته به طرفش آمد اما هنگامی‌که به ماشین رسید، سوار نشد.

- لطفاً سوار شو. می‌خواهم با تو صحبت کنم.

تالی سوار شد. «باید بروم خانه. مادرم ساعت شش می‌آید.»

رابین به طرف دبستان پاتوین راند که یک بلوک از گرو فاصله داشت و ماشین را آنجا پارک کرد. «خب، قضیه این مرکز چیست؟» تالی شانه بالا انداخت:«بعدازظهرهای پنجشنبه کار می‌کنم.»

- هر پنجشنبه بعد از ظهر؟

- بله.

- چند وقت است؟

تالی دست‌هایش را به هم مالید. «امسال سومین سال است.»

- محض رضای خدا، آخر چرا؟

تالی دوباره شانه بالا انداخت.«معلم‌های اینجا همه پیرند. بچه‌ها به کسی احتیاج دارند که جوان باشد و بتواند با آن‌ها بازی کند.»

رابین موهای او را نوازش کرد. «معلوم است بچه‌ها دوستت دارند.»
- بله، نمی‌دانی چه بازی‌هایی می‌کنیم. من جادوگر بدجنس مغرب زمینم و آن‌ها باید من را بگیرند و بکشند.
رابین لبخند زد.«تو بچه‌ها را دوست داری.» او درحالی‌که دست رابین را از موهایش کنار می‌زد گفت: «برای دو ساعت در هفته بله، بچه‌های دیگران را دوست دارم.»
رابین صدایش را صاف کرد و گفت: «گوش کن! در مورد آن روز متأسفم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. لطفاً اجازه بده بازهم همدیگر را ببینیم و اگر تو نمی‌خواهی در مورد چیزی حرف بزنی من هم از تو نخواهم پرسید. قوانین را تو خواهی گذاشت، فقط دوستی‌مان را به هم نزن.»
تالی از آمدن رابین خوشحال بود. دلش برای او تنگ شده بود، اما فکر کرد که موقع آن است که با او در بعضی جهات صادق باشد. «رابین، من هم می‌خواهم دوستی‌مان ادامه داشته باشد. من از تو خوشم می‌آید. آدم خوبی هستی اما باید چند چیز را در مورد من بدانی. یک - من دوست ندارم در مورد کارهام زیاد صحبت کنم و دو...» تالی شانه بالا انداخت تا کلمات درستی بیابد. «و دو اینکه دوستی ما ممکن است موقت باشد.»
او با دیدن واکنش رابین، نگاه خیره، صورت بی‌صدا و دردآلود او احساس ناراحتی کرد. او چه انتظاری داشت؟ انتظار داشت کدام اتفاق لعنتی بیفتد؟ «موضوع چیست، رابین؟»
- چرا موقت، تالی؟
- برای اینکه من نقشه‌هایی برای خودم دارم.
و در دل گفت که بی‌تردید تو جزو آن‌ها نیستی.

رابین خسته و ملول پرسید، نقشه‌ها؟

- بله، تو می‌دانی که من سال آخر را می‌گذرانم و امسال هجده‌ساله می‌شوم. قصد دارم برای زندگی‌ام کاری بکنم.

- مثلاً چه‌کاری؟ رقصیدن؟

تالی سرش را تکان داد. رقصیدن نه. زندگی فقط مسابقه و گذراندن تمرینات طاقت‌فرسا و حتی رقص نیست؛ حداقل برای من دیگر این‌طور نخواهد بود، این مانند آن است که از زندانی به زندان دیگر بروم. من رقصیدن را دوست دارم. از بچگی دوست داشتم. تالی لبخند زد. «می‌شود گفت رقصیدن اولین عشق من بوده.»

- این چیزی نیست که بهش افتخار کنی.

تالی بی‌دفاع جواب داد: «کی افتخار می‌کند؟ من بهش افتخار نمی‌کنم. فقط این چیزی است که اتفاق افتاده.»

- پس ادامه‌اش بده.

- نه، نمی‌خواهم دیگر به خاطر رقصیدن به دام بیفتم.

او دست‌هایش را به هم مالید.«دیگر کسی به رقص کلاسیک توجه نمی‌کند.»

- به نظر می‌رسد دلت نمی‌خواهد که با هیچ‌چیز دیگری هم به دام بیفتی.

تالی گفت: «حق با توست. خب، منظورت چیست؟» رابین می‌خواست بقیه چیزها را هم در مورد او بداند. تالی ادامه داد: «کالج.» رابین گفت: «خب، کالج خوب است. خب بعد چی؟»

تالی آهی کشید. «من و جنیفر می‌خواهیم برای ورود به استن فورد اقدام کنیم. نمرات من عالی نیست. احتمالاً هرگز نمی‌توانم وارد آنجا بشوم.» رابین میان حرف او دوید. «استن فورد. این که یک مجتمع آموزشی است. کجاست؟»

- کالیفرنیا.

رابین به اعتراض گفت: «کالیفرنیا؟ پس این‌طور. قصد داری در استن فورد چه‌کار کنی؟»

- اگر اجازه می‌دادی حرفم را تمام کنم، داشتم می‌گفتم که من نمی‌توانم وارد بشوم. اما دانشگاه سانتا کروز کالیفرنیا نزدیک است. برای همین برای آنجا هم اقدام کردم. می‌خواهم مدرک بگیرم، کار پیدا کنم، آخر هفته‌ها برقصم و اقیانوس را ببینم.

- مدرک چه رشته‌ای را بگیری؟

- چه فرقی می‌کند که چه رشته‌ای باشد؟ فقط یک *مدرک*.

- جنیفر چطور؟

- جنی می‌خواهد پزشک بشود. متخصص یا روان‌پزشک کودکان.

- و جنیفر هم می‌خواهد به کالیفرنیا برود، این‌طور نیست؟

- البته که می‌خواهد. این پیشنهاد او بود.

رابین که از پنجره ماشین به بیرون نگاه می‌کرد، گفت: «آه، خیلی خب، پس تصمیمت را گرفتی.» تالی ساکت نشسته بود.

- پس این‌طور، پس دیگر چرا می‌خواهی من را ببینی؟ فقط می‌خواهی تا رسیدن سال آینده وقتت را با من بگذرانی؟

- سال آینده؟ من منتظرم که این ماجرا هفته آینده اتفاق بیفتد نه سال آینده.

- بله، آه، بله. مطمئناً همینطوره.

رابین در حال حرف زدن بر فرمان ماشین می‌کوبید. «پس تالی، می‌توانی به من بگویی که وقتی سنت بالا رفت در کالیفرنیا می‌خواهی به چی برسی؟»

- به زندگی بدون اضطراب و نگرانی، به زندگی بدون کابوس.

بخش چهارم

زمستان

نوامبر ۱۹۷۸

- منظورت چیست که می‌خواهی با تالی به کالیفرنیا بروی؟

تونی دست از خوردن استیکش کشید.

- منظورم دقیقه همین است که گفتم. ما می‌خواهیم به کالیفرنیا برویم. ما به کالیفرنیا *خواهیم رفت*.

تونی در بحث دخالت کرد. «چی داری می‌گویی؟ تو باید به هاروارد بروی. فکر می‌کردم که دیگر جای بحث ندارد.»

جنیفر سرش را تکان داد. «ما برای دانشگاه استن فورد اقدام کردیم و آنجا می‌رویم.»

لین و تونی نگاهی طولانی رد و بدل کردند. لین گفت: «جنی لین، عزیزم، این ایده چه کسی است؟ ایده تالی؟»

تونی صدایش را بالا برد. «البته که ایده تالی است. تالی، تالی، تالی! از شنیدن اسم این دختر دیگر خسته شدم!» و را به همسرش کرد. «همیشه به تو می‌گفتم که او دختر خوبی نیست.» سپس رویش را به طرف جنیفر گرداند.«تو می‌خواهی چی کار کنی، جنیفر؟ تو خودت چه می‌خواهی؟»

جنیفر با یک‌دندگی گفت: «می‌خواهم بروم کالیفرنیا.»

تونی چنگالش را در بشقابش پرت کرد و فریاد زد:«لعنتی!» صدای برخورد چنگال با بشقاب آن‌قدر بلند بود که در گوش همه سوت کشید.

- من اجازه نخواهم داد که اون دختر باعث بدبختی تو بشود، جنیفر! نمی‌گذارم تو را هم مثل خودش بکند.

لین به تونی گفت که صدایش را پایین بیاورد. جنیفر آنچه در دست داشت زمین گذاشت و دستانش را به کمرش زد و گفت: «پدر! رفتن به استن فورد بدبختی نیست. اصلاً این‌طور نیست.»

لین و تونی مدتی با حرارت و هیجان و سپس آرام با هم حرف زدند و تظاهر کردند که منطقی هستند. جنیفر کاملاً عقب کشیده بود و پدر و مادرش را تماشا می‌کرد که چطور با هم بر سر اینکه چه کسی مسئول این پیامد است بحث می‌کنند.

تونی فریاد کشید: «تو تنها کسی هستی که همیشه در خانه با او حرف می‌زنی!»

لین هم فریاد زد: «بله و تو تنها کسی هستی که هیچ‌وقت با او حرف نمی‌زنی!»

- من در مورد اون دختر بارها و بارها با تو حرف زدم. می‌خواستی که او را به این خانه بیاوری. به تو گفته بودم که اون دختر خوبی نیست، لین. او از خانواده خوبی نیست و باعث بدبختی می‌شود. او به هیچ‌کس خیری نخواهد رساند.

- این درست نیست، پدر. تالی باعث بدبختی نمی‌شود. اون دختر خوبی است. خواهید دید که اون باعث خیره. او به بچه‌ها کمک می‌کند. شاید در آینده روانشناس بشود.

تونی همچنان فریاد می‌کشید. «کمک به بچه‌ها؟ تالی نمی‌تواند حتی به خودش کمک کند! روانشناس؟ جنیفر برای اینکه کسی روانشناس بشود باید حرف زدن را دوست داشته باشد! و دوست تو تالی، تقریباً یک کر و لال به تمام معناست!»

- پدر تو چه می‌گویی؟ کسی که فقط دوست دارد حرف بزند، روانشناس خوبی نیست. برای این که روانشناس خوبی باشی باید بتوانی گوش کنی و تالی کر و لال نیست. این‌طوری که می‌گویید نیست.

جنیفر که از جا برخاسته بود، پیش از آن که پدرش دوباره شروع به حرف زدن کند، گفت: «پدر، پدر! از همه این‌ها گذشته، این فکر تالی نبود، لعنت به اون!» او فریاد می‌کشید و با پشت دستش لیوان نوشابه‌اش را پرت کرد. لیوان محکم به دیوار اتاق برخورد کرد و شکست و صدای شکستنش در خانه پیچید. پدر و مادرش همان‌جا نشستند و واکنشی نشان ندادند. لین بالاخره با ناراحتی گفت:«جنی، ما همیشه فکر می‌کردیم که تو می‌خواهی به هاروارد بروی.»

- نه، مادر. نه. *شما* همیشه می‌خواستید من به هاروارد بروم.

- خوب، عزیزم. چه اشکالی دارد. مگر رفتن به هاروارد اشکالی دارد؟

- رفتن به استن فورد هم اشکالی ندارد.

چطور می‌توانست به آن‌ها بگوید، برایشان توضیح دهد که چقدر دلش می‌خواست به کالیفرنیا برود! چطور می‌توانست برای آن‌ها توضیح دهد که تالی بیچاره‌اش فقط می‌خواسته به او نزدیک باشد. حتی اگر به آن‌ها می‌گفتم هیچ‌وقت باور نمی‌کردند. هرگز باور نمی‌کردند که کالیفرنیا اصلاً ایده تالی نبوده است. تالی سهم بسیار کوچکی در این تصمیم‌گیری داشت. با وجود تمام تدابیری که جنیفر بکار گرفته بود علیرغم نقشه‌هایش و تمام رؤیاها و حرف‌هایش در مورد درختان نخل، باز هم شک داشت که تالی به کالیفرنیا بیاید. تالی حتماً با این نقشه مخالفت می‌کرد، حتماً. اما احساس جنیفر به او می‌گفت که تالی بدون او نمی‌رود. اما چطور می‌توانست این را به پدر و مادرش بفهماند؟ چطور می‌توانست به پدر و مادرش بگوید، با اینکه

تعدادی از کالج‌های سراسری از جک پندل خواسته بودند که برایشان فوتبال بازی کند اما او می‌خواست به پالوآلتو برود؟

... اکنون مرا با خود ببر،

عزیزم، از همین‌جا

مرا به‌سوی خود بخوان،

باید بدانی که

اشتیاق و تمنا، آتشی است که در من زبانه می‌کشد،

و عشق، ضیافتی است که ما

در آن غذای روح می‌یابیم...

رابین با صدای بلند زیر دوش آواز می‌خواند. شنبه‌شب بود و قرار بود تالی را ببیند. تنها نگرانی‌اش این بود که در شلوغ‌ترین روز هفته، حساب درآمد فروشگاه را که به همه افراد خانواده تعلق داشت به‌ناچار به دست یک کارمند نوزده‌ساله سپرده بود. به خود گفت، من واقعاً به استراحت نیاز دارم، مرد، درست مثل برادرهایم. استفان دی مارکوی بزرگ بیمارتر از آن بود که بتواند از تخت پایین بیاید، به همین خاطر اداره فروشگاه را به سه پسرش سپرده بود، اما برادرهای رابین اصلاً علاقه‌ای به این حرفه نداشتند. بروس و استیوی دائم مشغول فوتبال و وقت‌گذرانی با دوستانشان بودند و این تنها چیزی بود که به آن علاقه نشان می‌دادند.

استیوی دانشجوی سال دوم دانشگاه ایالت کانزاس در منهتن بود و بروس از پنج سال پیش، از دوره دبیرستان گیتار می‌زد. او مشغول خودیابی بود. فعلاً به نظر می‌رسید که خود را در تولید لبنیات یافته است. بروس معتقد بود که فقط از طریق

کشاورزی و دامداری می‌تواند به خود واقعی‌اش برسد و با این ایده بود که با کمک پدرش مزرعه‌ای صد هکتاری در بیست مایلی شمال منهتن خرید و مشغول پرورش اسب و مرغ و ذرت شد. به این ترتیب بروس بجای آنکه مانند رابین کت‌وشلوارهای پیر گاردین و پیراهن‌های پولو بپوشد، لباس کار یکسره می‌پوشید و با گاوها از خواب بیدار می‌شد. او برای اسب‌ها گیتار می‌زد و به نظر می‌رسید که آن‌ها هم به اندازه دخترها از گیتار زدن او خوششان می‌آید.

همین باعث شد که رابین به تنهایی اداره فروشگاه را به عهده بگیرد. پیش از آشنایی با تالی، تمام هفت روز هفته را کار می‌کرد. وقتی به تالی گفت که روزهای یکشنبه کار نمی‌کند درواقع دروغ می‌گفت. حقیقت آن بود که رابین در هفت سال گذشته، هیچ یکشنبه‌ای را تعطیل نکرده بود. اما همان‌طور که تالی توانسته بود دست‌تنها دوبرمن در حال مرگی را از جاده کنار بکشد، پس رابین هم می‌توانست دل‌وجرئت به خرج داده و یک یکشنبه را به خاطر دیدن او تعطیل کند. بااین‌حال می‌دانست که هیچ‌کس مانند خودش از تجارت سر درنمی‌آورد. هیچ‌کس مانند او نمی‌تواند جنس‌ها را بفروشد و هیچ‌کس مانند او نمی‌تواند جنس دلخواه مشتری را با توجه به سایز، سلیقه و قیمت موردنظر او، ارائه دهد.

در مورد پول نقد چندان نگران نبود، چرا که پول نقد زیادی وجود نداشت. فروش، بیشتر از طریق کارت ویزا و چک‌های شخصی انجام می‌شد. اما در یک روز خوب یکشنبه می‌شد پانصد دلار نقد را به هزار دلار چک ترجیح داد. بله، بله، کار دشواری نبود. او در برابر دزدی، بیمه شده بود و به‌هرحال هزار دلار چه تأثیری می‌توانست بر شرکتی داشته باشد که فروش سالیانه آن تقریباً دو میلیون دلار بود؟ اما دزدی! راه‌ای زیادی برای دزدیدن از فروشگاه او وجود داشت. در فروشگاه، پیراهن‌های

گران‌قیمت مارک رالف لورن و پیر گاردین، چندین کراوات و کمربند بهادار و کفش‌های بالی دویست دلاری وجود داشت. کارکنان او ممکن بود سه، چهار پیراهن ۷۵ دلاری را از فروشگاه خارج کنند و این هیچ خوشایند رابین نبود. به همین دلیل هر روز تعداد لباس‌های موجود در فروشگاه را با فاکتور ثبت‌شده مقایسه می‌کرد. او می‌دانست که این کار ناشی از وسواس روحی است اما از اینکه سرش کلاه برود متنفر بود.

رابین ادوکلن پاکو رابان خود را زد و موهایش را با سشوار خشک کرد. چند ماهی بود که رابین یکشنبه‌ها را سر کار نمی‌رفت، به خاطر همین انبار فروشگاه را قفل می‌کرد و صورت موجودی را در گاوصندوق می‌گذاشت و کم‌کم چهارشنبه‌ها را هم برای خود تعطیل کرد. او چند بار تالی را در روزهای شنبه به منهتن آورد تا بازی فوتبال او را موقع بعد از ظهر تماشا کند. فوتبال در بعدازظهرهای شنبه برای رابین مانند فرار از مدرسه، هیجان‌انگیز و کمی دل‌چسب بود. او معمولاً پس از یکی دو ساعت به فروشگاه برمی‌گشت؛ اما امشب، استثنا بود.

... زیرا شب

متعلق به عشاق است...

او در خانه را بست و سوار ماشین شد و آن را روشن کرد و همچنان می‌خواند.

... زیرا شب

متعلق به ماست...

تالی از ژولی پرسید: «همه لباس‌هات همین است؟»

دخترها سرگرم آماده شدن برای جشن سال آخری‌ها بودند. تالی مثل همیشه در حال قرض گرفتن لباس از ژولی بود که دو سایز از او بزرگ‌تر بود. لباسی که قرض گرفت گل‌های چاپی داشت.

- لباس مشکی داری؟

- نه، تالی. اصلاً لباس مشکی ندارم. این‌قدر ایراد نگیر.

- خیلی خب، خیلی خب. هر چی باشد من دارم گدایی می‌کنم.

- تو گدا نیستی تالی. اما من لباس مشکی ندارم، فهمیدی؟

تالی قبول کرد و لباس را پوشید و جلو آینه ایستاد و گفت: «خدایا، من را ببین مثل یک دسته‌گل شدم. امیدوارم کسی هوس نکند من را بو کند یا با سنجاق به سینه‌اش بزند.»

ژولی چشمانش را چرخاند و تالی خندید.

- تالی، چطور توانستی از مادرت اجازه بگیری که شب وسط هفته تا دیروقت بیرون باشی؟

- آه، می‌دانی؟ گفتم مادر جشنی در کار نیست، فقط مراسم شام برای سال آخری‌هاست تا همدیگر را بهتر بشناسند.

- و اون باور کرد، هان؟

- آره، خب می‌دانی اون هنوز مشکوک است. می‌گوید که جنی باید به خانه ما بیاید و او را ببیند. هرچند که نصف شب است ولی خوب مادرم است دیگر کاریش نمی‌شود کرد. درواقع به دلایل درست در زمان نادرست شک می‌کند!

- رابین حالش چطور است؟

- خوب. حال تام چطور است؟

ژولی گلویش را صاف کرد و گفت: «خوب. حالا که حرف تام پیش آمد می‌توانی بگویی که از حرف‌های شیرینت در روز تولد جنی چه منظوری داشتی؟»

- خدای من حافظه‌ات خیلی قوی است. چرا قبلاً در موردش حرفی نزدی؟

- خوب، سرم گرم کارهام بود والان یادم آمد.

- این‌قدر به این موضوع فکر نکن.

- خب؟

- خب که چی؟ ژولی، من او را با یکی دیگر اشتباه گرفته بودم.

- حرفت را باور نمی‌کنم.

- پس به جهنم. دیگر چرا از من می‌پرسی؟

- تالی خواهش می‌کنم حقیقت را بگو. من ناراحت نمی‌شوم. اصلاً برایم مهم نیست.

تالی صدای ژولی را تقلید کرد: «خب اگر اصلاً برایت مهم نیست، پس چرا می‌پرسی؟»

تالی شانه‌های دوستش را گرفت و او را به سمت در هل داد. «تو همه‌چیز را می‌دانی.»

هنگامی‌که هر سه آن‌ها پیاده به طرف توپکاهای می‌رفتند، ژولی در گوش تالی گفت:«گوش کن، می‌خواهم بدانم که راست است که تو درخواست اون را رد کردی؟ چون دوست من هستی یا اینکه از او خوشت نمی‌آید؟»

تالی دستش را دور کمر ژولی انداخت. «من او را رد کردم چون که دوست تو هستم. اما اگر دوست تو هم نبودم باز هم او را رد می‌کردم چون ازش خوشم نمی‌آید.»

ماکر، ماندولینی و مارتینز یا ۳ میم، کنار هم پشت میزی در سالن غذاخوری تزئین شده نشستند. غذا و موسیقی چندان قابل توجه نبود. اما بعد از شام همه می‌توانستند سر میزهای دیگر بروند.

تالی متوجه شد که جنیفر از کنار میز جک گذشت و او برایش دست تکان داد، جنیفر هم متقابلاً دستی تکان داد اما نایستاد. تالی به خنده افتاد اما کمی بعد با دیدن سکوت جنیفر، خنده‌اش خشک شد. او را به سمت جایگاه رقص کشاند و مشغول رقص شدند.

گیل هم آنجا بود و با مدل جدید موها و لباس آبیش زیبا می‌نمود. تالی کنار میز او توقف کرد تا با یکی از همکلاسی‌هایش صحبت کند. گیل اصلاً به طرف تالی برنگشت. تالی به‌سوی او خم شد و آهسته گفت: «می‌خواهم با من برقصی و انتظار ندارم دعوتم را رد کنی.»

- به من نزدیک نشو، آشغال!

تالی چنان عقب کشید که گویی از مادرش سیلی خورده است. اما صورتش همچنان صورت تالی بود. به سردی لبخند زد و گفت: «گیل، تو بازنده بدبختی هستی.»

گیل درحالی‌که می‌لرزید تکرار کرد، به من نزدیک نشو.

- منظور من این بود که تو فقط یک بازنده‌ای، همین.

تالی و جنیفر کمی دیگر با هم رقصیدند. جایگاه رقص و همین‌طور موسیقی چندان قابل توجه نبود. دخترها به یکدیگر گفتند که باید تا جشن فارغ‌التحصیلی صبر کرد.

در این موقع جک با صورتی نتراشیده درحالی‌که کت‌وشلوار پوشیده بود به‌سوی آن‌ها آمد و بازوی جنیفر را گرفت و تقاضای رقص کرد. او این را گفت اما درواقع به تالی چشم دوخته بود، طوری که صورت تالی قرمز شد. موج تازه‌ای از نگرانی او را

یاد میهمانی جشن تولد جنیفر انداخت. تالی در چهره جنیفر آهویی گمشده را یافت اما چیزی دیگر هم بود جنون؛ جنونی محض، خام و آشکار. تمام آنچه او نیاز داشت، از ریشه کندن احساسی بود که در صورتش موج می‌زد. تالی در دل گفت، او هیچ‌وقت در مورد جک حرف نمی‌زند، اما این‌همه احساسی که در پشت این چهره دیوانه وجود دارد به خاطر چیست؟ چه کسی می‌داند؟ من که نمی‌دانم، غیر از من چه کسی باقی می‌ماند؟ ژولی، نه. ژولی و من هیچ سرنخی نداریم. آیا جک می‌داند؟ با خود گفت، امیدوارم؛ ای‌کاش واقعاً بداند.

بالاخره آن واقعه غیرقابل توضیح روی داد. با قطع شدن موسیقی جک و جنیفر به‌سوی تالی آمدند. آهنگ تازه‌ای شروع شد، ایوان الیمان *او کسی را غیر از تو نمی‌خواهد*. و جک از تالی خواست که با او برقصد.

- تو خیلی مشهور هستی تالی، بیا باهم برقصیم.

تالی نگاه سریعی به جنیفر انداخت. او کمی گیج به نظر می‌رسید اما ناراحت نبود. تالی با جک رقصید. تالی به‌قدری آرام می‌رقصید که از گوشه سالن صدای کسی را شنید که می‌گفت: «زود باش تالی ماکر، هنرت را به او نشان بده!» اما تالی خیال نداشت درحالی‌که جنیفر آنجا ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کند هنر خود را به نمایش بگذارد. تالی سعی می‌کرد که بدنش به او نخورد. با وجود پاشنه‌های بلندش، باز هم جک از او خیلی بلندتر بود. تالی معمولاً با چشم بسته می‌رقصید؛ اما آن شب چشم‌هایش باز بودند. او گاهی سرش را بلند می‌کرد تا به صورت جک نگاه کند. جک به او لبخند می‌زد و او باز هم در چشمانش متوجه چیزی می‌شد، چیزی... آشکار.

کسی از کنار او جیغ کشید: «جکی ی ی ی!» تالی برگشت. دختری کنار آن‌ها ایستاده بود، شیکی لمبر. همه شیکی را می‌شناختند. او ملکه جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاه بود.

شیکی دوباره جیغ کشید: «جکی ی ی ی! ممکنه به من هم اجازه رقص بدهی؟»

- می‌خواهی با من برقصی یا با تالی؟

شیکی لبخندی مصنوعی به تالی زد: «معلوم است که با تو. من نمی‌توانم به‌خوبی تالی برقصم.»

- پس اگر این‌طور است باید از تالی بپرسی که می‌توانی برقصی یا نه.

تالی که فرصتی یافته بود تا خود را از رقصیدن با او و از نگاه‌های خیره جنیفر خلاص کند، گفت، با کمال میل.

خیلی زود صدا به‌قدری زیاد شد که جنیفر نتوانست تحمل کند. او هیچ‌وقت سروصدای زیاد را دوست نداشت. تالی هم به او پیوست تا در راهروهای مدرسه قدم بزنند. هنگامی که از جلوی در جلویی عبور می‌کردند تالی پرسید: «چند تا کمد در طبقه اول وجود دارد؟»

- اگر کمدهای دفتر مدیر را هم به حساب بیاوریم، می‌شود پانصد و بیست تا.

- چند تا آجر در ساختمان مدرسه به کار رفته؟

جنیفر بدون آنکه فکر کند پاسخ داد، نه‌صد هزارتا.

- حداقل جمعیت توپکاهای چقدر است؟

جنیفر برای آنکه به این سؤالات پایان دهد گفت: «دیگر خفه شو!»

تالی لبخند زد. «می‌خواهی برویم بالا، کتابخانه؟»

- درش بسته است.

تالی درحالی‌که دوستش را سمت پله‌ها می‌برد، گفت: «امتحانش ضرر ندارد.» در باز بود. تالی و جنیفر به آرامی وارد شدند و در را پشت سر خود بستند. آن‌ها نزدیک بخاری دیواری روی نیمکتی نشستند و پاهایشان را هم روی آن گذاشتند.

- خدای من! اینجا توی تاریکی چقدر وحشتناک است. این شیشه‌های غبارگرفته که موقع روز به نظر خیلی زیبا می‌آیند توی تاریکی شب وحشتناک‌اند.

تالی که پشتش را به پنجره‌ها کرده بود گفت: «ای‌کاش بخاری روشن بود.» او اصلاً احساس وحشت نمی‌کرد.

- خب، شما دو تا با هم حرف هم زدید؟

- چی؟ وقتی که بالا و پایین می‌پریدیم؟ نه.

- هیچ حرفی؟

- هیچ حرفی، ماندولینی. تو اگر می‌خواستی که با اون حرف بزنم باید به من مأموریت می‌دادی. در تمام عمرم حتی دو کلمه هم با اون حرف نزدم. می‌خواستی که روی سن رقص درحالی‌که با نگاهت دیوانه‌ام کرده بودی، سر حرف را باهاش باز کنم؟

- متأسفم، نمی‌خواستم خیره شوم. فقط فکر می‌کردم که تو احتمالاً با اون حرف خواهی زد، فقط همین.

- در مورد چه چیزی باید حرف می‌زدم؟

- چه می‌دانم. همه‌چیز.

- مثلاً چی؟ آب و هوا؟ سیاست؟ فوتبال؟ خدایا کمکم کن! در مورد تو؟

- در مورد خودت، احتمالاً.

- به چه دلیل ما باید در مورد من حرف بزنیم؟

- خب، در مورد من چطور؟

- حالا شد یک چیزی. البته در مورد تو هم حرفی نزدیم که ای‌کاش زده بودیم. شاید در اون صورت دست از بازپرسی من برمی‌داشتی.

- خیلی خب، دیگر بهتر است برویم خانه.

دقایقی بعد درحالی‌که در کامارو بودند، تالی گفت: «جنی، مثل اینکه کمی لاغر شدی. وقتی می‌رقصیدیم متوجه شدم که کمرت باریک‌تر شده. رژیم گرفتی؟»

- نه، فقط تازگی‌ها چندان اشتها ندارم. کمرم هم از تو باریک‌تر نیست.

- از ماشینت خیلی خوشم می‌آید.

- خیلی قشنگ است، نه؟

تالی آهی کشید: «خب، جنیفر، سؤال همیشگی! از تشویق تیم فوتبال چه خبر؟ اما امشب می‌خواهم سؤال دیگری هم بپرسم؛ حال جک چطور است؟»

سکوت.

- عالی. *تو* که باهاش رقصیدی.

- بله، تو هم رقصیدی. موقع رقصیدن خوب به هم می‌آمدید.

جنیفر کمی سرحال آمد: «جدی می‌گویی؟ همیشه دلم می‌خواست بدانم وقتی باهمیم چطور به نظر می‌رسیم. یعنی به هم می‌آییم یا نه.»

- می‌فهمم. بله به هم می‌آیید.

تالی باز هم در چشمان جنیفر همان سکوت گنگ را دید و موضوع صحبت را عوض کرد. «به نظر تو چه وقت از استن فورد و دانشگاه سانتا کروز کالیفرنیا خبری می‌شود؟»

- فوریه.

آن‌ها جلو خانه تالی پارک کردند.

- واقعاً می‌خواهی بیام خانه‌تان؟

- مجبوری که بیایی. البته اگر می‌خواهی که من زنده بمانم.

آن‌ها هدا را که جلوی تلویزیون با دهانی باز و سری خم شده خوابش برده بود، بیدار کردند. تالی او را بیدار کرد.

هدا از جنیفر برای رساندن تالی به خانه تشکر کرد و از تالی پرسید که لباس به آن قشنگی را از کجا آورده است. تالی از اینکه شبیه مغازه گل‌فروشی شده بود احساس خوشحالی می‌کرد.

- امشب اینجا می‌مانی، جنی؟

و را به مادرش کرد و پرسید اشکالی ندارد: «مادر؟»

- تالی، اما من هنوز از مادر خودم اجازه نگرفتم.

تالی سرش را تکان داد و گفت: «خب، اجازه بگیر.»

جنیفر کمی فکر کرد و بالاخره به مادرش تلفن زد و مطمئن شد که اشکالی ندارد.

درحالی‌که برای خوابیدن آماده می‌شدند، تالی گفت: «جنیفر مگر می‌شود که پدر و مادرت با چیزی هم مخالفت بکنند؟ حتی اگر می‌گفتی که می‌خواهی به تگزاس بروی تا گاوچران بشوی، آن‌ها خرج راهت را هم می‌دادند.»

- تو اشتباه می‌کنی، تالی. آن‌ها از این که ما می‌خواهیم به پالو آلتو برویم خوشحال نیستند.

- آن‌ها خرج راهت را می‌دهند؟

و با دیدن چهره جنیفر که حاکی از پاسخ مثبت او بود، گفت، من که به تو گفتم.

آن‌ها از تخت تالی بالا رفتند. جنیفر وقتی کوچک بود مدام دچار کابوس می‌شد و شب‌ها از خیلی چیزها می‌ترسید. تالی که هفته‌ای سه یا چهار شب را در خانه آن‌ها می‌ماند روی تخت جنیفر می‌رفت تا او را آرام کند. تالی از هیچ‌یک از کابوس‌های خود حرفی نمی‌زد. عادت‌های کودکان خیلی سخت از بین می‌رود؛ هنگامی‌که آن‌ها بزرگ‌تر شدند، تالی، شب‌هایی را که در خانه جنیفر می‌ماند، سعی می‌کرد روی زمین بخوابد. اما در آن صورت به نظر می‌رسید که او و جنیفر با هم دعوا کرده‌اند، بنابراین همچنان در کنار هم خوابیدند. هنگامی‌که ژولی هم با آن‌ها بود، هر سه روی زمین می‌خوابیدند. چند سالی بود که، ژولی هم همراه تالی در خانه جنیفر می‌ماند.

تالی پتویش را روی خود و جنیفر کشید و دستش را زیر سر او گذاشت؛

جنیفر خوابیدن در این وضعیت را خیلی دوست داشت. تالی در طول این سال‌ها گاهی دلش می‌خواست بداند روی دست کسی خوابیدن چه لذتی دارد. اما هیچ‌وقت آن را عنوان نکرده بود. این مسئله *آن‌قدرها* هم مهم نبود.

موهای جنیفر رایحه دل‌چسبی داشت. تالی آن را لمس کرد و در دل گفت بوی موهایت محشر است. جنیفر تکان نخورد؛ او به نظر خسته و ساکت می‌آمد. تالی فکر کرد نکند جایش راحت نیست.

- جنی، بوی موهایت خیلی خوب است.

- هووووم؟

- جنیفر؟ جایت راحت است؟

- جای من؟ آره، چرا باید ناراحت باشد؟

- تو گاهی عوض می‌شوی. گاهی حواست اصلاً اینجا نیست.

- من خوبم تالی، خوشحالم که اینجا هستم. خیلی وقت است که پیش تو نمانده بودم. وقتی تو پیش ما نبودی برایت دل‌تنگ می‌شدیم.

تالی بغضش را فرو برد و جنیفر را محکم‌تر بغل کرد من با شما بودم، همیشه پیش شما بودم.

- همیشه نه، نه مثل سابق. دیگر با من تنها نمی‌مانی. اعتراف کن که دیگر دوست نداری با ما باشی.

- نه، این حقیقت ندارد.

- پس چرا از ما دور شدی؟

- نمی‌دانم؟ فکر کنم فقط می‌خواستم با کسانی باشم که من را اصلاً نمی‌شناختند.

- آخر چرا؟

- چون... احتیاج به انزوا داشتم.

- انزوا؟ مثل گمنامی؟

- بله، درست مثل اون.

جنیفر لحظه‌ای ساکت شد، سپس گفت: «انزوا، مثل... مرگ؟»

تالی آرام گفت: «آره، فکر کنم مثل مرگ». او در تاریکی تقریباً آن را لمس می‌کرد.

- پس می‌خواهی بگویی که در طول این سال‌ها درواقع مرده بودی؟

- بله، شاید بشود این‌طوری گفت.

جنیفر پس از چند لحظه گفت:«چرا این‌قدر بهش احتیاج داشتی؟ به اون همه انزوا؟ چی به سرت آمده بود که می‌خواستی... بمیری؟ عاشق کسی شده بودی؟ کسی قلبت را شکسته بود؟»

تالی سرش را تکان داد. «جنی، من عاشق نشده بودم و کسی هم قلبم را نشکسته بود.»

- به من بگو، تالی.

تالی پس از لحظه‌ای سکوت به آرامی گفت: «چیزی برای گفتن وجود ندارد، ماندولینی.»

- ماکر، تو حتی سافتبال هم بازی نمی‌کردی.

تالی درحالی‌که دوباره موهای جنیفر را بو می‌کرد گفت: «باور کن، چیزی نیست.»

- ماکر، تو واقعاً آدم مزخرفی هستی. تو از گفتنش طفره می‌روی.

- نه جنی، این‌طور نیست.

- خب، به‌هرحال خوشحالم که دوباره برگشتی، تالی. وقتی نبودی دلمان برایت خیلی تنگ می‌شد.

تالی با خود فکر کرد، من هم دلم برایتان تنگ شده بود، اما چیزی نگفت.

- تالی، در مورد مچ دست‌هایت برایم تعریف کن. از اولین باری که این کار را کردی برایم بگو.

تالی خود را کمی عقب کشید. جنیفر او را به سمت خود کشید و گفت: «زود باش، بگو.»

- چیز زیادی برای گفتن نیست.

- بگو چرا این کار را کردی؟

- جنیفر تو چه مرگت است؟ چرا این سؤال لعنتی را می‌پرسی؟

جنیفر زمزمه کرد: «بگو تالی، به من بگو. می‌خواستی بمیری؟»

تالی آهی کشید. «نه، فکر نمی‌کنم می‌خواستم بمیرم. فقط می‌خواستم مرگ را احساس کنم. می‌خواستم در خلسه فروبروم، تقریباً مثل آن‌هایی که در گذشته‌های دور این کار را می‌کردند، برای این که التیام پیدا کنم و بعد از این که بدی‌ها از درونم پاک شد، به هوش بیایم و به زندگی ادامه بدهم.»

تالی یاد گذشته افتاد؛ یاد اولین باری که در وان پر از آب با تیغی در دست نشسته بود.

فکر می‌کرد که بدن جوانش در آرامش کامل است، اما وقتی تیغ را نزدیک مچ دستش برد، انگشتانش شروع به لرزیدن کردند. مجبور شد آن‌ها را چند دقیقه‌ای در آب فرو برد تا آرامش خود را باز یابد. یعنی دارم می‌میرم؟ یعنی مرگ به سراغم خواهد آمد؟ یعنی دارم می‌میرم؟ مچ دست‌هایم را خواهم برید، از هوش خواهم رفت و آن‌قدر خون از بدنم می‌رود که بمیرم درست مثل رومی‌ها ؛ فقط با این تفاوت که مرا یک هفته بعد درحالی‌که بدنم مانند سنگ سخت شده است، خواهند یافت . آیا دارم می‌میرم؟ مطمئناً کسی برای نجات من نخواهد آمد، بنابراین پیش از آنکه این تیغ را روی مچم بکشم و جهیدن خون را از رگ‌هایم مانند بیرون زدن گاز از قوطی نوشابه تماشا کنم، باید مطمئن شوم که نخواهم مرد. تالی به اطراف حمام نگاه کرد: به حوله‌ها، به باندهای گاز، به ید و با خود گفت، *حالا آماده‌ام. برای هرچیزی، برای همه چیز* . او تیغ را از آب داغ بیرون آورد و برشی افقی به اندازه

یک اینچ روی مچ دست چپش ایجاد کرد و با خود گفت، *اوه، خدای من چقدر دسته‌ایم سخت و محکم‌اند، اوه، خدای من، این‌همه خون را ببین .* او مچش را پایین گرفت و آب را در اطرافش تماشا کرد که چطور به‌آرامی صورتی می‌شد. او دستش را بالا برد و مات و مبهوت به خون تازه‌ای که از بازوانش می‌ریخت نگاه کرد. با انگشتش خون را لمس کرد و آن را چشید. خونش لیز و شور بود. آنگاه مچ دست دیگرش را برید. او هر دو دستش را زیر آب فرو برد و چشم‌هایش را بست، اما تماشای خونی که از او می‌رفت لذت‌بخش‌تر بود. چشمانش را باز کرد، دستانش را بالا برد و تا گردن در آب خونین فرورفت و با ناباوری خون روشنی را که از بازوانش می‌ریخت تماشا کرد. کم‌کم چشمانش سنگین شدند و او صداهای عجیبی شنید. در مقابل چشمانش، آب بود و موج و صخره . او بوی آب شور دریا را استشمام کرد و در همین هنگام بود که با خود گفت، دیگر *وقتش است وگرنه خواهم مرد. اگر الآن بلند نشوم، خواهم مرد.* احساس می‌کرد که حرکاتش کند شده است . تمام قدرت و سرعتش را بکار گرفت تا بدنش را ـ که به نظر بی‌حرکت و بی‌صدا می‌آمد ـ از آب بیرون بکشد و حوله را بردارد. موج‌ها همچنان صخره‌ها را در مقابل چشمانش می‌شستند و پس از برخورد با صخره می‌شکستند و صدای مبهمی ایجاد می‌کردند. امواج آب در مقابلش هوووو. . . . هوووو کنان بالا

می‌آمدند و می‌شکستند. تالی به خود گفت، *بگذار لحظه‌ای روی زمین دراز بکشم، فقط یک لحظه*. اما او این کار را نکرد ؛ خود را بلند کرد و به حوله رساند، به آن چنگ زد و آن را روی یکی از مچ‌ها و سپس روی دیگری فشار داد . او خود را سر پا نگاه داشت، از وان بیرون آمد، حوله‌ای دیگر برداشت، آن را روی مچ دیگرش گذاشت و هر دو دستش را محکم به هم فشار داد و همان‌جا روی کاشی‌های سرد کف حمام با بدنی برهنه نشست و دست‌هایش را بالا گرفت، چشمانش را بست و آرزو کرد که خون بند بیاید و سرانجام خون بند آمد. حوله‌ها غرق خون بودند. دیگر حتی لازم نبود خود را خشک کند، خیلی وقت بود که آنجا نشسته بود. هنگامی‌که حوله‌ها را از روی دستانش برداشت، زخم‌ها سیاه و متورم شده بودند اما دیگر خونریزی نمی‌کردند. این علامت خوبی بود اما ریختن ید روی آن‌ها چندان خوب نبود. به گریه افتاد و برای آنکه فریاد نکشد دندان‌هایش را به هم فشرد و آن‌قدر لبش را گاز گرفت که خون آمد.

او مچ دستانش را محکم باندپیچی کرد، به اتاقش رفت و دعا کرد و به خدا سوگند خورد که دیگر هرگز و هرگز آن کار را تکرار نکند.

اما زمان گذشت و زخم‌هایش بهبود یافتند هرچند که جای آن‌ها به‌صورت برجستگی ناهمواری باقی ماند. تالی فراموش کرد که تا چه حد به مرگ نزدیک شده

بود و تنها، نزدیکش به امواج و صخره‌ها به خاطرش ماند. به این ترتیب مدتی بعد دوباره مچ‌هایش را برید و این عمل را بارها و بارها تکرار کرد با این امید که آب شور دریا او را با خود ببرد.

جنیفر پشتش را به تالی کرده بود و به او سقلمه می‌زد اما جوابی نمی‌گرفت. تالی آهی کشید و گفت: «جنی موضوع چیست؟» و درحالی‌که فشاری را بر قلبش احساس می‌کرد ادامه داد: «حالت خوب است؟»

- البته که خوبم، چرا نباشم؟

تالی شانه‌های جنیفر را نوازش می‌کرد. «جنیفر، تو داری چیزی را پنهان می‌کنی. با من حرف بزن.»

- تالی، واقعاً چیزی برای گفتن وجود ندارد.

- فکر می‌کنی که من نمی‌دانم؟ همیشه همین‌طور است.

او درحالی‌که از اصطلاحات رابین استفاده می‌کرد ادامه داد: «تو فراموش کردی با چه کسی داری حرف می‌زنی. بااین‌حال چیزی هست که بخواهی به من بگویی؟»

جنیفر غمگینانه گفت: «چیزی برای گفتن نیست تالی.ای‌کاش بود.»

جنیفر به گریه افتاد. تالی نمی‌دانست چه بگوید. گریه! او موهای جنیفر را نوازش کرد و فقط گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. گریه، خدای من، برای چی؟ نمی‌توانم باور کنم، اصلاً نمی‌توانم.»

جنیفر هق‌هق می‌کرد. او نشست و به دیوار تکیه داد. تالی هم نشست. جنیفر، درست مانند زمانی که کوچک بود، اشک‌هایش را با مشت از صورتش پاک می‌کرد. اما خدای بزرگ، از آن زمان تا به حال، تالی گریه او را ندیده بود.

- تو نمی‌توانی بفهمی.

تالی به نرمی گفت: «پس برایم توضیح بده.»

- اصلاً آن‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.

تالی معتقد بود که جنیفر در اشتباه است. می‌ترسید ماجرا همان‌طور که فکر می‌کرد باشد.

- خدای من، جنیفر، تو به خاطر *اون* گریه می‌کنی؟

تالی درحالی‌که سرش را تکان می‌داد از جا برخاست تا جعبه دستمال‌کاغذی را بیاورد، سپس روی لبه تخت نشست و به آرامی مشغول پاک کردن صورت جنیفر شد. دقایقی طول کشید تا جنیفر بتواند خود را جمع و جور کند و حرف بزند.

- جنیفر، تو دیوانه‌ای، تو خیلی دیوانه‌ای.

جنیفر گریه می‌کرد. «اگر او از من می‌خواست که پرواز کنم، می‌گفتم تا کجا جک پندل؟ هر جا تو بگویی.»

تالی هیچ کلمه‌ای نمی‌یافت و فقط صورت جنیفر را پاک می‌کرد. از اینکه نمی‌توانست جنیفر را بفهمد احساس ناتوانی می‌کرد. تالی ماکر نمی‌توانست بفهمد مشکل چیست.

- خب سراغش برو جنی، تو دوستش داری. این را بهش بگو. بگذار بداند که دوستش داری. پسرها مدتی طول می‌کشد تا این را بفهمند، اما باور کن که خواهند فهمید.

- اوه تالی، تو اصلاً متوجه نیستی. مسئله این نیست که من دنبال او بروم. چرا نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی که اگر او هم من را می‌خواست، این اشتیاق را می‌دید. اما نمی‌بیند چون احساسی را که من به او دارم به من ندارد.

تالی موافق نبود. «جنی، او این را نمی‌فهمد، چون در فوتبال غرق شده.»

- نه تالی، اون نمی‌فهمد، چون که عاشق من نیست. اگر تو عاشق کسی نباشی نمی‌توانی احساسش را درک کنی. حتی سعی هم نمی‌کنی که درک کنی.

- من آدم‌های زیادی را می‌شناسم که عاشق هم‌اند ولی هنوز احساس یکدیگر را درک نمی‌کنند.

جنیفر با تکان دادن سرش مخالفت کرد. «تو چه کسی را می‌شناسی، ماکر؟»

تالی با تردید گفت: «خب، مثلاً پدر و مادر تو یا پدر و مادر ژولی.»

جنیفر هنوز گریه می‌کرد تالی سرفه‌ای کرد و به فکر چاره افتاد. «خیلی خب جنی، حالا که اون به هر دلیلی نمی‌فهمد، پس تو بگو به جهنم و ولش کن. همین. واقعاً ولش کن.» و درحالی‌که دستش را در هوا تکان می‌داد گفت: «به پالو آلتو فکر کن که آنجا جک پندل‌های زیادی خواهند بود که خودشان را برای دزدیدن قلب تو فدا می‌کنند.»

- تالی تو اصلاً نمی‌فهمی.

تالی با لحنی پوزش‌طلبانه گفت: «راستش را بخواهی، نه، جنی. نمی‌فهمم. اما می‌دانم که ما همدیگر را دوست داریم.» تالی سعی داشت موضوع را آن‌قدرها هم بزرگ نکند اما جنیفر بابی حوصلگی گفت:«این موضوع خیلی فرق دارد. خودت هم می‌دانی.»

- فرقی ندارد.

- البته که فرق دارد، ماکر، برای همین است که من گاهی نمی‌خواهم با تو حرف بزنم. تو خیلی خنگی.

تالی در چهره جنیفر دوباره آن حالت را، آن حالت جنون محض را دید. آن‌قدر دور شده است که حتی دست من هم به او نمی‌رسد.

- چرا نمی‌فهمی تالی، من عاشقش هستم. می‌فهمی؟ من *عاشقشم*.

تالی با نفرت گفت: «تو *عاشقی*؟ خیلی خب، پس دیگر عاشقش نباش.»

- تالی، تو نمی‌توانی ... این محال است... که دیگر عاشق کسی که دوستش داری، نباشی.

- چرا؟ برای چی محال است؟

جنیفر درحالی‌که درهم‌شکسته بود گفت: «من نمی‌دانم. *من* نمی‌توانم. اون اولین عشق من است و من هرگز از عشق او دست نخواهم کشید.»

تالی آهی کشید و سعی کرد با او منطقی رفتار کند. «جنی، می‌فهمم تو چه می‌گویی، اما همه همین را می‌گویند همه احساس می‌کنند که نمی‌توانند از عشق کسی دست بکشند. فکر می‌کنند هرگز نخواهند توانست هیچ‌کس دیگری را دوست بدارند و اینکه دیگر بیش از این نمی‌شود کسی را دوست داشت، اما بااین‌حال... می‌توانند به طریقی دست از اون عشق بکشند. ما همه قادر به انجامش هستیم. این‌طور نیست؟ ما مجبوریم. چاره دیگری نداریم. در غیر این صورت چطور می‌خواهیم به زندگی ادامه بدهیم؟»

- تالی، می‌دانم که تو نسبت به همه مشکوک هستی. ازت انتظار ندارم که من را بفهمی. فقط می‌دانم که نسبت به او چه احساسی دارم و اینکه مدت زیادی است عاشقشم. من هرگز هیچ‌کس دیگری را دوست نخواهم داشت.

تالی سر او را نوازش کرد. «و ممکن است زندگی تو آن‌قدرها هم طولانی نباشد ماندولینی، چون اگر بخواهی باز هم گریه کنی، خودم تو را می‌کشم.»

جنیفر کمی خندید و صورتش را با بازویش پاک کرد.

تالی درحالی‌که دستمالی به او می‌داد گفت: «وقتی این کار را می‌کنی عاشقت می‌شوم، خیلی جذاب می‌شوی.»

دخترها به رختخواب برگشتند. جنیفر رویش را به دیوار کرد و تالی کنار او دراز کشید.

جنیفر رو به تالی کرد و گفت: «خیلی گرم است، تالی، می‌توانی پیشانیم را فوت کنی؟» تالی این کار را کرد و جنیفر درحالی‌که با چشمان بسته اشک می‌ریخت گفت: «چرا عاشق اون هستم؟ تالی، چرا؟ برای چی عاشقش هستم؟»

- چون‌که اون خوش‌قیافه و خوش‌تیپ است.

- تو فکر می‌کنی اون خوش‌قیافه است؟

تالی به‌سرعت گفت: «نه، *تو* فکر می‌کنی که این‌طوری است.»

جنیفر دوباره چشم‌هایش را بست. «چشم‌هایم را که می‌بندم صورتش را می‌بینم. او را در حالی می‌بینم که حرف می‌زند و می‌خندد، فقط صورتش را می‌بینم و بس. حتی تو را هم نمی‌بینم ماکر، حتی تو. می‌فهمی؟ حتی دیگر پالو آلتو را هم نمی‌بینم. فقط اون. خدایا، تالی، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

تالی به آرامی گفت: «تو کنترل حواست را به کلی از دست داده‌ای.»

جنیفر به گریستن ادامه داد، اما این بار نرم‌تر و آرام‌تر و تالی همچنان صورت او را پاک کرده و پیشانی‌اش را فوت می‌کرد، اما این بار نرم‌تر و آرام‌تر. سرانجام جنیفر به خواب رفت، اما تالی بیدار بود. به آرنجش تکیه کرده دراز کشیده بود و به

آرامی صورت جنیفر را فوت می‌کرد و اولین باری را که او را دیده بود به خاطر می‌آورد. ژولی آن‌ها را به هم معرفی کرده بود. او تالی را درحالی‌که در خیابانی نزدیک دبستان لومنز هیل پرسه می‌زد یافته بود. تالی در آنجا به کودکستان می‌رفت. او باز هم گم شده بود - البته به‌طور عمدی - و آنجلا مارتینز او را که پنج سال بیشتر نداشت به خانه آورده بود. تالی سرگرم بازی با ژولی شده و آنجلا پلیس را خبر کرده بود. پلیس با دیدن تالی گفته بود، این که همان ماکر کوچولوست. او حداقل هفته‌ای یک‌بار گم می‌شود. بالاخره یک روز از عوارضی سر درمی‌آورد و آن روز دیگر او را نخواهیم یافت. او سرش را پایین می‌اندازد و بدون توجه می‌رود. بچه نترسی است. ما او را به خانه‌اش می‌رسانیم.

نه. ژولی و مادرش مخالفت کرده بودند. بگذارید کمی بازی کند. ما او را به خانه‌اش خواهیم رساند. آن‌ها به او شام دادند. تالی در عمرش غذایی به آن خوشمزگی نخورده بود.

آنجلا از این نگران بود که والدین تالی از گم شدن او دیوانه شده باشند. تالی می‌خواست به آن زن مهربان بگوید که ناراحت نباشد اما آنجلا وقتی او را به خانه رساند خیلی زود به اشتباه خود پی برد. هدا با دیدن تالی گفته بود، دوباره بیرون رفته بودی؟ ما به تو چه گفته بودیم؟ باید در حیاط بمانی. از آن به بعد خانم مارتینز سعی می‌کرد تالی را از کودکستان بردارد و به خانه خود ببرد. تالی به یاد می‌آورد که چند هفته بعد، تابستان همان سال، لین ماندولینی، جنیفر را به آنجا آورد. جنیفر دختری تپل و مستبد بود! به‌محض رسیدن به خانه ژولی به دخترها فرمان داده بود که دوچرخه را به او بدهند. هرسه آن‌ها تمام آن تابستان و تابستان‌های بعد را با هم بازی کردند. هنگامی‌که جنیفر کوچک‌تر بود چیزهایی که مخالف میلش بودند او

را عصبانی می‌کردند. او فریاد می‌کشید و اسباب‌بازی‌هایی را که متعلق به او نبودند به اطراف پرت می‌کرد، سنگ می‌انداخت و خود را با عصبانیت به زمین می‌زد. تالی در بچگی با ژولی راحت‌تر کنار می‌آمد؛ بدخلقی‌های جنیفر او را ناراحت می‌کرد.

اخلاق جنیفر با گذشت زمان بهتر شد و تالی تازه آن موقع بود که فهمید جنیفر در سن دو، سه سالگی، رفتارهای اوتیستیک داشته و سال‌های زیادی برای غلبه به بیماری خود مانند بزرگ‌ترها تلاش می‌کرده است. آثار کمی از کناره‌گیری هنوز در او مشاهده می‌شد، وسواس شدید و سردی در برقراری تماس فیزیکی، مهم‌ترین آن‌ها بود. اما چیزهای دیگری هم وجود داشت. او هر روز تعداد ترک‌های کف پیاده‌رو را از خانه خود در خیابان سان ست کورت تا وین می‌شمرد. او همیشه ترک جدیدی می‌یافت و آن را به تالی و ژولی نشان می‌داد. جنیفر تعداد کمدهای هر طبقه از توپکاهای را می‌دانست. او درآمد حاصل از تولیدات ملی بیست و پنج کشور پیشرفته دنیا را با دقت دنبال می‌کرد و تعداد چراغ‌های شکسته خیابان هفدهم تا گیج پارک را می‌شمرد. جنیفر از امتحان ریاضی در ماه اکتبر گذشته، ۸۰۰ گرفته بود. تالی لب‌هایش را روی پیشانی خیس جنیفر گذاشت.

پیش از آن که در مورد بیماری جنیفر چیزی بداند، فکر می‌کرد او خوشبخت‌ترین دختر روی زمین است. به نظر می‌رسید که در بین آن سه دوست، تنها برای جنیفر مقدر شده بود که آفتاب ابدی بر زندگی‌اش بتابد و کودکی روشنی را هم پشت سر بگذارد. درحالی‌که تالی پای برهنه و تنها در حیاطی کثیف با مرغ‌ها و گربه‌های خیابانی بازی می‌کرد، جنیفر این شانس را داشت که در خانواده‌ای به دنیا بیاید که تمام هم‌وغمشان خوشبختی او بود. تالی بعدازظهرهای تابستان را کثیف و خاکی در حیاط خانه گرو می‌گذراند و به عوارضی و راه‌آهن چشم می‌دوخت. چه کسی برایش

کرم ضد آفتاب می‌مالید؟ چه کسی او را می‌بوسید و دست و صورتش را می‌شست و به او اسباب‌بازی می‌داد؟ سال‌های اولیه کودکی برای تالی در ابهام گذشته بود. در آن سال‌ها دو برادر و حتی پدری، در کنار او زندگی می‌کردند، اما پس از آن هدا و تالی تنها ماندند و خاله لینا و عمو چارلی آمدند تا با آن‌ها زندگی کنند و کمک‌خرجی برای هدا باشند. هنگامی که عمو چارلی مرد، پرداخت صورتحساب‌ها با بیمه او آسان‌تر شد. هدا مثل همیشه کار می‌کرد، درحالی‌که خاله لینا در خانه می‌ماند، او در تمام عمرش حتی یک روز هم کار نکرده بود. خاله لینا سنگین بود و پوستی تیره داشت و هنگامی که بیوه شد چهل سال بیشتر نداشت. او بیشتر اوقات تنها در اتاقش می‌ماند. پس از مرگ عمو چارلی دو اتاق برای خود داشت. می‌گفت از فضای خانه برای خود سهم دارد، چرا که خانه درواقع متعلق به او بود.

تالی نفسی عمیق کشید. جنی، خداوند به تو چیزهای زیادی داده است. اما برای من مهم نیست. جدی می‌گویم که برایم مهم نیست. من اصلاً به آن توجهی نمی‌کنم. باورم نمی‌شود که به این موضوع فکر می‌کنم. اما قسم می‌خورم، جنیفر که اگر خداوند، بازهم مرا نادیده می‌گرفت و یک‌جوری خوشبختی را به تو عطا می‌کرد و آنچه را که واقعاً با تمام وجودت می‌خواستی به تو می‌داد آنگاه من تمام زندگی‌ام را دوباره می‌ساختم. جنیفر عزیزم، همه‌چیز درست می‌شود.

صبح روز بعد جنیفر با چشمانی قرمز و متورم روی تخت دراز کشیده بود تال، قصه لاک‌پشت و عقرب را برایم تعریف کن.

- جنی، گورت را از اینجا گم کن. من از خستگی دارم می‌میرم. خورشید درآمده است نه؟ من تازه می‌خواهم بخوابم. تو تمام شب را خوابیده‌ای.

- تعریف کن تالی، تعریف کن و لطفاً موقع تعریف کردن پشت مرا ماساژ بده.

- خدای من، ماندولینی تو خیلی خودخواهی. خیلی خوب.

تالی آهی کشید و روی پشت جنیفر نشست و شروع به مالیدن شانه‌های او کرد یکی بود، یکی نبود. عقربی بود که تمام راه را تا وسط دریاچه بزرگی شنا کرد و وقتی به آنجا رسید تازه به یاد آورد که شنا کردن بلد نیست و آن موقع نزدیک بود غرق شود.

جنیفر فریاد زد یواش‌تر تالی، یواش‌تر.

تالی آهی کشید و ادامه داد عقرب فریاد زد، کمک! کمک! اما کسی به کمک او نیامد. لاک‌پشتی شناکنان از آنجا می‌گذشت. عقرب او را دید و گفت، لاک‌پشت خواهش می‌کنم به من کمک کن. می‌بینی که دارم غرق می‌شوم. و لاک‌پشت گفت، نه، من به تو کمک نمی‌کنم. اگر به تو نزدیک شوم مرا نیش می‌زنی و آنگاه خواهم مرد.

- تالی حالا دیگر خیلی یواش شده است. کمی محکم‌تر بمال، لطفاً.

تالی از پشت سر جنیفر به او زبان‌درازی کرد.

جنیفر با چشم‌های بسته گفت: «و لطفاً زبان‌درازی نکن. می‌دانم که این کار را کردی. حالا داستان را ادامه بده.»

تالی با صدای بلند ادامه داد: «عقرب اعتراض کرد و گفت، قسم می‌خورم که تو را نیش نزنم. من احمق نیستم، اگر تو را نیش بزنم خودم هم غرق می‌شوم و من نمی‌خواهم بمیرم. لاک‌پشت حرف او را باور کرد، به طرف او شنا کرد، عقرب را روی پشتش سوار و به طرف ساحل شنا کرد. هنگامی‌که به ساحل نزدیک شده بود، عقرب او را نیش زد. وقتی هر دو درحال غرق شدن بودند، لاک‌پشت به‌سوی او برگشت و گفت، چرا؟ چرا این کار را کردی؟ حالا ما هر دو می‌میریم. چرا این کار را کردی؟ و

عقرب جواب داد، چون‌که من یک عقربم. من نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. این طبیعت من است.»

جنیفر ساکت روی شکمش دراز کشیده بود. «من عاشق این داستانم.» تالی در دل گفت و من عاشق *توأم*، ماندولینی.

٤

کریسمس آن سال، رابین، تالی را به مراسم تدفین پدرش برد.

آقای دی مارکو، شب کریسمس از دنیا رفته بود. او را روز بیست و هفتم دسامبر کنار پملا دی مارکو، به خاک سپردند. رابین، تالی را به‌عنوان دوست‌دخترش معرفی کرد و تالی لبخند دوستانه‌ای بر لب آورد. او شاهد اندوه فراوان آن‌ها در آن روز سرد و طوفانی دسامبر بود. تالی از خود می‌پرسید، چطور می‌توان این‌همه احساسات را در معرض دید عموم به نمایش گذاشت؟ رابین بی‌حرکت در لباس عزای سیاه‌رنگی ایستاده و گویی به صورتش نقاب زده بود. اما هنگامی‌که او و تالی به خانه بازگشتند، او با استشمام بوی کافور و دیدن صندلی خالی پدرش، در هم شکست. تالی شانه‌های او را نوازش کرد و باز هم متحیر شد. رابین هیچ‌وقت چندان در مورد بیماری پدرش حرف نمی‌زد و یا احساسات خود را نشان نمی‌داد اما حالا درمانده به نظر می‌رسید.

شب سال نو اوضاع بهتر بود. شیکی، ملکه جشن فارغ‌التحصیلی یک میهمانی برگزار کرده بود و همه در آن دعوت داشتند. حتی به نظر می‌رسید که ژولی هم اوقات نسبتاً خوشی را با تام می‌گذراند. اما این جنیفر بود که تمام شب توجه تالی را به

خود جلب کرده بود، زیرا مدام در کنار جک دیده می‌شد. درواقع جک اصلاً او را تنها نگذاشته بود. تالی به چهره جنیفر توجه کرده و آنچه را که انتظار داشت در آن یافته بود. او به صورت جک هم دقت نمود تا ببیند که آنجا چه می‌یابد. خواندن چهره جک کار آسانی نبود. زیرا در درجه اول او مست بود. دوم اینکه از آن چهره‌هایی نبود که راز خود را به‌راحتی فاش کند و حتی با وجود الکل هم پیچیده می‌نمود. اما دستانش، شانه‌ها و بازوهای جنیفر و صورت و گردن او را لمس می‌کرد. چشم‌ها و لب‌هایش با جنیفر می‌خندیدند. حتی هنگامی‌که جک سرش را خم کرد تا با او حرف بزند به نظر تالی خیلی هم مهربان آمد. *مهربان* - چه کلمه مضحکی! اما باز هم، با دیدن نگاه‌های جک به جنیفر، مهربانی، به ذهن تالی آمد و همچنین آشنایی. گویی که جک صورت او را به‌خوبی می‌شناسد. چه کسی می‌داند؟ او به نرمی با خود می‌خواند

... پس

تو فکر می‌کنی که می‌دانی

فرق بین بهشت را با دوزخ،

آسمان‌های آبی را با درد.

آیا می‌دانی فرق بین مزرعه‌ای سبز را

با ریلی فولادین؟

تبسمی را با نقاب؟

پس تو فکر می‌کنی که می‌دانی؟

تالی با خود گفت، جک یک کاپیتان مشهور فوتبال است. همین موضوع احساسات او را نسبت به جنیفر مشخص خواهد کرد. اما آنچه تالی می‌خواست همان بود که جنیفر طالبش بود و جنیفر چیزی نمی‌خواست غیر از جک.

آن‌ها با سال ۱۹۷۸ خداحافظی کردند و با شامپاین و بوسه به سال ۱۹۷۹ خوشامد گفتند. رابین تالی را بوسید و تالی لبخندی زد و بازوی او را فشرد. تالی با خود فکر کرد، من لازم نیست برای فهمیدن احساس رابین، شعر بخوانم. او لحظه‌ای از جنیفر غافل شد و پس از آن نتوانست او را در آنجا بیابد. نه او و نه جک را.

۵

جنیفر چشمانش را بست و آن‌ها را باعجله باز کرد. بله او آنجا بود. چشم‌هایت را باز کن، جنی، تمام آنچه می‌خواهی نگاه کردن به اوست و حالا چشم‌هایت را می‌بندی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

جنیفر حدس می‌زد که باید به خانه او بروند. جک چیزی نگفته بود. درست پیش از نیمه‌شب در گوش او زمزمه کرده بود: «بیا از اینجا برویم» و سپس چیزهای دیگری هم گفته بود. آیا جک گمان می‌کرد که آن‌ها باید به خانه جنیفر بروند؟ او خیلی مست بود.

خیلی خوب، جنی فرمان را با دو دستت بچسب، محکم باش و برو دختر. وقت برای نگاه کردن به او زیاد است. حالا فقط باید برانی. با خود گفت بعد از نیمه‌شب احتمالاً اوضاع بر وفق مراد خواهد بود. آیا او از من خواسته که به خانه برسانمش،

یا من پیش‌قدم این کار شدم؟ آیا اصلاً می‌داند که خانه‌اش کجاست؟ به او نگاه کن. می‌شود به او نگاه کنی؟ جنیفر ماشین را بران و به جلو نگاه کن.

وقتی به لیک ساید درایو رسیدند، جک از او خواست که به داخل خانه بیاید. به نظر می‌رسید کسی در خانه نباشد. او با گفتن اینکه کسی در خانه نیست وارد آن شد و در حمام ناپدید گردید. جنیفر روی کاناپه‌ای نشست و به اطراف خود نگاهی انداخت. او در اتاق عقبی نشسته بود - اتاق نشیمن. از آخرین باری که آنجا بود، مدت‌ها می‌گذشت. تقریباً یک سال. او همیشه از این اتاق خوشش می‌آمد. اتاق پر بود از لوازم حصیری سفید و گیاهان زیبا.

جک، برای او نوشابه‌ای آورد و گفت: «از اینجا خوشت می‌آید، نه؟» جنیفر می‌خواست بگوید، اشتباه می‌کنی، من از تو خوشم می‌آید، اما فکر کرد که حرف بی‌مزه‌ای است.

جک کنار او نشست و به نوازش موهای او پرداخت موهایت خیلی زیباست، خیلی نرم است. رایحه تنت انسان را مست می‌کند. عاشق این رایحه هستم، همیشه بوده‌ام.

- همیشه؟

- همیشه.

باورم نمی‌شود که پیش تو هستم.

جنیفر آماده بود که در فضا، در فضای آکنده از جک گم شود...

جک در نوشیدنی زیاده‌روی کرده بود و سرانجام مانند کوهی به خواب رفت. جنیفر نمی‌دانست چه مدت آنجا بیدار دراز کشیده بود. او به همه‌چیز فکر می‌کرد و هیچ‌چیز. او به دفعه بعد فکر می‌کرد، به گذشته، هنگامی‌که در خیابان او را بوسیده

بود، به وقتی که او را به جشن برده بود. خندید و به خود گفت، چقدر او را دوست دارم. من عاشق اویم. فقط همین اهمیت دارد. فقط می‌خواهم در این لحظه به این موضوع فکر کنم. این تنها چیزی است که با نگاه کردن به صورت کسی می‌خواهم احساس کنم و اگر آن را احساس نکنم گویی دیگر هیچ احساسی ندارم. بقیه چیزها توهم است. جنیفر همچنان آنجا خوابیده بود و به سال‌هایی که با جک دوست بود فکر می‌کرد جک، آیا سافتبال را به یاد می‌آوری؟ شانگا پارک را؟ پیش از آنکه کاپیتان شوی؟ آن روزها را به یاد می‌آوری؟ سرانجام جنیفر به خواب رفت.

جک از خواب بیدار شد، به‌سرعت خود را کنار کشید، زیر لب عذرخواهی کرد و به حمام رفت. وقتی بیرون آمد روی تخت کنار او نشست و پیشانی‌اش را مالید.

- جنی، ساعت شش است؛ الآن پدر و مادرت دیوانه شده‌اند.

پدر و مادرم؟ من، این *منم* که دارم دیوانه می‌شوم.

- بله، فکر کنم حق با تو باشد.

جنیفر به او لبخندی زد و جک با خستگی پاسخ لبخند او را داد.

- فکر نمی‌کنی که دیگر باید بروی؟

- اگر تو این‌طور فکر می‌کنی، می‌روم در غیر این صورت می‌توانم به آن‌ها تلفن کنم.

جک به نظر متعجب می‌آمد می‌توانی تلفن کنی؟ تنها فرزند خانواده و دختر والدینی ایتالیایی، ساعت شش صبح به آن‌ها تلفن کنی و بگویی که - چه؟

جنیفر لحظه‌ای با خود فکر کرد. نمی‌خواست برود. با صدای ضعیفی تکرار کرد: «اگر فکر می‌کنی باید بروم می‌روم.»

جک پاسخی نداد، اما به او نگاه هم نکرد. جنیفر از تخت پایین آمد خیلی خب، می‌فهمم.

جنیفر لباس پوشید و جک او را تا کنار ماشین همراهی کرد. دستش را روی شانه جنیفر گذاشت و گفت من معذرت می‌خواهم. واقعاً امیدوارم که بفهمی.

جنیفر می‌فهمید. البته که می‌فهمید. او لبانش را به لبخندی گشود و امیدوار بود که به نظر اخمو نیاید. جک خم شد و گونه او را بوسید. «تلفن خواهم زد. موقع رانندگی مراقب باش.»

جنیفر راه افتاد، رفت و رفت. به جای آنکه به خانه برود به لارنس رفت. اطراف دانشگاه کانزاس چرخی زد و به طرف یو دو را و سپس دی سو تو راند. در آنجا جلوی مزرعه خشکی نشست و در زمان گم شد. سپس به‌سوی خانه تالی راند.

آن‌قدر به پنجره او سنگریزه پرت کرد تا سرانجام یکی از آن‌ها به سر تالی که پشت میزش بخواب رفته بود برخورد کرد.

- زود باش بگذار بیایم تو.

تالی درحالی‌که در را باز می‌کرد گفت: «داشتی مرا می‌کشتی. کجا بودی؟ مادرت به مرز جنون رسیده.»

- خیلی خب، به او تلفن می‌کنم. البته بعد از اینکه از خواب بیدار شدیم. الآن بگذار بخوابیم. روی تخت رفت. تالی او را بغل کرد و به آرامی گفت جنیفر، من این بو را می‌شناسم. آن را تشخیص می‌دهم.

- تالی اصلاً سؤال نکن تا من هم به تو دروغ نگویم.

تالی چیزی نگفت. همان‌جا دراز کشید تا اینکه بعد از دو ساعت هدا وارد اتاق شد و گفت که خانم ماندولینی، نیمه دیوانه پشت تلفن است. جنیفر چند دقیقه‌ای با مادرش حرف زد و سپس دوباره از تخت بالا رفت و خود را بخواب زد.

۶

در ماه فوریه، خانم و آقای ماندولینی در جلسه اولیا و مربیان شرکت کرده و درحالی‌که کاملاً عصبانی به نظر می‌رسیدند با معلم ریاضی جنیفر، آقای اسمیت به گفتگو نشستند. آقای اسمیت در مورد مشکل بزرگی که با جنیفر داشت و همین‌طور عملکرد او در مدرسه برای آن‌ها توضیح داد. لین بدون آنکه به آقای اسمیت مهلت پاسخ بدهد گفت کار دختر ما هیچ ایرادی ندارد. او تحت فشار زیادی قرار گرفته است. می‌دانید که برای دانشگاه استن فورد اقدام کرده است و نمرات امتحان است او را دیده‌اید. این برای یک نوجوان کار بسیار سختی است.

آقای اسمیت سرش را تکان می‌داد. تونی عصبانی بود. «چه می‌گویید؟ مشکل، مشکل! چرا می‌خواهید مسئله را بزرگ کنید؟ من نمی‌فهمم. آیا این مسئله‌ای شخصی است؟»

آقای اسمیت پیش از آنکه شروع به حرف زدن کند، نفس عمیقی کشید. «آقا و خانم ماندولینی. لین و تونی عزیز، من سه سال است که شما را می‌شناسم - می‌دانید که چه احساسی نسبت به او دارم. معلوم است که این قضیه شخصی نیست. تنها مسئله شخصی، علاقه من نسبت به جنیفر است. کار او و نداشتن علاقه به کارش است که مرا نگران کرده است.»

تونی درحالی‌که از جا برمی‌خاست گفت: «خب، این مسئله برای ما نگران‌کننده نیست. و رو به همسرش کرد و گفت بیا برویم.»

آقای اسمیت درحالی‌که بند انگشتانش را می‌شکست گفت: «تونی، صبر کن. می‌دانی که نمره میانگین ریاضی جنیفر از نود و نه در سال گذشته به هشتاد و دو در شروع امسال رسیده است و تا نیمه دوم سال... خوب، شما حتماً کارنامه او را

دیده‌اید، من به او شصت و پنج داده‌ام، زیرا او را دوست دارم و برایش نگرانم. بااین‌حال باید به شما بگویم که او از تمام امتحانات نیمه گذشته رد شده است - از چهار امتحان اصلی و شش آزمون کوتاه؛ از همه آن‌ها رد شده است. جنیفر، حتی در خواب هم مسائل ریاضی را به‌درستی حل می‌کرد. او اشتباهات مرا هم می‌گرفت؛ محض رضای خدا! من بیست سال است که معلمم و تابه حال کسی را ندیده‌ام که در امتحان ست نمره عالی بگیرد.» او لحظه‌ای صبر کرد تا نفسی تازه کند. «من فقط می‌خواهم به شما بگویم که نتیجه کار او موجب نگرانی است.» او به آن‌ها نگاه کرد که چشم به زمین دوخته بودند. «مطمئنم که اولین بار نیست که این حرف‌ها را می‌شنوید. من با معلم‌های دیگر او هم صحبت کرده‌ام. همه معلم‌ها این مشکل را دارند. او خوب کار نمی‌کند.»

لین سرش را بالا کرد و گفت: «آقای اسمیت، مشکل او جوانی است، جوانی! شما جوانی خود را از یاد برده‌اید؟ جوان، هجده‌ساله. شما می‌دانید که ما کاری نکرده‌ایم مگر هل دادن و تشویق او.» لین به همسرش نگاه کرد که سرش را با عصبانیت تکان می‌داد. «اما امسال سال آخر دبیرستان است! بیایید به او زیاد سخت نگیریم. درست می‌گویم، تونی؟ او سال دیگر به استن فورد خواهد رفت؛ بگذارید پیش از آنکه وارد آن دشواری‌ها شود، کمی خوش بگذراند. درست نمی‌گویم، تونی؟»

- کاملاً درست می‌گویی.

آقای اسمیت آهی کشید و یک‌بار دیگر هم سعی خود را کرد. «او همیشه در سال‌های متوسطه شاگرد اول بوده است. حالا که در تمام امتحانات رد شده است، چطور می‌خواهد در توپکاهای هم شاگرد ممتاز گردد؟»

تونی از جای خود بلند شد. «می‌دانید، ما به دخترمان افتخار می‌کنیم و مهم نیست که او چه می‌کند و آنچه برای ما مهم است این است که او خوشحال است. اگر او به هر دلیلی که به خودش مربوط است نمی‌خواهد شاگرد ممتاز شود، ما هم آن را می‌پذیریم.»

- آیا او... هوووم... مشکل... گوشه‌گیری... آیا او مشکل کناره‌گیری دارد؟ مثل موقعی که کوچک‌تر بود؟ آیا آن علائم بازگشته؟ او تقریباً در کلاس ساکت است.

تونی فریاد زد: «خدای من! تو که دکتر نیستی! تو معلم ریاضی هستی.»

آن‌ها دیگر نمی‌خواستند حتی یک کلمه با او حرف بزنند و آنجا را ترک کردند. آقای اسمیت رفتن آن‌ها را تماشا کرد و سپس به اتاق بغلی نزد خانم کلر رفت تا از او در مورد آقا و خانم ماندولینی چیزهایی بپرسد.

- آن‌ها نمی‌خواهند این حرف‌ها را بشنوند، جیم. حتماً برایشان خیلی سخت است. او همیشه دانش‌آموز ممتازی بوده است.

- خب، پس شرط می‌بندم که آن‌ها را در جلسه اولیاء و مربیان ترم بهار نخواهیم دید.

تونی و لین، هنوز باید با دو معلم دیگر، معلم انگلیسی و تاریخ دیدار می‌کردند، اما بدون آنکه با هم کلمه‌ای حرف بزنند از مدرسه خارج و سوار ماشین شدند و در سکوت کامل به طرف خانه راندند.

لین درحالی‌که در آشپزخانه پیاپی سیگار می‌کشید، گفت: «باید این کار را بکنیم؟»

تونی برای خود و لین یک نوشیدنی آماده کرد و پاسخ داد: «نه، البته که نه. او فکر خواهد کرد که ضد او دست‌به‌یکی کرده‌ایم. باید برای مدتی راحتش بگذاریم، قبول؟»

لین دو ساعت بعد گفت: «او برای دیدن ما هنوز پایین نیامده.»

- شاید با تلفن حرف می‌زند یا موسیقی گوش می‌دهد. راحتش بگذار، خیلی خب؟

نیمه‌های شب، هنگامی که تونی و لین به اتاقشان می‌رفتند، متوجه شدند که چراغ اتاق دخترشان خاموش است و هیچ صدایی هم از داخل به گوش نمی‌رسد. لین نتوانست خود را کنترل کند، او در زد و به‌سرعت وارد اتاق شد.

جنیفر از روی تختش گفت: «مادر، چی شده؟»

- چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست. خوب بخوابی.

شب بعد، هنگام شام، لین محتاطانه گفت: «جنیفر، معلم‌های مدرسه‌ات معتقدند، تو چندان برای درس‌هایت تلاش نمی‌کنی.»

جنیفر سرش را بلند کرد و گفت: «مادر، مگر خودتان هفته پیش کارنامه مرا ندیدید؟» تونی پاسخ داد: «چرا، عزیزم. البته که دیدیم. اما معلم‌ها می‌گفتند تو ازآنچه کارنامه نشان می‌دهد هم کمتر کار می‌کنی. آن‌ها می‌گفتند که تو درواقع از هیچ امتحانی در این ترم نمره نیاورده‌ای.»

- درست است، پدر. من از همه امتحانات رد شده‌ام.

- عزیزم، مشکلی داری؟

- نه، پدر. چرا باید مشکلی داشته باشم؟ فقط ترم خوبی برای من نبود، همین. کارنامه بعدیم بهتر می‌شود، خواهید دید.

لین و تونی لبخندی ساختگی زدند. «خوشحالیم که این را می‌شنویم.»

- ما خیلی خوشحالیم! می‌خواهیم که تو موفق باشی!

- می‌دانم، مادر. متأسفم که ناامیدتان کرده‌ام.

لین دستش را به‌سوی جنیفر دراز کرد. «جنی، تو نمی‌توانی من و پدرت را ناامید کنی. ما فقط نگرانیم. ما می‌خواهیم که تو خوشحال باشی، فقط همین.»

- مادر، امسال سال آخر است و به من خیلی خوش می‌گذرد.

جنیفر پس از تمام کردن شامش به حمام طبقه بالا رفت. در را قفل کرد، لحظه‌ای ایستاد و به اطراف خود نگاه کرد، سپس با کفش‌هایش روی ترازو ایستاد. اولین باری بود که بعد از سه هفته روی ترازو می‌رفت، اما چند روزی بود که خوب غذا می‌خورد و فکر می‌کرد که حقش هم بوده است. او پیش از آنکه به عدد سه‌رقمی روی صفحه سیاه نگاه کند یک دقیقه به دیوار مقابلش خیره شد (لطفاً، لطفاً، لطفاً). ناگهان آهی کشید. اما وزنش همان بود که ترازو نشان می‌داد ۱۰۲. یک - صفر - دو! دیوانه‌وار با خود فکر کرد به‌زودی دیگر سه‌رقمی هم نخواهد بود.

جنیفر از روی ترازو پایین آمد و به اتاقش رفت، لباسش را درآورد، چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت و فریاد خفه‌ای کشید، فریادی دیگر و یکی دیگر و دیگر. باید ضبط‌صوت را روشن می‌کرد تا صدای گریه‌اش بیرون نرود. وقتی مادرش برای گفتن شب‌به‌خیر در را باز کرد، با خوشحالی گفت: «جنی! موسیقی! تو داری موسیقی گوش می‌کنی!»

جنیفر با خود گفت، بله. *موسیقی*، مدتی روی تخت دراز کشید تا بالاخره خوابش برد. تالی به او یاد داده بود وقتی خواب به سراغش نمی‌آید و یا آرامش ندارد، به هیچ‌چیز غیر از گوسفند فکر نکند. آن شب هم جنیفر سعی کرد که به گفته تالی عمل کند. اما گوسفندان جنیفر خیال خوابیدن نداشتند. آن‌ها در مزرعه می‌دویدند، به استن فورد می‌رفتند، بزرگ می‌شدند، دکتر شده و ازدواج می‌کردند و بچه‌دار می‌شدند. باقی زندگی آن‌ها بسیار شبیه زندگی گوسفندها بود.

اواخر ماه فوریه، تالی، جنیفر و ژولی در آشپزخانه خانه جنیفر نشسته بودند. ژولی گفت: «خیلی خوب، بچه‌ها، در کتاب خاطرات امسال چه می‌خواهید بنویسید. باید یک آرزو یا رؤیا در آن بنویسیم.»

تالی گفت: «پس به یک آرزو یا رؤیا احتیاج داریم.»

جنیفر گفت: «یا به رؤیایی نیاز داریم که آرزویش را داشته باشیم.»

- ماکر، ماندولینی، به خودتان تکانی بدهید. باید دست بکار شویم. کمیته کتاب خاطرات سال منتظر ما نخواهد ماند. محض اطلاعتان بگویم که آخرین فرصت دوم مارس است که این جمعه خواهد بود.

- که این‌طور. خوب، چه کسی مرده است که تو بجایش رئیس شده‌ای؟

- رئیس نه، درواقع منشی کمیته.

تالی درحالی‌که روی کاغذ خط‌هایی می‌کشید گفت: «خوب مارتینز، تو ما را راهنمایی کن. آرزویت را برایمان تعریف کن. چه چیزی را می‌خواهی فدای تام کنی؟ بکارتت را؟ یا شاید دیگر دیر شده باشد؟»

ژولی مشتی بر بازوی او کوبید.«چرند نگو. این‌قدر هم خط‌خطی نکن. کار، کار، کار. شما دو نفر چطور می‌خواهید به دانشگاه بروید، درحالی‌که هنوز نمی‌دانید چطور فکرتان را متمرکز کنید؟»

- اوه! چقدر ریاست‌طلب!

ژولی درحالی‌که لبخند می‌زد و به جنیفر نگاه می‌کرد گفت: «من کارم را خیلی خوب بلدم.»

تالی موضوع صحبت را عوض کرد گفت: «آنکه دوستش داری کجا می‌خواهد برود؟»

- براون

تالی لبخندی زد. «و تو کجا می‌روی؟ شمال غرب؟ چند مایل تا آنجا فاصله دارد؟ هزار مایل؟ با توجه به اینکه می‌دانم شما دو نفر چقدر به هم وابسته‌اید، مطمئنم دلتان برای با هم بودن، تنگ خواهد شد.»

- تالی!

تالی پاکت چوب‌شور را برداشت. ژولی مشت خود را پر کرد. جنیفر گفت که اشتها ندارد.

کمی بعد تالی رو به ژولی کرد و گفت: «رابین، دوباره از من خواسته است که در خانه آن‌ها با او زندگی کنم.»

- جدی می‌گویی؟ دوباره؟ این که خیلی عالی است.

ژولی به قیافه تالی و سپس جنیفر نگاهی انداخت. «این‌طور نیست؟ این عالی نیست؟ مگر این همان چیزی نیست که تو می‌خواهی؟ مگر نمی‌خواهی که از خانه مادرت بروی؟»

جنیفر و تالی به او خیره شدند و سپس نگاهی با هم رد و بدل کردند.

تالی سرش را تکان داد. «می‌دانی موضوع چیست جنی؟ این‌ها همه به خاطر رابطه ایست که با رومئوی خود داشته، عقلش را از دست داده است.»

جنیفر تبسمی‌کرد.

ژولی روی میز کوبید و گفت: «چرا این را می‌گویی؟ این عادلانه نیست.»

تالی نیز به تقلید از او بر میز کوبید. «مارتینز، تو اصلاً یک کلمه از حرف‌هایی را که دو ماه پیش زدم، گوش نکرده‌ای. پس تو به چه توجه می‌کنی؟ تام؟ بحران خاورمیانه؟ خداوند به تو کمک کند.»

- تو به من بگو که موضوع چیست؟

- ژولی، تو می‌دانی که جنی و من قصد داریم به کالیفرنیا برویم.

- خوب، تو نرو. بمان. رابین ارزشش را دارد.

- ارزشش را دارد،هان؟

- بله تو می‌توانی بمانی، ازدواج کنی، بچه‌دار شوی و او برایت خانه‌ای می‌خرد.

- چرا به خانه که رسیدی، حرفت را قطع کردی؟ چرا او تمام زندگی را برایم نخرد؟

- اگر از او بخواهی مطمئناً خواهد خرید.

تالی لبخندی زد. «تو عقلت را از دست داده‌ای، مارتینز؟ من نمی‌خواهم بچه‌دار شوم، نمی‌خواهم ازدواج کنم. از موقعی که ده سالم بود، این را به تو گفته بودم.»

- خوب، ممکن است در سن ده‌سالگی نمی‌خواستی. این‌طور نیست جنی؟

- همین‌طور است، ژولی.

- اما حالا هجده سالت است.

- چیزی عوض نشده است.

- حرفت را باور نمی‌کنم. مراقبت‌های روزانه واشبرن در روزهای پنجشنبه را چه می‌گویی؟

تالی با نگاهی که به جنیفر کرد گویی می‌خواست بپرسد، من با او چه‌کار کنم.

جنیفر شانه بالا انداخت.

- علاوه براین تو برای چه می‌خواهی با جنی به کالیفرنیا بروی؟ می‌دانی که او در اولین فرصتی که پیدا کند تو را ترک می‌کند. او *می‌خواهد* ازدواج کند و بچه‌دار شود. این‌طور نیست جنی؟

جنیفر درحالی‌که به تالی نگاه می‌کرد گفت: «حق با توست ژول.»

تالی درحالی‌که لب‌هایش را جمع کرده بود و ادای او را درمی‌آورد گفت: «جنیفر مرا ترک نمی‌کند. تو مرا ترک می‌کنی، ماندولینی؟»

جنیفر لبخندی زد. «در اولین فرصتی که پیدا کنم.»

- به نظر من از اینکه به رابین جواب رد بدهی پشیمان خواهی شد، تال. شما دو نفر مطمئناً مدت‌های مدیدی را با هم خواهید گذراند.

- مدت مدید؟ مثلاً تمام یک روز؟ تمام هفته؟ یک سال؟ یا تمام طول زندگی را؟ ما حتماً مدت‌زمان مفیدی را با هم خواهیم بود.

جنیفر و ژولی خندیدند. جنیفر در حال نوشیدن شیر بود و انگشت اشاره‌اش را داخل لیوان می‌برد و دایره‌هایی روی میز می‌کشید.

- اما به مزیت‌هایی که زندگی کردن با او دارد فکر کن. او خیلی پولدار است و می‌تواند صاحب بچه‌های بانمکی شود.

جنیفر هم وارد بحث شد. «تال، فکرش را بکن، اگر از او بخواهی من مطمئنم که خانه خیابان تگزاس را برایت خواهد خرید. پدرم صاحب آن خانه را پیدا کرده، او یک زن پیر است.» جنیفر ابروهایش را بالا انداخت. «یک زن خیلی پیر.»

تالی به جنیفر نگاه کرد. «موضوع چیست؟ دست از سرم بردارید. جنی، تو دیگر چرا؟ پس استن فورد چه می‌شود؟»

جنیفر درحالی‌که سرش را تکان می‌داد بازوی تالی را نوازش کرد و به کشیدن حلقه‌های شیر روی میز ادامه داد.

ژولی گفت: «به این موضوع فکر کن، تالی. تو از خانه‌ات بیرون خواهی رفت.»

- بله و مجبور می‌شوم در خانه یک نفر دیگر زندگی کنم.

جنیفر گفت: «بله. اما در خیابان تگزاس! فکرش را بکن!»

تالی فریاد زد: «ماندولینی!»

جنیفر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. «با تو شوخی کردم، تالی. ژولی! تالی معتقد است که عاشق رابین نیست. قلب که منطق سرش نمی‌شود. درست است تالی؟» بیشتر شیر داخل لیوان در حال خشک شدن روی میز بود.

تالی درحالی‌که به دوردست‌ها نگاه می‌کرد گفت: «درست است، جنی.»

ژولی پرسید: «تالی از کجا می‌دانی که عاشقش نیستی؟»

تالی با صدایی آهسته گفت: «نمی‌دانم. اگر عاشقش بودم از کجا باید می‌فهمیدم؟»

ژولی نگاهی کوتاه به جنیفر انداخت. «می‌فهمیدی. درست است، جنی؟»

جنیفر آرام گفت: «حق با توست، ژول»

جنیفر، تالی و ژولی هیچ برنامه مشترکی در بعد ازظهر نداشتند. آن‌ها تصمیم گرفتند ساعت شش عصر هنگامی‌که کتاب سال درآمد، همدیگر را غافلگیر کنند.

جنیفر اجازه داد که تالی کامارو را تا گرو براند و خود روی صندلی کناری نشست.

- تو خوب پیش می‌روی، ماکر. چند سال دیگر از همه امتحاناتت موفق بیرون خواهی آمد.

- برو به جهنم. امتحان من هفدهم مارس است.

جنیفر سرش را تکان داد. «من از کجا بدانم؟ تو باید خدا را شکر کنی.»

بخش پنجم

جنیفر

مارس ۱۹۷۹

روزها یکی از پی دیگری می‌گذشتند. همه روزها مانند هم کوتاه و بی‌حاصل بودند، اما هر برگی که سبز می‌شد، بهار را نوید می‌داد و هر قطره بارانی که می‌بارید بوی زمستان را با خود می‌شست و می‌برد. هر نسیمی که می‌وزید آخرین ذرات هوای زمستان را دور می‌کرد. همه‌چیز آرام پیش می‌رفت تولد دوباره درختان و گل‌ها، بلندتر شدن روشنایی روز و دیر رسیدن تاریکی شب. اگر آن‌ها آنچه را که در بهار عمرشان رشد می‌کرد، می‌دیدند، آنگاه به وقایع زیبایی که به آرامی در اطرافشان اتفاق می‌افتاد، توجه بیشتری می‌کردند. بااین‌حال هنگامی‌که واقعه‌ای رخ نمی‌دهد زمان بکندی سپری می‌شود و شکاف‌هایی که در شالوده زندگی ایجاد می‌شوند، به نظر به‌قدری بی‌ربط و سطحی می‌آیند که به‌زودی از بین رفته و فراموش می‌گردند - مانند یکنواختی زندگی روزمره انسان، خصوصاً زندگی جوانان، همچون بلعیدن هوا و زنده ماندن برای دیدن دنیایی بهتر و پیشرفته همچون انتظار به پایان رساندن یک روز و آغاز اولین روز از باقی زندگی.

برف ماه فوریه با رسیدن ماه مارس جای خود را به باران داد.

رایحه بهار به همراه باد و طوفان از راه رسید. هر روز، گردبادی آمدن خود را هشدار می‌داد، هر روز باران می‌بارید و هر روز خورشید نیز در آسمان خودی نشان می‌داد.

همه این وقایع از رسیدن ماه مارس در کانزاس خبر می‌داد.

تالی همچنان سعی می‌کرد خودش و رابین را از مادرش دورنگه دارد. بعد از ظهر یکی از روزهای اولین هفته از ماه مارس، او نامه‌ای را در صندوق پست یافت که برای هدا ماکر فرستاده شده بود. آنچه تالی را متعجب کرد رسیدن یک نامه برای هدا نبود، بلکه تالی از این تعجب می‌کرد که آدرس، روی پاکت تایپ نشده و دستخط بود. برای هدا غیر از صورتحساب‌ها چیز دیگری با پست نمی‌رسید - خصوصاً نامه‌ای که با دست‌نوشته شده باشد. هنگامی‌که دقیق‌تر به آن نگاه کرد متوجه شد که کلمه هدا، غلط نوشته شده است. تالی فکری کرد و تصمیم گرفت نامه را بخواند و با این کار اگر مجرم هم شناخته می‌شد برایش مهم نبود.

وقتی پاکت نامه را باز کرده و شروع به خواندن آن کرد از اینکه چنین جرمی مرتکب شده است خیلی هم خوشحال شد. در نامه چنین نوشته شده بود خانم ماکر، دختر شما در حال پرسه زدن با دوست‌پسر من است. آن‌ها تقریباً هر هفته باهم‌اند. او دوستم را از من ربوده است و هر چهارشنبه و یکشنبه شما را فریب می‌دهد.

نامه امضا نداشت. تالی از خواندن آن چندان هم میخکوب نشده بود. درواقع تا حدودی انتظار چنین خرابکاری‌ای را داشت. اما آنچه او را متحیر کرده بود میزان دانسته‌های گیل بود. او نه‌تنها می‌دانست که تالی چه روزهایی رابین را می‌بیند بلکه همچنین به مشکلاتی که تالی با مادرش داشت هم آگاه بود. تالی نامه را پاره کرد و تصمیم گرفت در مورد آن با کسی حرفی نزند. او حدس می‌زد که گیل این اطلاعات را از ژولی ساده و صادق که همکلاس درس انگلیسی‌اش بود گرفته باشد. اگر گیل فکر می‌کرد که نقشه‌اش گرفته و تالی را به دام انداخته است احتمالاً دیگر نقشه‌ای نمی‌ریخت.

ژولی خود را با انجمن تبادل عقاید، کلوپ تاریخ و کلوپ وقایع روز سرگرم کرده بود.

تالی به او می‌گفت بحث، تنها کلمه ایست که تو و تام، هر دو به آن علاقه‌مندید.

جنیفر همچنان وزن کم می‌کرد.

دوشنبه، ۱۲ مارس، هنگامی‌که جنیفر آشپزخانه را لحظه‌ای ترک کرد، تالی کاهش وزن او را با لین ماندولینی در میان گذاشت. لین کمی حالت تدافعی به خود گرفت و گفت که دخترش هیچ‌وقت به این خوبی نبوده است.

- بله، خانم ماندولینی، قبل از آنکه بیست پوند از وزنش کم شود بهتر از این بود. اگر وزن او در حال حاضر به صد و ده پوند برسد من تعجب می‌کنم. لین درحالی‌که سیگاری روشن می‌کرد و برای خود نوشیدنی می‌ریخت گفت: «تالی! صد و ده؟! چه می‌گویی؟!»

وقتی جنیفر به آشپزخانه برگشت، تالی پرسید: «جنی، وزنت چقدر است؟ جنیفر طوری نگاه کرد که گویی او را زده‌اند من - من نمی‌دانم. چرا می‌پرسی؟»

- جنیفر، تو عادت داری که روزی دو بار روی ترازو بروی. حالا وزنت چقدر است؟

لین با صدای بلندی گفت:«تالی، اذیتش نکن!»

- مادر، مادر. مهم نیست. وزنم حدود صد و پانزده پوند است.

لین با نگاهش گویی به تالی می‌گفت، من که به تو گفتم حالا دیدی حق با من بود.

تالی پاسخ نگاه او را با تمرد داد و گفت: «که این‌طور. صد و پانزده. یعنی حدود سی و پنج پوند در طول سپتامبر وزن کم کرده‌ای؟»

کمی بعد که تنها شدند تالی گفت: «ماندولینی، تو دروغ می‌گویی. تو دروغ می‌گویی. وزن واقعیت چقدر است.»

- تالی! من دروغ نگفتم.

- جنیفر بس کن! من حتی بهتر از مادرت می‌فهمم که تو چه وقت دروغ می‌گویی. حالا بگو چقدر؟

جنیفر زیر لب چیزی گفت.

- چه گفتی؟

جنیفر زمزمه کرد: «نود و شش.»

گویی خون تالی در رگ‌هایش یخ زد.

آن شب، تالی پیش از آنکه خوابش ببرد ساعات پراضطراب و نا آرامی را گذراند. پس از آنکه ۱۷۵۰، ۲۷۵۰ گوسفند را شمرد سرانجام پشت میزش بخواب رفت. باد پرده‌های اتاق و موهای او را با خود به هر سو می‌برد. دستانش را زیر صورتش و روی چوب گذاشته بود. تالی در خواب دید که تنها در صحرایی راه می‌رود او کاملاً تنها و تشنه بود. به نظر می‌رسید که روزهای زیادی پیاده رفته و آبی ننوشیده است. خدایا! چقدر تشنه‌اش بود. یا باید آب پیدا می‌کرد و یا میمرد.

تالی، روز سه‌شنبه صبح، ۱۳ مارس هنگامی‌که ژولی را دید به او گفت: «ژولی، جنیفر دچار مشکل بزرگی شده است. فکر می‌کنم که او دچار بیماری لاغری شده است.»

ژولی گویی متوجه قضایا نبود.

- دیوانه شده‌ای؟

- ژولی، من می‌دانم که تو تازگی‌ها به خیلی چیزها توجه نداشته‌ای، اما باید متوجه شده باشی که او در حال حاضر از من هم لاغرتر شده است.

ژولی در فکر فرورفت شاید کمی لاغر به نظر بیاید اما -

تالی فریاد زد: «ژولی! او نود و شش پوند شده است، نود و شش!»

ژولی سرخ شد و گفت: «تالی سر من فریاد نکش! بله این خیلی کم است. شاید واقعاً مریض است. اما من چه‌کار می‌توانم بکنم؟»

تالی دست‌هایش را به نشانه التماس در هم گره زد و گفت: «ژولی! تو نگران نیستی؟»

- تالی، معلوم است که نگرانم. اما من درگیر نوشتن گزارش انگلیسی هستم و بعد از مدرسه هم باید با یک هیئت تحقیقی به وزارت کشور بروم - او همیشه تپل بوده و حالا وزن کم می‌کند و در عوض تو کمی چاق شده‌ای.

تالی سرش را تکان داد. «تو متوجه نیستی؟ من چاق نشده‌ام، اوست که بیمار است.»

- من باید به کلاسم بروم. بعداً با او حرف خواهیم زد.

- تو هم با آن هیئت تحقیقی احمقانه‌ات. این چند ماه اخیر کجا بوده‌ای؟ کجا؟ نمی‌دانم کدامتان بیمارید. آیا می‌دانستی که نمره جنیفر در همه درس‌ها شصت و پنج شده است؟ و آن‌ها فقط به این خاطر است که معلم‌ها برایش دلسوزی کرده‌اند؟ می‌دانستی که او از ژانویه تا به حال حتی از یک درس هم نمره نیاورده است و همچنان در امتحانات رد می‌شود؟

ژولی درحالی‌که با ناراحتی پا بپا می‌کرد گفت: «تو از کجا این‌ها را می‌دانی؟»

- مهم این است که واقعیت دارد. من می‌دانم چون در کلاس ورزش با دو دختری که در کلاس ریاضی با جنیفر هستند حرف زدم. آن‌ها به من گفتند که آقای اسمیت برای جنیفر نگران است. او در مورد جنی با دانش‌آموزانش حرف زده است.

زنگ کلاس زده شد و ژولی درحالی‌که باعجله به طرف انتهای سالن به راه افتاده بود، فریاد زد: «با او حرف خواهیم زد، این کار را خواهیم کرد.»

تالی در سکوت، رفتن ژولی را تماشا کرد. او به ژولی روی آورده بود تا کمی خود را تسکین دهد، اما حالش بدتر شده بود. کتاب‌هایش را محکم به سینه فشار داد و با اضطرابی شدید به کلاس رفت.

تالی، چهار روز بعد در روز پاتریک مقدس، ساعت یازده صبح امتحان رانندگی را با موفقیت گذراند. جنیفر با او بود.

- به نظرم پدی مقدس به دعاهای من گوش کرده است.

- این‌طور به نظر می‌آید.

- جنی، از اینکه به من رانندگی یاد دادی از تو متشکرم.

- خواهش می‌کنم، تالی.

سه‌شنبه ۲۰ مارس، ژولی پس از مدرسه، محتاطانه به سراغ جنیفر رفت. او پیش از این‌ها قصد این کار را داشت اما سرش خیلی شلوغ بود. رئیس کلوپ تاریخ از او خواسته بود که در مورد وارد شدن اندونزی در جنگ جهانی دوم صحبت کند و او در این مورد هیچ نمی‌دانست. آن روز جلسه کلوپ وقایع روز بود اما او مقاله آخر هفته یا تایمز یا نیوزویک دوشنبه را مطالعه نکرده بود، به همین خاطر تصمیم گرفت بجای آن بعد از ظهر سه‌شنبه را با جنیفر بگذراند.

درحالی‌که از خیابان دهم به طرف وین می‌رفتند، ژولی از او پرسید: «خب، جنی، اوضاع چطور است؟»

جنیفر درحالی‌که سنگریزه‌ها را با پا می‌زد گفت: «خوب است، متشکرم.»

- تو و تالی در مورد استن فورد هیجان‌زده‌اید؟

- تالی به دانشگاه کالیفرنیا در سانتا کروز خواهد رفت و حسابی هیجان‌زده است.

- تو چطور؟ تو هم هیجان‌زده هستی؟

- البته که هستم.

ژولی اصلاً نمی‌خواست از جنیفر سؤال کند. او نمی‌خواست بحثی را پیش بکشد که معلوم بود جنیفر علاقه‌ای به آن ندارد. از موقعی که او و تالی دست از آزار جنیفر به خاطر عشقش به جک کشیده بودند، چند وقت می‌گذشت؟ از ژانویه تاکنون؟ از موقعی که ژولی اشاره احمقانه‌ای به این موضوع کرده بود که جنیفر دنبال جک افتاده است و تالی به او چشم‌غره رفته و جنیفر رویش را برگردانده بود، او دیگر این موضوع را پیش نمی‌کشید. اما حالا که دو ماه از آن موقع می‌گذشت از خود می‌پرسید که چرا تا به حال در این مورد با تالی حرف نزده و چرا از او نپرسیده که آیا مشکلی در دوستی جنیفر با جک ایجاد شده است.

ژولی احساس می‌کرد که باید اتفاقی افتاده باشد. چیزی که باعث شده او را این‌همه لاغر کند. اما درواقع او نمی‌خواست که خود را درگیر این موضوع کند. اصلاً نمی‌خواست و از این بابت احساس شرم می‌کرد زیرا قلب جنیفر به وسعت دریا بود و ژولی نمی‌توانست به اندازه کافی برای کمک به آن‌وقت و انرژی بگذارد، خصوصاً که آن روز آفتابی را که دخترها به خانه ژولی می‌رفتند باید بجای جوک گفتن و تماشای تلویزیون و گپ زدن در مورد سال آخر مدرسه، به گریه و زاری می‌گذراندند.

ژولی سرش را پایین انداخت و چند ماه آخر را به یاد آورد که جک را در حال رد شدن و لبخند زدن می‌دید و احساس می‌کرد که جنیفر خشکش زده است و سپس به یاد می‌آورد که جنیفر هم در آن موقع سرش را از شرم پایین می‌انداخت.

ژولی به صورت لاغر و رنگ‌پریده جنیفر نگاه کرد. مش موهایش از بین رفته بود و شبیه موهای تالی پیش از بی‌درنگ کردن آن شده بود. اندامش را با پوشیدن دامن مشکی بلند و گشاد و بلوز سایز بزرگی پنهان کرده بود (شاید دامن تالی بود!) جنیفر

این روزها فقط همین لباس را می‌پوشید. نود و شش؟ آیا این ممکن بود؟ چه‌کار باید می‌کردند؟ ژولی گلویش را صاف کرد. «جنی، وزن کم کرده‌ای؟»

جنیفر با صدای بلند و خشمگین گفت: «خدای من! موضوع چیست؟ چرا همه دائماً از من همین سؤال را می‌کنند؟ نمی‌توانید مثل سابق سؤالات دیگری بپرسید؟ مثلاً اینکه وضعم در مدرسه چطور است.»

- ژولی به آرامی پرسید جنیفر وضعت در مدرسه چطور است؟

- عالی! از امتحان ادبیات انگلیسی شصت و دو گرفته‌ام. آقای لدرر می‌گفت که پیشرفت کرده‌ام. سؤال دیگری هم هست؟

- بله، تو چه مرگت است؟

جنیفر جواب نداد.

آن‌ها در خانه ژولی با دو برادر کوچک‌تر او، وینی و آنجلو بازی کردند. به نظر می‌رسید که جنیفر با بازی کردن با وینی کمی سرحال آمده است چون او تا موقع رفتن جنیفر از دامنش آویزان می‌شد و از پیش او تکان نمی‌خورد. جنیفر برای صرف شام نماند و گفت که می‌خواهد در خانه غذا بخورد. ژولی با او تا خیابان وین و خیابان دهم پیاده رفت. آن‌ها سر پیچ ایستادند.

- جنی به من بگو چه چیزی تو را آزار می‌دهد؟

- چیزی نیست ژولی. من فراموش کردم که رژیمم را قطع کنم. کمی ضعیف شده‌ام. می‌خواهم غذایم را بیشتر کنم.

ژولی قانع نشد.

- مدتی بود که اعتمادبه‌نفسم را از دست داده بودم.

- چه مدت؟

- تقریباً هفده سال.

آن‌ها هر دو خندیدند.

- تو؟ عدم اعتمادبه‌نفس؟ برای چه اعتمادبه‌نفست را از دست داده بودی؟ تو دختر زیبا، قوی و باهوشی هستی... پس چرا عدم اعتمادبه‌نفس؟

جنیفر کمی سکوت کرد و سپس گفت: «بله، خوب توضیح دادنش کمی سخت است.» و جواب دیگری نداد.

آن‌ها برای خداحافظی یکدیگر را در آغوش کشیدند. ژولی درحالی‌که رفتن او را تماشا می‌کرد، دلش به حال او می‌سوخت. آن لعنتی را دوست دارد و به خاطر او گرفتار ترحم، دلسوزی و حسادت شده است، بله حسادت، لعنت به آن. *عاشق اوست!* باز هم برای او دلش سوخت. او جک را با تمام تلخی‌ها و

شیرینی‌های اولین عشق، دوست می‌داشت و حالا باید سعی می‌کرد که با آن مقابله کند. ژولی با خود گفت، جنیفر باید با تالی بیشتر حرف بزند. تالی می‌تواند به او یاد بدهد که چطور مقابله کند.

جنیفر در راه رسیدن به خانه در فکر فرورفته بود و چشمانش هیچ‌چیزی را نمی‌دید شاداب، زیبا، باهوش، طوفان‌زده، آسیب‌دیده، نابینا؛ آری، من همه این خصوصیات را دارم. خیلی از آن‌ها خوب‌اند، خیلی از آن‌ها عالی‌اند. باید بدانم که در تمام زندگی‌ام فقط این‌ها را شنیده‌ام نه چیز دیگر. پس چطور ممکن است که این‌ها حقیقت نداشته باشد؟ بااین‌حال همیشه شک داشته‌ام. همه این صفات بی‌معنی‌اند، زیرا دنیا پر است از آدم‌های زیبا، باهوش و طوفان‌زده. خوب بعدش چه؟ در حال حاضر این زشتی است که در درون من است. زیبا! زیبا بودن چه ربطی به باقی

زندگی انسان دارد؟ او مرا نمی‌خواهد. همه به من می‌گویند که او بی‌ارزش است و من باارزش، اما این آدم بی‌ارزش مرا که باارزشم نمی‌خواهد.

پس اگر او که بی‌ارزش است و من را نمی‌خواهد، چطور ممکن است کسی باارزش پیدا شود و مرا بخواهد؟

و او بی‌ارزش نیست. او جدی و قویی است. او خیلی شبیه تالی است. شاید به همین خاطر است که نمی‌توانم دست از عشقش بکشم. سعی کرده‌ام آنچه را که تالی به من گفته انجام دهم. سعی کرده‌ام مطالعه کنم و خودم را در قلب تالی جای دهم زیرا او به من علاقه زیادی دارد. سعی کرده‌ام که زیاد بخورم، زیاد بخوابم و گوش به موسیقی بسپارم. سعی کرده‌ام که به پسرهای دیگر نگاه کنم و به یاد استن فورد باشم. اما کالیفرنیا بدون او برای من چه فایده‌ای دارد؟

من سعی کردم او را فراموش کنم. اما هر روز صورتش را در مقابلم می‌بینم، بالای صورت خودم. لبخندش را می‌بینم،وقتی تشویقش می‌کردم و او کاپیتان تیم بود، وقتی با هم سافتبال بازی می‌کردیم، وقتی با من می‌رقصید، وقتی دوست من بود.

از او خاطرات کمی دارم، همان‌ها هم گلویم را می‌فشارد و هنگامی‌که از کنارم می‌گذرد لبخند همیشگی‌اش را می‌زند همه آن خاطرات در چهره‌ام هویدا می‌شود.

او به من لبخند می‌زند و با لبخندش هر بار می‌گوید، سلام جنی، چه خبر؟ من نمی‌توانم از او متنفر باشم. او مقصر نیست. او کاری نکرده است. تقصیر هیچ‌کس نیست. حتی من. تالی به من یاد داده است که چطور مبارزه کنم اما حتی او هم نمی‌تواند برای از بین بردن این احساس بیمار و خسته‌ای که درون من است کمکی کند. بله، من بیمارم و... خسته.

چهارشنبه، ۲۱ مارس، تالی با بی‌میلی شام را در خانه جنیفر ماند. این روزها در خانه ماندولینی‌ها چیزی وجود داشت که او را دائماً به یاد خانه خود می‌انداخت. سکوت. سکوت در آشپزخانه، سکوت سر میز شام.

جنیفر، لین و تونی ماندولینی بر سر میز نشستند اسپاگتی را دست‌به‌دست رد می‌کردند و آن را در بشقاب خود ریخته و با نان می‌خوردند. در اطراف آن‌ها نه تلویزیونی بود، نه رادیویی، نه حرفی... فقط سکوت! تالی به خود گفت، مانند خانه و آن‌قدر نانش را به‌سرعت فرو برد که به سرفه افتاد و سکوت فضا را شکست.

هنگامی‌که سرفه‌اش بند آمد به خود گفت که می‌خواهم به خانه بروم.

لین که نمی‌توانست حتی تا پایان شامش صبر کند، سیگاری روشن کرد. تونی مشروب می‌خورد و نگاهش را از بشقابش برنمی‌داشت.

تالی می‌دید که جنیفر مشغول تمرین وو - دو است. او مربع‌های رومیزی و سپس موهای دستش را می‌شمرد.

خدای من، پیش از این حداقل رادیو روشن بود. شاید رادیو را خاموش کرده‌اند تا بتوانند صدای همدیگر را بشنوند.

این‌همه به خاطر اوست. آن‌ها نمی‌دانند که چه شده است و او هم چیزی نمی‌گوید. آن‌ها هم مانند او سرگردانند. ابتدا فکر می‌کردند که چون خوش می‌گذراند، نمراتش افت کرده است اما دیگر نمی‌توانند بیش از این خود را با این فکر فریب دهند. کاملاً واضح است که او اصلاً خوشحال نیست. شاید از این می‌ترسند که بیماری او برای همیشه برگشته باشد. من مطمئنم که او دچار بیماری لاغری شده است. آیا بالا هم می‌آورد؟ اگر این‌طور باشد آیا به من می‌گوید؟ آیا با من حرف خواهد زد؟

پس از شام، دخترها ظرف‌ها را شستند و آقا و خانم ماندولینی مشغول تماشای برنامه شکارچی گوزن شدند که پیش از اسکار از تلویزیون پخش می‌شد.

هنگامی‌که بالاخره تنها شدند، تالی از جنیفر پرسید: «خب جنی، بگو ببینم چند وقت است که در این وضعیت شام می‌خورید؟»

- متأسفم. خیلی ساکت بودیم؟

- ساکت؟ چه به سر شماها آمده است؟

جنیفر چیزی نگفت، فقط به خشک کردن ظرف‌ها ادامه داد.

- تو باید این سکوت را بشکنی، جنی. باید این کار را بکنی.

جنیفر سکوت کرده بود.

- تو داری همه را بدبخت می‌کنی. ما نمی‌دانیم چه باید بکنیم و همه می‌خواهیم که همه کار بکنیم، هر کاری که تو را دوباره به خود واقعیت برگرداند.

جنی لبخند کوتاهی زد اما باز هم چیزی نگفت.

- جنیفر بگو بدانم دچار بیماری لاغری شده‌ای؟

- بیماری لاغری؟ خدای من. نه!

- آیا وقتی به توالت می‌روی بالا می‌آوری؟

- تالی، لطفاً!

- جنیفر، تو باید این دروغ‌ها را به کسی بگویی که تو را نشناسد؛ تو باید برای خودت کاری بکنی.

صدای تالی اوج می‌گرفت و اگر نمی‌توانی باید به پدر و مادرت بگویی که چشمانشان را باز کنند و تو را پیش یک دکتر ببرند، سلامتی را دوباره به تو برگردانند و کاری کنند که تو دوباره سر پا بایستی.

جنیفر با ناراحتی تکرار کرد: «سر پا بایستم.»

- جنی، تو از سه ماه پیش در این وضعیت هستی، تو باید از جا برخیزی، باید بلند شوی.

- باید بلند شوم.

تالی شیر آب را بست و به طرف دوستش برگشت، «بله، باید. چاره دیگری نداری. باید این کار را بکنی، جنی. فکر کن سه ماه است که از مدرسه و از او دورافتاده‌ای و تابستان در راه است! با هم کار خواهیم کرد، برای شنا به دریاچه شاونی می‌رویم و آگوست که آغاز شد دیگر آزادیم. می‌توانیم برویم. سلام - سلام پالو آلتو. یک زندگی جدید. من که خیلی هیجان‌زده‌ام. یک شروع تازه. باید خوشحال باشی و ادامه بدهی. زود باش جنی، تو از همه ما قوی‌تر هستی.»

- نه تالی، این تویی که از همه ما قوی‌تری.

جنیفر همان‌جا بی‌صدا با دست‌های آویزان ایستاده بود.

دخترها فیلم قصه عشق را تماشا کردند. تابه حال سه بار آن را دیده بودند و این چهارمین بار و تنها دفعه‌ای بود که آن‌ها پای تلویزیون نشسته و در همه‌چیز غیر از مرگ جنی کاویلری غرق شده بودند. تالی با پاهای جمع شده و بدون حرکت روی کاناپه نشسته و چشم‌هایش کاملاً خشک بود و بدون ترس و اکراه به اولیور بارت نگاه می‌کرد که بدون جنیفرش در کنار رینگ پاتیناژ پارک مرکزی نشسته بود.

با این‌همه، قلب تالی مانند کوره راه تنگی در دل سرد شب و در یخبندان زمستان، وحشت‌زده و گرفته بود.

* * *

جنیفر، حتی اولیور را هم نمی‌دید او در تخیلش به هاروارد رفته و با کسی مثل اولیور در آنجا آشنا شده بود. او سعی کرد قلبش را با دو دستش محکم بگیرد تا برای اولیوری که در هاروارد خواهد دید از سینه بیرون نپرد.

او شبی را به خاطر آورد که در بچگی با تالی در حیاط پشتی خانه‌شان در سان ست کورت روی زمین دراز کشیده بودند. هنگامی‌که آن‌ها هفت، هشت، نه، ده، یازده و حتی دوازده‌ساله بودند، هر تابستان، تالی به خانه آن‌ها می‌آمد. آن‌ها در حیاط پشتی چادر می‌زدند و به شوخی و حرف زدن می‌پرداختند و رایحه شب کانزاس را استشمام می‌کردند.

- تالی، به نظر تو ستاره‌ها در همه‌جای دنیا این‌قدر درخشانند؟

تالی هشت‌ساله جواب داد *نه، من فکر می‌کنم کانزاس از همه‌جای دنیا به ستاره‌ها نزدیک‌تر است. از کجا می‌دانی؟*

- چون کانزاس در وسط آمریکا قرار دارد و در تابستان، آمریکا از همه‌جا به خورشید نزدیک‌تر است. پس به بقیه آسمان هم نزدیک‌تر می‌شود و چون کانزاس در وسط قرار دارد پس نزدیک‌ترین جا به ستارگان است.

- تو مطمئنی؟

- کاملاً مطمئنم.

جنیفر چند لحظه‌ای ساکت بود و فکر می‌کرد. «تال، تو فکر می‌کنی وقتی که ما بخواب می‌رویم ستاره‌ها سرجایشان می‌مانند؟»

- البته که می‌مانند.

- از کجا می‌دانی؟

تالی به آرامی گفت زیرا من همه شب آن‌ها را می‌بینم.

- وقتی که خوابی نمی‌توانی آن‌ها را ببینی.

- من نمی‌خوابم.

- منظورت چیست که تو نمی‌خوابی؟

حالا نوبت تالی بود که سکوت کند.

- اگر نمی‌خوابی پس چه‌کار می‌کنی؟

- خواب می‌بینم. من خیلی خواب‌های بد می‌بینم. به همین خاطر همیشه از خواب می‌پرم و به آسمان نگاه می‌کنم.

- خیلی زیاد؟

- هر شب.

جنیفر تلویزیون را خاموش کرد و دخترها در تاریکی نشستند. تنها نوری که داخل می‌آمد، نور آبی چراغ خیابان بود.

جنیفر با صدایی گرفته گفت: «تالی، در مورد خوابت حرف بزن.»

- کدام خواب؟

- خواب طناب.

- آن خواب قدیمی. جنیفر، نمی‌خواهم در مورد هیچ‌کدام از خواب‌هایم حرف بزنم. تو همه آن‌ها را می‌دانی.

- افتخار بده تالی، دوباره تعریف کن.

تالی آه کشید. «چه می‌خواهی بدانی؟»

- آیا هنوز هم آن‌ها را می‌بینی؟

- بله، بعضی‌اوقات.

- مثلاً چند بار؟

- مثلاً هفته گذشته.

- هنوز هم همان‌طور است؟

- کمی فرق می‌کند.

- چه چیزی فرق نکرده است؟

- طناب؛ طناب همیشه دور گردنم است. من از درخت پایین می‌افتم و دعا می‌کنم که این بار گردنم بشکند و دیگر خفه نشوم.

- خوب، می‌شکند؟

- هرگز، فقط نمی‌توانم نفس بکشم.

جنیفر پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «چه چیزی فرق کرده است؟»

- مکان؛ دفعه گذشته در بیابان بودم. روی یک نخل قدیمی. شاید زیاد به کالیفرنیا فکر می‌کنم.

جنیفر با انگشتانش تالی را نوازش کرد. از درخت نخلی که در خواب می‌بینی خوشت می‌آید؟ تو تابه حال درخت نخل ندیده‌ای.

- پوستش مانند پوست درخت آناناس سفت بود. خیلی زیبا بود.

- طناب محکم بود؟

تالی نمی‌توانست صورت جنیفر را ببیند. آهسته گفت: «همیشه دور گردنم است. وقتی از درخت میافتم محکم می‌شود.»

جنیفر سراپا گوش بود.«خفه‌ات می‌کند؟»

- بله و بعد از خواب می‌پرم.

- تابه حال... در خواب‌های مرده‌ای؟

- نه. فکر نمی‌کنم بشود در خواب مرد. به نظرم وقتی در خوابت بمیری، در زندگی واقعیت هم خواهی مرد. نه، هیچ‌کس در خوابش نمی‌میرد.

- حتی تو؟

- حتی من.

جنیفر با صدایی بی‌حال پرسید: «چه چیز مانع تو می‌شود؟»

- من آب می‌خواستم. خیلی تشنه بودم. نمی‌خواستم بمیرم. می‌خواستم آب بنوشم. ناگهان خواستم که شنا کنم.

جنیفر پس از مدتی گفت: «خوب، حداقل باعث می‌شود که از خانه بیرون بروی.»

تالی لبخند کوتاهی زد. «آره، من عادت داشتم در اتاق نشیمن جلو مادرم بخوابم و خاله لینا می‌گفت، تالی می‌توانی کمی تکان بخوری؟ جلوی تلویزیون را گرفته‌ای ولی مادرم اصلاً چیزی نمی‌گفت.»

جنیفر به تاریکی خیره شده بود.«یادم می‌آید که فکر می‌کردم تو بیمار هستی که آن خواب را می‌بینی. فکر می‌کردم که تو درواقع نمی‌خواهی بمیری، فقط فریاد می‌زنی تا کمک بخواهی.»

- آره، فریاد می‌زدم. آن‌ها به چه بلندی.

- بر سر مردمی که بی‌توجه بودند.

- هی، یک دقیقه صبر کن. تو داری در مورد مادر من حرف می‌زنی و همه ما می‌دانیم که او چقدر به من اهمیت می‌دهد.

- بله، خیلی.

دخترها مدتی سکوت کردند. سپس تالی پرسید: «جنیفر، چرا این سؤال را از من پرسیدی؟ ما سال‌هاست که در این مورد حرف نزده‌ایم؟»

- سال‌هاست که در مورد خیلی چیزها حرف نزده‌ایم.

- مثلاً چه چیزهایی؟

- مثلاً اینکه چرا تو کمتر به اینجا می‌آمدی، پیش من و ژولی.

- فکر می‌کنم قبلاً دلیلش را گفته باشم.

- بله، اما نگفتی چرا. چرا تالی؟

تالی جواب نداد. او یاد زمانی افتاد که دوازده، سیزده، چهارده و پانزده‌ساله بود. سال‌های ۱۹۷۳، ۱۹۷٤ و ۱۹۷۵... جشن دویست‌ساله بود، ٤ جولای ۱۹۷۶. او همراه جنیفر و ژولی برای تماشای آتش‌بازی به دریاچه شاونی رفته بود. تالی برای گذاشتن قرار به جنیفر تلفن زده بود، جنیفر هم گویی مشکلی وجود ندارد او را برای گردش دعوت کرده و تالی آمده بود. این اولین باری نبود که در طول دو سال و نیم، هر سه آن‌ها دورهم جمع می‌شدند اما اولین باری بود که تالی برای گذاشتن قرار پیش‌قدم شده بود.

تالی با خود فکر کرد، گویی آن سال‌ها در فراسوی زمین ناپدید شده‌اند. من تمام کارهای معمول را انجام دادم؛ به مدرسه رفتم، تکالیفم را انجام دادم، رقصیدن را یاد گرفتم، دوستان تازه پیدا کردم، در بیرون از خانه پرسه زدم و سیگار کشیدم و در کلوپ‌ها رقصیدم و پولی درآوردم تا با آن بتوانم برای خودم لباس بخرم. اغلب اوقات جنیفر و ژولی را می‌دیدم یا پیش آن‌ها می‌خوابیدم. اما نمی‌دانم چطور این‌همه سال را تحمل کردم. مطمئناً چیز باارزشی در آن وجود ندارد که بخواهم خاطره‌اش را برای آدم دیوانه‌ای که در کنارم نشسته دوباره تعریف کنم.

جنیفر چشمانش را چرخاند. «فراموشش کن. بگو ببینم فکر می‌کنی که عاشق رابین هستی؟ صادقانه بگو.»

تالی به سایه جنیفر در اتاق تاریک نگاه کرد و گفت: «من نمی‌خواهم او را از دست بدهم. اسم این عشق است؟»

- تالی، تابه حال عاشق هیچ‌کدام از دوست‌پسرهایت شدی؟

تالی بدون معطلی جواب داد. «نه، حتی عاشق یک نفرشان هم نشده‌ام. نه حتی از دور.»

- به همین خاطر هیچ‌وقت آخر قصه عشق گریه نمی‌کنی؟ چون نمی‌توانی تصور کنی که عاشق کسی بودن چگونه است؟

تالی پای جنیفر را نوازش کرد و گفت: «چه کسی گفته که من آخر قصه عشق گریه نمی‌کنم.»

- تالی در مدت این دوازده سال، من هرگز گریه تو را ندیده‌ام.

تالی با احساس دردی در سینه گفت من... زیاد گریه نمی‌کنم.

- حتی پیش من؟

- خب، نه. گاهی سعی می‌کنم تصور کنم کسی را آن همه دوست دارم.

- مثل عشق اولیور به جنی؟

- نه، آن را که خودم احساس می‌کنم، چون من هم عاشق جنی هستم. می‌دانم که عاشق جنی بودن چگونه است.

تالی درحالی‌که با گفتن این حرف پای جنیفر را نیشگان می‌گرفت، لبخندی زد و ادامه داد: «می‌خواهم بدانم که عاشق اولیور بودن چگونه است!»

تالی دید که جنیفر نوک انگشتانش را بر چشمانش فشار می‌دهد و آن‌ها را برنمی‌دارد. تالی هم کم مانده بود که انگشتان خود را بر چشمانش فشار دهد تا تصویر جنیفر را در حال سرکوب احساساتش از بین ببرد.

آن‌ها ساکت و بی‌حرکت در تاریکی نشسته بودند. تیک‌تاک، تیک‌تاک. تیک‌تاک.

- می‌خواهم به خانه بروم، جنی.

- با من به طبقه بالا بیا، خواهش می‌کنم.

تالی به طبقه بالا رفت و با دیدن اتاق جنیفر نفسش بند آمد اتاق به‌طور غیرقابل‌باوری به‌هم‌ریخته بود.

- خدای من، جنیفر! چه کسی اینجا زندگی می‌کند؟ مطمئناً تو نیستی.

- خوب، سرم آن‌قدر شلوغ بوده است که فرصت تمیز کردن اتاق را پیدا نکردم.

- شلوغ، البته.

آن‌ها روی تخت کنار هم نشستند. جنیفر به پایش نگاه کرد و دوباره انگشتانش را بر چشمانش فشار داد.

تالی روی تخت نامرتب به او نزدیک‌تر شد. گاهی که هیولاهای وحشی و دست‌نیافتنی درون جنیفر با نشان دادن دندانه‌ای تیزشان آرامش را از تالی می‌گرفتند او احساس ناتوانی مطلق و تقریباً عصبانیت می‌کرد.

- همه‌چیز درست می‌شود، ماندولینی.

حرف‌هایش حتی برای خودش هم احمقانه وبی اعتبار به نظر می‌رسید، فراموش کن... او را فراموش کن، جنیفر لین ماندولینی، خواهش می‌کنم. او را فراموش کن.

اما تالی در درونش به خود گفت، چه کسی به او اهمیت می‌دهد؟ وقتی دنیا این‌قدر بزرگ است که می‌تواند انسان را شگفت‌زده کند یا از بین ببرد، چه کسی به او فکر می‌کند؟

تالی صدای جنیفر را خیلی ضعیف شنید. «آن شعری را که نوشته بودی چه بود، تالی؟ به خاطر می‌آوری؟»

تالی فوراً گفت: «نه. من چند تا شعر نوشته‌ام شعر تابستان را می‌گویی؟»

- من شعر تابستان را نشنیده‌ام. شعر اندوه را می‌گویم. تالی گلویش را صاف کرد.

من آواز می‌خواندم

من اندوهگین،

تنها، اما آزاد بودم

اکنون که روح من پنهان شده

دیگر از من چه برجای می‌ماند...؟

جنیفر چشم‌هایش را بست. «خیلی زیبا بود. حالا شعر تابستان را برایم بخوان.»

تالی کمی از او فاصله گرفت. «باشد برای یک‌وقت دیگر، جنی.»

- خیلی خب.

قلب تالی با شنیدن صدای نامنظم تنفس جنیفر فشرده شد. فکر ترسناکی در وجودش سایه انداخت، گویی که حشره‌ای را با نور بترسانی. جنیفر چطور می‌خواهد از پس زندگی برآید، درحالی‌که او حتی نمی‌تواند از پس کاری به این سادگی برآید؟ جنی همیشه می‌ترسید زمانی برسد که او را برای انجام کاری فراخوانند و او قادر به

انجامش نباشد. من به او می‌گفتم که بیهوده فکر نکن. احمق نباش. هر چه که پیش آید فقط تو را قوی‌تر می‌کند. یادت باشد که نیچه چه می‌گوید *هر آنچه باعث مرگت نشود، تو را قوی‌تر می‌کند.* اما فعلاً او از همیشه ضعیف‌تر است و من قادر به بیان واقعیت نیستم.

- جنی، من می‌خواهم به خانه بروم.

جنیفر اجازه داد که تالی رانندگی کند. آن‌ها همه شیشه‌ها را پایین کشیدند تا باد در ماشین جریان پیدا کند. هوای مارس خنک بود و بوی بهار را همراه می‌آورد. گویی همه‌چیز آماده شکفتن بود.

- ماشینت خوب می‌رود.

- تالی، تو در تمام عمرت هیچ ماشینی را غیر از این یکی نرانده‌ای، از کجا می‌دانی که این خوب می‌رود.

- اشتباه می‌کنی. رابین هم به من اجازه داده است که کوروتش را برانم.

- آره، البته در پارکینگ. مطمئنم که آنجا سرعتت را هم به نمایش گذاشته‌ای.

وقتی به گرو رسیدند کنار پله‌ها روبروی هم ایستادند. «جنیفر می‌خواهم از تو چیزی بپرسم و تو را به خدا جوابم را بده. جنیفر آیا تو کمک می‌خواهی؟»

تالی صدای تنفس سنگین جنیفر را می‌شنید.

- چه سؤال شجاعانه‌ای، تالی.

- یک جواب شجاعانه هم می‌خواهم جنیفر، اما وقت را تلف نکن. همین حالا به من بگو.

- نه، تالی. من کمک نمی‌خواهم.

- قسم می‌خوری؟

- به دوستی‌مان قسم می‌خورم.

تالی مقابل جنیفر ایستاد و با قلبی دردمند به صورت لاغر جنیفر چشم دوخت. پس از لحظه‌ای دست راستش را دور گردن او انداخت و صورتش را به طرف خود کشید و محکم او را بوسید و سپس رهایش کرد و درحالی‌که دردمند به نظر می‌رسید گفت: «ماندولینی، من تو را خیلی دوست دارم.»

- من هم تو را دوست دارم، تالی.

تالی، جنیفر و ژولی روز جمعه، ۲۳ مارس در مدرسه، کنار هم غذا می‌خوردند - البته این اتفاق نادری بود. جنیفر بیشتر اوقات با دوستان طرفدار فوتبالش می‌نشست، هرچند که فصل فوتبال مدت‌ها بود که تمام شده بود. این‌طور به نظر تالی رسید که جنیفر سرحال‌تر است. سنگینی باری که بر دوش تالی افتاده بود اندکی کاسته شد.

آن شب دخترها با هم به تماشای فیلم شکارچی گوزن نشستند.

جنیفر در راه خانه پیش‌بینی کرد که آن فیلم برنده جایزه بهترین تصویر شود.

ژولی گفت: «به نظر من بازگشت به خانه برنده خواهد شد.»

تالی خندید: «شوخی می‌کنی! اگر آن‌ها به تو هم در فیلم نقشی می‌دادند تا با یک بیل بالای سرت دائماً

شعار جنگ بد است را سر بدهی آنگاه فیلمشان سنگین‌تر می‌شد.»

- پس کشتن نیک در پنج دقیقه آخر فیلم که همه فکر می‌کردند او موفق می‌شود و زنده می‌ماند چه بود؟ فیلم را سنگین نکرده بود؟

جنیفر درحالی‌که چشمانش را به جاده دوخته بود، گفت: «من فکر نمی‌کردم که او موفق بشود. از اول می‌دانستم. که او می‌میرد. او می‌خواست که قوی باشد. او می‌خواست که به اندازه مایکل قوی باشد، اما نبود، مهم نیست که چقدر تلاش کرد و واقعاً هم خیلی سعی کرد اما در آخر ایمانش را از دست داد.»

ژولی گفت: «بله، اما استفان موفق شد و او ضعیف‌ترین فرد گروه بود.»

جنیفر پاسخ داد: «استفان هیچ‌وقت سعی نکرد قوی باشد این مسئله برای او به اندازه نیک مهم نبود. از دید استفان، مایکل بسیار بالاتر و لایق احترام بود اما هرگز قابل‌درک نبود. اما نیک می‌خواست به اندازه مایکل قوی باشد و به خاطر همین شکست خورد.»

ژولی که در صندلی عقب نشسته بود با او مخالفت کرد. «به نظر من مایکل خیلی هم قوی نبود. او تظاهر می‌کرد که قویی است.»

جنیفر سرش را تکان داد. «نه، او همه‌جا قوی و شکست‌ناپذیر بود.»

تالی با صدایی گرفته گفت: «هیچ‌کس شکست‌ناپذیر نیست، مگر در اسطوره‌ها.»

- به نظر من تو خیلی آن را موشکافی می‌کنی، جنی.

- آره، اما من هم با جنیفر موافقم و فکر می‌کنم شکارچی گوزن جایزه ببرد.

- اسکار چه زمانی است؟

جنیفر پاسخ داد:«دوشنبه، نهم آوریل.»

- پس فقط باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود. این‌طور نیست؟ و کسی که ببازد باید ناهار بدهد.

جنیفر اول ژولی را به خانه رساند، سپس ماشین را جلوی خانه تالی پارک کرد و دست به سینه ایستاد، سرش را کج کرد و گفت: «احتمالاً تو مرا خیلی دوست داری، تالی.»

تالی رویش را از جنیفر برگرداند. مهی که اطراف تالی را گرفته بود به‌قدری غلیظ بود که او نمی‌توانست خوب ببیند. او لحظه‌ای چشمانش را بست و سعی کرد دردی را که مانند قلاب چشمانش را به پایین می‌کشید با پلک زدن برطرف کند.

تالی درحالی‌که سرش را تکان می‌داد با صدای ضعیفی گفت: «معلوم است که من تو را خیلی دوست دارم اما منظورت چیست؟»

-ای‌کاش... این‌قدر دوستم نداشتی.

تالی همچنان سرش را تکان تکان می‌داد.«این‌قدر نگران نباش. به نظرت ما به تو بیش از حد نزدیک هستیم؟ خوب، به ژولی هم نزدیکیم.»

- نه به اندازه‌ای که تو و من به هم نزدیکیم.

- خوب، این چه ایرادی دارد؟ همه‌چیز روبه‌راه می‌شود، جنی.

-ای‌کاش تو این‌قدر به من وابسته نبودی، تالی. من نمی‌خواهم که تو این‌قدر به من علاقه داشته باشی.

- خیلی خوب، جنی. دیگر نخواهم داشت.

- آیا قول می‌دهی که نباشی؟

بغض گلوی تالی را به‌قدری می‌فشرد که او فکر می‌کرد هیچ کلمه‌ای هرچند کوچک نمی‌تواند از آن خارج شود. «قول می‌دهم، جنیفر.»

روز شنبه، ٢٤ مارس، تالی، جنیفر و ژولی به تماشای اولین مسابقه بیس‌بال تام در فصل بهار رفتند. تیم او ١١ به ٩ مسابقه را برد.

جنیفر سرحال بود و زیاد حرف می‌زد. او بازی تام را برای تالی نقل می‌کرد و تالی که تظاهر می‌کرد علاقه‌مند است به او گوش می‌داد. سپس جنیفر یک ظرف بزرگ بستنی شکلاتی و توت‌فرنگی خورد. حتی هنگامی‌که جک را درحالی دید که شیکی لمبر به بازویش تکیه داده بود، هیچ واکنشی نشان نداد. تالی او را تماشا می‌کرد. جنیفر نه سلامی‌داد و نه حتی به سمت جک نگاه کرد. تنها چشمانش بدون آنکه پلک بزنند، ته‌مانده روحش را نشان می‌دادند.

روز یکشنبه، ۲۵ مارس، جنیفر مثل همیشه دنبال تالی رفت و او را به کلیسا و پس از آن به ویلج این برد. آن روز هم تالی رانندگی کرد.

- من واقعاً ماشینم را دوست دارم، تالی. تو چطور؟

- ماشین محشری است. ماشین لعنتی محشری است.

- من تازگی‌ها از آن خوشم آمده است.

تالی می‌خواست بگوید، بله همه پسرهای استن فورد دیوانه تو و کامارو‌ی براق و آبی‌ات خواهند شد.

* * *

یکشنبه‌شب، جنیفر بین پدر و مادرش نشست و با آن‌ها فیلم یکشنبه‌شب ای - بی- سی را تماشا کرد. بعد از پایان فیلم به پدر و مادرش گفت: «متأسفم اما من امسال شاگرد ممتاز نخواهم شد.» لین و تونی نگاهی رد و بدل کردند و لین گفت: «ما می‌دانیم. تو را درک می‌کنیم. مهم نیست عزیزم. جدی می‌گویم.»

- من تازگی چندان سرحال نبودم و مطمئنم که شما متوجه شده‌اید. نمره‌هایم هم خراب شده‌اند.

جنیفر نفس عمیقی کشید.

- حالت خوب است، جنی؟ می‌خواهی به... دیدن کسی بروی؟

- مثلاً چه کسی؟

- مثلاً دکتر کالینز. تنفست... انگار راحت نفس نمی‌کشی.

جنیفر پوزخندی زد. «شاید، بله، می‌رویم. کمی سخت نفس می‌کشم.»

تونی گفت: «شاید بتوانیم با او در مورد... می‌دانی که... ببینیم...» اما دیگر نتوانست ادامه دهد.

- که ببینیم نکند دوباره مثل قدیم شده باشم، پدر؟ نگران نباشید. شماها مرا خیلی دوست دارید و من هم شما را. حالم خوب می‌شود. مشکلات دوران نوجوانی است. خودتان که می‌دانید.

- عزیزم، مگر می‌شود ندانیم! ما هم این سنین را پشت سر گذاشته‌ایم. تو به‌زودی خوب می‌شوی.

- می‌دانم، مادر. و به‌هرحال خبر خوش اینکه من هیچ‌یک از موهایم را مثل پدر از دست نداده‌ام.

تونی لبخند زد. «واقعاً خبر خوبی است.»

جنیفر سپس پدر و مادرش را بوسید و به طبقه بالا رفت. دندان‌هایش را مسواک زد و صورتش را شست. سپس یک دوش طولانی گرفت، چهار بار موهایش را شست و نرم‌کننده زد. زیر بغل و پاهایش را از قوزک تا ران تراشید. پس از حمام تمام بدن

مخصوصاً صورتش را با روغن اولی ماساژ داد. بعد لباس‌زیر نو و تی‌شرتی بسیار بلند پوشید و روی ترازو رفت. عدد دورقمی بالای خط سیاه ۸۹ را نشان می‌داد.

نمی‌توانست بخوابد. برای همین دو، سه‌ساعتی را به آرامی صرف مرتب کردن نوارها و کتاب‌هایش کرد. کاغذهایی را که در اطراف پخش شده بود، برداشت و مجله‌ها را از روی زمین جمع کرد. بشقاب‌های یک‌بارمصرف کثیفی را که از مدت‌ها پیش، از زمانی که خوب غذا می‌خورد و هنوز آنجا بودند دور انداخت. ساعت تقریباً دو بود که جنیفر پنجره را باز کرد و پرده‌ها را کنار زد تا هوای تازه وارد شود. آن‌وقت به رختخواب رفت. به پشت خوابید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف چشم دوخت و به یاد آورد که به تالی تلفن نزده است. دستش را زیر تخت برد و دفترچه یادداشتی را بیرون آورد و آن را باز و در تاریکی شروع به نوشتن کرد

تالی من، قلبم می‌شکند اگر قلب تو را بشکنم، ناتالی آن ماکر من، دوست باوفای من. اما تالی، به تو اطمینان می‌دهم که تو هم راضی نبودی که من زندگی‌ام را در چنین باغ‌وحش پرجنجالی بگذرانم. راضی نمی‌شدی که زندگی‌ام را در درد سپری کنم. تو به من یاد دادی که چطور هیولاهای درونم را در قفس اسیر کنم، چون تو خودت هیولای درونت را پس از سال‌ها اسیر کردی. اما قدرت مانند اراده نیست تو نمی‌توانی آن را در من به وجود آوری و هرچند که سعی کردی تا آن را به من بیاموزی اما هرگز نتوانستی ذره‌ای از قدرت خودت را به من بدهی. البته این خیلی هم خوب است زیرا حالا خداوند تو را می‌خواند تا تمام قدرتت را، تمام اراده آهنین و مشت محکمت را احضار کنی و پیش بروی. پیش برو چون تو مجبوری. با واقعیت روبرو شو. تو می‌توانی. متأسفم، به نظر می‌رسد که ما همگی کاری برایت نکرده‌ایم مگر شکستن قلب بی‌پناهت...

او چند خط دیگر هم نوشت و سپس دفترچه را زیر تخت گذاشت. جنیفر شروع به شمردن گوسفند کرد و خواب هنگامی او را درگرفت که هنوز بیست و هفتمین گوسفند از روی پرچین نپریده بود.

صبح روز دوشنبه ۲۶ مارس، جنیفر در کلاس حاضر نبود. پس از پایان درس، تالی ژولی را به کناری کشید و گفت: «جنیفر در کلاس نبود.»

- خودم فهمیدم مثل اینکه من هم در همان کلاس هستم، فراموش کرده‌ای؟

- اون کجاست؟

- از کجا بدانم؟ شاید ناخوش است و در خانه مانده.

- بیا به او زنگ بزنیم.

آن‌ها از تلفن سالن غذاخوری طبقه پایین زنگ زدند. تلفن بیست بار زنگ زد تا بالاخره تالی گوشی را گذاشت و با ناراحتی گفت: «باید به مادرش تلفن کنیم.»

- خیلی خوب می‌شود، تالی. به خانم ماندولینی تلفن کنیم و بگوییم که دخترش نه در خانه است نه سر کلاس.

- خوب، پس او کجاست؟

- شاید حمام است، شاید صدای موسیقی آن‌قدر بلند است که صدای تلفن را نمی‌شنود...

تالی حرف او را قطع کرد. «غیرممکن است. استریو به برق نیست.»

- چرا به برق نیست؟

- می‌گوید که دیگر زیاد موسیقی گوش نمی‌کند و نمی‌خواهد که برق غیر فعال مصرف شود.

- برق غیرفعال؟

- این چیزی است که او می‌گوید. حالا ما باید چه‌کار کنیم؟

- تو چرا این‌قدر ناراحتی؟ من نمی‌دانم تو می‌خواهی چه‌کار کنی، اما من باید به کلاس بهداشت بروم.

- ژولی!

- تالی! این چه قیافه ایست که به خود گرفته‌ای؟ تو دیوانه شده‌ای! گوش کن. او دارد دوش می‌گیرد یا موسیقی گوش می‌دهد. دوباره استریو را به برق زده. شاید رفته باشد خرید. شاید رفته رانندگی، یا کانزاس سیتی. او دیگر دختر بزرگی است.

تالی بی‌حرکت ایستاد. «با من بیا، ژولی.»

- تالی، من باید به کلاسم برسم. با تو سر ناهار حرف خواهم زد.

ژولی این را گفت و دوان‌دوان سمت کلاس رفت. تالی همچنان آنجا ایستاده بود. سپس آرام‌آرام سمت کمدش رفت، کتاب‌هایش را در آن پرت کرد و از مدرسه خارج شد. بیرون از مدرسه به این فکر افتاد که رابین را خبر کند و از او بخواهد که دنبالش بیاید. اما این فکر بیهوده‌ای بود و تالی درحالی‌که با دو دستش بازوهایش را بغل کرده بود از این فکر منصرف شد. به رابین چه می‌خواهم بگویم؟ رابین لطفاً بیا و من را به سان ست کورت ببر؟ فقط دلم نمی‌خواهد تنها به آنجا بروم. درواقع اصلاً دلم نمی‌خواهد به سان ست کورت بروم. رابین، لطفاً بیا و مرا به صحرا ببر، مرا به پای یک درخت نخل ببر، برای نوشیدن یک نوشابه ببر، اما مرا از سان ست کورت دور کن. تالی روی نیمکتی در محوطه بیرون مدرسه نشست. آن‌قدر آنجا بی‌حرکت نشست که خورشید از پشت درختان حیاط بالا آمد و تقریباً به وسط آسمان رسید، آن‌وقت از جا برخاست، از خیابان دهم گذشت و سمت سان ست کورت راه افتاد.

در طول راه ماشین‌هایی را که می‌گذشتند می‌شمرد و هنگامی‌که به خانه جنیفر رسید تعداد آن‌ها به پنجاه و هفت رسیده بود.

از کنار پارکینگ که گذشت بازوهایش را دور سینه‌اش محکم‌تر کرد و به طرف در عقبی رفت. ابتدا پشت میز پیک‌نیک در حیاط نشست. هنوز بازوان لرزان و نافرمانش را دور سینه‌اش محکم حلقه کرده بود. آن‌قدر آنجا نشست و به چمن‌ها چشم دوخت تا صدای بسته شدن در ماشینی را از قسمت جلوی خانه شنید. تالی به طرف صدا دوید اما خبری از کاماروی جنیفر نبود، بلکه ماشین کرایسلر خانم ماندولینی بود.

- تالی، اینجا چه می‌کنی؟ چه اتفاقی افتاده است؟

- چیزی نیست خانم ماندولینی.

- تالی، رنگت پریده. موضوع چیست؟ آیا در خانه همه‌چیز روبه‌راه است؟

خانه من؟ در خانه من همه‌چیز عالی است. هرچه هست، اینجاست، اینجاست. همین حالا، همین‌جا، جایی که ما هستیم. من برمی‌گردم و از این خانه می‌روم و دیگر هرگز بر نخواهم آمد. من اصلاً نمی‌توانم اینجا در مقابل او بایستم.

لین وارد آشپزخانه شد، در یخچال را باز کرد و مقداری سالاد تن ماهی از آن بیرون آورد و گفت: «ناهار می‌خوری؟ خوشحالم که اینجایی. مدتهاست که با من حرف نمی‌زنی. من تو را خیلی دوست دارم، تالی. تو برای من خیلی عزیزی، البته خودت هم این را می‌دانی.»

تالی گفت: «البته.» صدای لین گویی از دوردست‌ها می‌آمد.

- آقای ماندولینی هم تو را دوست دارد، حتی اگر گاهی رفتارش نشان ندهد.

می‌خواهی چیزی بخوری؟

تالی دستش را روی گلویش گذاشت و به لین که دهانش پر بود، گفت: «خانم ماندولینی، خبر دارید که ماشین جنیفر در گاراژ هست یا نه؟»

- البته که هست. ما همیشه شب‌ها آن را در گاراژ می‌گذاریم.

تالی سعی کرد صدایش را صاف کند و گفت: «ممکن است، لطفاً به آنجا سری بزنید؟» لین احتمالاً در تالی متوجه چیزی شده یا از او چیزی شنیده بود که بلافاصله ساندویچش - و نه سیگارش - را روی میز گذاشت و گفت:«تالی جنیفر کجاست؟»

- مدرسه نبود. فکر کنم شاید برای خرید یا کار دیگری رفته باشد.

- از مدرسه فرار کرده باشد؟ جنیفر؟

لین شانه‌هایش را بالا انداخت و ساندویچش را برداشت. «خوب تصور می‌کنم همه‌چیز امکان‌پذیر باشد.»

آن‌ها به سمت گاراژ رفتند. لین کلید را چرخاند و تالی چشم‌هایش را بست تا نبیند. او صدای در گاراژ را که به آهستگی بالا می‌رفت می‌شنید. هنگامی‌که چشمانش را باز کرد کامار‌وی نو، براق و آبی جنیفر به شماره ۱۹۷۸ آنجا بود.

تالی بی‌حرکت ایستاد. لین هم تکان نمی‌خورد. همه‌چیز از حرکت بازایستاده بود غیر از خاکستر سیگار لین که بر زمین افتاد.

- خدای من، پس او کجا می‌تواند باشد؟ تو فکر می‌کنی او کجاست، تالی؟

تالی صدای او را نمی‌شنید. او به یک قفسه کوتاه ابزار تکیه داده بود تا خود را سر پا نگه دارد. احساس خشمی سراپایش را در برگرفت. بله، خشم. خشم لعنتی. لعنت به تو جنیفر. نمی‌توانستی حداقل بیرون، به یک جاده باز بروی؟ نمی‌توانستی این کار را بکنی تا حداقل ما را کمی معطل کنی؟ فقط کمی؟

لین این بار مصرانه پرسید: «تالی، فکر می‌کنی که او کجاست؟»

تالی به او نگاه کرد و با چشمان خیره او روبرو شد و تا آنجا که می‌توانست به آرامی گفت: «او در خانه است، خانم ماندولینی.» و هنگامی‌که می‌خواست راه بیافتد پاهایش سست شدند و روی زمین سیمانی افتاد.

لین درحالی‌که با یک دستش سیگار را نگه داشته بود و با دست دیگرش به تالی کمک می‌کرد که از زمین بلند شود گفت: «تالی، موضوع چیست؟ ناخوشی؟ به نظر می‌آید که حالت اصلاً خوب نیست بیا برویم داخل. به جنی می‌گویم تو را به خانه برساند.»

تالی با تلاش از زمین برخاست. هنگامی‌که به طرف خانه می‌رفت احساس بدبختی می‌کرد؛ اگر جنیفر می‌خواست رانندگی کند الآن جای دیگری بود. اما ماشین! ماشین در گاراژ بود.

لین ماندولینی پای پله‌ها صدا زد جنیفر! بیا پایین چیزی بخور. جنی لین!

جوابی به گوش نرسید. لین به تالی که از نرده‌ها محکم گرفته بود، نگاه کرد. ابتدا او بالا رفت. تالی دنبال او خود را بالا کشید. لین گفت: «امیدوارم حالش بد نشده باشد. چند روزی بود که احساس ناخوشی می‌کرد. اما خیلی عجیب است. او امروز صبح خیلی سرحال به نظر می‌رسید و صبحانه مفصلی هم خورد.» در اتاق جنیفر مانند بقیه اتاق‌های طبقه بالا بسته بود و راهرو را به تونل تاریکی تبدیل کرده بود.

تالی کنار در اتاق جنیفر ایستاد.

لین گفت: «تالی، می‌خواهی همان‌جا بایستی یا در را باز می‌کنی؟» و خود از کنار تالی گذشت و دستگیره در را چرخاند. اتاق جنیفر خالی بود. هر دوی آن‌ها وارد اتاق شدند. اتاق نه‌تنها خالی بود بلکه کاملاً تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. تخت مرتب،

زمین جارو کشیده شده و پنجره‌ها نیمه باز بودند. کتاب‌ها و نوارها سر جایشان قرار داشتند.

لین شگفت‌زده شده بود. «خدای من او کی اینجا را تمیز کرده. دیشب اینجا کاملاً به‌هم‌ریخته بود.»

تالی روی تخت جنیفر نشست. دست‌هایش خیس بودند. «امروز صبح، امروز صبح اینجا را تمیز کرده.»

- یعنی به جای رفتن به مدرسه؟ خوب، ممکن است. انگار تو گفتی که او خانه است؟

تالی نوک انگشتانش را روی چشم‌هایش محکم فشار داد، به‌قدری که وقتی آن‌ها را برداشت نقطه‌های قرمز می‌دید. «خانم ماندولینی، او در مدرسه نیست و ماشینش در گاراژ است.»

لین با صدایی که کم‌کم به لرزه افتاده بود گفت: «اما او در خانه هم نیست، تالی. ببین، وقت ناهار من دیگر گذشته باید به سر کار برگردم.»

- خانم ماندولینی، جنیفر در خانه است.

- تالی، خانه کاملاً ساکت است، تنها صدایی که وجود دارد صدای من و توست. او نمی‌تواند در خانه باشد. کجای خانه می‌تواند باشد؟

تالی درحالی‌که در آن لحظه نسبت به جنیفر احساس تنفر می‌کرد با صدای ضعیفی گفت: «به حمام سر زده‌اید؟»

تنفس لین ماندولینی سنگین شد. «صدایی از حمام نمی‌آید. چرا باید در حمام باشد؟»

تالی بااحتیاط از روی تخت بلند شد، آرام از کنار خانم ماندولینی گذشت، وارد راهرو شد و دستش را روی دستگیره در حمام گذاشت. در قفل بود.

تالی قدمی به عقب برداشت و بر زمین زانو زد.«او در حمام است.» و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت.

- چرند نگو. بگذار من امتحان کنم. ممکن است در سفت شده باشد، گاهی این‌طور می‌شود.

در حمام قفل بود.

لین صدا زد: «جنی؟»

تالی لبش را آن‌قدر به دندان گرفت تا این که طعم نمک و آهن را احساس کرد.

خانم ماندولینی به در می‌کوبید و صدا می‌زد: «جنی لین؟ جنی لین، عزیزم در را باز کن چه شده؟ عزیزم لطفاً در را باز کن. جنی لین، جنیفر! در را باز کن! در را باز کن، جنیفر! در را باز کن! این در لعنتی را باز کن!»

تالی زانو زده بود، چشم‌هایش را بسته و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود. زیر لب با خود می‌خواند ای *پدر ما که بهشت را آفریدی مقدس باد نام تو...* و صدای خانم ماندولینی را می‌شنید که بدنش را به در می‌کوبید و فریاد می‌زد: «جنی لین، جنی لین! عزیزم، لطفاً در را برای مادر باز کن! در را برای مادرت باز کن.»

خانم ماندولینی به‌سرعت از پله‌ها پایین رفت، یک پیچ‌گوشتی آورد و در مقابل دستگیره در زانو زد و دیوانه‌وار شروع به باز کردن پیچ‌های قفل کرد. دست راستش روی پیچ‌گوشتی بود و با دست چپش صورتش را پاک می‌کرد و تمام مدت زیر لب می‌گفت: «جنی لین، جنی، همه‌چیز درست می‌شود، عزیزم، همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.»

تالی پشت سر او درحالی‌که دستانش را به هم گره زده بود، دعا می‌خواند...

حکمرانی تو در پیش است، تو به زمین خواهی آمد و آنجا بهشت خواهد بود...

لین یک پیچ را باز کرد و پیش از آنکه دومی را باز کند با شانه‌اش در را هل داد و آن را باز کرد. تالی سرش را پایین انداخت و دست‌های لرزانش را به هم فشار داد...

امروز بما نان هر روزمان را عطا فرما و متجاوزان را ببخش، همان‌طور که ما آن‌ها را می‌بخشیم...

چشمان تالی محکم بسته بود اما او کر نبود. تنها کسی که کر یا مرده بود صدای جیغ و فریاد لین ماندولینی را بعد از باز کردن در و یافتن دخترش نمی‌شنید.

فصل دو

روزهای راه‌آهن

بخش ششم

خانه‌ای از توهم

مه ۱۹۷۹

هنوز مدت زیادی از پایان دبیرستان نگذشته بود که خانمی به نام تریسی اسکات، تالی را در مرکز مراقبت‌های روزانه کالج واشبرن به‌طور رسمی استخدام کرد. تالی روزهای پنجشنبه بعد ازظهر در این مرکز مشغول به کار شد. تریسی اسکات، زنی درشت‌استخوان و بیست و پنج ساله بود که دامن‌های کوتاه می‌پوشید و ران‌های سفیدش را بیرون می‌انداخت، صحنه‌ای که توجه تالی را همیشه به خود جلب می‌کرد.

دمین پسر سه‌ساله تریسی هم به مهدکودک واشبرن سپرده شده بود. تالی نمی دانست که والدینی که در کالج واشبرن کار می‌کردند به چه مقدار امتیازی نیاز

داشتند تا بتوانند بچه‌های خود را در مرکز روزانه این کالج ثبت‌نام کنند. او چنین حدس می‌زد که این مقدار چندان زیاد نباید باشد چون یک‌بار حرف‌های تریسی را در این مورد شنیده بود. تریسی اسکات می‌خواست بداند آیا تالی حاضر است هفته‌ای پنج یا شش شب در طول تابستان از پسر کوچکش نگهداری کند.

- دوست‌پسر جدیدم موسیقیدان است و من می‌خواهم کنارش باشم تا وقتی که برنامه اجرا می‌کند، می‌دانی که... به او قوت قلب بدهم. او خیلی خوب است. واقعاً خوب است. تو هم اگر او را می‌دیدی همین‌طور فکر می‌کردی. شاید بتوانی روزی بیایی و او را ببینی.

تالی مردد بود. تریسی کجا زندگی می‌کرد؟

- درست مقابل مرکز خرید وایت لیکس، کانزاس. خوب درواقع درست در انتهای کانزاس است. ممکن است دو، سه شب دیر بیایم. البته بستگی به این دارد که کجا برنامه اجرا کنیم. قبلاً دمین را با خودم می‌بردم اما فکر می‌کنم که بیلی خیلی از این موضوع خوشش نمی‌آید، چون دمین شیطنت می‌کند. از این گذشته او خیلی کوچک است و به... چطور بگویم... آرامش نیاز دارد. بیدار ماندن تا دیر وقت برای او خوب نیست، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

تالی هم حرف او را کاملاً تأیید می‌کرد.

- من نمی‌توانم پول زیادی بدهم تالی! اما مطمئنم که دمین تو را خیلی دوست دارد. او همیشه در مورد تو در خانه حرف می‌زند. می‌توانم برای جبران یک اتاق هم به تو بدهم و تو را پانسیون کنم، چطور است؟ یک اتاق اضافی دارم که تو می‌توانی از آن استفاده کنی. تو هنوز با خانواده‌ات زندگی می‌کنی، این‌طور نیست؟ خوب، چه می‌گویی؟ در موردش فکر خواهی کرد؟

تالی گفت که در موردش فکر خواهد کرد.

چند روز بعد هنگامی که هدا از کار به خانه‌برمی گشت، دختری لاغراندام که شلوار و تاپ گشادی پوشیده بود، سر راهش سبز شد. مدتی پشت سر هدا راه آمد ولی سرانجام جرئت به خرج داد و خود را به او رساند.

- شما هدا ماکر هستید؟

هدا سر تا پای دختر را نگاه کرد و گفت: «تو که هستی؟»

- شما مرا نمی‌شناسید. اما من دختر شما را می‌شناسم.

هدا فوراً حواسش را جمع کرد.

- اسمت چیست؟

دختر درحالی‌که سعی می‌کرد قدم‌هایش را با هدا یکی کند گفت: «گیل، گیل‌هاون»

- تو می‌خواهی چیزی به من بگویی؟ گیل!

گیل درحالی‌که کاملاً مضطرب بود گفت: «هوووم، بله، هوم، خوب، نامه من به دستتان رسید؟»

- کدام نامه؟ من واقعاً خسته‌ام گیل و می‌خواهم همین حالا به خانه بروم.

به نظر می‌رسید که پاسخ هدا، گیل را تشویق به ادامه دادن حرفش کرد: «خانم ماکر، فکر می‌کنم بهتر است بدانید که دختر شما از ماه سپتامبر با دوست‌پسر من رفیق شده است.»

- آه!

- در میهمانی جشن تولد جنیفر با او آشنا شد و از آن موقع تا به حال هفته‌ای دو سه روز همدیگر را می‌بینند.

- سه روز در هفته، هان؟

- بله، خانم. او به شما دروغ می‌گوید. من فقط فکر کردم که شما باید خبردار شوید.

- خوب، متشکرم گیل. اما من خودم خبر داشتم.

گیل با شنیدن این حرف به نظر درمانده می‌رسید: «آه.»

- او دیگر دختر بزرگی است و می‌تواند هر کاری که دوست دارد بکند. حالا می‌خواهم به خانه بروم، گیل.

گیل درحالی‌که در وسط خیابان خشکش زده بود گفت: «بله، البته، خانم ماکر.»

- آه! و تو گیل!

- بله، خانم ماکر؟

- بهتر است به فکر پیدا کردن یک دوست‌پسر دیگر برای خودت باشی. یا... نکند دیگر کسی به تو نگاه نمی‌کند؟

هدا این را گفت و از او دور شد.

هدا در خانه به انتظار تالی نشست. او شام درست نکرد. با لینا هم یک کلمه حرف نزد. تلویزیون خاموش بود. هدا نشست و منتظر ماند. ساعت هفت و نیم از لینا خواست که به اتاقش برود.

* * *

ساعت از هشت گذشته بود که تالی به خانه آمد. او رفته بود تا خانه تریسی اسکات را پیدا کند. تریسی در یک کاروان زندگی می‌کرد - یک کاروان، باورکردنی نبود! و این فقط یک کاروان معمولی نبود، بلکه کاروانی بود کثیف و درب‌وداغان که پر بود از ظرف‌های نشسته و یا شسته شده کثیف و پسربچه‌ای چرک که دور آن می‌دوید. اما آنچه تالی را ناراحت کرد این نبود، بلکه تالی از این ناراحت شد که *دمین* سه‌ساله در کاروانی کثیف و داغان در میان آن‌همه کثافت زندگی می‌کرد. تریسی به خاطر

درهم‌ریختگی و بویی که به مشام می‌رسید از تالی عذرخواهی کرد: «واقعاً متأسفم. آن‌قدر سرم شلوغ بوده که نرسیده‌ام نظافت کنم.» اما تالی شک داشت که تریسی تا به حال نظافت کرده باشد. کثافات درون کاروان به نظر می‌رسید که دیگر جزئی از آن شده است. تالی درحالی‌که به طرف خانه رانندگی می‌کرد با خود فکر کرد که احتمالاً این هم بر عهده او گذاشته خواهد شد تا به وضع آنجا برسد. هرچند که چندان هم مهم نبود.

وقتی تالی از در وارد شد و قیافه مادرش را دید، گفت: «متأسفم که دیر کردم. خانه ژولی بودم.»

هدا از روی کاناپه بلند شد به طرف تالی حمله برد و مشت محکمی بر صورت او زد. تالی از شدت ضربه از عقب به زمین افتاد. هدا درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و عرق کرده بود بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند دوباره به‌سوی تالی آمد و لگدی به شکمش وارد آورد.

هدا آن‌قدر به تالی لگد زد که او شروع به جیغ کشیدن کرد. صدای جیغ‌هایش از در جلویی ساختمان به خیابان می‌رسید و چند همسایه را از خانه‌هایشان بیرون کشید. آن‌ها در گوش هم زمزمه می‌کردند اما کسی جرئت نداشت به خانه نزدیک شود. تالی درحالی‌که هنوز بی‌حال روی زمین افتاده بود و سعی می‌کرد خود را از لگدهای مادرش دور کند، جیغ می‌کشید: «مادر! بس است، بس است، دیگر نزن!» او سرانجام توانست از زمین بلند شود و دست‌هایش را روی صورتش سپر کند تا جلوی مشت‌های هدا را که بر دهان و دماغش فرود می‌آمد بگیرد. هدا فریاد می‌زد: «هرزه، هرزه، هرزه»

تالی از دوسالگی با وحشت آشنا شده و وحشت، تنفر را به او آموخته بود و تنفر، سکوت را.

اما امروز چیز دیگری را هم تجربه کرد. درحالی‌که با گرفتن دست‌هایش روی صورتش سعی می‌کرد از خود محافظت کند، خروش خشم را در خود احساس کرد. تقریباً همین نیرو بود که او را از زمین بلند کرد و او توانست دست مادرش را بگیرد و به دیوار بکوبد و متقابلاً فریاد بزند: «بس است دیگر، بس است، زن دیوانه، بس است!»

هدا از تالی خیلی قوی‌تر بود و هنگامی‌که خشم دخترش را دید دیوانه‌تر و نیرومندتر شد. او به طرف تالی حمله برد، با دو دستش گلوی او را چنگ زد و شروع کرد به تکان دادن آن و خفه کردن تالی.

احساس ناتوانی در نفس کشیدن چیز غریبه‌ای در زندگی تالی نبود. او آن‌قدر خیس از عرق و با وحشت مرگ از خواب پریده بود که ابتدا تصور کرد خواب می‌بیند و - گویی که واقعاً هم در خواب بود - احساس کرد که به آرامی خفه می‌شود و دست از جنگ کشید. او آن‌قدر با این احساس آشنا بود که نترسید و برای نفس کشیدن هم تلاشی نکرد.

سرانجام تالی زانویش را بلند کرد و هرچه نیرو داشت بکار گرفت و میان دو پای هدا را مورد اصابت قرار داد. نفس هدا بند آمد و او را رها کرد. تالی با دیدن وضعیت هدا شجاع‌تر شد، دندان‌هایش را به هم فشرد و موهای آشفته او را چنگ زد و درحالی‌که آن را بالا و پایین می‌کشید فریاد می‌زد: «دیوانه لعنتی! دیوانه لعنتی!»

تالی پس از چند لحظه موهای هدا را رها کرد و هنگامی‌که مادر و دختر از هم فاصله گرفتند، متوجه شدند که هر دو غرق در خون هستند. آن‌ها مدتی طولانی ایستاده و در سکوت به هم نگاه کردند. هدا به دست‌ها و لباسش خیره شد و سپس به تالی نگاهی انداخت. تالی به مادرش نگریست و آنگاه مچ دست‌هایش را که حالا زخمشان باز شده و از آن‌ها خون جاری بود بالا گرفت. جای بریدگی روی مچ‌هایش - که پس از سه سال دوباره به‌تازگی آن‌ها را بریده بود - مجالی برای التیام نیافته و خون از آن‌ها بروی انگشتان و کف دستش جریان یافته و روی کف اتاق می‌ریخت. قطرات خون تیره‌رنگ، لکه‌های سرخی بروی کف‌پوش سیاه و سفید به وجود می‌آورد. تالی مچ دست‌هایش را بروی سینه‌اش فشرد.

هدا فریادهایش را از سر گرفت: «تو هرزه‌ای، تو دروغ‌گویی! هرزه! دروغ‌گو!» و درحالی‌که از نفس افتاده بود، دوباره به سمت تالی یورش برد. تالی که دیگر آرام‌تر و آماده‌تر بود به‌سرعت خود را عقب کشید و هدا بروی زانوانش افتاد اما خود را بلند کرد و دوباره سراغ تالی رفت. تالی باز هم آرام‌تر و حرکاتش کندتر به نظر می‌رسید، گویی تنش و خشم بیش از حد قدرت دفاعی‌اش را ضعیف کرده بود. اما او می‌دانست که این خشم و تنش نیست که آرام‌ترش کرده بلکه همان احساس آشنای گم‌گشتگی در صدای *هووووووش* مانند امواج دریا بود که هدا را از برابر چشمانش محو کرده و صخره و دریا را به تصویر می‌کشید. صخره‌ها تصویر مادرش را غیر واقعی جلوه می‌داد، مادری که هنوز با دیدن خونریزی دخترش فریاد می‌زد، *هرزه، دروغ‌گو.*

تالی درحالی‌که هنوز مچ دست‌هایش را بروی سینه فشار می‌داد با صدای ضعیفی گفت: «چه می‌گویی زن دیوانه؟ مرا به چه گناهی متهم می‌کنی؟» او می‌دانست که

فرصت کمی دارد. پاهایش دیگر تحمل نگه داشتن بدنش را نداشتند و او باید به یک صندلی یا مبل تکیه می‌کرد.

- تو از سپتامبر تا به حال به دنبال هرزگی بوده‌ای!

حواس تالی دیگر کار نمی‌کرد. او دست‌هایش را به‌سوی هدا تکان داد و خون از مچش بروی صورت هدا پاشید و فریاد زد: «از سپتامبر؟ سپتامبر! منظورت از سپتامبر ۷۲ است، این‌طور نیست؟ از سپتامبر ۷۲، درست است، مادر. از زمان عمو چارلی؟ درست است مادر، نه؟»

هدا خود را با تکیه دادن به پشتی کاناپه سر پا نگه داشته و به سختی نفس می‌کشید. او به تالی نگاه کرد، سرش را تکان داد و فریاد کشید: «بالاخره زمان آن رسیده که تمام این‌ها به پایان برسد، می‌شنوی چه می‌گویم؟ دیگر نمی‌توانی درحالی‌که هرزگی می‌کنی و دروغ می‌گویی *زیر سقف خانه من* زندگی کنی!»

او خشمناک به‌سوی تالی خیز برداشت اما به زمین افتاد و سرش را بالا گرفت و گفت: «تا زمانی که در خانه من زندگی می‌کنی نمی‌توانی، فهمیدی؟»

- عالی است! لعنت به تو!

تالی می‌خواست فریاد بزند اما دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود. مچ دست‌هایش با پاشیدن خون بر صورت هدا و روی کف اتاق، فریاد *لعنت به تو* را سر داده بود، بنابراین تالی از پله‌ها بالا رفت و وارد حمام شد.

هدا همان‌جا دراز کشید تا تنفسش به حالت عادی برگردد، سپس از جا برخاست و صورتش را با آستینش پاک کرد و به طبقه بالا رفت. او دید که تالی مقابل تختش

زانو زده و درحالی‌که مچ دستانش را به‌طور نامرتبی باندپیچی کرده است، لباس‌هایش را در کارتن‌های شیر می‌چپاند.

- داری چه‌کار می‌کنی، تالی؟

تالی بدون آنکه رویش را برگرداند گفت: «دارم از این جهنم می‌روم، مادر.»

- تو هیچ جا نمی‌روی.

- آهان که این‌طور.

- تو از این خانه بیرون نمی‌روی، تالی. شنیدی چه گفتم؟

- مادر، تو هم شنیدی که من چه گفتم.

- تو هیچ جا نمی‌روی. بنشین و آرام بگیر. تو زخمی هستی. دوباره دست‌هایت را بریده‌ای.

- دیگر نمی‌خواهم با تو حرف بزنم، مادر. از اتاق برو بیرون و مرا تنها بگذار.

هدا درحالی‌که به طرف تالی می‌آمد، جیغ کشید: «تو حق نداری با من این‌طور حرف بزنی، تالی!»

تالی از جا بلند شد و ایستاد و اسلحه لوله بلندی از نوع آ - ۴۵ را با دستان باندپیچی شده‌اش به طرف هدا ماکر نشانه گرفت.

هدا بر جا خشکش زد و به اسلحه خیره شد و زیر لب گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟» تالی با صدایی ضعیف اما چشمانی که مانند چشمان هدا جنون از آن می‌بارید گفت: «مادر! اصلاً مهم نیست که این از کجا آمده، آنچه مهم است این است که من دارم از این خانه می‌روم و دیگر هرگز برنمی‌گردم. تو با این رفتار آشنا هستی، اینکه خانواده‌ات تو را ترک کنند و دیگر برنگردند.»

هدا عقب کشید و تالی خندید: «چطور می‌توانم چنین حرفی بزنم؟ چون‌که تو دیوانه‌ای و داری مرا هم دیوانه می‌کنی. به خاطر همین.» او اسلحه را پایین گرفت اما همچنان در همان وضعیت مقابل هدا ایستاد.

- اسلحه را زمین بگذار.

- مادر، از تو می‌خواهم که از اتاق بیرون بروی. من ظرف مدت چند دقیقه از خانه تو خواهم رفت.

- من نمی‌خواهم تو از اینجا بروی. من کنترلم را از دست داده بودم.

- دیگر خیلی دیر شده است.

هدا با صدایی گرفته تکرار کرد: «نمی‌خواهم تو از اینجا بروی.»

تالی فریاد زد: «مادر، همین حالا از اتاق برو بیرون تا من بتوانم از این خانه بروم، شنیدی چه گفتم؟»

هدا از جایش تکان نخورد.

- چون ممکن است به تو چیزی بگویم که از آن حیرت کنی. اگر بخواهی جلوی مرا بگیری، اگر به من نزدیک شوی یا دیوانه‌بازی درآوری، تو را خواهم کشت. تو را با اسلحه خواهم کشت، می‌فهمی؟

هدا به دخترش خیره شد.

- تو را مثل یک سگ هار خیابانی با اسلحه می‌زنم و از باقی زندگی خلاصت می‌کنم.

تالی بی‌امان فریاد می‌زد: «باید بدانی که چه احساس بدی نسبت به تو دارم، مادر. من از تو متنفرم، از تو متنفرم! حالا از اتاق من برو بیرون.»

هدا دست‌هایش را از هم گشود و دو قدم به طرف تالی برداشت. تالی اسلحه را بالا گرفت، ضامنش را کشید و پیش از آنکه هدا بتواند قدمی جلوتر بردارد، به طرف او

شلیک کرد. صدای شلیک کرکننده بود اما گلوله از کنار صورت هدا رد شد و به دیوار نزدیک در اصابت کرد و سوراخ کوچکی در آن به وجود آورد. تالی به خود لرزید.

هدا خشکش زد. تالی دوباره ضامن اسلحه را کشید و گفت: «مادر، از اتاق من برو بیرون، چون دفعه بعد تیرم به خطا نخواهد رفت.»

هدا رویش را برنگرداند و عقب‌عقب به طرف در رفت، آن را باز کرد و تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت.

تالی اسلحه را زمین گذاشت، به طرف تلفن رفت و سیم آن را از داخل دیوار بیرون کشید و قطع کرد تا خاله لینا نتواند پلیس را خبر کند. سی دقیقه بعد، تالی سوار ماشین نه‌چندان نوی خود شد و به سمت عوارضی کانزاس راه افتاد.

شب بود و تالی با ۸۰۰ دلار در جیب و یک اسلحه همچنان رو به‌سوی غرب می‌راند. همه‌جای بدنش آسیب‌دیده بود. حدس می‌زد که دماغ یا دنده‌اش یا هر دوی آن‌ها شکسته باشد. مطمئن نبود. رادیو در مورد وقوع گردباد اخطار می‌داد. تالی ماشین را متوقف کرد.

هوا به طرز غیرقابل‌باوری طوفانی بود، آن‌ها در وسط کانزاس، در وسط جلگه‌های بزرگ آمریکا.

بزرگراه تاریک شده بود. تالی به خود گفت، احتمالاً در کنار دشت ایستاده‌ام. هیچ ستاره‌ای در آسمان و ماشینی در بزرگراه دیده نمی‌شد. تالی تنها بود؛ دویست مایل دور از خانه و در معرض یک گردباد. او ژاکتش را روی سرش کشید از ماشین پیاده شد و از خاک‌ریزی سرازیر گشت، گودالی پیدا کرد، خود را در آن انداخت و بلافاصله از هوش رفت.

۲

هنگامی‌که تالی بهوش آمد، صبح شده بود و باران می‌آمد. بدنش درد و مچ‌هایش زق‌زق می‌کرد. او از خاک‌ریز خود را بالا کشید، سوار ماشینش شد و راه افتاد. به اولین خروجی که رسید دور زد و ۱۵۰ مایل به سمت شرق به طرف منهتن راند.

در منهتن رابین از او مراقبت کرد. پس از آن، چهل‌وهشت ساعت در بیمارستان کوچکی در آنجا بستری شد، پزشکان دماغش را برای دومین بار در طول عمرش جا انداختند و دو دنده شکسته‌اش را باندپیچی کردند و هر کدام از مچ‌هایش را هم پنج، شش بخیه زدند.

دو هفته در خانه رابین ماند زیرا چاره دیگری نداشت. رابین بیشتر ساعات روز را سر کار بود. تالی برای خرید و ماشین سواری به اطراف می‌رفت و گاهی به کتابخانه سری می‌زد. گاهی برای دیدن ژولی به توپکا می‌رفت. او بندرت ژولی را می‌دید.

شب‌ها رابین او را برای شام یا سینما و یا کلوپ‌های شبانه، بیرون می‌برد. شبی در مسابقه رقصی شرکت کرد و با دانشجوی خوش‌تیپی از ایالت کانزاس رقصید و هنگامی‌که جایزه را بردند به او گفت که تابه حال هیچ ایرلندیی را ندیده است که بتواند برقصد و او هم در جواب به تالی گفت که تابه حال کسی را ندیده است که مانند او برقصد. آن‌ها برنده دویست دلار شدند. او نیمی از پول را به تالی داد و برایش نوشیدنی خرید. آن شب او و رابین دعوای سختی کردند.

روز بعد، تالی به همان دانشجو تلفن کرد و به خوابگاه او رفت.

تا دو هفته نمی‌دانست که چه باید بکند. اغلب به جاده‌ای - ۷۰ می‌رفت و جایی نزدیک سالینا دور می‌زد.

یک روز برای دیدن آقا و خانم ماندولینی به لارنس رفت. لین دیگر به خانه‌شان در سان ست کورت قدم نگذاشته بود و تا زمانی که تونی بتواند در خارج از شهر خانه‌ای پیدا کند، در خانه مادرش مانده بود. آن‌ها به لارنس آمده و در خانه‌ای یک اتاق خوابه واقع در انتهای خیابان ماساچوست ساکن شده بودند. تونی همچنان به‌عنوان معاون مدیر در شرکت پنیز کار می‌کرد. لین ماندولینی کارش را رها کرده بود. تالی خانم ماندولینی را ندید. تونی گفت که حال همسرش خوب نیست و در اتاق خواب اصلاً باز نشد. تالی هم زیاد آنجا نماند.

پیش از آنکه تالی آنجا را ترک کند، تونی دستش را روی شانه او گذاشت و درحالی‌که بخش آرزوها را در *دفتر خاطرات سال ۱۹۷۹ دبیرستان توپکا* به او نشان می‌داد، پرسید: «ج - پ، کیست؟»

تالی توانش را جمع کرد و چیزی نمانده بود که به او حقیقت را بگوید که چشم‌های تونی او را به یاد نگاهی انداخت که در چشم‌های جرج ویلسون در فیلم *گتسبای بزرگ* دیده بود.

بنابراین بجای گفتن اینکه ج - پ کیست، شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد.

آن‌ها مدتی ساکت ماندند سپس آقای ماندولینی گفت: «متأسفم تالی. ما روزهای سختی را می‌گذرانیم اما اگر تو هر زمان به چیزی نیاز داشتی...»

تالی لبخند بی‌رنگی بر لب آورد.

هنگامی‌که تالی به خانه رابین بازگشت، وسایلش را جمع کرد و برای رابین یک یادداشت گذاشت: «رابین عزیزم، من به توپکا برمی‌گردم تا برای تریسی اسکات کار کنم.»

تریسی از دیدن تالی خیلی خوشحال شد و اتاق کوچکی را در عقب کاروان به او داد و قول داد که اگر تالی در نظافت آنجا کمک کند به او اضافه دستمزد ناچیزی بدهد. تالی با خود گفت، اضافه دستمزد ناچیز. فکر نمی‌کنم آن‌قدر داشته باشد که بتواند برای بچه‌اش حتی یک اسباب‌بازی بخرد چه برسد به اینکه به من اضافه دستمزد بدهد. از این رو به تریسی گفت: «فکرش را نکن.»

تابستان خشک و سوزانی بود. آب و هوای کانزاس متغیر بود؛ هرکسی می‌توانست آب و هوای دلخواهش را در کانزاس به نوعی ببیند. اما تابستان آن سال چه در هوای بارانی یا آفتابی و چه در هوای طوفانی یا آرام، دمای هوا ۱۰۵ درجه فارنهایت بود.

تریسی در طول روز حتی مواقعی که بیکار بود بندرت در خانه دیده می‌شد. او معمولاً صبحانه‌اش را به‌سرعت می‌خورد و برای مأموریت کاری بیرون می‌رفت و هر روز دیرتر و دیرتر برمی‌گشت. دوست‌پسر موسیقیدانش تمام انرژی او را می‌گرفت. صبح‌ها لباس شیک و مرتب به تن می‌کرد و می‌گفت تا ناهار برمی‌گردد اما تا ساعت شش برنمی‌گشت آن موقع هم به‌سرعت برای عوض کردن لباسش می‌آمد و بیلی در وانتش منتظر او می‌ماند و تریسی به‌سرعت دمین را برای خداحافظی می‌بوسید و به بیرون پرواز می‌کرد.

تالی اغلب دمین را به استخر بلیزدل می‌برد و به او شنا کردن یاد می‌داد. بعد از استخر معمولاً به باغ‌وحش مشهور توپکا یا برای خرید به کاروسل می‌رفتند.

یکشنبه‌ها، تالی دمین را با خود به سنت مارکس می‌برد. بعضی از یکشنبه‌ها بعد از کلیسا تالی، رابین و دمین به دریاچه شاونی می‌رفتند. تالی بعضی مواقع در روزهای شنبه، دمین را به منهتن می‌برد تا رابین را در حال بازی فوتبال تماشا کنند.

تالی به‌ندرت برای دیدن ژولی می‌رفت. یک روز بعد از ظهر که برای دیدن او رفته بود آنجلا مارتینز پرسید: «تالی، چرا این‌قدر کم به اینجا می‌آیی؟ دخترم دلش برای تو تنگ می‌شود.» ژولی در این بین سرش را پایین انداخته بود و به سوسیس‌هایی که کباب کرده بود نگاه می‌کرد.

تالی درحالی‌که سر دمین را نوازش می‌کرد گفت: «سرم خیلی شلوغ است، خانم مارتینز. مراقبت از یک بچه کوچک کار آسانی نیست.»

- فکر می‌کنی که من نمی‌دانم. خودم پنج تا از آن‌ها را بزرگ کرده‌ام.

ژولی با عصبانیت به مادرش گفت: «مادر، من بچه کوچک تو نیستم.»

- تا زمانی که بمیرم تو بچه کوچک من خواهی بود.

وقتی تالی همراه دمین آنجا را ترک کرد، احساس می‌کرد که خوشحال می‌شود تا روزی که بمیرد ژولی یا خانم مارتینز را نبیند.

در ماه جولای، تالی از تغییر و تحولی در برنامه تریسی باخبر شد که برایش ناخوشایند بود. تریسی قرار بود ساعت هفت بعد از ظهر با بیلی بیرون برود و فردا نزدیک ظهر به خانه برگردد.

-تریسی، یادم می‌آید که قرار ما برای پنج یا شش شب در هفته بود.

- خوب که چه؟

- خوب، حالا برنامه ما تبدیل شده است به هفت شب هفته و بیست و چهار ساعت شبانه‌روز. روزهای اول تو برای مأموریت صبح‌های زود از خانه بیرون می‌رفتی اما حالا فقط هشت ساعت در خانه می‌خوابی و هجده ساعت بقیه را بیرون هستی.
تریسی اسکات جبهه گرفت: «تو به خاطرش مزد می‌گیری این‌طور نیست؟» و با گستاخی ادامه داد: «چه می‌خواهی اضافه دستمزد؟»
- نه، تریسی من اضافه دستمزد لعنتی تو را نمی‌خواهم. پسر کوچکت دل‌تنگ توست. تو هیچ‌وقتی را با او نمی‌گذرانی و از آن گذشته، دستمزدی که می‌دهی برای بیست و چهار ساعت نیست.
تریسی اصلاً درک نمی‌کرد: «او تحت مراقبت کامل است. این‌طور نیست؟ لباس، غذا و اسباب‌بازی او هم که همیشه تأمین می‌شود علاوه بر این‌ها او عاشق توست - »
تالی وسط حرف او پرید: «نه، او از من خوشش می‌آید اما عاشق توست.»
تریسی با غضب پاسخ داد: «ببین تالی، من سعی دارم زندگی‌ام را بچرخانم، می‌فهمی چه می‌گویم؟ اگر بتوانم از پس آن برآیم هم برای خودم خوب است و هم برای دمین. اگر بیلی با ما زندگی کند برای همه خوب می‌شود. منظورم این است که پدر دمین که اینجا نیست و نمی‌دانم کدام جهنمی است و برایم هم اصلاً مهم نیست که بدانم. من نمی‌خواهم که آن حرامزاده برگردد. من فقط بیلی را می‌خواهم. این چه اشکالی دارد؟ من که نمی‌خواهم بروم و دیگر برنگردم. پس اشکال این کار کجاست، تالی؟ تو هم که کار دیگری نداری که انجام بدهی،هان؟»
تالی روی پله‌های کاروان نشست و دمین را که با بیل کوچکش گودالی در زمین می‌کند تماشا کرد. با خود فکر کرد، *من که کار دیگری ندارم که انجام بدهم*؛ هیچ

کاری. خوب، حق با اوست. هیچ کار دیگری غیر از نگهداری از بچه او ندارم، بچه کثیف و بی‌تربیت او که دائم ناخن‌هایش را می‌جود، فحش می‌دهد و تف می‌کند. می‌دانم که دمین کوچولو را ده سال بعد در دارالتأدیب پیدا خواهم کرد، چرا که نه؟ من کار دیگری ندارم که انجام بدهم؛ هیچ کاری. بی‌پول، بیکار و بی‌خانه. این زن آن‌قدر به من پول می‌دهد که فقط شکم بچه‌اش را سیر و او را سرگرم کنم. من در یک کاروان با بچه‌ای زندگی می‌کنم که بچه خودم نیست. خانه من یک کاروان شده است. خدایا چه بر سرم آمده؟ چه بر سرم آمده؟

اواسط جولای بود. یک‌شب تالی و دمین تمام شب را به انتظار تریسی و دوستش نشستند اما آن‌ها به خانه نیامدند. روز بعد هم خبری از آن‌ها نشد. دمین کوچک دیوانه شده بود. تالی هم همین‌طور. ناگهان به نظر می‌رسید که همه‌چیز از کنترل او خارج شده است. پنج هفته بود که در کاروان از یک پسربچه سه‌ساله نگهداری می‌کرد و حالا مادرش دیگر حتی به خانه هم نمی‌آمد. تالی با پسرک از خواب بیدار می‌شد تمام روز را با او می‌گذراند با او بخواب می‌رفت و هنگامی‌که روز بعد از خواب برمی‌خواست باز تنها و در کنار دمین بود.

سرانجام تریسی اسکات و بیلی برگشتند. تریسی پسرش را در آغوش کشید و از او بی‌اندازه عذرخواهی کرد: «متأسفم عزیزم، من را ببخش کوچولوی من. مامان مجبور بود با بیلی به اوکلاهاما برود. تو می‌دانی اوکلاهاما کجاست؟ خیلی دور است.» تالی که این را شنید با خود گفت، آیا خود تریسی می‌داند اوکلاهاما کجاست؟ بعید می‌دانست. بیلی درحالی‌که تمام بدنش را خال‌کوبی کرده بود، آنجا ایستاده و سیگار می‌کشید.

یک هفته بعد تریسی دوباره برای چهار روز ناپدید شد. دمین کوچک ناخن‌هایش را آن‌قدر می‌جوید که از آن‌ها خون می‌آمد و شروع به زدن تالی کرده بود. تالی هم در مقابل با او دعوا کرده یا اصلاً اعتنایی نمی‌کرد. آن‌ها دیگر بندرت به استخر یا منهتن می‌رفتند و تالی دیگر برای دیدن ژولی نمی‌رفت. روزهای یکشنبه او و دمین همچنان به کلیسا می‌رفتند.

تالی اغلب روی صندلی می‌نشست و بازی دمین را تماشا می‌کرد. آن‌ها قطارهایی را که از ده یاردی آنجا می‌گذشتند و ماشین‌هایی را که از خیابان کانزاس رد می‌شدند، تماشا می‌کردند. آن‌طرف خیابان پشت یک مکانیکی، کافه‌ای مکزیکی بنام کارلوس اوکلی بود.

هنگامی که تریسی بازگشت کمتر از قبل عذرخواهی کرد و بیشتر حالت تدافعی داشت. چنین به نظر تالی رسید که او از اینکه مجبور شده برگردد، خشمگین هم هست.

- گوش کن، تریسی! دفعه دیگر که برگشتنت بیشتر از بیست و چهار ساعت طول بکشد باید دمین را هم با خود ببری.

تریسی مثل بمبی منفجر شد: «این خیلی عالی است، واقعاً عالی است. و چه کسی می‌خواهد در راه مواظب او باشد؟هان؟ چه کسی؟»

- من نمی‌دانم. بگذار ببینم... هoooوم... شاید تو؟

تریسی با صدای سوت مانندی زمزمه کرد: «من پیش از این هم به تو گفته‌ام. من دربارها و کلوپ‌ها کار می‌کنم و نمی‌توانم مراقب او باشم.»

- او پسر توست نه من. تو روزی ده دلار به من می‌دهی که مادر او باشم و من نمی توانم این کار را بکنم. نمی‌خواهم که بکنم. می‌خواهم طبق همان قرار قبلی‌مان کار کنم. تو باید به وجدان خودت رجوع کنی تریسی.

- که این‌طور و وجدانم به من چه خواهد گفت؟

تالی درمانده و خسته شده بود: «گوش کن، من دیگر در طول روز از او نگهداری نخواهم کرد.»

- اگر نمی‌خواهی او را نگه داری، پس دیگر نمی‌توانی اینجا زندگی کنی.

- خیلی خوب، تو کار را برای هر دوی‌مان راحت کردی. من دیگر نمی‌خواهم برای تو کار کنم.

تریسی بی‌درنگ عذرخواهی کرد و گفت که تالی او را به خاطر هیچ و پوچ عصبانی و اذیت کرده است: «البته که می‌توانی اینجا زندگی کنی و فقط شب‌ها مراقب او باشی. قبول است من واقعاً متأسفم.»

تالی با بی‌میلی آنجا ماند. هفت روز بود که صبح‌ها ساعت نه بیرون می‌رفت و شش بعد از ظهر برمی‌گشت و از دمین مراقبت می‌کرد.تریسی اسکات هفت روز دمین را نگه داشت و در تمام این مدت بیلی در رختخواب خوابیده بود یا سیگار می‌کشید و یا بدون او بیرون می‌رفت.

پس از هفت روز تریسی برای تماشای برنامه بیلی از خانه بیرون رفت و روز بعد برنگشت. تالی با خود گفت همین است که هست. هیچ کاری نمی‌شود کرد. به‌محض اینکه او برگردد من از اینجا خواهم رفت. یک روز گذشت و روز دوم به دنبال آن سپری شد و روز سوم، چهارم، پنجم و ششم.

پس از گذشت یازده روز، تالی کم‌کم نگران شد که نکند تریسی آن‌قدر دور شده که نمی‌تواند راه برگشت به کاروان و پسرش را پیدا کند! او در طول این یازده روز که در منگی به انتظار بازگشت تریسی نشسته بود با خود فکر می‌کرد، *من کار دیگری ندارم که انجام بدهم.*

من هیچ کار دیگری ندارم که انجام بدهم. تالی به پسرک نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت، کار دیگری نمی‌*توانم* انجام بدهم، چون با *او می*‌خواهم چه‌کار کنم؟

تالی پس از سیزده روز به یاد آورد که حدود ده سال پیش، هدا یک محصل هفت‌ساله را به خانه آورد تا کمک خرجش باشد. ایالت کانزاس به او مبلغی پرداخت می‌کرد و علاوه بر آن پول لباس و غذایش را هم می‌داد. او تقریباً هشت ماه در خانه آن‌ها زندگی کرد. پس از هشت ماه، والدین بچه تقاضای بازگشت فرزندشان را کردند و هدا که با آمدن خاله لینا و عمو چارلی کمک‌خرج تازه‌ای پیدا کرده بود، از پانسیون کردن محصل‌های دیگری که دولت معرفی می‌کرد سرباز زد.

تالی نام پرورشگاه ایالت کانزاس را به یاد آورد و این یادآوری کاملاً به موقع بود.

یک روز بعد از ظهر دمین را چند ساعتی به خانم مارتینز سپرد و به ساختمان داکینگ که مقابل کاپیتال بود، رفت. دفتر خدمات اجتماعی و توان‌بخشی در طبقه چهارم قرار داشت. قسمت پذیرش او را به طرف اتاقی راهنمایی کرد که روی درش نوشته شده بود: **آژانس ساماندهی کودکان بی‌سرپرست** که خانم لیلیان وایت مسئول آن بود.

پس از آنکه تالی داستان دمین را تعریف کرد، لیلیان وایت که پشت میز بزرگی نشسته و دست‌هایش را به سینه زده بود گفت: «در این مورد چه‌کاری از من ساخته است؟ می‌خواهید که من مادرش را برگردانم؟»

تالی که از این برخورد یکه خورده بود گفت: «نه، فقط از شما می‌خواهم که برای او خانواده مناسبی پیدا کنید.»

- خانم عزیز، اینجا آژانس ساماندهی کودکان بی‌سرپرست است. ما برای آن‌ها خانواده مناسب پیدا نمی‌کنیم. فقط برایشان خانواده‌ای پیدا می‌کنیم که از آن‌ها سرپرستی کند. اگر شما مایلید که خانواده مناسبی پیدا کنید باید به آژانس‌های خصوصی سر بزنید. علاوه بر این مادرش حتماً بازخواهد گشت. آن‌ها همیشه همین کار را می‌کنند و بعد به دنبال بچه‌هایشان می‌آیند.

تالی مبهوت مانده بود: «اما او تا زمانی که مادرش برگردد کسی را ندارد که از او مواظبت کند.»

- آه، اما این واقعیت ندارد؛ او شما را دارد.

- من؟ من فقط هجده سال دارم. من حتی از مادرش هم کمتر به درد او می‌خورم. از آن گذشته، من دیگر نمی‌توانم.

تالی درحالی‌که از برخورد غیردوستانه این زن چاق که برای زندگی او تصمیم می‌گرفت، درمانده شده بود، ادامه داد: «از این ماه درسم در کالج واشبرن شروع می‌شود.»

لیلیان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «که این‌طور. چه رشته‌ای می‌خواهی بخوانی؟»

تالی پاسخ داد: «تربیت کودکان.» و خاطره‌ای مربوط به دوران پیش از ۲۶ مارس به یادش آمد.

لیلیان با دقت به تالی خیره شد و گفت: «و می‌خواهی به واشبرن بروی؟»

تالی که آرام‌تر شده بود پاسخ داد: «بله. من برای دانشگاه استن فورد در کالیفرنیا اقدام کرده بودم اما موفق نشدم، به همین خاطر می‌خواهم به واشبرن بروم و هجده واحد هم دارم. همچنین برای خودم شغلی پیدا کرده‌ام؛ در کارلوس او کلی، یک کافه مکزیکی -»

لیلیان میان حرف او پرید: «می‌دانم کارلوس اوکلی چیست. و همین‌طور می‌دانم که استن فورد کجاست. خوب، بگذار ببینیم که برای او چه‌کاری می‌توانیم بکنیم. می‌توانی تا زمانی که برای او خانواده‌ای پیدا کنیم از او نگهداری کنی؟»

تالی سرش را به علامت مثبت تکان داد: «شما پیش از اینکه کودکان را به خانواده‌ای بدهید، چقدر منتظر بازگشت والدینشان می‌شوید؟»

لیلیان پاسخ داد: «هجده سال» و تالی درحالی‌که آنجا را ترک می‌کرد، به خود اطمینان می‌داد که او شوخی کرده است.

خدای من، آن‌ها چه کسی را برای اداره این آژانس گذاشته‌اند!

در میان گذاشتن موضوع کالج واشبرن با لیلیان وایت، آن را به نوعی برای تالی نیز واقعی جلوه داد. او به آن زن گفته بود که به واشبرن خواهد رفت پس باید آن را عملی می‌کرد.

کمتر از یک ساعت طول کشید تا تالی به مورگان‌هال - دفتر اداری کالج واشبرن - رفته، برای ورود به آن اقدام کند و خود را به کاروان برساند، نمرات امتحان ست و اکت خود را همراه مدارک دیگر برداشته و دوباره به واشبرن بازگردد. پس از آن به کارلوس اوکلای رفت و در مورد اینکه سابقه گارسونی دارد دروغ‌هایی سرهم‌بندی کرد و کار گرفت. چهار روز بعد تالی برای ترم پاییز پذیرفته شد - اما مجبور به پرداخت جریمه دیرکرد ثبت‌نام گردید. ظرف مدت دو دقیقه تالی این مبلغ را از پولی

که کنار گذاشته بود پرداخت کرد و دو دقیقه هم صرف پیدا کردن درس‌هایش از کاتالوگ نمود - که پیش‌نیاز همه آن‌ها دروس عمومی بودند. زبان انگلیسی، دینی و ارتباطات. کسی که کارهای ثبت‌نام را انجام می‌داد از او پرسید: «در مورد اینکه گرایش رشته‌ات چه باشد تصمیم گرفته‌ای؟» تالی با صدای ضعیفی جواب داد: «تربیت کودکان.» این موضوع چندان برایش مهم نبود. حتی می‌توانست بگوید خانه‌داری!

ایالت کانزاس فوراً برای دمین جایی پیدا کرد: خانواده باکسترز، ساکن

خیابان ایندین هیلز. بیل و رز باکستر زوجی پنجاه ساله بودند و دو فرزند آن‌ها پس از ازدواج از آن‌ها جدا شده بودند. آن‌ها طبق گفته‌شان، می‌خواستند تا پیش از آمدن نوه‌هایشان کودک دیگری را سروسامان دهند... اما در مورد آن‌ها چیزی وجود داشت که تالی را آزار می‌داد. خانه آن‌ها کوچک‌تر از آن بود که چهار نفر را در خود جای دهد و هیچ عکس یا تصویری از بچه‌های شیرینی که دور حیاط یا لب استخر یا... بازی کنند در آن دیده نمی‌شد. هیچ عکسی.

تالی آن شب خطاب به دمین گفت: «دمین تا زمانی که مادرت برگردد، تو باید با خاله رز و عمو بیل زندگی کنی، باشد؟»

دمین اخم کرد و گفت: «مادرم کجاست؟»

تالی از اینکه او فقط سه سال داشت خیلی خوشحال بود.

صبح روز بعد او دمین را با ماشین به ایندین هیلز رساند و لباس‌ها، کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌هایش را هم همراه آورد و سعی کرد به باکسترزها بفهماند که او به چه چیزی نیاز دارد و از چه چیزهایی خوشش می‌آید اما برخورد آن‌ها تقریباً بی‌تفاوت بودنشان را نشان می‌داد. درحالی‌که تالی او را در آغوش کشیده و به او قول می‌داد

که برای دیدنش به آنجا خواهد آمد، با خود فکر می‌کرد که دولت چه مبلغی برای نگهداری دمین به خانواده باکستر می‌پردازد؟ هنگامی‌که با ماشین از آنجا دور می‌شد و برایش دست تکان می‌داد، چشمش به قیافه خودش در آینه بغل ماشین افتاد. صورتش مثل صورت دمین کوچک و جمع شده بود.

۳

مدیر کافه کارلوس اوکلی، زنی ریزاندام، زیبا و گواتمالایی بنام سیلویا واسکیز بود و تالی را در قسمتی از رستوران بکار گرفت که مشروبات الکلی در آن سرو نمی‌شد. دستمزد آن قسمت کمتر بود اما در عوض فضایش هم کوچک‌تر بود که برای سرعت تالی که تا به حال گارسونی نکرده بود، مناسب به نظر می‌رسید.

سیلویا لباس فرم زیبایی به تالی داد - بلوز آبی تیره و یک شلوارک و دامن کتانی گل‌دار. هفته اول تالی سه شب کار کرد و با حقوق ساعتی یک دلار و انعامی که جمع کرده بود، ۶۰ دلار دریافت کرد. این اولین حقوقی بود که تالی از یک شغل واقعی - و بدون رقصیدن دربارها یا انجام فرمان‌های خانم ماندولینی و یا بچه‌داری بدست می‌آورد. هفته دوم ۸۰ دلار درآورد و سومین هفته سیلویا به او ده ساعت اضافه کار داد و حقوقش به ۱۲۰دلار رسید.

تالی هنوز در کاروان زندگی می‌کرد و اثاثیه‌ی تریسی را که بیشتر آن مربوط به دمین بود به اتاق اضافی منتقل کرده بود.

هنگامی‌که رابین برای اولین بار کاروان را دید نتوانست یأس خود را از چهره‌اش پنهان کند.

- تالی، محض رضای خدا چرا می‌خواهی در زباله‌دانی مثل این زندگی کنی؟

تالی باحالتی تدافعی گفت: «اینجا زباله‌دانی نیست. من آن را تمیز کرده و رنگ زده‌ام. دیگر حتی بو هم نمی‌دهد. اجاره‌اش فقط صد دلار در ماه است و فعلاً مال من است. تو چند تا کاروان می‌توانی پیدا کنی که این مشخصات را داشته باشند؟»

- تالی تمام خانه من در اختیار توست. پنج اتاق، استخر، یک خدمتکار. چرا بجای آن اینجا را انتخاب کرده‌ای؟

- چون اینجا کثیف، ارزان، نزدیک راه‌آهن و همه‌اش مال من است. در مورد جاهای دیگر هم می‌توانی این را بگویی؟

- کدام دیوانه‌ای دلش می‌خواهد که نزدیک راه‌آهن زندگی کند؟ زمان آن نرسیده است که از راه‌آهن دور شوی؟

- من چطور می‌توانم از راه‌آهن دور شوم، درحالی‌که دختر راه‌آهن هستم؟

رابین فقط آه کشید.

اواخر آگوست بود و روزی ژولی برای دیدن تالی به کارلوس اوکلی آمد. او یک ساندویچ و یک کوکا سفارش داد: «مدتی است که تو را ندیده‌ام.»

تالی عمداً به کاغذ سفارش‌های خود نگاه می‌کرد: «نه، خیلی گرفتار بوده‌ام. کوکای رژیمی می‌خواهی یا معمولی؟»

- معمولی؛ تام هفته پیش به براون رفت.

تالی درحالی‌که روی میز را مرتب می‌کرد گفت: «حالا تو ناراحتی؟»

- نمی‌دانم. از موقعی که رفته با هم حرف نزده‌ایم.

- خوب، جای تعجب دارد!

- برای تو تعجب‌آور است. من حتی دلم هم برایش تنگ نشده است.

- برای چه دلت تنگ شود؟

- من و تام خیلی باهم حرف می‌زدیم. بیش از تو و من.

تالی می‌خواست بگوید، همه بیش از من و تو با هم حرف می‌زنند.

- اما علت اینکه دلم برای او تنگ نشده این نیست.

تالی در دل گفت، می‌دانم علتش چیست، اما به ژولی چیزی نگفت.

ژولی غذایش را خورد و صورتحساب را پرداخت کرد، بعد منتظر شد که تالی از آشپزخانه بیرون بیاید. دخترها مدتی جلوی در ایستادند.

- تالی، من آمده‌ام تا از تو خداحافظی کنم. فردا به شمال غرب می‌روم.

تالی سعی کرد لبخند بزند: «خیلی عالی است، ژول. عالی است. گوش کن، مطمئنم که به تو خیلی خوش خواهد گذشت. حتماً نامه بنویس. شنیدی؟»

ژولی به تلخی به او نگاه کرد: «حتماً می‌نویسم، تالی. تو هم باید بنویسی، خیلی خوب؟»

ژولی پرسید: «تو کجا زندگی می‌کنی، تالی؟ به خانه برگشته‌ای؟»

تالی چشمانش را چرخاند و گفت: «هرگز. من درست آن‌طرف خیابان زندگی می‌کنم. در پارک کاروانها.»

ژولی به تالی خیره شد: «آه، خوب خیلی عالی است. گوش کن، من باید بروم. مواظب خودت باش، خیلی خوب؟»

آن‌ها یکدیگر را بغل کرده و خیلی زود از هم جدا شدند. تالی او را که از در بیرون می‌رفت تماشا کرد، سپس به سر کارش برگشت.

- تالی! تالی ماکر، درست است؟

تالی به صورت شاد و زنده‌ای که مقابلش بود خیره شد.

- مرا به یاد می‌آوری؟ شیکی هستم. شیکی لمبر.

- چطور می‌توانم تو را فراموش کنم، شیکی لمبر؟ تو ملکه جشن فارغ‌التحصیلی توپکاهای بودی.

- آره، درست است! همین‌طور ملکه جشن رقص دبیرستان. اما تو را در آن جشن ندیدم.

- من شرکت نکرده بودم.

- تو شرکت نکرده بودی؟ وای! پس حتماً در سفر سال آخری‌ها شرکت کرده‌ای؟

تالی که دیگر خسته شده بود گفت: «نه... دنور چطور بود؟»

- عجب شهری بود!

تالی گفت: «می‌دانستم». او کار کردن را در کارلوس اوکلی دوست داشت اما در آنجا با خیلی از بچه‌های دوران دبیرستان روبرو می‌شد.

- خوب، تالی، کار کردن در اینجا چطور است؟ خیلی که سخت نیست؟

- نه، عالی است.

- خوب شد. چون خیال دارم اینجا یک کار پیدا کنم. من در عین حال به کلاس آرایشگری هم می‌روم.

- البته ساعت کاری در اینجا زیاد است و تو مجبوری تمام میزهایت را تمیز کنی و مشتری‌ها انعام خوبی نمی‌دهند و...

- تو به من کمک خواهی کرد، این‌طور نیست؟ من تا به حال کار نکرده‌ام.

او به تالی نزدیک‌تر شد و گفت: «حتی پرستار بچه هم نبوده‌ام.»

تالی زیر لب گفت: «عالی است.»

شیکی در آنجا استخدام شد و چند هفته اول دائم سایه به سایه تالی حرکت می‌کرد و هرچه تالی سعی می‌کرد نمی‌توانست از دست او خلاص شود.

تالی دائم به او می‌گفت: «شیکی، تو باید بشقاب‌های کثیف را روی هم جمع کنی و بعد آن‌ها را ببری، نمی‌شود که آن‌ها را تک‌به‌تک به آشپزخانه ببری. میزها مدت زیادی کثیف می‌ماند و تو وقت تلف می‌کنی.»

شیکی هم جواب می‌داد: «خوب، من هنوز نمی‌توانم این کار را بکنم. من تازه‌کارم. باید یاد بگیرم.» و موهای بلوندش را به عقب می‌انداخت. سرانجام یک روز که یکی از مشتری‌ها بعد از دادن ۵ دلار انعام گفته بود که ترجیح می‌داده که موی کمتری در غذایش ببیند، سیلویا از او خواست که موهایش را دم‌اسبی ببندد.

شیکی ماشین نداشت و معمولاً مادرش به دنبال او می‌آمد. شنبه‌شبی در ماه اکتبر، تالی به او پیشنهاد داد که او را به خانه برساند.

دخترها از خیابان کانزاس رد شدند و به طرف کاروان تالی رفتند. شیکی پرسید: «تو اینجا زندگی می‌کنی؟»

- آره، چطور است؟

- خیلی قشنگ است. و مهم‌تر اینکه مال توست. باید خیلی خوب باشد.

- شیکی... این چه جور اسمی است؟

- شکیرا. فکر کنم مادرم منتظر یک بچه هندی بوده است! تالی، چه جور اسمی است؟

تالی همان جواب همیشگی را داد: «ناتالی، برادرم نمی‌توانست آن را کامل تلفظ کند.» و با خود فکر کرد، خیلی کنایه‌آمیز است، من اول از او پرسیدم که اسمش چه جور اسمی است، حالا او مرا سر کار گذاشته است.

شیکی پرسید: «تو یک برادر هم داری؟» و پیش از آنکه تالی مجال پاسخ بیابد، گفت: «من سه برادر دارم. همه از من بزرگ‌ترند. من بچه کوچولوی خانواده هستم.»

- چقدر خوب.

شیکی درحالی‌که به صندلی‌ها و داشبورد دست می‌کشید گفت: «چه ماشین قشنگی. مثل اینکه تو در کارلوس پول خوبی درمی‌آوری که توانسته‌ای چنین ماشینی بخری.»

تالی صبر کرد، نفسی کشید تا پنج شمرد و سپس گفت: «نه، این یک هدیه است.»

- جدی می‌گویی؟ از طرف خانواده‌ات؟ چه پدر و مادر خوبی! در خانواده من بچه زیاد است، به خاطر همین هیچ‌کس چیزی که متعلق به بعد از سال ۱۹۷۵ باشد ندارد. من حتی هنوز یک ماشین هم ندارم.

دخترها مدتی با هم گپ زدند.

شیکی در ماشین را باز کرد و گفت: «متشکرم، تال.» و تالی یکه خورد.

- می‌توانم تو را تال صدا کنم؟

تالی سرش را آرام تکان داد: «هم‌قافیه گاک است، این‌طور نیست؟ چرا که نه؟ من پرنده‌ها را خیلی دوست دارم. اسم دوست‌پسرم هم رابین است»

- چه خوب! گوش کن، فردا بیکاری؟ اگر هوا خوب باشد ما می‌خواهیم منقل راه بیندازیم. اگر توانستی بیا.

تالی تشکر کرد و گفت که اگر بتواند می‌رود.

خوشبختانه روز یکشنبه بارانی بود و او از رفتن خلاص شد.

شنبه‌شب بعد که تالی او را دوباره به خانه‌اش می‌رساند، جلوی رستوران طوطی سبز توقف کرد و گفت: «تو این روزها با کی می‌گردی؟»

شیکی با حواس‌پرتی جواب داد: «با این و اون.» و به تالی نزدیک شد و گفت: «به مادرم چیزی نگو اما من منتظر برگشتن جک هستم.»

تالی به سردی گفت: «مگر جک این روزها کجاست؟»

شیکی سرش را تکان داد: «جک، همه‌جا هست و هیچ جا نیست.»

- منظورت چیست؟

- نمی‌دانم. مثل اینکه به او برای بازی فوتبال بورسیه داده‌اند، این‌طور نیست؟

- چرا از من می‌پرسی؟ تو با او به جشن رقص رفته‌ای. من چرا باید بدانم؟

- خوب، کسی دقیقه نمی‌داند. فکر کنم که برای کالجی در کالیفرنیا به او بورسیه داده‌اند. پالو آلتو یا چیزی شبیه آن. فکر نمی‌کنم او رفته باشد.

نفس تالی به سختی بیرون می‌آمد و لب‌هایش بی‌حس شده بود: «آه» او سعی کرد لب‌هایش را گاز بگیرد. *پالو آلتو*! پالو آلتو. خدای من، خدای من.

تالی که از تاریکی فضای رستوران خوشحال بود پس از گذشت چند دقیقه پرسید: «مگر تو با او در ارتباط نیستی؟»

شیکی خندید: «در ارتباط؟ نه. او رفته که خودش را پیدا کند. کسانی که در حال یافتن خودشان هستند همیشه دور از دسترس‌اند. حالا بگو ببینم تو چرا به جشن رقص نرفتی؟»

تالی با خود گفت، خودش را پیدا کند؟

شیکی سؤالش را تکرار کرد.

تالی شانه بالا انداخت: «خیلی حوصله‌اش را نداشتم.»

- حوصله نداشتی به جشن رقص سال آخری‌ها که خودت یکی از آن‌ها بودی بروی؟ وای! به ما که خیلی خوش گذشت. من و جک، ملکه و پادشاه شده بودیم.

تالی در دل گفت، مطمئنم که به شما خوش گذشته است. من اطمینان دارم، شیکی لمبر که تو مشوق فوتبال و ملکه جشن فارغ‌التحصیلی شده‌ای.

شیکی جرعه‌ای از نوشابه‌اش سرکشید: «بگذار به تو موضوعی را بگویم، تالی، چون تو دوست من هستی. من دیوانه این پسره جک بودم.»

تالی با صدای ضعیفی گفت: «جدی می‌گویی؟»

شیکی لبخندی زد: «خوب، اون واقعاً دیوانه کننده است.» او نوشیدنی دیگری سفارش داد: «اما حالا رفته است. فکر کنم رابطه ما فقط در حد دوستان دبیرستانی بوده است. اما! امیدوارم که باز هم ادامه یابد. چه اشکالی دارد؟ من از آن‌هایی نیستم که فقط بنشینم و ماتم بگیرم. من به کلاس آرایشگری می‌روم. کلاس زیبایی توپکا. می‌خواهم در میسی کار کنم. در دپارتمان هنرهای زیبا در بخش گریم. شاید در شانل یا چیزی شبیه آن.» تالی گفت: «که این‌طور.» و آب جویش را با دو جرعه تمام کرد و ادامه داد: «گوش کن، من باید بروم و بخوابم. دیگر بهتر است بلند شویم.»

شیکی، تالی و رابین را برای مراسم شکرگزاری سال ۱۹۷۹ دعوت کرد. رابین نیامد؛ او تعطیلات را با برادرهایش می‌گذراند.

تالی تنها رفت و با سه برادر شیکی آشنا شد، سه برادر درشت‌اندامی که هرکدام شش فوت قد داشته و نسخه دومی پدرشان بودند؛ همین‌طور مادر او را دید که ریزاندام بود و با پنج فوت قدش تمام مردهای خانواده لمبر را با فریاد برای کمک احضار می‌کرد و در این مدت شیکی با تالی در اتاق نشیمن مشغول حرف زدن بود: «من کوچک‌ترین و تنها دختر خانواده‌ام. من هیچ‌وقت در خانه کار نمی‌کنم.»

مادر شیکی فریاد کشید: «مارتا! شام حاضر است!»

- مارتا؟ مارتا دیگر کیست؟

شیکی خنده‌ای عصبی سر داد: «من هستم. مارتا لوئیز لمبر» و هنگامی‌که به سر میز شام رفتند با عصبانیت در گوش مادرش گفت: «شیکی، مادر. *شیکی!*»

چند روز بعد رابین در کاروان از تالی پرسید: «پس حالا شیکی یک دوست جانشین شده است؟»

- تالی با بدخلقی گفت: «جانشین چه کسی؟»

رابین به طرف دیگری نگاه می‌کرد: «جانشین ژولی، شاید هم جانشین من.»

- مطمئناً جانشین تو نیست. اما ژولی از اینجا خیلی دور است. اگر شیکی از من خوشش می‌آید خوب تقصیر من این وسط چیست؟ البته ما آن‌قدرها هم صمیمی نیستیم.

- تو با هیچ‌کس آن‌قدرها صمیمی نیستی.

- نه، فکر می‌کنم که نیستم. بااینحال حرف جسورانه‌ای بود، رابین دی مارکو.

- تو از شیکی خوشت می‌آید؟

- چرا نباید خوشم بیاید؟ و تو طوری حرف می‌زنی که گویی من خیلی حق انتخاب دارم. تو از من چه می‌خواهی رابین که با هیچ‌کس غیر از تو دوست نباشم؟

رابین آهی کشید و او را بغل کرد و لحاف را روی هر دوشان کشید: «انگار اصلاً اهمیتی هم دارد که من چه می‌خواهم.»

شنبه‌شب، هنگامی‌که دخترها شیفتشان را شروع کردند، شیکی با خوشحالی گفت: «جک برگشته!»

نزدیک کریسمس بود. تالی گفت: «که این‌طور. چرا برگشته؟»

شیکی درحالی‌که موهایش را در وسط رستوران شانه می‌کرد گفت: «پدرش مرده. به خاطر همین برگشته است! مثل یک شعر می‌ماند، این‌طور نیست؟ منتظر بودم که اتفاق بیافتد/ تا اینکه جک بیاید/حالا جک آمده است/ و من منتظرم که اتفاق بیافتد / جک آمده است / و این اتفاق دارد می‌افتد! » او می‌خواند و می‌رقصید و موهای بلوندش را روی میزهای خالی تاب می‌داد.

تالی او را تماشا می‌کرد و می‌خندید: «شیکی، تو خیلی بدبختی!»

شیکی بدون شوخی گفت: «او واقعاً برگشته.»

- این شعرهای بچگانه چیست که می‌خوانی؟

شیکی شانه بالا انداخت و لبخند زد: «حق با توست. این‌ها همه چرت و پرت است.»

- در ضمن پدرش مرده است و تو داری شادی می‌کنی؟

- خوب، او به چیزی احتیاج دارد که روحیه‌اش را عوض کند، نه؟ به خیلی چیزها!

او سرمستانه بالا و پایین می‌پرید.

تالی برخلاف میلش خندید.

چند روز بعد جک برای بردن شیکی به کافه آمد. سر شیکی خیلی شلوغ بود به همین خاطر سیلویا او را سر یکی از میزهای تالی نشاند. تالی خیلی آرام و سرد به طرف او آمد: «برایت چه بیاورم؟» او مانند همیشه به نظر می‌رسید. حتی بهتر. برنزه، بلوند و محکم. اما چشم‌های تالی مانند شیشه‌ای خیس، تار می‌دید.

- حالت چطور است؟

تالی سعی کرد مژه نزند و به او نگاه نکند اما قلبش فشرده شده و بدرد آمده بود: «خیلی خوب. از این بهتر نمی‌شود.»

با صدای سردی دوباره از او پرسید: «برایت چه بیاورم؟»

جک دستش را دراز کرد و انگشتان او را به آرامی نوازش داد: «من متأسفم تالی. من واقعاً متأسفم.»

او همین جمله را در زمان فارغ‌التحصیلی هم گفته بود. تالی را به گوشه‌ای کشانده و گفته بود: «متأسفم تالی. واقعاً متأسفم.» حالا هم مثل دفعه قبل صورت جدی و پر معنایش قدرت حرف زدن را از تالی می‌گرفت.

شیکی با دیدن جک، جیغ کشید: «اووووه! جکی!» و خود را با موهای افشانش بروی جک انداخت و شروع به بوسیدن و قلقلک دادن او کرد. جک پشت او را نوازش داد و گفت: «خیلی خب، خیلی خب. چه خبر است؟»

تالی آن‌ها را تنها گذاشت و به میزهایش رسیدگی کرد، ظرف‌های کچاپ و نمکدان‌ها و کاسه‌های شکر را پر کرد. او چشم‌هایش را از دستان لرزانش بلند نمی کرد.

جک موقع بیرون رفتن از آنجا پرسید: «تالی می‌خواهی تو را با ماشین برسانم؟»

تالی در دل گفت، خدایا! کاش او اسمم را نمی‌دانست. پیش از آنکه تالی پاسخ دهد، شیکی گفت: «شوخی می‌کنی! او قشنگ‌ترین ماشین دنیا را دارد. یک کامارو ۱۹۷۸. او باید از تو بپرسد که می‌خواهی تو را با ماشینش برساند.» جک با حزن و اندوه بسیار به تالی خیره شد، طوریکه تالی دلش می‌خواست صورتش را در هم بکوبد. یا باید صورت او را خرد می‌کرد یا خودش در مقابل او و دوست‌دخترش در هم می‌شکست.

یک هفته بعد، شیکی پس از اتمام کار به کاروان تالی آمد. او همینکه وارد شد، نشست و گریه را سر داد.

تالی چشمانش را چرخاند. آهسته به‌سوی او رفت و بااحتیاط روی لبه کاناپه نشست. او می‌خواست دستش را دور شیکی بیاندازد اما نتوانست این کار را بکند.

- موضوع چیست، شیک؟ او رفته؟

شیکی سرش را تکان داد و با گریه گفت: «می‌خواهد برود.»

تالی دست‌هایش را به هم مالید و مشت‌هایش را گره و دوباره آن‌ها را باز کرد.

شیکی هق هق کنان می‌گفت: «فکر می‌کردم می‌ماند، گفتم شاید بماند. اما نه، او گفت که باید برود و نمی‌خواهد دیگر به اینجا برگردد.» او گریه را از سر گرفت و تالی همان‌جا نشست و چیزی نگفت آن‌ها مدت زیادی به همان وضع نشستند تا اینکه تالی دیگر طاقت نیاورد و گفت: «شیکی، من واقعاً متأسفم چون دوستت دارم و امیدوارم بتوانم دوست بهتری برایت باشم، کسی که تو به او احتیاج داری، اما در این مورد نمی‌توانم تو را خوشحال کنم. می‌فهمی؟» شیکی چشمانش را پاک کرد و به تالی خیره شد. تالی درحالی‌که انگشتانش را خم می‌کرد ادامه داد: «شیکی، من خرابکاری‌های تو را جلوی سیلویا راست و ریست می‌کنم و میزهایت را تمیز خواهم کرد و تو را با ماشین به خانه ات می‌رسانم. در هر موردی به تو کمک خواهم کرد اما در این مورد خاص هیچ کاری از دست من ساخته نیست. من واقعاً نمی‌توانم. لطفاً این را درک کن. من واقعاً نمی‌توانم به تو کمک کنم.» شیکی ماتش برده بود. تالی ناگهان سر پا ایستاد و درحالی‌که گویی نقابی از درد به چهره زده است، فریاد کشید: «ضعیف! بله من ضعیف و ناتوان هستم و نمی‌توانم تحمل کنم که تو به خاطر این موضوع گریه کنی!» شیکی روی تخت نشسته و مبهوت مانده بود. تالی مشتهای

گره کرده‌اش را بر چشمانش فشار می‌داد وزیر لب می‌گفت: «نمی‌توانم تحمل کنم که تو به خاطر *او* گریه می‌کنی.»

مدتی طول کشید تا تالی دست‌هایش را از روی چشمش برداشت و گفت: «لطفاً با من دوست باش و دیگر جلوی من این کار را نکن، شیکی. خیلی خوب؟ در غیر این صورت دیگر نمی‌توانیم با هم دوست باقی بمانیم، می‌فهمی؟»

شیکی فوراً گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.» و از جا برخاست و نزدیک تالی رفت و خواست که او را بغل کند اما تالی خود را عقب کشید.

□

هوا تاریک شده بود اما تالی نمی‌ترسید. او بعد از رفتن شیکی، سوار ماشین شد و به سنت مارکس رفت، ماشین را پارک کرد و قدم زنان به طرف در پشتی رفت و آن را که به روغن‌کاری احتیاج داشت باز کرد. در جر و جری کرد. تالی بااحتیاط وارد حیاط شد و کنار صندلی آهنی ایستاد. این صندلی را پدر ماژت آنجا گذاشته بود، چون یک شب تالی را در حالی یافته بود که همان‌جا روی زمین خوابیده است. پدر به او گفته بود: «فرزندم، خداوند میان مرده و زنده فرق نمی‌گذارد. او هر دو را به یک اندازه دوست دارد. تو هنوز زنده ای، ناتالی آن. تو که با خوابیدنت کنار مرده‌ها نمی‌خواهی خداوند تو را با آن‌ها اشتباه بگیرد؟»

تالی در دل گفت که فقط زنده‌ام اما زندگی نمی‌کنم و در این حال صندلی را کنار کشید و در هوای دسامبر کانزاس روی زمین دراز کشید. *فقط زنده‌ام.*

او درحالی‌که خودش را در کت و شال پیچیده و دستکش به دست کرده بود کنار سنگ قبری صاف که در زمین فرورفته بود دراز کشیده و انگشتانش را با دقت و آرام بروی سنگ سرد می‌کشید.

٤

یک، دو، سه، چهار دقیقه بود که لین ماندولینی جیغ می‌کشید، جیغ‌هایی وحشتناک و گوش‌خراش . او جنیفر را تکان می‌داد و جیغ می‌کشـید. تالی کف دسـت‌هایش را محکم بر گوش‌هایش فشار می‌داد، گویی می‌خواست پرده گوشش پاره شود تا دیگر نشنود . می‌خواست که همه چیز متوقف شود.

او چشـــمانش را باز کرد و لین را دید که لب‌هایش را بر صــورت جنیفر می‌فشـــارد، دهانش را بر دهان او می‌فشـــارد . . . تالی نمی‌دانســـت برای چه اما به‌ســـرعت چشـمانش را بسـت و دسـت‌هایش را روی آن‌ها گذاشـت تا نبیند، تا تصـویر لین ماندولینی را از ذهنش پاک کند. اما دیگر دیر شده بود . تصویر لین درحالی‌که بروی جنیفر خم شـــده و لب هایش را با ناامیدی بر آنچه که از جنیفر باقی‌مانده بود می‌فشرد مانند داغ زخمی، مغز تالی را می‌سوزاند. تالی چشم‌هایش را بسته بود اما همچنان مادری را می‌دید که دچار جنون شـــده و خود را روی تنها دخترش انداخته است.

تالی همین‌طور که روی زانوهایش نشسته بود خود را به‌طرف حمام کشاند: «خانم ماندولینی، خانم ماندولینی» با صـــدایی لرزان و با گردنی کج التماس می‌کرد: «دیگر فایده ندارد.»

اما لین صدای تالی را نمی‌شنید، او همچنان جیغ می‌زد، جیغ‌هایی که در عمق وجود انسان رخنه می‌کرد.

تالی با صدایی که شنیده نمی‌شد، درحالی‌که سعی می‌کرد زیاد به داخل حمام نگاه نکند تکرار می‌کرد: «خواهش می‌کنم، خانم ماندولینی»

او آنجا بود خوابیده در آغوش مادرش، میان بازوان لین. تالی در دل گفت، او هنگام تولد آنجا خوابیده و حالا هم آنجا بود. خوب، درســـتش هم همین بود که در آغوش مادرش بخوابد نه در آغوش من.

تالی نمی‌توانست سر جنیفر را ببیند چون بدن لین آن را پوشانده بود اما می‌دید که صورت و دست‌های لین، تی‌شرت سفید جنیفر، کف زمین، پرده وان، دیوارها، توالت و همه جای دیگر در آنچه که از جنیفر باقی‌مانده غرق شده است.

صدای زنگ در بلند شد؛ تالی به طبقه پایین رفت تا آن را باز کند. پلیسی پشت در ایستاده بود. او درحالی‌که کلاهش را از سر برمی‌داشت پرسید: «همه چیز روبه‌راه اســـت؟» و درحالی‌که به پیرزنی اشـــاره می‌کرد که بی‌حرکت ایســـتاده بود گفت:

«هم‌سایه آن‌طرف خیابان اطلاع داده که به نظر می‌رسد اتفاقی در این خانه رخ‌داده است. »

تالی درحالی‌که منگ و گیج می‌نمود گفت: «بله اتفاقی . . . . . افتاده اســـت. » و در همین حال صدای جیغ لین برخا ست. اف سر پلیس تالی را به‌آرامی به کناری زد و به طبقه بالا دوید . تالی همان‌طور کنار در بازایســـتاده بود . می‌توانم بروم، همین حالا بروم، فقط کافی اســـت که پایم را از اینجا بیرون بگذارم، همین حالا، و از خیابان «سان ست کورت» دور شوم، برای همیشه از «سان ست کورت» دور شوم.

افسر پلیس به سرعت از پله‌ها پایین آمد و تالی با خود گفت که او دیگر مثل قبل به نظر نمی‌رسد.: «خانم، خانم! ما باید یک آمبولانس خبر کنیم. » تالی متوجه شد که او می‌لرزد و همین‌طور متوجه شـد که هرچقدر اتفاقات پیرامونش سـرعت بیشـتری می‌گیرد او در عوض آرام و آرام‌تر می شود . هرچقدر که بی شتر صدای جیغ‌های لین ماندولینی را می شنید همان‌قدر دریچه‌ای در درونش ب سته‌تر می شد. د ست‌هایش قدرتشـــان را بازمی‌یافتند، تنفســـش منظم‌تر می‌شـــد، کمتر دعا می‌خواند و کمتر چ شم‌هایش را می‌ب ست ؛ حالا وح شت این مرد که می‌خوا ست آمبولانس خبر کند برای او تقریباً جالب می‌نمود.

_ فکر می‌کنم که کمی دیر شده است .

بااین‌حال دو آمبولانس ظرف مدت ده دقیقه آمدند. یک ماشـــین پلیس دیگر هم رسید. چراغ‌ها و رنگ‌های سفید و آبی، مصرانه خود را در چشم تالی فرومی‌کردند و تقریباً تصــویر خون ســرخ جنیفر را از ذهن او پاک می‌کردند. صـــدای آژیری که در ف ضای خیابان پیچیده بود، صدای جیغ‌های وح شتناک لین را در خود غرق می‌کرد. پزشــکان بعد از به صــدا درآوردن زنگ، مؤدبانه پشــت در ایسـتاده بودند تا تالی به آن‌ها اجازه ورود بدهد درست مثل مأموران بیمه یا چاه بازکن‌ها، «قصد ندارید خود را بیمه کنید؟ ما برای باز کردن چاه خانه آمده‌ایم. »

تالی در را باز گذاشـــت و به آن‌ها طبقه بالا را نشـــان داد، جایی که پلیس تلاش می‌کرد لین را از جنیفر جدا کند. افســـر پلیس پیش از آنکه برای دومین بار به طبقه بالا برود به د ست شویی رفته و بالا آورده بود. تالی صدایش را شنیده بود . پز شکان مجبور شدند برای جدا کردن لین از جنیفر به او آرامش‌بخش قوی تزریق کنند.

افسر دیگری بازوی تالی را نوازش داد و پرسید: «اسم شما چیست، خانم؟» تالی خود را عقب کشید و لب‌هایش را که کاملاً بی‌حس بود از هم گشود و گفت: «ماکر »

ـ به چیزی احتیاج دارید که شما را آرام کند؟

تالی سرش را پایین انداخت و به بدنش که کاملاً بی‌حس و بی‌حرکت بود نگاه کرد: «نه، متشکرم . اگر از این آرام‌تر شوم وارد کما خواهم شد. »

یکی از پزشـکان نبض او را گرفت و دسـتش را روی پیشـانی تالی گذاشـت و گفت: «شوک به او دست داده است. باید به بیمارستان منتقل شود. باید تحت نظر باشد . او را هم با مادر ببرید. » تالی د ستش را از د ست او ک شید و گفت: «من حالم خوب است . من خوبم. »

پزشک دوباره با همان لحن تکرار کرد: «شوکه شده است . باید تحت مراقبت باشد. »

تالی از روی کاناپه تکان نخورد، فقط نگاهی به پله‌ها انداخت و با دیدن دو مرد که برانکار پو شیده شده‌ای را پایین می‌آوردند به سرعت رویش را برگرداند و نزدیک بود که کنترل مثانه‌اش را هم از دست بدهد.

دقایقی گذ شت . امواج صدا دیگر در وجودش رخنه نمی‌کرد . مردها در جنب‌وجوش بودند و نورهای آبی مانند رقص نورهای میهمانی می‌چرخیدند و برای دختری که صـاحب میهمانی بود، برای آن دختری که می‌رقصـید، تاب می‌خوردند. جمعیتی از مردم بیرون در برای تماشـــای میهمانی جمع شـــده بودند. موقع ظهر بود . آیا آن‌ها جای دیگری نداشتند که بروند؟

جنب و جو شی در کار بود بدون آنکه صدایی بگوش بر سد، هیچ صدایی. شاید او راست می‌گوید ؛ شاید من شوکه شده‌ام. آیا او هم موقعی که از ما دور می‌شد چنین

احساسی داشت؟ آیا صدای ما را دیگر نمی‌شنید؟ آیا هنگامی‌که دخترک کوچکی

بیش نبود و می‌خواست تمام دنیا را بروی خود ببندد همین احساس را داشت .

صدای مبهمی می‌گفت: «خانم ماکر، خانم ماکر! می‌توانید برای ما تو ضیح دهید که

چه اتفاقی افتاده ا ست؟ می‌دانم که برایتان خیلی سخت ا ست اما باید سعی کنید.

خواهش می‌کنم خانم ماکر »

تالی می‌خواست بگوید، من که محافظ او نیستم . من نتوانستم او را محافظت کنم.

نتوانستم.

_ نمی‌دانم . به آقای ماندولینی اطلاع داده‌اید؟

_ ما به کمک شـــما احتیاج داریم، خانم ماکر . آیا وقتی این اتفاق افتاد شـــما اینجا

بودید؟

آره، مطمئناً همین‌طور اســـت . من به او کمک کردم . من و مادرش باهم . ما به او

کمک کردیم و بعد ایستادیم و تماشا کردیم.

پلیس گفت: «احتمال دارد که این اتفاق تصـادفی باشـد؟ ما باید این را بدانیم. باید

در گزارشمان آن را قید کنیم. آیا ممکن است این حادثه اتفاقی رخ داده باشد؟»

تالی آهسته سرش را تکان داد و سر پا ایستاد. در سرش احساس سبکی می‌کرد

احســاســی که با زمانی که رگ‌هایش را می‌زد، تفاوت داشــت. دوباره به روی کاناپه

نشست. آه! حالا بهتر بود . اما هنوز نفسش درنمی‌آمد. تالی بر روی پوستش دست کشید، سرد و چسبناک از عرق بود. او گفت: «ببینید، من در شوک هستم، این‌طور نیست؟ در حال حاضر نمی‌توانم کمکی به شما بکنم . » و درحالی‌که صدایش کمی می‌لرزید ادامه داد: «اما یک چیزی را می‌دانید؟ او . . . . یک کاتولیک معتقد بود. شاید اگر شما گزارش دهید که این حادثه اتفاقی بوده است او را بتوانند از طریق کلیسا دفن کنند. میدانید که کلیسا مواردی مثل . . . آن‌هایی را که اتفاقی نباشد، نمی‌پذیرد. پس شاید شما بتوانید این کار بکنید، نظرتان چیست؟»

تالی مستقیم به صورت او چشم دوخته بود و دید که چشم‌هایش از اشک پر شده است: «خانم، من یک افسر پلیسم . من باید به وظیفه‌ام عمل کنم . باید واقعیت را همان‌طور که اتفاق افتاده گزارش دهم. متأسفم، خانم. »

نگاه تالی سخت شد: «پس در این صورت، بنویسید که اتفاقی بوده است . او در حال بازی با اسلحه بوده و این اتفاق رخ داده است . او برنامه‌هایی برای خود داشت ؛ ما می‌خواستیم به‌اتفاق هم به کالیفرنیا برویم. او قرار بود سخنران نطق جشن فارغ‌التحصیلی مدرسه باشد. » تالی به دست‌هایش نگاه کرد و بدنش به لرزه افتاد.

افسر پلیس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «خیلی خوب خانم، آرام باشید . آرام باشید. »

همه آن‌ها خیلی زود آنجا را ترک کردند. حتی جمعیت هم پراکنده شـــد. خوب، چرا که نه؟ برنامه تمام شـــده بود. آن‌ها همگی دیده بودند که دو برانکار را داخل آمبولانس گذاشته‌اند. پزشکان هم درکنار آن‌ها سوار شده بودند. ماشین‌های پلیس از جلو حرکت کرده و راه را به‌طرف بیمارسـتان «اسـتورمونت _ ویل[1]» باز می‌کردند. تنها چیزی که جمعیت در آخر برنامه حق انجام آن را نداشـت کف زدن بود. تالی در پشت این جمعیت ماند. او با خود چنین حساب کرد که اگر هم می‌توانست تا کنار آمبولانس راه برود، باز هم عقب می‌ماند . اگر می‌توانســـت حرف بزند باز هم عقب می‌ماند . از این گذشـته اگر به بیمارسـتان می‌رفت یا او را به اداره پلیس می‌بردند، مجبور بود به سؤالات زیادی پاسخ دهد. اگر آن‌قدر حالش خوب است که می‌تواند راه برود، پس قادر به ماندن هم هســـت. به این ترتیب تالی در خانه دوســـت محبوبش را در خیابان «سان ست کورت» بست و همان‌جا ماند. او روی کاناپه اتاق نشیمن نشست و به صدای خانه گوش داد. چندان صدایی بگوش نمی‌رسید. با خود گفت، خوب انتظار هم ندارم که صدایی مثل قبل بگوش برسد. حداقل این را می‌دانم که دیگر از این به بعد صدایی در این خانه بگوش نخواهد رسید.

[1] -Stormont _ Vail

تالی روی لبه کاناپه صاف نشست و دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت. سپس از جا برخاست و تلویزیون را روشن کرد. تالی صدای آن را تا آخر زیاد کرد و به آن خیره شد. تلویزیون نمی‌گذاشت خیلی از صداها را بشنود. او صدای زنگ در و تلفن را نشنید. او صدای عبور دقایق و ساعت‌ها و صدای فریاد ذهنش را نشنید. مدام با خود تکرار می‌کرد من در حالت شوک نیستم. من شوکه نشده‌ام.

کمی بعد هنگامی‌که خورشید دیگر از پنجره اتاق نشیمن قابل‌رؤیت نبود به خود گفت، آیا باید به خانه بروم؟ من هم باید به خانه بروم. دیگر اینجا کاری ندارم.

اما هنوز کاری باقی‌مانده بود. باید برای . . . آقای ماندولینی کاری انجام می‌داد. تالی خواست تا حداقل او را کمک کند. پای پله‌ها که رسید قلبش یاری نمی‌کرد. نمی‌توانم بروم بالا. نمی‌توانم دوباره از این پله‌ها بالا بروم!

اما با خود گفت، قبلاً هم این را گفته‌ام. چهار ساعت قبل و این بار سخت‌تر از بار قبل نیست، هست؟

به هر مشقتی بود از پله‌ها بالا رفت. در دل گفت، شاید نباید به چیزی دست بزنم. شاید پلیس بخواهد که اینجا همان‌طور که بوده، دست‌نخورده باقی بماند. اما نه، در آن صورت باید چیزی می‌گفتند. محاکمه‌ای هم در کار نیست. نه متهمی وجود دارد و نه فردی شاکی.

تالی به‌سختی حرکت می‌کرد. غیر از در حمام بقیه درها در طبقه بالا بسته بود. چراغ حمام روشـن بود و تالی با خود فکر کرد که چقدر همه چیز معمولی به نظر می‌رسـد. در نیمه‌باز، خانه فرورفته در تاریکی شب؛ گویی هیچ‌کس در خانه نیست .

تالی مشـت‌هایش را گره کرد و با دسـت‌ها و لب‌های لرزان داخل حمام را نگاه کرد. پزشکان یا پلیس پنجره را باز کرده بودند و هوای تازه، تنفس را آسان‌تر می‌کرد .

تالی به روی زانوانش افتاد و همان‌طور خود را داخل حمام کشـید. او روی خون‌های خشـک‌شـده روی کف حمام نشـسـت و گریسـت. سـپس همان‌جا دراز کشـید و درحالی‌که گریه می‌کرد خود را به آنچه که از جنیفر باقی‌مانده بود می‌مالید.

_ اوه، مادولینی، ماندولینی ؛ حتی نتوانســتم برای آخرین بار تو را در آغوش بگیرم. حتی فر صت آن را نیافتم که سرت را کنار سرم جای دهم . او تو را در آغوش گرفت بعد هم آن ها تو را برد ند و حالا ببین از تو برای من چه باقی ما نده ؛ ن‌گاه کن، ماندولینی ببین برای من چه باقی گذاشته‌ای . . .

تالی مدتی طولانی روی زمین دراز کشید، صورت و دست‌هایش روی کف زمین قرار گرفته بود و آن‌قدر بی‌حرکت می‌نمود که گویی حیات از او پر ک شیده ا ست. اما پس از مدتی تالی ماکر از جا برخاست و به سنگینی نفس کشید. او تمام قالی‌ها، حوله‌ها پوشــش توالت و پرده وان را از آنجا برداشــت و به طبقه پایین برد و در کیســه

پلاستیکی سیاه و بزرگی چپاند. در دل گفت، ما برگ‌های پاییزی را در این کیسه‌ها جمع می‌کردیم. برگ‌های پاییزی را . دوباره از خود بیخود شد و به یک صندلی چنگ زد تا خود را سر پا نگاه دارد . نباید از هوش می‌رفت، نباید، نباید . نه، نه، نه .

او با یک زمین شور و یک اسفنج دوباره از پله‌ها بالا رفت، سطلی را از آب پر کرد و شروع به شستن حمام نمود. او دیواره بیرونی وان را شست و آب سطل را عوض کرد . دیوارها را تمیز کرد، توالت، کف حمام، آینه، داخل وان همه را از خون پاک کرد و هر بار آب سطل را عوض می‌کرد و آب تازه و سرد داخل آن می‌ریخت. ده سطل آب و صد و سی دقیقه صرف شستن آثار جنیفر از حمام کرد. هنگامی‌که تونی ماندولینی به خانه آمد تالی هنوز در حمام بود ؛ هنوز دنبال لکه‌های قهوه‌ای در گوشه و کنار حمام می‌گشت و آن‌ها را با شدت می‌سایید.

تالی از زمین بلند شد، برگشت و در مقابلش او ایستاده بود و تماشایش می‌کرد .

تونی ماندولینی حالا دیگر پیر مردی بیش نبود.

او زیر لب زمزمه کرد: «چه بر سرخودت آورده‌ای، تالی؟ سراپا خونی شده‌ای. »

تونی برایش تعریف کرد که پلیس به او تلفن کرده و او به بیمارستان «استورمونت ـ ویل» رفته، دخترش را شناسایی کرده، کمی پیش لین مانده و سپس به اداره پلیس رفته است. در آنجا گزارشی را نوشته و زیر آن را امضا کرده و به خانه آمده است.

تالی و آقای ماندولینی مدتی کنار هم نشستند . تونی تلویزیون را خاموش کرده بود و حالا هردوی آن‌ها صدای تلفن را می‌شنیدند که زنگ می‌زند. تالی به او نگاه کرد . او سرش را تکان داد. صدای زنگ پس از مدتی قطع شد و تونی سیم تلفن را از پریز کشید.

ـ تالی، اینجا بمان . امشب را بمان، البته اگر می‌خواهی . اگر می‌توانی . من دیگر باید بروم بخوابم. اینجا بمان، خواهش می‌کنم.

تالی آنجا ماند . او تلفن را دوباره به پریز وصل کرد و به مادرش تلفن کرد اما به او چیزی نگفت مگر همان جمله همیشگی ـ امشب در خانه جنیفر می‌مانم. مادرش گفته بود: «اما حالا که آخر هفته نیست » ولی چندان هم برایش مهم نبود.

تالی در طبقه پایین ماند و صدای پای تونی را شنید که از راهرو گذشت و به اتاقش رفت و در را بست. او تمام شب را روی کاناپه نشست و زانوانش را در بغل گرفت و خود را به جلو و عقب تاب داد تا اینکه اتاق کم‌کم روشن شد و او در حالتی نیمه بیهوش فرورفت.

صبح که شد، تالی برای تونی قهوه درست کرد.

تونی به او گفت: «خانم ماندولینی برای مدتی در بیمارســتان خواهد ماند. » تالی با خود فکر کرد، بله باید بماند . تونی هم به نظر می‌رســید که احتیاج به مراقبت‌های بیمارستانی دارد.

ـ تالی، نمی‌دانم حالا باید چه‌کار کنم. نمی‌دانم بعداً چه پیش می‌آید.

او به دستان لرزانش نگاه کرد.

تالی دستش را دراز کرد و دستان او را میان دستان خود گرفت. دست‌های تالی آرام بود اما چشمانش بی‌قرار .

تالی در دل گفت، او هنوز گیج است، اما من دیگر نمی‌توانم خودم را سر پا نگاه‌دارم، نمی‌توانم نفس بکشم، بدون او نمی‌توانم .

تالی با صدایی که مثل دست‌های آقای ماندولینی می‌لرزید گفت: ««آقای ماندولینی » اما نتوانســت ادامه دهد گلویش را صــاف کرد اما تونی گفت: «نه، نه، این امکان ندارد من یک کاتولیک هستم. همه ما کاتولیک هستیم. ما باید مراسم تدفین داشته باشیم . او باید . . . » او دیگر درهم‌شکسته بود.

تالی جمله را برای او تمام کرد: «در کلیسا دفن شود؟ من هم با شما هم‌عقیده‌ام . اما کلیسای کاتولیک . . . آن‌ها ـ »

ـ من ترتیب آن را داده‌ام . با کمک تو . اف سر پلیس به من گفت که خانم ماکر گفته

که این حادثه اتفاقی بوده اســـت . من هم آن را تأیید کردم . التماس کردم که او را

کالبد شکافی نکنند. آیا به اندازه کافی زجر نک شیده ا ست؟ » او کمی مکث کرد تا

قوای خود را جمع کند و ادامه داد: «منظورم این ا ست که این م سئله ممکن ا ست

واقعاً اتفاقی بوده با شد، این‌طور نیست؟ ممکن است فقط مشغول دیوانه‌بازی بوده

است، نه؟»

تالی با سر حرف او را تأیید کرد، سپس سعی کرد ت صویر جایی را که گلوله از آنجا

وارد و خارج شــده بود، از ذهنش بزداید. بله اتفاقی بوده اســت ؛ او فقط روی زمین

حمام ن ش سته و یک کولت ۴۵ را، کولت ۴۵ تو را زیر چانه‌اش گذا شته و ما شه را

کشیده است . او فقط مشغول دیوانه‌بازی بوده است!

ـ نمی‌خواهم منتظر لین شــوم تا از بیمارســتان مرخصــش کنند . او در هر صــورت

حالش مساعد نخواهد بود . مراسم بزرگی نخواهد بود ـ

تالی در دل گفت، بهر حال مراسـم عروسـی که نیسـت و به تونی گفت: «گوشـم با

شماست. »

ـ درواقع املا مراســـمی نخوا هد بود . فقط می‌خواهم به نوعی این مســـئله . . .

به‌سرعت انجام شده و تمام شود. »

□

آن‌ها کمی بعد خانه را ترک کردند و به «پنول ـ گیبل[1] »، بهترین آژانس برگزارکننده مراســـم تدفین در «توپکا» رفتند. تونیماندولینی تقریباً ده ســـال پیش آن را برای انجام مراسم مادرش انتخاب کرده بود.

آقای گیبل نوه آقای گیبل اصلی پرسید: «هیچ مراسمی نمی‌خواهید؟ اما همه مراسم می‌گیرند. »

تونی درحالی‌که تالی هم در کنار او ایستاده بود، تکرار کرد: «هیچ مراسمی، فقط یک کشیش . »

ـ او را در کجا می‌خواهید دفن کنید؟

ـ «سنت مارکس»، درست است تالی؟ «سنت مارکس»؟

تالی با سر تأیید کرد . انتخاب خوبی بود . «سنت مارکس» کلیسای قدیمی کوچک و زیبایی بود، کلیسایی بود که سال‌ها تالی همراه ماندولینی روزهای یکشنبه به آنجا رفته بود و حیاط کوچک و دنجی داشـــت که پر از درخت و گل و بوته بود. «ســـنت مارکس» یک کلیسای خانوادگی بود.

آقای گیبل با ملایمت پرسید: «آیا اطلاعیه هم می‌دهید؟»

---

[1] -Penwell _ Gabel

تالی به سرعت پلک می‌زد . تابوت بسته، بدنامی بود و تابوت باز، غیرممکن. تونی با اضطراب گفت: «نه! نه اطلاعیه . نه کالبدشکافی نه مراسمی، خیلی خوب؟ و بهترین تابوتتان را می‌خواهم. آن تابوت چوب سرخ کالیفرنیایی را می‌خواهم، خیلی خوب؟ »

تالی دوباره پلک زد. خدا را شکر .

ـ خیلی خوب آقا . تدفین چه زمانی است؟

ـ امروز، چون زودتر از این نمی‌شود.

آقای گیبل به او اطمینان داد که با کشـیش هماهنگ خواهند کرد: «مطمئنم که پدر ماژت خود را آماده خواهد کرد. در مورد سنگ قبر چه تصمیمی گرفته‌اید؟»

تونی گفت: «من در مورد هیچ‌چیز تصمیم نگرفته‌ام . » و تالی رویش را برگرداند.

«پنول ـ گیبل» همان‌طور که شـــهرت داشـــت عمل کرد و ترتیب همه کارها را داد . آقای پنول و آقای گیبل خودشان برای تحویل گرفتن جنیفر به بیمارستان رفتند، او را به محل تدفین در خیابان دهم انتقال داده، به او لباس پوشـانده و معطرش کردند. او را در تابوت چوب سـرخ کالیفرنیایی گذاشـته و در اتاقی در «سـنت مارکس» قرار دادند تا افرادشان در حیاط پشتی آنجا قبری در زمین بکنند.

تالی با احتیاط ســؤال کرد: «مطمئنید که خانم ماندولینی از اینکه صــبر نکرده‌اید ناراحت نخواهد شد؟ »

تونی سرش را تکان داد: «مطمئنم . مدت زیادی طول می‌کشد که حال او بهتر شود. »

تالی به خانه رفت و لباس مشــکی کهنه‌ای بتن کرد. در آینه حمام به صــورت و موهایش نگاه کرد ؛ یک قیچی برداشــت و موهایش را تا زیر گوشــش کوتاه کرد و روبان سیاهی دور آن بست. عینک آفتابی به چشم‌هایش زد و کفش سیاه به پا کرد و به‌سوی «سنت مارکس» به راه افتاد. سه‌شنبه‌ای بارانی برابر با ۲۷ مارس ۱۹۷۹ بود. عینک آفتابی تالی کمک زیادی به او می‌کرد . او آقای ماندولینی را دید که بهترین کت‌وشلوار مشکی خود را پوشیده است کمی بعد پدر ماژت آمد و سرانجام آمبولانس حامل تابوت و دو ماشین از پس آن با چراغ‌های روشن از خیابان «کنتربری[1] » نمایان شدند. بله عینک آفتابی کمک زیادی به تالی می‌کرد.

چهار نفر تابوت را از در کوچک حیاط کلیسا داخل آوردند و آن را از راه باریکی به‌طرف پدر ماژت، آقای والتر پنول، آقای جرج گیبل، آقای آنتونی ماندولینی و خانم ناتالی آن ماکر حمل کردند. پانزده دقیقه بود که آن‌ها با گردنی کج زیر باران ماه مارس

---

[1] -Canterbury

ایستاده و منتظر بودند، درحالی‌که خانم جنیفر لین ماندولینی در مقابل‌شان در تابوت چوب سرخ کالیفرنیایی دراز کشیده بود.

بخش هفتم

جِرمی

ژوئن ۱۹۸۰

اولین سال دانشجویی تالی در واشبرن به پایان رسید. در این مدت تالی در کاروان تریسی اسکات زندگی می‌کرد و منتظر بازگشت او بود. او در کلاس‌هایش شرکت می‌کرد، سر کار می‌رفت و آخر هفته‌ها رابین را می‌دید. تالی سیگار را کنار گذاشت و مشروب را شروع کرد، مدتی بعد آن را هم ترک کرد و دیگر حتی درس هم نمی خواند و تلویزیون هم تماشا نمی‌کرد، بلکه تنها در کاروان روی کاناپه تریسی می‌نشست. تالی در سال اول دانشجویی در مسابقه رقص توریلا جک شرکت کرد و چهل بار برنده شد.

پیش از کریسمس و یک‌بار هم بعد از آن نامه‌ای به ژولی نوشت. ژولی تابه حال چهار بار قبل و شش بار بعد از کریسمس نامه فرستاده بود.

تالی چهار شب در هفته در کنار شیکی کار می‌کرد و از این وضع ناراضی بود. دیدن شیکی که همیشه غر می‌زد، تالی را ناراحت می‌کرد، به همین خاطر در ماه آوریل کارش را در کارلوس اوکلی رها کرد و در کاسا دل سل که چند ساختمان آن‌طرف‌تر بود، مشغول به کار شد.

در تمام طول سال تالی به تنها چیزی که فکر می‌کرد رسیدن یکشنبه‌ها بود.

۲

تالی در تابستان سال ۱۹۸۰، دوره انترنی را در دپارتمان خدمات اجتماعی و توان‌بخشی آغاز کرد. آقای هیلیر، نایب‌رئیس دپارتمان، توجه پدرانه‌ای نسبت به تالی پیدا کرد. او تالی را به یاد تام باسلی، آقای هاوارد کانینگهام در فیلم *روزهای خوشبختی* می‌انداخت.

آقای هیلیر تالی را متقاعد کرد که به‌عنوان تجربه‌ای بزرگ در آژانس ساماندهی کودکان بی‌سرپرست لیلیان وایت شروع به کار کند. تالی در آنجا به فرم‌های خانواده‌هایی که به‌تازگی کودکانی را به فرزندخواندگی قبول کرده بودند، نگاهی انداخت. او برای بازدید از آن خانه‌ها نمی‌رفت. کارمندها محل زندگی خانواده‌های متقاضی را بررسی و تعیین می‌کردند که آیا آنجا جای مناسبی برای کودکان هست یا نه. تا آنجائی که تالی متوجه شده بود هیچ‌کس برای بازدید از خانه‌ها نمی‌رفت، تنها کاری که انجام می‌شد برگزاری جلسات آموزشی فشرده در شش ساعت برای خانواده‌های متقاضی بود تا در ۳۶۰ دقیقه به آن‌ها بیاموزند که چطور کودکی را بزرگ کنند.

حجم کاری کارمندان زیاد بود: آن‌ها به امور مربوط به سی و پنج کودک از قبیل سوءسابقه، خانواده، مواد مخدر مصرفی و گروهی که بدان وابسته بودند، رسیدگی می‌کردند. نیروی کاری زیاد نبود: هفت نفر از جمله لیلیان. تالی عضوی زیادی برای کارکنان به حساب می‌آمد. بیش از بیست مرتبه در روز این جمله را می‌شنید که این فرم را بگیر و به لیلیان بده. اینکه لیلیان با این فرم‌ها چه می‌کرد، برای تالی به‌صورت یک معما درآمده بود.

همچنین تالی موظف بود در مورد کودکان اطلاعاتی فوری طبق آمار برای لیلیان تهیه کند، کودکانی که به عقیده تالی، لیلیان می‌خواست آن‌ها را به خانواده‌ای بفروشد.

اما آنچه بیش از همه تالی را آزار می‌داد، جلسه آموزشی شش‌ساعته بود، فقط شش ساعت. خریدن یک بلوز گاهی بیش از این طول می‌کشید.

پس از یک ماه، روزی لیلیان، تالی را دید و گفت: «من تو را به خاطر می‌آورم. خوب، خوب، می‌بینم که حرف‌هایت درست بود و به کالج می‌روی.»

- همین‌طور است. به‌هرحال مادر او هنوز برنگشته.

-مادر چه کسی؟ آن بچه را می‌گویی؟ خوب، آن پسرک موجود وحشتناکی است. تاکنون سه خانواده عوض کرده است. به نظر می‌رسد که هیچ‌کس او را دوست ندارد.

تالی از بی‌تفاوتی و بی‌احساسی او دچار وحشت شد. می‌خواست فریاد بزند که‌ای پست‌فطرت! آن پسرک مادر ندارد، اما ساکت ماند و چیزی نگفت. دوران انترنی تجربه خوبی بود. اما آیا همه آن‌هایی که آنجا کار می‌کردند چنین عاقبتی داشتند؟ آن‌ها با کودکان مثل کالاهای تجاری برخورد کرده و آن‌ها را از خانه‌ای به خانه دیگر منتقل می‌کردند و از دردسرهایی که کودکان به وجود می‌آوردند شاکی بودند.

□

شیکی در همان تابستان مدرسه زیبایی را به پایان رساند و کاری در دپارتمان گریم شانل میسی برای خود پیدا کرد. به عقیده تالی جالب‌ترین قسمت شغل جدید شیکی، دوره آموزشی شانل بود: هفت هفته دوره آزمایشی بیست ساعت در هفته.

ژولی برای تابستان از شمال غرب به خانه برگشت. او جمعه‌شبی به کاسا دل سل سری زد.

- هی ژول، برگشته‌ای؟ می‌خواهی بنشینی؟

- نه متشکرم تالی، فقط آمده‌ام سری بزنم. می‌خواهم به سینما بروم.

- با چه کسی؟ تام؟

ژولی با دستش جواب منفی داد: «نه من دیگر آن از خود راضی پست را نمی‌بینم.»

تالی خندید.

- خوب، واقعاً هم همین‌طور است از موقعی که به براون رفته خودش را برای من می‌گیرد.

تالی که چند قدم دورتر از ژولی نزدیک صندوق ایستاده بود گفت: «این که تازگی ندارد.»

- خونم را بجوش می‌آورد. خوب من هم از توپکاهای فارغ‌التحصیل شده‌ام. تو که می‌دانی.

- می‌دانم. چند وقت است برگشته‌ای؟

ژولی فوراً گفت: «دو هفته» و تالی رویش را برگرداند.

□

یک هفته بعد، تالی سری به خیابان وین زد. زنگ خانه ژولی را به صدا درآورد، آنجلا در را باز کرد: «تالی! بیا تو، بیا تو، عزیزم! ژولی از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود. ژولی!»

ژولی و تالی در دو انتهای کاناپه اتاق نشیمن نشستند. تالی پرسید: «برنامه امشب چیست؟»

- هیچی. فقط تلویزیون.

- من فکر کردم شاید موافق باشی با هم بیرون برویم، مثلاً به رستوران طوطی سبز.

ژولی که به تلویزیون خیره شده و دست‌هایش را بین زانوانش گرفته بود، به آرامی گفت: «آره، حتماً تال. فکر خیلی خوبی است.»

آن‌ها ساعت هشت از خانه بیرون آمدند. ژولی با دیدن ماشین تالی بی‌حرکت ایستاد و با صدای زیری گفت: «خدای من! تو هنوز *این* را داری؟»

- کسی نمی‌تواند مرا از *این* جدا کند. سوار شو.

آن‌ها نیمی از شهر را بدون آنکه با هم حرف بزنند پیمودند. صدای رادیو تا آخر بلند بود.

ژولی سرانجام به حرف آمد: «این راه رستوران طوطی سبز نیست.»

- نه نیست. فکر کردم شیکی را هم برداریم. احتمالاً بدش نمی‌آید که با ما بیاید.

ژولی نگاه سردی به تالی انداخت: «آره، حتماً، تالی. حتماً.»

هنگامی‌که شیکی پرشور و خندان سوار ماشین شد، ژولی از تالی پرسید: «می‌خواهی من در صندلی عقب بنشینم؟»

تالی هم نگاه سردی به او انداخت و لبخند خشکی به شیکی زد: «شیک، اشکالی ندارد که عقب نشسته‌ای؟»

هر سه آن‌ها در کنار هم در بار طوطی سبز نشستند. تالی سیگاری روشن کرد.

- تو در یکی از نامه‌هایت نوشته بودی که سیگار را کنار گذاشته‌ای.

تالی درحالی‌که با فندکش بازی می‌کرد، گفت: «گذاشته بودم، اما نه برای همیشه.»

هنگامی‌که از آنجا بیرون آمدند، تالی اول به خیابان وین رفت و ژولی را پیاده کرد، درحالی‌که خانه شیکی نزدیک‌تر بود.

یک هفته بعد، تالی دوباره به خانه ژولی رفت و از او خواست که با هم بیرون بروند. این بار ژولی قبول نکرد.

چند هفته بعد، روزی ژولی به کاسا دل سل آمد و از تالی خواست که با او به تماشای فیلم سوپرمن ۲ برود. تالی به‌دروغ گفت که آن را دیده است.

آن‌ها دیگر همدیگر را ندیدند تا اینکه یکشنبه‌شبی ژولی به کاسا دل سل آمد و گفت که روز بعد به شمال غرب خواهد رفت. تالی از ژولی خواست که تا پایان شیفت او یعنی تا ساعت ده صبر کند و ژولی هم ماند.

آن‌ها به کاروان تالی رفتند.

- پس تو هنوز اینجا زندگی می‌کنی.

- چرا که نه؟ اینجا به کارم خیلی نزدیک است.

ژولی نمی‌خواست تو بیاید: «اشکالی ندارد که بیرون بنشینیم، تالی؟ شب قشنگی است.»

آن‌ها روی تنه درختی که به زمین افتاده بود، نزدیک خاک‌ریزی در پشت کاروان نشستند.

تالی سیگاری روشن کرد و پوک عمیقی به آن زد: «خوب، بگو ببینم، از شمال غرب خوشت آمده است، ژول؟»

- نمی‌دانم. هم‌اتاقیم، لورا دختر خوبی است. کار سخت است. سال گذشته به هیچ کلوپی نرفتم. نامه‌های من را نخوانده‌ای؟

- چرا. بارها و بارها. نامه‌های تو تنها چیزهایی بودند که در تمام طول سال می‌خواندم.

- بله، تو هم برایم دو نامه فرستادی، آن‌ها را حفظ کرده‌ام. کار زیاد سختی نبود. دو صفحه که به‌صورت درشت هم تایپ شده بود و یک کارت‌پستال.

دخترها کنار هم نشسته و مستقیم به جلو خیره شده بودند، به کامارو. سرانجام تالی با نوک پایش شروع کرد به کندن زمین و ژولی او را تماشا می‌کرد.

- من زیاد نامه ننوشتم، چون چیز زیادی برای گفتن نداشتم. می‌دانی همان چیزهای قدیمی، کار، مدرسه، کاروان، رابین.

- حال مادرت چطور است؟

- نمی‌دانم.

ژولی به تالی نگاه کرد: «از... تابه حال مادرت را دیده‌ای؟»

- نه، از آن موقع تابه حال ندیده‌ام.

- همان حرف‌های سابق. گوش کن، چرا این‌قدر به دیدن *او* می‌روی؟

تالی می‌دانست منظور ژولی چه کسی است: «زیاد نمی‌روم. فقط هفته‌ای یک‌بار.»

- من فقط نمی‌دانم تو چطور این کار را می‌کنی، همین.

- او آسیبی نمی‌رساند، ژول و مرا سر حال هم می‌آورد.

- بله، اما تو در طول این تابستان ستاره سهیل شده‌ای.

- نمی‌دانم منظورت چیست. این تو هستی که با من بیرون نیامدی.

- فقط با تو، نه، عزیزم. با تو و آن کسانی که با تو هستند.

تالی دوباره لگد زدن به زمین را از سر گرفت: «فکر کردم شاید برای همه ما خوب باشد که -»

ژولی ادای او را درآورد و گفت: «فکر کردی شاید خوب باشد؟ گوش کن، دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم، خیلی خوب؟»

تالی دیگر چیزی نگفت.

- اگر مادرم تو را ناراحت می‌کند برای دیدن او هم دیگر نیا.

- به او بگو که متأسفم. سرم خیلی شلوغ است.

- آره، آن‌قدر شلوغ است که دیگر نمی‌توانی به دیدن مادرم هم بیایی. آن‌قدر شلوغ است که دیگر نمی‌توانی نامه بنویسی. هنوز هم چیزی تغییر نکرده است.

- ژولی بس کن دیگر، خیلی خوب؟

ژولی از روی تنه درخت بلند شد و گفت: «باشد، من دیگر باید بروم.»

تالی خدا را شکر کرد: «من تو را می‌رسانم.»

- نه، متشکرم. ماشین پدرم در کاسا است. تا آنجا پیاده می‌روم. مهم نیست.

تالی درحالی‌که نشسته و دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود، گفت:

«خداحافظ ژول. قول می‌دهم که در نامه‌هایم حالم بهتر باشد.»

ژولی نزدیک آمد و بازوی تالی را نوازش داد: «آره، مطمئنم.» تالی بازویش را کنار کشید.

ژولی سرفه‌ای کرد و به آرامی گفت: «مادرم می‌گوید که تو را در سنت مارکس می‌بیند. تو که دیگر به کلیسا نمی‌روی؟ این‌طور نیست؟»

- چرا، می‌روم. چرا نروم.

ژولی به تالی نزدیک‌تر شد و تالی سعی کرد تا آنجا که نمی‌افتاد عقب برود:

«نمی‌دانم اصلاً چطور می‌توانی به آن کلیسا بروی.»

تالی به کامارو خیره شد: «کسی باید برای او گل ببرد.»

ژولی تکرار کرد: «فقط نمی‌فهمم که چطور می‌توانی این کار را بکنی، همین.»

- بالاخره یک نفر باید بتواند.

- بگذار پدر و مادرش بروند.

-فکر نمی‌کنم حال مادرش چندان خوب باشد.

ژولی صورتش را پاک کرد. تالی همچنان به کامارو خیره مانده بود: «نمی‌فهمم که تو چطور نمی‌*توانی* این کار را بکنی.»

ژولی یک قدم از او فاصله گرفت: «من باید بروم، تال. به امید دیدار.»

- به امید دیدار.

بعد از اینکه ژولی رفت، تالی داخل کاروان شد و روی کاناپه نشست تا زمانی که خوابش برد.

□

با شروع سال دوم کالج، تالی برای خود یک کاناپه و یک تخت بزرگ برنزی خرید. او تخت دونفره بزرگ‌تری می‌خواست اما در اتاق خواب کوچک کاروان جا نمی‌شد. تازه اگر تریسی باز می‌گشت و پسرش را می‌خواست چه؟

تالی هر شنبه‌شب رابین را می‌دید اما گاهی در اواسط هفته هم نیاز به دیدن کسی داشت که سرمای تنهایی را از وجودش بزداید.

□

هنگامی‌که دوره انترنی تالی بپایان رسید، آقای هیلیر او را به دفترش احضار کرد و گفت: «تو خیلی خوب پیش رفته ای، تالی. حتی لیلیان هم از تو تعریف می‌کرد؛ راضی کردن او کار هرکسی نیست. به نظر من بهتر است بجای اینکه صرفا درتربیت کودکان همکاری کنی، لیسانس امور اجتماعی هم بگیری. هم پول بیشتری دارد و هم شانس پیشرفت آن زیاد است. شاید حتی در آینده مدارک بالاتری هم بگیری -»

تالی با غرغر کردن مخالفت خود را نشان داد.

- در موردش فکر کن. به‌هرحال وقتی فارغ‌التحصیل شدی حتماً بیا تا با هم صحبت کنیم. ممکن است بتوانیم کاری برایت دست و پا کنیم. سال دیگر هم به‌طور قطع دوره انترنی دیگری خواهی داشت.

تالی با بی‌میلی گفت: «خیلی خوب. در موردش فکر خواهم کرد.»

- موضوع چیست، تالی؟ این موقعیت خیلی خوبی است.

- بله حتماً همین‌طور است که می‌گویید.

- حیف است دختر باهوشی مثل تو بر سر شغل‌های احمقانه باشد. اگر بتوانی فوق‌لیسانس بگیری زندگی‌ات عوض می‌شود.

تالی از جابرخاست و گفت: «باشد. خیلی خوب. متشکرم.»

تالی در دل گفت، امور اجتماعی؟ آن‌ها جاییکه کودکان بی‌سرپرست را بداخل سیستم خودشان هل می‌دهند؟ واقعاً که عالیست.

آقای هیلیر گویی فکر او را خوانده باشد گفت: «امور اجتماعی به کسانی نیاز دارد که دارای احساس باشند.»

- بله، این را بهتر است به خانواده‌هایی بگویید که بچه‌ها را به فرزندی قبول می‌کنند.

- آن‌ها آن‌قدرها هم بد نیستند. می‌دانی که برای آن‌ها یک کلاس شش ساعته تشکیل می‌دهیم.

- می‌دانم. معلوم است.

تالی به لیسانس فکر کرد. آقای هیلیر طوری برخورد می‌کرد که گویی راههایی برای او وجود دارد، تالی تا به حال چنین صداقتی را در کمتر کسی دیده بود. اغلب کسانی که در زندگی او نقشی داشتند معتقد بودند که برای دختر بی‌انضباط و سرکشی مثل او هیچ آینده‌ای وجود ندارد. این مورد برای او تازگی داشت، خصوصاً که آقای هیلیر او را از قبل نمی‌شناخت اما به‌هرحال او دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌داد. یک‌بار در زندگی‌اش برای آینده تصمیم گرفته بود که آن‌ها بر باد رفت. تالی

به یاد رؤیای رفتن به دوردست‌ها، به غرب افتاد با خود فکر کرد اگر از اینجا دور شوم دیگر هیچ‌کس مرا نخواهد شناخت.

تالی تصمیم گرفت به توصیه آقای هیلیر عمل کند. چرا که نه؟ او در درس توان‌بخشی اجتماعی نمره ۲۵۰، درتربیت عالی کودکان ۳۰۲ و در مقدمه امور اجتماعی نمره ۱۰۰ گرفت. درس مقدمه‌ای بر امور اجتماعی نیاز به چهل ساعت کار اجتماعی داوطلبانه داشت. داوطلبانه! او می‌خواست بداند که آیا هزار ساعت مواظبت از دمین را می‌تواند به حساب بیاورد. در عوض او مشغول به کار در مرکز نگهداری جوانان شاونی شد که در آنجا هفتاد و پنج نوجوان فراری و معتاد منتظر خانواده‌هایی بودند که آن دوره سیصد و شصت دقیقه‌ای را باتمام رسانده و آن‌ها را از دولت *خریداری* کنند. تالی از بپایان رسیدن این چهل ساعت خیلی خوشحال بود. دو کلاس دیگرش تجارت و نگارش انگلیسی بود. او تحمل نگارش انگلیسی را نداشت. پروفسور میسی دائم از آن‌ها می‌خواست که در مورد موضوعی انشایی بنویسند. جریان هوشیاری، مقاله‌ای در مورد تابستان، داستانی کوتاه در مورد یک دوست و بیوگرافی. بعد هم در کلاس باید در مورد آن حرف می‌زدند. حتی بعضی از آن‌ها را باید با صدای بلند در سر کلاس می‌خواندند. تالی واقعاً بریده بود. اگر این درس پیشنیاز دروس عمومی دیگر نبود آن را به‌کلی تعطیل می‌کرد. تالی به یکی از تکالیفش نگاهی انداخت در مورد چهار فصل بنویسید. آن‌ها را چطور می‌بینید و یا دوست دارید که آن‌ها چگونه باشند.

به همین خاطر، تالی غر زد و غر زد و به سراغ کارتونهای شیری که در تاریکی کاروان گم شده بود رفت تا شاید چیز مناسبی در آن‌ها بیابد. متأسفانه کارتونهای او تنها کارتونهای شیری نبودند که در عقب کاروان گذاشته شده بودند. بعد از یکسال و نیم،

روزی تونیماندولینی به سراغ تالی آمده و گفته بود که آن‌ها خانه سان ست کورت را فروخته و می‌خواهند به لارنس نقل مکان کنند و از او خواسته بود تا به خانه آن‌ها بیاید و وسائل جنیفر را جمع آوری کند. به این‌ترتیب تالی تعدادی کارتون خالی شیر از لبنیاتی‌بارن گرفته و برای آخرین بار به سان ست کورت رفته بود.
در اتاق جنیفر هشت کارتون قرمز رنگ وجود داشت که کتابها، مجلات، یادداشتها، نوارها، کارت‌پستالها و پوسترهائی که زمانی جزئی از اتاق خواب بزرگ او به حساب می‌آمد، به‌طور مرتب در آن‌ها چیده شده بود.
تالی در دل گفت اگر اتاقهای بیشتری داشتم، اگر یک انباری داشتم آن‌وقت همه این‌ها را نگه می‌داشتم تا برای سالیان سال خاک بخورند. آن‌ها را در گوشه‌ای پنهان می‌کردم.

***چهار فصل**، سروده تالی ماکر.*

تابستان داغ، همیشگی بود

در آن روزها که ما بازی می‌کردیم

و من می‌توانستم بگویم مهم نیست،

چون که راهها همیشه باز بود.

اینک پاییز رفته و پاییزهای دیگر هم،

و بی تو

هزاران بهار در راه است.

زمستانهای کانزاس دیگر تو را نخواهند دید

و من نیز

تا زمانی که فصلهایم بپایان رسند.

رفتن تو نیست که خودخواهیم را می‌آزارد،

این ماندن من است،

تنها در اینجا.

بهار، زمستان و پاییز نگاه کن که چگونه می‌روند

ای‌کاش آنجا که تو هستی تابستانی بی‌انتها بود.

تالی از سالن کارنگی به کتابخانه می‌رفت که پروفسور میسی بر شانه او زد. آن‌ها تا کتابخانه با هم رفتند.

- خوب، تالی چه جور اسمی است؟

تالی خندید. او از خندیدن تالی به نظر دستپاچه شده بود.

- ببخشید، آخر تابه حال در موقع آشنایی، هیچ‌کس سؤال دیگری از من نپرسیده است. این اسم برای باز کردن سر صحبت اسم خوبی است، این‌طور نیست؟

او خیالش راحت شد و سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

تالی هنگام راه رفتن زیرچشمی سر تا پای او را برانداز کرد؛ او خوش‌قیافه بود: قد متوسط موهای قهوه‌ای، پوست روشن و ریش داشت. شلوار مخمل کبریتی همراه

پیراهنی آبی پوشیده و کراوات آبی زده بود. دست‌های کار نکرده و چشمان آبی زیبایی داشت.

- ناتالی

- آه، ناتالی اسم قشنگی است.

- بله و اگر کسی مرا با این اسم صدا می‌کرد مطمئناً منهم خوشم می‌آمد.

- من می‌توانم ناتالی صدایت کنم، البته اگر بخواهی.

تالی مؤدبانه گفت: «هر طور که شما بخواهید.»

- از شعری که نوشته بودی خوشم آمد. اغلب دانشجویان داستان کوتاه نوشته بودند.

- من زیاد اهل داستان نوشتن نیستم.

- اجازه می‌دهی آن را سر کلاس بخوانم؟

تالی سرش را تکان داد و گفت: «ترجیح می‌دهم این کار را نکنید.»

- این شعر عالیست. به نظر من همه دانشجویان از آن لذت خواهند برد.

- لذت،هان؟ خوب بگذار لذت ببرند.

- شعر تو به نظر خیلی غمگینانه بود. دلت می‌خواهد در مورد آن حرف بزنی؟

- من آدم غمگینی نیستم.

- من هم نگفتم تو غمگینی. می‌خواهی در موردش حرف بزنی؟

- آدم پرحرفی هم نیستم.

تالی نگاه شکاک او را باحالتی تدافعی پاسخ گفت و در عوض با چهره صادق و تبسم او روبرو شد و گفت: «اگر خواستید می‌توانید آن را در کلاس بخوانید.»

او لبخندی زد و گفت: «امیدوار بودم تو خودت آن را بخوانی.»

تالی چشمانش را چرخاند: «امیدوار بودم چنین چیزی از من نخواهید.»

اما احساسی تازه در قلب تالی به وجود آمد. او هفته بعد شعرش را در کلاس خواند و مواظب بود که چشمش به کسی نیافتد.

چند هفته بعد پروفسور میسی، تالی را برای صرف قهوه در کافه دانشجویی دعوت کرد. تالی قهوه و کیک پنیر سفارش داد: «می‌دانید پروفسور، من حتی اسم کوچک شما را هم نمیدانم. ج اول چه اسمی است؟» و گویی به یک‌باره یاد چیزی افتاده باشد گفت: «خدای من، امیدوارم جک نباشد!»

- جرمی، جرمی میسی.

تالی نفس راحتی کشید و لبخند زد: «اسم خیلی زیبایی است. از آشناییتان خوشبختم، جرمی، من هم تالی ماکر هستم.»

آن‌ها دو ساعت در کافه بودند.

- با خانواده‌ات زندگی می‌کنی، تالی ماکر؟

- نه، من تنها زندگی می‌کنم. شما چطور؟

او درحالی‌که می‌خندید، گفت: «من سی و پنج سالم است! از آن گذشته خانواده من در نیویورک هستند.»

- نیویورک؟ آن‌وقت شما اینجا دارید به ما که یک عده بچه روستایی و کارگریم، نگارش خلاق درس می‌دهید؟

او لبخندی زد: «اما من باید شعر این بچه روستایی را می‌شنیدم.»

- اوه، به نظر می‌رسد که روی شما تأثیر زیادی گذاشته است. جدی می‌گویم، اینجا چه‌کار می‌کنید؟

او گفت که با دختری از کانزاس ازدواج کرده و اینجا زندگی می‌کرده است.

- آه، پس شما متأهل هستید؟

او سرش را تکان داد: «ما سه سال پیش از هم جدا شدیم.»

- چه مدت متأهل بودید؟

- سه سال.

- بچه هم دارید؟

او پاسخ منفی داد و موضوع صحبت را عوض کرد: «خب، بعد از پایان تحصیلاتت چه مدرکی خواهی گرفت؟»

- قبلاً قرار بود، فوق دیپلم باشد اما حالا می‌خواهم لیسانسم را بگیرم.

تالی سعی داشت با گفتن آن، احساس افتخار از صدایش آشکار نشود و به خود می‌گفت که من مثل هریسون دنبال دارو نخواهم رفت که بعد هم به جایی نرسم. من فقط می‌خواهم درس بخوانم که از کودکان مراقبت کنم. این خیلی هم خوب است. علاوه بر این من هنوز مانند دوران چهارده سالگی‌ام در توریلا جک می‌رقصم. من هنوز هم بازنده‌ای بیش نیستم.

- امور اجتماعی. نپرسید چرا. چون خودم هم نمی‌دانم.

- بعد از پایان درست خیال داری با آن چه‌کار کنی؟

- قاب کنم بزنم به دیوار اتاقم.

- جدی می‌گویم.

- کمی پول در می‌آورم و از اینجا می‌روم.

- و به کجا می‌روی؟

- نمی‌دانم شاید کالیفرنیا.

- چرا کالیفرنیا؟

- چرا که نه؟

- این دلیل قانع کننده‌ای برای انجام کار نیست، تالی.

تالی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و در دل گفت، می‌دانم، پروفسور میسی. می‌دانم.

- حق با شماست. این دلیل چطور است که بگویم تا به حال درخت نخل ندیده‌ام و به خاطر آن می‌روم؟

- خوب که چه؟ شرط می‌بندم که حتماً گردباد دیده‌ای.

- خوب که چه؟ من در عمرم اقیانوس را ندیده‌ام.

- بله، اما دشت را دیده‌ای.

تالی با تمسخر گفت: «دشت! پر از علف است.»

- اقیانوس چطور؟ مثل دریاچه شاونی است اما پر از نمک.

تالی با لبخند گفت: «و ماسه!»

- دشتها هم مثل دریاها پرند از حیوانات وحشی... آن‌قدر زیاد که به تصور نمی‌آیند.

تالی با حیرت به او نگاه کرد: «به نظر می‌رسد که شما از کانزاس خوشتان می‌آید.»

- من عاشق کانزاس هستم و اصلاً دلم نمی‌خواهد جای دیگری زندگی کنم. من عاشق دشتها و آسمانم. برای اولین بار در عمرم تپه‌های سنگی را دیدم. من سوار ماشین می‌شوم و به جاده اسکای لاین می‌روم، سپس از ال دورادو سر در می‌آورم. خدای بزرگ! چه عظمتی، چقدر با شکوه! حالا که تپه‌های سنگی را دیده‌ام گویی همه‌چیز را دیده‌ام. اگر فردا بمیرم هم حسرت نمی‌خورم. چرا به من این‌طور نگاه می‌کنی؟

- چون شما دیوانه‌اید. آیا اینجا می‌دانند که که یک مرد دیوانه به ما انگلیسی درس می‌دهد؟!

جرمی خنده‌ای سر داد: «تو فکر می‌کنی که کالیفرنیا بهتر است؟ من کالیفرنیا بوده ام. باور کن که تپه‌های سنگی بهتر است.»

- باور نمی‌کنم و باید بگویم که تا به حال کسی را ندیده‌ام که از جای دیگری آمده باشد و بخواهد اینجا بماند.

- آدمهای زیادی را دیده‌ای که از جاهای دیگر آمده باشند؟

تالی لبخندی زد و گفت: «فقط شما را.»

جرمی با دقت به او نگاه کرد: «می خواهم یک چیزی از تو بپرسم، تالی. تو دوست‌پسر داری؟»

تالی مکثی کرد و بعد گفت: «مثل اینکه دارم، دو سالی می‌شود.»

- او عشق دوران دبیرستان است؟

- خوب، من او را وقتی هنوز به دبیرستان می‌رفتم ملاقات کردم. و من عشق او هستم. آیا این مسئله اهمیتی دارد؟

- آیا رابطه تان جدیست؟

تالی گفت: «خوب، برای او جدیست.» و سرش را پایین انداخت و احساس گناه کرد. دو سال پیش او گیل را تحقیر کرده بود و حالا بدون هیچ دلیلی رابین را تحقیر می‌کرد. او سعی کرد گفته خود را تصحیح کند: «رابطه بین ما تا حدودی جدیست.» و موضوع صحبت را عوض کرد.

آن‌ها پیش از انتخابات ریاست جمهوری یک‌بار دیگر برای صرف قهوه رفتند.

- من غیر از بزرگترها تابه حال با افراد متأهل سر و کار نداشته‌ام.

- من یکی از آن بزرگترها هستم تالی و فکر می‌کردم تو هم هستی.

- هی، من فقط نوزده سالم است.

تالی در حال مزه پرانی بود اما جرمی با چشمان آبیش خیلی جدی به او نگاه می‌کرد.

- به نظر من تو خیلی هم بزرگی، تالی. چشم‌های یک بزرگسال را داری.

- چشم‌های یک بزرگسال؟! نه من کودکی بیشتر نیستم.

جرمی کمی به طرف او خم شد: «چشم‌های تو دریچه‌ای به‌سوی روح توست.»

تالی به مسخره گفت: «پس می‌توانی بگویی که در روح من کسی خانه نیست.» اما جرمی نخندید.

-می توانم یک شب برای شام دعوتت کنم؟

تالی مردد بود: «اوه! خوب، حتماً... چرا که نه؟»

- نه، *چرا که نه* جواب من نیست. دوست داری یک شب با من شام بخوری؟

تالی نزدیک بود که دوباره بگوید، *چرا که نه*؛ اما خود را کنترل کرد: «حتماً، فقط برای شام، این‌طور نیست؟»

جرمی به صندلی‌اش تکیه داد و لبخند زد: «غیر از آن انتظار چه چیزی را داشتی؟ شام و بعد هم سفری به‌هاوایی؟»

تالی به شام و به چیزهای دیگر و دیگر و دیگر هم فکر می‌کرد. او خواست به جرمی بگوید که او هم در مورد رابین جدی فکر می‌کند اما فکر بیرون رفتن با کسی که او را نمی‌شناخت و هرگز مثل رابین از روی دلسوزی به او نگاه نمی‌کرد، احساس لذتبخشی بود. چرا که نه؟

- نمی‌دانم چرا یکدفعه فکرهای احمقانه به سرم زد. باشد قبول است.

□

رونالد ریگان روز سه‌شنبه به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب شد و جمعه بعد تالی و جرمی به رستوران استیک و آبجو رفتند.

تالی سر شام گفت: «خوب، بگو ببینم چرا از همسرت جدا شدی؟»

جرمی یک سیب‌زمینی برداشت و گفت: «چون همسرم، السا با معلم کاراته‌اش دوست شده بود.» جرمی چند لحظه‌ای ساکت بود، سپس ادامه داد: «او کمربند سیاه گرفته بود و خیلی خوشحال بود.»

- متأسفم. حتماً برایت خیلی سخت بوده است.

- بله خیلی سخت بود؛ هنوز هم هست. ما زن و شوهر بودیم و این با دوستی خیلی فرق دارد. ما با هم عهد بسته بودیم. من کارم را در دانشگاه نیویورک رها کردم تا با السا ازدواج کنم. فکر می‌کردم که این پیمان ابدیست.

تالی سعی کرد کلمات را بدرستی انتخاب کند: «به نظر من این طرز فکر در مورد ازدواج اشتباه است. همه فکر می‌کنند ازدواج پیمانی ابدی است.»

- نه، اشتباه نیست. درواقع کاملاً هم درست است. پدر و مادر من چهل سال با هم زندگی کرده‌اند.

تالی گفت: «وای!» و چون دیگر نتوانست چیزی به آن اضافه کند، پرسید: «اسم آن‌ها چیست؟»

- بیل و الن. پدر و مادر تو هنوز باهمند؟

تالی به فکر فرورفت و با صدای آرامی گفت: «فکر نمی‌کنم. آن‌ها مرده‌اند.»

جرمی درحالی‌که واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «تالی متأسفم.»

تالی از طرف دیگر میز دست او را نوازش کرد و گفت: «مهم نیست. جدی می‌گویم.»

- آن‌ها کی از دنیا رفته اند؟

- هنگامی‌که هفت ساله بودم پدرم را از دست دادم و مادرم را هم سال پیش.

- خدای من! علت مرگ آن‌ها چه بود؟

تالی قیافه‌ای جدی به خود گرفت: «سرطان. طولانی و دردناک. مادرم خیلی زجر کشید. حالا حتماً برایش خیلی بهتر است.» و در دل گفت، چقدر راحت بود. باید ده سال پیش این کار را می‌کردم.

- هیچ برادر یا خواهری داری؟

- نه، من تنها فرزند خانواده ام.

جرمی او را به خانه رساند و تا کاروان با او پیاده راه رفت. او خم شد و بنرمی از گونه تالی بوسید: «شب بخیر تالی. به خاطر امشب متشکرم.»

- نه، من متشکرم. دوشنبه در کلاس می‌بینمت.

آن‌ها جمعه بعد هم برای شام بیرون رفتند. حرف زدن با او تالی را خوشحال می‌کرد. آن‌ها بیشتر دوران کلاس را به بحث در مورد تفاوتهای میان کتاب *صبحانه در تیفانی* و فیلم آن گذراندند. هنگام صرف دسر جرمی صدایش را صاف کرد و بااحتیاط پرسید: «تالی، می‌خواهم که راستش را به من بگویی. رابطه تو با دوستت چقدر جدیست؟»

تالی هم گلویش را صاف کرد: «چرا می‌پرسی؟»

- می‌پرسم چون می‌خواهم به تو فرصتی داده باشم تا با من صادق باشی. من می‌خواهم باز همدیگر را ببینیم.

- خوب من هم دلم می‌خواهد که باز همدیگر را ببینیم، جرمی. همه‌چیز روبراه است.

- در مورد او جدی فکر می‌کنی؟

تالی سعی کرد از پاسخ دادن طفره برود: «آن‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.»

- تالی، این تنها چیزی است که من از تو می‌خواهم. می‌خواهم که با من صادق باشی. تنها چیزی که اهمیت دارد همینست. می‌فهمی؟ بعد از تجربه‌ای که با السا داشتم، فقط همین را می‌خواهم.

تالی ساکت بود و بعد به آرامی گفت: «فکر می‌کنم وقتی که از تو پرسیدم که *فقط برای شام بیرون می‌رویم*، منظور من هم همین بود.»

آن‌ها دیگر در این مورد حرفی نزدند و در طول هفته در کافه دانشجویی هم فقط درباره کتاب، فیلم و شعر بحث کردند. جمعه پیش از شکرگزاری، جرمی و تالی باز هم با هم بیرون رفتند.

جرمی ادامه بحث هفته پیش را از سر گرفت گویی که این هفت روز از روی آن نگذشته بود.

- صادقانه می‌گویم تالی که این تنها چیزی است که من از تو می‌خواهم. من هرچیزی را غیر از فریب خواهم بخشید.

تالی سرش را تکان داد و گفت: «جرمی، اگر بخواهم با تو صادق باشم باید بگویم که به نظر من هنوز خیلی زود است که بخواهیم حرفی از بخشش بزنیم. رابین دوست من است و او را دو سال است که می‌شناسم اما او حرفی از بخشش نمی زند.»

- شاید او دارد چیزی را از تو پنهان می‌کند.

تالی از این حرف عصبانی شد و باترشرویی گفت: «چه چیزی برای پنهان کردن وجود دارد؟»

جرمی در سکوت استیکش را خورد و هنگامی که مشغول صرف قهوه بود، گفت: «به نظر تو من خیلی سریع پیش رفته ام؟»

- نه، اما من فقط یک زندگی ساده می‌خواهم. می‌فهمی؟ نمی‌خواهم هیچ‌چیز پیچیده‌ای وجود داشته باشد.

- می‌فهمم. تو هنوز به من جواب نداده‌ای. تو و دوست‌پسرت توافق کرده‌اید که در ارتباط با دیگران آزاد باشید؟

- توافق؟

این کلمه ناگهان برای تالی ناخوشایند آمد: «نه، ما توافقی نکرده‌ایم. ما درواقع با هیچ‌کس دیگری ارتباط نداریم. رابطه ما منحصر بفرد است.» و درحالی‌که دیگر نمی خواست حتی یک کلمه دیگر به این بحث ادامه دهد گفت: «ما تابه حال در این مورد حرف نزده ایم.» تالی رنجیده بود و به نظر خودش حق هم با او بود. آن‌ها هیچ‌وقت در مورد چنین چیزهای بی‌ربط و احمقانه‌ای حرف نمی‌زدند. او و رابین *فقط* با هم بودند، همین.

- تابه حال با کسی غیر از من هم بیرون رفته‌ای؟

تالی لبخند زد و سعی کرد لحن شادتری به خود بگیرد: «در یک ماه گذشته نه.»

-سؤال من جدی بود.

- جواب من هم جدی بود. همه‌چیز روبراه می‌شود. نگران نباش.

- رابین دوست دیگری هم دارد؟

تالی که دیگر کنترل اعصابش را از دست می‌داد گفت: «صادقانه می‌گویم که تابه حال به این فکر نکرده‌ام. نه، ندارد. تمام شد؟»

- تو از کجا می‌دانی؟

تالی قاشق بستنیش را روی میز انداخت و با صدای بلندی گفت: «جرمی! از این سؤالات چه هدفی داری؟»

جرمی بی‌درنگ گفت: «فقط می‌خواستم بدانم که تو می‌خواهی رابطه مان چطور ادامه یابد.»

تالی گفت: «اجازه بده فقط گهگاهی برای شام با هم بیرون برویم.» و بار دیگر آرامتر تکرار کرد: «گهگاهی برای شام. خیلی خب؟»

- رابین را دوست داری؟

- خدای من! فکر نمی‌کنی که دیگر سؤالاتت خیلی خصوصی شده‌اند؟

جرمی هنوز منتظر جواب بود. تالی گفت: «بله من او را دوست دارم. او با من رفتار خوبی دارد. او آدمی هرجایی نیست. از من خواسته که با او زندگی کنم، او مرا می‌خواهد. او را دوست دارم، بله.»

پس از شام کمی در ماشین جرمی نشستند.

- پس به نظر تو من بیهوده به مبارزه آمده ام، تالی؟

تالی چشمانش را ریز کرد تا با دقت بیشتری به او نگاه کند: «تو داری مبارزه می‌کنی، جرمی؟ تو چه می‌خواهی؟»

- می‌خواهم تو را بشناسم. با تو بیرون بروم.

- من هم دوست دارم با تو بیرون بروم. اما چیزی برای شناختن وجود ندارد.

به نظر می‌رسد که چیزهای زیادی وجود دارد که تو به من نمی‌گویی. من از این دایره بزرگ کاملاً بیرون مانده ام.

- به من اطمینان داشته باش. دایره‌ای تو خالیست که هرچه هست فقط در بیرون آن است.

جرمی با ناراحتی گفت: «دایره‌ای پر از همه‌چیز.»

- پر از هیچ‌چیز. بزرگ، سیاه و تو خالی.

جرمی ساکت شد، تالی سردش بود.

- می‌خواهی در موردش حرف بزنی؟

- چیزی برای گفتن وجود ندارد. می‌خواهی بدانی که من چه می‌خواهم؟ من واقعاً می‌خواهم که هر چه زودتر از توپکا بروم.

تالی متوجه نگاه کنجکاو او شد و ادامه داد: «فقط همین را می‌خواهم. می‌خواهم به کالیفرنیا بروم. به دانشگاه کالیفرنیا در سانتا کروز.»

- تالی، بهتر نیست اول آنجا را ببینی؟

- نه، دیدن بیهوده است. زندگی در آنجاست که اهمیت دارد.

- می‌خواهی در موردش حرف بزنی؟

تالی انگشتانش را در موهای کوتاهش فرو برد: «گوش کن، شاید این کاریست که معلم‌های نیویورک می‌کنند. آن‌ها دور هم می‌نشینند و در مورد گذشته شان حرف می‌زنند و اینکه آن را چطور تغییر بدهند و چه چیزی را تغییر بدهند و اگر گذشته متفاوتی داشتند دیگر آدمهای فعلی نبودند. اما من این کار را نمی‌کنم. هیچ‌کس در توپکا این کار را نمی‌کند. من فقط می‌خواهم به کالیفرنیا بروم. نمی‌خواهم درموردش حرف بزنم. فقط می‌خواهم بروم.»

جرمی خم شد و گونه او را بوسید: «خیلی خب، تالی. خیلی خب.»

نزدیک کاروان که رسیدند، جرمی پرسید که می‌تواند داخل بیاید و تالی گفت، نه.

وقتی تالی در کاروان تنها نشسته بود، دلش برای حرف زدن با جرمی تنگ شد. چیزی در او وجود داشت که تالی از آن خوشش می‌آمد. او مرد جالبی بود، خوب حرف می‌زد و برای تالی اولین دوست از نیویورک بود. علاوه براین او خیلی بزرگ‌تر بود. اما از همه مهمتر، همان نکته‌ای بود که در آقای هیلیر و در کالیفرنیا وجود داشت: جرمی میسی، تالی را اصلاً نمی‌شناخت.

تالی و جرمی دو بار دیگر با هم بیرون رفتند و تا قبل از شکرگزاری که جرمی برای گذراندن تعطیلات با خانواده‌اش به نیویورک برود، هر روز یکدیگر را سر ناهار می‌دیدند. او به‌طور نیمه جدی از او دعوت کرد که با او به نیویورک برود و تالی به‌طور نیمه شوخی دعوت او را رد کرد.

تالی مراسم شرگزاری را با رابین و برادرانش و دوست‌دخترهای آن‌ها گذراند اما تمام آخر هفته را به جرمی فکر می‌کرد.

روز دوشنبه صبح در سر کلاس تالی بیصبرانه منتظر بود که با او تنها شود. عصر آنروز آن‌ها با هم بیرون رفتند و هنگامی‌که جرمی او را به خانه رساند تالی از او دعوت کرد که داخل کاروان بیاید.

تالی برای او قهوه درست کرد، کنارش روی کاناپه نشست و گفت که دلش برای او تنگ شده است. جرمی قهوه‌اش را زمین گذاشت، پرسید: «چرا موهایت را کوتاه نگه می‌داری؟»

تالی صدایش را صاف کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چرا که نه؟»

- همیشه باید همین جواب را بدهی. من چه می‌دانم. چون فکر می‌کنم موی بلند به تو می‌آید.

- راستش را بخواهی نه، چون موهایم نازک و کم پشت است.

تالی به هدیه رابین و عکسشان در کنار هم فکر می‌کرد که در کشوی میز پنهان کرده بود. جرمی به اطراف اتاق خواب نگاهی انداخت: «این اتاق خیلی خالیست، تالی. نه عکسی روی دیوار و نه حتی روی میز؛ نکند آن‌ها را در کشوی میزت پنهان کرده‌ای؟»

-نه، احمق نشو.

جرمی نفس عمیقی کشید و گفت: «احساس گناه می‌کنی؟»

- گناه؟ آه، معنی این کلمه چیست؟ من هرگز از آن استفاده نمی‌کنم. باید مربوط به حالات روحی یا چیزی شبیه آن باشد، این‌طور نیست؟

جرمی لبخندی زد اما باز هم پافشاری کرد: «آیا در مقابل رابین احساس گناه می‌کنی؟»

تالی گفت: «نه، جرمی. این احساس را ندارم.» و در دل گفت، اما من یک خائن هستم. رابین فقط به من خوبی کرده است و من به او خیانت کرده‌ام. من احساس خیانت می‌کنم.

- رابین این‌طور که من به تو نگاه می‌کنم نگاهت نمی‌کند؟

تالی اصلاً نمی‌خواست موضوع رابین را وسط بکشد، جرمی تا الآن هم زیاد می‌دانست: کالیفرنیا، گمنامی اجباری.

- چرا. اما خوب که چه؟

- پس من برای تو همین‌قدر اهمیت دارم؟ دلخوشی یکبار در ماه؟

- جرمی، چه چیزی تو را آزار می‌دهد؟ ماهی یک‌بار؟ یا دلخوشی؟

جرمی گفت: «چیزی مرا آزار نمی‌دهد.» و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: «تو و رابین زیاد با هم حرف می‌زنید؟»

- نه زیاد. چطور؟

- تو به من گفته‌ای که زیاد اهل حرف زدن نیستی. می‌خواستم بدانم که آیا این قضیه در مورد رابین فرق می‌کند.

- در مورد تو فرق می‌کند. با او اصلاً احتیاجی به حرف زدن ندارم.

- رابین همه‌چیز را در مورد تو می‌داند؟

تالی چشمانش را چرخاند و گفت: «آه، خدا را شکر، نه.»

تالی چند شب بعد با رابین برای شام بیرون رفت. او ساکت بود. رابین پرسید: «موضوع چیست؟»

تالی گفت، چیزی نیست. آنشب تالی بهانه آورد که خیلی خسته است و رابین را به کاروان دعوت نکرد.

- خیلی خوب، اما حالا مطمئنم که چیزی پیش آمده است. پس به من بگو چه شده است.

تالی گذاشت که او به داخل کاروان بیاید.

□

اوایل هفته بعد تالی به رابین تلفن کرد و گفت که سرما خورده و نمی‌تواند شنبه‌شب با او بیرون برود.

- می‌خواهی با اینکه مریض هستی سر کار بروی؟

- اگر سر کار نروم باید در خیابان بخوابم.

- نه، این‌طور نیست. تو همیشه می‌توانی در خانه من زندگی کنی.

تالی تکرار کرد: «باید در خیابان بخوابم.»

□

در طول سه هفته پیش از کریسمس، جرمی سه شب در هفته را در کاروان تالی می‌ماند. آخر هفته‌ها به رابین تعلق داشت. شنبه‌شبها بعد از کار او و تالی با هم بیرون می‌رفتند و یکشنبه‌ها او به سنت مارکس می‌رفت.

یکشب جرمی در کاروان نامه‌ای از ژولی را که از روی سهل انگاری روی میز مانده بود برداشت: «تو نامه هم داری؟ هان؟ از دوستانت؟ من از طرف هیچ‌کس غیر از پدر و مادرم نامه ندارم.»

تالی به شوخی گفت: «شاید به این خاطر است که تو دوستی نداری.» ونامه را از دست او گرفت.

- تو دوستان زیادی داری؟

تالی به او اشاره کرد و گفت: «تو، تو را دارم.»

جرمی با دلخوری گفت: «البته فقط من نیستم این‌طور نیست، تالی؟»

تالی پاسخ نداد و کمی بعد هنگامی‌که در آشپزخانه بود، جرمی او را صدا کرد و پرسید: «خوب، حالا نامه از طرف چه کسی بود، تال؟»

- از طرف دوستم، ژولی. او به شمال غرب رفته است.

- این را که از تمبرش فهمیدم. او از دوستان دوران دبیرستان است؟

تالی در آشپزخانه سکوت کرده بود و پس از مدتی گفت: «نه. از دوران کودکی»

- وای! من دیگر هیچ‌یک ازدوستان دوران کودکیم را نمی‌بینم. فقط با دوستان دوره دانشگاه تماس دارم. شما حتماً خیلی صمیمی هستید.

تالی از آشپزخانه بیرون آمد و دستش را با حوله خشک کرد: «بله، همینطورست.» و انگشت میانیش را به علامت صمیمیت بروی انگشت اشاره انداخت و گفت: «حالا بیا و در خشک کردن ظرف‌ها به من کمک کن.»

جرمی درحالی‌که بشقابها را خشک می‌کرد پرسید: «تو زیاد برایش نامه می‌نویسی؟»

تالی لب‌هایش را گاز گرفت: «نه آن‌قدر که باید بنویسم. بیا برویم بنشینیم.»

- اما ما که تازه شروع

- بیا! بنشینیم.

نیمه‌های شب هنگامی‌که تالی باز هم بیخواب شده بود به آرامی دست جرمی را از روی خود کنار زد و به اتاق نشیمن رفت. او نامه ژولی را برداشت و دوباره آن را خواند.

تالی عزیز، من برای مراسم شکرگزاری در توپکا بودم و خیلی عجیب بود، خیلی عجیب بود که تو اصلاً به من تلفن نکردی. نمی‌دانم موضوع چیست، تالی. اصلاً نمی‌دانم. من می‌خواهم کارها را برایت راحت کنم، خیلی خب؟ دیگر برایت نامه نخواهم نوشت. دیگر تلفن هم نخواهم زد. این چهارمین نامه من به تو در این‌ترم است. تو جواب نامه‌های مرا نداده‌ای و فهمیده‌ام که تو دیگر نمی‌خواهی با من ارتباط داشته باشی. با اینکه‌ای کار مرا آزرده می‌کند اما نمی‌خواهم دیگر مزاحم تو باشم. اگر دلت خواست که دوباره با من حرف بزنی برایم نامه بده. همیشه خوشحال می‌شوم که خبری از تو بشنوم هرچند که گویی این خوشحالی متقابل نیست. فقط دلم می‌خواهد بدانی، تالی که به خاطر تمام اتفاقاتی که برای تو افتاده واقعاً ناراحتم و ایکاش می‌توانستم تو را بطریقی کمک کنم. فکر می‌کنم همه ما باید با حوادث بنحوی کنار بیاییم اما می‌بینم که تو تصمیم گرفته‌ای که تمام دوستان قدیمت را کنار بگذاری و آدم دیگری شوی و من از این بابت متأسفم، تالی، چون تو را همان‌طور که بودی دوست داشتم.

خب دیگر خداحافظ.

با عشق، ژولی.

اول دسامبر ۱۹۸۰

تالی سه بار نامه را خواند و سپس آن را زمین گذاشت و سرش را به عقب روی کاناپه تکیه داد. در دل گفت، تمام دوستان قدیمیم را نه، ژول. فقط تو را.

اواسط دسامبر شیکی خندان وارد کاسا شد. تالی با یک نگاه به صورت او ماجرا را فهمید و چشمانش را چرخاند: «خوب دیگر چه کسی از خانواده جک مریض شده است؟»

شیکی با خوشحالی گفت: «عمویش. در حال مرگ است.»

شیک، آواز خواندن را دوباره شروع نکن، خواهش می‌کنم. چون بعد از ده هفته شروع به گریستن خواهی کرد.

- تالی! این‌قدر ضد حال نزن!

در همین ایام بود که جرمی از تالی خواست تا برای تعطیلات با او به نیویورک برود. تالی ابتدا حرف او را جدی نگرفت اما هنگامی که باور کرد با خود گفت که این فرصت خوبی نه برای دیدن نیویورک بلکه بیشتر برای فرار از سرمستی زودگذر شیکی است.

اما رفتن به معنای گفتن به رابین بود. باید برای او توضیح می‌داد، البته اگر رابین اصلاً به توضیحات او گوش می‌داد و این گوش دادن چیزی بود که تالی در جرمی میسی یافته بود و رابین نمی‌توانست آن را به تالی بدهد.

یک هفته قبل از کریسمس، جک پندل و شیکی به کاسا دل سل آمدند. تالی از آن‌ها پذیرایی کرد. شیکی تمام مدت مانند غاز اروپایی از جک آویزان بود و جک صرفا از این رفتار شیکی گیج مانده بود. تالی در دل گفت، خدای من بهتر است به بهانه آوردن سوپ گوشت مکزیکی از اینجا فرار کنم. من باید به نیویورک بروم. باید بروم چون اگر نروم، شیکی متوجه نگاه‌های او که علتش را نمی‌دانم، می‌شود و آن موقع است که باید از شر فریادهایش فرار کنم.

هنگامی‌که تالی سوپ را آورد، سعی می‌کرد که به جک نگاه نکند با وجود این او به تالی که کنار میز ایستاده بود، خیره شد.

- حالت چطور است؟

تالی سعی کرد تا حد امکان لحن شادی به خود بگیرد: «عالیست» و برگه سفارش را از جیب پیشبندش بیرون آورد و گفت: «چیز دیگری می‌خواهید برایتان بیاورم؟»

شیکی گفت: «آره، من دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم. برای من پیراشکی گوشت و پنیر بیاور، تو چه می‌خوری جک؟»

جک که هنوز داشت به تالی نگاه می‌کرد گفت: «اینروزها چه‌کار می‌کنی؟ به کالج می‌روی؟»

- بله، سفارشتان تمام شد؟

جک منو را به تالی داد: «من رولت گوشت می‌خواهم. سه تا بیاور چون کوچک هستند.»

شیکی گفت: «جک! چه خبر است؟ داری مثل خوک چاق می‌شوی!»

جک دوباره به تالی نگاه کرد که منو را گرفته و از میز دور می‌شد.

هنگام پرداخت صورتحساب که ۳۰ دلار شده بود، جک ۲۰دلار به تالی انعام داد: «خب کریسمس است.» و شانه‌هایش را بالا انداخت. تالی با به یاد آوردن این ژست از دوران دبیرستان یکه خورد.

- من واقعاً نمی‌توانم قبول کنم. اصلاً.

-کریسمس مبارک، تالی. برو و خوش باش.

تالی با بی‌تفاوتی در دل گفت، برو به جهنم. برو به جهنم.

پس از رفتن آن‌ها تالی کیف پول جک را روی میز پیدا کرد. او به سمت پارکینگ دوید، اما آن‌ها رفته بودند.

تالی درحالی‌که بیرون ایستاده بود با صدای بلند گفت: «اوبرمی گردد.» و با خود فکر کرد چیز زیاد مهمی نیست. ناگهان دندان‌هایش شروع به به هم خوردن، کردند. *می‌توانستم داخل کیفش را ببینم!* او کیف را در جیب پیشبندش انداخت و دست‌ها را به سینه زد. نه، تالی ماکر، این کار درست نیست. دندان‌هایش هنوز به هم می‌خوردند. تالی داخل توالت رفت، در را قفل کرد چند دقیقه‌ای آنجا نشست تا تنفسش به حالت طبیعی برگردد؛ دستش را داخل جیبش برد، کیف را برداشت و آن را نزدیک بینی‌اش گرفت و بوئید؛ بوی چرم، نارگیل و پولو می‌داد.

تصویر او در ذهنش آمد: بلند، محکم، بلوند و جدی. او داخل کیف، دو کارت اعتباری، ۶۰ دلار، عکس فارغ‌التحصیلی او در کنار شیکی و کارت عضویت جدیدتراو را یافت. تالی داخل تمام جیبهای آن را نگاه کرد و چندین کارت تجاری و رسید و کاغذهای تاشده‌ای که شماره تلفنی روی آن‌ها نوشته شده بود، پیدا کرد. یکی از کاغذها پر زرق و برق‌تر از بقیه بود. تالی آن را باز کرد و چنین خواند: تقدیم به ج - پ. اولین توپ سافتبال و قلبم را به تو هدیه می‌دهم.

این همان کلماتی بود که تونی ماندولینی در دفتر خاطرات سال ۱۹۷۹ دبیرستان توپکاهای بدان اشاره کرده و پرسیده بود: «*ج - پ. کیست؟*»

تالی کاغذ پاره شده را با دقت و به آرامی تا کرد. تالی می‌دانست که این تکه کاغذ از قسمت آرزوهای دفتر خاطرات جدا شده است چیزی که خود او تابه حال به سراغش نرفته و نخوانده بود. حال به تنها چیزی که فکر می‌کرد لحظه‌ای بود که آقای ماندولینی این یادداشت را به او نشان داده و تالی در دل گفته بود: *چرا او؟ چرا باید اولین توپ سافتبالش را به او هدیه دهد؟ درحالی‌که ما با هم در پارک شانگا سافتبال بازی می‌کردیم.*

تالی در کیف را بست، به سمت دستشویی رفت و کمی به صورتش آب سرد زد و از آنجا بیرون رفت. او بی‌درنگ کیف را به دانا، سر گارسون داد تا در میزش نگاه دارد. جک یک ساعت بعد برگشت. تالی او را دید که کیف را از دانا گرفت و تشکر کرد، سپس چشم‌هایش دور رستوران چرخید تا بالاخره تالی را یافت. تالی به‌سرعت سر به زیر اندخت اما جک آن‌قدر آنجا ایستاد تا بالاخره تالی سرش را بلند کرد. وقتی چشم تالی به جک افتاد، او دستش را بلند کرد و تکان داد.

جمعه‌شب بعد، هنگامی‌که جرمی برای بردن تالی آمده بود، جک و شیکی در کاسا دل سل بودند. تالی آن‌ها را به هم معرفی کرد و جک، تالی و جرمی را به نوشیدنی دعوت کرد. تالی زیر لب گفت: «ما متأسفانه نمی‌توانیم.» اما جرمی گفت: «خیلی هم خوشحال خواهیم شد.» آن‌ها به ماگو رفتند. شیکی بدون مکث حرف می‌زد و تالی از این بابت احساس راحتی می‌کرد. جرمی هم سرگرم حرف‌های او بود. پس از مدتی همگی به موسیقی گوش می‌کردند. آهنگ *زنده ماندن از بی‌جیز* شروع شد.

شیکی گفت: «خوب این گذشته را به یاد می‌آورد. دوران دبیرستان را. تو از بی‌جیز خوشت می‌آید، جک؟»

- نه زیاد. من پینک فلوید را دوست دارم.

شیکی شروع به خواندن کرد: «*غمی نیست، تو داری دور می‌شوی...*». جک گفت: «آهنگ مورد علاقه من». تالی در دل گفت مورد علاقه من هم هست و خیلی سریع به لیوان آبجویش چشم دوخت.

جک ادامه داد: «این یکی و آهنگ *ایکاش تو اینجا بودی*.»

تالی خود را سرگرم تماشای لیوان مشروبش کرده بود.

شیکی درحالی‌که موهایش را افشان می‌کرد، گفت: «حق با توست. تو فکر می‌کنی که پینک فلوید حرف اول و آخر را می‌زند؟»

جک گفت: «حتماً همین‌طور است.» و به تالی که به او نگاهی انداخته بود لبخند زد.

جرمی پرسید: همه شما هم دبیرستانی بوده اید؟ آن‌ها همگی طوری به جرمی نگاه کردند که بچه‌های بیست ساله به پیرمردی سی و پنج ساله می‌نگرند.

جک پاسخ داد: «آره، بودیم.»

- چه خوب، دوران دبیرستان چطور بود؟

- تالی گفت: «خوب» و همه خندیدند. جرمی باز هم پرسید: «شماها در مدرسه با هم دوست بودید؟»

شیکی خواست مزه بپراند: «فکر می‌کنم دوست کلمه سنگینی برای ما باشد.» او مخصوصاً لبخندی زد، دستش را روی پای جک گذاشت وبه تالی نگاه کرد و گفت: «احتمالاً جک تا حدودی تالی را می‌شناخته، این‌طور نیست، تال؟»

تالی مخصوصاً به میز نگاه کرد و گفت: «به احتمال زیاد، شیکی»

جک به تالی و تالی به مشروبش خیره شد. جرمی و شیکی به هر دوی آن‌ها چشم دوخته بودند.

جرمی از جک پرسید: «خوب، تالی در مدرسه چطور بود؟»

جک تالی را تماشا می‌کرد که با ناخنش میز را می‌خراشید: «به نظر من او خیلی با هوش بود. خیلی باهوش. باهوش‌تر از همه.»

جرمی خندان گفت: «جدی می‌گویی؟»

شیکی با صدای بلند گفت: «راست می‌گویی؟»

تالی که خوشحال نشده بود گفت: «من؟»

جک تأکید کرد: «بله، تو.»

شیکی پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

جرمی گفت: «درسش خوب بود؟»

جک با بی‌اعتنایی به سؤال شیکی پاسخ داد: «نه. درسش افتضاح بود. هیچ‌وقت سر کلاسها حاضر نمی‌شد. او رقصیدن یاد گرفته و مدرسه را به‌کلی به فراموشی سپرده بود. این‌طور نیست تالی؟»

تالی خود را به نشنیدن زده و کیفش را برای یافتن سیگار زیرو رو می‌کرد. او فراموش کرده بود که از تابستان سیگار را کنار گذاشته است.

جرمی موضوع صحبت را تغییر داد: «خوب، بگویید ببینم سال آخر مدرسه چطور بود؟» تالی ناگهان از جا برخاست و از شیکی و جک به خاطر اینکه باید زود برود عذرخواهی کرد.

او کمی بعد در طول شب به جرمی گفت: «جرمی من نمی‌توانم با تو به نیویورک بیایم.» جرمی که به نظر ناامید می‌رسید تا مدتی نمی‌توانست حتی به تالی نگاه کند. اما تالی در آن لحظه به جرمی فکر نمی‌کرد. او از اینکه مجبور شده بود با شیکی و جک بیرون برود دلخور بود. سرانجام جرمی پرسید: «چرا، تالی؟»

- چون نمی‌توانم به رابین بگویم.

- چرا؟

- چون نمی‌خواهم او را ناراحت کنم.

- اما تالی *من* که می‌دانم. *من* می‌دانم و این مرا ناراحت می‌کند.

-خوب، چرا من باید دو نفر را ناراحت کنم.

- تالی، من فکر می‌کردم تو عاشق او نیستی.

تالی آهی کشید: «جرمی، بااین‌حال نمی‌خواهم اذیتش کنم.»

جرمی بلند شد لباسش را پوشید و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.

- تالی، من دیگر برای چنین چیزهایی خیلی پیرم. واقعاً پیرم.

تالی روی تخت نشست: «برای چه چیزی خیلی پیری؟»

جرمی صدایش را بالا برد: «برای این!»

تالی با چشمان گشاد شده به او خیره شد. او صدایش را کمی پایین آورد: «برای این که تو مرا بازی دهی.»

- جرمی، آرام باش و صدایت را برای من در خانه خودم بلند نکن.

جرمی با صدای آرامتری گفت: «متأسفم.»

- جرمی من چیزی را از تو پنهان نکردم. تو همه‌چیز را در مورد رابین می‌دانی درحالی‌که او هیچ‌چیز در مورد تو نمی‌داند، در این موقعیت چه کسی براستی به بازی گرفته شده است؟هان؟

جرمی همچنان در اتاق قدم می‌زد. سرانجام در مقابل تخت ایستاد و گفت: «تالی، تو در مورد من چه احساسی داری؟»

- جرمی، من تو را خیلی دوست دارم.

- فکر می‌کنی بتوانی با رابین قطع رابطه کنی و فقط با من باشی؟

تالی به ملحفه‌هایی که روی خود و روی دستش کشیده بود چشم دوخت.

- تالی؟

- جرمی، انصاف داشته باش! من فقط چند ماه است که تو را می‌شناسم. مرا راحت بگذار، ممکن است؟

- بله، می‌دانم، می‌دانم. اما فکر می‌کنم که از نظر احساسی راه درازی را طی کرده‌ایم، یعنی خودم را می‌گویم و امیدوارم که در مورد تو هم همین‌طور باشد. من رابطه مان را دوست دارم. صداقتی را که بین ما وجود دارد دوست دارم و نمی‌خواهم آن را از دست بدهم.

تالی سرش را تکان داد: «اوه، جرمی، جرمی! تو در مورد من هیچ‌چیز نمی‌دانی، هیچ‌چیز.» و در دل گفت، *دلم هم نمی‌خواهد که بدانی*. او ادامه داد: «کدام راه احساسی؟»

جرمی کنار او روی تخت نشست و هر دو دست تالی را در دستانش گرفت و بنرمی گفت: «من چیزهایی در مورد تو می‌دانم، ناتالی ماکر. تو یتیم هستی. هنوز کسی را نیافته‌ای که عاشقش شوی. قلب رئوفی داری. کرت ونگات و استفان کینگ

می‌خوانی. *مردم عامه* و *گتسبای بزرگ*، کتاب‌های مورد علاقه تواند. تو از *ادنا سنت وینسنت میلی*، خوشت می‌آید. گل میخک سفید را دوست داری؛ عاشق رقصیدنی؛ به خدا اعتقاد داری. دیگر چه باید بدانم؟»

- هیچ‌چیز، *مطلقا* هیچ‌چیز.

جرمی سرش را در دست‌های تالی گذاشت و به آرامی گفت: «اما تالی ما چطور می‌خواهیم انتظار داشته باشیم که رابطه مان خوب پیش رود در صورتیکه هیچ تعهدی بین ما برقرار نیست. بدون احساس تعهد هیچ رابطه‌ای پیش نخواهد رفت. خواهش می‌کنم تالی، بگذار که من وارد زندگی تو شوم.»

تالی چشمانش را بست و ناله‌ای خفیف کرد. تعهد؛ تالی تا به امروز حتی به آن فکر هم نکرده بود. آیا این چیزی است که با بزرگ شدن آدمها پیش می‌آید؟ هنگامی‌که ما بچه بودیم، احتیاجی نبود که از تعهد حرف بزنیم. ما با هم بودیم، با هم دوست بودیم چون می‌خواستیم با هم باشیم. ما می‌خواستیم دوست باشیم. آنزمان که بچه بودیم اگر نمی‌خواستیم با کسی دوست باشیم، از او جدا می‌شدیم، به همین سادگی.

□

جرمی بدون تالی به نیویورک رفت و تالی کریسمس را با رابین در خانه او ماند. آن‌ها یک درخت بزرگ کریسمس خریدند و تا می‌توانستند آن را تزئین کردند. آن‌ها شب کریسمس کنار آتش به تماشای فیلم *داستان یک کریسمس* نشستند. صبح روز بعد هدایا را باز کردند. تالی برای رابین جوراب، ادوکلن و یک پیراهن زمستانی - البته از دی مارکو و پسران - خریده بود. رابین هم گردنبندی از طلا به او هدیه داد

که روی آن اسم تالی حک شده بود و دو طرف اسمش دو عدد سنگ یاقوت قرار داشت.

تالی آهی در دل کشید اما گردنبند را به گردن آویخت. یک چیز دیگر که باید در کشو پنهان می‌کرد.

تالی برای شام بوقلمون درست کرد و رابین اسمش را گذاشت: بوقلمونی به بزرگی درخت.

آن‌ها درست به موقع لباس پوشیده و آماده ورود برادران رابین با
دوست‌دخترهایشان شدند. همگی باهم شام خوردند؛ آهنگ زدند و
خواندند، هدایای دیگری را هم باز کردند، حرف زدند و تلویزیون تماشا کردند.

تالی هفت روز در خانه رابین ماند و آن‌ها هر روز بوقلمون می‌خوردند. او یک روز سوپ بوقلمون، یک روز خورش و روز دیگر ساندویچ آن را برای رابین درست می‌کرد تا سر کار ببرد. سرانجام باقیمانده بوقلمون را به همراه درخت کریسمس پس از سال نو دور انداختند. شب سال نو، شیکی آن‌ها را برای شرکت در میهمانی به خانه‌اش دعوت کرد. تالی از او پرسید: «جک رفته است؟»

- تالی، خدا نکند رفته باشد. دیگر از این حرفها نزن، خیلی خوب؟

- شیکی، متأسفم اما من باید از آمدن به این میهمانی معذرت بخواهم. خیلی خب؟

- اوه! چرا؟

تالی در دل گفت، چون‌که من دو سال پیش به میهمانی تو آمدم. دو سال پیش، هنگامی‌که آهنگ *ایکاش تو اینجا بودی* را برای رابین می‌خواندم و سعی می‌کردم بفهمم که جک تو در مورد بهترین دوست من چه احساسی دارد.

- چون برادر رابین، بروس ما را به مزرعه‌اش دعوت کرده است و ما باید به آنجا برویم.

تالی خیلی هم دروغ نمی‌گفت. آن‌ها خودشان را به خانه بروس دعوت کرده بودند. آن‌ها تمام شب، خود را با نوشیدنی و بازی اشاره‌ها سرگرم کردند. تالی گردنبندش را به همه نشان می‌داد و برای رابین می‌خواند. چند دقیقه‌ای از نیمه‌شب گذشته بود که رابین به طرف تالی خم شد و گفت: «تالی، فکر نمی‌کنی بهتر است به مادرت تلفن کنی و به او سال نو را تبریک بگویی؟»

لبخند از لبان تالی ناپدید شد. او گفت: «مادرم خیلی اهل جشن گرفتن نیست.»

- بااین‌حال تالی...

- بااین‌حال هیچ رابین. من جدی گفتم. فقط از خواب بیدارش خواهم کرد.

- تالی تو از یکسال و نیم پیش که خانه را ترک کردی با او حرف نزده‌ای. سال نو زمان خوبی برای اصلاح روابط است. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

- رابین، من فقط او را از خواب بیدار خواهم کرد.

- تالی، او مادرت...

- این گناه من نیست.

او حرف‌های تالی را نشنیده انگاشت و گفت: «تو حتی نمی‌دانی که حالش خوب است یا نه.»

تالی نفس عمیقی کشید و گفت: «رابین، خواهش می‌کنم.» و لبخندی زد و ادامه داد: «بگذار بهمان خوش بگذرد. در مورد مادرم فردا حرف خواهیم زد. بیا برقصیم.»

بخش هشتم

هدا ماکر

آگوست ۱۹٤۱

هدا ماکر نی راست، در سال ۱۹٤۲ بدنیا آمد. پدرش در شمال شهر اوکلاهما خوک پرورش می‌داد. پدر و مادر او، بیل و مارتا راست در سال ۱۹۳۶ ازدواج کرده و تا سال ۱۹٤۱ که بیل را برای خدمت نظام احضار کردند، هنوز بچه نداشتند. در آگوست ۱۹٤۲، مارتا پنج هفته زودتر از موعد، دختری به وزن ٤ پوند و ۱٤ اونس بدنیا آورد. بیل سال ۱۹٤۵ از اقیانوس آرام به خانه بازگشت و در کنار همسرش با دختر بچه‌ای ۳ ساله روبرو شد. جنگ با ژاپنی‌ها قواعد ساده محاسبه دوران بارداری را از یاد او نبرده بود.

او مارتا را تا حد مرگ کتک زد و او را هرزه خواند و هنگامی‌که هدا آرام آرام نزدیک کاناپه آمد و به تماشا ایستاد آنگاه بیل راست هر دوی آن‌ها را با لگد از خانه خود بیرون انداخت.

مارتا با صورتی زخمی، دماغی شکسته و دهانی خون آلود همراه هدا خود را با اولین ماشینی که آن‌ها را سوار کرد به نزدیکترین بیمارستان رساند. در آنجا از او مراقبت کردند و هدا را در این مدت در بخش کودکان نگه داشتند. هدا بچه‌ای چاق، اخمو و منزوی بود که کم حرف می‌زد و اکثراً تنها می‌ماند.

مارتا هفتاد ساعت در بیمارستان بستری شد و هنگامی‌که آنجا را ترک می‌کرد نه هزینه‌ای پرداخت کرد و نه آدرسی از خود باقی گذاشت؛ تنها چیزی که در بیمارستان جای گذاشت، هدا بود.

یکی از پرستاران سعی کرد که برای هدا توضیح دهد که مادرش از آنجا رفته است اما با تشویش غم انگیز او روبرو شد. پرستار سرانجام موفق شد که از زبان هدا متوجه شود که پدرش خوک پرورش می‌دهد و نامش واست است. پرستار بیچاره پس از اینکه با سی و پنج مزرعه پرورش خوک در اطراف اوکلاهما تماس گرفت، سرانجام فهمید که منظور هدا راست بوده است. به این‌ترتیب مزرعه راست را پیدا کرد و هدا را با ماشین خود نزد پدرش برد.

بیل راست، با دیدن بچه حرامزاده همسرش، مشتها را گره کرده و با صدای بلند و عصبانی از پرستار تشکر کرد. پرستار هم باعجله آنجا را ترک نمود.

هدای کوچک در مقابل مردی قرار گرفت که می‌خواست مادرش را بکشد. بیل خصمانه به او چشم دوخت و هدا به او نگاه کرد و همان‌طور که از بچه‌ای سه‌ساله در این موقعیت انتظار می‌رود، جیغ کشید و از خانه فرار کرد. بیل به دنبال او دوید و او را گرفت. هدا به او لگد می‌زد و بیل آن‌چنان او را کتک زد که از هوش رفت.

بااین‌حال بیل راست، هدا را به خانه برد و او را نگه داشت. او به هدا غذا می‌داد و او را در اتاق خواب کوچکی می‌خواباند. روزها سرگرم مزرعه و دوستانش بود و شب‌ها لباس خود را عوض کرده و از خانه بیرون می‌رفت. بعضی شب‌ها تا صبح به خانه بر نمی‌گشت و وقتی می‌آمد هدا را در حالتی می‌یافت که از وحشت در پشت در اتاق کز کرده و خوابش برده بود.

هنگامی‌که هدا شش‌ساله شد، بیل با زنی بنام سارا ازدواج کرد و او را به خانه آورد. خاطره او به‌صورت زنی فربه و بد بو در ذهن هدا باقی‌مانده بود. سارا دختری پانزده ساله بنام لینا داشت که دختری کودن بود و حرف‌های خنده‌دار می‌زد. با اینکه با آمدن لینا، هدا از تنهایی بیرون آمده بود اما او از حماقت و طرز حرف زدن لینا به تنگ آمده و سعی می‌کرد تا حد امکان از او دوری جوید.

پس از یکی دو سال، سارا پی برد که هدا در سن هشت سالگی، هنوز قادر به خواندن و نوشتن نیست. به این‌ترتیب هدا راهی مدرسه شد.

هفت سال دوران مدرسه، هفت سال پر از رنج و منگی بود. دو سال آن را رد شده و بارها در حیاط با بچه‌ها دعوا کرده بود و هیچ دوستی نداشت.

در سن پانزده سالگی، هدا قدبلند و چهارشانه شده بود و به نظر سالم و قوی می‌رسید. رنگ چشم‌هایش سبز، پوستش روشن و موهایش بلند و قهوه‌ای روشن بود. او نیمه‌شبی ساک کوچکی از لوازمش برداشت و همراه ۲۰۰ دلار که از مخفیگاه بیل - در انبار آرد - پیدا کرده بود، خانه را ترک کرد.

او که نمی‌دانست تگزاس در جنوب و کانزاس در شمال واقع است، خود را به تقدیر سپرد و از سمت راست جاده با پای پیاده شروع به رفتن کرد. هدا هشت مایل پیاده پیموده بود که راننده کامیونی او را سوار کرده و ده ساعت بعد در بلوار توپکا پیاده‌اش کرد. هدا برای خریدن سودا وارد فروشگاهی شد و با اولین کسی که حرف زد هنری ماکر بود.

هنری بیست و دو ساله و بتازگی معاون مدیر کارخانه دفع زباله شده بود. او نگاهی به دختر کهنه پوش با ساکش انداخت و با خود گفت که او آسان به چنگ خواهد آمد. هدا هیکلی قوی داشت اما خجالتی به نظر می‌رسید.

هنری در کارخانه برای او کاری جور کرد تا بطریهای پلاستیکی را از محلول تصفیه فاضلاب پر کند - شغلی که هدا به مدت بیست و چهار سال تا اول ژانویه ۱۹۸۱ بدان مشغول بود. هنری برای او اتاقی با اجاره ۲ دلار در هفته پیدا کرد. هدا یک ماه را در آنجا گذراند، سپس به خانه هنری نقل مکان کرد.

چشمان سبز هدا نوری تازه یافت و زندگی‌اش رونق گرفت.

هنری ماکر قدبلند و خوش هیکل بود و طبق استانداردهای هدا، او مردی خوش رفتار و تحصیل کرده به نظر می‌رسید. هدا پیش از آشنایی با او هر یکشنبه در کلیسا سرود مذهبی می‌خواند اما حالا خدایش هنری شده بود و تنها اشتیاقش در سالهای اول زندگی آنجا بودن با او بود. آن‌ها هر روز صبح از آپارتمان کوچک و دو خوابه هنری واقع در هریسون در شمال توپکا به سر کار می‌رفتند، ظهرها با هم در رستوران کارخانه ناهار می‌خوردند و پس از اتمام کار با هم به خانه‌برمی گشتند. هدا غذا پختن را یاد گرفت و برای هنری غذا می‌پخت. او خیاطی و خواندن را هم فرا گرفت. او هنگام راه رفتن آواز می‌خواند و هنگامی‌که با هنری بود او را سرمست می‌کرد.

آن‌ها در ژوئن ۱۹۵۹ با هم ازدواج کردند، در آن هنگام هدا عروسی زیبا بود. یکماه پیش از عروسی، هدا نامه‌ای به بیل راست نوشت و یک چک ۲۰۰ دلاری برای او فرستاد و او را برای عروسی دعوت کرد. بیل هرگز جواب نامه او را نداد و برای عروسی نیامد اما چک را نقد کرد.

لینا برای مراسم آمد. او با مردی بدقیافه بنام چارلی ازدواج کرده بود که چاه کنی بیکار بود. چارلی در مراسم عروسی پیراهن فلانل آبی بتن داشت که روی شلوارش انداخته بود و شکم چاق، شل و آویزانش را به نمایش می‌گذاشت. لینا و چارلی

به‌قدری از توپکا خوششان آمد که تصمیم گرفتند اگر چارلی بتواند در آنجا کاری دائمی پیدا کند، همان‌جا بمانند. چارلی هم کاری پیدا کرد و آن‌ها در توپکا ماندند. هنری و هدا برای ماه عسل به کورپوس کریستی در تگزاس رفتند و سال ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ دوباره از آنجا دیدن کردند.

سالهای اول ازدواج برای ماکرها پر از شادی بود. آن‌ها با پولی که هنری پس انداز کرده بود خانه‌ای خریدند - خانه غم انگیز خیابان گرو را - که به نظر هدا خیلی بزرگ می‌رسید. آن خانه را ارزان خریده بودند. در اطراف حیاط خانه حصاری کشیده شده بود که هدا مرغهایش را آنجا نگاه می‌داشت و هنری هر روز صبح می‌توانست تخم‌مرغ تازه بخورد.

هنری در سال ۱۹۶۰ به مدیریت کارخانه ارتقاء مقام یافت و ساعات کمتری را مجبور بود کار کند. هدا هر روز باعجله از سر کار به خانه می‌آمد تا شام را قبل از رسیدن شوهر گرسنه‌اش از کار آماده کند.

هنری ماکر تنها مردی بود که هدا در عمرش عاشقش شده بود و به این‌ترتیب در زمستان ۱۹۶۰، هنگامی‌که متوجه شد حامله است دنیا در نظرش به آخر رسید.

او که ازآنچه میان پدر و مادرش اتفاق افتاده به‌سختی چیزی فهمیده و به‌طور کلی زندگی‌اش تباه شده بود، به این نتیجه رسید که وقتی بیل راست متوجه شد که مارتا کودکی دارد، او را در مقابل هدا دیوانه‌وار کتک زده و هر دوشان را از خانه بیرون کرده بود.

هدا این‌طور فکر می‌کرد که بیل راست همسرش مارتا را به خاطر اینکه بچه‌دارشده به باد کتک گرفته است. در ذهن هدا، بدنیا آمدنش بزرگ‌ترین گناه مادر و مهمترین دلیل افسوس پدرش بود. ناپدید شدن مادرش باعث تثبیت این تصورات در او

گردید. مادر به این خاطر رفته بود که مجبور نباشد هر روز با عامل بدبختیش روبرو شود. بیل راست هم با اینکه او را از پرستار گرفته و نگه داشته بود اما در طول مدت دوازده سال حتی یک‌بار هم او را در آغوش نگرفته، نبوسیده و کلمه‌ای با او حرف نزده بود. میان آن‌ها سکوت خشونت آمیزی برقرار بود و هدا از اینکه از آنجا فرار کرده خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و اطمینان داشت که بیل هم از اینکه از شر او خلاص شده خشنود است. در تمام این مدت هدا نفهمید که از نظر روحی برای بیل راست چقدر زجرآور بوده که کودک منفوری را که نتیجه خیانت همسرش است بزرگ کند.

به‌هرحال هدا حامله بود و او که نمی‌خواست زندگی‌اش مانند زندگی مادرش تباه شود روزی به بهانه بیماری از کار بیرون آمد و نزد دکتری در ویچیتا رفت، جایی که بسیاری از مردم در کنار شغل اصلی‌شان درآمدهای غیر قانونی هم داشتند. به این‌ترتیب هدا بچه‌اش را به سختی و با خونریزی شدید سقط کرد. او به خانه برگشت و برای هنری شام درست کرد اما ناگهان دچار خونریزی شدید شد. هنری باعجله او را به بیمارستان دولتی توپکا برد و در آنجا پزشکان مخفیانه به او گفتند که کورتاژ نه‌تنها در ایالات متحده آمریکا غیر قانونیست بلکه چنین کورتاژی ممکن بوده باعث مرگ همسر او هم بشود.

هنری تا زمانی که حال هدا بهتر شد چیزی بروی خود نیاورد اما پس از آن به هدا گوشزد کرد که با اینکه عاشق اوست اما اگر یک‌بار دیگر چنین کارهایی از او سر بزند، چاره‌ای ندارد جز آنکه او را ترک کند.

در ماه مه سال ۱۹۶۰ هدا دوباره آبستن شد و با اینکه شوق غیرقابل انکار هنری را از این امر می‌دید اما این تشویش در دل او افتاد که نکند روزهای خوش او در کنار

هنری به آخر رسیده باشد. در ۱۹ ژانویه ۱۹۶۱، هدا طی یک زایمان سخت ناتالی آن را که ۶ پوند و ۱۰ اونس وزن و هجده اینچ قد داشت، بدنیا آورد.

ناتالی کودکی آرام و قانع بود و این البته نکته مثبتی بود چون هدا که مجبور شده بود کارش را به خاطر بچه رها کند، ناتالی را در اتاق طبقه بالا می‌گذاشت و فقط موقع غذا دادن به او وارد اتاق می‌شد. باقی روز درحالی‌که ناتالی در اتاق زیر شیروانی صداهای بچگانه درمی‌آورد، هدا در اتاق نشیمن می‌نشست و با بی‌تفاوتی به دیوار زل می‌زد.

هدا سه ماه به ناتالی از شیر خود داد، سپس شروع به خوراندن غذای جامد به او کرد؛ برایش دایه گرفت و با وجود مخالفت شدید هنری دوباره به سر کارش برگشت. اما هنری متوجه شد که ناتالی کوچک اعتراضی از این بابت ندارد؛ درواقع کودک در آغوش دایه و تحت مراقبتهای او خوشحالتر هم به نظر می‌رسید.

اضطراب واقعی هدا از زمانی آغاز شد که ناتالی، دخترک تپل و شیرین نه ماهه‌ای شد و چهار دست و پا راه می‌رفت و نگاه پدر هنگامی‌که از سر کار به خانه‌برمی گشت دنبال او بود. نگاه هنری به دخترش سرشار از تحسین بود و این نگاه برای هدا مفهومی نداشت. هنری باعجله از کنار هدا می‌گذشت تا ناتالی را بغل کند و هدا برای نخستین بار در زندگی‌اش حسادت و در پس آن نفرت بی‌حدی را تجربه می‌کرد. تا زمانی که عاشق هنری بود هیچ احساس دیگری نداشت اما حالا حتی عشق به هنری هم نمی‌توانست لکه سیاهی را که با دیدن منظره بازی کودکانه پدر و دختر بر قلبش نشسته بود، از بین ببرد.

هنگامی‌که ناتالی یک‌ساله بود، هدا بار دیگر حامله شد و هنری این بار آرزو می‌کرد که بچه پسر باشد. هدا هم دلش می‌خواست که پسر بدنیا آورد تا توجه هنری از

تنها دخترش تا حدی کاسته شود. در نوامبر ۱۹۶۲، جانی ماکر بدنیا آمد و ناتالی رفتار پدر را که اینک جز به پسرش به کسی دیگر توجه نداشت به دقت دنبال می‌کرد.

با اینکه هنری دیگر زیاد به ناتالی توجه نمی‌کرد اما این پیروزی برای هدا چندان راضی کننده نبود، چون حالا تمام توجه و عشق هنری معطوف به پسرش شده بود. هدا درحالی‌که انتظار نوبت خود را می‌کشید، دندان‌هایش را بروی هم فشار می‌داد و انگشتانش را می‌شکست. او این بار نسبت به دفعه قبل مدت بیشتری در خانه ماند تا از جانی مراقبت کند چون هنری این‌طور خواسته بود. هنگامی‌که هدا با جانی سرگرم بود، ناتالی در اطراف پرسه می‌زد، بیرون از خانه بازی می‌کرد یا با دایه برای قدم زدن از خانه دور می‌شد. جانی در هشت ماهگی شروع به چهار دست و پا رفتن کرد و هدا شیر خود را از او گرفت و در همین زمان بود که روزی دایه به هنری در کارخانه تلفن کرد و با حالی دیوانه‌وار گفت که جانی کوچولو در تختش نفس نمی‌کشد.

علت مرگ در گواهی فوت، مرگ در خواب ذکر شد. دکتر از این بابت تعجب خود را ابراز داشت چون‌که کودک به‌قدر کافی بزرگ شده بود: «معمولاً مرگ در خواب هنگامی اتفاق می‌افتد که نوزاد آن‌قدر کوچک است که هنوز نمی‌تواند به‌طور عادی نفس بکشد.»

هنری پرسیده بود: «کودکان در این مواقع چه سنی دارند؟»

دکتر جواب داده بود: «سن آن‌ها به ده هفته نمی‌رسد.»

آن‌ها جانی را در قبرستان وود لون دفن کردند و هنری ماکر هر یکشنبه به آنجا می‌رفت تا با پسرش حرف بزند.

پدر، ناتالی را به‌کلی فراموش کرده بود. هنری فقط کار می‌کرد و غصه دار بود و هدا او را دلداری می‌داد.

ماکرها دایه را تا زمانی که ناتالی چهارساله شد نگه داشتند و بعد عذر او را خواستند. هنری فکر می‌کرد که تنها گذاشتن بچه‌ای به آن کوچکی کار درستی نیست اما هدا او را متقاعد می‌کرد و می‌گفت: «من از سه سالگی تنها ماندم. ناتالی چهارساله است. اتفاقی برای او نخواهد افتاد. او دیگر بزرگ شده است.»

تابستان‌ها، ناتالی، تنها در حیاط با مرغها بازی می‌کرد. زمستانها در خانه، تلویزیون تماشا می‌کرد و با عروسکهایش حرف می‌زد. گاهی اوقات از خانه بیرون می‌رفت و تا موقعی که هنری و هدا از سر کار برگردند، به خانه نمی‌آمد.

هنگامی‌که ناتالی در خانه نبود هدا آرزو می‌کرد که او گم شده یا کسی او را ببرد و بزرگ کند. اما پلیس که با ناباوری به هنری و هدا نگاه می‌کرد همیشه او را برمی‌گرداند. پس از آن آنجلا مارتینز و لین ماندولینی، ناتالی را در خانه‌های خود نگاه می‌داشتند و عصرها او را به خانه‌برمی‌گرداندند. هدا از این بابت خوشحال بود اما تحمل نگاه‌های ناباورانه آن‌ها را در مورد خود و شوهرش نداشت. او دلش می‌خواست فریاد بزند که این به شما ربطی ندارد! من به کلیسا می‌روم و مسیحی معتقدی هستم.

در سپتامبر ۱۹۶۵ هدا برای چهارمین بار حامله شد. او از اینکه شوهرش باز هم از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، مبهوت بود. هدا دست از خوردن کشید و سیگار را شروع کرد و سه ماه تمام مشروب می‌خورد. اما با وجود تلاشهای او هنک ماکر کوچک با وزن هفت پوند در ۲۳ ژوئن ۱۹۶۶ تقریباً سه روز پیش از سومین سالگرد مرگ جانی، در سلامتی کامل بدنیا آمد.

هنری پرستاری تمام‌وقت استخدام کرد تا از او مراقبت کند: درواقع پرستار را در اتاق هنک جای داد تا از پسرش مراقبت کند. سال اول گذشت. با شروع سال دوم که پسرک شروع به حرف زدن کرد اولین کلمه‌ای که بزبان آورد توئی نام خواهر بزرگترش بود که با او بازی می‌کرد. هنگامی‌که جنیفر این اسم را از زبان هنک شنید خندید و او هم ناتالی را توئی و سپس به شوخی تالی صدا کرد اما نام تالی روی او باقی ماند.

از زمانی که سقط تالی برای هدا ممنوع شد، او می‌دانست که بالاخره هنری ماکر او را ترک خواهد کرد. هدا از کارهایی که در گذشته کرده بود تا تقدیر را به نفع خود تغییر دهد پشیمان نبود. نه سال طول کشید تا سرانجام هنری ماکر در ۲۰ ژولای ۱۹۶۸، هدا را ترک کرد.

دنیا بر سر هدا خراب شد اما او انتظار آن را داشت و تعجب نکرد. تنها از این متعجب بود که چرا تا آن موقع طول کشیده بود. او این مدت طولانی را نتیجه تلاش خودش برای حفظ شوهرش می‌دانست. هدا به کار کردن ادامه داد اما سرپرستی خانه و تأمین مخارج برای او کمر شکن بود. مراقبت از تالی هیچ‌وقت مشکل نبود. تالی می‌توانست از خود مراقبت کند.

هدا در محل کار خود چیزی در مورد برنامه حمایت از خانواده‌هایی شنید که کودکی را به فرزندی قبول می‌کردند. دولت ۵ دلار در روز برای کودکان زیر دوازده سال می‌پرداخت. انجام این کار به نظر هدا خیلی آسان آمد. به این‌ترتیب او کودکی بی سرپرست بنام بیلی بینز را به خانه آورد. هدا هشت ماه او را نگاه داشت اما غفلت از او آن‌چنان که از تالی غافل بود آسان به نظر نمی‌رسید. خدمات اجتماعی هرچند ماه یک‌بار برای سرکشی و مصاحبه با او و پسرک به آنجا می‌آمدند و بیلی بینز

هیچ‌وقت شاد و سرحال نبود... به این‌ترتیب پس از مدتی آن‌ها را بچه را گرفتند و هدا مجبور شد که از لینا و چارلی بخواهد که با او زندگی کنند. ورود آن‌ها کمک بزرگی بود اما چارلی خیلی زود در اثر نارسایی شدید قلبی که علتش مشروب خواری او بود درگذشت. اما بیمه عمرش مخارج هدا را تأمین می‌کرد. بااین‌حال نگه داشتن لینا در خانه اتلاف وقت بود: خواهر ناتنی هدا از جهات بسیاری بچه بحساب می‌آمد - آن‌ها بچه‌ای مشکل آفرین. او کند ذهن و تقریباً کور بود؛ هیچ‌وقت در کارهای خانه کمک نمی‌کرد؛ فقط می‌نشست و تمام روز با همسایه‌ها غیبت می‌کرد. در طول این سال‌ها احساس هدا نسبت به تالی از بی‌تفاوتی محض به خشمی نا آرام تبدیل شده بود. تالی گاهی اوقات بچه‌ای سرکش می‌شد. او بسیار بی‌نظم بود. از خانه بیرون می‌رفت و چند روز برنمی گشت. از مدرسه فرار می‌کرد و غذا نمی‌خورد. او اصلاً حرف نمی‌زد که این امر برای هدا خوشایند بود زیرا خودش هم حرف زیادی برای گفتن نداشت اما سکوت رقت انگیز تالی غالبا برای او سنگین بود. تالی بی‌دین هم بود و هدا صرفا مشکلی را که در مورد او و چارلی در سال ۱۹۷۳ به وجود آمده بود به فراموشی سپرد و دیگر به آن اهمیت نمی‌داد اما هنگامی‌که چارلی پس از مدتی مرد، شادی پنهانی، هدا را در برگرفت. او حتی دخترش را هم چندین بار پس از آن به کلیسا برد اما تالی بیشتر از آن زده می‌شد و هدا بالاخره دست برداشت. او از بی‌تفاوت بودن خود هم دست برداشت و خشمش را به نمایش گذاشت. هدا ساعتهای طولانی در کارخانه کار می‌کرد و دیگر برای نافرمانیهای تالی، برای انجمن اولیاء و مربیان و برای شام، انرژی نداشت. تالی چند شب در هفته را در خانه جنیفر و چند شب را پیش ژولی می‌ماند. هدا از این مسئله راضی بود. اما روزهایی که از

این امر ناراضی بود، تالی را با کمربند کتک می‌زد و به او اجازه نمی‌داد که هفته‌ها بیرون از خانه برود.

سپس مسئله حماقت تالی در رقصیدن در مدرسه پیش آمد. هدا دخترش را به سختی تنبیه کرد اما درواقع هیچ‌یک از این موارد برای او اهمیتی نداشت.

هدا هر روز صبح ساعت شش از خواب بیدار می‌شد و ساعت هشت در کارخانه واقع در شمال توپکا حاضر بود و تا ساعت پنج و نیم کار می‌کرد. هر وقت که می‌توانست برای اضافه کاری هم می‌ماند؛ در غیر این صورت به خانه می‌آمد و باعجله شامی درست می‌کرد یا آنچه را که تالی پخته بود می‌خورد و به تماشای تلویزیون می‌نشست. او هر شب روی کاناپه به خواب می‌رفت و اگر تالی در خانه بود او را بیدار می‌کرد تا به تخت خودش برود. هدا هرگز بعد از هنری با مرد دیگری آشنا نشد؛ هرگز با افرادی که در کارخانه با او کار می‌کردند بیرون نمی‌رفت؛ هرگز با لینا یا با تالی هم جایی نمی‌رفت. هدا سی و شش‌ساله بود که از طریق دختری بنام گیل دریافت که تالی با مردی رابطه دارد و هنگامی‌که دید تالی تلخ‌تر از زهر در مقابل او ایستاده و اسلحه‌ای را بسمتش نشانه گرفته است - و همان نگاهی را در چشمان او دید که در چشم‌های بیل راست بهنگام کتک زدن مارتا به یاد می‌آورد - از کوره در رفت.

پس از آنکه تالی خانه را ترک کرد، هدا بیشتر از همیشه احساس تنهایی کرد. او ابتدا فکر می‌کرد که تالی به‌زودی بازخواهد گشت اما وقتی که روزها به ماهها و آنگاه به سال تبدیل شد، باور کرد که تالی دیگر برنمی گردد. هدا دیگر روی کاناپه به خواب می‌رفت و روی کاناپه از خواب بیدار می‌شد - دیگر کسی برای بیدار کردن او نمی‌آمد. لینا بافتنی می‌بافت، غذا می‌پخت و کمی هم خیاطی می‌کرد. او روی چهار

پایه می‌نشست و خیابان را تماشا می‌کرد تا اینکه روزی هدا از سر کار به خانه آمد و لینا به او گفت که با مردی آشنا شده و می‌خواهد ازدواج کند.

- با مردی آشنا شده‌ای؟ چطور چنین چیزی امکان دارد؟ تو که هیچ‌وقت جایی نمی روی.

- لازم نبود بروم. او پیش من آمد. او شیر فروش محله مان است.

به این‌ترتیب لینا با مرد شیر فروش ازدواج کرد و از هدا خواست که از آنجا، از خانه خودش بیرون برود. به‌هرحال آنجا دیگر خانه او نبود؛ سال‌ها بود که دیگر آن خانه به هدا تعلق نداشت.

هدا خانه را ترک کرد و در شمال توپکا برای خود اتاقی گرفت. اجاره اتاق فقط ۲۰ دلار در هفته بود و به اندازه سه ساختمان از محل کارخانه فاصله داشت.

او به کار کردن ادامه داد. در کنار اجاق در آشپزخانه تلویزیونی قرار داده بود که در مقابل آن به تماشا می‌نشست و همان‌جا می‌خوابید؛ اما شنبه‌شبها سوار اتوبوس می‌شد و به کارلوس اوکلی و بعدها به کاسا دل سل می‌رفت. او این اطلاعات را پس از ماهها انتظار برای برگشتن تالی از خانم مارتینز به دست آورده بود. هدا از طریق آنجلا از مرگ جنیفر ماندولینی هم خبر دار شده بود. چطور تالی به او چیزی نگفته بود؟

هدا در طرف دیگر بلوار توپکا در مقابل کاسا دل سل به انتظار می‌ایستاد تا تالی از آنجا بیرون بیاید. هنگامی‌که تالی پس از پایان کارش بیرون می‌آمد، هدا که ساعتها سر پا ایستاده بود، مانند سگی خسته به نظر می‌رسید. گاهی اوقات تالی تا خانه پیاده می‌رفت و گاهی سوار ماشینش می‌شد. هدا او را که سوار ماشینش می‌شد تماشا می‌کرد، پاهای لاغر او را، موهای کوتاهش را و یونیفرم گلدارش را نگاه

می‌کرد. او را می‌دید که سوار ماشین آبی رنگ جنیفر می‌شود. هدا روزی را به یاد می‌آورد که پدر جنیفر به خانه آن‌ها آمده بود. آن موقع تالی هنوز به مدرسه می‌رفت. آقای ماندولینی سوئیچ ماشین را به او داده بود. تالی مخالفت کرده‌اما او فقط گفته بود: «این چیزی است که او خواسته» و آنگاه تالی سوئیچ را گرفته بود. هدا گیج شده‌اما چیزی از تالی نپرسیده بود.

در کاسا دل سل او تالی را تماشا می‌کرد که سوار ماشین شده و دور می‌شود.

در کارلوس تالی تا کاروانش پیاده راه می‌رفت یا دختر مو بلوندی را سوار کرده و به خانه‌اش می‌رساند. در کاسا او گاهی با یک مرد بیرون می‌آمد و گاهی آن مرد سوار ماشین قرمز رنگ و زیبایش می‌شد و تالی هم ماشین خود را می‌راند. اما بتازگی سر و کله مرد دیگری هم پیدا شده بود که ماشین فورد ساده‌ای داشت.

بعضی اوقات هدا، تالی را تا کاروانش تعقیب می‌کرد، سپس از آنطرف خیابان کانزاس او را که در کاروان ازین سو به آنسو می‌رفت، تماشا می‌کرد. هنگامی‌که تالی پرده‌ها را می‌کشید، هدا هم سوار اتوبوس شده و به خانه‌اش برمی گشت.

هدا در شب کریسمس ۱۹۸۰ برای اضافه کاری در کارخانه ماند و بطریهای حاوی محلول‌های شیمیایی را بسته بندی کرد. پس از کار به خانه آمد، مرغی را در فر گذاشت و به خواب رفت. او از بوی غذای سوخته از خواب بیدار شد. او تمام کریسمس را تنها بود - این اولین کریسمسی بود که کاملاً تنها مانده بود. طبق معمول درخت کریسمسی در کار نبود. شب سال نو هم تنها بود و پیش از تحویل سال به خواب رفت. روز اول سال نو را دو برابر روزهای دیگر در سر کار ماند. در اول ژانویه ۱۹۸۱، هجده روز پیش از تولد بیست سالگی تالی، هدا که در کارخانه مشغول صرف ناهار بود برای برداشتن دستمالی از روی صندلی‌اش خم شد و ناگهان

احساس درد شدیدی در چشم راستش کرد. او از جا برخاست، تلو تلو خوران دستش را بروی چشمش گذاشت و بار دیگر درد به سراغش آمد و این بار او را نقش بر زمین کرد. هدا سعی کرد از جا بلند شود اما درد همچنان او را زیر حمله خود گرفته بود. هدا چشم‌هایش را بست و همه‌جا سیاه شد، هنگامی‌که چشم‌هایش را باز کرد باز هم جز سیاهی چیزی نمی‌دید و آخرین فکری که به ذهنش آمد تالی بود.

۲

ساعت حدود پنج و نیم عصر بود که دانا با صدایی بلند فریاد زد: «تالی! تلفن!».
تالی به سمت میز پذیرش آمد. دانا آهسته گفت: «صدای مردیست که خیلی هم جدی به نظر می‌رسد.»
هیچ‌کس غیر از شیکی تابه حال به محل کار او تلفن نکرده بود. تالی درحالی‌که گوشی تلفن را برمی داشت با خود فکر کرد دیگر چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

- بله؟

- شما ناتالی ماکر هستید؟

- بله،

- تالی، من دکتر روبن هستم و از بیمارستان دولتی توپکا تماس می‌گیرم.

- بله،

- تالی! متأسفانه خبر بدی درباره مادرت دارم.

تالی سکوت کرد.

- تالی، صدای مرا می‌شنوی؟

- بله،

- من واقعاً متأسفم.

باز هم سکوت برقرار شد.

- تالی، مادرت سکته کرده است. او در این بیمارستان تحت مراقبتهای ویژه قرار دارد و ممکن است زنده نماند. اگر هم زنده بماند نمی‌دانیم که وضعیت او چگونه خواهد شد.

باز هم سکوت.

- تالی؟ تو حالت خوب است؟ می‌دانم که حتماً برایت خیلی سخت است.

- بله،

- تو باید به طبقه دوم بیمارستان بیایی و خودت را به آن‌ها معرفی کنی و آن‌ها می‌گذارند که مادرت را ببینی. فهمیدی؟

تالی گفت: «بله» و تلفن را قطع کرد.

دانا پرسید: «تالی؟ همه‌چیز روبراه است؟»

تالی جواب مثبت داد و به سر کارش بر گشت و آن را باتمام رساند.

پس از پایان کار، پیاده به خانه رفت، دوش گرفت و یکراست به رختخواب رفت.

صبح روز بعد تالی به بیمارستان رفت. پرستارها او را به اتاقی بردند که مادرش در آن خوابیده بود. تالی چند دقیقه‌ای به مادرش نگاه کرد. پرستار گفت: «اگر خواستی می‌توانی کنار او بنشینی. نگران نباش، او را ناراحت نخواهی کرد.»

تالی سرش را تکان داد و خیلی زود آنجا را ترک کرد و به سنت مارکس رفت.

آن روز عصر، جرمی که از نیویورک برگشته بود بسردی به تالی نگاه کرد و گفت:

«به کاسا دل سل تلفن کردم. دانا گفت که حالت خوب نیست.»

- حالم خوب است.

جرمی سرش را تکان داد: «منظور من این نبود. دانا گفت که تو برای ملاقات مادرت به بیمارستان رفته‌ای.»

- آره، حالش چندان خوب نیست.

جرمی فریاد زد: «تالی! تو به من گفته بودی که مادرت مرده است!»

تالی با صدایی آهسته گفت: «آره.» او به جرمی نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت: «ای وای!»

-ای وای؟ای وای؟ تو به من دروغ گفتی تالی؟

- خوب این‌طور که معلوم است مادرم هنوز زنده است.

جرمی که خیلی ناراحت به نظر می‌رسید گفت: «تو چطور توانستی در مورد چنین چیزی به من دروغ بگویی؟ در مورد مادرت، محض رضای خدا چطور توانستی؟ چرا؟»

- اگر در مورد چیز دیگری به تو دروغ می‌گفتم آن موقع خوب بود؟ آره؟

- تالی تو را بخدا چرا به من گفتی که مادرت مرده است؟

- ما چندان رابطه نزدیکی با هم نداریم.

- نه، باید حدس می‌زدم! دیگر چه دروغهایی به من گفته‌ای؟

تالی با صدایی خسته گفت: «نمی‌دانم. الآن نمی‌توانم به چیزی فکر کنم. اما هر وقت توانستم به تو خواهم گفت.»

- چطور می‌توانم وقتی که به من دروغ گفته‌ای دیگر به تو اطمینان کنم؟

- خوب، اگر این‌همه سؤالات احمقانه از من نمی‌پرسیدی، من هم اصلاً مجبور نمی شدم که به تو دروغ بگویم!

- تو می‌توانستی به من بگویی که نمی‌خواهی در این مورد حرف بزنی.

- نه، نمی‌توانستم. چون فایده‌ای نداشت! چون تو هر بار آن قیافه دلسوزانه را به خود می‌گرفتی و می‌گفتی، بیا درباره‌اش صحبت کنیم. خوب من نمی‌خواستم در مورد این مزخرفات حرف بزنم!

تالی فریاد می‌زد و جرمی مدتی سکوت کرد اما بالاخره با صدای آرامتری پرسید: «حالش چطور است؟»

تالی هم با صدای آرامتری جواب داد: «سکته کرده.»

جرمی دستش را بر پشت تالی گذاشت و گفت: «اوه تالی، خیلی متأسفم.» تالی خود را از دست او کنار کشید و گفت: «چیزی نیست. مطمئنم که حالش خوب خواهد شد.»

جرمی با دقت به او نگاه کرد و گفت: «آه.»

- من که به تو گفتم ما چندان رابطه نزدیکی با هم نداریم.

- اما او الآن حال خوبی ندارد، تالی.

- بله.

جرمی لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «نمی‌خواهی در موردش حرف بزنی؟»

- نه.

- چرا؟

- چون دلم نمی‌خواهد، همین.

- برای دیدن او رفته‌ای؟

- آره، اما او نمی‌توانست حرف بزند.

- نمی‌خواهی در مورد آن چیزی بگویی؟

- جرمی! حرفی برای گفتن وجود ندارد من رفتم و او را دیدم او در آی سی یو بستریست و کلی سیم و لوله به او وصل است. کمی هم رنگ‌پریده به نظر می‌آید، همین.

- منظور من این نبود.

- می‌دانم.

تالی از روی کاناپه بلند شد و با عصبانیت به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد به اتاق برگشت و روی لبه کاناپه نشست: ببین، جرمی! من واقعاً تو را دوست دارم و ما اوقات خوشی با هم داریم و من مطمئناً می‌خواهم که باز هم تو را ببینم اما چیزهای زیادی وجود دارد که نمی‌خواهم در موردشان حرف بزنم. چیزهای خیلی زیاد. اما تو هر روز به آن‌ها بند می‌کنی، هر وقت که همدیگر را می‌بینیم همه‌اش سؤال، سؤال، سؤال. ما حتی دیگر در مورد کتاب با هم حرف نمی‌زنیم یا در مورد مسافرت یا کالیفرنیا، چون تو دائم مرا سؤال پیچ می‌کنی. من هم مجبور می‌شوم دروغ بگویم، یا سرم را به چیزی گرم کنم و یا از تو فاصله بگیرم، چونکه من - نمی‌خواهم - در - مورد - آن‌ها - حرف - بزنم! منظورم این است که تو باید رعایت این چیزها را بکنی، می‌فهمی؟

جرمی، گیج و مبهوت گفت: «تالی، فکر می‌کردم که ما به هم خیلی نزدیکیم.»

- ما به هم نزدیکیم اما صرفا به خاطر رابطه‌ای که داریم نمی‌توانم تمام زیر و بم‌های زندگیم را برای تو شرح دهم.

جرمی عقب‌نشینی کرد: «من فقط می‌خواستم تو را کمک کنم. چرا نمی‌گذاری که کمکت کنم؟»

- کمکم کنی؟ چطور کمکم کنی؟ با چه چیزی؟ جرمی، می‌دانی چطور می‌توانی کمکم کنی؟ دست از سؤالاتت بردار. فقط دیگر نپرس.

- چرا ما نمی‌توانیم در مورد چیزهایی که تو را آزار می‌دهند حرف بزنیم؟ وقتی حرف بزنیم، درد تو درد من هم می‌شود و دیگر آن‌قدر برای تو سنگین نخواهد بود و تو احساس بهتری خواهی داشت. این کمک بزرگیست، این‌طور نیست؟

تالی سرش را تکان داد: «جرمی، جرمی، می‌خواهی کمک کنی؟ زندگی مرا عوض کن.»

تالی نگاهش را بزمین انداخت: «بله، به من یک زندگی متفاوت بده. زندگیی که من بتوانم در مورد آن با تو حرف بزنم. زندگیی که من بتوانم در مورد آن با شیکی و رابین و ژولی حرف بزنم. درغیر این صورت مرا آزار نده».

آن‌ها برای مدتی ساکت بودند. سپس جرمی سکوت را شکست و گفت: «رابین خبر دارد؟»

تالی که فکر می‌کرد منظور جرمی خودش است با تندی گفت: «از چه چیز خبر دارد؟»

- در مورد مادرت؟

- خوب او بیشتر از دو سال است که مرا می‌شناسد. او دوستان مرا می‌شناسد. آنچه او می‌داند هم چندان زیاد نیست. در مورد مادر من چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. ما با هم صمیمی نیستیم. لازم نیست که همه با مادرشان صمیمی باشند، جرمی!

جرمی به او نزدیک‌تر شد و موهایش را نوازش داد: «تو با هیچ‌کس آن‌قدرها صمیمی نیستی، درست می‌گویم، تال؟»

تالی دستش را روی گلویش گذاشت و گفت: «منظورت چیست؟ خوب من الآن به تو خیلی نزدیکم. حتی اکسیژن برای تنفس کم می‌آورم.»

□

هنگامی‌که تالی به رابین گفت که مادرش سکته کرده است، او، هم به خاطر تالی و هم از دست او ناراحت شد.

- تالی! مادرت در بیمارستان است! او ممکن است بمیرد! چطور می‌توانی با من بنشینی از غذا خوردنت لذت ببری، بخندی، جوک بگویی و درحالی‌که می‌دانی چه اتفاقی ممکن است بیافتد این‌طور خوش بگذرانی؟

تالی گفت: «این مسئله برای من چندان هم مهم نیست.» و بعد خندید.

رابین مشتش را به میز کوبید.

- رابین، آرام باش. همه‌چیز روبراه است.

- نه! من نمی‌توانم آرام باشم! و هیچ‌چیز هم روبراه نیست. او مادر توست. او پشیزی برای تو ارزش ندارد؟

تالی درحالی‌که گازی به پای لیمویش می‌زد به فکر فرورفت و بعد از مدتی دهانش را پاک کرد و گفت: «رابین، از اینکه ماجرا را به تو گفتم واقعاً پشیمانم. تو دیگر داری من را عصبانی می‌کنی و من می‌خواهم به خانه بروم. ممکن است لطفاً مرا به خانه برسانی؟»

- چرا به بیمارستان نمی‌روی؟

- چون در بیمارستان زندگی نمی‌کنم. من در خانه خودم زندگی می‌کنم و الآن هم می‌خواهم به آنجا بروم.

- چند وقت است که مادرت در بیمارستان است؟

تالی مکثی کرد و سپس گفت: «فکر می‌کنم، شش روز. لطفاً صورتحساب را بده و برویم.»

- چند بار برای دیدن او رفته‌ای؟

تالی دوباره مکثی کرد و گفت: «او در کماست و دستگاه‌های زیادی به او وصل است.»

رابین سؤالش را تکرار کرد: «چند؟»

تالی سرش را تکان داد: «تعداد لوله‌ها خیلی زیاد است، شاید نیم دوجین لوله - »

- **تالی!**

- یک‌بار،

- یک‌بار؟!

تالی از جا برخاست و کتش را پوشید: «رابین! می‌دانم که سخت است اما سعی کن به خاطر داشته باشی که این موضوع ربطی به تو ندارد. فقط مرا به خانه برسان.»

بیرون هوا سرد بود و برف می‌بارید. رابین در مقابل در ایستاد و راه تالی را سد کرد و به آرامی گفت: «تالی، تو احساس من را در این مورد می‌دانی. مادر من به‌طور ناگهانی از دنیا رفت.»

- بله، از این که سعی می‌کنی حال مرا بهتر کنی ممنونم. به‌هرحال او مادر تو بود و من فکر نمی‌کنم که مادر من چنین شانسی بیاورد.

رابین نفسی کشید و دستش را بلند کرد که تالی را بزند، اما تالی همان‌جا ایستاد و به او نگاه کرد نه خود را عقب کشید و نه پلک زد. او هیچ حرکتی نمی‌کرد. وقتی رابین دستش را پایین آورد، تالی با صدای زیری گفت: «دیوانه شده‌ای؟ عقلت را از دست داده‌ای؟»

- متأسفم، متأسفم، متأسفم. تالی من خیلی متأسفم. من نمی‌خواستم روی تو دست بلند کنم. من واقعاً متأسفم.

تالی رویش را از او برگرداند و رابین بازوی او را گرفت و او را متوقف کرد و در مقابلش ایستاد. تالی سعی کرد او را کنار بزند اما صورت زیبای او آن‌چنان نزدیکش بود که ناگهان احساس کرد اصلاً نمی‌خواهد با او دعوا کند آخرین چیزی که تالی می‌خواست در موردش حرف بزند، مادرش بود و بعد از آن جرمی.

سرانجام آن‌ها سوار ماشین شدند. تالی مستقیم به جلو نگاه می‌کرد.

- تالی، به من نگاه کن. خواهش می‌کنم. من متأسفم من فقط... تو من را مأیوس کردی.

تالی چیزی نگفت.

رابین ادامه داد: «موضوع چیست، تالی ماکر؟ تو تازگی‌ها خیلی سرد برخورد می‌کنی -»

- تازگی‌ها؟

رابین با سر تأیید کرد: «من قبلاً تو را بیشتر می‌دیدم. پیش از این تو قابل دسترس‌تر بودی. اما حالا یکدیگر را کمتر و کمتر می‌بینیم و این مرا نگران می‌کند. وقتی می‌بینم که نسبت به مادرت چقدر سرد هستی ناراحت می‌شوم. با وجود تمام

اتفاقات او هنوز مادرت است.» تالی باز هم سکوت کرده بود. رابین ماشین را کنار جاده نگه داشت.

- تالی، لطفاً با من حرف بزن. خواهش می‌کنم.

تالی آهی کشید: «خیلی خوب رابین، خیلی خوب. اما اینجا خیلی سرد است. مرا به خانه ببر. آنجا با هم حرف می‌زنیم.»

کاروان تالی گرم و تمیز بود. او برای هردویشان چای درست کرد و کنار رابین روی کاناپه نشست. تالی به قیافه منتظر رابین نگاه کرد، بر پوست نرم و زیتونی رنگ او دست کشید، دست‌های او را که فنجان چای را نگه داشته بود لمس کرد و نتوانست طاقت بیاورد. نتوانست او را ناراحت کند و از طرفی این وحشت او را فرا گرفت که اگر رابین درباره جرمی چیزی بفهمد او را برای همیشه‌ترک کند. او عصبانیت رابین را در فروشگاه از دست افراد نالایق و بدحساب دیده بود. او شاهد بود که یک‌بار رابین پلیس را خبر کرده بود تا مردی را که دو کراوات کریستین دیور را دزدیده بود دستگیر کند. به عقیده تالی، رابین تا زمانی که پا روی دمش نمی‌گذاشتی، انعطاف پذیر بود، اما پس از آن دیگر به‌سختی می‌توانستی او را آرام کنی.

تالی آمادگی از دست دادن رابین را نداشت. اما فعلاً او منتظر روی کاناپه نشسته بود تا تالی با او حرف بزند و او را از خود بداند؛ به این‌ترتیب یا باید از جرمی برای او می‌گفت یا از مادرش تعریف می‌کرد.

تالی او را به آشپزخانه صدا کرد و گفت: «رابین، می‌خواهم از اولین خاطره ناتالی کوچک برایت بگویم.» در همین حال هم دو تکه نان را در توستر گذاشت: «او دوساله بود و یکشب هنگامی‌که به آرامی در خواب بود صدایی او را بیدار کرد. او بیدار شد چون نمی‌توانست نفس بکشد. او سعی کرد فریاد بزند.» در این موقع

تالی کره و مربای انگور را از یخچال بیرون آورد و ادامه داد: «اما او نتوانست. هنگامی‌که چشم‌هایش را باز کرد نمی‌توانست چیزی ببیند. چیزی روی صورتش فشار می‌آورد. او شروع کرد به دست و پا زدن و لگد کوبیدن تا بتواند خود را خلاص کند اما باز هم نتوانست. سعی کرد با دست‌هایش آن چیزی را که روی صورتش فشار می‌آورد بگیرد. آن شیئ یک بالش بود و ناتالی نتوانست آن را کنار بزند. سرانجام حرکات او کند شد، پاهایش از لگد زدن باز ایستاد. او از هوش می‌رفت و گویی از آنجا دور می‌شد. هیچ احساس درد نمی‌کرد. سپس از دور صدای مبهم پدرش را شنید که سراغ او را می‌گرفت. بالش به‌سرعت از روی صورت او کنار رفت. ناتالی هوا را یک‌باره بلعید و شروع به جیغ کشیدن کرد. مادرش را دید که به طرف پدرش برگشت و سر او فریاد کشید که چرا بچه را بیدار کرده است. ناتالی همچنان جیغ می‌کشید. پدرش پیش او آمد و او را بغل کرد.»

چشم‌های رابین بازمانده بود. او و تالی در آشپزخانه مقابل هم ایستاده بودند و رابین گفت: «نانها دارند می‌سوزند.»

تالی درست به موقع نانها را از توستر بیرون آورد. آن‌ها نانها را با چای خوردند و سپس به اتاق برگشته و روی کاناپه نشستند.

- تالی حرف تو را باور نمی‌کنم.

تالی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «البته حق داری. اما این ماجرا واقعیت دارد.» رابین فنجان چایش را زمین گذاشت: «تالی! مادرها فرزندانشان را نمی کشند.»

- او هم ناتالی را نکشت.

- تو آن را در خواب دیده‌ای.

تالی پوزخندی زد و گفت: «رابین، مسلم است که تو هیچ‌وقت احساس خفگی نکرده‌ای. این چیزی نیست که تو بتوانی تخیل کنی یا در خواب ببینی، آن‌ها در سن دو سالگی.» بعد رویش را از رابین برگرداند و گفت: «اما بعداً خوابش را خواهی دید.»

رابین از روی کاناپه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. تالی تعجب می‌کرد که چرا همه مردهایی که وارد زندگی او شده بودند باید قدم می‌زدند تا خود را آرام کنند؟

- دلیل اینکه تو نمی‌توانی به‌راحتی بخوابی همین است؟

فکر می‌کنم.

- من فکر می‌کردم که علتش -

تالی به تندی گفت: «نه علت اصلی‌اش همین است و چیزهایی که به آن مربوطند.»

رابین به قدم زدن در اتاق ادامه داد: «تالی چرا او می‌خواست که تو را خفه کند؟»

- رابین، چه کسی می‌داند؟ چه کسی اهمیت می‌دهد؟ چون مادرش او را ترک کرده بود، چون پدرش او را دوست نداشت، چون می‌ترسید که پدرم ما را بیش از او دوست بدارد. چه کسی به علت آن اهمیت می‌دهد؟

- من اهمیت می‌دهم.

- چرا؟

وقتی رابین جواب نداد، تالی گفت: «چه فرقی می‌کند که علت چه باشد؟ چه اهمیتی دارد؟ فکر می‌کنی که اگر دلیل آن را می‌دانستی آن را بهتر درک می‌کردی؟»

- بله، ماجرا قابل فهم‌تر می‌شد.

تالی گفت: «آیا این برای تو قابل فهم‌تر می‌شد که مادری بخواهد دختر کوچولو و تپلش را خفه کند؟» و درحالی‌که زیر خنده زده بود، ادامه داد: «خیلی عالیست.»

رابین ساکت بود، سپس گفت: «تو گفتی ما ».

- ما؟

- بله ما. تو گفتی پدرت شما را بیشتر دوست بدارد. منظورت از ما کیست؟ تو و برادرت؟ فکر می‌کنم که تو پنج ساله بودی که برادرت دنیا آمد.

تالی دیگر ساکت شد. صدای به کار افتادن یخچال از آشپزخانه و عبور ماشینها از خیابان بگوش می‌رسید.

تالی سرانجام گفت: «من برادر دیگری هم داشتم. او وقتی خیلی کوچک بود مرد.»

رابین به آرامی پرسید: «او از چه چیزی مرد؟»

تالی سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت: «مرگ در خواب»

مدتی بعد در نیمه‌های شب رابین، تالی را در آغوش گرفت و گفت: «تالی داستان وحشتناکی بود و با باور کردن آن وحشت زیادی من را فرا گرفته است.»

تالی دست‌های او را نوازش کرد و گفت: «می دانم. دیگر مهم نیست.»

- بیچاره تو. پس به همین خاطر است که نیمه‌های شب هراسان از خواب می‌پری؟

تالی درحالی‌که به یاد خواب‌های دیگرش افتاده بود گفت: «و چیزهای دیگر.»

□

تالی یک هفته پیش از تولدش درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد اولین خاطره‌اش را برای جرمی هم تعریف کرد.

جرمی گریست و او را در آغوش کشید و فقط می‌گفت، اوه تالی، اوه. تالی بیچاره. تالی بیچاره من و تالی تمام مدت دراز کشیده و بی‌تفاوت بود. وقتی که او داستان زندگی‌اش را تعریف می‌کرد، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و با لحنی سخن می‌گفت که گویی او را مجبور کرده‌اند که دوباره به گذشته برگردد. اما واکنش جرمی

که درست برخلاف رابین بود به تالی آنچه را که باید بداند نشان داد: رابین و جرمی نمی‌توانستند جای همدیگر را بگیرند. آن‌ها همانقدر با هم تفاوت داشتند که جلگه‌های بلند خوفناک و خالی با علفهای تپه‌های سنگی - سنگهایی که شفاف‌تر از شیشه و سخت‌تر از فولادند.

□

یک هفته گذشت و حال هدا بهتر شد و خطر را از سر گذراند. دکتر روبن به خانه تالی تلفن کرد و گفت که هدا سراغ او را می‌گیرد.

- مگر او می‌تواند پس از سکته حرف هم بزند؟

- نه مثل قبل اما او توئی را صدا می‌کرد.

تالی به بیمارستان و اتاق مادرش رفت آنجا نشست و مدتی به او چشم دوخت.

پرستاری داخل آمد و هدا بیدار شد. او با بی‌حالی سرش را چرخاند و چشمش به تالی افتاد. هدا چشم از او برنمی داشت.

تالی گلویش را صاف کرد: «حالت چطور است، مادر؟ آن‌ها می‌گویند که داری بهتر می‌شوی.»

هدا سرش را کمی تکان داد و با دست به تالی اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید. تالی بلند شد و بروی مادرش خم شد و سرش را به گوش او نزدیک کرد. بوی کلروفرم، الکل و بوهای دیگر ازجمله بوی تند نفس هدا به مشامش رسید.

قیافه تالی در هم رفت، نزدیک‌تر شد و شنید که هدا می‌گوید: «آن‌ها می‌گویند که من دیگر قادر به راه رفتن یا تکان دادن دستم نخواهم بود.»

تالی خود را عقب کشید و صورت مادرش را نگاه کرد: «مطمئنم که تو خوب خواهی شد مادر. تو خیلی قوی هستی.» تالی برگشت و سر جایش نشست: «ما همه باید

مثل تو قوی باشیم» تالی از جابرخاست: «تو سختی‌های زیادی را در زندگی‌ات پشت سر گذاشته‌ای و من مطمئنم که از پس این یکی هم بر می‌آیی. من دیگر باید بروم.» و درحالی‌که به‌سرعت به طرف در می‌رفت گفت: «خیلی زود دوباره برمی گردم. مواظب خودت باش. خیلی خوب؟»

دو روز پیش از تولد تالی، دکتر روبن دوباره به سر کار او تلفن کرد و از تالی خواست که به دیدن او برود.

- دکتر روبن من خیلی گرفتارم. صبحها سر کلاس می‌روم و عصرها کار می‌کنم. اگر ممکن است پشت تلفن حرفتان را بگویید.

- تالی این موضوع خیلی مهم است. درباره مادرت است.

روز بعد یعنی ۱۸ ژانویه تالی با بی‌میلی به دیدن او رفت و در دل می‌گفت پرزیدنت ریگان در حال آماده شدن برای آغاز رسمی دوره ریاست جمهوریش است و آن‌وقت من باید بروم و با دکتر در مورد مادرم حرف بزنم.

- تالی، حال مادرت رو به بهبود است.

- چه خوب!

دکتر روبن قدبلند، بی‌مو و به نظر تالی تا حدی عصبی آمد. او عینک می‌زد و هرچند دقیقه یکبار آن‌ها را درمی‌آورد و با دستمالی پاک می‌کرد و دوباره به چشمش می‌زد. تالی از بوی بیمارستان، از فضای استریل آن و از اینکه مجبور بود آنجا باشد متنفر بود. از اینکه نمی‌توانست همان لحظه از جای بلند شود و آنجا را ترک کند، احساس انزجار می‌کرد. دکتر دوباره عینکش را تمیز کرد و تالی در دل گفت، او خبرهای خوبی ندارد.

- من فکر نمی‌کنم که او دیگر بتواند راه برود و یا دست و پایش را تکان بدهد.

تالی سکوت کرده بود. بالاخره این سکوت را شکست و گفت: «از کجا این‌قدر مطمئنید؟ امروزه فیزیوتراپی خیلی کارها می‌کند.»

دکتر با سر تأیید کرد: «بله، بله. اما آسیبی که به مغز مادرت وارد شده است خیلی شدید است. سمت چپ بدنش فلج شده است.» او دوباره عینکش را برداشت و ادامه داد: «به‌طور ساده بگویم که او دیگر خوب نمی‌شود. حداقل در چند سال آینده به همین وضع خواهد بود.»

- خوب،

- خبر خوب اینکه او تقریباً همه‌چیز را می‌فهمد و ما امیدواریم که دوباره تکلم او به حالت طبیعی برگردد.

- خبر خوبتان این بود؟

دکتر درحالی‌که متوجه منظور تالی نشده بود گفت: «البته، با توجه به اینکه خیلی از رگهای او مسدود شده است ممکن بود فقط یک زندگی نباتی یا بدتر داشته باشد.»

تالی گفت: «یا بدتر؟» و در دل گفت، دیگر بدتر از زندگی نباتی چه می‌تواند باشد؟

دکتر روبن بار دیگر عینکش را تمیز کرد: تالی، آنچه من قصد دارم بگویم این است که مادرت از این به بعد به مراقبت تمام‌وقت نیاز دارد. او دیگر نمی‌تواند کار کرده و به تنهایی زندگی کند.

تالی قبل از آنکه چیزی بگوید مدت طولانی به دکتر خیره ماند: «متأسفم ولی منظورتان را نمی‌فهمم.»

- مادرت به کسی احتیاج دارد که از او مراقبت کند.

- خیلی خوب، خیلی خوب. مطمئنم که ما این مشکل را حل می‌کنیم. خاله لینا او را به خانه خواهد برد.

- و بعد؟

- و بعد یعنی چه؟ بعد ما یک پرستار، یک فیزیوتراپیست و هرچه که او نیاز دارد برایش خواهیم گرفت. او برای دولت کار کرده است و دولت مخارجش را می‌پردازد.

- بیمه مادرت همه این مخارج را تأمین نمی‌کند.

- منظورتان چیست؟ او بیست سال برای توپکا کار کرده و حتی یک روز هم از کارش نزده است. هیچ‌وقت مریض نشده و احتمالاً الآن هم به خاطر تنفس مواد شیمیایی آن کارخانه سکته کرده است! و شما به من می‌گویید که او حتی حق از کار افتادگی هم ندارد؟

نه، نه، البته که دارد. اما حق از کار افتادگی فقط تا دو سال مخارج زندگی او را تأمین می‌کند. آن‌ها می‌گویند که او حق از کارافتادگی خوبی هم دارد، اما می‌تواند حدا اکثر یک یا دو بار در هفته فیزیوتراپ و فقط یک‌بار در هفته پرستار داشته باشد. حقوق او برای تأمین مخارج پرستار تمام‌وقت که برای او آشپزی کرده و او را حمام کند یا لباسهایش را بشوید، او را بخواباند و سه بار در روز داروهایش را بدهد، کافی نیست. می‌دانی که مراقبت تمام‌وقت از یک بیمار چه خرجی دارد.

- آه، خاله لینا چطور؟

دکتر روبن که تازه عینکش را به چشم زده بود، آن را درآورد و گفت: «تالی، خاله ات مشکلات خودش را دارد. ما با او صحبت کرده‌ایم و برای دیدنش رفته ایم. این‌طور به نظر می‌رسید که او خود به... مراقبت نیاز دارد.»

تالی لبخندی زد و گفت: «با شما مخالف نیستم. خوب پس پیشنهاد شما چیست، دکتر؟»

او عینکش را به چشمش زد و دوباره آن را برداشت و گفت: «آیا می‌شود که تو دوباره به خانه برگردی؟»

تالی خندید و از جابرخاست و به طرف میز دکتر رفت بروی آن خم شد و درحالی‌که صورتش نزدیک صورت او بود از خندیدن دست برداشت و گفت: «حتماً شوخی می‌کنید. شوخی مزخرفی بود.»

تالی راست ایستاد. دکتر گفت: «تالی، می‌دانم که تو می‌خواهی مستقل باشی -»

- استقلال به جهنم! دکتر، من از شما معذرت می‌خواهم. شما هیچ‌چیز از زندگی من نمی‌دانید و آنچه از من می‌خواهید باید بگویم که اصلاً امکان ندارد. چرا غیرممکن است؟ چونکه املا خانه‌ای وجود ندارد. من یکی دو بار از جلوی خانه خیابان گرو رد شده‌ام. مادرم دیگر آنجا زندگی نمی‌کند. در حال حاضر خاله‌ام با مردی در آنجا ساکن است.

- بله، از قرار معلوم خاله ات دوباره ازدواج کرده است. ما با او حرف زده ایم. او می‌گوید در صورتی به هدا اجازه می‌دهد برگردد که تو هم برگردی.

تالی به سردی خندید: «به گرو؟»

- تالی تو دختر او هستی. تو تنها کسی هستی که او دارد.

تالی باز هم خندید و سرش را تکان داد: «دکتر، دکتر، به خاطر همین مرا به اینجا کشاندید؟ در مورد همین می‌خواستید حرف بزنید؟ جدی نمی‌گویید!»

- تالی خیلی هم جدی می‌گویم. مادر تو دیگر نمی‌تواند تنها زندگی کند. تو تنها کسی هستی که او دارد و این خیلی روشن و واضح است. راه دیگری وجود ندارد.

تالی به سختی نفس می‌کشید. سپس در یک لحظه درماندگی بی‌حدی او را فرا گرفت و هرچه که در روی میز دکتر بود به زمین پرت کرد. زیر سیگاری، قاب

عکسها، کاغذها و باقی اشیا با صدا بروی زمین می‌افتادند. با صدای شکستن یک لیوان تالی به خود آمد و دستش را به نشانه عذرخواهی بالا برد و پیشانی‌اش را از عرق پاک کرد. در دل گفت کنترل اعصابم را از دست داده‌ام.

- متأسفم. در خانواده ما کسی نمی‌تواند خشمش را کنترل کند.

او کیفش را از روی زمین برداشت و گفت: «من باز هم معذرت می‌خواهم.» و رویش را به طرف در کرد که برود.

- تالی، لطفاً نرو. هرچه باشد او مادر توست.

تالی ایستاد. دکتر ادادمه داد: «تو می‌خواهی ما با او چه‌کار کنیم؟»

تالی رویش را به طرف دکتر کرد و گفت: «دکتر، بگذارید بپرسم اگر او هیچ قوم و خویش زنده‌ای نداشت آن‌وقت چه‌کار می‌کردید؟ اگر او هیچ‌کس را نداشت چه می‌کردید؟»

- اما او کسی را دارد.

- باور کنید که او کسی را ندارد.

دکتر مدتی سکوت کرد: «خوب، فکر می‌کنم که ما باید او را در بخش منینگر که مخصوص افرادیست که بیماریهای مزمن دارند نگهداری کنیم.»

تالی لبخند غمگینی زد: «حالا مشکلتان حل شد.»

- تالی، شاید بهتر باشد به آنجا نگاهی بیاندازی آن‌وقت دیگر این حرف را نمی‌زنی. تمام کسانی که آنجا مانده اند، غمگین‌ترین افرادی هستند که من می‌شناسم. آن‌ها هیچ‌کس را ندارند که از آن‌ها مواظبت کند غیر از کارکنان کم درآمد بیمارستان که آن‌ها هم دلشان می‌خواهد در بخش زایمان در استورمونت - ویل کار کنند. آنجا محل مرده‌های متحرک است. من نمی‌توانم باور کنم که تو بخواهی مادرت را به

آنجا بفرستی. اینجا کانزاس است! نیویورک یا کالیفرنیا نیست. ما در اینجا خانواده مان را رها نمی‌کنیم بلکه از آن‌ها مراقبت می‌کنیم. کاری که تو می‌خواهی با مادرت بکنی بیرحمانه است.

دکتر در این مدت عینکش را به چشم نزده بود و هنوز داشت آن را تمیز می‌کرد، سپس دستمال را به دور انداخت و دستمال تازه‌ای برداشت، شیشه عینک را با نفسش مرطوب کرد و دوباره شروع به تمیز کردن آن نمود.

تالی آهی کشید و به‌سوی میز دکتر برگشت و همان‌جا ایستاد: دکتر روبن شما برای من غریبه‌ای بیش نیستید و من حتی با دوستان نزدیکم هم در مورد مادرم حرف نمی‌زنم و الآن هم چنین قصدی ندارم. باید بگویم چیزی که شما به من پیشنهاد می‌کنید بیرحمانه است. شما به چه حقی یک جوان بیست ساله را محکوم به نگهداری یک مرده متحرک می‌کنید؟ شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید که به یک زن جوان بیست ساله که کار می‌کند، درس می‌خواند و سعی دارد برای خود یک زندگی مهیا کند بگویید که باید عصای دست یک انگل شود؟ چطور می‌توانید از یک زن جوان بخواهید که انگلی را بشوید و تمیز کند و او را به توالت ببرد؟ و شب و روز در کنار او باشد؟ تا چه مدت؟ تالی کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند و بعد ادامه داد: «بعضی از کسانی که فلج شده‌اند بیست سال به همین منوال زندگی کرده‌اند مادر من هنوز چهل سال هم ندارد.» او صدایش را بالا برد: «شما چه می‌گویید؟ از من چه می‌خواهید؟ می‌خواهید که زندگی خودم را رها کنم؟ و اینجا می‌ایستید و مرا محکوم می‌کنید که از این کار سر باز زده ام؟ بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشید مرا محکوم می‌کنید؟»

- متأسفم تالی اما او مادر توست. مادر *تو*! او تو را بدنیا آورده و از تو مراقبت کرده است.

دکتر عینکش را زمین گذاشت و شروع به پاره کردن دستمال دستش کرد.

تالی فریاد زد: «بله، مادرم! می‌دانم! او موقعی از من مراقبت کرده که من نوزادی شیرین بودم و در عوض من باید موقعی از او نگهداری کنم که عجوزه‌ای ناتوان شده است؟ می‌فهمم! خوب حتماً عدالت شما این است و این بیرحمانه نیست. او وقتی که مرا نگه می‌داشت من می‌توانستم روی پایش بنشینم و دسته‌ایم را دور گردنش بیندازم. شستن من در آن سن لذتبخش بود و به خاطر آن من حالا باید هیکل چاق و کرخ او را دور خانه‌ای که از آن متنفرم بدوش بکشم!» تالی مجبور شد حرفش را برای لحظه‌ای قطع کند. او نشست و به زمین خیره شد و هنگامی‌که دکتر شروع به حرف زدن کرد، تالی او را با اشاره دستش ساکت کرد تا بالاخره نفسش جا آمد و از جابرخاست، دگمه‌های کتش را بست و گفت: «تو آدم کثیفی هستی. باورم نمی‌شود که مجبور شده‌ام خودم را برای تو توجیه کنم. دیگر به من تلفن نکن، می‌فهمی؟ هرگز؛ حتی اگر او بمیرد هم نمی‌خواهم برای پرداخت مخارج کفن و دفن به من تلفن کنی.»

تالی در را باز کرد تا برود اما پیش از رفتن یک‌بار دیگر رو به دکتر کرد و گفت: «مادرم در تمام طول زندگی با من مثل یک سگ رفتار کرده است، تازه این بدترین قسمت قضیه نیست، اگر عشقش را هم به من پیشکش می‌کرد او را نگه نمی داشتم.» تالی آب دهانش را با خشم به زمین انداخت، بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

بخش نهم

رابین و جرمی

ژانویه ۱۹۸۱

صبح روز بعد هنگامی‌که تالی از خواب برخاست، به اولین چیزی که فکر کرد این بود که بیست ساله شده است. بعد به خود گفت: من هنوز در توپکا هستم.

او از تخت پایین آمد، دندان‌هایش را مسواک زد، خود را مرتب کرد و برای خود یک فنجان قهوه درست کرد و روی کاناپه نشست. بیست سالگی؛ من بیست سال عمر کرده‌ام. هجده سال از آن را با مادرم زندگی کردم. حتی بعضی از قاتلین قهار لیون ورث هم هجده سال عمر نمی‌کنند و من هم مثل آن‌ها فعلاً به‌صورت مشروط آزادم. اگر رفتارم درست نباشد برای همیشه به آنجا، به گرو برخواهم گشت. تالی با خود می‌گفت، من مطمئناً دوران محکومیتم را بپایان رسانده‌ام درحالی‌که هیچ کار خلافی هم از من سر نزده بود. من مثل ادموند دانته، کنت مونت کریستو به خاطر جرمی که مرتکب نشده‌ام زندانی کشیدم اما برخلاف او نمی‌توانم مقابل نوتردام بایستم و از آن الهام بگیرم. تنها منظره مقابل من، این است. او پرده‌ها را کنار زد و به بیرون خیره شد: چقدر با شکوه بود.

آن‌ها هر چه می‌خواهند، بگویند اما من مسئول او نیستم. من را نباید این‌چنین مجازات کنند. می‌توانم بگویم که او اصلاً مادر من نیست. تالی با پیراهن نازکی بیرون رفت. دمای هوا بیست درجه به نظر می‌رسید و باد دانه‌های برف را از روی زمین بلند می‌کرد و به صورت تالی می‌زد. او بازوانش را بدور خود حلقه کرد و به خیابان کانزاس خیره شد. خیابان پوشیده از برف بود. تالی شعری را به خاطر آورد که در قرن نوزدهم سروده شده بود: *چرا باد این‌چنین وحشیانه بر من می‌وزد؟ آیا به این خاطر است که من فرزند هیچ‌کس نیستم؟*

او به داخل برگشت، چیزی برای خوردن درست کرد اما بعد پشیمان شد. تالی تنها آشپزی کردن و تنها غذا خوردن را دوست نداشت.

او لباس پوشید، آرایش کرد و در آینه با دقت به خود خیره شد. من هنوز مثل دوازده‌سالگی، پانزده سالگی و هجده‌سالگی‌ام به نظر می‌رسم. دقیقه همانطور به نظر می‌رسم، کمی به آینه نزدیک‌تر شد؛ نه، این حقیقت ندارد. وقتی پانزده ساله بودم، به نظر بزرگ‌تر می‌رسیدم و آن به خاطر آن‌همه ریمل و پودری بود که استفاده می‌کردم. تا دیر وقت در کالج هیل ماندن دور چشم‌هایم را گود انداخته بود. آن‌همه رقص، آن‌همه پسر، آن‌همه بیخوابی.

حالا از آن‌همه آرایش خبری نیست و جای رقصیدن را کار گرفته است و بجای آن‌همه پسر دو مرد در کنارم هستند. هنوز روی پای خودم ایستاده ام. به‌زودی پیر می‌شوم. به‌زودی مدرکم را می‌گیرم و زیر درخت نخلی می‌نشینم. اما هنوز بیخوابم.

تالی روی زمین، جلوی میز چوبی کنار کاناپه نشست و شروع به نوشتن نامه‌ای به ژولی کرد.

ژولی عزیز،

خیلی خب، من متأسفم.

متأسفم که مدت زیادیست به تو نامه ندادهام. لطفاً وقتی می‌گویم که چشم انتظار نامه‌های تو هستم و آن‌ها را بارها و بارها در طول روز می‌خوانم، حرفم را باور کن. من دوست مکاتبه‌ای خوبی نبوده ام، درست است، اما از تو می‌خواهم که برایم نامه بنویسی، ژول.

امروز روز تولدم است، اصلاً اهمیتی برایت دارد؟ حتی یک کارت تبریک هم از طرف تو نرسیده است. در ضمن ساعت نه صبح است و تو هنوز تلفن نکرده‌ای. یادت می‌آید که شب تولدم و شب بعد از آن در خانه شماها می‌ماندم تا بیست و چهار ساعت دوران تولدم را با شماها باشم؟ دیشب تنها خوابیدم و صبح تنها از خواب بیدار شدم. به نظر می‌رسد که تمام امروز را هم تنها بمانم و تنها هم به رختخواب بروم.

فکر کنم وقتی آدم بزرگ می‌شود باید این‌طور زندگی را بگذراند. تو به تنها خوابیدن عادت کرده‌ای، حتی در شب تولدت و وقتی به تنها بودنت دیگر اهمیت نمی‌دهی می‌فهمی که دیگر بزرگ شده‌ای. همیشه فنجانی قهوه برای خودت درست می‌کنی و می‌خوابی.

تنها خوابیدن مهم نیست، مهم این است که من هنوز بزرگ نشده‌ام.

باید موضوع دیگری را هم به تو بگویم. من تقریباً... دلم برای چای درست کردن برای مادرم تنگ شده است. تا حالا در عمرم عادت نداشتم که فقط یک فنجان چای درست کنم. همیشه دو تا و گاهی سه تا درست کرده‌ام. حتی بعضی وقتها که او چای نمی‌خورد بازهم برایش درست می‌کردم. می‌دانی که او سکته کرده است. تو از

کجا باید بدانی. او دیگر قادر به حرکت کردن نیست و دکتر با وجدان از من می‌خواهد که به گرو برگردم و از مادرم مواظبت کنم. تو به من بگو ببینم من چه‌کاری می‌توانم برای او بکنم؟

من یک دوست‌پسر جدید دارم. اسمش جرمی است و مرد خیلی خوبی است. او سی و پنج سال دارد و اهل نیویورک است. من هنوز هم با رابین دوست هستم و آخر هر هفته او را می‌بینم و تقریباً هر روز با او حرف می‌زنم.

حال هم اتاقیت، لورا چطور است؟ در آخرین نامه ات نوشته بودی که او بهترین دوستت است و آن یکی اسمش چه بود؟ ریچارد؟ آیا هنوز او را می‌بینی؟

من شیکی را پنجشنبه‌شبها می‌بینم. ما باهم بیرون می‌رویم و می‌رقصیم.

بیرون برف می‌بارد. با خودم فکر می‌کنم که در کالیفرنیا هرگز برف نمی‌بارد و آیا ممکن است روزی بشود که در روز تولدم بجای آنکه چشم‌هایم از سرما پر از اشک شوند، بوی اقیانوس را استشمام کنم؟ در آن روز به اقیانوس نگاه خواهم کرد و مجسم می‌کنم که آن نوتردام منست و من دیگر هراسی نخواهم داشت.

از اینکه تابستان گذشته از شیکی هم خواستم که با ما بیرون بیاید متأسفم. دیگر چه می‌توانم بگویم؟ لطفاً برایم نامه بده. من حتی موقع کریسمس هم تو را ندیدم. این اولین کریسمسی بود که تو را ندیدم.

لطفاً برایم نامه بنویس.

با عشق،

تالی.

۱۹ ژانویه ۱۹۸۱

تالی قلم را به زمین گذاشت و تلفن زنگ زد. او به تلفن خیره شد. صدای زنگ آن همچنان به گوش می‌رسید. ساعت نه و نیم صبح بود. تالی با بیمیلی به طرف آن رفت اما صدای زنگ تلفن قطع شد. او باز به آن خیره ماند و تلفن دوباره به صدا درآمد. این بار تالی صبر کرد تا صدای زنگ آن قطع شود، آنگاه دو شاخه آن را از پریز بیرون کشید.

پس از آن تالی به سنت مارکس رفت. با خود گفت، نوتردام من اینجاست.

صندلی‌اش از برف پوشیده شده بود. او برفها را از روی آن پاک کرد و نشست و دست‌هایش را بین زانوانش گذاشت. هوا را به سختی فرومی‌برد و بیرون می‌داد.

تو هم حالا بیست ساله هستی، هر سه ما بیست ساله ایم. تالی مدتی طولانی روی صندلی نشست. باد در گوشش زوزه می‌کشید و احساس می‌کرد که پاهایش دارند یخ می‌زنند. پدر و مادرت تا به حال به دیدنت آمده اند؟ آیا آن‌ها برایت گل‌های تازه می‌آورند؟ آیا حتی حالا که زمستان است و باد گلها را پراکنده می‌کند بازهم برایت گل‌های تازه می‌آورند؟ یا اینکه این‌ها همه گل‌های من هستند؟ نه، این گلها را من نیاورده ام. من برای تو رز نمی‌آورم. من همیشه میخک می‌آورم. این گلها همه پژمرده اند، رزهای سفید. تالی نزدیک‌تر شد. چه کسی این رزهای سفید را برایت آورده است؟ چه کسی به تازگی اینجا پیش تو نشسته است؟

می‌دانی که قصد رفتن کرده‌ام. تصمیمم را گرفته ام. نظر تو چیست؟ کالیفرنیا. آیا وقتی به کالیفرنیا بروم و تو را اینجا تنها بگذارم مرا می‌بخشی؟ خوب، حتماً می‌بخشی. تو به کالیفرنیا رفتی و مرا اینجا تنها گذاشتی. تو بدون من رفتی و گفتی، تو برو به درک، تالی ماکر، خودت راهت را به کالیفرنیا پیدا کن. من نمی‌توانم برای تو صبر کنم. من بدون تو می‌روم. تو گاو خودخواه، ماندولینی. تو یک گاو خودخواه

خودخواهی. تو می‌خواستی به کالیفرنیا بروی چون او به آنجا می‌رفت و مرا هم درگیر نقشه خودت کردی، مرا وادار کردی که باور کنم، امیدوار شوم، بخواهم که با تو بیایم و ناگهان تو پرواز کردی و تنها رفتی. خوب من هم می‌خواهم بروم. من هم می‌خواهم بروم و تو را تنها بگذارم. و آن‌وقت تویی که از ندیدن من در هر یکشنبه لعنتی متأسف خواهی بود. تالی بلند شد و دست‌های یخ زده‌اش را با نفسش گرم کرد، صلیبی کشید و زیر لب گفت: «امیدوارم آنجا که تو هستی تابستان بی‌پایان باشد. چون اینجا که سرمای لعنتی بیداد می‌کند.»

تالی تا ساعت یک در سنت مارکس ماند. او قرار بود شیکی را برای ناهار ببیند، همین‌طور جرمی را. رابین را برای شام ملاقات می‌کرد. درواقع دلش نمی‌خواست که هیچ‌کدام از آن‌ها را ببیند. تالی روی زمین زانو زد و دستکشهایش را درآورد و با دست برفهای روی سنگ قبر را کنار زد تا وقتی که اسم او پدیدار شد. با خود گفت، حالا بهتر شد، کمی بهتر.

سپس سنت مارکس را ترک کرد. و با کامارو به کانزاس سیتی رفت تا پتویی نو و گرمتر و بالش پر قو و لیوانهای چای جدید - چهار تایی - و کمی لوازم آرایش بخرد. او برای خود سایه چشم لانکوم خرید و با خود گفت شیکی از اینکه من شانل نخریده‌ام ناراحت می‌شود اما من لازم نیست به او چیزی بگویم.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر برای تماشای دو فیلم *سوء نیت* و *وقتی که من می‌خندم* به سینما رفت. اما هنگام تماشای فیلم دوم به خواب رفت و پس از آن به خانه برگشت.

هنگامی‌که به خانه رسید باز هم تلفن را به پریز نزد؛ برای خود دو فنجان چای در لیوانهای جدیدش درست کرد و همان‌جا روی کاناپه خوابش برد و تمام چراغها

روشن ماند. تالی در روز تولد بیست سالگی‌اش نه چیزی برای خوردن داشت، نه با کسی حرف زده بود.

روز بعد برای دیدن شیکی به میسی رفت. تلفن همچنان خارج از پریز بود.

- شیکی بیا برویم ناهار بخوریم.

ساعت یازده و نیم بود و شیکی سرش شلوغ نبود. او سر تالی فریاد زد: «تالی آن ماکرا تالی! کدام جهنمی بودی؟»

- می‌دانی، همین دور و بر. بیا برویم ناهار بخوریم.

- ناهار؟ من دیروز قرار بود که تو را برای ناهار بیرون ببرم. امروز به حساب من نیست.

- خیلی خوب، به حساب من. می‌رویم خرچنگ قرمز. آنجا منوی ۹۹,۵ دلاری ویژه دارد.

- چه گفتی؟ تو می‌خواهی حساب کنی؟ تولد که بوده است؟

- تولد من و خدا را شکر که گذشت. بیا برویم.

شیکی باید به یک مشتری کمک می‌کرد. تالی او را که به یک زن میان‌سال سه شیشه کرم پودر شانل شماره ۵ می‌فروخت، تماشا کرد. با خود گفت، او زیبا است. ایکاش منهم به این زیبایی بودم، حداقل نیمی از این زیبایی را داشتم. چشم‌های شیکی، تالی را به یاد ژولی می‌انداخت. چیزی در آن نمی‌یافتی مگر رضایت و شادی. حتی *او* هم نمی‌توانست آن چشمها را برای مدت زیادی غمگین کند. البته تالی باید اعتراف می‌کرد که چشم‌های ژولی تغییر کرده بودند. تابستان گذشته چشم‌های او به غمگینی چشم‌های یک گاو بود.

تالی و شیکی از وایت لیکس به طرف بلوار توپکا که رستوران خرچنگ قرمز در آن واقع بود رفتند. تالی برای خود سفارش میگو داد. اما شیکی با سفارش خرچنگ برای هر دوشان او را منصرف کرد و گفت: «یادت رفته که تولدت است؟»

- خرچنگ هم ۹۹,۵ دلار نمی‌شود.

- تالی، پول ارزشی ندارد، فقط یک تکه کاغذ است. جک این را به من یاد داده است.

او لبخندی از سر غرور زد و درحالی‌که کیفش را باز می‌کرد گفت: «درست است، نه؟» و یک کارت و بسته‌ای کادو پیچ شده از کیفش بیرون آورد.

تالی لبخند زد. شیکی که مقابل تالی نشسته بود به طرف او خم شد و او را بوسید و موهایش را تاب داد و گفت: «تولدت مبارک، تالی.»

او برای تالی یک کرم پودر شانل شماره ۵ و چند تکه لوازم آرایش شانل خریده بود: «حالا کمی از این‌ها به صورتت بزن ببینم، چه شکلی می‌شوی.»

شیکی در کارت نوشته بود: تبریک به بهترین دوست جدیدم، تا بیست سال بعد تولدت مبارک.

تالی لبخندی زد و دست شیکی را گرفت و گفت: «مرسی شیکی! دفعه بعد که با هم بیرون رفتیم از این لوازم استفاده می‌کنم.»

آن‌ها غذا خوردند و حرف زدند. حتی تالی سراغ جک را هم از او گرفت. شیکی دستش را در هوا تکان داد و گفت: «تالی، تو دوست نداری در مورد جک حرف بزنی. چیزی تو را آزار می‌دهد. نکند با دوست‌پسرهایت مشکل داری؟» و لبخند زد.

تالی به آرامی گفت: «داری مرا مسخره می‌کنی، لمبر؟»

شیکی قیافه جدی به خود گرفت: «خدا مرا بکشد، نه.»

- خوب، دیگر تمامش کن. گوش بده ببین چه می‌گویم. من با آن‌ها مشکلی ندارم. آن‌ها هستند که با من مشکل دارند. آن‌ها فقط می‌خواهند که رابطه مان هر چه زودتر جدی شود و من در عوض می‌خواهم از این جهنم بروم.

- می‌فهمم، تالی. خوب، چه چیزی مانع توست؟

تالی گفت: «هیچ‌چیز.» و در دل گفت، غیر از سنت مارکس.

- مگر توپکا چه ایرادی دارد؟

- شیکی، من می‌خواهم به کالیفرنیا بروم. خودت این را می‌دانی.

- آره، آره، آره. تو هم مثل جک حرف می‌زنی.

- خدا مرا بکشد، نه!

- گوش کن! من هفته گذشته با پسر واقعاً خوبی بیرون رفتم و این هفته هم دو بار او را دیده‌ام.

- جدی؟

- آره، اسمش فرانک بومن است. او یک متودیست واقعیست. با پدر و مادرم مؤدبانه رفتار می‌کند. شغل ثابتی دارد همیشه لبخند می‌زند، پر حرف است و دائم می‌خواهد مرا ببیند.

شیکی جرعه‌ای از نوشابه‌اش سر کشید و ادامه داد: «به عبارت دیگر اصلاً با جک قابل مقایسه نیست.»

- خوب، جک هم مؤدب است و هم یک متودیست. هنگامی که کریسمس برسد و یکی دیگر از قوم و خویشهایش مریض شود و او برگردد، می‌خواهی چه‌کار کنی؟

شیکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فعلاً یازده ماه با شکوه مانده است. تا آن موقع ببینیم چه می‌شود.»

آن‌ها بستنی شکلاتی سفارش دادند.

شیکی با دقت موهای تالی راورانداز کرد: «موهایت... عالی به نظر می‌رسد. شبیه مایا فارو در آخر فیلم *بچه رزماری* شده‌ای.»

تالی دستش را در موهایش فرو برد: «لمبر، نکند داری مرا مسخره می‌کنی؟»

شیکی خندید: «نه، نه. ایکاش من هم جرئت آن را داشتم که موهایم را این‌قدر کوتاه کنم.» او یک قاشق پر بستنی را در دهان گذاشت و ادامه داد: «خوب، تالی ماکر، چطور می‌خواهی اینجا را به قصد کالیفرنیای آفتابی‌ترک کنی؟ برای دوست‌پسرهایت یک یادداشت می‌گذاری و می‌روی؟»

- هنوز تصمیم نگرفته‌ام با آن‌ها چه‌کار کنم. مغزم در این مورد اصلاً کار نمی‌کند.

- پایین‌تر، تالی، پایین‌تر. این مغزت نیست که باید در این مورد کار کند.

- خیلی ممنون شیکی، بااین‌حال جدی می‌گویم که باید یک کاری بکنم. باید به نوعی تصمیم بگیرم. یا باید رابطه‌ام را با جرمی تمام کنم یا قضیه او را به رابین بگویم و بگذارم که او مرا ترک کند.

- رابین را از دست نده. او عاشق توست.

- جرمی هم همین‌طور.

- خوب با جرمی بمان. او عاشق توست.

- شیک، چرا از من نمی‌پرسی که عاشق کدامشان هستم.

- چون تو عاشق هیچ‌کدام نیستی. این کاملاً واضح است.

تالی با قاشق قسمت آب شده بستنی را - که از همه بیشتر دوست داشت به هم می‌زد و با صدای آرامی گفت: «اما اگر عاشق هر دو باشم، آن‌وقت چه؟»

شیکی با حرکت دستش او را رد کرد و گفت: «عاشق هر دو. چه مزخرفاتی. مگر این امکان دارد؟»

- چرا که نه؟ تو می‌توانی عاشق هر دو بچه ات باشی. می‌توانی عاشق هر دو برادرت باشی. می‌توانی هر دو دوستت را دوست داشته باشی. چرا نتوانی عاشق دو مرد باشی؟

- نمی‌دانم چرا. اما نمی‌شود، فقط همین. در ضمن این خیلی احمقانه است. تو اصلاً عاشق هیچ‌کدام نیستی.

تالی دیگر چیزی نگفت.

شیکی گفت: «تال، تو هنوز به این فکر می‌کنی که باید یکی را انتخاب کنی. با جریان زندگی پیش برو. خوش بگذران! به نظر نمی‌رسد که خیلی خوش بگذرانی، تالی. اصلاً این‌طور به نظر نمی‌رسد. حتی وقتی که با هم بیرون می‌رویم هم گویی به تو خوش نمی‌گذرد. تو دلت نمی‌خواهد که اینجا در توپکا باشی، درست است؟»

تالی با بستنیش بازی می‌کرد: «نه. زیاد دلم نمی‌خواهد.»

- خوب پس، بلند شو و برو. به کالیفرنیا برو. به جک هم سلام مرا برسان.

تالی سرش را تکان داد: «من تا پایان تابستان نخواهم رفت. حالا هم باید کاری را به پایان برسانم. آن‌ها هر دو احساس بدبختی می‌کنند. رابین از اینکه نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است و جرمی به خاطر اینکه میداند. آن‌ها هر دو بدبختند.»

- تو چطور؟ تو هم... احساس بدبختی می‌کنی؟

- من؟ احساس بدبختی؟ نه. من مثل یک خوک، خوشبختم.

- خیلی خوب، خوک کوچولو، پس یک کاری بکن. برای خودت آواز بخوان و زندگی کن.

تالی گفت: «بس کن.» و دستش را دراز کرد و بستنی نیم خورده شیکی را برداشت و ادامه داد: «به همین سادگی که نیست.»

شیکی بستنیش را پس گرفت اما آن را نخورد، فقط قاشقش را لیس زد و گفت: «چرا که نه؟ غیر از این چه می‌توانی بکنی؟ هیچ اتفاق مهمی نیافتاده است.»

تالی دوباره بستنی شیکی را برداشت: «شیک، تو با من خیلی فرق داری. جدی می‌گویم.» تالی برای مدتی سکوت کرد. قضیه همان قصه همیشگی بود که سه بار در هفته اتفاق می‌افتاد. تالی می‌خواست آن را به شیکی بگوید؛ او به چهره مشتاق و زیبای شیکی نگاه کرد. می‌خواست به او بگوید، به یک نفر باید می‌گفت؛ به یک دوست و با گفتن آن با او صمیمی‌تر می‌شد و تالی تا حدودی این کار را کرد. *اما به یاد آورد که این قصه را یک‌بار در شبی از شبهی سیاه کانزاس در بیرون از چادر در سان ست کورت تعریف کرده بود. آن موقع ده سال داشت. به یاد آورد که آن قصه را برای دو دوستش تعریف کرده و هر سه آن‌ها تا یک ساعت بی‌آنکه حرفی بزنند دراز کشیده و به آواز جیرجیرکها گوش کرده بودند. چقدر آن شب هوا گرم بود. ما فقط یک تی‌شرت و لباس زیر بتن داشتیم. هوای داغ به تنم می‌خورد و پوست خنکم را خشک می‌کرد. ژولی سکوت را شکست و گفت: «هی، تالی، دیگر تعجبی ندارد که تو این‌قدر دلت می‌خواهد برای شام بمانی.»*

جنیفر گفت: «برای شام؟ منظورت آن شام همیشگیست که ساعت دوازده و یک دقیقه صبح شروع می‌شود و در نیمه‌شب پایان می‌یابد؟ او هیچ‌وقت به خانه نمی رود.»

تالی این‌ها به یاد می‌آورد و نمی‌توانست به شیکی بگوید. شیکی قدیمی‌ترین دوست او نبود.

شیکی که تالی را در حال خوردن بستنی تماشا می‌کرد، بافته موهایش را به عقب انداخت و گفت: «خیلی خوب تالی، می‌دانم که دوست نداری چیز زیادی به من بگویی.»

تالی به کاسه خالی از بستنی شیکی چشم دوخت. باید یکی دیگر سفارش دهم؟ لعنتی.

شیکی ادامه داد: «دلیلش را هم می‌دانم. تو فکر می‌کنی که فایده آن چیست.»

تالی نگاهش را از کاسه بستنی کند و با تعجب به شیکی خیره شد: «آره، دقیقه همین‌طور است. من دقیقه همین‌طور احساس می‌کنم. فایده‌اش چیست؟»

شیکی درحالی‌که سعی می‌کرد گارسون را خبر کند گفت: «بگذار موضوع صحبت را عوض کنیم، تال. آیا احساساتت تغییری کرده است؟ در مورد مادرت حرف می‌زنم. حالا که او مریض است.»

تالی با بیمیلی جواب داد: «چندان تغییری نکرده است.»

- بگو ببینم حتی با اینکه مادرت در بیمارستان است باز هم می‌خواهی به کالیفرنیا بروی؟ آیا او به کسی که مراقبش باشد نیاز ندارد؟

تالی به شیکی خیره شد: «منظورت چیست، شیک؟ تو طرف چه کسی هستی؟»

- تو - البته که طرف تو. اما بالاخره می‌خواهی با این قضیه چه‌کار کنی؟ مادر مریضت را پشت سر بگذاری و به سواحل دریا بروی؟ مادرت را، دوستان، کالج، شاید یک شغل خوب در آینده، کلیسا، رقص و دو مردی که عاشقت هستند، همه را رها کنی و به کنار دریا بروی. چطور می‌توانی این کار را بکنی؟

- شیک، چه می‌خواهی بگویی؟

- به نظر من تو نباید بروی. من اگر جای تو بودم، نمی‌رفتم.

- نمی‌رفتی؟ چرا؟

- زندگی من اینجاست و خیلی هم خوب بوده است. دلم برای همه تنگ می‌شد. تو دلت تنگ نمی‌شود؟ دلت برای دوستان دوران مدرسه ات که حالا دیگر رفته‌اند تنگ نشده است؟

تالی احساس کرد که نوک انگشتانش کرخ شده است: «مطمئناً همین‌طور است. دلم برایشان تنگ شده و فکر می‌کنم که دلم برای شماها هم تنگ شود. اما کارهای زیادی برای انجام دادن وجود دارد. رفتن به کالج، پیدا کردن کار و دوستان جدید و مسافرت. همه‌چیز درست خواهد شد.» تالی احساس کرد که بیحسی انگشتانش برطرف شده است.

- دلت برای چیزی تنگ نمی‌شود؟

- آره... می‌دانی که دلم بیشتر برای چه چیزی تنگ می‌شود؟ سوپهای گوشت قلقلی کاسا.

شیکی به نظر غمگین می‌آمد: «نمی‌دانم که او چطور می‌تواند این کار را بکند. دائم از اینجا دور می‌شود. می‌دانی؟ انگار که می‌خواهد از اینجا فرار کند. می‌گوید از برف اینجا متنفر است. اما من حرفش را باور نمی‌کنم. منظورم این است که توپکا هیچ ایرادی ندارد، درست است؟»

تالی احساس ناراحتی می‌کرد: «البته که ندارد.»

- اما او نمی‌تواند اینجا را تحمل کند.

تالی دست شیکی را نوازش داد: «آه، شیک، اما تو حالا دیگر فرانک بومن را داری یک پسر متودیست مؤدب.»

شیکی هر دو دست تالی را گرفت و محکم نگه داشت: «تو هنوز دلتنگ او هستی تال، این‌طور نیست؟ هنوز دلتنگ اویی.»

تالی دست‌هایش را عقب کشید: «حدس می‌زنم همین‌طور باشد. فقط ششصد روز گذشته است.» و در دل گفت و ششصد شب.

شیکی بااحتیاط گفت: «من او را واقعاً دوست داشتم. او دختر دوست‌داشتنیی بود. ساکت اما خیلی دوست‌داشتنی. خیلی هم با هوش بود.»

- آره، او واقعاً با هوش بود.

- هیچ می‌دانی که او به صندلی‌های خالی در مسابقات نگاه می‌کرد و به ما می‌گفت که چند نفر تماشاچی در مسابقه حضور داشته اند؟ من هر بار واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. نمی‌دانم او چطور این کار را می‌کرد.

تالی به سختی شروع به حرف زدن کرد: «او...، او... یک متبحر بود. می‌دانی یعنی چه؟»

- نه، اما او کاملاً آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد.

- به نظر می‌رسید که او می‌تواند محیط اطرافش را کنترل کند. شمارش اجسام به او کمک می‌کرد که برترسش غلبه کند.

- آهان، خوب، من هم دوست دارم که محیط اطرافم را کنترل کنم. اما یک میلیون سال هم بگذرد نخواهم توانست تمام تماشاچیان را از روی صندلی‌هایشان بشمارم.

- خوب، شاید نتوانستن چندان چیز مهمی هم نباشد.

- به‌هرحال من او را خیلی دوست داشتم. واقعاً متأسفم تالی.

- ممنونم شیکی، ممنونم.

شیکی سعی داشت بیش از حد مهربان و مراقب باشد، اما وقتی این مکالمه به پایان رسید، تالی به‌طور غیرقابل توصیفی احساس راحتی کرد.

تالی شیکی را با ماشین به محل کارش برگرداند. شیکی گفت: «امشب چه برنامه‌ای داری تال؟ چه کسی افتخار همراهی تو را دارد؟»

- جانی! و ستاره مهمان، باب نیوهارت خواهد بود!

وقتی به میسی رسیدند، شیکی دست‌هایش را دور گردن تالی انداخت و گفت: «تولدت مبارک، تال و این‌قدر در مورد همه‌چیز نگران نباش. آرام باش. خودت را جمع و جور کن. فقط همین است که اهمیت دارد. وقت آن که برسد خودت خواهی فهمید که با پسرها چه‌کار کنی.»

تالی بدون اینکه خود را از آغوش شیکی دور کند گفت: «آره؟ و تو این‌همه‌چیز را از کجا می‌دانی؟»

- تالی، وقتی آدم عاشق کسی باشد همه‌چیز برایش روشن می‌شود. تو ممکن است شک کنی که آیا آن‌ها مناسب تو هستند یا تو را آزار می‌دهند یا به تو کلک بزنند یا هر چیز دیگر اما در مورد احساسات خودت شک نخواهی داشت. همچنین هیچ‌وقت خودت را از آن‌ها پنهان نخواهی کرد، چنانکه الآن می‌کنی. آن موقع خودت را روی میز، مقابل آن‌ها خواهی گذاشت و خواهی گفت، بفرمایید میل کنید.

- شیکی، من هرگز خودم را روی میز برای کسی نخواهم گذاشت.

- یک روز خواهی گذاشت، ماکر. تو آن روز را لعنت خواهی کرد اما بالاخره آن روز پیش خواهد آمد، دوست استثنائی من.

تالی سرش را تکان داد و لبخند زد: «شیک، کدام فیلسوف مرده است که تو جایش را گرفته‌ای؟»

- پدر و عموی جک.

تالی پیش از آنکه از او جدا شود پرسید: «شیکی، پس تو برای آن کولی خودت را روی میز گذاشته‌ای؟»

- تو چه فکر می‌کنی؟ اما میزش خیلی محکم است، دختر. خیلی محکم.

آنشب تالی به سنت مارکس رفت و در داخل سالن گرم کلیسا نشست تا وقتی که ساعت ده شد و وقت رفتن به خانه رسید.

۲

سه روز پس از تولد تالی، رابین به بیمارستان دولتی توپکا رفت. از قسمت پذیرش تقاضای ملاقات هدا ماکر را کرد. پرستار از او پرسید: «و شما چه کسی هستید؟»

- رابین دی مارکو.

- شما از اقوام او هستید؟

رابین در دل گفت، نه. هنوز نه و به پرستار جواب داد: «نه، من دوست‌پسر دخترش هستم.»

پرستار با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «آیا برای ملاقات او آمده‌اید؟»

- بله، بله، واقعاً می‌خواهم او را ببینم.

رابین مدتی نشست و صبر کرد تا اینکه پرستار جوان و زیبایی او را به طبقه دوم برد تا هدا را ببیند. او گفت: «حال او چندان خوب نیست. دائم سراغ دخترش را می‌گیرد.» پرستار درحالی‌که سرا پای رابین راورانداز می‌کرد با صدای آهسته‌ای گفت: «اما دخترش هیچ‌وقت برای دیدن او نمی‌آید. این قضیه همه ما را ناراحت می‌کند. زن بیچاره هیچ‌کس را ندارد که برای ملاقاتش بیاید.»

- متأسفم. من با دخترش حرف خواهم زد.

آن‌ها همان‌طور که به طرف انتهای راهروی سفید پیش می‌رفتند پرستار صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت: «خوب، می‌دانید من چه شنیده ام؟» و با لبخندی شرمگین با اطمینان ادامه داد: «دکتر روبن از دخترش خواسته که او را به خانه ببرد و از او مراقبت کند اما او مخالفت کرده است!»

- جدی؟

پرستار سرش را به علامت مثبت تکان داد و خود را به رابین نزدیک‌تر کرد و گفت: «آن‌ها مدت زیادی با هم حرف زدند و در آخر او با عصبانیت اتاق دکتر را ترک کرد. اما می‌دانید ما نمی‌توانستیم باور کنیم. منظورم این است که همه مادرها و دخترها با هم اختلافاتی دارند، درست نمی‌گویم؟ من و مادرم هنوز مانند سگ و گربه با هم می‌جنگیم. خدا به او سلامتی بدهد.» پرستار به رابین خیره شد و ادامه داد: «من بیست و دو سال دارم و اسمم شریل است.» و دست کوچکش را دراز کرد. رابین باوقار با او دست داد و گفت: «خوب، شریل من باید با تالی حرف بزنم. اما بااین‌حال در مورد او این‌قدر خصمانه قضاوت نکنید.»

- حتماً. خوب دیگر رسیدیم، اتاق دویست و یازده. ده دقیقه قبل بیدار بود. احتمالاً می‌توانید با او حرف بزنید. بعداً شما را موقع بیرون رفتن خواهم دید. اینجا بیمارستان بزرگیست ممکن است راه خروج را پیدا نکنید، من راه را به شما نشان خواهم داد.

رابین لبخند زد. اگر با خود کلاهی داشت حتماً آن را به افتخار دوست پرستارش از سر برمی داشت: «ممنونم، شریل. مطمئنم که راهم را پیدا خواهم کرد. اما از لطف تو هم متشکرم.» و در اتاق هدا را باز کرد و داخل شد.

هدا به حالت طاقباز با چشمان بسته روی تخت خوابیده بود. رابین تا آن موقع هدا را ندیده بود. بارها از تالی خواست بود که عکس خانوادگیشان را به او نشان دهد اما تالی می‌گفت که عکسی وجود ندارد.

در، پشت سر او با صدای خفیفی بسته شد و هدا چشمانش را باز کرد. رابین مؤدبانه لبخند زد: «خانم ماکر، شما مرا نمی‌شناسید. اسم من رابین دی مارکو است.»

هدا سعی کرد حرفی بزند اما صدایش درنمی‌آمد. او گلویش را صاف کرد و به سختی گفت: «تو دوست‌پسر گیل هستی.»

- گیل! نه، خانم ماکر، گیل نه. تالی، دخترتان.

- خودم می‌دانم تالی کیست.

رابین قدمی نزدیک‌تر برداشت و دسته‌گلی را که آورده بود نشان داد و گفت: «بفرمایید، این‌ها را برای شما آورده ام.»

هدا نگاه کوتاهی به گلها انداخت: «اینجا گلدان وجود ندارد.»

رابین درحالی‌که گلها را روی میز نزدیک تخت او می‌گذاشت، با صدای شادی گفت: «جای نگرانی نیست. پرستار یکی خواهد آورد.» و بعد نشست.

- گفتی اسمت چه بود؟

- رابین دی مار -

- از من چه می‌خواهی رابین؟

رابین شروع به مالیدن انگشتانش کرد: «من فقط آمده‌ام که شما را ببینم، خانم ماکر. خواستم خودم را به شما معرفی کنم.»

هدا از او چشم برنمی داشت.

- به خاطر اتفاقی که برایتان افتاده است متأسفم. می‌دانم که برایتان خیلی سخت است و من می‌خواستم بیایم و بگویم که نگران نباشید همه‌چیز روبراه خواهد شد.
هدا چیزی نگفت و همچنان به او نگاه می‌کرد. رابین انگشتانش را با شدت بیشتری می‌مالید و با خود گفت، چه نگاه خیره‌ای! با این نگاه باعث می‌شود که من بالاخره انگشتانم را بشکنم.
- می‌دانم که شما دو نفر همیشه همدیگر را تحمل کرده‌اید. اما تالی شرایط جدی شما را نادیده گرفته است. مادر من... که خداوند آرامش به روحش عطا فرماید، چندین سال پیش به‌طور ناگهانی در گذشت. من واقعاً با شما احساس همدردی می‌کنم. فقط می‌خواستم به شما همین را بگویم، خانم ماکر.
هدا ماکر چشم‌هایش را بست و گفت: «تالی، هرزه‌ای خدانشناس است.»
رابین نگاه سنگینی به هدا انداخت. لحظاتی سپری شد. هدا همچنان چشم‌هایش را بسته بود و رابین هم با خشم به او نگاه می‌کرد. پس از مدتی رابین سرش را تکان داد و نگاهش نرمتر شد، از جا برخاست و مؤدبانه اما باحالتی معذب گفت: «خیلی خوب،... من دیگر می‌روم. از اینکه با شما حرف زدم خوشحالم.»
هدا چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت: «رابین»، رابین چند قدمی به طرف تخت او برداشت: «رابین، من می‌خواهم به خانه بروم...».
رابین نزدیک بود از شدت ناراحتی و فشار با صدای بلند زیر خنده بزند. در دل گفت اگر تالی بداند که من برای دیدن مادرش به اینجا آمده‌ام خیلی عصبانی می‌شود و حق هم دارد. بااین‌حال دلم برای زن بینوا می‌سوزد و دوباره سرش را تکان داد.
چهره‌اش به چهره کسی می‌ماند که زندگی طولانی اما سختی داشته است. دلم به حالش می‌سوزد.

هدا دوباره تکرار کرد: «رابین من می‌خواهم به خانه بروم.»
رابین به هیکل هدا که روی تخت افتاده بود و به دست‌های فلجش که از تخت آویزان شده و تاب می‌خورد، نگاهی انداخت و گفت: «خانم ماکر، ما باید ببینیم که چه‌کار می‌توانیم بکنیم. من فکر نمی‌کنم که تالی دوباره به گرو قدم بگذارد البته اگر منظور شما این باشد. شما به یک نفر دیگر نیاز دارید، به کسی که حرفه‌اش نگهداری از امثال شما باشد.»
هدا سرش را تکان داد. رابین بر خلاف میلش بر پتوی سفیدی که او را پوشانده بود، دست کشید و گفت: «همه‌چیز روبراه خواهد شد».
در طول مدتی که رابین اتاق هدا را ترک کرد و به طبقه پایین به سمت ماشینش رفت، نقشه‌ای در ذهنش طراحی کرد. فقط ایکاش تالی با آن موافقت می‌کرد. او صفحات زرد رنگ کتابچه راهنما را ورق زد و جواهری دیوید در خیابان کانزاس را که از کاروان تالی چندان فاصله‌ای هم نداشت پیدا کرد. رابین این نزدیکی فاصله را به فال نیک گرفت.
تقریباً چهل دقیقه بیشتر طول نکشید که از آنجا حلقه‌ای که به نظر مورد پسند تالی بود خرید - حلقه‌ای از طلای زرد که یک الماس آبی یک قیراتی روی آن جای داده شده بود - و بیست دقیقه هم طول کشید تا داخل آن را حک کند. دیوید پیر حالا که نزدیک ماه فوریه بود با فروش آن حلقه می‌خواست تمام ذوق هنری خود را برای رابین بکار گیرد. رابین در راه رفتن به کاروان تالی با خود فکر کرد که نکند شغلی که در حال حاضر دارد اشتباه باشد. سه روز طول می‌کشید تا با فروش پنجاه کراوات اعلای دیور بتواند سنگی به اندازه یک نخود بخرد - اما خوب هرچه بود نخودش بزرگ بود.

تالی در خانه نبود. رابین به ساعتش نگاه کرد. ساعت سه بود. او نمی‌دانست چه‌کار کند پس به سینما رفت. با اینکه برای تماشای فیلم *بدل* رفته بود اما وقتی نیم ساعت از شروع فیلم گذشت تازه متوجه شد که در حال تماشای *مرد فیلی* است، فیلمی کاملاً متفاوت با آنچه می‌خواست. اما به‌هرحال از تماشای آن‌ها لذت برد. مطمئناً تالی هم از آن خوشش می‌آمد.

هنگامی‌که از سینما بیرون آمد هوا تاریک و سرد شده بود. هنوز زود بود: ساعت تازه شش عصر جمعه بود. رابین معمولاً تالی را جمعه‌شب‌ها نمی‌دید. او امیدوار بود تالی پس از پایان کلاسش جای دیگری نرفته باشد. آیا ممکن بود به کلوپ‌های رقص رفته باشد. اما نه او پنجشنبه‌شبها برای رقص می‌رفت و شب پیش پنجشنبه بود.

رابین در ماشینش نشست و فکر کرد که به تالی چه می‌خواهد بگوید. او با صدای بلند شروع به حرف زدن با خود کرد: «تالی، با من ازدواج می‌کنی؟ تالی، خواهش می‌کنم با من ازدواج کن.»

رابین نظر او را در مورد ازدواج نمی‌دانست، گرچه می‌دانست که او در مورد زندگی مشترک چطور فکر می‌کرد. تالی‌ترجیح می‌داد در یک کاروان زندگی کند تا در خانه او. تالی‌ترجیح می‌داد آن‌قدر سر پا در کاسا دل سل کار کند تا واریس بگیرد اما در خانه رابین زندگی نکند. او نمی‌خواست با رابین زندگی کند و این را تابه حال کاملاً روشن کرده بود.

رابین تنها در ماشین کوروتش، درحالی‌که بیست و هفت سال و نیم داشت، مجرد بود و بچه‌ای نداشت نشسته و به فکر فروش پنجاه کراوات بود تا بتواند بهای سنگی را که در جیبش بود درآورد. او با خود تکرار می‌کرد: تالی، با من ازدواج می‌کنی؟

آن‌ها تا به حال در مورد ازدواج با هم حرف نزده بودند. ازدواج به‌هرحال زندگی مشترک را به دنبال داشت.

رابین به یاد هدا افتاد و بخود لرزید. تالی بیچاره، اما هر چه باشد هدا مادر اوست، مادر بیولوژیکی او. آیا این ارزش انجام کاری را ندارد؟ آیا این ارزش فداکاری را هرچند اندک ندارد؟ مطمئناً تالی اگر بداند که راهه‌ای دیگری هم وجود دارد که او مجبور نباشد به گرو برگردد - به آن جای پست و گل آلود که از یک طرف به ریلهای راه‌آهن، از طرف دیگر به جنگل و از سویی به رودخانه منتهی می‌شود، آنوقت نمی گذارد مادرش در بیمارستان توپکا یا بدتر از آن در منینگر بمیرد. اگر او می‌دانست که چاره دیگری غیر از زندگی در کاراروان هم دارد آیا خوشحال نمی‌شد؟ آن‌وقت تصمیم بهتری نمی‌گرفت؟

رابین امیدوار بود که این‌طور باشد. او دوباره با خود تکرار کرد: «تالی، خواهش می‌کنم با من ازدواج کن.»

ساعت هفت شده بود و او ماشین را روشن کرد و به طرف خیابان بیست و نهم به راه افتاد سپس به سمت راست به خیابان کانزاس و سپس به چپ به جاده کوچکی که به پارک کاروانها می‌رسید پیچید. چراغهای کاروان روشن و پرده‌ها کشیده شده بود. رابین از کورروتش پیاده شد و در را مانند همیشه به آرامی پشت خود بست و به طرف کاروان قدم برداشت. او به‌طور مبهمی صداهایی از داخل کاروان شنید.

صدای حرف بود اما مثل اینکه از تلویزیون می‌آمد. رابین در زد.

چند لحظه بعد صدای خنده شنید. پیش از آنکه در باز شود آخرین فکری که به ذهنش می‌رسید این بود که آیا این صدای خنده یک مرد است؟

در باز شد و رابین دی مارکو با چهره خندان یک مرد روبرو شد. مردی که ریش داشت.

تالی درحالی‌که از پشت مرد ریشو سرک می‌کشید با چهره‌ای که هنوز آثار خنده از آن پاک نشده بود پرسید: «جری، چه کسی است؟» و ناگهان با دیدن رابین گفت: «خدای من!».

رابین دندان‌هایش را به هم فشرد: «درست است، اوه خدای من.»

تالی جرمی را از سر راهش کنار زد و مابین او و رابین ایستاد. در چهره‌اش دیگر اثری از خنده دیده نمی‌شد.

- رابین متأسفم. من خیلی متأسفم.

رابین با اشاره دست او را خاموش کرد. تالی قدمی برداشت اما رابین طوری خود را عقب کشید که گویی او جزام دارد. رابین روی زمین سخت پایین پله‌های کاروان ایستاده بود و تالی بالای سر او با چهره‌ای حاکی از اقرار نگاهش می‌کرد، اقرار به گناه و اقرار به پشیمانی.

رابین برگشت و به‌سرعت به طرف ماشینش رفت و پشت سر خود صدای پاهای برهنه تالی را می‌شنید که از پله‌های کاروان پایین می‌دوید.

رابین احساس کرد که دست تالی به کت چرمش خورد.

- رابین، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم نرو. باید در این مورد با هم حرف بزنیم. خواهش می‌کنم.

او برگشت و به تالی نگاه کرد. او با پای برهنه به اندازه یک نیم سر از او کوتاهتر بود. به نظر می‌رسید که سردش است.

- در مورد چه حرف بزنیم؟ در مورد هر سه نفرمان؟ دیگر همه‌چیز را فهمیدم.

- رابین، تو نمی‌دانی. نه خواهش...

رابین فریاد زد و تالی دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت: «تالی! از جلوی چشمم برو و گم شو!» او دوباره فریاد زد و سپس دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با صدای آرامتری به خود گفت: «من دارم چه‌کار می‌کنم؟ من دارم چه‌کار می‌کنم؟» او به‌سرعت سوار ماشینش شد و در را محکم بست و نزدیک بود پای چپش را لای در بگذارد. تالی با قیافه‌ای ملتمسانه به ماشین نزدیک شد و کف دست‌هایش را روی شیشه ماشین گذاشت. رابین از داخل به شیشه مشتی کوبید که شیشه را به لرزه درآورد و دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد تا وقتی که تالی دست‌هایش را از روی شیشه برداشت.

رابین ماشین را روشن کرد و روی دنده گذاشت. در این موقع به یاد چیزی افتاد؛ دستش را در جیبش فرو برد و شیشه را پایین کشید و بسته کوچکی را جلوی پای تالی پرت کرد: «تولدت مبارک، تالی ماکر. تولد لعنتیت مبارک.»

تالی بسته را برداشت و رویش را برگرداند تا به جرمی که دم در کاروان ایستاده بود نگاه کند. آن‌ها به داخل کاروان برگشتند.

- متأسفم تال. او کار درستی نکرد.

تالی گفت: «من کار درستی نکردم.» او هنوز بسته گرم را در دستش داشت و دلش می‌خواست آن را بو کند دلش می‌خواست آن را ببوید؛ او را ببوید دلش می‌خواست آن را روی لب‌هایش بگذارد و ببوسد، آن را لمس کند. او بسته را میان انگشتانش محکمتر گرفت.

جرمی سعی کرد با او حرف بزند اما در آن لحظه چیزی وجود نداشت که تالی بخواهد با جرمی در مورد آن حرف بزند. آن‌ها برای بیرون رفتن حاضر شده بودند اما تالی‌ترجیح می‌داد که بجای آن روی تخت برنزیش بیافتد.

سرانجام همان‌جا نشستند و جرمی سعی کرد با او حرف بزند یا او را به تماشای تلویزیون وادارد. اما در آخر بهتر دید که از آنجا برود.

- بله فکر می‌کنم که این بهتر باشد. احتمالاً دوشنبه می‌بینمت.

تالی گیج و مات بود. در را پشت سر جرمی بست و آن را قفل کرد و روی کاناپه نشست. پس از گذشت یک ساعت از جا بلند شد، تلویزیون را خاموش کرد و دوباره روی کاناپه نشست تا اینکه در حال نشستن به خواب رفت. هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شد. همه چراغها روشن مانده بودند. به دستش نگاه کرد؛ هنوز هدیه رابین در دستش بود. او کاغذ دور بسته را پاره کرد و جعبه را باز کرد.

حلقه را جلوی نور گرفت و آن را تماشا کرد. سپس آن را به انگشتش کرد. با خود گفت او دیوانه شده است. من تا به حال انگشتر بدستم نکرده بودم. خیلی به دستم می‌آید، این‌طور نیست؟

حلقه سنگینی بود. به نظرش رسید که یک پوندی وزن داشته باشد. او چه‌کار کرده است؟ من چه‌کار کرده‌ام؟ دوباره به حلقه نگاه کرد؛ تا به حال چنین حلقه‌ای را از نزدیک ندیده بودم حتی حلقه‌ای که بزرگیش نصف این باشد هم ندیده بودم.

تالی روی کاناپه دراز کشید. خوب، خوب، فکر می‌کنم که با پول آن بشود مخارج رفتن به دانشگاه کالیفرنیا را تأمین کرد. اما با فکر کردن به این موضوع احساس عذاب وجدان کرد. تالی به اتاق‌خوابش رفت. کشوی میز کنار تختش را باز کرد، دستبندی را که رابین به او داده بود بیرون آورد و بدستش کرد. سپس تمام

عکسهای خودش و رابین را از آنجا بیرون آورد و آن‌ها را روی میز گذاشت تعداد عکسها زیاد نبود. چند تایی عکس سیاه و سفید از تالی که روی پای رابین و از رابین که روی پای تالی نشسته بود. هر دو می‌خندیدند. دو عکس پلوراید که در مزرعه بروس هنگام سال نو گرفته بودند و عکس مورد علاقه تالی که در استخر خانه رابین گرفته شده بود و در آن هر دوی آن‌ها خیس بودند. تالی آب دهانش را به‌سختی فرو داد اما چه فایده؟ بغض گلویش برطرف نمی‌شد. بغضش مانند گلوله‌ای بود به بزرگی نگین انگشتری که در دست داشت.

۳

رابین آن هفته و هفته بعد و هفته‌های بعد از آن تلفن نزد. تالی با بیمیلی اوقاتش را با جرمی می‌گذراند و تمام مدت منتظر تلفن رابین بود. دو سال بود که هر روز و یا حداقل یک روز در میان با رابین حرف زده بود.

تالی به این فکر افتاد که حلقه را از دست خود درآورد اما نتوانست. حتی مواقعی هم که با جرمی بیرون می‌رفت آن را در دست داشت. تنها کاری که کرد این بود که عکسهای رابین را دوباره در کشو گذاشت؛ آن‌ها بیشتر به خاطر آرامش خودش بود تا به خاطر جرمی میسی. جرمی در مورد حلقه چیزی به او نگفت اما اگر هم اعتراضی می‌کرد آن حلقه ارزش دعوا کردن با معلمش را داشت.

آن حلقه ارزش دعوا کردن با هدا را هم داشت.

پنج هفته به آهستگی گذشت.

تالی عادت داشت که شنبه را با رابین بگذراند. در طول زمستان آن‌ها یکشنبه‌ها را تا نزدیک ظهر می‌خوابیدند و رابین برای او ژامبون خوک با تخم‌مرغ درست می‌کرد یا

اینکه او را برای صبحانه و درواقع ناهار بیرون می‌برد. سپس گل می‌خریدند و به سنت مارکس می‌رفتند. تابستان‌ها به مراسم عشاء ربانی ساعت ده می‌رفتند. حالا که تالی شنبه را با جرمی می‌گذراند، دیگر نمی‌توانست به سنت مارکس برود. برای رفتن مجبور بود به او توضیح دهد و تالی هرگز این را نمی‌خواست.

در عوض دوشنبه‌ها به سنت مارکس می‌رفت. اما رفتن به سنت مارکس در روز دوشنبه باعث می‌شد تالی احساس کند که هنوز با مادرش زندگی می‌کند و هنوز به او دروغ می‌گوید. این قایم باشک بازی در بیست سالگی به این خاطر بود که او نمی خواست با نگاهها و سؤالات کنجکاوانه جرمی خود را در قفس احساس کند.

چیز دیگری که او را بیشتر عصبانی می‌کرد این بود که جرمی برای او صبحانه درست نمی‌کرد؛ حتی او را برای غذا خوردن بیرون نمی‌برد. تالی یک‌بار این را به او گفت و جرمی جواب داد، بیرون رفتن برای خوردن صبحانه درحالی‌که این‌همه غذا در خانه است هدر دادن احمقانه پول است. تالی اشاره کرده بود که آن‌همه غذا در

خانه نپخته است و جرمی هم شروع به پختن کرده بود اما فقط برای یک‌بار. او تخم‌مرغ دوست نداشت همین‌طور از ژامبون خوک بدش می‌آمد. صبحانه‌ای که او درست کرد شامل سوسیس خشک مرغ و نانهای تست سوخته و بدون کره بود.

تالی درحالی‌که زیر لب غر می‌زد برای خودش نان تست کره دار درست کرده بود. از آن پس او دیگر روزهای یکشنبه اشتهایی برای خوردن صبحانه نداشت و فقط به یک فنجان قهوه راضی بود. جرمی قهوه نمی‌خورد و اغلب سعی می‌کرد که خطرات کافئین را به تالی گوشزد کند. تالی با یادآوری اینکه آن‌ها با یک فنجان قهوه با هم آشنا شده بودند، اعتنایی به او نمی‌کرد. اما با این وجود نمی‌توانست این واقعیت را

نادیده بگیرد که به خاطر او گل خریدن و به سنت مارکس رفتن را کنار گذاشته است.

تالی که دیگر صبرش لبریز شده بود یک روز یکشنبه دعوای سختی با جرمی‌کرد. تالی از او خواسته بود که برود تا او بتواند درس بخواند. اما جرمی پافشاری کرده و آخر سر به تالی گفته بود که او یک آشغال است.

تالی هم در افکار خود فرورفته و به او دستور داده بود که هیچ‌چیز نپرسد و او را راحت بگذارد. اما با شناختی که از جرمی داشت، می‌دانست که این کار برای او غیرممکن است. تالی به این فکر افتاد که حقیقت را به او بگوید اما فکر باز کردن این بحث نزدیک بود او را خفه کند. تا آن موقع در این مورد هیچ سعی نکرده بود اما چندان علاقه‌ای هم به امتحان کردنش نداشت.

در این موقعیت حتی‌ترجیح می‌داد دوباره با مادرش زندگی کند.

به این‌ترتیب دعوای سختی راه انداخت و جرمی از آنجا رفت. مدتی تحمل کرد و وقت گذراند و بالاخره باعجله به گلفروشی رفت و چند شاخه‌ای میخک خرید و به سنت مارکس شتافت.

تالی پس از پنج هفته دوباره روز یکشنبه روی صندلی آهنیش نشست و گلهایش را به باد کانزاس سپرد تا آن‌ها را با خود ببرد.

□

دوشنبه‌شب، تالی و جرمی با هم آشتی کردند. آن‌ها درحالی‌که روی تخت دراز کشیده بودند، جرمی پرسید: «آن شعرت را به یاد می‌آوری؟»

تالی با کم حواسی گفت: «شعرم را؟»

- *تابستان داغ همیشگی بود، در آن روزها که ما...*

- خوب، خوب. یادم آمد. خوب که چه؟

- آن را برای جنیفر نوشته بودی؟

تالی که نزدیک بود شاخ در بیاورد، بدون اینکه چیزی بگوید همان‌طور بی‌حرکت ماند.

جنیفر! تالی همیشه سعی می‌کرد که هرگز به این کلمه فکر نکند چه رسد به اینکه بخواهد آن را با صدای بلند به زبان بیاورد و حالا او با صدای بلند این کلمه سحر انگیز را به زبان آورده بود.

*تالی به یاد آورد که این شعر را به ماندولینی نشان داده بود چندین و چند ماه پیش از این؛ چندین و چند ماه پیش از ۲۶ مارس ۱۹۷۹. او بعد از گوش کردن به آن گفته بود: تالی، تو یک آشغال عوضی هستی. تو آن را ننوشته‌ای. تو حتی نمی‌توانی اسم خودت را پای کارت کریسمس بنویسی. تالی دلالیل زیادی آورده بود که خودش آن را سروده است و ماندولینی باز هم او را باور نکرده بود اما آن موقع آن‌ها فقط ده سال داشتند... و تالی از حرف‌های **جنیفر** ناراحت نشده بود.*

حالا تالی آنجا دراز کشیده بود و در فکر فرورفته بود. آیا او بر حسب تصادف نام او را جلوی جرمی میسی برده بود. اما بخوبی می‌دانست که این امکان نداشت چون تالی اسم او را جلوی هیچکسی به زبان نمی‌آورد. دیگر حیوانات وحشی درونش در حال آزاد شدن بودند و او صدای غرش آن‌ها را می‌شنید. آخرین باری که صدای آن‌ها را شنیده بود وقتی بود که می‌خواست مادرش را با اسلحه بکشد. خون جلو چشمانش را گرفته بود.

جرمی همچنان کنار بود. او سؤالی را پرسیده بود که تنها از یک راه می‌توانست به جواب آن برسد. چقدر خوب که تالی پشتش به او بود. اما بالاخره به گریه افتاد.

سعی کرد نقطه‌های سیاه روی کاغذ دیواری را بشمارد و با این کار توانست چند دقیقه‌ای را سپری کند تا قدرت پاسخگویی به جرمی را بیابد.

بالاخره با صدایی آرام اما صاف جواب داد: «نه. آن را وقتی ده سالم بود برای پدرم نوشتم.»

- پدرت مرده است، نه؟

- نمی‌دانم. این هم مثل مردن می‌ماند، این‌طور نیست؟

چند دقیقه‌ای سپری شد.

- پس، جنیفرماندولینی کیست؟

تالی فریاد زد و از روی تخت پایین پرید: «می‌دانستم! من لعنتی می‌دانستم! تو مرا تعقیب کرده‌ای. لعنت به تو. تو تعقیبم کرده‌ای!»

جرمی با خونسردی گفت: «بله، اما این اولین بار بود.»

تالی به طرف در اتاق رفت و آن را باز کرد و با مشتش محکم به آن کوبید و این کار را بارها و بارها تکرار کرد: «لعنتی! لعنتی! لعنتی!» سپس به اتاق نشیمن اشاره کرد و فریاد کشید: «برو بیرون. لطفاً از اینجا برو.»

جرمی همچنان در رختخواب بود اما دیگر متعجب به نظر می‌رسید: «تالی، من متأسفم. من فکر نمی‌کردم - من نمی‌دانستم تو این‌قدر - متأسفم، مرا ببخش. من همیشه احساس می‌کردم تو چیزی را از من پنهان می‌کنی.»

تالی کنار در اتاق خواب ایستاده بود و تکرار کرد: «گفتم برو بیرون.»

جرمی از جا برخاست و لباسش را پوشید.

- من فکر کردم تو می‌خواهی به سراغ رابین بروی.

- آه، حتماً. آن‌ها در کلیسا؟!

- من نمی‌دانستم. محض رضای خدا! تو گل خریده بودی. من فکر کردم گلها را برای او می‌خری و خوب، داشتم دیوانه می‌شدم.

تالی درحالی‌که از لبانش خون می‌آمد، بسردی گفت: «حالا برو گم شو.»

- تالی تو داری مرا پس می‌زنی. یک ماه است که مرا پس زده‌ای. خواهش می‌کنم با من این‌طور رفتار نکن!

تالی چیزی نگفت و به زمین خیره شد.

جرمی به طرف او آمد و دست‌هایش را به‌سوی او دراز کرد. تالی با عصبانیت مشتی به صورت او کوبید: «گفتم - **برو!**»

جرمی درحالی‌که چانه‌اش را گرفته بود عقب رفت و فریاد زد: «تو چه مرگت است؟ دیوانه شده‌ای؟!»

تالی با مشتهای گره کرده از پی او آمد، او را روی تخت هل داد و لیوان آب را از روی میز کنار تخت برداشت و آن را به دیوار کوبید. جرمی به‌سرعت از روی تخت بلند شد. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و فریاد می‌کشید: «به من دست نزن تو حق نداری به من دست بزنی!».

- **برو بیرون!**

جرمی صدایش را پایین‌تر آورد: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به من بگو من مرتکب چه اشتباهی شده‌ام. من متأسفم. خواهش می‌کنم.»

تالی فریاد کشید: «توی لعنتی مرا تعقیب کرده‌ای!» او چند بار نفس عمیق کشید اما مانند حیوانی که در حال مرگ است نفسش خس خس می‌کرد. جرمی گفت: «من که به تو گفتم -»

- **برو بیرون!**

تالی همچنان که فریاد می‌کشید، جرمی باقی لباسهایش را برداشت و به‌سرعت خارج شد و زیر لب تکرار می‌کرد: «تو به کمک احتیاج داری، تالی ماکر. تو به کمک ویژه نیاز داری. تو نمی‌توانی مشکلاتت را همیشه با سکوت و فریاد حل کنی، تو نیاز به کمک داری -»

تالی درحالی‌که کف دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار می‌داد، فریاد می‌کشید:

«**برو بیرون! برو بیرون! برو بیرون!**».

جرمی‌رفت. تالی تا نیم ساعت از اتاق خواب به اتاق نشیمن می‌رفت وبرمی گشت تا بالاخره کمی آرامتر شد و توانست روی کاناپه بنشیند. او دست‌هایش را میان زانوانش گذاشت و شروع به شمردن گوسفند و لکه‌های زنگار روی میز تلویزیون کرد. تالی تا آخر آن هفته جرمی را ندید و با او حرف هم نزد. او به کلاسهای جرمی نمی رفت و تلفن‌های او را جواب نمی‌داد. یکشنبه بعد تالی به سنت مارکس رفت. او وحشت زده دائم به اطراف نگاه می‌کرد اما نتوانست آرام بگیرد و چند دقیقه‌ای بیشتر آنجا نماند.

٤

دو روز بعد، تالی برای دیدن رابین رفت. او بجای رانندگی در بزرگراه، جاده فرعی را برای رسیدن به منهتن‌ترجیح داد چون آنجا دیدنی‌تر بود. اما ساعت شش و نیم عصر و هوا تاریک بود. دشت پهناور و تپه‌های پوشیده از گیاه پنبه زیر آسمان بی‌ستاره کانزاس امتداد یافته و هیچ نوری از طرف بشر در تاریکی خدا دادی نفوذ نکرده بود.

تالی نگران بود. او همان‌طور که رانندگی می‌کرد با انگشتری که در دست داشت ور می‌رفت و با خود می‌اندیشید، اگر رابین واقعاً نخواهد مرا ببیند آن‌وقت چه؟ اگر بخواهد حلقه را پس بگیرد چه؟ خوب در آن صورت من هم آن را پس نمی‌دهم. اگر می‌خواست که حلقه را پس بگیرد هیچ‌وقت آن را جلوی پای من نمی‌انداخت.

او چراغهای ماشین را روشن و سرعتش را کمتر کرد. او معمولاً در بزرگراهها با سرعت هشتاد می‌رفت. آنشب سرعتش چهل بود و ماشین‌های دیگر از کنار او می‌گذشتند. نگرانی امانش نمی‌داد. خوب اگر او دیگر نخواهد مرا ببیند، باید حلقه را بفروشم. قسم می‌خورم که این کار را خواهم کرد. شرط می‌بندم که چند صد دلار بابت آن خواهم گرفت. حداقل دویست دلار که می‌شود. او بآهستگی شروع به خواندن کرد: *خرجم را تا سن خوزه تأمین می‌کند.*

سپس دوباره احساس گناه کرد. او قبلاً فرمهای مخصوص انتقال را از دانشگاه کالیفرنیا در سانتا کروز گرفته، پر کرده و آن‌ها را همراه با پرداخت ۳۰ دلار بابت هزینه ثبت نام فرستاده بود. فایده رفتن و دیدن رابین چه بود؟ تالی سرعتش را به ۳۰ رساند. اگر او مرا رد هم نکند دیگر چه فایده‌ای دارد؟ من که دیگر اینجا را ترک خواهم کرد و او قصد آمدن با من را ندارد. او عاشق دشتهای پنبه اینجاست. او عاشق فروشگاهش است. او علفهای بلند و گردبادهای اینجا را دوست دارد. تالی سرعتش را به بیست رساند و سپس ماشین را کنار جاده متوقف کرد. اما منظورش از دادن چنین حلقه‌ای چه بوده است؟

چرا من برای دیدن او می‌روم؟ حالا که یک ماه گذشته باید دیگر رهایش کنم و بگذارم به همین منوال بگذرد. او تصمیم گرفت دور بزند اما همچنان دلش می‌خواست رابین را ببیند.

تالی بیرون از فروشگاه دی مارکو و پسران منتظر شد. از ساعت کار فروشگاه خیلی گذشته بود اما چراغها هنوز هم روشن بودند. فروشگاه رابین یکی از بیست و هفت فروشگاهی بود که کنار هم در بازارچه‌ای قرار داشتند - و بتازگی بازسازی و زمین آن‌ها سنگفرش شده و به خاطر راحتی مشتریها برای آن سقفی محافظ ساخته بودند.

تالی از ماشینش پیاده شد و به طرف فروشگاه رفت. از پنجره رابین را دید که صندوق را می‌بست. یکی از همکاران رابین تالی را دید و همراه با تکان دادن دستش گفت: «متأسفم خانم، فروشگاه بسته است.»

تالی به رابین اشاره کرد. مرد هم چیزی به رابین گفت و رابین سرش را بلند کرد. تالی از فاصله پنجاه و پنج پایی می‌توانست چشم‌های قهوه‌ایش را ببیند. او به طرف درآمد و قفل آن را باز کرد اما همان‌جا جلو در ایستاد و راه ورود او را بداخل بست.

- چه خبر؟

تالی به آرامی گفت: «خبری نیست.» و با خود فکر کرد، پیشترها او روزهای چهارشنبه فروشگاه را زودتر می‌بست تا به دیدن من بیاید. قیافه رابین عالی به نظر می‌رسید بتازگی موهایش را کوتاه کرده و کمی هم لاغر شده بود. تالی پرسید: «از تو چه خبر؟»

- خبری نیست. داشتیم فروشگاه را می‌بستیم. تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

- هیچ، فکر کردم یک سری بزنم.

رابین با دقت و خونسرد او را نگاه کرد و گفت: «خوب، از دیدنت خوشحال شدم. همه‌چیز روبراه است؟»

تالی جواب داد: «آره خوب است.» و احساس غریبگی کرد و با خود گفت، او نمی خواهد مرا ببیند، همان‌طور که همیشه شک داشتم. او یک‌باره با انفجار آنشب همه‌چیز را تمام کرده است. او ادامه داد: «خوب، من فقط می‌خواستم سلامی‌کرده باشم.» و قدمی به عقب برداشت: «دیگر می‌روم. مواظب خودت باش.»

رابین قدمی به بیرون فروشگاه گذاشت و گفت: «صبر کن، دلت می‌خواهد حرف بزنی؟»

تالی با لبخند پاسخ داد: «نه، درواقع دلم می‌خواهد چیزی بخورم. خیلی گرسنه‌ام. بیا به مارکس برویم؛ میهمان من.»

رابین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «میهمان تو،هان؟»

آن‌ها به مارکس که رستوران مکزیکی مورد علاقه شان در منهتن بود رفتند.

تقریباً در سکوت غذا خوردند. تالی از رابین در مورد برادرهایش، فروشگاه و راگبی پرسید.

پس از اینکه تالی دسر سفارش داد، رابین پرسید: «خوب، تالی موضوع چیست؟ آمده‌ای که حلقه را پس بدهی؟»

تالی خیلی محکم جواب داد: «من هیچ‌وقت این حلقه را پس نخواهم داد، هرگز.»

- خوب، خیلی خوب است. شاید بتوانی به قیمت نسبتاً خوبی آن را بفروشی.

تالی بنرمی گفت: «رابین، به من کنایه نزن. من از تو معذرت می‌خواهم.»

- برای چه اینجا آمده‌ای؟

تالی شانه بالا انداخت: «تو به من تلفن نکردی.»

- دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده بود.

- فکر کردم شاید بخواهی که حرف بزنیم.

- باز هم می‌گویم که حرفی برای گفتن باقی نمانده است.

- من متأسفم. من مدت‌ها بود که قصد داشتم به تو بگویم اما نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.

چشم‌های رابین گشاد شدند: «مدت‌ها؟»

تالی به‌سرعت کلام خود را تصحیح کرد: «نه، خوب، اوایل چیز مهمی نبود. به نظر مدت‌ها پیش می‌رسد. اما درواقع فقط دو ماه است.»

- چند وقت است؟

- از عید شکرگزاری.

- خدای من، آن‌وقت من فکر می‌کردم که چقدر باید شکرگزار باشم.

تالی سرش را پایین انداخت و به بستنیش خیره شد و چیزی نگفت.

- او کیست، تالی؟ تو با چه کسی دوست شده‌ای؟

تالی پاسخ او را داد.

رابین با لبخند استهزا آمیزی گفت: «استاد انگلیسیت؟ فکر نمی‌کردم آن‌ها از دخترها خوششان بیاید.» تالی دهانش رابسته بود و چیزی نمی‌گفت. رابین دست از خوردن کشیده و بشقابش را عقب زده بود.

- خوب، آیا او می‌داند که تو در اولین فرصت قصد فرار از این خطه از کشور را داری یا او را در خماری نگه داشته‌ای؟

تالی با صدایی آهسته گفت: «می‌داند.»

رابین دست‌هایش را زیر میز برد و گفت: «تالی به من بگو، چرا؟ چرا با یک معلم انگلیسی؟ حتماً با هم نهاد و گزاره تمرین می‌کنید،هان؟»

تالی دستپاچه و خجل گفت: «رابین، خواهش می‌کنم. من متأسفم. می‌فهمی؟»

- به من بگو، چرا؟

تالی که داغ کرده بود گفت: «نمی‌دانم، چرا. می‌فهمی؟ او سنش بیشتر از من است -
»

- خوب من هم از تو بزرگترم.

- او خیلی بزرگترست؛ از جای دیگری آمده و خب، یک دوست جدید است و ...

- جدید؟ می‌خواهی بگویی که هر وقت یک شخص جدید سر راهت قرار بگیرد تو آویزان او خواهی شد؟ خیلی عالیست، تالی ماکر، واقعاً عالیست.

تالی شتابزده گفت: «نه متأسفم منظور من این نبود. رابین سعی کن بفهمی. من به‌هرحال قصد رفتن از اینجا را دارم. با او فقط به این خاطر دوست شدم که این مدت را سپری کنم.»

- درست است تالی، درست است. این‌طور به نظر می‌رسد که او برای تو همه‌چیز است و به شخص دیگری نیازی نداری. پس برای چه بعد از یک ماه به سراغ من آمده‌ای؟

تالی با احساس به او خیره شد و گفت: «چون دلم برایت تنگ شده بود.»

آن‌ها به خانه رابین رفتند. رابین گفت: «من هم دلم برایت تنگ شده بود. فکر می‌کردم که دیگر دیوانه خواهم شد.»

تالی سر تکان داد و به حرف‌های او و صدای برف گوش کرد.

- تالی خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم پیش من برگرد. با من بمان. پشیمان نخواهی شد. من تو را خوشبخت می‌کنم... من زندگی خوبی برایت فراهم می‌کنم... برایت خانه بزرگی خواهم خرید که هردویمان در آنجا به‌راحتی زندگی کنیم...

رابین این‌ها را می‌گفت و تالی در دل می‌خندید.

- بهتر است اول خانه‌ای را که من می‌خواهم ببینی آن‌وقت فوراً حرفت را پس می‌گیری.

رابین بلافاصله گفت: می‌دانم چه خانه‌ای را می‌خواهی. آن خانه را می‌شناسم. از آنجاییکه تو از خانه‌ای در خیابان تگزاس خیلی حرف زده بودی، یک روز به آنجا رفتم تا خانه را ببینم. حدس زدم که باید منظورت آن خانه در انتهای خیابان

باشد، خانه‌ای که حصار سفیدی دارد که البته باید آن را رنگ زد. آن خانه محشر است، تالی.

- هوم!

رابین ادامه داد: «از حلقه خوشت آمد؟» و پیش از آنکه تالی جواب دهد، دنباله حرف خود را گرفت و گفت: «چون‌که من آن را به منظور خاصی برای تو خریدم. می‌خواستم که موضوع مهمی را به تو بگویم. گوش کن، مجبور نیستی الآن به من جواب بدهی. داخل حلقه را خوانده‌ای که چه حک شده است؟ من یک نقشه کامل دارم می‌خواستم قبلاً به تو بگویم، می‌دانم که از آن خوشت خواهد آمد؛ امیدوارم که خوشت بیاید. نقشه خیلی خوبی است. من هم در این مورد فداکاری خواهم کرد. این کار را خواهم کرد.» تالی چشم‌های رابین را که برق می‌زد تماشا می‌کرد. رابین نفس عمیقی کشید، همین‌طور تالی. او درحالی‌که لبخند می‌زد گفت «خوب، حرفت تمام شد؟ کدام نوشته حک شده را می‌گویی؟»

- می‌خواهی بگویی که حلقه من را در دستت کرده‌ای بدون آنکه نگاهی به نوشته‌اش بیاندازی، تالی؟!

تالی درحالی‌که حلقه را از دستش بیرون می‌آورد و چراغ را روشن می‌کرد گفت: «نوشته؟ حتماً خیلی ریز بوده است که من آن را تا به حال ندیده‌ام. حالا چه نوشته‌ای؟» و به دقت به داخل حلقه خیره شد و ناگهان لبخند از لبانش محو گشت زیر لب گفت: «رابین، آیا این به این معناست که با *من ازدواج کن؟* »

رابین سرش را تکان داد و با نگرانی لبخند زد.

- رابین، آیا از من درخواست ازدواج می‌کنی؟

رابین دوباره سر تکان داد و زمزمه کرد: «با من ازدواج کن تالی.» و باقیمانده لبخندش کم‌کم از روی لبانش رخت بربست.

تالی آهی کشید و حلقه را در مشتش محکم فشرد و گفت: «رابین، تو با این حلقه به کاروان من آمده بودی تا بپیشنهاد ازدواج بدهی؟ من واقعاً متأسفم.»

- تالی، دیگر نمی‌خواهم او را ببینی.

- البته که تو نخواهی خواست. او هم نمی‌خواهد که من تو را ببینم.

- *تو* چه می‌خواهی؟

تالی سرش را غمگینانه تکان داد: «من نمی‌خواهم با تو ازدواج کنم، رابین.»

رابین دیگر لبخند نمی‌زد: «چرا؟ می‌خواهی با او ازدواج کنی؟»

- اصلاً. رابین، چرا حرف ازدواج را پیش کشیدی؟

- تالی به من گوش بده، ما با هم ازدواج می‌کنیم و من برایت آن خانه را می‌خرم. آن خانه‌ای را که در خیابان تگزاس می‌خواهی برایت خواهم خرید.

تالی خنده را سر داد و گفت: «در چه صورت؟ در صورتی که تو خودت در خانه منهتن زندگی کنی؟»

- نه، فداکاری من هم این خواهد بود. من عاشق منهتن و خانه‌ام هستم اما آن را ترک خواهم کرد و به توپکا پیش تو می‌آیم. با تو در خیابان تگزاس در خانه مان زندگی خواهم کرد.

- جدی؟ این کار را خواهی کرد؟ به خاطر من چقدر از منهتن دور خواهی شد؟

رابین لبخندی زد: «نه‌چندان زیاد. برای ماه عسل هم به کالیفرنیا خواهیم رفت، چه می‌گویی؟»

تالی با دست او را خاموش کرد: «ماه عسلی در کار نیست. رابین، تو متوجه نیستی. من نمی‌خواهم ازدواج کنم.»

- اصلاً؟

- اصلاً.

رابین درحالی‌که جوش آورده بود پرسید: «هیچ‌وقت؟»

- هیچ‌وقت. هیچ‌وقت.

- اما بچه‌ها؟ در مورد بچه چطور؟

تالی خندید: «بچه؟ رابین بچه‌ای در کار نخواهد بود! من ازدواج را به بچه داشتن ترجیح می‌دهم!»

رابین روی خود را از او برگرداند و گفت: «آه تالی، تو مرا ناراحت می‌کنی.»

تالی روی او خم شد و سرش را روی پشت رابین گذاشت و گفت: «لطفاً ناراحت نشو. من چطور می‌توانم با تو ازدواج کنم؟ من می‌خواهم به کالیفرنیا بروم.»

- مشکل فقط همین است؟

- فقط همین.

- یعنی اگر من با تو به کالیفرنیا می‌آمدم با من ازدواج می‌کردی؟

تالی شانه او را بوسید: «نه، منظورم این است که از این جا رفتن مساویست با ازدواج نکردن.»

رابین به سمت او برگشت: «پس می‌خواهی چه‌کار کنی تالی، اگر روزی حامله بشوی می‌خواهی چه کنی؟ آیا بچه را سقط می‌کنی؟»

تالی رویش را برگرداند اما هنوز حلقه رابین را در دستش محکم نگه داشته بود: رابین، من حامله نخواهم شد.

-هاها!

- قرصهایم برای من مقدسند. این قرصها کلیسای من هستند.

- فکر می‌کردم سنت مارکس کلیسای توست.

تالی بسردی به او نگاه کرد و گفت: «این‌طور حرف نزن.»

رابین خیلی سریع موضوع صحبت را عوض کرد: «خیلی خوب، حتی قرص هم گاهی در صد خطا دارد. آن‌وقت چه خواهی کرد؟ سقط خواهی کرد؟»

تالی سعی کرد تا ده بشمارد تا عصبانیتش بخوابد اما نتوانست: «رابین، من واقعاً نمی‌توانم این سؤال را تحمل کنم. آیا به‌عنوان یک مرد کاتولیک این سؤال را می‌پرسی یا به‌عنوان پدر احتمالی بچه؟ یادت باشد رابین، اگر من حامله بشوم ممکن است آن بچه مال تو نباشد.»

صورت رابین سخت شد: خیلی ممنون تالی که این نکته خاص را پیش کشیدی؛ چون من آن را فراموش کرده بودم. آن‌ها مدتی ساکت شدند. تالی هوای سردی را که از پنجره بداخل می‌آمد احساس می‌کرد.

رابین پس از مدتی گفت: «من فقط می‌خواهم بدانم که آیا تو بچه را سقط خواهی کرد یا نه؟»

تالی صدایش را بالا برد: «رابین بس کن دیگر!» و بعد کمی آرامتر ادامه داد: «نه، من بچه را سقط نخواهم کرد.»

رابین ملتمسانه گفت: «اما تالی به بچه‌ها فکر کن! دلت نمی‌خواهد بچه شادی داشته باشی و با او بازی کنی، به او چیز یاد بدهی، عاشق باشی؟ دلت نمی‌خواهد بچه‌ای داشته باشی که از وجود خودت باشد؟»

تالی صاف نشست و گفت: «خدای من رابین! این دقیقه چیزی است که من اصلاً نمی‌خواهم.» و هنگامی‌که سیگارش را روشن می‌کرد دست‌هایش می‌لرزید. تالی ادامه داد: «گوش کن! تو درباره چه حرف می‌زنی؟ تو دیگر تا حالا باید مرا تا حدودی شناخته باشی. بچه شاد کدامست؟ یاد دادن دوست داشتن دیگر از کجا آمده؟» تالی خنده‌ای عصبی و خشک سر داد: به بچه چه یاد بدهم؟ چه عشقی به او هدیه کنم؟ من حتی خودم را به درستی نمی‌شناسم. می‌دانم که هیچ عشقی در قلبم ندارم. و بچه‌ها نیازمند عشق سرشارند... عشق مثل آب برای آن‌ها ضروریست. اگر عشق خود را به آن‌ها ندهی از درون می‌میرند. آن‌ها مثل زمینی بیحاصل خواهند شد که تنها فرزندانی بیحاصل را می‌پروراند و آن‌ها هم به نوبه خود روح یخزده شان را به بچه‌هایشان هدیه می‌دهند.

رابین سرش را تکان داد: «تالی، تمام چیزهایی که گفتی همه احمقانه و نامعقول است.»

- رابین تمام این‌ها واقعیت است.

- تالی، تو بیهوده و بیحاصل نیستی. تو این‌طور نیستی. ببین چطور ...

- چطور چه؟

- ببین چطور جنیفر را دوست داشتی.

تالی سیگارش را خاموش کرد و درحالی‌که پشتش را به رابین کرده بود آهسته گفت: «او تنها کسی بود که دوستش داشتم. او تنها گیاه سبز در بیابان زندگیم بود. او کم توقع بود. اما بچه‌ها نیازهای غیرقابل باوری دارند.»

رابین شانه تالی را گرفت و او را به سمت خود برگرداند: «متأسفم. خیلی خوب. حالا می‌فهمم. تو ازدواج نخواهی کرد و بچه‌دار نخواهی شد. اما خواهش می‌کنم اگر حامله شدی بچه را سقط نکن. تالی ماکر تو خدا نیستی. گاهی اوقات اوضاع آن‌طور که پیش بینی می‌کنی نیست.»

تالی سعی کرد رویش را از او برگرداند اما دست رابین هنوز محکم شانه او را چسبیده بود.

تالی درحالی‌که صدای اقیانوس و درختان نخل را در ذهنش تجسم می‌کرد سعی داشت حیوانات درونش را در قفس کند. سرانجام رابین او را نوازش کرد و گفت: «تال، عزیزم، متأسفم. نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.»

- من هم متأسفم، رابین. من عاشق این حلقه شده‌ام.

- لازم نیست آن را به من برگردانی.ترجیح می‌دهم آن را در دریاچه شاونی بیاندازی تا اینکه آن را به من پس دهی.

- رابین، اگر روزی مجبور شوم در کانزاس بمانم و بخواهم ازدواج کنم، با تو ازدواج خواهم کرد... در این صورت احساس بهتری خواهی داشت؟

- نه. از من بچه‌دار خواهی شد؟

- هرگز رابین، هرگز.

رابین پس از مدتی گفت: «رابطه ات را با او قطع خواهی کرد؟»

تالی صادقانه جواب داد: «نمی‌دانم. سعی خودم را می‌کنم، خیلی خوب؟»

رابین پرسید: «او را دوست داری؟» تالی احساس درماندگی و درد می‌کرد و نسبت به رابین احساس عطوفت. او در طول این دو سال هیچگاه از تالی نپرسیده بود که آیا او را دوست دارد یا نه و حالا تمام جرأتش را بکار گرفته بود تا چنین سؤالی بکند. تالی می‌خواست که صادق باشد و در عین حال او را ناراحت نکند: «نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.»

تالی در دل گفت، از من بپرس رابین، دل و جرئت بخرج بده و از من بپرس که آیا تو را دوست دارم یا نه، رابین دی مارکو.

اما او نپرسید و کمی بعد که تالی از انتظار خسته شد، از او پرسید: «رابین اگر فقط با هم زندگی می‌کردیم آن خانه را برایم می‌خریدی؟»

- هرگز، اگر نتوانم تو را همسر خودم بخوانم، آن‌وقت با تو در همین کاروان هم می‌توانم زندگی کنم چون هر لحظه ممکن است طوفانی از طرف تو مرا بیرون بیندازد.

۵

وقتی تالی و جرمی همدیگر را دوباره دیدند، تالی بلافاصله گفت: «جرمی، من به دیدن رابین رفتم.» جرمی او را پس از اتمام کار سوار کرده و آن‌ها در پارکینگ کاسا دل سل در هوایی که پنج درجه بالای صفر بود از سرما می‌لرزیدند.

جرمی پس از پنج دقیقه گفته بود: «هنگامی‌که همسرم مرا به خاطر مرد دیگری‌ترک می‌کرد، آن موقع هم چیزی نگفتم. حالا هم که مقابل تو نشسته‌ام کلمه‌ای پیدا نمی کنم. حرف‌های زیادی دارم، اما نمی‌دانم چرا هیچ کلمه‌ای نمی‌یابم.»

- متأسفم جرمی.

- تالی تازگیها به خاطر خیلی چیزها باید متأسف باشی.

تالی رویش را به طرف پارکینگ برگرداند و گفت: «توضیحی ندارم که بدهم.»

- مگر من از تو توضیح خواستم؟

- دلم برایش کمی تنگ شده بود.

- می‌فهمم.

تالی گفت: «در مورد آنشب هم معذرت می‌خواهم.» اما به نظر نمیرسید که واقعاً پشیمان باشد.

- نه. من معذرت می‌خواهم.

- من کنترل اعصابم را از دست داده بودم. می‌دانی چه احساسی داشتم؟ گویی که مرا روی میز بیمارستان گذاشته بودی و درحالی‌که هرکاری دلت می‌خواست با من می‌کردی و به رزیدنتهای پشت سرت می‌گفتی دیدید که نتیجه چیست؟

جرمی با صدایی آرام گفت: «تالی، بگذار چیزی از تو بپرسم؛ اگر تو را تا جای دیگری تعقیب می‌کردم کمتر عصبانی می‌شدی؟»

تالی بسردی گفت: «نمی‌دانم جرمی، احتمالاً هیچ‌وقت هم نخواهم دانست.»

جرمی‌خواست چیزی بگوید اما بجای آن فقط گفت: «متأسفم.»

تالی به او نگاه نکرد.

- من داشتم دیوانه می‌شدم. تو هیچ‌وقت نمی‌گذاری حتی یک اینچ به دنیای درونت راه پیدا کنم. فکر می‌کردم تو برای او گل خریده‌ای.

- خیلی خوب.

- خوب، حالا چه؟ دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی؟

تالی شروع به شکستن انگشتانش کرد: «من فکر می‌کردم که شاید تو دیگر نخواهی مرا ببینی.»

- این‌طور فکر می‌کردی؟ خوب من دیگر برای این بازی‌ها خیلی پیرم. اگر تو نمی خواهی مرا ببینی به من بگو. توی صورتم نگاه کن و بگو.

تالی نمی‌توانست به او نگاه کند: «برای مدتی نمی‌خواهم همدیگر را ببینیم، خیلی خوب؟ در حال حاضر واقعاً نمی‌توانم تحمل کنم که کسی دائم از من سؤال کند.»

- در حال حاضر؟ اما فکر کنم منظور تو تا ابد است.

تالی چیزی نگفت و جرمی ادامه داد: «خیلی خوب، من قول می‌دهم که دیگر از تو چیزی نپرسم.»

- نه، حتی فکرش را هم نکن، جرمی. گوش کن، این چند سال برای من سالهای سختی بوده است، خیلی سخت، می‌فهمی؟ من دارم تمام سعی‌ام را می‌کنم که همه‌چیز را دوباره روبراه کنم، اما وقتی تو اصرار می‌کنی وقتی دائم سؤال می‌کنی و می‌خواهی بدانی، من نمی‌توانم کارم را بدرستی انجام بدهم. تو کار من را سخت‌تر می‌کنی. بنابراین در فرصتی که توقعات تو مانع کارم نمی‌شود می‌خواهم زندگیم را روبراه کنم. من واقعاً نمی‌توانم چیز زیادی به تو بدهم. ممکن است در خیلی از موارد شک داشته باشم اما در این مورد خاص مطمئنم. من چیز زیادی برای تو ندارم.

- تو خیلی چیزها داری، تالی ماکر.

تالی به آهستگی گفت: «من هیچ‌چیز ندارم. از دست همه تان خسته شده‌ام. جرمی، می‌دانی چه چیزی در تو بود که اهمیت داشت؟ اینکه تو هیچ‌چیز در مورد من نمی‌دانستی. هیچ‌چیز و این بهترین چیزی بود که در تو دوست داشتم، جرمی

میسی. حالا تو هم شروع به کنجکاوی کرده‌ای و من نمی‌دانم با تو چه‌کار کنم. فعلاً یکی دیگر هست که می‌خواهد برایم دل بسوزاند.»

-جرمی گفت: «من برای تو دلسوزی نمی‌کنم، تالی. اما رابین در مورد جنیفر می‌داند.»

- رابین گاهی اوقات با من به سنت مارکس می‌آمد. او در کلیسا منتظر من می‌ماند.

- آه، من او را آنجا دیدم. داخل کلیسا.

- او گفت که تو را دیده است. هر دوی شما جاسوسی من را می‌کردید.

- من چه کرده‌ام؟ او را به قتل رسانده ام؟ او را به قصد کشتن زده ام؟

- تو از اول نباید مرا تعقیب می‌کردی.

جرمی نفس عمیقی کشید: «بله، اما نمی‌دانم چرا نسبت به او دیوانه نشده‌ای، فقط به من این چیزها را می‌گویی.»

- فقط به تو می‌گویم، چون‌که او این قسمت از زندگیم را می‌داند و من کاری نمی توانم بکنم. می‌خواستم که تو ندانی. می‌خواستم این یک امتیاز برای تو باشد.

- چرا رابین در مورد *او* می‌داند؟ تو به او گفته‌ای؟

تالی از پنجره به بیرون نگاه کرد: «رابین *او* را می‌شناخت. *او* من و رابین را با هم آشنا کرده بود.»

- فکر می‌کردم در یک میهمانی با رابین آشنا شده‌ای.

تالی درحالی‌که در صندلی فرو می‌رفت و چشم‌هایش را می‌بست گفت: «بله، در میهمانی *او*.»

جرمی به آرامی او را نوازش می‌کرد: «چه اتفاقی افتاد، تالی به من بگو که چه شد؟»

تالی بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت: «نمی‌دانم چه شد.» و فکر کرد که هرگز نمی‌تواند برای او تعریف کند.

بخش دهم

کارت‌پستالی از خانه

مارس ۱۹۸۱

برای تالی مشکل بود که جرمی را نبیند. او روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه از ساعت ده تا یازده صبح باید به کلاسهای نگارش پیشرفته‌اش می‌رفت. تالی پس از صحبتهای آن روز دیگر روز دوشنبه با جرمی بیرون نرفت اما روز چهارشنبه، آن‌ها برای نوشیدن قهوه با هم بیرون رفتند و جرمی تا جمعه پیش تالی ماند. تالی شنبه‌شب با دیدن چهره شاد رابین احساس عذاب وجدان کرد، تا حدیکه صبح دوشنبه بعد به جرمی گفت که رابطه آن‌ها واقعاً به آخر رسیده و او نمی‌تواند دیگر جرمی را ببیند. جرمی‌خواست که بعداً او را ببیند تا با هم صحبت کنند.

عصر آن روز پیش از آنکه جرمی بیاید تالی نامه‌ای به ژولی نوشت.

ژولی عزیز،

از اینکه برایم نامه داده‌ای ممنونم. دیگر نمی‌توانم تا تابستان که تو به خانه می‌آیی صبر کنم. تا حدی از دست رابین، جرمی و شیکی راحت شده‌ام.

آخرین باری که برایت نامه نوشتم، دو مرد مرا تا کلیسا تعقیب می‌کردند. از آن زمان به بعد چیز زیادی تغییر نکرده است. تا یک ساعت دیگر جرمی به اینجا می‌آید تا بفهمد چرا دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.

من پیش از این بهار را دوست داشتم. پیش از این هوا را بو می‌کشیدم و به آینده امیدوار بودم. رایحه گلها و نسیم گرم و پر قدرت، تابستان را نوید می‌دهند. نوید می‌دهند؟ آیا این کلمه اصلاً وجود دارد؟ اما این روزها هوا دائم طوفانیست. امسال بیست و چهار گردباد آمده و تازه اواخر مارس است. یادت می‌آید یک روز با خانم ماندولینی از خرید بر می‌گشتیم و یک گردباد دیدیم؟ خانم ماندولینی شروع کرد به فریاد زدن و دعا خواندن و سر ما سه تا فریاد می‌زد که از ماشین پیاده شویم و به فروشگاه پناه بریم. اما ما در صندلی عقب نشسته و نمی‌توانستیم از موجود سیاهی که در آسمان پدیدار شده بود، چشم برداریم. آن صدا را وقتی از ماشین پیاده شدیم به خاطر می‌آوری؟ حتماً آن صدا واقعاً بلند بوده است چون ما دیگر صدای خانم ماندولینی را نمی‌شنیدیم، فقط لب‌های او را می‌دیدیم که تکان می‌خوردند و او به جنیفر چسبیده بود و می‌خواست او را به طرف پیاده رو بکشد اما جنیفر فریاد می‌زد: «اگر آن‌ها نیایند منهم نمی‌آیم! نمی‌آیم.» یادت می‌آید؟

دیروز آقای ماندولینی را در سنت مارکس دیدم. باران شدیدی می‌آمد. بهار کانزاس است دیگر. او کلاه داشت اما آن را در دست گرفته بود. ما گلهایمان را زمین گذاشتیم اما آن‌ها بلافاصله خیس شدند. بعد به داخل کلیسا رفتیم و شمع روشن کردیم. او زانو زد و دعا خواند. من می‌خواستم با او حرف بزنم اما او خیلی مؤدبانه گفت که می‌خواهد تنها باشد. از من خواست که برای دیدن او به پنی بروم.

من هم امروز بعد از مدرسه به آنجا رفتم. او خیلی گرفتار بود و من هم زیاد نماندم. حال خانم ماندولینی را پرسیدم. او سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خوب نیست، خیلی خوب نیست. دائم مشروب می‌خورد.» او چیز دیگری نگفت. از من خواست

که به‌زودی برای دیدن آن‌ها بروم اما فکر نکنم که او واقعاً این را می‌خواست و من او را سرزنش نمی‌کنم - از این که هنوز در کانزاس مانده‌اند تعجب می‌کنم.

جک پندل در کانزاس نیست. حالا که حرف جک پندل پیش آمد، باید بگویم که شیکی تازگیها مرا عصبی می‌کند. رابطه‌اش با فرانک بومن جدی شده است. آن‌ها تقریباً هر روز همدیگر را می‌بینند. او تقریباً دائم به شیکی چسبیده است. حتی پنجشنبه‌ها که مثلاً قرار است شب بیرون رفتن دخترانه باشد. احتمالاً او به‌طور رسمی از شیکی درخواست ازدواج خواهد کرد. اوضاع درکاسا دل سل هم خوب است. من هنوز در قسمت رستوران کار می‌کنم. آن‌ها اجازه نمی‌دهند که یک دختر بیست‌ویک‌ساله مشروب سرو کند. باید برای آن‌ها از کلکسیون اسلحه‌هایم تعریف کنم. البته کلکسیونی که اگر می‌خواستم می‌توانستم داشته باشم.

روز جمعه به جرمی گفتم که دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. هنوز مدت زیادی نگذشته است که کمی پشیمانم. اما نمی‌توانم به روی رابین نگاه کنم. صادقانه می‌گویم نمی توانم وقتی جرمی اینجاست با او تلفنی حرف بزنم.

در ضمن رابین اعتماد به نفس بالایی دارد. او جرمی را چندان جدی نگرفته است. فکر نمی‌کنم رابین هیچ‌وقت قبول کند که من او را به خاطر جرمی‌ترک کنم. و خوب حق هم با اوست. چرا باید این کار را بکنم؟ چطور می‌توانم این کار را بکنم؟

اما ژولی تو می‌دانی، باید چیزی برای گفتن وجود داشته باشد. من آدم پر حرفی نیستم، رابین هم نیست. نمی‌دانم آیا این امتیاز است یا نه. در عوض جرمی نمی تواند ساکت بماند. دائم حرف می‌زند و می‌خواهد که حرف بزنی. معمولاً هم ما با هم زیاد حرف می‌زنیم. طرز فکر رابین تقریباً این‌طور است که می‌گوید، نمی‌خواهی حرف بزنی؟ خیلی خوب، مهم نیست. اما جرمی از موقعی که می‌آید باید حرف بزند

و برایش حرف بزنی تا موقعی که از هم جدا می‌شویم. البته خیلی باهوش است.
من واقعاً به او احترام می‌گذارم.

آن‌ها هر دو دائم از من می‌پرسند که چه می‌خواهم. من هم می‌گویم برای رقص مرا بیرون ببرید. آن‌ها می‌خندند و مرا مسخره می‌کنند. آن‌وقت من در دل می‌گویم، من را تنها بگذارید. فراموش کنید که من چه می‌خواهم. آنچه من می‌خواهم شما نمی توانید به من بدهید. هر کاری که خودتان می‌خواهید بکنید. هر کاری، فقط کاری به من نداشته باشید.

اما در هر حال آن‌ها مردان خوبی هستند و حق آن‌ها نیست که من دلشان را بشکنم. من فقط بیست سال دارم و نمی‌خواهم زندگی یک مرد بیست و هفت ساله و مردی سی و پنج ساله را ویران کنم. آن‌ها حقشان این نیست و من نباید که با آن‌ها چنین کنم. فرض کن که آن بیرون، دنیای بهتری برای آن‌ها وجود داشته باشد، حال آنکه آن دو وقتشان را برای من تلف می‌کنند و تنها چیزی که من می‌خواهم رفتن به اقیانوس آرام است. به این خاطر است که می‌خواهم رابین را انتخاب کنم.
چه کسی می‌داند شاید ماه آگوست در سانتا کروز باشم. جائیکه باید دو سال پیش می‌بودم. از دانشگاه سانتا کروز کالیفرنیا برایم نامه آمده است.

جرمی به من کمک می‌کند درس بخوانم. در کلاس نگارش پیشرفته انگلیسی او خیلی خوش می‌گذرد. ما شکسپیر، وردزورث و وایتمن برای هم می‌خوانیم. به نظر من آن‌ها خیلی غمگین هستند. من اغلب برای جرمی، ادنا سنت وینسنت میلی می‌خوانم چون مرا حسابی سر حال می‌آورد. خیلی متأسفم که تو با ریچارد به هم زدی. به نظر نمی‌رسید که تو از او خیلی خوشت بیاید یا رابطه گرمی با هم داشته باشید، البته من باور نمی‌کنم!

صدای ماشین جرمی می‌آید. باید بروم. خداحافظ.

با عشق،

تالی.

۲۳ مارس ۱۹۸۱

پ. ن. در ضمن من دیگر در توریلا جک نمی‌رقصم. چون مرا به یاد دبیرستان می‌اندازد.

پ. پ. ن. واقعاً خوشحالم که مشاوره به تو کمک کرده است، ژول.

جرمی از طرف دیگر کاناپه به تالی چشم دوخت. تالی از ریش صورت او بیشتر از حرف زدنش خوشش می‌آمد.

- جرمی همه‌چیز روبراه خواهد شد، قول می‌دهم. گوش کن، می‌دانم که حرفهایم برایت مبهم است اما ما همچنان با هم دوست خواهیم ماند.

جرمی چشم‌هایش را چرخاند: «حق با توست تالی. حرفی که می‌زنی خیلی مبهم است.»

احساس خشم تالی را فرا گرفته بود: «من نمی‌دانم تو از جان من چه می‌خواهی.»

- نمی‌دانم. شاید صداقت،هان؟ یا وفاداری؟ کمی عشق؟

تالی روی کاناپه به او نزدیک‌تر شد و گفت: «جرمی، لطفاً. دیگر بس کن.»

جرمی با صدای بلند گفت: «نمی‌توانم بس کنم. نمی‌خواهم بس کنم.» سپس با صدای آرامتری ادامه داد: «تو نمی‌فهمی؟ من نمی‌خواهم تو را از دست بدهم.»

تالی زمزمه‌کنان گفت: «لطفاً. خواهش می‌کنم.»

- تالی، من می‌خواهم که با هم باشیم. می‌خواهم تو را خوشبخت کنم. تو اصلاً خوشبخت به نظر نمی‌رسی. تالی من فکر می‌کنم می‌توانم تو را خوشبخت کنم. فکر می‌کنم که راه آن را می‌شناسم.

تالی به یاد مارش عزا، باران و عینک‌های دودی و سنت مارکس افتاد و به آرامی گفت: «جدی؟ تو راه آن را می‌شناسی؟»

جرمی با خوشحالی گفت: «بله، ببین!» و از جیب کتش چیزی بیرون آورد.

- جرمی کتت را در بیاور. چه چیزی در دستت گرفته‌ای؟

- فرم انتقال شغل.

- فرم انتقال شغل؟ به کجا؟

جرمی خنده‌ای طولانی کرد و گفت: «دانشگاه کالیفرنیا در سانتا کروز.»

تالی چشم‌هایش را بست و به عقب تکیه داد و در دل گفت، اوه خدای من. خدایا.

- جرمی...

- نه گوش کن ببین چه می‌گویم. من با تو خواهم آمد.

تالی همان‌طور که به پشتی کاناپه تکیه داده بود، سرش را تکان داد.

- گوش کن، من خواهم آمد. ما با هم خواهیم رفت. ما از اینجا خلاص می‌شویم و همه‌چیز را از نو شروع می‌کنیم. ما می‌توانیم جائی را اجاره ...

تالی که دیگر واقعاً خسته و درمانده شده بود حرف او را قطع کرد: «جرمی، خواهش می‌کنم. نه، ما نمی‌توانیم. جرمی - » تالی دست راستش را به او نشان داد: «ببین، رابین از من تقاضای ازدواج کرده است.»

جرمی به دست او نگاه کرد: «تو دو ماه است که این حلقه را به دست داری.»

- بله و او از من تقاضای ازدواج کرده است. من نمی‌توانم بروم.

جرمی از جا برخاست: «خوب، من مطمئناً نمی‌توانم با چنین سرمایه‌ای رقابت کنم. اگر تو قصد داری او را به خاطر دسته چکش انتخاب کنی، بهتر است از او بخواهی برایت رابطه عشقی هم بخرد. تو به او جواب مثبت داده‌ای؟»

تالی در دل گفت، درواقع نه. من جواب منفی داده‌ام. چرا هنوز این حلقه احمقانه را دستم کرده‌ام؟ چون می‌خواهم وانمود کنم که جواب مثبت داده‌ام.

تالی سرش را تکان داد و گفت: «من هنوز دارم در موردش فکر می‌کنم. اما دیگر نمی توانم به این رابطه ادامه دهم. نمی‌توانم. کار شاقیست و ارزشش را ندارد. نه برای تو ارزشش را خواهد داشت و نه برای او و نه برای من.»

جرمی به پشتی کاناپه نزدیک تالی تکیه داد: «تو به او جواب رد داده‌ای. تو نمی خواهی با او ازدواج کنی. می‌خواهی به کالیفرنیا بروی. پس بیا برویم، تالی. ما با هم خواهیم رفت. شنیدی چه گفتم؟»

تالی شنیده بود اما نمی‌توانست جوابی به او بدهد: «بگذار در موردش فکر کنم، خیلی خوب؟ حالا برو و اجازه بده فکر کنم.» و پیش از آنکه او از در بیرون برود، تالی از روی کاناپه صدایش کرد: «جرمی، یادم می‌آید که تو می‌گفتی هیچ‌وقت کانزاس را ترک نخواهی کرد.»

- من کانزاس را به خاطر توترک می‌کنم.

روز بیست و ششم مارس تالی بجای کلاس به سنت مارکس رفت. دمای هوا شصت درجه فارنهایت بود و باد می‌وزید. دامن لباس سیاهش وحشیانه در باد می‌رقصید و باد عینک دودیش را با خود برد. تالی میخکهای سفید را در زمین فرو کرده بود اما نه‌چندان عمیق که در برابر باد پایداری کنند. بعد از ظهر در سالن کلیسا در ردیف آخر

نشست تا به صدای یکنواخت پدر ماژت که دعا می‌خواند گوش کند. پس از گذشت یک ساعت او به طرف تالی رفت و به آرامی گفت: «برو تالی، برو. به دست‌هایت نگاه کن. با آن‌ها گلها را در خاک فرو کرده‌ای. باید بدانی که این کار در این موقع از سال بیهوده است.»

تالی لبخند کمرنگی زد: «مهم نیست. از اینکه برای او *خداوند چوپان من است* را خواندید ممنونم.»

پدر ماژت دستش را روی سر تالی گذاشت: «برای تو بود تالی. من برای تو خواندم.»

تالی به دست او تکیه داد و زمزمه‌کنان گفت: «من دچار مشکل شده‌ام.»

پدر بنرمی گفت: «می‌دانم. اما تالی تو تنها نیستی. خداوند همراه توست و پیوسته مراقبت است ادامه بده تالی. به زندگی‌ات ادامه بده.»

- سعی می‌کنم. فقط نمی‌دانم به کدام زندگی باید ادامه دهم.

پس از آنکه پدر او را تنها گذاشت، تالی مدتی دیگر همان‌جا نشست. او به رابین فکر می‌کرد.

با خود فکر کرد، زندگی من به خانه‌ای می‌ماند که آن‌قدر سریع ساخته شده است که نمی‌تواند سرپا بایستد. این خانه با چوب اما بدون پایه ساخته شده است و با هر بادی میلرزد. خاک مرطوب خانه مرا نمور و سرد کرده است. پنجره‌های این خانه شکسته‌اند. این خانه پر از توهم، هر لحظه ممکن است خراب شود. بیست سال است که این خانه دارد می‌پوسد. دیگر هیچ‌چیز نباید باعث شگفتی من شود اما بازهم اتفاقاتی که می‌افتند مرا متعجب می‌کنند. هرگز فکر نمی‌کردم و انتظار نداشتم که مردی - اما نه - دو مرد چنان مرا بخواهند که حاضر شوند خانه‌های خود را ویران کنند تا خانه مرا دوباره بسازند. هرگز انتظار نداشتم که با این‌همه قول و قرار بمباران

شوم. هرگز عادت نداشته‌ام که کسی مرا بخواهد. و حالا در خانه خودم این وقایع مرا متعجب می‌کند و می‌ترساند. گاهی اوقات دلم می‌خواهد در همان خانه قدیمم باشم، همان خانه سرد و نمور - خانه‌ای که آن را می‌فهمیدم و در آن راحت بودم. در حال حاضر احساس می‌کنم که خانه تمام اطرافیانم بر پایه نیستی و فنا بنا می‌شود. آیا این همان چیزی است که بشر در طول حیات خود با آن روبرو می‌شود؟ انسان چطور می‌تواند آن را تحمل کند؟ من که نمی‌توانم.

از اینکه به رابین چیزی در مورد پیشنهاد جرمی در رابطه با خانه خرابه‌ام نگفته‌ام احساس گناه می‌کنم. احساس گناهی که مانند یک طوطی چاق روی سینه‌ام نشسته و تمام اعمالم را منعکس می‌کند: چه؟ دوباره با رابین؟ چه عالی! یادت نرود که پس از اینکه با او تمام کردی دست‌هایت را بشوئی! خیلی عالیست! یادت نرود به تقویم نگاه کنی. یادت نرود جرمی چه شکلی بود! خیلی عالیست! چرا به رابین نمی‌گویی تو و جرمی می‌خواهید با هم به کالیفرنیا بروید. به او بگو! به او بگو! به او بگو! آن کاری را که درست است انجام بده. به او بگو. جرئت بخرج بده و بگذار از تو متنفر بشود. به او بگو! تالی! تالی! تالی! طوطی چاقم تمام روز روی سینه‌ام می‌نشیند و تمام شب فریاد می‌زند. امیدوارم هنگامی‌که وقتش برسد بدانم که چه‌کار باید بکنم. امیدوارم کار درستی بکنم و پشیمان نشوم. در حال حاضر احساس می‌کنم که به یک کاروان تعلق دارم. گویی که تریسی اسکات هستم، یا شاید باید باشم.

تا اواسط آوریل دیدن رابین در آخر هفته و جرمی در وسط هفته برای تالی بسیار سنگین بود. او حلقه رابین را به او برگرداند.

- نه خواهش می‌کنم، تالی، آخر چرا؟

- رابین دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.

- به چه چیز ادامه دهی؟ تو به من گفتی که او را دیگر نخواهی دید.

- تالی درحالی‌که احساس گناه و ناراحتی می‌کرد گفت: «رابین، می‌دانم اما تو تمام هفته سر کار هستی و من تمام هفته او را در کلاس می‌بینم و فقط...»

- فقط چه؟ فقط چه؟ تالی من به تو گفتم این خانه را ترک خواهم کرد بگذار برایت خانه خیابان تگزاس را بخرم.

تالی گونه او را نوازش کرد: «رابین، تو به من خیلی خوبی کرده‌ای، بیشتر ازآنچه لایقش باشم.»

- پس بگذار تو را خوشبخت کنم. اجازه بده آن خانه را برایت بخرم.

تالی آهی کشید و لبخندی زد: «رابین، تو دست‌بردار نیستی، نه؟»

رابین بنرمی به او خیره شد: «ببین که از چه چیزهایی خواهم گذشت.»

تالی سرش را تکان داد، از روی کاناپه بلند شد و به سمت پنجره کاروان رفت. او در سکوت همان‌جا ایستاد و به بیرون خیره شد. پس از مدتی این سکوت را شکست و گفت: «رابین مگر تو نمی‌دانی، من می‌خواهم از اینجا بروم. می‌خواهم به کالیفرنیا بروم. سر راهم مانع نگذار. همه‌چیز مانع من است اما من خواهم رفت. نمی‌خواهم اینجا زندگی کنم.»

- خانه اینجاست. اینجا هیچ ایرادی ندارد. خانه خیابان تگزاس هم هیچ ایرادی ندارد.

تالی دوباره سرش را تکان داد: «خانه اینجا نیست. خانه من در گرو است.»

رابین از جا برخاست و به طرف او رفت: «محض رضای خدا از گرو بیرون بیا. تو چند سال است که دیگر آنجا زندگی نمی‌کنی و هرگز هم زندگی نخواهی کرد. فراموشش کن. آن دیگر به گذشته تعلق دارد.»

- این نظر توست. آن خانه متعلق به گذشته نیست. هر وقت از این پنجره به بیرون نگاه می‌کنم انتظار دارم کارخانه زباله و عوارضی را ببینم.

- بله اما در عوض فقط راه‌آهن را می‌بینی. این خیلی بهتر است.

تالی پس مدتی سکوت گفت: «دکتر روبن دوباره تلفن کرده است. البته از یکی از پرستارهای شجاعش خواسته که این کار را بکند. او گفت که مادرم را می‌خواهند به بخش منینگر منتقل کنند و او دائم سراغ مرا می‌گیرد. پرستار می‌خواست بداند که من تصمیمم را عوض کرده‌ام یا نه.»

رابین خشک و رسمی کنار او ایستاده بود: «و تو تصمیمت را عوض کرده‌ای؟ آیا باز هم به این موضوع فکر کرده‌ای؟»

تالی به‌طور غریبی به او نگاه کرد: «نه، تو می‌دانی که این کار را نخواهم کرد. تو خودت به من گفتی که من برای همیشه از گرو خلاص شده‌ام.»

رابین به‌سرعت گفت: «می‌دانم، می‌دانم. فقط پرسیدم.»

تالی ادامه داد: «من هم به پرستار گفتم روز خوبی داشته باشید و همین. امیدوارم آن‌ها هر چه زودتر او را منتقل کنند و مرا راحت بگذارند.»

رابین نمی‌توانست به تالی نگاه کند اما گفت: «در بخش بیماریهای مزمن تالی، در بخش بیماریهای مزمن.»

تالی فریاد زد: «اوه رابین! راحتم بگذار.»

رابین دست او را گرفت و نگه داشت: «تالی، در مورد آن خانه نظرت چیست؟ بگذار آن را بخرم.»

تالی سعی کرد دستش را از دست او بیرون آورد اما رابین آن را محکم‌تر نگه داشت.

- رابین، من آن خانه را نمی‌خواهم. می‌خواهم به کالیفرنیا بروم.

رابین خشمگینانه دست او را رها کرد و گفت: «تو عوض شدنی نیستی. تو تحت تأثیر این تصور غلط قرار گرفته‌ای که به محض اینکه پایت به کالیفرنیا برسد، زندگی‌ات تغییر خواهد کرد. تو یک چیز را فراموش کرده‌ای تالی ماکر، تو هر کجا که بروی خودت را با خود خواهی برد. تو خود لعنتیت را در توپکا جا نمی‌گذاری.»

تالی دیگر نمی‌دانست چه بگوید؛ او به کاروان فکر کرد، به گرو، به مادرش و به سنت مارکس.

- چه کسی در مورد تغییر حرف زد؟ من فقط به دنبال یک تصویر دیگرم.

با خود گفت، تصویری از یک مدرک دانشگاهی؟ تصویری از یک شغل خوب؟ تصویر اقیانوس؟

رابین بی‌صبرانه درحالی‌که به طرف در حرکت می‌کرد گفت: «تصویر چه؟». او معلوم بود که به سختی تلاش می‌کند که کنترل خود را از دست ندهد. تالی این چهره را دید و به طرف او رفت: «تصویر یک زندگی خوب. لطفاً سعی کن بفهمی.»

- من می‌فهمم. لازم نیست که حلقه را به من پس بدهی. من فقط تو را می‌خواهم. قبلاً هم این را گفته‌ام. حلقه را بفروش تا بتوانی با معلم اشعارت به تعطیلات بروی.

تالی نزدیک بود که به رابین بگوید که جرمی پیشنهاد کرده است که با او به کالیفرنیا برود، می‌خواست به او بگوید که این پیشنهاد چقدر برایش ارزش دارد، اما با دیدن قیافه رابین منصرف شد.

- رابین، تو حتی نمی‌دانی که خانه خیابان تگزاس را می‌فروشند یا نه.
چهره رابین کمی آرامتر شد و بدون آنکه لبخند بزند گفت: «من به آن‌ها پیشنهادی می‌کنم که نتوانند رد کنند.»
تالی دستش را دراز کرد تا بازوی او را بگیرد: «نرو. اینجا بمان.»

سلام ژول،

فیلم مردم معمولی برنده جایزه بهترین تصویر شد! باورت می‌شود؟ خوب هر چه باشد به خاطر رابرت ردفورد است دیگر. ما فکر می‌کردیم که او فقط خوش‌تیپ است. نامه نداده‌ای. دانشجوی علوم کامپیوتر هم وقت رفتن به سینما را دارد؟ در ضمن اینجا در توپکای بارانی اوضاع خیلی پیچیده شده است. هر دو جنتلمن اهل ورونا مرا تحت فشار گذاشته‌اند و تازه ماه آوریل است.

باور کن ژولی من خیلی سعی می‌کنم اما نمی‌شود. به جرمی می‌گویم که دیگر نمی خواهم او را ببینم. حالش بد می‌شود. آن‌وقت به رابین می‌گویم، او هم حالش بد می‌شود من هم به خاطر آن‌ها حالم بد می‌شود. رابین پیشنهاد خرید خانه خیابان تگزاس را می‌دهد و جرمی پیشنهاد می‌کند که با من به کالیفرنیا بیاید. اما من چطور می‌توانم درحالی‌که حلقه رابین را در دست دارم با او قطع رابطه کنم؟ او از پس گرفتن حلقه خودداری می‌کند. چطور می‌توانم با جرمی رابطه‌ام را قطع کنم درحالی‌که استادم است و همچنین برای دانشگاه سانتا کروز اقدام کرده و منتظر وقت مصاحبه است؟

از همه‌چیز بیزار شده‌ام. دائم احساس خستگی می‌کنم. دائم سیگار می‌کشم. خوابم از همیشه بدتر شده است. یک پایم در کار و پای دیگرم در کالج است. امتحاناتم

نزدیک است و من نمی‌توانم ذهنم را بکار بگیرم. هرگز نمی‌دانستم که این‌قدر خودخواهم، ژولی؛ خودخواه و مردد. این روزها از خودم خیلی خوشم نمی‌آید.

خواهش می‌کنم برایم نامه بده.

با عشق،

تالی.

۱۵ آوریل ۱۹۸۱

ژولی عزیز،

اگر به‌زودی برایم نامه ندهی دیگر تا پایان امتحانات از تو خبر نخواهم گرفت. چرا نامه نمی‌دهی؟ آقای هیلیر دوباره مثل پارسال به من پیشنهاد انترنی داده است. آن‌ها واقعاً نگران پرورشگاه هستند. من از او خواستم که مرا یکی دو بار به مأموریت بفرستند (که با یک خانواده متقاضی بچه مصاحبه کنم.) و او گفت که اگر فرصتی دست دهد این کار را خواهد کرد. تمام مسائل مربوط به فرزند خواندگی مرا به یاد بازیی می‌اندازد که دو لیست الف و ب را با هم مقایسه می‌کردیم. لیست ب از ۱ تا ۲۰ شماره گذاری شده بود و باترتیب موجود در لیست الف تفاوت داشت، بنابراین باید آن را در چند دقیقه محاسبه می‌کردیم. دپارتمان پرورشگاه هم درست مانند آن است. در لیست الف در حدود ۵۰ خانواده متقاضی و در لیست ب تقریباً ۱۵۰ بچه وجود دارد. تعجبی ندارد که رئیس من لیلیان وایت این بچه‌های بیچاره را به هر خانواده‌ای که آن‌ها را بخواهد می‌دهد. من آنجا کار کرده‌ام و می‌دانم. باید راه بهتری وجود داشته باشد. بیشتر این خانواده‌ها کسانی هستند که مایلند برای بچه‌ها کاری انجام دهند. می‌دانی خیلی از خانواده‌ها فقط برای روزی ۷ دلار در

لیست قرار گرفته اند؟ من فکر می‌کنم نیمی از این تعداد با این هدف پا پیش گذاشته‌اند و این وحشتناک است. فکر کنم تو هیچ‌کدام از این کشمکش‌های سخت عاطفی را تجربه نکرده باشی؛ سر و کار تو با ارقام بوده است و بس.

حال ریچارد چطور است؟ آیا هنوز با هم حرف می‌زنید؟ دقیقه به من نگفتی که او برای چه با تو به هم زد. اگر تو با او به هم زده‌ای باید موضوع جدیی اتفاق افتاده باشد چون تو تام را خیلی تحمل می‌کردی.

نزدیک یک سال است که تو را ندیده‌ام. خوب است که شیکی اینجا هست تا کمی با او حرف بزنم. هرچند که من زیاد اهل حرف زدن نیستم ولی خوب، شیکی هم زیاد اهل گوش دادن نیست، به خاطر همین ما با هم خوب کنار می‌آییم. علاوه بر این او همیشه با فرانک است که این امر روابط را سخت‌تر می‌کند. چند روز پیش نظر شیکی را در مورد این اوضاع مسخره می‌پرسیدم. پانزده دقیقه برایش درباره کالیفرنیا و جرمی و اینکه او آدم تحصیل کرده‌ای است حرف زدم و اینکه او چقدر به تحصیل من اهمیت می‌دهد و در مورد اینکه ما ممکن است بتوانیم با هم در سانتا کروز زندگی کنیم. همین‌طور در مورد پیشنهاد ازدواج رابین و خریدن خانه برایش گفتم. آن‌وقت می‌دانی شیکی چه گفت؟ او گفت: «فرانک در کار ساختمان سازیست. او می‌تواند برایتان یک خانه بسازد.»

من نزدیک بود او را کتک بزنم و او گفت: «خدای من، من خیلی خوشحالم که مشکلات تو را ندارم.»

من هم گفتم: «آره، اما همه این‌ها تا کریسمس خواهد بود.»

او لبخندی زد و گفت: «آه، اما انتخاب من روشن است.»

من دیگر باید بروم. لطفاً نامه بده. تو اصلاً کجا هستی؟

با عشق،

تالی.

۳۰ آوریل ۱۹۸۱

پ. ن. بیمارستان دولتی توپکا دوباره تماس گرفته است. این بار دیگر رعایت ادب را نکردم.

تالی عزیز،

خیلی خوب، خیلی خوب نترس. من دارم برایت نامه می‌دهم. اما نامه کوتاهی خواهد بود. بله، تالی تو هم خدا را می‌خواهی هم خرما را و این دومرد احمق نیستند. آن‌ها می‌دانند که اگر صبر کنند با یک غفلت حریف تو را صاحب خواهند شد. آن‌ها مدتی به این وضعیت ادامه خواهند داد و می‌دانند که تو تصمیم نخواهی گرفت. من هرگز فکر نمی‌کردم که تو این‌قدر مردد باشی، تالی. من همیشه تو را خیلی... مراقب می‌دانستم.

وقتی همدیگر را ببینیم بیشتر صحبت خواهیم کرد. من قرار است تا یک هفته دیگر به خانه بیایم. اول باید کارهایم را در اینجا روبراه کنم، آن‌وقت برای دو هفته به خانه می‌آیم.

تو احتمالاً بر خلاف آنچه می‌گویی نامه‌های من را با دقت نمی‌خوانی. من با ریچارد به هم زده‌ام نه او با من. من رابطه را قطع کردم چون او برایم اهمیتی نداشت، همان‌طور که تام برایم بی‌اهمیت بود. اما در مورد او چون سال آخر را می‌گذراندم دلم نمی‌خواست بدون دوست‌پسر بمانم. نمی‌خواستم در جشن فارغ‌التحصیلی بدون دوست‌پسر بمانم. فقط همین. ما اوقات خوبی را با هم داشتیم.

خیلی متأسفم که تو در جشن شرکت نکردی. البته با رابین هم احتمالاً به تو خوش گذشته است.

من همچنان دکتر کینگالیس را دو بار در هفته می‌بینم. دیدن او خیلی کمکم می‌کند. نمی‌دانم بدون او می‌خواستم چه بکنم. اما او می‌گوید که من حالا قویتر شده‌ام و بهتر می‌دانم که چه می‌خواهم. همه‌چیز روبراه خواهد شد. او نظر دیگری ندارد. شاید خیلی هم برایم مفید نبوده است. وقتی به خانه رسیدم برای دیدنت به‌کاسا دل سل می‌آیم. هرچند که به نظر می‌رسد که تو خیلی مشغول باشی. ممکن است برای من وقت نداشته باشی.

با عشق،

ژولی

۲ مه ۱۹۸۱

پ. ن. من جرمی را نمی‌شناسم و هنوز نمی‌توانم در مورد او نظری بدهم اما رابین را می‌شناسم و برای او ناراحتم. اصلاً تو چرا با یک نفر دیگر دوست شدی؟

□

ژولی همان‌طور که گفته بود در هفته امتحانات تالی برای دیدن او به کاسا دل سل آمد. تالی بلافاصله گفت: «ژولی من الآن نمی‌توان تو را ببینم.»

- جای تعجبی ندارد.

- من فقط سر کار می‌آیم تا چیزی برای خوردن داشته باشم.

تالی نگاهی به سر تا پای ژولی کرد. موهای او بلندتر و فرتر شده و کمی هم چاق شده بود. صورت و چشمانش گرد بودند، همین‌طور بازوهایش.

ژولی روی یکی از نیمکتها نشست و غذای مخصوص کاسا دل سل را سفارش داد.

پس از غذا برای تالی دستی تکان داد و تالی به میز نگاهی کرد و گفت: «سیر شدی، ژول؟»

- یک بستنی توت فرنگی می‌خواهم.

تالی برای او بستنی آورد و مقابل او نشست: «برای چه به خانه آمده‌ای؟ حالا که وسط امتحانات است. نکند شما در شمال غرب امتحان نمی‌دهید؟»

- چرا می‌دهیم. نامه من را خواندی؟

تالی نامه ژولی را ده روز پیش دریافت کرده بود. اما این ده روز به دعواهای ناشی از حسادت و شبهی آن به بیخوابی و سیگار کشیدن تا صبح گذشته بود، طوری که تالی محتوای نامه را چندان به یاد نمی‌آورد. او جواب داد: «البته که خوانده‌ام. تو گفته بودی که به خانه می‌آیی.»

- خوب حالا هم آمده ام.

تالی گفت: «آهان» و دیگر نمی‌دانست چه بگوید. نامه نوشتن به نوعی آسان‌تر بود: «حتماً پدر و مادرت از دیدنت خیلی خوشحالند،هان؟»

ژولی شانه بالا انداخت و گفت: «خوب اوضاع کمی شلوغ است. وینی از دیدن من خیلی خوشحالست.»

تالی نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند میزهای دیگر به او احتیاج دارند یا نه. متأسفانه آن‌ها احتیاجی نداشتند. تالی گفت: «خوب... خوشحالم که برای دیدنم آمدی. شاید بتوانیم بیرون برویم.»

- شاید.

- همه‌چیز روبراه است؟

- آره، خوب است. گوش کن، من یک فکری دارم. می‌دانی دلم می‌خواهد چه‌کار کنیم؟

تالی سرش را تکان داد.

- یک میهمانی خواب بگیریم. مثل آن موقع‌ها، یادت می‌آید؟ در حیاط پشتی. من چند تا کیسه خواب از مادرم می‌گیرم و تو به خانه ما می‌آیی و ما شب را بیرون می‌خوابیم. کباب هم درست می‌کنیم. چطور است؟

تالی داشت به امتحان انگلیسی فردا فکر می‌کرد که هنوز آن را نخوانده بود: «خوب... چه وقت می‌خواهیم این کار را بکنیم؟»

- هر چه زودتر بهتر. امتحاناتت چه وقت تمام می‌شود؟ یک جشن کوچک خواهیم گرفت.

تالی از جا برخاست و پشتش را کرد که برود، در این حال گفت: «خوب، فکر می‌کنم بد نباشد. آره، خیلی خوب خواهد شد. حتماً همین‌طور است.»

□

پنج روز بعد تالی بالاخره پس از پایان امتحانات به خانه ژولی رفت. آنجلا مارتینز نگاه مادرانه‌ای به تالی انداخت و از غذاهایی که پخته بود به او خوراند. اما تالی متوجه شد که آنجلا با بچه‌ها و با تالی حرف می‌زند، بچه‌ها هم با تالی و ژولی حرف می‌زنند، اما آنجلا با ژولی غیر از مسائل مربوط به میز شام حرف نمی‌زند. مثلاً برنج را بده، نمک را بده، دستمالها کجایند و از این قبیل.

هنگامی‌که دخترها در حیاط مشغول برپا کردن چادر بودند، تالی صدایش را صاف کرد و پرسید: «خب ژولی، مشکل تو و مادرت چیست؟»

ژولی بدون آنکه به تالی نگاه کند درحالی‌که میخهای چادر را به زمین فرومی‌برد گفت: «اوه می‌دانی که مسائل همیشگی.»

- کدام مسائل؟

ژولی مستقیم به او نگاه کرد و گفت: «من را از دانشگاه بیرون کرده‌اند.»

تالی نتوانست نفسی را که فرو برده بود بیرون دهد و برای لحظه‌ای چیزی نگفت.

- تو را چه؟ چرا؟

نمی‌دانم. خوب چرا که نه؟

تالی روی چمنهای سرد نزدیک ژولی نشست: «به خاطر همین بود که برای مشاوره رفتی؟ کار خوبی کردی! اسم این کار را کمک به خودت می‌گذاری؟»

- آه، پس نامه‌های مرا خوانده‌ای. دکتر کینگالیس معتقد است که من باید پیش از آنکه نیازهایم را بشناسم آن‌ها را بکار بگیرم.

تالی سری تکان داد و گفت: «ژولی، این حرف خیلی بی‌معنی است. اگر تو نیازهایت را نشناسی چطور می‌توانی آن‌ها را بکار بگیری؟»

- نمی‌دانم. این کاریست که من در حال حاضر انجام می‌دهم، تو و مادرم می‌فهمید؟

- مادرت حق دارد. خیلی احمقانه است که آدم را از دانشگاه بیرون بیاندازند. او خیلی ناراحت است.

- همین‌طور است.

- پدرت چطور؟

- او به روی خودش نمی‌آورد. می‌دانم که از من ناامید شده است اما دائم به مادرم می‌گوید که آنجلا بس کن. او دیگر بیست سالش است و می‌داند چه‌کار کند. دست از غر غر کردن بردار. و مادرم می‌گوید، خانه گروهی! او از مدرسه اخراج شده تا در

یک خانه گروهی زندگی کند! پدرم او را نوازش می‌کند و می‌گوید، می‌توانست بدتر از این باشد و مادرم سر تکان می‌دهد و می‌گوید، بدتر از این دیگر نمی‌شد.

تالی خندید و به روی چمنها افتاد. ژولی هم کنار او دراز کشید و گفت: «پتو می‌خواهی؟»

تالی بلند شد: «نه، برعکس.» و بلوزش را درآورد و با سینه بند و شلوارک دراز کشید و گفت: «می‌خواهم چمنهای خیس را روی پشتم احساس کنم.»

ژولی پتویی زیرش انداخت و گفت: «با پتو بهتر است.»

شب گرمی بود. ژولی و تالی به پشت دراز کشیده و دست‌ها را زیر سرشان گذاشته بودند و آسمان را تماشا می‌کردند.

- منظور مادرت از خانه گروهی چیست؟

- من قصد دارم... به آریزونا بروم. با چند دختر در کافه دانشگاه آشنا شده‌ام. آن‌ها برای من درباره آریزونا و نقشه‌هایشان حرف زدند. آن‌ها آن را مراتع آفتاب می‌نامند، هر تابستان به آنجا می‌روند و تلاش می‌کنند در صحرا سبزی بکارند. وقتی یهودیها توانسته‌اند اینکار را بکنند این‌ها چرا نتوانند؟ درست است؟ به‌هرحال آن‌ها یک قطعه زمین کوچک در اختیار دارند که متعلق به یک نفر است - مطمئن نیستم مال کیست - و حدود بیست نفر به آنجا می‌روند، پیش از طلوع خورشید از خواب بیدار می‌شوند، باغچه شان را آبیاری می‌کنند و غذای خودشان را درست می‌کنند. زندگی خیلی ابتدایی است و من می‌خواهم آن را امتحان کنم.

تالی بدون هیچ احساسی گفت: «به نظر عالیست. هیچ‌یک از آن دخترها را می‌شناسی؟»

- لورا، هم‌اتاقیم با من می‌آید.

- خوب است. به نظر می‌آید که خوش بگذرد.

ژولی حالتی تدافعی به خود گرفت و گفت: «منظورت از این حرف چیست؟»

- هیچ. از دانشگاه اخراج شدن و به بیابان رفتن. خیلی خوب است.

- این کار به من کمک می‌کند که بزرگ شوم.

- ژولی تو گوجه فرنگی نیستی! تو یک انسانی.

- گوش کن، بگذار من حرفم را تمام کنم. این کار به من کمک می‌کند... تا دردهایم التیام یابد. دکتر کینگالس می‌گوید این تجربه‌خوبی برایم خوام بود.

تالی با ریشخند گفت: «خوب است. دکتر کینگالیس حتماً بهتر می‌داند، این‌طور نیست؟»

ژولی با ملایمت گفت: «هر کجا که گنجینه ات باشد قلبت هم همانجاست. چه کسی این را گفته است؟ متیوی مقدس؟ مارک مقدس؟»

تالی در دل گفت، چه اهمیتی دارد؟ و به ژولی گفت: «تابستان نزدیک است و هوا خیلی گرم شده است. چند روزیست که هیچ بادی نمی‌آید. من و جرمی گاهی به دریاچه کلینتون می‌رویم، آنجا هم هوا عالیست، گرم و همه‌جا سبز.»

- رابین را زیاد می‌بینی؟

- هر از گاهی او را می‌بینم. او خیلی کار می‌کند و راگبی هم بازی می‌کند. اغلب زخمی است. هفته گذشته دماغش را شکسته بود.

- جرمی از تو تقاضای ازدواج نکرده است؟

تالی از این سؤال واقعاً ناراحت شده بود: نه، او می‌داند که من نمی‌خواهم چنین تقاضایی بکند. او می‌داند که رابین درخواست کرده و من جواب رد داده‌ام.

او می‌خواهد با رابین فرق داشته باشد.

- مطمئنم که او با رابین فرق دارد.

تالی نفس عمیقی کشید و رویش را به طرف ژولی کرد: «منظورت چیست؟»

- منظورم این است که کمتر مردی در دنیا مانند رابین پیدا می‌شود. مردهای خوب راحت به دست نمی‌آیند.

- بله و لی تحصیلات را می‌توان به‌راحتی به دست آورد،هان؟

ژولی دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «چه اهمیتی دارد؟ چه اهمیتی دارد؟ من می‌خواهم زندگی کنم.»

- هیچ فکر این را کرده‌ای که بعد از مراتع آفتاب به کجا خواهی رفت؟ من بیهوده نگران نیستم، چنین به نظر می‌رسد که تو یک قدم به جلو و دو قدم به عقب بر می‌داری.

- خوب، منهم ازآنچه برای تو دارد اتفاق می‌افتد متنفرم، تالی ماکر.

- اتفاقی بدی برای من نمی‌افتد. هر یکشنبه یک اتفاق می‌افتد. آن‌ها آرام آرام.

- چرند نگو، چرند نگو، تالی. خدای من تو متوجه نیستی؟ تا به حال موفق شده‌ای بر اعصابت مسلط باشی؟ تو حتی نمی‌توانی به خودت کمک کنی.

- متشکرم، دکتر مارتینز. ساعت ملاقاتمان به پایان نرسیده است؟

- تو هیچ به آنجا رفته‌ای؟ هیچ از آنجا گذشته‌ای؟ سان ست کورت را می‌گویم.

- خدای من، نه.

تالی در دل گفت، خدای من نمی‌خواهم در مورد او حرف بزنم.

- من دیروز به آنجا رفتم. پیاده از آنجا گذشتم تا ببینم کسی آنجا زندگی می‌کند یا نه.

تالی درحالی‌که به ستاره‌ها نگاه می‌کرد گفت: «آه»

- یک ماشین کنار خیابان پارک شده بود و در حیاط پشتی یک سرسره و تاب گذاشته بودند.

- خیلی خوب است. تو را از دانشگاه بیرون کرده‌اند و تو برای بازدید سان ست کورت می‌روی. من جرئت رفتن به آنجا را ندارم. آن‌وقت تو می‌گویی دردهایت در حال التیامند؟

ژولی کمی خودش را از تالی دور کرد: «بله، در حال التیامند. این تو هستی که نمی توانی دردهایت را التیام بخشی چون در مورد آن با هیچ‌کس حرف نمی‌زنی.»

- یعنی تو برای التیام یافتن به حرف زدن نیاز داری، همینطور است؟

ژولی با صدای بلند گفت: «تو باید کاری بکنی! یک کاری.»

تالی بلند شد و نشست: «من مشغول انجام کار هستم. هم کار می‌کنم هم درس می‌خوانم و قصد دارم به کالیفرنیا بروم. من محض رضای خدا هم با یک نفر رابطه دارم.»

- درواقع با دو نفر. مطمئناً تو کار خیلی مهمی انجام می‌دهی.

- لعنت به تو. رفتن به آریزونا با چند هیپی برای پرورش گوجه فرنگی را چه می‌نامند؟

- التیام یافتن؛ خوابیدن با دو مرد را چه می‌نامند؟

تالی از زمین بلند شد و با عصبانیت به چادر لگد زد: «لعنتی، دیگر بس است! نمی فهمی؟ **او مرده است!** مرده! او برای مدت کوتاهی نمرده، او دیگر تا ابد مرده است! دیگر شخص یا ایالت یا خانه چه اهمیتی دارد؟ وقتی او زنده بود تو با آن کلوپ لعنتی تاریخت آن‌قدر مشغول بودی که نمی‌توانستی به او توجه کنی. تو چه فکر می‌کنی؟ حالا که او مرده می‌توانی از مدرسه اخراج شوی و بعد التیام یابی؟ این

مزخرف است. برو، ادامه بده، موهایت را بلند کن اصلاً دیگر اصلاً ح نکن. ببین می‌توانی با این کارها او را برگردانی!»

ژولی هم از جا برخاست: «خدایا تالی، تو خیلی بیرحمی.» و گریه را سر داد.

تالی به او نگاهی انداخت و سعی کرد نفس بکشد. به ستاره‌ها نگاه کرد و چشم‌هایش را چرخاند. آنگاه به طرف ژولی رفت و او را در آغوش کشید و با صدایی که می‌لرزید تکرار کرد: «او مرده است. هیچ‌چیز او را برنمی گرداند، ژول.»

گریه ژولی شدیدتر شد و بازوانش محکمتر تالی را بغل کرد. او مدتی طولانی گریه کرد و در این مدت تالی به آسمان چشم دوخته بود و او را به آرامی نوازش می‌کرد.

- من دلم برای او تنگ شده است، تالی.

- ما همه دلمان برای او تنگ شده.

تالی دوباره روی زمین نشست و برای پیدا کردن پاکت سیگارش روی چمنها دست کشید.

هنگامی‌که ژولی کم‌کم گریه را کنار گذاشت و دوباره روی زمین نشست، تالی هم سیگاری روشن کرده بود و می‌کشید و بعد از آن سیگار دوم. چشم‌هایش از اشک خشک بود.

- تو هیچ‌وقت گریه نمی‌کنی، نه تالی؟ حتی برای او.

تالی پک عمیقی به سیگار زد و چشم‌هایش را بست: «من زیاد گریه نمی‌کنم.»

آن‌ها دوباره روی چمنها دراز کشیدند.

- من مدرسه را خیلی دوست داشتم. یادت می‌آید؟

تالی که نمی‌دانست دست‌هایش را کجا بگذارد با صدایی بیروح گفت: «یادم می‌آید.»

- یادت میآید در چند تا کلوپ عضو بودم - انجمن مباحثه، کلوپ شطرنج که او بعد از بیرون آمدن از آن مرا در آنجا عضو کرد، انجمن بین المللی دوستهای مکاتبه ای، کلوپ تاریخ؟ یادت می‌آید چقدر درس می‌خواندیم؟ خیلی مسخره بود، او در ریاضی به من کمک می‌کرد و هر سه مان دور میز آشپزخانه آن‌ها می‌نشستیم تا درس بخوانیم. تو درس نمی‌خواندی فقط برای ماشین سواری و با ما بودن می‌آمدی. درست است؟ تو تظاهر به درس خواندن می‌کردی اما دائم مشغول خوردن چیپس و حرف زدن بودی و بعد همه مان حرف می‌زدیم و چیپس می‌خوردیم و خیلی زود وقت شام می‌رسید. سرانجام مجبور می‌شدیم دو تایی درس بخوانیم چون سه‌نفره درس خواندن هیچوقت امکان‌پذیر نبود. یادت می‌آید؟

تالی که می‌خواست بلند شود تا سیگار دیگری روشن کند یا احتمالاً برود گفت: «بله که یادم می‌آید.»

- امیدوارم از من ناامید نشده باشی. نمی‌خواهم نسبت به من ناامید شوی.

تالی گفت: «من از تو ناامید نشده‌ام، ژولی مارتینز.» و در دل گفت، من از او ناامیدم، لعنت به او.

- دو سال از آن موقع گذشته است اما من کم‌کم دیگر به مدرسه فکر نمی‌کنم. یکزمان مدرسه برای من همه‌چیز بود اما حالا دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد. دیگر نمی توانستم با یاد آن خودم را فریب دهم. بنابراین دست از آن کشیدم. علاوه براین، من فقط بیست سالم است و خیلی زود بیست‌ویک‌ساله می‌شوم. وقت برای برگشتن به مدرسه بسیار است. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

تالی در دل گفت، نه. تو هیچ‌وقت به جائیکه آن را ترک کرده‌ای برنمی گردی. تمام احتمالات بر ضد تواند، دوست من. اما بجای آن گفت: «حتماً، دوباره به آنجا برخواهی گشت. البته اگر خودت بخواهی.»

- مثل این است که... مدرسه برای او همه‌چیز بود، یادت می‌آید؟ تمام چیزها در زندگی او به خاطر مدرسه بود. او معلم خصوصی داشت، درس پیانو می‌گرفت و باله می‌رقصید و تمام اطرافش پر از کتاب بود. او می‌خواست دکتر شود. من او را قبل از تو می‌شناختم. وقتی پنج ساله بودیم او می‌خواست مرا معاینه کند و می‌گفت وقتی بزرگ شود دکتر خواهد شد.

تالی ابروهایش را بالا برد و در تاریکی به ژولی نگاه کرد. حالا دیگر این عجیب بود. کنجکاوی بر تالی مستولی شده بود. ژولی دوباره داشت گریه می‌کرد و الآن‌وقتش نبود.

- او در بین ما با هوشترین و سخت کوشترین بود. او در زندگی هدف داشت و مصمم بود. اما با این‌همه... حالا دیگر هیچ‌کدام از آن‌ها اهمیتی ندارد. دیگر نه هوش، نه زندگی، نه طرز رانندگی او هیچ‌کدام اهمیتی ندارد. این‌همه خصوصیات برتر او در زندگی‌اش هم آن‌قدر مهم نبود که بتواند آن پسره را نگه دارد.

ژولی دست از حرف زدن برداشت و تالی نفسی به راحتی کشید. او به آسمان خیره شد تا دب اکبر را پیدا کند. ستاره شمال در آسمان چشمک می‌زد... تفاوت میان او و ما این است که ما می‌خواهیم زندگی کنیم، ژولی. تالی خرس کوچک را هم در آسمان یافت...

- تالی، فکر می‌کنی او هم دلش می‌خواست زندگی کند؟ فکر می‌کنی دلش می‌خواست آنزمان که در حال افتادن بود کسی پیدا می‌شد و او را می‌گرفت و ما... ما نتوانستیم او را بگیریم. تو این‌طور فکر می‌کنی، تال؟

تالی محکم جواب داد: «نه، ژولی. او منتظر نبود که ما او را بگیریم. او هیچ‌کس را صدا نمی‌کرد. او شوخی نداشت. حقیقت این است که او نمی‌خواست کسی بیاید و او را بگیرد و برگرداند. او کارش را با زندگی تمام کرده بود و به آرامش نیاز داشت. او با یک اسلحه آ - ۴۵ به سرش شلیک کرد و منتظر چیزی غیر از افتادن نبود.»

ژولی گریه می‌کرد. تالی دب اکبر را پیدا کرد و چشم‌هایش را بست. پس از گذشت چند دقیقه، تالی گفت: «آخرین خوابم را برایت تعریف کرده‌ام؟»

ژولی صورتش را پاک کرد و گفت: «نه. برایم بگو.»

این خواب را دو سال پیش در کریسمس دیدم، هنگامی‌که شیکی گریه کنان پیش من آمده بود چون جک داشت از اینجا می‌رفت. من در خوابگاه دانشگاه زندگی می‌کردم و مادرم برای دیدن من آمده بود من او را به اتاقم بردم تا هم‌اتاقیم را ببیند ولی او آنجا نبود. ما در وسط اتاق ایستاده بودیم و ناگهان پاهای من به لرزه افتاد و خیس عرق شدم. بوی خون به مشامم رسید. من گنگ و وحشت زده بودم و نمی توانستم حرکت کنم. آهسته اطراف اتاق را نگاه کردم و متوجه شدم که هوای اتاق خیلی خفه است. در تمام اتاق ذرات صورتی خون در هوا معلق بود. من با حرکتی کاملاً آهسته به طرف مادرم برگشتم و با صدایی که قابل شنیدن نبود از او پرسیدم: «مادر، این بو را احساس می‌کنی؟» و او گفت، نه. سپس از اتاق بیرون رفت. من تنها ماندم و آنقدرترسیده بودم که نمی‌توانستم نگاه کنم. اما آن بو از جایی می‌آمد، از یکجایی در اتاق من. بعد متوجه شدم که یک جسد زیر تختم است،

جسدی که در حال خونریزی است. آنگاه جرئت بخرج دادم چون فکر کردم که این تماماً یک رؤیاست و خیلی مسخره است. جلوی تختم زانو زدم و روتختی را بلند کرده و زیر تخت را نگاه کردم و ناگهان جیغ کشیدم. سر آغشته به خون جنیفر زیر تخت من بود.

ژولی دو بار صلیب کشید و گفت: «خدای من. خدا تو را کمک کند.»

- آمین.

- چیز وحشتناک دیگری هست که برای من تعریف کنی؟ یا تمامش همین بود؟

- نه، تمام شد.

- تو شب‌ها چطور می‌توانی بخوابی؟ چون ممکن است باز هم این خواب را ببینی. چطور می‌توانی بخوابی؟

تالی سرفه‌ای کرد: «خوب نمی‌خوابم. یک شب که دیگر خسته شده بودم، بلند شدم و لباس پوشیدم و به سنت مارکس رفتم و آنجا خوابیدم.»

ژولی صلیب کشید و بعد پرسید: «تالی ماکر، نمی‌خواهی بگویی که روی... خوابت برده بود؟»

- هوم، در کلیسا بسته بود.

- تالی!

- ژولی، من خوابم برد. درست روی زمین و مشکلی نبود. وقتی از خواب بیدار شدم، پدر ماژت بالای سر من دعا می‌خواند. فکر می‌کنم این صحنه مرا بیش از خوابم ناراحت کرد.

- تالی، من خیلی متأسفم. اما این عادی نیست. جدی می‌گویم. من به مراتع آفتاب خواهم رفت. حداقل می‌توانم درباره آن با مردم حرف بزنم اما شرط می‌بندم که تو این داستان را به هیچ‌کس نگفته‌ای.

- نه، به خیلی‌ها نگفته‌ام. اما رفتن به مراتع آفتاب هم از نظر من درجا زدن است. می‌فهمی؟

- می‌فهمم. اما رفتن به کالیفرنیا هم درجا زدن است.

- نه این‌طور نیست. دو سال پیش تمام تابستان را در پشت محوطه کاروان تریسی اسکات نشستم و فقط همان محوطه را می‌دیدم. و حالا می‌فهم که آن‌ها در جا زدن بوده است.

- تو که دیگر آنجا ننشسته‌ای.

- بله، ننشسته ام. متوجه شدم که دارم تمام زندگیم را با یک پسربچه می‌گذرانم و من نمی‌خواهم هیچ‌کس و هیچ‌چیزی را بزرگ کنم. حتی یک جوجه را، چه رسد به یک پسربچه، آن‌ها در کاروان تریسی اسکات.

- آن‌وقت به کالج رفتی و تمام مشکلاتت حل شد.

- تمام مشکلات. کالج بلیط رفتن من از اینجاست. می‌خواهم برای دانشگاه سانتا کروز بورسیه بگیرم. کالج بلیط رفتن من از کاروان تریسی اسکات است.

ژولی چیزی نگفت و تالی نمی‌خواست از او بپرسد که به چه فکر می‌کند بنابراین او هم چیزی نگفت؛ دوباره به آسمان چشم دوخت که پر از ستاره بود. تالی شروع به خواندن کرد: *ستاره‌ها، می‌آیند و می‌روند. آن‌ها گاهی سریع و گاهی آهسته می‌آیند... آن‌ها مانند آخرین اشعه خورشید در یک چشم به هم زدن می‌روند...*

- تالی، تو تنهایی؟ آیا از موقعی که او رفته تو احساس تنهایی می‌کنی؟

گوشهای تالی دیگر به‌وضوح نمی‌شنیدند، چشم‌هایش هم کم سو شده بودند. او نمی‌توانست صدای ژولی را بخوبی بشنودو یا ستاره‌ها را بروشنی ببیند. تالی از اینکه دیگر نتواند ستاره‌های کانزاس را ببیند نگران شده بود.

- تالی، او را ببخش. خداوند او را رحمت کند. او برای آزار ما این کار را نکرد.

- اوه بله. بله، او برای آزار من این کار را نکرد. او می‌دانست که من هیچ‌کس دیگر را غیر از او ندارم. هیچ‌چیز دیگر ندارم. او می‌دانست اما اصلاً اهمیت نداد.

- تالی این‌قدر عصبانی نباش. دیگر چه فایده‌ای دارد؟ زندگی‌ات را بکن.

- کدام زندگی؟ تو چرا این حرف را می‌زنی؟ چطور می‌توانم زندگیم را بکنم؟ هنوز نمی توانم مرگ او را باور کنم، می‌فهمی؟

- می‌فهمم. اما دو سال گذشته است.

- گویی دو روز گذشته. دو روز گنگ و مبهم.

- خوب بیا در مورد او حرف بزنیم. در مورد آن اتفاق. من در مورد آن با دکتر کینگالیس حرف می‌زنم. این کار حال مرا بهتر می‌کند.

- نمی‌خواهم در مورد آن حرف بزنم. یا حتی در مورد او.

- تالی،

- هیچ نگو. من به آسمان چشم می‌دوزم، به تپه‌های سنگی اطراف توپکا نگاه می‌کنم و احساس خلأ بزرگی به من دست می‌دهد، گویی درونم خورده شده است. احساس بیماری می‌کنم. می‌خواهم به همه این‌ها خاتمه بدهم. ایکاش او هرگز دوست من نمی‌شد. تو هم همین‌طور، چون از طریق تو بود که من با او آشنا شدم. هیچ‌چیز از این بدتر نمی‌شود. هیچ‌چیز. پس از رفتن پدرم، حتی سال‌های زجرآور زندگی با مادرم هم به این بدی نبود.

- اما تالی آیا در حال حاضر هم احساس تنهایی می‌کنی؟ حالا که با من هستی؟

تالی رو به ژولی کرد و گفت: «بیش از هر زمان دیگر.» و چشم‌هایش را بست.

سرانجام ژولی روی پتو و تالی نیمه برهنه روی چمن خیس بخواب رفتند.

تالی خواب جنیفر را دید. آن‌ها بدون هدف روی شنهای مکزیک راه می‌رفتند، نه جایی برای رفتن داشتند و نه آبی برای نوشیدن. جنیفر از تالی پرسید مرا به کجا می‌بری؟ و تالی جواب داد، تو به کجا می‌روی؟ جنیفر گفت، به دنبال تو. تالی گفت، من نمی‌دانم کجا هستم. آن‌ها با هم دعوا می‌کردند و راه می‌رفتند. هوا داغ بود و آن‌ها تشنه. ناگهان قدمهای آن‌ها آهسته‌تر شد و به فکر توقف افتادند، اما آن‌ها در وسط بیابان بودند.

به این‌ترتیب به راه خود ادامه دادند و همچنان باهم حرف می‌زدند. تالی صورت جنیفر را دید که از آفتاب سوخته است چشم‌هایش آبی و لبهایش ترک خورده بودند. او از اینکه دوباره صورت جنیفر را می‌دید خوشحال بود.

آن‌ها به نظر می‌رسید که مایل‌ها و سال‌هاست که راه می‌روند - خورشید ازترکاندن لب‌ها و تیره کردن پوستشان دست‌بردار نبود. آن‌ها بندرت با هم حرف می‌زدند اما بعد از مدت زمانی طولانی چشمشان به یک کاکتوس آشنا افتاد و متوجه شدند که بدبختانه اصلاً جلو نرفته‌اند. این امر جنیفر را ناراحت کرد. او از راه رفتن باز ایستاد، برگشت و چشمش به مردی افتاد. او یک مرد مکزیکی بود، یک همسفر. جنیفر به طرف او رفت. او یک فلاسک آب همراه داشت. اوه چقدر تالی تشنه بود. اما به عقب برنگشت. او نمی‌توانست به عقب برگردد.

به این‌ترتیب تالی بدون جنیفر به راهش ادامه داد. او مایل‌ها یا سال‌ها راه رفت. تالی فکر می‌کرد که دارد حرکت می‌کند اما همه‌چیز تکراری به نظر می‌رسید.

سرانجام در مقابل خود همان مرد مکزیکی را یافت. جنیفر دیگر با او نبود اما او همچنان فلاسک آب را نگه داشته بود. دست‌های او به طرف تالی دراز شده بودند.
تالی در نور آبی رنگ سحر از خواب پرید و اولین چیزی که در طرف راستش دید، چادر بود. چادر. همان چادر خاکستری که هر سه آن‌ها وقتی بچه بودند در آن می‌خوابیدند. تالی در آن صبح زود که هنوز خواب‌آلودگی از او رخت بر نبسته بود به طرف چپ برگشت و زیر لب گفت: «جنی...؟»
او چشمش به ژولی افتاد و به‌سرعت روی خود را برگرداند. بآهستگی نفس کشید و روی شکمش خوابید و صورتش را روی چمنهای نم دار مالید. چند دقیقه بعد به آرامی از روی زمین بلند شد، لباس پوشید و از آنجا رفت.

۲

ژولی در چادرش از خواب بیدار شد در کنار او لورا خوابیده بود. آنجا در وسط بیابان، زندگی بد نبود اما بیدار شدن بهنگام سحر زجرآور می‌نمود. نوبت او بود که آن روز از چاه آب بیاورد. ژولی طوری از جابرخاست که لورا بیدار نشود، بیرون رفت و دندان‌هایش را مسواک زد. دو سطل بزرگ برداشت و به طرف چاه به راه افتاد. پس از اینکه از چاه آب برداشت به‌سوی جوانه‌های گوجه فرنگی رفت و روکش نایلونی را که آن‌ها را در شب سرد از سرما محافظت می‌کرد کنار زد. اگر کسی روکش آن‌ها را برنمی داشت در زیر تابش خورشید به‌سرعت به سس گوجه فرنگی تبدیل می‌شدند. ژولی پس از آن به چادر همگانی رفت و یک قوری بزرگ قهوه برای بیست نفر هیپی قهوه خور درست کرد. او تا درست شدن قهوه نشست و به انبوه روزنامه‌ها، مجلات

و نامه‌هایی نگاه انداخت که دو بار در هفته به اداره پستی که چهل‌وپنج مایل تا آنجا فاصله داشت می‌رسید. ژولی متوجه یک کارت‌پستال از منظره هوایی توپکا شد. دشتها، تپه‌ها و در میان آن‌ها توپکا قرار داشت. او با لبخند پشت کارت را نگاه کرد. از طرف تالی و تاریخ آن ۵ آگوست ۱۹۸۱ بود. او فقط نوشته بود: *من معلمم را انتخاب کردم!*

فصل سوم

خانه خیابان تگزاس

بخش یازدهم

بازگشت به خانه

سپتامبر ۱۹۸۲

ژولی با یک دست شیشه ماشین را پایین کشید. با دست دیگر به بیرون اشاره کرد و با شوق فریاد زد: «لورا! نفس عمیق بکش! این هوا را در ریه‌هایت فرو کن! این هوای توپکاست. آن را هر کجا که باشم تشخیص می‌دهم.»

لورا سرش را تکان داد و گفت: «چه عالی!»

ژولی به او اعتنایی نکرد. او به خواست خود از توپکارفته و به میل خود سفر را آغاز کرده بود. او یک سال پیش این طرز زندگی را انتخاب کرده و به خود گفته بود تا ابد که طول نمی‌کشد. فعلاً این‌طورست. ما جوانیم و این‌طور زندگی کردن جالب است، پس چرا که نه؟

ژولی پانزده ماه بود که به خانه نیامده بود. هرگاه به انبوه گیاهان کتان کانزاس که برگهای خود را روی زمین حاصلخیز پهن کرده بودند فکر می‌کرد و هرگاه که یکپارچگی تپه‌های پوشیده از علفهای بلند را به خاطر می‌آورد، دردی مضاعف احساس می‌کرد.

ژولی از اینکه به خانه برگردد متنفر بود. از همان موقع که به شمال غرب رفته بود دیگر دلش نمی‌خواست به خانه برگردد و از اینکه چنین احساسی داشت هم متنفر

بود. او دلش می‌خواست همچون روزهای گذشته بازهم خانه را دوست بدارد. هر چه بود توپکاهنوز هم بدون شک خانه او بود.

ژولی لبخندی اجباری بر لب آورد: «نه، جدی می‌گویم، دلم برایش تنگ شده. دلم برای خانه تنگ شده است. پدر و مادرم به خاطر اینکه این‌همه مدت از خانه دور بوده‌ام مرا خواهند کشت.» و در دل گفت، تالی هم همین‌طور و با این فکر لبخند از لبانش محو شد. تالی هم مرا خواهد کشت چون پانزده ماهست که برایش نامه ننوشته ام. حتی نمی‌دانم الآن کجاست. ژولی با این افکار دچار عذاب وجدانی شد که تازگیها با به یاد آوردن تالی گریبانگیرش می‌شد.

او از جاده شماره ۷۰ جنوبی که شهر را دور می‌زد خارج شد و وارد رامادا گشت. او به هالیدی این رسید و از جلو کاپیتال پلازا گذشت. لورا بیخیال به بیرون نگاه می‌کرد. ژولی از بلوار توپکاعبور کرد و راه خود را به طرف پایین خیابان دهم ادامه داد.

درحالی‌که هنوز فکر تالی از ذهنش بیرون نرفته بود، سعی می‌کرد خود را شاد نشان دهد: «نظرت چیست؟»

لورا با لهجه‌ای مربوط به غرب میانه، جواب داد: «هوم، هیچ‌کس در خیابان نیست. هیچ‌کس. پس مردم کجا هستند، هان؟»

ژولی به سمت راست نگاه کرد و از سرعتش کاست.

لورا فریاد زد: «خوب، حالا اینجا شد یکجای نسبتاً جالب. اینجا کجاست، مدرسه کاتولیکها؟»

ژولی به پنجره‌های زنگ‌زده، برج تودور و محوطه باز جلو ساختمان نگاهی انداخت و با حسرت گفت: «اینجا... مدرسه من است، دبیرستان توپکا.»

لورا لحظه‌ای به ژولی خیره شد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت: «خوب که چه؟ این فقط یک مدرسه است، درست نمی‌گویم؟ ما حالا دیگر زندگی جدیدی را آغاز کرده‌ایم.» او سرش را خاراند و مشغول تماشای جاده شد: «من حتی اسم دبیرستانم را هم به یاد نمی‌آورم. سال فارغ‌التحصیلیم را هم بزحمت به خاطر می‌آورم.»

ژولی سرعت را باز هم کمتر کرد و او هم مشغول تماشای بیرون شد. با خود گفت، اما من نام دبیرستانم را به یاد می‌آورم، همین‌طور سالی را که فارغ‌التحصیل شدم. زمانی، همین دبیرستان، بزرگ‌ترین مشغله زندگیم بود.

او گلویش را صاف کرد و گفت: «می‌دانی که هزینه ساخت این مدرسه، از مدرسه‌های دیگر در ایالات متحده بیشتر بوده است؟»

لورا دستش را در هوا تکان داد و گفت: «برو به جهنم.»

- جدی می‌گویم. زمانی که آن را می‌ساختند، ۱. ۶ میلیون دلار هزینه برداشت.

ژول، ژول. منظور من این نیست که حرف تو را باور نمی‌کنم، بلکه می‌گویم به ما چه ربطی دارد؟ گذشته لعنتی را فراموش کن. ما دیگر زندگی تازه‌ای داریم.

ژولی سکوت کرد. او در دل گفت، هاها، به قول لورا زندگی تازه. ما یک واگن استیشن و یک چادر داریم. دور کشور می‌گردیم تا به مزرعه داران کمک کنیم. پاهایمان را هفت ماهست که نتراشیده ایم و نمی‌دانیم نوبت بعد چه وقت حمام خواهیم کرد. فوق‌العاده است!

ژولی به سمت خیابان وین پیچید. یک بلوک پایین‌تر، خانه‌اش قرار داشت که مثل همیشه تازه آن را رنگ زده بودند. ژولی با خود گفت، این بار می‌دانم چه وقت دوش خواهم گرفت. سی دقیقه دیگر در حمام دوست‌داشتنیم خواهم بود.

- ژولی!

- مادر!

آنجلا مارتینز آن‌چنان ژولی را در آغوش گرفت که او به سختی می‌توانست نفس بکشد: «مادر، مادر» و درحالی‌که می‌خندید و خود را رها می‌کرد، با حواس‌پرتی گفت: «مادر، این لوراست.» آنجلا نگاهی به او انداخت و لبخند زد: «خوشبختم لورا. ما تعریف تو را زیاد شنیده ایم.» و رو به ژولی کرد و ادامه داد: «فکر نمی‌کردم زودتر از هفته آینده سر و کله ات پیدا شود.»

ژولی به لورا نگاهی انداخت: «می‌دانم. اما کارمان در لینکولن زودتر از زمانی که انتظارش را داشتیم تمام شد. گرچه‌کار بعدیمان به‌زودی آغاز خواهد شد: برداشت ذرت در نزدیکی دموآ. فکر کنم نتوانیم آن‌قدر که دلمان می‌خواهد اینجا بمانیم. سپتامبر ماه پر کاری برای ماست.»

آنجلا سرش را تکان داد و گفت: «خودم می‌دانم. پدر بزرگت یعنی پدر من که خدا رحمتش کند کارگری مهاجر بود. او از مکزیکو آمده بود. نه فقط ماه سپتامبر بلکه دیگر ماههای سال را هم چنان کار می‌کرد که خانواده‌اش مشکلات زندگی پس از مهاجرت را احساس نکند. بهتر است بدانی که تلاشش هم به هدر نرفت.»

- ماما،

آنجلا دست‌هایش را در هوا تکان داد: تو هنوز از راه نرسیده، می‌گویی که زیاد نمی توانی بمانی؟ گرسنه ات نیست؟ شام تا ساعت شش حاضر نخواهد شد. تو که پدرت را می‌شناسی. می‌خواهی برایت یک ساندویچ درست کنم؟ دخترها به علامت مثبت سر تکان دادند. آن‌ها با آنجلا به آشپزخانه رفتند.

- از تالی چه خبر، مادر؟ او را دیده‌ای؟

- چرا بجای اینکه اول سراغ برادرهایت را بگیری در مورد تالی می‌پر سی، ژولی مارتینز؟

- می‌دانم برادرهایم کجایند، مادر. اما تالی را نمی‌دانم کجاست.

آنجلا با نگاه سرزنش آمیزی به ژولی و لورا گفت: «آره! حتماً وسط مزرعه پیدا کردن یک قلم و کاغذ خیلی سخت است.»

ژولی گفت: «همینطورست مادر.» و در دل گفت، حق من همین است. می‌دانم اما بااین‌حال او چرا باید چنین کند؟

- او را دیده‌ای؟

- تالی را مدت زیادیست که ندیده‌ام ژولی. شاید ده ماه یا یک سال. عید شکرگزاری گذشته او را در دیلون دیدم. از تو خیلی گله داشت.

ژولی سرش را پایین انداخت: «می‌دانم. من با او تماس نگرفته‌ام.»

آنجلا از او تقلید کرد: «با او تماس نگرفته‌ای؟» ژولی پس از سکوتی که به نظر طولانی می‌آمد با حواس‌پرتی پرسید: «حالش چطور بود؟»

- تو که تالی را می‌شناسی. نمی‌شود یک کلمه از دهان او بیرون کشید. به نظر چندان سر حال نبود. به سر و وضعش چندان نرسیده بود.

ژولی درحالی‌که ناخنهایش را می‌جوید گفت: «از او در مورد کالیفرنیا نپرسیدی؟ او می‌خواست به کالیفرنیا برود.»

آنجلا آهی کشید: «تمام مکالمه ما فقط این بود که من از او حالش را پرسیدم و او زیر لب چیزی زمزمه کرد. او از تو پرسید. من به او گفتم که تو در حال سفر به دور کشور هستی و آدرس مشخصی نداری. به او گفتم که سری به ما بزند و نامه‌های تو را بخواند. اما او اصلاً نیامد.»

- او حالا کجا زندگی می‌کند؟

- ژولی، تو فکر می‌کنی من می‌توانم ذهن مردم را بخوانم؟ من از کجا بدانم؟ او دوست توست.

آنجلا خوراک بوقلمون را روی میز گذاشت و گفت: «بفرمایید.»

لورا غذایش را خورد اما ژولی اشتهایش را از دست داده بود و این امر مادرش را بیشتر ناراحت کرد. او تصمیم گرفت دوش بگیرد اما حتی فشار آب گرم هم نتوانست حالش را بهتر کند. تالی در مراسم شکرگزاری در توپکاچه می‌کرد؟ قرار نبود تا آن موقع در توپکا بماند.

درست سپتامبر سال پیش باید سال تحصیلیش را در سانتا کروز آغاز می‌کرد. پس چرا در ماه نوامبر هنوز در توپکابوده؟ ژولی درحالی‌که خودش را خشک می‌کرد با خود گفت حتماً برای تعطیلان آمده بوده؛ بله، درست است. اما برای چه؟ برای دیدن مادرش؟ یا درحالی‌که جرمی در کنارش است برای دیدن رابین آمده بوده؟

ژولی همراه لورا به کاسا دل سل رفت. پیشخدمت با لحنی نه‌چندان دوستانه به آن‌ها گفت که تالی مدت‌ها پیش کارش را رها کرده و ماههاست که به آنجا سر نزده است. دانا پس از مکثی گفت که دوست قدیمی تالی - شیکی - هنوز در غرفه شانل میسی کار می‌کند. ژولی و لورا برای دیدن شیکی به مرکز خرید وایت لیکس رفتند.

شیکی خیلی گرفتار بود و دخترها نیم ساعت صبر کردند تا سرانجام توانستند با او حرف بزنند. شیکی از همیشه سر حال‌تر به نظر می‌رسید.

ژولی به طرف لورا خم شد وزیر لب گفت: «او ملکه جشن فارغ‌التحصیلی ما بود.»

لورا درحالی‌که از شیکی چشم برنمی داشت از ژولی دور شد و گفت: «که این‌طور!»

شیکی فریاد زد: «ژولی، تالی می‌خواهد تو را بکشد.»

- می‌دانم، می‌دانم. او کجاست تا بگذارم مرا بکشد؟

شیکی لبخندی زد: «دوست دست و دلباز تالی. خیلی وقت است که از اینجا رفته‌ای.»

او نگاهی به لورا انداخت: «این باید دوستت لورا باشد، این‌طور نیست؟»

ژولی که کمی دستپاچه شده بود معذرت خواست و گفت: «بله، این لوراست. لورا! این شیکی لمبر است. شیک! تالی کجاست؟»

- تالی کجاست، تالی کجاست.

قیافه ژولی در هم رفت: «حدس می‌زنم در کالیفرنیا نباشد، هان؟»

- حدس می‌زنم که نباشد. اما او حالا دیگر یک عالمه درخت نخل در اتاقش دارد. در اتاق کالیفرنیایش.

ژولی با صدایی ضعیف تکرار کرد: «او کجاست؟»

-خیابان تگزاس.

آن‌ها هردو ساکت شدند. درواقع این ژولی بود که خاموش شد.

او به پیشخان تکیه داد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

شیکی با تعجب به ژولی و سپس به لورا که مشغول تماشای خود در آینه بود نگاهی انداخت و گفت: «تالی حالش خوب است، ژولی. برو، او را ببین.»

ژولی برگشت که برود اما گویی تازه چیزی را به یاد آورده باشد مکثی کرد و گفت: «شیک! حال خودت چطور است؟» اما بااین‌حال نتواست بی‌علاقگی خود را نسبت به پاسخ آن پنهان سازد.

- من خوبم. خیلی خوب. می‌دانی، قرار است دو هفته دیگر ازدواج کنم.

- دو هفته؟ خوب، خیلی عالیست. شیک، واقعاً عالیست. تبریک می‌گویم. با چه کسی؟

نگاه دوستانه شیکی کمی سرد شد: «البته که با نامزدم، فرانک. می‌خواستی چه کسی باشد؟»

ژولی دستپاچه فریاد زد: «با فرانک! البته!»

- حتماً تالی در مورد فرانک برایت نوشته است. البته زمانی را می‌گویم که هنوز به هم نامه می‌دادید.

ژولی سرخ شد: «بله. او نوشته بود که رابطه تان جدی شده است.»

شیکی با سردی به ژولی نگاه کرد: «دو هفته. ما خیلی خوشوقتیم.»

ژولی با دستپاچگی جواب داد: «البته، البته. من خیلی وقت است به تالی نامه نداده‌ام.»

شیکی به لورا نگاهی انداخت و به نظر ژولی با لحنی تمسخر آمیز گفت: «نه، نداده‌ای. برو و او را ببین.»

لورا در ماشین گفت: «او زیباست.»

- بله، خیلی زیبا.

آن‌ها تمام راه را تا خیابان تگزاس - خیابان بن بستی که در پشت آن ضلع جنوبی و آفتابگیر پارک شانگا قرار داشت - در سکوت پیمودند. سرانجام ساختمان شماره ۱۵۰۱ نمایان شد. ژولی شنید که حتی لورای بی‌احساس هم با دیدن آن خانه با بام سرخ، چهار ستون و ایوان پهنش سوت کشید. نفس ژولی در سینه حبس شد. او سعی می‌کرد این خاطره را از ذهنش دور کند... . *ده سال پیش روزی جنیفر و تالی با چهره‌های بر افروخته او را بردند تا خانه‌ای را که در خیابان تگزاس پیدا کرده بودند*

نشانش دهند، خانه‌ای با سه ردیف ستون و پنجره‌هایی عمودی در طبقه دوم که هرکدام از آن‌ها به یک بالکن وسیع باز می‌شد. پنجره‌هایی قدیی در طبقه بالا و پایین که بتازگی رنگ زده شده بودند و حیاطی بزرگ در جلو خانه. خانه‌ای که فقط در رؤیاها می‌توان وارد آن شد. تالی درحالی‌که به جنیفر چشمک می‌زد پرسیده بود: «نظرت چیست، ژول؟» و جنیفر هم متقابلا چشمکی به او زده و گفته بود: «دیگر می‌خواستی نظرش چه باشد؟ با دیدن این خانه چه می‌تواند بگوید غیر از اینکه این با ابهت‌ترین خانه ایست که تا به حال دیده است؟»

ژولی صدای لورا را شنید که می‌گفت: «باید خانه را رنگ بزنند. اما من باورم نمی‌شود که او در این خانه زندگی کند. مگر تو نمی‌گفتی که او دیناری پول ندارد؟»

ژولی نفسش را بیرون داد: «او پول ندارد.» و آهسته از ماشین پیاده شد.

پرچین سفید رنگی که ژولی به یاد داشت حالا جای خود را به حصار و دری آهنی داده بود.

چمنها از آفتاب سوخته، علف‌ها بلند شده و روی زمین خوابیده بودند. ارتفاع علفهای هرز نزدیک خانه به بلندی حصار یعنی در حدود چهار پا می‌شد و احتمالاً عمرشان به پانزده ماه می‌رسید، پانزده ماهی که در بیخبری از تالی گذشته بود. چند گل زیبا در باغچه به چشم می‌خورد اما نزدیک ایوان، تمشکهای وحشی تا ده پایی بالا رفته و به بالکن طبقه بالا رسیده بودند. ژولی و لورا از راه خاکی و پر از شن به پلکان ایوان رسیدند و از آن بالا رفتند.

در ایوان تابی به چشم می‌خورد که روی آن پتویی انداخته بودند.

ژولی با دودلی در زد. وقتی به در زدن او پاسخ سریع داده نشد، رو به لورا کرد و گفت: «بیا از اینجا برویم کسی در خانه نیست.»

لورا با صدایی بلند گفت: «یک دقیقه صبر کن. دوباره در بزن. محکم‌تر.»

ژولی پشتش را کرد که برود و زیر لب گفت: «باید تنها می‌آمدم.»

لورا بسردی گفت: «موضوع چیست، ژول؟ من باعث شرمندگی تو می‌شوم؟»

ژولی درحالی‌که احساس شرم می‌کرد گفت: «تو باعث شرمندگی من نیستی، لورا. به خاطر تالی باید تنها می‌آمدم. بیا از اینجا برویم.» اما دیگر دیر شده بود. او صدای پایی شنید و در باز شد. تالی در مقابل او ایستاده بود.

ژولی قدمی به عقب برداشت و با صدایی که شنیده نمی‌شد گفت: «تالی؟» تالی همچون گذشته با بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد و پسربچه کوچک لختی در بغلش بود. او با صدایی آرام و به یکنواختی علف‌ها گفت: «ژولی» او لبخند نمی‌زد و به نظر نمی آمد که غافلگیر شده باشد. ژولی متوجه شد که تالی ذره‌ای آرایش ندارد و صورتش ساده و رنگ‌پریده است. موهای دودی رنگش تا سر شانه‌هایش می‌رسید. پیش از آنکه ژولی صدای تالی را بشنود، شک داشت که این شخص واقعاً تالی باشد. اگر این شخص براستی تالی بود پس چطور ژولی شباهت رنگ موهای او را با موهای جنیفر فراموش کرده بود؟

تالی گفت: «بیایید تو» ژولی مطمئن شد که او براستی تالیست. تالی با صدایی بیروح که در عین حال از ته گلو بیرون می‌آمد تکرار کرد: «بیایید تو» بله این، تالی بود.

- تو باید لورا باشی. از آشنائیت خوشوقتم، لورا. این بومرنگ است و به بچه لختی که در بغلش دست و پا می‌زد اشاره کرد. سپس بچه را به طرف ژولی دراز کرد: «لطفاً بگیرش، ژول. و محض رضای خدا هرکاری می‌کنی بکن، فقط او را زمین نگذار، چون نمی‌شود جلو خرابکاریهایش را گرفت.» و به بچه نگاهی انداخت: «من خیلی زود

برمی گردم. باید لباسهایش را از طبقه بالا بیاورم. پیش از آمدن شما، ما داشتیم حمام آفتاب می‌گرفتیم.»

تالی از آن‌ها دور شد و ژولی مات و مبهوت بچه را در بغل گرفت. او لخت بود و دائم دست و پا می‌زد. ژولی لحظه‌ای به این فکر افتاد که او ممکن است رویش ادرار کند و همان موقع بچه همین کار را کرد. ژولی او را از خود دور نگه داشت. لورا خندید. پسربچه چند دقیقه‌ای ساکت بود و بعد گریه را سر داد.

تالی در حال برگشتن با لباس‌های بچه و چای سرد با بیسکوئیت با همان صدای بیروح گفت: «خیلی خوب. مامان دارد می‌آید.» او بچه را از ژولی گرفت و هر سه آن‌ها نشستند.

در سکوتی طولانی که بر فضا حاکم شده بود، تالی برای همه چای ریخت، زمین را تمیز کرد و به بچه لباسی ملوانی پوشاند. ژولی، تالی را تماشا می‌کرد و دلش می‌خواست زیر گریه بزند.

سرانجام تالی سکوت را شکست: «خوب، چه خبر؟»

ژولی راضی از شکستن این سکوت گفت: «سلامتی. خبرها پیش توست.»

- خوب، خودت که می‌بینی.

لورا پرسید: «پسر کوچولوت چند وقتش است؟»

- کوچولو؟ او خیلی درشت است. وزنش به بیست پوند می‌رسد، پنج برابر چاقترین گربه محله! لورا دوباره پرسید: «او چند وقتش است؟»

- شش ماهش است. دوازده مارس دنیا آمده است.

ژولی گفت: «و اسمش بومرنگ است؟»

- بله، از این اسم خوشت می‌آید؟ خودم اسمش را انتخاب کردم.

- خیلی قشنگ است. اما چطور شد که اسم او را بومرنگ گذاشتی؟

- به نظر من این اسم خیلی مردانه است، مثل یک فوتبالیست یا چیزی شبیه آن. اسم منحصر به فردیست که با اسمهای دیگر اشتباه نمی‌شود. کوتاه شده آن هم بومر می‌شود. خوشت می‌آید؟

ژولی بدون توجه به سؤال تالی پرسید: «بومرنگ چه؟»

- بومرنگ چه. فکر کنم بومرنگ دی مارکو باشد.

ژولی آهی کشید و از اینکه نشسته بود خوشحال شد و برای خود فنجان دیگری چای ریخت و سعی کرد به صورت تالی نگاه نکند. *دی مارکو!*

ژولی بدون آنکه به تالی نگاه کند گفت: «پس تو ازدواج کرده‌ای.»

- بله، البته که ازدواج کرده‌ام. یک نفر باید از ما مراقبت می‌کرد.

ژولی که همچنان از نگاه کردن به تالی طفره می‌رفت گفت: «آیا هنوز برای آقای هیلیر کار می‌کنی؟»

- من حالا دیگر یک مادر هستم. بومرنگ فقط شش ماهش است.

- کلاسهای دانشگاهت را می‌روی؟

تالی تکرار کرد: «من حالا یک مادر هستم.» ژولی نمی‌توانست سرش را بلند کند و به لبان دوستش که تکان می‌خورد نگاه کند.

- خوب، بگو ببینم تو این روزها چه‌کار می‌کنی؟ هنوز در دشتهای آفتاب درخشان پرسه می‌زنی؟

لورا خندید. ژولی گفت: «نه، ما مدتی پیش آنجا را ترک کردیم.» لورا توضیح داد: «ما به سفر می‌رویم.»

- اوه به سفر می‌روید؟ که این‌طور. خیلی خوب است.

تالی دیگر سؤال نکرد اما آن‌ها همه‌چیز را برای او توضیح دادند؛ البته بیشتر لورا این کار را کرد. نیو اورلئون، کی وست، می‌سی سی پی، جرجیا، نیو

مکزیکو، مکزیکو، کالیفرنیا.

تالی تکرار کرد: «کالیفرنیا» و نوری در چشمان خاکستری‌رنگش مانند جرقه‌ای از آتش برق زد. او پرسید: «زندگی را چطور می‌گذرانید؟»

لورا پاسخ داد: «لباسها و چادرمان را روی دوشمان می‌گذاریم. یک ماشین هم داریم که با آن سفر می‌کنیم. زندگی محشریست. بدون مسئولیت.»

تالی گفت: «بدون هیچ مسئولیتی.» ژولی دلش می‌خواست به لورا بگوید خفه شو و از این بابت متعجب بود.

- چند تا چادر دارید؟

لورا گفت: «فقط یکی. خانه محشری داری.»

- آره، ممنون. فقط یکی، هان؟ پس شما به‌نوعی خانه‌ای مشترک دارید؟

لورا گفت: «خانه‌ای مشترک، زندگی مشترک، همه‌چیز مشترک.»

تالی گفت: «خیلی خوب است.» و چشم‌هایش را برای ژوی تنگ کرد. ژولی نگاه سرزنش آمیز تالی را می‌شناخت و برای بیستمین بار در بیست دقیقه‌ای که گذشت، در دل گفت، باید برای دیدن دوست قدیمیم تنها می‌آمدم. آن‌وقت می‌توانستم خودم برایش همه‌چیز را بگویم. می‌توانستم از او معذرت بخواهم. می‌توانستم توضیح دهم. شاید آن‌وقت او هم همه‌چیز را برایم تعریف می‌کرد. چه اتفاقی افتاده است؟

تالی از جایش بلند شد: «وقت خواب است.»

- خیلی خوب، ما صبر می‌کنیم تا تو او را بخوابانی و برگردی.

تالی به سردی به ژولی و لورا نگاه کرد و گفت: «وقت خواب هردوی ماست.»
ژولی به تلخی متوجه منظور تالی شد و سرش را پایین انداخت. هنگامی‌که به تالی نزدیک شد تا او را در آغوش بگیرد، تالی عقب رفت. ژولی سر بومرنگ را بوسید و زیر لب به تالی گفت: «به‌زودی می‌بینمت.»
تالی با صدای بلند جواب داد: «بله حتماً این کار را بکن. از دیدنت خوشحال شدم، لورا. موفق باشی.» او ژولی و لورا را تا دم در بدرقه کرد و پیش از آنکه آن‌ها عرض ایوان را طی کند در را پشتشان بست.

۲

همان روز ساعت شش بعد از ظهر، ژولی دوباره در خانه تالی را به صدا درآورد، اما این بار تنها بود. تالی او را بداخل تعارف کرد.
- بومرنگ خوابیده است؟
او صدای گریه بچه را شنید و تالی گفت: «دیگر نه.» و بومرنگ را به طبقه پایین آورد. بالا تنه لباس کتان کهنه‌اش را باز و شروع به شیر دادن بچه کرد. ژولی نشست و در سکوت مشغول تماشای آن‌ها شد. تا آن موقع موهای تالی را به آن بلندی، صافی و بدون رنگ ندیده بود. صورتش بدون آرایش، رنگ‌پریده و پوستش خشک بود. لب‌هایش که به آسانی به خنده باز نمی‌شد، نشانگر آن بود که مدتیست بسته مانده است چهار، پنج خط ریز عمودی در بالای لبش ثابت می‌کرد که در پانزده ماه گذشته او لب باز نکرده است.
ژولی به شوخی پرسید: «آن همه مژه‌هایت کجا رفته اند، تال؟»
- داخل کشوها. تو که فکر نمی‌کردی آن‌ها واقعی باشند، نه؟

تالی چاقتر از همیشه و سینه‌هایش بزرگ، سفید و پر از شیر بود.

ژولی که سعی داشت مؤدبانه حرف بزند گفت: «می‌بینم که وزنت کمی بالا رفته، تالی.»

- و منهم می‌بینم که وزن تو هم بالا رفته، ژول و کمی هم برنزه شده‌ای. آیا خودت خواستی یا آفتاب این موقع از سال برنزه ات کرده است؟

ژولی آب دهانش را فرو داد و گفت: «متأسفم، تالی»

- نه، عذرخواهی لازم نیست. من چاق شده‌ام. برای چه معذرت می‌خواهی؟

- برای اینکه به تو نامه ندادم. برای اینکه تلفن نکردم. واقعاً متأسفم.

تالی دستش را در هوا تکان داد: «ژولی، ما همه خیلی گرفتاریم. ما عادت داشتیم با هم زندگی کنیم، اما حالا دیگر آن زندگی در گذشته مانده و حالا راه ما از هم جدا شده است.» او مکثی کرد و بعد گفت: «نگران نباش.» پس از آنکه به بومرنگ شیر داد، دکمه‌های لباسش را بست و بینی او را بوسید: «بیا برویم بیرون بنشینیم. عصرها آنجا خیلی زیبا می‌شود.»

حق با تالی بود. آنجا زیبا بود. حیاط، وسیع و رو به جنوب غربی بود. اطراف پرچین را گل‌های سفید و سرخ حنا و تعدادی گل آفتابگردان پر کرده بود. ژولی حتی چند پرنده را دید که در اطراف خانه پرسه می‌زدند. آفتاب بیرحمانه اما با شکوه بروی علفهای سوخته می‌تابید.

- گل‌های زیبایی دارید، تال. چه کسی آن‌ها را کاشته است؟ تو؟

تالی ناباورانه به او نگریست: «من؟ کاشتن گلها؟ نه. میلی این کارها را انجام می‌دهد. میلی خدمتکارمان است. او آشپزی و باغبانی می‌کند.»

ژولی لبخند ضعیفی زد: «لیدی چترلی هم گلهایش را خودش نمی‌کاشت. نکند تو لیدی چترلی باشی؟»

تالی سعی کرد لبخندی بزند: نه و میلی هم معشوقم نیست. آن‌ها روی صندلیهای ایوان نشستند و تالی بومرنگ را روی پتویی کنار پایش گذاشت.

- پارک بچه ندارید؟ من فکر می‌کردم همه تازه مادرها پارک بچه‌دارند.

- به استثنای این تازه مادر. پسر من نباید داخل یک قفس باشد.

- آیا واقعاً اسمش بومرنگ است؟

- واقعاً.

آن‌ها مدتی در سکوت آنجا نشستند. سرانجام تالی سکوت را شکست: «من با رابین ازدواج کردم.»

ژولی سرش را تکان داد اما چیزی نگفت.

تالی رویش را برگرداند اما این کار لازم نبود چون ژولی به او نگاه نمی‌کرد، نمی توانست نگاه کند. او به آرامی درحالی‌که بومرنگ را تماشا می‌کرد گفت:

«نمی‌فهمم. سپتامبر گذشته یک کارت از طرف تو بدستم رسید و نوشته بودی *من معلمم را انتخاب کردم.»*

- بله، من معلمم را انتخاب کرده بودم. اما فکر می‌کنم خداوند نقشه‌های دیگری برایم تدارک دیده بود.

- بگو. به من بگو چه اتفاقی افتاد.

اما نشستن در آن حیاط پشتی که رایحه گیاه کتان، گل‌های آفتابگردان و کانزاس از آن به مشام می‌رسید و نور خورشید چهره را نوازش می‌داد و دیدن دوباره تالی، آن‌قدر لذتبخش بود که ژولی تقریباً دلش نمی‌خواست بداند که چه اتفاقی افتاده

است. بودن در آنجا برایش کافی بود. او از اینکه تا این حد احساس بی‌تفاوتی می‌کرد شرمگین شد. با خود گفت، تازگیها از خیلی چیزها باید احساس شرم کنم.

- بعد از آنکه تو رفتی مدتی اوضاع به همان منوال گذشت. در ماه ژوئن جرمی برای انجام مصاحبه به کالیفرنیا رفت. من آن ماه را با رابین گذراندم.

تالی به سختی حرف می‌زد و سعی می‌کرد به ژولی نگاه نکند: «هنگامی‌که جرمی برگشت و گفت که کار گرفته است من هم با او رفتم. وقتی از من پرسید که رابین را دیده‌ام یا نه، گفتم بله. او دیوانه شد و چند هفته از دیدن من خودداری کرد. به همین خاطر من بازهم با رابین بودم. اما بعد تریسی اسکات برگشت.»

ژولی با تعجب پرسید: «او برگشت؟»

-اوهوم. او می‌خواست کاروانش را پس بگیرد.

- پسرش را چطور؟ سراغ او را نگرفت؟

تالی خیلی خشک تکرار کرد: «او می‌خواست کاروانش را پس بگیرد.»

- که این‌طور. خوب تو چه‌کار کردی؟

- من کاروان را به او پس دادم و به خانه جرمی نقل مکان کردم. ما تصمیم گرفتیم به سانتا کروز برویم. او قرار بود کارش را از ژانویه شروع کند. منهم برای‌ترم پاییز پذیرفته شده بودم. اما خیلی هم برایم مهم نبود چون می‌خواستم یک‌ترم را مرخصی بگیرم.

تالی در اینجا آب دهانش را فرو برد.

- پس تو به خانه او نقل مکان کردی.

- واقعاً چاره دیگری نداشتم. کاروانم را از من گرفته بودند.

- پس رابین چه؟

- رابین چه؟ حالا با او هستم.

ژولی سرش را تکان داد: «من هنوز نمی‌فهمم.»

- من حامله شدم.

ژولی گفت: «می‌فهمم.» اما درواقع او از هیچ‌چیز سر درنمی‌آورد. آنچه او در برابر خود می‌دید فقط نور آفتاب بود و بومرنگ که سعی می‌کرد علف‌ها را به دهان ببرد.

- من هیچگونه احساس ناراحتی یا تهوع نداشتم. در ماه ژوئن حامله شده بودم اما تازه سپتامبر متوجه شدم. یعنی یک ماه پس از اینکه به خانه جرمی نقل مکان کرده بودم.

- مگر قرص استفاده نمی‌کردی؟

- چرا. اما در فاصله بین قرصها عادت ماهیانه نشدم ولی توجهی نکردم. چون عادت ماهیانه من همیشه نامنظم بود. به نظرم عجیب می‌آمد اما خوب، همیشه همه‌چیز در مورد من عجیب به نظر می‌رسید.

- من فکر می‌کردم که قرصها واقعاً از حاملگی جلوگیری می‌کنند.

- همین‌طور هم هست. اما من در ماه ژوئن مجبور شدم یک دوره پنیسیلین استفاده کنم غافل از اینکه پنیسیلین تاثیر قرص را کم می‌کند. اما خوب چه کسی می‌دانست؟

- اوه. از ماه ژوئن، از ماه ژوئن.

ژوئن. گویی که ژوئن باید معنی خاصی داشته باشد. از ژوئن پیش پانزده ماه می‌گذشت. پانزده ماهی که در طول آن ژولی در جاده‌ها خاک خورده بود: «در ماه ژوئن چه اتفاقی افتاد؟»

تالی آه کشید: «من که به تو گفتم. جرمی در ماه ژوئن در سانتا کروز بود.»

چشم‌های ژولی گشاد شد. ناگهان همه‌چیز روشن شده بود. او سعی کرد ببیند تالی چه احساسی دارد اما تالی سرش را پایین انداخته و به علف‌ها نگاه می‌کرد.

به‌هرحال چشمان خاکستری او هیچوقت احساس درونش را فاش نمی‌کرد. روح اومانند خانه خیابان تگزاس، پنجره‌های قدی نداشت.

- تالی، بچه... از جرمی نبوده.

- درست است ژولی.

- احتمال دارد از جرمی باشد؟

تالی با کم حوصلگی گفت: «ژولی، در تاریخ حاملگی شکی نیست. در زمان آن هیچ اشتباهی نشده است و جرمی می‌توانست آن را محاسبه کند، همه ما می‌توانستیم این کار را بکنیم.»

ژولی شقیقه‌اش را مالید: «پس تالی، یک دقیقه صبر کن ببینم، تو به من می‌گفتی که هرگز نمی‌خواهی بچه‌دار شوی. محض رضای خدا، ما در سال ۱۹۸۲ زندگی می‌کنیم. تو می‌توانستی به یک دکتر سیصد دلار بدهی و مشکلت را حل کنی و به راه خودت بروی.» در اینجا ژولی متوجه قیافه تالی شد.

ای تاریکی، ای دوست قدیم من، سلام. من آمده‌ام تا دوباره با تو سخن بگویم.

تالی برای مدتی طولانی چیزی نگفت. نسیمی به صورت ژولی خورد. شنید که پرندگان، غروب خورشید را جشن گرفته‌اند. او صدای بچگانه بومرنگ را که روی علف‌ها غلت می‌خورد و آن‌ها را به دهان می‌برد، شنید. هوا داغ بود و تالی حرف نمی‌زد. با سکوت تالی، ژولی دوباره به خاطر حرف‌های نسنجیده‌اش احساس شرم کرد. شاید جرمی اصلاً راضی نبوده است که تالی بچه را سقط کند و تالی هم مجبور بوده به او حقیقت را بگوید و پس از آنکه حقیقت را گفته باید او را ترک می‌کرده

است. بعد از اینکه او را ترک کرده و به رابین ماجرا گفته، شاید رابین نگذاشته که او از شر بچه خلاص شود و تالی دیگر تسلیم شده است. شاید هم تالی فکر کرده که اگر بچه را سقط کند روحش را به دنیا فروخته است. شاید او با سقط جنین مخالف باشد. آن‌ها وقتی به دبیرستان می‌رفتند هیچگاه در مورد این چیزها با هم حرف نمی‌زدند. تالی همیشه از صحبت در مورد این موضوع طفره می‌رفت.

تالی بدون آنکه مژه بزند به پسرش خیره شده بود: «ما تلاشمان را کردیم.» و خود را جمع و جور کرد و گفت: «من تلاشم را کردم. خوب اول از همه باید به جرمی می‌گفتم. نمی‌توانستم محاسبات را تغییر دهم و باقی عمرم را دروغ بگویم و در توهم زندگی کنم. فقط یک دروغ ساده کافی بود.»

تالی به‌سختی نفس می‌کشید: «می‌دانی، می‌توانستم بگویم ماه مارس حامله شده‌ام و جرمی می‌گفت، مارس؟ و آن‌وقت حساب می‌کرد و زمان زایمان را زودتر ازآنچه بود محاسبه می‌کرد. آن‌وقت من چه می‌توانستم بکنم؟ به او می‌گفتم که اشتباه شده است؟ دقیقه مارس که نه بلکه آوریل بوده است. اوه بله من شوخی کردم. درواقع ماه آوریل حامله شده‌ام. آن‌وقت وقتی بچه بدنیا می‌آمد و شبیه - » در اینجا تالی به چشمان سیاه و موهای تیره پسرش اشاره کرد: «من چه می‌توانستم بگویم؟ که در رگهای اقوام من کمی هم خون اسپانیایی جریان دارد؟» او سرش را تکان داد: «نمی توانستم این کار را بکنم. باید راستش را به او می‌گفتم.»

- برخورد او چگونه بود؟

تالی آه کشید: «خوب، طبق آنچه خاله لینا یک‌بار برایم تعریف کرده بود، بهتر از پدر بزرگم آن را پذیرفت. البته آن‌قدرها هم بهتر نبود.»

- او به تو گفت که آنجا را ترک کنی؟

- و چیزهای دیگر.

تالی ساکت شد. پس از مدتی گفت: «ما دیگر نمی‌توانستیم به آن وضع ادامه دهیم. جرمی نمی‌توانست ادامه دهد. او نمی‌توانست؛ نه اینکه نمی‌خواست بلکه نمی‌توانست به من نزدیک شود؛ نمی‌توانست به من دست بزند و نمی‌توانست این نگاه را در چشمانش پنهان سازد که *تو زندگی مرا تباه کردی*. به همین خاطر در نهایت من باید او را ترک می‌کردم. صبح یک روز در ماه اکتبر بود که به او گفتم: من دارم می‌روم. او حتی نتوانست سرش را از فنجان قهوه‌اش بلند کند. به این‌ترتیب او را ترک کردم. مشکل این بود که جایی را نداشتم که بروم.» تالی خنده‌ای بیروح سر داد: «هیچ جا، ژول. دوره انترنیم در اس - آر - اس تمام شده بود. از اول تابستان کارم را در کاسا ول کرده بودم. من کار نمی‌کردم. فقط با جرمی زندگی می‌کردم. دائم درس می‌خواندم. تلویزیون تماشا می‌کردم. شیکی هنوز با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. مادرم را بالاخره به منینگر برده بودند و خاله لینا از من متنفر بود. تنها یکجا برای رفتن داشتم: منهتن.»

- تو بازهم پیش رابین برگشتی. اوه! برخورد او چطور بود؟ چطور به او گفتی؟

- روز یکشنبه بود و او مشغول بازی راگبی. درهافتایم پیدایش کردم. او پرسید که آنجا چه می‌کنم. من جواب دادم که جرمی را ترک کرده‌ام. او گفت، خوب؟ من پس مانده عشق او را نمی‌خواهم. من گفتم، حامله هستم.

ژولی فریاد زد: «خدای من! همینطوری به او گفتی؟ خدای بزرگ! او چه گفت؟»

- هیچ. او رفت و بازیش را تمام کرد. به یاد می‌آورم که تیمش بازی را باخت و از دماغ او خون می‌آمد. سپس از زمین بیرون آمد و سراپا گل آلود و خونی گفت: «خوب، برای چه این را به من می‌گویی؟» گفتم: «چون بچه توست.»

تالی چشم از پسرش برنمی داشت: «آن‌وقت رابین از من پرسید که آیا مطمئنم. به او نگاه کن، ژول. می‌شود شک هم داشت؟»

ژولی به بومرنگ دی مارکو نگاه کرد: «نه او درست شبیه رابین است.» و در دل گفت، او پسربچه زیبایی است.

تالی ادامه داد: ما به خانه او رفتیم و یک ساعتی آنجا نشستیم و وانمود کردیم که داریم چاره‌ای می‌اندیشیم. او از من پرسید که می‌خواهم چه کنم. تالی در اینجا دندان‌هایش را به هم فشرد. چهار چروکی که بالای لبش بود مانند ستونهای سفید خانه‌اش به چشم می‌آمد؛ اما چشمانش، چشمانش! ژولی بهتر دید سرش را پایین بیاندازد و به پسرک نگاه کند. او در مورد تالی اشتباه می‌کرد. روح او حتی در اطراف چشمان بی‌حالت و خاکستریش شناور بود. او ادامه داد: «من به او گفتم که نمی خواهم ازدواج کنم. او گفت چه کسی در مورد ازدواج حرف زد. گفتم نمی‌خواهم بچه‌دار شوم. او گفت که چند ماه پیش به او گفته‌ام که هرگز سقط جنین نخواهم کرد. او می‌خواست بداند که آیا آن حرفها را بیهوده زده بودم. از من پرسید که آیا می‌خواهم برایم یک دکتر خوب پیدا کند. من گفتم، کجا در ویچیتا؟ او گفت لازم نیست این‌همه راه را تا ویچیتا برویم تا دکتر خوب پیدا کنیم. بعد مدتی طولانی به من خیره شد. بالاخره گفتم که نمی‌خواهم بچه را سقط کنم. او پرسید، می‌خواهم آن را نگه دارم. من گفتم نه. این کار را هم نمی‌خواهم بکنم. او گفت که این‌ها تنها چاره ایست که من دارم. از او پرسیدم آیا اجازه خواهد داد که بچه را سقط کنم. او گفت فقط به این خاطر رضایت می‌دهم چون برایم واقعی جلوه نمی‌کند. از او پرسیدم آیا اجازه خواهد داد او را به دیگری بدهم تا بزرگش کنند. می‌دانی او چه جواب داد؟ او گفت، فکر می‌کند من به این خاطر پیش او رفته‌ام چون واقعاً ناامید بوده و جای

دیگری نداشتم، درست مثل زمانی که مادرم را ترک کردم. او گفت، به یاری خدا او هنوز نمرده است. اما نه ماه تمام در خانه‌اش یک نگاه هم به من نینداخت چون خواسته بودم دختر کوچولویش را به دیگری بدهم.»

ژولی دلش پر می‌کشید که بومرنگ را بغل کند. دلش می‌خواست او را بلند کرده و سرش را لمس کند: «پس او چنین گفت، هان؟»

- بله چنین گفت. از او پرسیدم از کجا این‌قدر مطمئن است که بچه، دختر است و او گفت، چون همیشه یک دختر بچه می‌خواسته.

در آن لحظه ژولی احساس کرد که خودش هم عاشق رابین شده است.

- اما ژول، چهارده هفته از حاملگیم می‌گذشت. باید کاری می‌کردیم. به‌این‌ترتیب هفته بعد او از بیمارستان توپکاوقت گرفت و به آنجا رفتیم.

تالی دوباره ساکت شد. ژولی جمله‌های کوتاه و رسمی او را به سکوتش که یک دنیا فریاد بودترجیح می‌داد.

او برای آرام کردن تالی گفت: «خیلی خوب تالی، خیلی خوب.»

تالی شانه بالا انداخت. از جا برخاست و بومرنگ را بغل کرد: «در راه بیمارستان از او پرسیدم، اگر بچه را نگه دارم او با من ازدواج می‌کند. او با صدایی که نشان می‌داد واقعاً درهم شکسته است، گفت بله.»

- آن‌وقت برگشتید و با هم ازدواج کردید؟

- بله، ما از میان راه برگشتیم و ازدواج کردیم. در شب شکرگزاری گذشته.

ژولی در دل گفت، شکرگزاری گذشته! خوب، پس برای همین بوده که وقتی مادرم او را در دیلون دیده بود به نظر ناراحت می‌رسیده است.

- و جرمی؟ بعد از این جریان او را دیده‌ای؟

تالی سرش را تکان داد: «نه، البته که نه. خبردار شدم که او همان اکتبر استعفا کرده و به نیویورک برگشته است.» تالی با چشمان تنگ شده به خورشید نگاه کرد: «این حقش نبود.»

- البته که نبود. حق رابین هم این نبود.

تالی غرغر کرد.

- تالی، وضعیت خیلی بدی بوده است؛ واقعاً نمی‌شد به این وضعیت ادامه داد.

تالی درحالی‌که بومرنگ را روی پاهایش تکان تکان می‌داد زیر لب گفت: «فکر می‌کنم نمی‌شد. من فقط باید به یک نفر می‌رسیدم.»

ژولی بازوی تالی را نوازش داد و سعی کرد چیزی بگوید: «به‌هرحال آن‌قدرها هم مهم نبود. جدی می‌گویم. منظورم کالیفرنیاست.»

- همین‌طور است.

ژولی درحالی‌که دلش می‌خواست همه‌چیز در مورد رابین روبراه باشد و امیدوار بود که او زود از سر کار به خانه بیاید تا او را هم ببیند و باورش شود که دوست قدیمش تالی، همسر رابین دی مارکو شده است، کنجکاوانه پرسید: «عکس العمل رابین چه بود؟»

- می‌خواستی چطور باشد؟

شانه‌های ژولی پایین افتاد: «حال مادرت چطور است؟» ژولی می‌خواست با این سؤال موضوع صحبت را کمی تغییر دهد اما با دیدن نگاه سنگین تالی گفت: «چه شده؟ چه شده؟ او مرده؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

تالی از روی صندلی رویش را به طرف خانه کرد و درحالی‌که به پنجره‌های سمت چپ اشاره می‌کرد گفت: «رابین همیشه برای من و مادرم نقشه‌های بزرگی در سر داشت؛ نقشه‌های خیلی بزرگ.»

ژولی فریاد زد: «منظورت چیست؟»

- می‌دانی، رابین همیشه معتقد بود اگر ما از مادرم بخوبی مراقبت کنیم ممکن است حال اوبهتر شود. پس از عمری که او طعم محبت را نچشیده، اگر دیگران به او محبت کنند احتمالاً او هم تغییر خواهد کرد و به مادر بزرگی مهربان تبدیل می‌شود.

-او چه‌کار کرده است؟ تو می‌خواهی چه بگویی؟

- او مادرم را از بخش منینگر بیرون آورد. اگر یادت باشد، سال ۸۱ بود که او این انگشتر برلیان را برایم خریده و به کاروان آمده بود تا به من پیشنهاد ازدواج بدهد. او قصد داشت این خانه را هم بخرد تا مادرم را هم به اینجا بیاورد. شاید هم می‌خواست از طریق من به مادرم پیشنهاد ازدواج بدهد!

- نه. باید می‌دانست تو در این مورد چه احساسی داری. او چه فکر می‌کرده است؟ به او نگفته بودی؟

- او می‌دانست. من به او گفته بودم.

- او ه، خدای من، خدای من.

این تنها چیزی بود که ژولی می‌توانست بگوید. او برگشت و به خانه نگاه کرد و گوشه‌ای از دردی را که تالی با نگاه به خانه خیابان تگزاس احساس می‌کرد، در آن دید.

- حالا اوضاع چطور است؟ بهتر ازآنچه فکر می‌کردی نشده است؟

- نه ژولی. اصلاً بهتر نیست. هیچ‌چیز بهتر ازآنچه فکر می‌کردم نیست.

ژولی به رابین فکر کرد؛ به چهره مهربان و چشمان پر از عشقش هنگامی‌که به تالی نگاه می‌کرد. آن موقع آن‌ها به دبیرستان می‌رفتند. ژولی نمی‌خواست باور کند که رابین هدا ماکر را با منظور و شاید از روی حماقت به خانه خیابان تگزاس آورده است.

تالی به بازوی ژولی زد: «بگو ببینم، سفرهایت چطور می‌گذرد؟»

ژولی به‌دروغ گفت: «خوب، عالی. اصلاً شکایتی ندارم.»

-از دانشگاه رفتن برایت خوشایندتر است؟

ژولی بازهم به‌دروغ گفت: آره. خیلی بهتر. خیلی جالب است. ما در فضای باز کار می‌کنیم. انسان احساس سلامتی و شادابی می‌کند. می‌دانی ذهن ما از بدنمان تغذیه می‌کند. این چیزی است که آن‌ها می‌گویند. به ما واقعاً خوش می‌گذرد.

- آ آ آهان.

ژولی نمی‌دانست که تالی از او خواهد پرسید یا نه. اگر می‌پرسید به او می‌گفت. آن‌ها چند دقیقه دیگر آنجا نشستند. سپس تالی گفت رابین قرار است زودتر به خانه برگردد و او باید شام درست کند.

- تو شام بپزی؟ حالا دیگر واقعاً شگفت‌زده شدم.

- بله، من. البته به کمک مایکروویو در مدت ۱۲ دقیقه.

- حتماً رابین از اینکه تو برایش غذا درست می‌کنی خیلی خوشحال می‌شود.

تالی درحالی‌که از جابرمی خاست گفت: «او عاشق آشپزی من است و غذاهای مرا می‌بلعد.»

- او معمولاً چه ساعتی به خانه می‌آید؟

- بستگی دارد. او بیشتر اوقات تا دیر وقت کار می‌کند.

تالی و ژولی آرام آرام از سمت جنوبی خانه به قسمت جلویی آمدند. در ایوان جلویی تالی به همراه بومرنگ روی تاب نشست. ژولی مقابل او ایستاد: «شنیدم که شیکی قرار است ازدواج کند.»

- فرانک مرد خوبی است.

- مگر کریسمس پیش جک برنگشت؟

- چرا. او برگشت. اما شیکی دیگر با فرانک نامزد شده بود.

- آه، پس او از جک دست کشید؟

- دست بکشد؟ نه. او با فرانک رابطه‌اش را به هم زد و دو هفته را با جک گذراند.

- و حتماً بعد از آن جک رفت.

تالی سر تکان داد: «و شیکی دوباره پیش فرانک برگشت. اینبار آن‌ها برای ازدواج قرار جدی گذاشتند.»

- که این‌طور. اما کریسمس امسال، می‌خواهد چه‌کار کند؟

- من فکر می‌کنم دوباره همان اتفاق تکرار شود.

ژولی سرش را با ناباوری تکان داد: «یعنی فرانک از آن مردهائیست که این چیزها را تحمل کند؟»

- همه هستند.

ژولی با خود گفت، بله همه هستند. ما برای کسی که دوستش داریم همه کار می‌کنیم. خیلی چیزها را تحمل می‌کنیم. در چادر می‌خوابیم و ذرت خام می‌خوریم. مادرمان را نمی‌بینیم. دوش نمی‌گیریم. آن‌قدر دلتنگ دوستانمان می‌شویم که دیگر قادر به نفس کشیدن نیستیم؛ دلتنگ همه دوستانمان. همه دوستانی که دیگر راهشان از ما جدا شده است.

ژولی صدایش را صاف کرد و گفت: «من آن‌طور که باید از تو سراغ نگرفته‌ام -»

- مهم نیست. من درک می‌کنم. جدی می‌گویم.

ژولی بااحتیاط پرسید: «هنوز هم به سنت مارکس می‌روی؟ مادرم می‌گوید تو را در مراسم یکشنبه ندیده است.»

- ما همچنان یکشنبه‌ها به سنت مارکس می‌رویم. اما بیشتر اوقات در مراسم شرکت نمی‌کنیم. همه آن مردم، بومرنگ را کلافه می‌کنند. مرا هم همین‌طور. من دیرتر می‌روم. گاهی اوقات بومر را پیش رابین می‌گذارم و چند دقیقه‌ای آنجا می‌مانم. بعضی اوقات بعد از ظهرها به کلیسا و بعد به خرید می‌روم یا به کارهای دیگر می‌رسم.

ژولی سینه‌اش را صاف کرد: «خوب، خوشحالم که می‌روی تالی. واقعاً خوشحالم.»

او خم شد تا بومرنگ و تالی را ببوسد و زیر لب زمزمه کرد: «خداحافظ. قول می‌دهم که دیگر غریبه نباشم.»

- به من قول نده ژولی. فقط سعی کن هر از گاهی به ما سری بزنی.

ژولی سر بومرنگ را نوازش کرد: «نمی‌توانم باور کنم که تو مادر شده‌ای، تالی. نمی توانم باور کنم که تو یک پسر داری.»

تالی درحالی‌که با پاهای بومرنگ بازی می‌کرد گفت: «تو تنها کسی نیستی که نمی توانی باور کنی. اما بگو ببینم ژول. در مورد لورا برایم بگو.»

ژولی کمی فاصله گرفت و به تالی نگاه کرد. چشم‌های تالی برق می‌زد و ضربان قلب ژولی بیشتر شد و در دل گفت، آن‌قدرها هم بد نخواهد شد اگر با او در این مورد حرف بزنم.

- چه می‌خواهی بدانی؟

- او کیست؟

- لورا دوست من است.

- دوست تو.

- به نظر من تو کار درستی انجام دادی. تو کار درستی کردی تالی ماکر. همیشه برای دانشگاه رفتن وقت هست. همیشه می‌توانی همه آن کارها را ادامه دهی. اما در عوض حالا ببین چه داری.

تالی لب‌هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد: «آره، ببین چه‌ها دارم.»

ژولی درحالی‌که گونه خیسش را به گونه خشک تالی می‌مالید گفت: «من همیشه رابین را دوست داشتم.»

- می‌دانم. شاید بهتر بود تو با او ازدواج می‌کردی.

- دوستت دارم تالی.

تالی فقط سرش را تکان داد. ژولی صورتش را خشک کرد و دید که تالی چشمانش را بسته است. وقتی از آنجا می‌رفت با خود فکر کرد، دیدن روح خاکستری تالی در چشمان خاکستریش چقدر سخت است. هنگامی‌که ژولی به در رسید برگشت و داد زد: «تو خانه قشنگی داری!»

تالی تکرار کرد: «خیلی قشنگ.» و دست تکان داد: «محصولات خوبی داشته باشی.»

بخش دوازدهم

ویچیتا

سپتامبر ۱۹۸۲

پس از آنکه ژولی رفت، تالی همچنان روی تاب نشسته بود. قسمت جلویی خانه، رو به شمال شرقی بود و او نمی‌توانست خورشید را ببیند اما خیابان را می‌دید. او همراه بومرنگ مدتی طولانی تاب خوردند. بومرنگ به خواب رفت و دوباره از خواب بیدار شد. تالی به او شیر داد و در تمام این مدت به ژولی فکر می‌کرد. چه اتفاقی برای او افتاده است؟ او دارد چه می‌کند؟

خانه او فقط کمی از خانه من بزرگ‌تر است. خانه او مزرعه‌ای در یوا و صحرایی در نوادا و دشتی در غرب است و او خیال می‌کند که خانه‌اش آنجاست. آنجا و نه اینجا و هر دوی ماحتی نمی‌دانیم چطور باید خانه مان را پیدا کنیم. چرند نگو. خیلی خوب، ما می‌دانیم؛ ما خیلی هم خوب می‌دانیم. می‌دانیم که در رؤیاها خانه مان آنجا بود. حالا با باد کانزاس رفته است. می‌دانیم که آنجا دیگر خانه مان نیست و این ما را می‌آزارد. ما آنوقت‌ها از مدرسه تا سان ست کورت مسابقه می‌گذاشتیم تا زودتر به خانه برسیم و حالا باید آهسته در سنت مارکس قدم برداریم و روی خانه مان گل بگذاریم.

تالی درحالی‌که با بومرنگ تاب می‌خورد آهنگ قدیمی جانیس یان را با صدایی زیر و آهسته زمزمه می‌کرد.

بومرنگ سروصدا می‌کرد و تالی یک خانه قشنگ را برای او می‌خواند: «این چیزی است که من همیشه آرزویش را داشتم و پدر تو، بومرنگ‌ترتیب همه‌چیز را داد.»
تالی حقیقت را به ژولی گفته بود؛ رابین قرار بود زود به خانه بیاید. اما تالی قرار نبود برای او آشپزی کند. رابین به خانه می‌آمد و آنچه را که از غذای دیروز باقی‌مانده بود و میلی آن را پخته بود، به دندان می‌کشید. میلی هر روز غذا می‌پخت اما آن روز سه‌شنبه و روز تعطیلی میلی بود.
به‌این‌ترتیب رابین باید یک طوری شکمش را سیر می‌کرد و این برای تالی مهم نبود. او بندرت به رابین فکر می‌کرد. آن‌ها بندرت با هم حرف می‌زدند. تالی می‌خواست همان‌جا روی تاب بنشیند تا خورشید دست از تابیدن بر برگ‌ها بردارد و دنیا را به خاموشی بسپارد. آن‌وقت او داخل خانه می‌رفت و رابین کوچولو را حمام کرده و برای خواب آماده می‌کرد.
تالی با خود فکر کرد، قیافه جرمی چه شکلی بود. تقریباً از یاد برده ام. با او تقریباً ۱۵۰۰ مایل از اینجا دور شده بودم. با او زندگی کرده و انتخابش کرده بودم و حالا حتی به یاد نمی‌آورم که او چه قیافه‌ای داشت. نه، اما نقشه‌هایمان را بخوبی به یاد می‌آورم. چه نقشه‌هایی کشیده بودیم. او قرار بود همراه من باشد و من قرار بود کالیفرنیا را ببینم. چشمان آبیش، هنگامی‌که او را برای همیشه‌ترک می‌کردم از نگاه کردن به من طفره می‌رفت. او دیگر نمی‌توانست کاری بکند.
- برای من مهم نیست که این بچه کیست تالی، مهم نیست. تالی، لطفاً؛ خواهش می‌کنم نرو. من منظوری نداشتم لطفاً مرا ترک نکن.
اما تالی می‌دانست که آن‌ها نمی‌توانند به این زندگی ادامه دهند. نه او و نه تالی.

جرمی عزیز آیا قلبت را شکستم؟ بله. ممکن است قیافه تو را به خاطر نیاورم اما به یاد می‌آورم که قلبت را شکسته ام.

تالی به پسرش که خوابیده بود نگاه کرد. صدایی ملایم در مغزش طنین انداخته بود اما او نمی‌توانست ذهنش را بر آن متمرکز کند. تالی بومرنگ را تنگ‌تر در آغوش گرفت و تاب خورد. من یک ایوان دارم و یک تاب. یک تاب که در ایوان تکان می‌خورد و من و بومرنگ هر روز روی آن می‌نشینیم و تاب می‌خوریم. و خیابان را تماشا می‌کنیم. هنگامی‌که من کوچک بودم روی تختم می‌نشستم و برای آنکه از شر تمام چیزهایی که آزارم می‌داد خلاص شوم خود را تاب می‌دادم و حالا روی این تاب می‌نشینم و خودم و پسرم هر دو تاب می‌خوریم. زیرا حقیقت این است که من اینجا می‌نشینم و با اینکه حیاط جلویی، ایوان، پرچین، پنجره‌ها، درختان بلوط و سپیدار را تماشا می‌کنم اما آنچه را که واقعاً می‌بینم، کاروان تریسی اسکات است. کاروان او را پشت سرم و پسرش را جلو رویم می‌بینم. راه‌آهن و خیابان کانزاس هم در مقابلم هستند. این گونه است که من اینجا می‌نشینم اما آنجا را می‌بینم.

حالا من خانه دارم، آن‌ها چه خانه‌ای! خانه‌ای که همیشه در خیالم تصور می‌کردم - حتی از آن هم بهتر.

اولین باری که تالی داخل خانه را دید، هفت ماهه حامله بود و پشتش درد می‌کرد. رابین تازه تازه با بیوه هشتاد و چهارساله‌ای که تا آن زمان در خانه خیابان تگزاس، پلاک ۱۵۰۱ زندگی می‌کرد، قرارداد بسته بود. تالی نمی‌خواست تا موقعی که خانه را نخریده‌اند داخل آن را ببینند. اما بعد از خرید خانه او دیگر چاره‌ای نداشت.

خیابان تگزاس، شماره ۱۵۰۱. اتاق نشیمن در طبقه اول قرار داشت و آن‌قدر بزرگ بود که تقریباً تمامی طبقه را می‌گرفت. از در جلویی تا در عقبی ساختمان کف زمین

پارکت شده بود. یک پنجره قدی خیابان و طلوع خورشید و یکی دیگر حیاط پشتی و غروب خورشید را نمایان می‌کرد. هنگامیکه آن‌ها به آنجا نقل مکان کردند رابین کاناپه را طوری قرار داد تا در طول روز تالی و بومرنگ یا تالی کوچک بتوانند از هر دو پنجره منظره بیرون را ببینند. در قسمت عقبی ساختمان آشپزخانه بزرگی قرار داشت که در آن یک میز بلوط بزرگ، یک کاناپه حصیری دونفره، کتابخانه و گلدان‌های گل گذاشته بودند. در آشپزخانه به سمت حیاط باز می‌شد و به‌این‌ترتیب تالی می‌توانست هنگام کار در آشپزخانه، بومرنگ را روی تاب در حیاط عقبی گذاشته و او را ببیند. در قسمت شمالی خانه یک اتاق غذاخوری در فضایی دنج قرار داشت. هنگامی‌که تازه به آن خانه آمده بودند، یکی دو بار، آنجا غذا خوردند.

در قسمت جنوبی خانه اتاق آفتابگیر کوچکی بود که تالی گیاهانش را در آنجا نگه می‌داشت و نام آن را اتاق کالیفرنیا گذاشته بود. در این اتاق فقط دو نوع گیاه وجود داشت کاکتی که نزدیک به صد گلدان را به آن اختصاص داده بودند و یک دوجین از درختچه‌های نخل تزئینی. رابین آن‌ها را قبل از شروع تابستان برای تالی خریده بود.

رابین نمی‌توانست کارش را تعطیل کرده و به مسافرت برود. به همین خاطر برای تالی درختچه‌های نخل خریده بود.

یک کاناپه حصیری دونفره دیگر هم در اتاق آفتابگیر قرار داشت و در کنار آن چند میز و سطل حصیری گذاشته بودند. رابین کوچولو از صدای حصیرها خوشش می آمد و تالی در طول روز با او می‌نشست و حصیر بازی می‌کرد. رابین کوچک به صداها گوش می‌داد و تالی درختچه‌های نخلش را تماشا می‌کرد.

در طبقه دوم پنج اتاق خواب بود: یک اتاق خواب بزرگ با ۳ پنجره‌ای که رو به شمال و شمال شرقی بود، اتاق خواب رابین کوچک، رو به جنوب شرقی و طلوع خورشید و سه اتاق دیگر که دو تا از آن‌ها دست‌نخورده مانده و سومی را به هدا ماکر داده بودند.

هنگامی که رابین و تالی ازدواج کردند، رابین به سراغ خانه خیابان تگزاس رفت و تنها هدفش این بود که هدا مثل آدمهایی که هیچ قوم و خویشی ندارند در منینگر نماند.

- اما او واقعاً قوم و خویشی ندارد.

رابین حرف تالی را نشنیده گرفته و گفته بود: «تالی، این تنها چیزی است که من می‌خواهم. از تو توقع ندارم همسر خوبی باشی. نمی‌خواهم مادر خوبی باشی. از تو می‌خواهم بگذاری که کمی به هدا محبت کنم.»

تالی جواب داده بود که دیگر در هیچ خانه‌ای که هدا در آن باشد زندگی نخواهد کرد.

- نمی‌فهمی؟ هر خانه‌ای که در آن با او زندگی کنم مانند گرو خواهد شد.

رابین بدون آنکه تصمیمش را تغییر دهد به او قول داد که تماس هدا با آن‌ها محدود خواهد بود اما هدا باید در خانه بزرگ و جدید دی مارکو اتاقی داشته باشد.

او گفت که برای هدا یک پرستار و یک فیزیوتراپ استخدام خواهد کرد.

تالی آن را رد کرد: «نه. لازم نیست برای من این خانه را بخری. من نمی‌خواهم در آن زندگی کنم. ما در منهتن زندگی خواهیم کرد. برایم اصلاً مهم نیست.»

- چه ما این خانه را بخریم چه هر جای دیگر زندگی کنیم هدا در منینگر نخواهد ماند، تالی. خانه خیابان تگزاس آن‌قدر بزگ است که شما دو تا مجبور نیستید همدیگر را ببینید.

-نه، نه.

رابین گفت که او نمی‌تواند رفتار تالی را با مادرش تحمل کند و تالی پرسیده بود: «تو مگر گوش نمی‌دهی که من چه می‌گویم، رابین؟»

- خیلی هم خوب به حرفهایت گوش دادم اما این مادر توست.

تالی فریاد زد: «بله، اما نه مادر تو!»

رابین بی‌حرکت ایستاد.

- تو فکر می‌کنی با خراب کردن هر دقیقه لعنتی از زندگی من در این خانه می‌توانی مادرت را برگردانی؟

رنگ از رخ رابین پرید اما او همچنان سرسختانه به تالی خیره مانده بود.

- رابین او سر پا نیست، او فلج شده است. او نمی‌تواند بدنش را از گردن به پایین تکان دهد. او برای رفتن به دستشویی به کمک احتیاج دارد. او باید دیالیز شود. او به یک پرستار و یک آشپز و یک ماساژور نیاز دارد. تنها جایی را که در بدنش می‌تواند تکان دهد دهانش است. من نمی‌خواهم او در خانه من باشد! نمی‌توانم مراقب او باشم، بچه به اندازه کافی وقت مرا می‌گیرد، بچه مان را می‌گویم.

رابین اخمهایش را در هم کشید: «این چرندیات را تحویل من نده، تالی. تو حتی اگر بیکار هم بودی قرار نبود از او نگهداری کنی. در مورد *بچه مان* هم باید فعلاً صبر کنیم تا ببینیم، این‌طور نیست؟»

تالی تقریباً به آخر خط رسیده بود: «رابین چرا این‌قدر سنگدل هستی؟ نمی‌فهمی؟ من شانزده سال صبر کردم تا دیگر مجبور نباشم با او زندگی کنم. این تنها انگیزه‌ای بود که مرا زنده نگه می‌داشت. حالا چرا تو با من این کار را می‌کنی؟» صدای تالی ضعیف شده بود: «تو به آن چیزی که می‌خواستی رسیدی. تو به من رسیدی. من با تو ازدواج کردم. دیگر از این بیشتر چه می‌خواهی؟»

رابین با لحنی کنایه آمیز گفت: «به آنچه می‌خواستم رسیدم، هان؟ حقیقتا این‌طور است؟ آنچه به آن رسیدم این بود که دوست‌دخترم برای خود یک شاعر پیدا کرد. بعد که متوجه شد که من او را غافلگیر کرده‌ام و آن‌وقت خواست برای بچه‌اش یک پدر پیدا کند. این بود چیزی که من می‌خواستم، هان؟»

تالی در مقابل او بیصدا ایستاده بود. پنجشنبه شکرگزاری بود و آن‌ها شش روز پیش عروسی کرده بودند. قرار بود که برای شام شکرگزاری به خانه بروس بروند.

- که این‌طور. پس من آدم بدی بوده‌ام وتو برای تنبیه من داری مادرم را به خانه می‌آوری. درست است، نه؟ این است مجازات من؟ تو که هستی؟ خدا؟ آیا تو خدایی، رابین؟

رابین گفت، نه اما تالی دیگر فهمیده بود. او یک‌بار دیگر سعی کرد و با صدای ضعیفی گفت: «رابین، خواهش می‌کنم. می‌دانی که من چه احساسی نسبت به او دارم. التماس می‌کنم با من این کار را نکن. با ما این کار را نکن. این راه خوبی برای شروع ازدواجمان نیست... برای ما... . برای زندگی مشترکمان.»

چقدر بیان این کلمات سخت بود. جمعه پیش او کنار رابین ایستاده بود و لباس ساده‌ای بر تن داشت که نه سفید بود و نه کرم. آن‌ها پیمان صلح و آشتی بسته بودند و او این کلمات را شنیده بود: «زندگی مشترک» او مأمور ازدواج را با لباس

سراسر سیاهش و خورشید را بیرون از آنجا و درختان لخت را در انتظار زمستان و در انتظار شکرگزاری دیده بود.

صدای مأمور ازدواج و صدای رابین در سرش انعکاس می‌یافت و مانند صدای ضربه توپ پینگ پونگی از هزاران مایل دورتر بگوشش می‌رسید: «تا... . لی ی ی ی... . تا ا ا ا... . لی لی لی...»

زندگی مشترک. این کلماتی بود که در لحظاتی که رابین ساکت ایستاده بود به او گفته بود. آرام همچون عبادت صبحگاهی؛ همچون کاغذی که هیچ‌چیز روی آن نوشته نشده باشد.

تالی تکرار کرد: «این آغاز خوبی برای زندگی مشترکمان نیست.»

و رابین با خشم جواب داد: «این حرف را نزن، تالی ماکر. این حرف را نزن.»

- رابین، می‌دانم که تو را اذیت کرده‌ام و متأسفم. تمام سعیم را می‌کنم تا آن را جبران کنم. سعی خواهم کرد همسر خوبی برایت باشم. حتی مادر خوبی هم باشم، هرچند که خدا می‌داند سرمشق خوبی نداشته‌ام. هرچه در توانم باشد انجام خواهم داد. اما با این کار مرا تنبیه نکن، رابین. زندگیمان را پیش از آغاز خراب نکن. نگذار به همین زودی زندگی مشترکمان خاتمه یابد. مرا مجازات نکن.

- تالی، تو داری ملودراماتیک می‌شوی. همچنین منظور مرا اشتباه فهمیده‌ای. هدف من از آوردن مادرت به اینجا آزار دادن تو نیست. اینرا جدی می‌گویم. هدف من این نیست. این قضیه اصلاً ربطی به تو ندارد. اما تو می‌توانی سهم درستی در این میان داشته باشی. تو به‌عنوان یک مادر می‌توانی با مادرت که یک زن مسن است رابطه صلح آمیز برقرار کنی.

تالی فریاد زد: «رابین تو آدم مزخرفی هستی! خیلی ممنون که می‌گویی این قضیه ربطی به من ندارد. تو به خودت این حق را می‌دهی که بگویی این قضیه هیچ ربطی به من ندراد، هان؟ تو نسبت به مادر من خیلی مهربانی، اما گذاشتی مادر خودت بمیرد بدون آنکه حتی یک کلمه با او حرف بزنی. تو یک نابغه حرامزاده ای!»
رنگ رابین بیشتر پرید و مشت‌هایش را گره کرد اما خوب، کاری نمی‌توانست بکند. رابین پول خانه را پرداخت و آن را خرید. مادر تالی را هم خرید همین‌طور خود تالی را. همه به‌خوبی و خوشی خریداری شده و با هم زیر یک سقف در خانه گرد آمدند. آن‌ها کمی پس از آنکه تالی بیست‌ویک‌ساله شد، روز ۱۰ فوریه ۱۹۸۲ از منهتن به خانه جدید نقل مکان کردند. یک هفته بعد، رابین، هدا ماکر را به خانه آورد. تالی خانه نبود. او برای تماشای فیلم توتسی به سینما رفته بود. بعد از آن به سنت مارکس رفته و تا شب آنجا مانده و بعد از آن به دیدن شیکی رفته بود. او ساعت دو صبح به خانه برگشت. رابین منتظر او نشسته بود. او پس از آنکه نگاه سرزنش آمیزی به تالی انداخت از روی صندلی خود بلند شد و رفت تا بخوابد.
تالی از بالا رفتن و سلام دادن به هدا خودداری کرد. صبح روز بعد، رابین، هدا را برای صبحانه پایین آورد. تالی تماشا می‌کرد: مردی ۱۷۰ پوندی، هیکل یک مفلوج ۲۰۰ پوندی را به دوش می‌کشید. تالی با تکان دادن سر به مادرش سلام کرد، مادری را که در طول سه سال گذشته شاید فقط ۳ بار دیده بود. تالی به یاد آورد که دوشنبه است و رابین باید سر کار برود.
- یادت نرود قبل از اینکه سر کارت بروی، او را برگردانی بالا.
- اوه تالی.
هدا بآهستگی گفت: «مهم نیست، رابین. او هیچ‌وقت با من خوب نبوده است.»

رابین، هدا را به طبقه بالا برد.

آن هفته تالی هرشب به خانه شیکی می‌رفت. روز شنبه، رابین برای دیدن برادرهایش به منهتن رفت و تالی برای دیدن آقا و خانم ماندولینی به لارنس.

هفته بعد، تالی در طول روز به کتابخانه واشبرن یا به سینما و شب‌ها به دیدن شیکی می‌رفت. هنگامی‌که شب‌ها دیر به خانه‌برمی گشت رابین همیشه روی صندلی به انتظار او نشسته بود و نگاه سردی به او می‌انداخت.

پرستار هدا هر روز می‌آمد و می‌رفت. گاهی اوقات شب‌ها می‌ماند و شب را در یکی از اتاقهای اضافی می‌گذراند. فیزیوتراپ هم هر روز می‌آمد. چند هفته پیش از زایمان تالی فیزیوتراپ چند بار از او خواسته بود که مادرش را از اتاقش بیرون ببرد تا هوای تازه بخورد.

- خوب شاید بتوانیم او را با یک طناب از پنجره بیرون بفرستیم.

فیزیوتراپ هم بسردی به او نگاه کرده بود. دومین باری که فیزیوتراپ این چنین به او نگاه کرد تالی او را زیر آتش خشم خود گرفت و رابین مجبور شد یک فیزیوتراپ جدید استخدام کند.

سرانجام در ماه آوریل، رابین پیمانکاری پیدا کرد تا اتاق غذاخوری را طوری تغییر دهد که به اتاق هدا راه داشته باشد.

- حالا مادرم سنگش را در خانه من می‌کوبد، همان‌طور که خاله لینا با خانه او این کار را کرد.

تلاش هدا برای باز کردن سر صحبت با تالی با سکوتی سنگین مواجه شد. چند بار هم تالی اتاق را ترک کرد. اغلب حتی از خانه بیرون می‌رفت.

سه هفته بود هدا به خانه آمده بود که رابین دیگر طاقت نیاورد و گفت: «تالی، دیگر خیلی مسخره است.»

- من هم با تو هم عقیده ام.

رابین گفت: «تو مادرت را آزار می‌دهی.» و وقتی تالی پاسخی نداد رابین ادامه داد: «وقتی با تو حرف می‌زند فقط با بله و خیر جواب می‌دهی و بعد او را کاملاً نادیده می‌گیری. وقتی او را پایین می‌آوریم که تو را ببیند، تو اتاق را ترک می‌کنی. وقتی او در باغچه است تو داخل می‌روی و وقتی او داخل خانه است تو از خانه

بیرون می‌روی. نمی‌بینی که او می‌خواهد با تو باشد؟» صدای رابین به لرزش افتاد: «نمی توانی این را ببینی؟ برایت مهم نیست که او مادر توست؟ که او می‌خواهد جبران گذشته را بکند؟»

وقتی تالی باز هم سکوت کرد، رابین فریاد زد: «خوب، لعنتی یک چیزی بگو.»

او بدون حرکت به رابین خیره شد و گفت: «هیچ پیشرفتی کرده است؟»

رابین آه کشید: «بله! حالا می‌تواند دو دستش را تکان دهد و کم‌کم می‌تواند زانوهایش را خم کند.» تالی ساکت بود.

- چرا می‌پرسی؟

تالی چشمانش را تنگ کرد و بسردی به او خیره شد: «چون، حالا که دست‌هایش حرکت می‌کند بهترست بچه که بدنیا آمد از او دور نگه داشته شود.»

روز جمعه ۱۲ مارس حدود ساعت نه و بیست دقیقه صبح هنگامی‌که تالی در کتابخانه مشغول خواندن ابله نوشته داستایفسکی بود، کیسه آبش پاره شد. ابتدا وقتی احساس کرد خیس شده است با خود فکر کرد، یعنی من ادرار کرده‌ام؟ و سعی

کرد ماهیچه‌های خود را منقبض کند. اما آب همچنان می‌آمد. تالی می‌خواست از جایش بلند شود اما کمی دستپاچه بود. به همین خاطر چند دقیقه‌ای تظاهر کرد که اتفاقی نیافتاده است و دعا می‌کرد که آب بند بیاید.

او به خواندن ابله ادامه داد. پس از چند دقیقه به این نتیجه رسید که حتی اگر مردم هم به او خیره شوند دیگر مجبور است از جا بلند شود.

خوشبختانه آن روز شلوار بگی مشکی و یک تی‌شرت بلند تا سر زانوهیش پوشیده بود که بیشتر خیسی را می‌پوشاند.

در دستشویی مطمئن شد که خیسی از چه بوده است. حالا دیگر آب کمتری باقی‌مانده بود و بیشتر آن لباس زیر و شلوار و صندلی‌اش را خیس کرده بود. با خود فکر کرد، هوم، یعنی وقتش رسیده است؟ ابتدا به ذهنش رسید که از کتابخانه به رابین تلفن کند اما بعد با خود گفت، اما اگر اشتباه بوده باشد چه؟ به همین خاطر با کاماروی خود به استور مونت - ویل رفت.

تالی به پرستار بخش گفت: «حدس می‌زنم که وقت زایمانم رسیده است. اما مطمئن نیستم.»

- آیا دچار انقباضات شده‌اید؟

تالی گفت: «مطمئن نیستم.» او مدتی بود که انقباضاتی را در رحمش احساس می‌کرد اما هر چه بود دردناکتر از انقباضات دوران عادت ماهیانه‌اش به نظر نمی رسید.

تالی را در بیمارستان بستری کردند، در بخش اورژانس. او تنها بود. ساعت گرد زشتی روی دیوار مقابل به چشم می‌خورد که زمان را به تالی نشان می‌داد. ساعت ۱۰. ۳۵ صبح بود و تالی طاقباز دراز کشیده و نفسهای عمیق می‌کشید و به دو طرف

تخت چنگ می‌انداخت. هرچند دقیقه یک‌بار شکمش منقبض می‌شد و او به تخت محکمتر چنگ می‌زد. انقباضات کم‌کم شدیدتر شده و فاصله آن‌ها کمتر می‌شد. تالی چشم‌هایش را بست. دردی شدید و او چشم‌هایش را باز کرد و دوباره بست. دردی شدیدتر آمد و رفت. و باز هم شدیدتر؛ باز هم آمد و رفت و دردی شدیدتر و شدیدتر و شدیدتر -

هنگامی‌که تالی چشم‌هایش را بار دیگر باز کرد، موهایش از عرق خیس بود و ساعت، ۱۰. ۵۵ را نشان می‌داد.

دکتر برای معاینه آمد. تالی دیگر نمی‌توانست دو طرف تخت را رها کند. او درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت: «فکر کنم بچه‌دارد می‌آید.»

دکتر با مهربانی گفت: «خیلی خوب بهتر نیست قضاوت را به من بسپاری؟»

اما وقتی یک نگاه به او انداخت فوراً گفت: «تکان نخور، تکان نخور. من همین الآن بر می‌گردم. همین الآن.» و با شتاب از اتاق بیرون رفت. تالی صدای او را می‌شنید که بیرون از اتاق فریاد می‌زد. داخل اتاق، تالی کم‌کم از حال می‌رفت. او به تخت محکمتر چنگ انداخت. نفس می‌کشید اما دیگر تنفسش منظم نبود. نه، بیشتر تشنه به نظر می‌رسید. تشنه و تشنه و تشنه‌تر.

دکترها و پرستارها بداخل اتاق شتافتند. تالی چشم‌هایش را باز کرد و هیجان‌زده ساعت را نگاه کرد که ۱۰. ۵۹ را نشان می‌داد.

ساعت ۱۱. ۶ تالی پسری بدنیا آورد. ابتدا بچه کمی بنفش بود اما وقتی شروع به گریه کرد رنگش به صورتی زیبایی تغییر پیدا کرد. خوب حالا بهتر بود. دکترها و پرستارها درست به موقع به داد تالی رسیده و توانسته بودند سر بچه را که ساعت ۱۱. ۳ خارج شده بود بگیرند. تالی نتوانسته بود سر بچه را با دست‌هایش بگیرد زیرا

از شدت درد، چنگهایش را به لبه تخت قفل کرده بود. هنگامی‌که بچه بیرون آمد و پرستار او را گرفت، تالی غمگین شد که چرا نتوانسته خودش او را بگیرد. او دلش می‌خواست یک نفر بچه‌اش را روی شکمش بگذارد. تالی در حالتی نیمه بیهوش دید که پرستار چیزی در چشم بچه ریخت، مرد کوچک را وزن کرد و لکه‌های قرمز را از تنش شست. دکتر مشغول گفتن چیزی به تالی بود و در عین حال سرنگی را در پشتش فرو برد. تنها چیزی که تالی در آن حالت نیمه هشیار آرزو می‌کرد در آغوش کشیدن پسرکش بود.

بالاخره پسرش را درحالی‌که کاملاً در پتویی سفید پیچیده شده و فقط سرش بیرون بود، در آغوشش گذاشتند. بله، او در آغوشش بود. سرش پوشیده از موهای سیاه بود. تالی درحالی‌که دماغ پسرش را نوازش می‌کرد، در دل گفت، بله، فکر کنم می‌توانستیم تو را به‌عنوان بچه جرمی هم جا بزنیم، این‌طور نیست؟ موهایت را ببین! تالی خم شد و سر خیس بچه را بوسید.

دکتر که دیگر خیالش راحت شده بود، با دیدن این صحنه لطیف و لذتبخش سری تکان داد و گفت: «خوب، تو یک بانوی تحسین برانگیز هستی، تالی دی مارکو؛ یک بانوی تحسین برانگیز و مقاوم که صدایش در نیامده است. حالا پسرت را ببین، نه پوند ونیم وزنش است و توی بیچاره باید دوخته شوی. البته پارگی زیاد نیست و آن‌قدرها دردناک نخواهد بود. کارت واقعاً محشر بود. مهم‌تر اینکه به تنهایی آن را انجام دادی. از اینکه ممکن بود یک دقیقه بیشتر پیش مریض قبلیم بمانم تنم به لرزه می‌افتد. چرا این‌قدر دیر آمدی؟ درد نداشتی؟»

تالی سر تکان داد و گفت: «هیچ دردی احساس نمی‌کردم.»

دکتر مجبور شد به تالی ۱۷ بخیه بزند که نه تای آن داخلی بود. پارگی زیاد بود و رحم جمع نمی‌شد و خونریزی حتی با تزریق اکسی توسیک ادامه داشت. هنگامی‌که رابین رسید از او خواستند خون بدهد. گروه خون تالی AB مثبت - گیرنده عمومی - و رابین O مثبت و دهنده عمومی بود.

رابین درحالی‌که آستینش را بالا می‌زد گفت: «فقط یک شیشه؟ چرا این‌قدر کم؟ او معمولاً خیلی کم خون است.»

تالی از او پرسید: «بچه را دیده‌ای؟»

- معلوم است که دیده‌ام. او در بغل توست.

تالی با بیمیلی بچه را به او داد و پس از چند ثانیه گفت: «او را به من بده. فکر کنم گرسنه باشد.»

رابین تالی را که سعی می‌کرد به پسرش شیر بدهد تماشا کرد. پس از مدتی گوشه تخت نشست و گفت: «چرا فوراً مرا خبر نکردی؟»

- نمی‌دانستم بچه‌دارد می‌آید. خیلی سریع اتفاق افتاد. از صفحه ۳۴۳ کتابی که می‌خواندم تا اینجا که ۳۴۳ بخیه خوردم فقط یک دقیقه طول کشید.

رابین صدایش را صاف کرد: «آره، دکترها می‌گویند که جدار رحم در موقع زایمان آسیب دیده و به همین خاطر است که جمع نمی‌شود.»

تالی که به او نگاه می‌کرد گفت: «دکترها می‌گویند؟»

- آره، می‌دانی از من چه پرسیدند؟ آن‌ها پرسیدند که این اولین حاملگی توست.

تالی با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد گفت: «آن‌ها چنین سؤالی از تو پرسیدند؟»

- آره، من به آن‌ها جواب دادم، بله. حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. آن‌ها سر تکان دادند.

رابین مکثی کرد و پرسید: «این اولی بود؟»

تالی تقریباً خطاب به خودش گفت: «البته که اولی بود.»

رابین دست او را نوازش کرد. تالی به آرامی دستش را کنار کشید و رابین هم دستش را عقب برد.

- اسمش را چه بگذاریم؟ می‌خواهی اسمش را هنری بگذاریم؟ به یاد پدرت؟

تالی سر تکان داد: «رابین»

- بله؟

- رابین. اسمش این خواهد بود: رابین دی مارکوی پسر.

رابین مخالفت کرد اما نه‌چندان طولانی.

تالی چند روز دیگر هم در بیمارستان ماند. اما خونریزی باز هم ادامه داشت. دوباره از رابین خون گرفتند. او بجای سه روز، پنج روز در استور مونت ویل ماند. اما خیلی هم مهم نبود. خون رابین آن‌قدر بود که تالی را دوباره سر پا نگه دارد.

پس از آنکه تالی همراه بچه به خانه آمد، رابین هدا و حتی میلی تمام سعی خود را بکار بردند تا تالی را متقاعد کنند زیر یک سقف با مادرش زندگی کند. اما دو ماه دیگر هم گذشت و رفتار تالی تغییر نکرد. آن‌ها هم دیگر دست کشیدند. رابین می‌گفت دوست ندارد تالی آن‌قدر از خانه بیرون برود و تا دیر وقت با بچه بیرون بماند. به‌این‌ترتیب مقرراتی در محیط خانه حکم‌فرما شد. هر وقت تالی هر کجای خانه بود، هدا باید در اتاقش می‌ماند و اگر تالی در حیاط بود هدا نمی‌بایست بیرون می‌آمد. به نظر نمی‌رسید هدا از این موضوع ناراحت باشد. تالی از رابین

خواست که برای مادرش یک تلویزیون بخرد و به‌این‌ترتیب هدا تمام روز در اتاقش می‌ماند و این جعبه را تماشا می‌کرد.

انزوای هدا، تالی را تا حدودی نرم کرد. او دیگر بیشتر در خانه می‌ماند و تازه، آن موقع بود که رابین شروع کرد به دیر آمدن و هر شب دیرتر و دیرتر به خانه می‌آمد. تالی با خود می‌گفت خوب چرا که نه؟ او باید مخارج ما را تأمین کند.

روزی تالی مشغول تاب خوردن بود که صدای ماشین رابین را شنید. چند لحظه بعد او وارد حیاط شده، از ماشین کوروتش پیاده شد و مانند همیشه دست تکان داد. تالی هم با بیمیلی دست تکان داد. رابین به طرف ایوان آمد. از پله‌ها بالا رفت و بسمتی که تالی نشسته بود نگاه کرد. تالی برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد و چشمش به چشم او افتاد؛ سپس بدون آنکه پلک بزند نگاهش را از او برگرداند. رابین شانه‌اش را راست کرد و به طرف پسرش رفت. او را بوسید و بوسه‌ای هم بر گونه تالی زد.

تالی بوی پاکورابان را استشمام کرد. ادوکلن‌های رابین همیشه محشر بودند. رابین برگشت و داخل خانه رفت. تالی به تاب خوردن ادامه داد. او به آرامی برای بومرنگ که در حال بازی با موهای او بود شعر می‌خواند... ... ...

بومرنگ گریه را سر داد. تالی خندید: «بومر لازم نیست خیلی جدی بگیری! این فقط یک شعر احمقانه است.» بومرنگ با صدای بلندتری فریاد زد.

- هیش. ش. ش. بومر.

تالی او را بالای سر خود نگه داشت و بداخل رفت. پشت میز شام نشست و رابین را در حال خوردن تماشا کرد. آن‌ها چند لحظه‌ای در سکوت به هم نگاه کردند. رابین بومرنگ را از او گرفت.

- بچه‌ها امشب قرار بازی گذاشته‌اند.

- چه عالی!

- دلت می‌خواهد بومر را پیش میلی بگذاری و تو هم بیایی؟

تالی سر تکان داد: «امروز روز تعطیلی میلی است.»

- می‌توانیم به او تلفن کنیم.

- او به‌قدر کافی کار دارد. راحتش بگذار.

رابین بشقابش را در ظرف‌شویی انداخت. «هم او و هم تو، هان؟» و با گفتن این حرف بومرنگ را به تالی برگرداند و رفت تا لباسش را عوض کند. تالی به دنبال او به طبقه بالا رفت و بومر را هم با خود برد: «چرا خانه نمی‌مانی تا من بیرون بروم؟»

- تو همیشه بیرون می‌روی. هیچ‌وقت در خانه نیستی.

- و تو همیشه در خانه ای؟

- من کار می‌کنم.

- منهم بچه را نگه می‌دارم.

رابین باحالتی خسته گفت: بله می‌دانم. اما چرا همیشه باید خارج از خانه او را نگه داری؟ چرا بجای دریاچه شاونی یا لارنس یا خانه شیکی او را اینجا نگه نمی‌داری؟

- تو می‌دانی چرا.

- دست‌بردار تالی. این بهانه، دیگر قدیمی شده است.

تالی جلو در حمام ایستاد و او را که صورتش را می‌تراشید تماشا کرد. رابین آهی کشید و گفت: «می‌خواهی خانه بمانم؟»

- خودت می‌خواهی خانه بمانی؟

درواقع تالی دلش می‌خواست آنشب رابین در خانه بماند. می‌خواست در مورد ژولی با او حرف بزند. تالی از زندگی دوست قدیمیش دور مانده بود اما دیدن ژولی او را به یاد چیزی انداخته بود که چندان مطمئن نبود که چیست. یک آهنگ؟ و او می‌خواست با رابین در موردش حرف بزند.

- من به بچه‌ها قول داده‌ام.

تالی بومرنگ را زمین گذاشت و با رابین به اتاق خواب رفت. درحالی‌که

دست‌هایش را به سینه زده بود، مشغول تماشای رابین شد. او شلوار بژ زیبایی همراه پیراهن کتانی سفید و پلوور ایزودش را به تن کرد. خیلی خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. تالی در کتاب سال دبیرستان، به‌عنوان خوش پوش‌ترین مرد حتماً به او رأی می‌داد. تالی لب‌هایش را به هم فشرد. چند لحظه بعد احساس کرد که بومر از لباسش آویزان شده است. او از تالی گرفته، خود را بالا می‌کشید و به او لبخند می‌زد. تالی هم به او لبخند زد و او را از زمین برداشت.

رابین وقتی از در اتاق بیرون می‌رفت از کنار تالی گذشت و صورت پسرش را بوسید و گفت: «خوب خداحافظ. منتظر من نمان. می‌دانی که ممکن است طول بکشد.»

تالی گفت: «بله.» و در اتاق را با لگد پشت او بست.

پس از آنکه رابین خانه را ترک کرد، تالی بومرنگ را حمام کرد. بومر در وان حمام خوش می‌گذراند به‌قدری که تالی را نیز وادار کرد به او ملحق شود. اما به تالی آن‌قدرها خوش نگذشت. پس از مدتی تالی خودش و بومر را خشک کرد و با تن

لخت روی صندلی ننویی در اتاق بچه نشست و تا زمانی که بومر به خواب رفت پیش او ماند.

بومرنگ بچه خوبی بود. بهتر ازآنچه تالی انتظارش را داشت. انتظار تالی خیلی کم بود. پنج روزی را که در بیمارستان بود فقط می‌نشست و بچه را تماشا می‌کرد. رابین طوری‌ترتیب داده بود که تالی اتاق خصوصی داشته باشد و بتواند بچه را پیش خود نگه دارد. بچه فقط می‌خوابید و ملافه‌های کتان سفیدش را خیس می‌کرد. تالی روی تخت یا روی صندلی نزدیک پنجره می‌نشست و یا رابین کوچک را با تخت چرخدارش دور اتاق می‌گرداند. او موهای پسرش را نوازش می‌کرد و به چشم‌های بی‌مژه و لب‌هایش دست می‌کشید. هر روز دو بار او را از روی تختش برمی داشت و چه او می‌خواست یا نمی‌خواست بیدارش می‌کرد. هنگامی‌که او بیدار می‌شد گریه می‌کرد. آنگاه تالی او را به سینه‌اش می‌چسباند و تاب می‌خورد. جلو، عقب. جلو، عقب و با خود می‌گفت، من یک مادر هستم. مادرم یک مادر است و منهم یک مادرم. تماس سر بچه روی سینه‌اش در او احساسی برمی انگیخت که تابه حال تجربه نکرده بود. هنگامی‌که او خواب بود و سر نرم و کوچکش را که پر از موهای ابریشمین بود روی سینه تالی تکیه می‌داد او با خود می‌اندیشید، این بچه من است. بچه من.

پس از آنکه او را به خانه آورد باز هم می‌نشست و او را تماشا می‌کرد اما بومرنگ خسته‌اش می‌کرد. تالی کنار او می‌نشست و خوابش می‌برد. بومرنگ عاشق شیر خوردن بود، آن‌ها به‌طور منظم. تقریباً هر سه ساعت یک‌بار از خواب بیدار می‌شد، گریه می‌کرد و تالی به او شیر می‌داد. در فاصله این سه ساعت، خواب بود و تالی یا می‌خوابید یا او را تماشا می‌کرد.

پس از مدتی بومرنگ لبخند زدن را یاد گرفت. او به تالی و رابین لبخند می‌زد، به گلها و ماشینها هم لبخند می‌زد. چیزی نگذشت که خنده‌هایش برای تالی با دیگران تفاوت پیدا کرد. هنگامی‌که مادرش را می‌دید صورتش غرق در شادی مستانه‌ای می‌شد که فقط به تالی اختصاص داشت. او به تالی طوری لبخند می‌زد که گویی پسرک می‌داند الآن به او شیر خواهد داد و تالی هم هیچ‌وقت او را ناامید نمی‌کرد. صبحها تالی مثل کسانی که افسون شده‌اند بیصبرانه انتظار رفتن به اتاق بچه را می‌کشید و می‌دانست وقتی که او گریه می‌کند با دیدن مادرش آرام خواهد شد و متقابلا مادرش را هم آرام خواهد کرد. تالی آن را احساس می‌کرد، در بدنش احساس کششی می‌کرد که این کشش فیزیولوژیکی بود. هرگاه که بومرنگ گریه می‌کرد، از سینه تالی شیر می‌ریخت و وقتی او بومرنگ را بغل می‌کرد پسرک بوی شیر را می‌فهمید و سر کوچکش فوراً به طرف پایین خم می‌شد و دهانش را کاملاً باز می‌کرد و چشمانش از لذت می‌درخشید. او حتی قبل از چشیدن شیر مادر دست از گریه می‌کشید. فقط بوئیدن شیر مادر برای او کافی بود.

هنگامی‌که بومرنگ پنج ماهه شد دست‌هایش را برای رفتن به آغوش تالی از هم باز می‌کرد. او روی زمین می‌نشست و با انگشتان کوچکش او را می‌گرفت و چیزی نمی خواست مگر خوردن شیر و آغوش تالی. تالی هم او را بلند می‌کرد، بله، او را بغل می‌کرد، به او می‌رسید، حمامش می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند. برایش کتاب می‌خواند، او را درون کیسه آویزش می‌گذاشت و با خود به همه‌جا می‌برد، به خرید و به کلیسا. تالی هرگز اتاق را بدون بومرنگ‌ترک نمی‌کرد و حتی او را با خود به دست‌شوئی می‌برد. بومر وقتی با میلی بود گریه می‌کرد و با رابین هم تنها نمی‌ماند اما با تالی فقط وقتی گریه می‌کرد که شیر می‌خواست یا آغوش می‌طلبید. تالی و

رابین وقتی متوجه شدند که پسرشان هر جا که باشد باز هم به سمت مادرش برمی گردد، اسم مستعار بومرنگ را برایش انتخاب کردند.

تالی هر آنچه را که پسرش از او می‌خواست برآورده می‌کرد اما درواقع این کار را برای آن می‌کرد که صورت او را غرق در خنده ببیند. او این کار را می‌کرد چون نمی توانست احساسی را که نسبت به بومرنگ داشت باور کند.

بااین‌حال نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که مادرواقعی بومرنگ روزی از راه می‌رسد و رابین کوچک را از او می‌گیرد و او بچه را تحویل داده و نفسی به راحتی می‌کشد. همچون وقتی که دمین را تحویل داده بود چون او به تالی تعلق نداشت، چون تالی نمی‌توانست از او مراقبت کند. تالی احساس می‌کرد که هر لحظه ممکن است تریسی اسکات از راه برسد و در را بصدا درآورد. آنگاه به بومرنگش نگاه می‌کرد و چهره دمین اسکات را می‌دید. اما آن روز هنوز نرسیده بود. هنگامی‌که تالی به بومرنگ نگاه کرد تنها چیزی که دید پسر کوچولوی خودش بود.

گاهی اوقات تالی از اینکه رابین از وظایف پدریش سر باز می‌زد ناراحت می‌شد.

حالاای مردم ببینید که من پدر شده‌ام و هر لحظه در خدمت پسرم و مادرش هستم. بله من به آن‌ها همه‌چیز داده‌ام. آن‌ها هیچ‌وقت کمبودی نداشته‌اند. من سر کار می‌روم و روزی سی کراوات می‌فروشم زیرا می‌دانم از این راه شکم پسرم را سیر خواهم کرد. من سر کار می‌روم و از طلوع تا غروب آنجا می‌مانم و از پسرم مراقبت می‌کنم. آیا او خوشبخت نیست؟

جایزه تالی این بود که علی رغم تمام آن مراقبتهای پدرانه، بومرنگ پدرش را نمی خواست. چشم‌های بومرنگ فقط تالی را می‌جست. او با صداهای کودکانه‌اش به تالی یادآور می‌شد که او مادر پسرش است.

تالی احساس کرد که مادرش از طبقه پایین صدایش می‌زند و سعی کرد آن را نشنیده بگیرد اما صدا بلندتر شد. او به طبقه پایین، به طرف اتاق مادرش رفت و بیرون در ایستاد: «چه شده است؟»

- تالی، آب تمام شده است، می‌توانی برایم آب بیاوری؟

تالی غرغری کرد اما پیش از رفتن با اکراه گفت: «چای می‌خوری؟»

- هوا آن‌قدر گرم است که نمی‌شود چای خورد تالی، فقط آب.

تالی برایش آب آورد و موقعی که وارد اتاق مادرش شد نفسش را نگه داشت تا هوای آنجا را استنشاق نکند. او برای مادرش یک لیوان آب ریخت و پارچ آب را روی میز کنار تخت گذاشت. هدا آب را با یک جرعه خورد. تالی او را تماشا کرد.

هدا گفت: «ممنون تالی.» تالی دستش را طوری تکان داد گویی منظورش این است که خواهش می‌کنم اما حرف نزد. او به اطراف اتاق نگاهی انداخت. دیوارها رنگ سفید بیمارستانی بودند و در اتاق فقط یک تخت، یک میز عسلی و یک تلویزیون روشن قرار داشت. مجله‌ها و کتاب‌های آگاتا کریستی در اطراف پخش بودند. هدا دوست داشت با صدای آرامشبخش پرستار که برای او داستان‌های پلیسی قتل و خونریزی را می‌خواند به خواب برود.

- می‌خواهی پنجره را باز کنم، مادر؟

- فقط یک‌کم باز کن. سرما می‌خورم.

تالی درحالی‌که به طرف پنجره بزرگ می‌رفت تا آن را باز کند، گفت: «مادر، الآن ماه سپتامبر و هوا گرم است.» خیلی زود نسیم گرمی هوای اتاق را پر کرد.

- بله، اما خیلی زود نصف شب می‌شود. ممکن است سرما بخورم.

تالی در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: «من به‌هرحال با بومرنگ بالا هستم. صدایم کن تا برایت پنجره را ببندم.»

- ممنون تالی.

تالی در را پشت سرش بست.

او سری به پسرش زد. او خواب بود. تالی مدتی در اتاق او نشست، اما آنجا نشستن و بوئیدن رابین کوچک، بوی پودر بچه، ملحفه‌ها، شنیدن صدای نفسش، دیدن چراغش با عکس میکی روی آن و پرده‌ها با عکس مینی باعث شد تالی فراموش کند که در خانه جای دیگری هم غیر از اتاق بومرنگ وجود دارد. و این فراموشی تا زمانی طول کشید که شعری را در ذهنش یافت و ریتم آن را به یاد آورد. شعر دیگری بود از ژانیس یان.

هنوز دو ساعت مانده بود که بومرنگ برای خوردن شیر بیدار شود. در اتاق خواب تاریک او، تالی چشم‌هایش را بست و شروع به زمزمه شعر ش کرد. در حال خواندن در اعماق شعر فرورفت و با تمام اعضای بدنش شروع به خواندن کرد. دست‌ها، پاها و سرش از سویی به‌سوی دیگر تاب می‌خورد:

روزی به‌سوی تو شتافتم

حالا از تو می‌گریزم

عشقی را که هدیه‌ام می‌کنی دیگر آلوده است

هر آنچه را که پسری بتواند به تو داده‌ام

و این‌همه عشق آلوده نیست

... به من دست نزن

نمی‌توانم آزار تو را تحمل کنم.

تالی ناگهان از خواندن باز ایستاد. به یاد جرمی افتاد که کانزاس را که عاشقش بودترک کرد آن‌ها به خاطر زنی که قلبش را پس از آنکه یک‌بار شکسته شده بود باز هم شکست. او با خود گفت، نمی‌توانستی طور دیگری باشی تالی؟ فقط کمی متفاوت؟ او بازوهایش را دور خود حلقه کرد و از گلویش صدایی آهسته و درد آلود مانند آنچه زمانی روی تختش با تاب دادن خود درمی‌آورد، بیرون آمد. پرده‌های اتاق باز بودند و نور چراغهای خیابان سایه‌هایی را در اتاق روی تالی می‌انداخت. او به خود گفت، مزخرف، مزخرف، مزخرف.

به خاطر این، من این‌همه دعا کردم، آن‌همه پله‌ها را بالا و پایین دویدم که حالا مثل بازنشسته‌ها ساعت هشت و نیم در خانه این‌طور تنها بنشینم؟

او با خود زمزمه کرد، تو را چه می‌شود، تالی؟ شوهرت کجاست؟ خانه نیست. او اینجا نیست. او مرا از روی شانس و تقدیر به دست آورد. خودش این را می‌داند و نمی‌تواند مرا به خاطر آن ببخشد. چه کسی می‌تواند او را سرزنش کند؟ تالی به سمت پنجره رفت و شروع به تاب دادن بدنش کرد.

تمام شد. تمام شد همه‌چیز تمام شد. همه‌چیز تمام شد چون وارد زندگی آلوده به‌دروغ با یک مرد نشدم و نتوانستم بگذارم دیگری هم بپایم پول بریزد.

او هنوز در حال تاب خوردن بود که مچ دستش را احساس کرد. ششماه پیش، دو هفته پیش از بدنیا آمدن بومرنگ تالی با شکم هشت ماهه‌اش در وان حمام نشست و مچ دست‌هایش را در خانه جدیدش در خیابان تگزاس برید و تا آنجا که می‌توانست آن‌ها را بالا نگه داشت. اما شنیدن صدایی که حسرتش را می‌کشید،

شنیدن صدای امواج حتی فراتر از خواسته‌اش بود؛ بیش از حد جذب کننده و بیش از حد آرامشبخش. او می‌خواست که از وان بیرون بیاید اما نه به اندازه گذشته. آنچه او می‌خواست شنیدن صدای امواج بود تا ابد.

او دست‌هایش را پایین آورد و دیگر نتوانست آن‌ها را بالا ببرد و به خود گفت که این‌طور بهتر است. او سرش را روی لبه وان گذاشت و دست‌هایش را در آب رها کرد. حالا بهتر است. دیگر همه‌چیز روبراه خواهد شد... .

رابین وحشتزده درحالی‌که مچ دست‌هایش را در دست‌های خود گرفته بود او را بیرون کشید و او را به خود تکیه داد. بله، این رابین بود که بدن خیس و حامله او را از وان بیرون کشید و با او روی زمین حمام افتاده و فریاد می‌زد، با فریاد چیزی می‌گفت، حوله‌ای را دور زخمهای تالی می‌پیچید و درحالی‌که او بیهوش در برابرش افتاده و خر خر کنان نفس می‌کشید دست‌های او را از زمین بلند کرده و در هوا نگه داشته بود.

و حالا که تالی ماکر بجای آنکه در کالیفرنیا با جرمی باشد، با رابین ازدواج کرده بود، حالا که او یک پسر شش ماهه داشت و مجبور شده بود دوباره با مادرش زندگی کند، حالا او روی لبه نشسته و تاب می‌خورد و روی مچهایش دست می‌کشید. اولین باری را که آن‌ها را بریده بود به یاد آورد، یعنی نه سال پیش، پاییز ۱۹۷۳؛ ویچیتا. عصب التیام نیافته در زخم دست تالی تیر کشید. ویچیتا.

نه سال پیش تالی دوازده‌ساله که مانند نی قلیان استخوانی و لاغر بود، دچار تهوع شد. تهوع شروع شد و او دیگر نمی‌توانست غذا بخورد. تالی دیگر از ژامبون خوشش نمی‌آمد، نه از ژامبون و نه از سس اسپاگتی.

او در آینه به خود نگاه می‌کرد؛ هر روز رنگ‌پریده و پژمرده‌تر می‌شد اما در آینه جوابی برای اینکه دیگر نمی‌توانست ژامبون بخورد پیدا نمی‌کرد. نه ژامبون و نه ساندویچ تون ماهی، هیچ‌کدام را دیگر دوست نداشت.

هفته‌ها گذشت و تالی مثل همیشه ساکت و آرام روزها را سپری می‌کرد. هنوز بالا می‌آورد و پس از مدتی دیگر نتوانست روی شکمش بخوابد چون ناراحتش می‌کرد. از آن پس تالی پشت میزش می‌خوابید و پس از پنج هفته که خوردن ژامبون و خوابیدن روی شکم را کنار گذاشته بود بالاخره بالا آوردن‌ها قطع شد. تالی خوشحال بود؛ او از این خوشحال بود که هیچ‌کس در خانه متوجه ویارهای صبحگاهی او نشده است. اما معده‌اش همچنان در می‌کرد.

تابستان دیگر به آخر می‌رسید و ماه سپتامبر بود و تالی سرانجام از درد معده به مادرش شکایت کرد. هدا به تالی گفت که خوردن چیپس سیب‌زمینی و نوشابه‌های گازدار را متوقف کند و دیگر صبحها آب پرتقال نخورد و حرکاتی را به‌عنوان ورزش انجام دهد. پس از چند هفته که تالی دوباره شاکی از آن بود که گاز درون شکمش در حال منفجر کردن اوست، هدا از قرصهای مخصوص‌ترش کردگی خودش به او داد. تالی همچنان در آینه به خود نگاه می‌کرد اما ورم معده‌اش کم نمی‌شد.

بالاخره خانم ماندولینی دست بکار شد و تالی را نزد دکتر خانوادگی خودشان برد. وقتی از مطب دکتر بیرون آمدند این لین ماندولینی بود که در حال غش کردن به تالی تکیه کرده بود و تالی راست قامت‌تر از همیشه سوار ماشین شد.

در ماشین لین با صدایی ضعیف از تالی پرسید: «تالی تو چه کرده‌ای؟ تو با خودت چه کرده‌ای، دختر؟ تو وارد چه مسائلی شده‌ای؟»

تالی حتی نمی‌فهمید که منظور لین چیست. تالی وارد هیچ برنامه‌ای نشده بود حتی از زندگی خودش هم سر درنمی‌آورد. فقط... . آره اما خوب که چه؟ چه کسی به آن اهمیت می‌داد؟ این چه ربطی به باقی مسائل داشت؟

لین ماندولینی درحالی‌که گریه می‌کرد تالی را به گرو رساند و در حال گریه ماجرا را برای هدا گفت.

هدا درحالی‌که سرخ شده بود گفت: «پنج ماهه حامله است؟ چطور امکان دارد؟» و به طرف تالی که پشت لین پنهان شده بود، هجوم برد. آن روز اولین روزی بود که مادر تالی او را هرزه خطاب کرد. تالی نمی‌دانست معنی آن چیست.

لین سعی کرد مداخله کند اما هدا در را به او نشان داد و لین بدون اینکه از او تشکری بشود آنجا را ترک کرد.

هدا فریاد می‌زد: «حامله؟ حامله، آن‌ها در سن دوازده‌سالگی؟ توی لعنتی چطور حامله شده‌ای؟ تو که هیچ‌وقت از جلو چشم من دور نمی‌شوی!»

تالی که مانند نی قلیان راست و لاغر ایستاده بود گفت: «نه، مادر دور نمی‌شوم. نه از پیش تو نه از پیش عمو چارلی!»

هدا با نگاهی حاکی از احساس حماقت به تالی چشم دوخت و سیلی محکمی بر صورت او خواباند: «تو بدکاره دروغگو چه می‌خواهی بگویی؟»

تالی با صدایی بیروح تکرار کرد: «نه از پیش تو دور می‌شوم نه از پیش عمو چارلی.»

عمو چارلی که با دختر بچه دوازده‌ساله حامله روبرو شده بود فقط کاری را کرد که از عهده‌اش بر می‌آمد. او شروع کرد به رجزخوانی و پرت و پلا گفتن. دست‌هایش را در هوا بلند کرده، فریاد می‌زد که حتی این توهین ارزش جواب دادن ندارد و بعد هم خانه را به قصد رفتن به بارترک کرد.

هدا چند روز بعد دچار آنفلوآنزا شد و ده روز در خانه ماند. خاله لینا از او پرستاری می‌کرد و عمو چارلی از همه فرار می‌کرد.

سرانجام لین و تونی ماندولینی تالی را به ویچیتا بردند. این زمانی بود که هیکل لاغر او دیگر قادر نبود نتیجه توجهات عمو چارلی را در زمان مستی پنهان سازد. پائیز سال ۱۹۷۳ بود و سقط جنین قانونی بسیار سخت و گران انجام می‌شد. آن‌ها مجبور بودند به ویچیتا بروند. لین و تونی برای خود دلیلی داشتند که چطور و چرا دخترشان - نامی که آن‌ها روی تالی گذاشته بودند - پیش از آنکه آن‌ها اقدامی بکنند تا آنجا پیش برود. تا آنجا؟ اقدام؟ آن‌ها از چه حرف می‌زدند؟

تنها چیزی که برای تالی اهمیت داشت این بود که روزی ناتالی ماندولینی نامیده شود. این آن چیزی بود که او دوست داشت و در آن روز او و جنی یک نام مشترک خواهند داشت.

لین و تونی همراه تالی در اتاق انتظار نشستند تا نوبتشان فرا رسد.

پرستار صدا کرد: «ناتالی ماندولینی» و آن‌ها در حالی از جا برخاستند که در درون خود اشتیاق شنیدن دوباره آن نام را داشتند.

تالی در بین افراد حاضر در کلینیک از همه کم سن‌تر بود و بالا آمدن شکم و کورتاژ هیچ‌کدام به اراده او نبود. او را خواباندند و به او محلول سالین داده و او را دلداری دادند.

هنگامی‌که تالی به هوش آمد فریاد می‌کشید. سرانجام پرستار لین ماندولینی را صدا کرد تا به اتاق بعد از عمل رفته و دخترش را آرام کند زیرا او بقیه بیمارها را هم می‌ترساند. اما تالی به یک طرف خوابیده به لین، پرستار و تختش چنگ می‌انداخت

و درحالی‌که چشمانش بازبودند بدون اینکه چیزی ببیند فقط جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید و جیغ... .

بالاخره به او مسکن تزریق کردند. تونی و لین روز بعد برای بردن تالی آمدند. آن روز تمام راه تا خانه باران سختی آمد.

هنگامی‌که به توپکا برگشتند، لین و تونی ماندولینی، جنیفر، تالی و ژولی را برای خوردن بستنی و رفتن به سینما بیرون بردند اما وقتی زمان بردن تالی به خانه‌اش رسید، او شروع به لرزیدن کرد و در صندلی عقب ماشین کز کرده و از آن‌ها خواست تا چند شبی را پیش جنیفر بماند. جنیفر با دست زدن شادی خود را ابراز کرد و لین و تونی بدون مکث موافقت کردند. هنگامی‌که به سان ست کورت بازگشتند لین به تالی گفت که به مادرش تلفن کند، اما تالی مخالفت کرد.

- او برایت نگران می‌شود.

تالی سر تکان داد و گفت: «او مریض است. نمی‌خواهم مزاحم او شوم.»

اما سرانجام تالی ماکر به خانه، نزد هدا، خاله لینا و عمو چارلی برگشت.

تالی روی لبه پنجره خانه‌اش در خیابان تگزاس شماره ۱۵۰۱ تاب می‌خورد و زمزمه می‌کرد: «لبخند بزن، بومرنگ کوچولو؛ لبخند بزن.»

بخش سیزدهم

دوران کودکی

سپتامبر ۱۹۸۲

دو هفته بعد شیکی ازدواج کرد.

تنها او نبود که ازدواج می‌کرد. دو برادر رابین هم سرانجام ازدواج کردند. استیوی با دوست‌دختر قدیمیش کارن ازدواج کرد - و به قول رابین دیگر وقتش بود، چون آن‌ها دو بچه کوچک داشتند. بروس هم با لیندا، دختری چهارشانه که چند ماهی بیشتر از آشنائیشان نمی‌گذشت ازدواج کرد. از آنجایی که لیندا دختر یک کشاورز بود، بروس از او خیلی خوشش آمده بود. لیندا هم عاشق مزرعه او شده بود و از نظر بروس کمتر دختری این مزیت را داشت.

عروسی مجلل شیکی در ۲۰ سپتامبر، در سالن حومه شاونی که یکی از بهترین اماکن توپکابود برگزار شد. شیکی و فرانک در کلیسای متودیست‌ها ازدواج کردند و رابین کمی احساس پشیمانی کرد که چرا او و تالی هم نتوانسته‌اند مراسمی سنتی‌تر داشته باشند. اما در عوض از این خوشحال بود که تالی با او ازدواج کرده و می‌خواست باور کند که کار درستی انجام داده است اما می‌دانست که به خود دروغ می‌گوید.

این طرز فکر با حال و هوای رابین هیچ جور نبود. او سعی کرد حواس خود را به عروس و داماد متمرکز کند.

روزی احتمالاً او از تالی دلیل آن را خواهد پرسید اما مطمئناً تالی به او راستش را نخواهد گفت. روزی رابین از او خواهد پرسید که آیا فکر می‌کند کار درستی کرده است که بومرنگ را نگه داشته و همسر او شده است. رابین شک داشت تا زنده است از تالی جواب قابل قبولی بشنود.

رابین سرش را برگرداند تا به او و بچه نگاه کند - بچه‌ای دوست‌داشتنی و شیرین که روی پای تالی نشسته بود و دلش می‌خواست بداند که چه زمان‌وقت شیر دادن به او می‌رسد. تالی نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت که به مقابل خود نگاه کند.

شیکی به‌عنوان یک عروس در لباس سفیدش خیلی با شکوه به نظر می‌رسید. فرانک بالباس دامادی سفید و شال کمر آلبالویی رنگش نمونه یک داماد شاد بود. هر دوی آن‌ها هنگامی‌که برای هم سوگند یاد می‌کردند مسرور به نظر می‌آمدند. رابین به یاد ازدواج خودش افتاد - او و تالی هر دو چشم به زمین دوخته بودند. تالی لباس بژ پوشیده بود، هرچند که خودش می‌گفت بژ نبوده است. رابین کت و شلوار بر تن داشت؛ کت و شلوار ارمنی مشکی که یکی از بهترین مارکهای کت و شلوار بود، اما لباس دامادی نبود.

رابین به سمت تالی خم شد: «شیکی خیلی زیبا به نظر می‌رسد.»

- او همیشه همین‌طور است. هیس س س س.

رابین با صدایی آهسته گفت: «جک آدم احمقی است.»

تالی درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کرد، این بار بلندتر گفت: «هیس س س.» رابین هم به اطراف نگاه کرد. جک هم در لباس دامادی سیاه و سفید، کاملاً آراسته و مرتب، چند نیمکت عقب‌تر از آن‌ها نشسته بود. رابین سرش را به مسخره تکان داد.

لباس دامادی؛ چه ربطی دارد که یک مرد در مراسم عروسی زنی که با او ازدواج نکرده است لباس دامادی بپوشد؟

بیرون از کلیسا، هنگامیکه آن‌ها منتظر بودند تا به عروس و داماد تبریک بگویند، رابین از تالی پرسید که شیکی از حضور جک در مراسم عروسیش چه احساسی داشته است.

- خود او جک را دعوت کرده است و حالا نگاهش کن.

رابین باید حرف او را تصدیق می‌کرد، شیکی در حال پر پر زدن بود. او هیچ‌وقت نمی‌توانست شادی خود را پنهان سازد. او همه را از هر دو گونه می‌بوسید، از آمدنشان تشکر می‌کرد و از لباس خانمها تعریف می‌کرد. رابین منتظر شد تا ببیند آیا جک هم عرض ادب کرده و به زوج جوان تبریک می‌گوید. جک رابین را مأیوس نکرد. او به طرف فرانک رفت؛ با او دست داد؛ مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «انتخاب درستی کردی، مرد» و سپس به طرف شیکی قدم برداشت. رفتار شیکی یکباره عوض شد. صورتش برافروخت. او دستپاچه شده بود. جک با اعتماد به نفس دست شیکی را در دستان خود گرفت و هر دو گونه او را بوسید و گفت: «عالی بود شیکی، عالی.»

رابین با حیرت سر تکان داد و روی تالی خم شد و گفت: «تو باید مرا به این مرد معرفی کنی.» تالی پاسخی نداد اما رابین مطمئن بود که او صدایش را شنیده است. تالی بجای پاسخ دادن به آرامی روی خود را برگرداند و دهانش را محکم بست.

در مهمانی، رابین با تالی رقصید.

این باید اولین رقص تالی در... ... . رابین نمی‌خواست به آن فکر کند. او نمی خواست به این فکر کند که مدتی طولانیست که با او نرقصیده است. بااین‌حال این

فکر در او پا گرفت. بله از تابستان؛ چهارده ماه پیش؟ رابین، مجذوب زیبایی و لوندی تالی و مجذوب موهای او شده بود که حالا دیگر خیلی بلند شده بودند، او را بیشتر به خود فشرد. چشم‌های او که همیشه تنها و بیروح بود حالا می‌درخشید.

تالی بهنگام رقص بسیار زیبا به نظر می‌رسید و خود این را می‌دانست. رابین همان‌جا روی سن درحالی‌که والس می‌رقصیدند و چراغها نورشان را روی آن‌ها انداخته بودند، او را بوسید. او بدون آنکه ریتم رقصشان به هم بخورد، تالی را بوسید. تالی هم او را بوسید و با لذت خندید و به رقص خود ادامه داد. هنگامی‌که رابین او را به‌سوی خود کشید سینه ایش را از زیر لباس نازکش احساس کرد. وزن تالی پس از بدنیا آوردن بومرنگ کمی بیشتر شده بود و رابین به این خاطر خدا را شکر کرد. حالا بهتر شده بود.

تالی از روی سن رقص پایین نمی‌آمد. رابین درحالی‌که او را به طرف میزشان هدایت می‌کرد گفت: «تو داری جای عروس را می‌گیری.»

- چطور چنین چیزی امکان دارد؛ به او نگاه کن!

شیکی حتماً قصد شوخی خاصی را داشت، چون جای مهمانها را طوری تنظیم کرده بود که جک سر میز رابین و تالی نشسته بود. اطراف میز را افراد زیادی پر کرده بودند اما سرانجام حتی جک هم روی صندلی‌اش نشست. تالی سری بعلامت سلام به طرف جک تکان داد اما او را به رابین معرفی نکرد.

رابین چند دقیقه‌ای صبر کرد سپس به آرامی از زیر میز سقلمه‌ای به تالی زد.

تالی نفسش را بیرون داد و گفت: «جک، این رابین است، شوهر من. رابین! جک.»

جک لبخندی زد و از مقابل تالی دستش را پیش برد تا با رابین دست بدهد. رابین متوجه شد که دست دادن جک طرز خاصیست - محکم و بسیار با اعتماد بنفس.

- مطمئن نیستم ولی فکر کنم قبلاً همدیگر را ملاقات کرده‌ایم.

رابین پرسید: «جدی؟» و تکیه داد. سپس هر سه آن‌ها به بشقابهایشان چشم دوختند.

تالی گفت: «این سالاد آندیو خیلی خوشمزه به نظر می‌رسد.»

رابین در دل گفت، یعنی ما قبلاً با هم آشنا شده‌ایم؟ او به تالی نگاه کرد. او مشغول خوردن سالاد آندیو بود. رابین به جک نگاه کرد. او به تالی خیره شده بود. به خود گفت که باید از تالی در این باره بپرسد. موزیکی را در خاطراتش به‌طور مبهمی شنید. موزیک و یک چیز دیگر آبجو، بوی آبجو.

هنگام صرف شام آن‌ها با خوشرویی با هم گپ می‌زدند. رابین، جک را در حال خوردن و نوشیدن تماشا می‌کرد. هنگامی‌که به جک سیگار تعارف کرد او با تکان دادن سر آن را رد کرد و هنگامی‌که به او آبجوی دیگری را تعارف کردند آن را قبول کرد. هنگامی‌که با او حرف می‌زد، او از جان و دل و خیلی جدی گوش می‌کرد.

هنگامی‌که خود حرف می‌زد دست‌هایش را دائم تکان می‌داد و شکلک درمی‌آورد و هر چیز را کاملاً توصیف می‌کرد. او خوب صحبت می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. رابین با خود گفت، او مرد خوبی است. هنگامی‌که از جک خواستند که برقصد او با علاقه و با رعایت ادب اما نه از روی تفریح آن را پذیرفت. او رقصید زیرا نمی توانست قیافه‌های دستپاچه و مثل عروسک آرایش شده دخترها را که پیش او آمده بودند رد کند و تا آخر هم سعی کرد مانند یک جنتلمن رفتار کند. جک با همه آن‌ها رقصید، برای هر یک نوشیدنی آورد و به طرز مؤدبانه‌ای همه دخترها را مسحور خود کرد. بااین‌حال تنهایی پیوسته در چهره‌اش به چشم می‌خورد. رابین با خود گفت او مجبور است با دیدین این اشتیاق وصف ناپذیر در دخترها خود را کمی دور نگاه

دارد. حتی شیکی هم باید خود نزد او می‌آمد و از او تقاضای رقص می‌کرد.
هنگامی‌که جک از جا برخاست به او لبخند زد و دست او را گرفته به‌سوی سن رقص برد. رابین متوجه شد که او همان رفتار مؤدبانه و دوستانه‌ای را که نسبت به همرقصان بینامش داشت به شیکی هم نشان می‌دهد. شیکی و جک ابتدا با آهنگی تند از جی - گیل رقصیدند، سپس شیکی به‌سوی دی - جی رفت و کمی بعد آهنگ جک و دایان از جان کوگار پخش شد. شیکی جک را به‌سوی خود کشید.
رابین شگفت‌زده شده بود. شیکی در عروسی خود که خیلی هم با شکوه بود، با چنان خواهش و تمنایی به چهره مؤدب مردی چشم دوخته بود که شوهرش نبود.
رابین به سمت تالی خم شد و آهسته گفت: «آن‌ها دارند نقش جک و دایان را بازی می‌کنند. چه تصادفی!»
تالی پاسخ داد: «اصلاً هم تصادفی نیست. من شیکی را می‌شناسم. او از دی - جی خواست تا این آهنگ را برایش پخش کند.»
رابین سرش را تکان داد: «من می‌گویم عمر ازدواج او و فرانک شش ماه بیشتر نمی شود.»
تالی رویش را از سن رقص برگرداند و به رابین نگاه کرد: «عمر ازدواج *ما* چقدر است؟»
رابین به یک سالی که گذشته بود فکر کرد؛ به غروبهای ساکت، به تنها غذا خوردن‌ها، به تنها خوابیدنها درحالی‌که تالی روی لبه پنجره نشسته بود، به زمانی که به خانه‌برمی گشت و کسی به استقبالش نمی‌آمد. او به به یاد آورد که تا ساعت نه و ده شب در فروشگاه می‌مانده و شنبه‌ها و یکشنبه‌ها برای اینکه با برادرانش باشد برای فوتبال آنجا می‌رفته است. اما هنوز و هنوز تالی زن *او* بود.

دل رابین گرفت، دستش را دور کمر تالی انداخت و گفت: «معلوم است، ما تا ابد باهمیم، تال. تو چه فکر می‌کنی؟»

تالی جواب نداد.

رابین درحالی‌که به فکر فرورفته بود به جک و شیکی نگاه کرد. آن‌ها با هم عالی به نظر می‌رسیدند. آنگاه رابین به این فکر کرد که جک با تمام دخترهایی که می‌رقصید عالی به نظر می‌رسید. حتماً در جک چیزی وجود داشت که همراهانش را از لباس ساده ژیپونی صورتیشان به ملکه‌ای زیبا پوش تبدیل می‌کرد.

هنگامی‌که جک به سر میز بازگشت رابین گفت: «خوب جک، این روزها در توپکا نیستی؟»

- نه، من دیگر چند وقتیست که اینجا زندگی نمی‌کنم. مادرم اینجاست و من هرسال کریسمس به توپکا می‌آیم.

- فقط کریسمس‌ها؟

جک با لذت گفت: «خوب، الآن کریسمس نیست و من اینجایم. ولی بیشتر اوقات کریسمس می‌آیم.»

- که این‌طور. پس بقیه سال را چه‌کار می‌کنی؟ کجا زندگی می‌کنی؟

- اینروزها در کالیفرنیا هستم.

رابین نگاهی به تالی انداخت. چشمان تالی طوری مات مانده بود که گویی گوش نمی‌دهد اما در آن موقع چشمانش درخشید و او لبخند زد، لبخند کسی که مکالمه را نشنیده‌اما به‌طور خاصی موضوع اصلی آن را گرفته است.

- پس اینروزها مشغول چه‌کاری هستی، جک؟

- کار زیادی نمی‌کنم. خودم را سرگرم می‌کنم. زیاد به سفر می‌روم. همه‌جا بوده ام. مسافرت کردن عالیست.

- هزینه‌اش سرسام آور نیست؟

- نه آن‌قدرها. اما برای من خوب است. کمی کار می‌کنم، کمی پول در می‌آورم و به راه می‌افتم. تالسا لینکلن، ریچموند، چارلستون، میامی، نیواورلیان. کمی کار کمی پول و سفر.

رابین به تالی گفت: «خیلی شبیه ژول است، هی تال؟»

-هان؟ آره خیلی شبیه ژول است.

رابین رویش را به طرف جک برگرداند: «نکند تو هم در مزارع کار می‌کنی، مثل دوست تالی، ژولی. او در چادر و ماشین زندگی می‌کند.»

- نه، اولین سالی که هنوز کالج نداشتم من هم همان کار را می‌کردم. اما آن راه زندگی نیست.

- پس تو به کالج هم رفته ای؟

- آره، فکر کنم یک یا شاید دوترم رفته باشم. می‌دانی که من فوتبال بازی میکردم. اما... .

- اما چه؟

- هیچ. اما در کالج فوتبال بازی کردن فرق می‌کند. فوتبال دبیرستان چیز دیگری بود خیلی تفریح می‌کردیم. اما فوتبال کالج؛ آن‌ها قضیه را خیلی جدی گرفته‌اند.

- خوب کجا به کالج رفتی؟

- برکلی، کالیفرنیا، نزدیک سن -

رابین با دیدن تالی که کف دست‌هایش را روی پاهایش فشار می‌داد گفت: «می‌دانم کجاست.» خوب، خوب. پس او به همه مکالمه گوش می‌دهد.

رابین می‌خواست از جک بپرسد که دقیقه منظورش از کار کردن چه جور کاریست اما جک او را متوقف کرد و گفت «تال، تو هنوز به کالج می‌روی؟»

تالی سر تکان داد.

جک خیلی جدی گفت: «آه، خیلی حیف شد. شیکی به من گفته بود که تو عالی پیش می‌روی. چرا دیگر نمی‌روی؟»

تالی گفت: «من حالا یک پسر دارم.» رابین نتوانست از لحن صدای او سر درآورد.

- یک پسر! تبریک می‌گویم.

رابین نتواست لحن صدای جک را هم بفهمد.

- اسم پسرت را چه گذاشته ای؟

تالی گفت: «بومرنگ»

جک لبخند زد و گفت: «بومرنگ! عالیست. بومرنگ ماکر؟»

رابین در مکالمه دخالت کرد و گفت: «نه، بومرنگ دی مارکو.»

جک با صدایی آهسته گفت: «بومرنگ دی مارکو؛ و تو حالا تالی دی مارکو هستی؟»

تالی گفت: «البته، چرا که نه؟»

- اسم پسرت را بومرنگ گذاشته ای؟

تالی با صدایی غمگین گفت: «البته، چرا که نه؟» رابین در دل گفت او وقتی می‌رقصید خوشحال‌تر بود.

جک درحالی‌که مشروبش را برمی داشت گفت: «امیدوارم بومرنگ یک اسم مستعار باشد.»

تالی گفت: «همین‌طور است.»

- بگذار ببینم، او باید یک اسم مناسب داشته باشد، مثل تالی پسر یا رابین پسر. اوه بله رابین پسر، همین است. به نظر می‌آمد جک به خودش می‌بالد. درحالی‌که هنوز جام شراب را در دست داشت ادامه داد: «وقتی پسرک بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد وابستگی خاصی را که تقریباً خارق العاده بود نسبت به مادرش نشان داد.

هنگامی‌که مادرش اتاق راترک می‌کرد او گریه را سر می‌داد. هنگامی‌که مادر می‌آمد او می‌خندید. وقتی او را زمین می‌گذاشت او گریه می‌کرد و هنگامی‌که او را بلند می‌کرد می‌خندید. زمانی که چهار دست و پا راه رفتن را یاد گرفت دیگر نمی‌شد جلو او را گرفت. وقتی مادرش اتاق را ترک می‌کرد او هم دنبال او می‌رفت. وقتی او را زمین می‌گذاشت از پای او می‌گرفت تا او را بلند کند. وقتی مادر بیرون می‌رفت او هم بیرون می‌رفت و وقتی به طبقه بالا می‌رفت پسرک هم پله پله خود را بالا می‌کشید و دنبال او می‌رفت. به این‌ترتیب اسم او را به بومرنگ تغییر دادید.

بومرنگ؛ من - همیشه - مادرم، دی مارکو - را - پیدا - خواهم کرد. درست نمی‌گویم؟ درست می‌گویم، نه؟»

رابین و تالی خشکشان زده بود. او ادامه داد: «من کاملاً درست می‌گویم. هورا.» و گیلاسش را در هوا بلند کرد و گفت: «به‌سلامتی تو تالی. به‌سلامتی تو رابین. به‌سلامتی پسرتان.»

آن‌ها گیلاسهایشان را بلند کردند و رابین از خود پرسید آیا او همیشه این‌قدر خودمانیست یا زیاد از حد نوشیده است: «به‌سلامتی.» و دوباره بوی آبجو را استشمام کرد. آبجو و موسیقیهای دهه هفتاد.

کمی بعد رابین از جک پرسید که درآمدش از کجاست: «البته غیر از موج سواری.»

- آه، نه. از موج سواری یک دینار هم در نمی‌آورم. نه، من خانه‌ها را نقاشی می‌کنم.

- نقاشی؛ درآمدش زیاد است؟

- غیرقابل باورست. خانه‌ها، تجارتخانه‌ها، فروشگاهها. من تمام کار را خودم انجام می‌دهم. خیلی هم سریع کار می‌کنم. درواقع خودم را می‌کشم.

- پس معمولاً بیرون از توپکا کار می‌کنی؟

- تقریباً بله. در ساحل منهتن یک خانه کوچک دارم که بهنگام سفر آن را اجاره می‌دهم. ماه گذشته اینجا در توپکاهم چند کار نقاشی انجام دادم. البته نه خیلی زیاد، فقط دو خانه. اما اینجا کار زیاد است. خانه شما چطور است؟ به نقاشی احتیاج ندارد؟

رابین گفت: «نه، احتیاج ندارد.»

تالی گفت: «درواقع رنگش دارد تکه‌تکه کنده می‌شود.»

رابین تکرار کرد: «احتیاج ندارد تالی.»

جک درحالی‌که مستقیم به صورت تالی نگاه می‌کرد، پرسید: «الآن کجا زندگی می‌کنید؟»

تالی پاسخ داد: «خیابان تگزاس. نزدیک شانگا -»

- می‌دانم خیابان تگزاس کجاست. من آنجا را کاملاً می‌شناسم. با یکی از دوستانم همیشه به آنجا می‌رفتیم. ما سراسر آن خیابان را راه می‌رفتیم. اطراف خانه‌ها پرسه می‌زدیم. و می‌گفتیم چه می‌شد اگر در یکی از این خانه‌ها زندگی می‌کردیم.

جک از حرف زدن باز ایستاد. تالی هیچ نگفت. رابین هم سکوت کرده بود.

آهنگ مرا صدا کن از بلوندی، پخش می‌شد.

جک دوباره شروع کرد: «خانه زیبایی در خیابان تگزاس بود. به نظر ما آن بهترین خانه بود. خوب شما در کدام خانه زندگی می‌کنید؟»

- شماره ۱۵۰۱.

جک با حوصله پرسید: «چه شکلیست؟»

تالی بزحمت پاسخ داد: «کرم رنگ. سقف قرمز. پنجره‌های قدی. چهار ستون و یک ایوان بزرگ دارد.»

جک به آرامی پرسید: «با پرچینی سفید؟»

تالی درحالی‌که جام شرابش را با دو دستش گرفته بود، گفت: «ما پرچین سفیدش را برداشتیم. چون از آن خوشمان نمی‌آمد.»

جک ساکت نشسته و به تالی نگاه می‌کرد که از نظر رابین مدت زمانی بی‌پایان آمد. جک خیره شده بود. تالی هم همین‌طور. سکوت آن‌ها حاکی از درک متقابل موضوعی لعنتی بود. جک شرابش را پایین آورد و ایستاد: «تالی! دلت می‌خواهد برقصیم؟»

تالی جواب مثبت داد. او همیشه همان بار اول پاسخ مثبت می‌داد.

رابین گیلاسش را پر کرد و مشغول تماشای آن‌ها شد. رابین متوجه شد که تالی به‌طور شگفت انگیزی از جک برتر است. بله او روی سن رقص از جک پندل بهتر بود. چه کسی به ذهنش می‌رسید درحالیکه آن‌ها مانند دو قو با آهنگ چایکفسکی می‌رقصیدند، این تالی باشد که باعث درخشیدن جک پندل شود؟

رابین در دل گفت، او باید رقاص می‌شد. خودش می‌گوید که هرگز نمی‌خواسته رقاص شود اما من حرف او را باور نمی‌کنم. به نظر من او فقط نمی‌خواسته

در توپکابرقصد. همان‌طور که دلش نمی‌خواسته هیچ کار دیگری را هم درتوپکا ادامه دهد.

رابین چاره‌ای نداشت. باید اقرار می‌کرد که جک هم چندان از تالی عقب‌تر نبود. او هم خیلی خوب می‌رقصید. نرمی و کنترل کامل او بر حرکاتش از نظر مردمی که به دقت نگاه می‌کردند پنهان نبود.

رابین سعی کرد چهره تالی را بخواند اما در آن چیزی نبود غیر از باقیمانده اثر شراب. پس از مدتی، آهنگ «از همه شیرین‌تر» جوئیس نیوتن شروع شد. آن‌ها همچنان به رقص خود ادامه دادند. شیکی با فرانک و تالی با جک می‌رقصید. رابین گیلاسش را دوباره پر کرد و به صورت جک چشم دوخت. در صورت جک دیگر اثری از ادب و نزاکت دیده نمی‌شد. چهره جک رابین را وادار کرد از سر میز بلند شود و تقاضا کند در صورت امکان دست از رقص بکشند. جک نیمه تعظیمی به تالی و رابین کرد و موقعی که می‌خواست از سن رقص بیرون برود زنی مشتاق که معلوم نبود از کجا پیدایش شد، دست‌هایش را به طرف او گشود و چهره جک بار دیگر مؤدب شد.

در راه خانه رابین تا حد امکان با لحنی بی‌تفاوت از تالی پرسید که آیا او و جک قبلاً جایی همدیگر را ملاقات کرده بودند.

- نه، من مطمئنم که شما تا به حال همدیگر را ندیده‌اید.

- بااین‌حال من هنوز فکر می‌کنم ما جایی همدیگر را دیده‌ایم.

حتماً کسی دیگر بوده است.

رابین خواست چیز دیگری بپرسد. او مردد بود که چطور آن را مطرح کند، اما بالاخره پرسید: «خوب، موقع رقصیدن به هم چه می‌گفتید؟»

- هیچ، حرفی برای گفتن نداشتیم. بیشتر سرمان به رقصیدن گرم بود.

- خوب، واقعاً هم آن‌قدر رقصیدید که دیگر وقتی برای حرف زدن نمانده بود.

تالی شانه بالا انداخت: «یکی دو کلمه‌ای حرف زدیم اما واقعاً یادم نمی‌آید چه گفتیم.»

رابین پافشاری کرد: «در مورد چه موضوعی بود؟»

- احتمالاً به او گفته‌ام تو رقص را هدایت کن.

اما تالی و جک حرف‌های زیادی زده بودند. شب بعد از عروسی شیکی، تالی درحالی‌که روی لبه پنجره نشسته بود، به آن فکر می‌کرد. او سیگار می‌کشید و از بیخوابی، خیابان و بعد رابین را تماشا می‌کرد. نسیم شب صورتش را نوازش می‌داد. از خوش‌شانسیش آن طرف درختان بلوط سر به آسمان کشیده، منظره آسمان کانزاس هویدا بود. البته این مانند دراز کشیدن روی چمنها و نگاه کردن به آسمان نبود اما باز هم ستارگان را می‌دید که هنوز به آرامی چشمک می‌زدند.

تالی به صحبتهایش با جک فکر می‌کرد.

او از تالی پرسیده بود: «ژولی هم از توپکارفته، تالی؟»

- او رفته، بله.

- دانشگاه را رها کرده؟

- بله، رها کرده.

- تو هم دانشگاه را رها کرده‌ای؟

تالی سرش را بلند کرده به او نگاه کرد: «گفتم که من حالا یک پسر دارم.»

- وقتی کمی بزرگ‌تر شد، می‌توانی به دانشگاه برگردی؟

- شاید. چه فرقی می‌کند؟

- به اندازه یک دنیا فرق می‌کند تالی. من را نگاه کن، باید تا آخر عمرم خانه‌ها را رنگ بزنم و ژولی باید همیشه ذرت درو کند اما تو تالی، داشتی خیلی خوب جلو می‌رفتی. شیکی به من گفته است. خیلی حیف است که آن همه را از دست بدهی.

- چه کسی اهمیت می‌دهد؟ حالا من یک پسر دارم.

- می‌توانی هر دو را داشته باشی.

۲

دو روز بعد از عروسی شیکی، تالی همراه رابین پشت میز شام نشست و گفت: «من می‌خواهم به دانشگاه برگردم.»

رابین خوردن استیکش را متوقف کرد و گفت: «خیلی خوب عالیست.»

- حرفم را باور نمی‌کنی، نه؟

- البته که باور می‌کنم. همیشه این موقع از سال تو یک حرکتی کرده‌ای، این‌طور نیست؟ هرسال فصل پائیز یک کار جدید را شروع می‌کنی. خوب امسال هم مثل سالهای قبل؛ چرا که نه؟

تالی با کله شقی گفت: «می‌خواهم به دانشگاه برگردم.»

- خیلی خوب اما بومرنگ چه می‌شود؟

برای او هم فکری کرده‌ام.

- آه پس فکری کرده‌ای. خوب، حتماً وقت برای فکر کردن زیاد داشته‌ای.

- چرا این‌قدر خصمانه برخورد می‌کنی؟ چرا نمی‌خواهی من به دانشگاه برگردم؟

رابین باترشروئی جواب داد: «چون تو هنوز بومر را شیر می‌دهی.»

از موقعی که رابین کوچک دنیا آمده بود رابین پدر روزی را به یاد نداشت که تالی را بدون پسر کوچولوی تمیز و پودر زده‌اش ببیند؛ خصوصاً چسبیده به سینه‌های تالی و در حال شیر خوردن. تالی مؤسسه شیر دهی بود. بومرنگ به آنجا می‌آمد، عطش خود را به عشق مادری سیراب می‌کرد و تالی فقط خدمت می‌کرد و خدمت و خدمت. اما وقتی نوبت به رابین پدر می‌رسید، تالی هیچ‌چیز نداشت که به او بدهد. او حتی اجازه نمی‌داد رابین به او دست بزند و خودش هم او را لمس نمی کرد. رابین چند بار این مسئله را پیش کشید، سپس دیگر اشاره‌ای به آن نمی‌کرد. نیازهای او نسبت به نیازهای پسرش به نظر خیلی بی‌ربط می‌آمدند.

اما حالا فقط به خاطر کالج و فقط به خاطر چند کتاب، تالی مشتاقانه حاضر بود تمام عشق مادریش را کنار بگذارد و این رابین را ناراحت می‌کرد.

- من قصد ندارم او را از شیر بگیرم.

- خیلی خوب؛ اصلاً این موضوع کالج از کجا به کله ات افتاده است؟

- رابین، من مدتهاست که به این مسئله فکر می‌کنم.

- چه مدت؟

حتی یک هفته هم نمی‌شد که او درحالی‌که بومرنگ را در بغل داشت از طلوع خورشید تا غروب آن در حیاط پشتی یا در ایوان جلویی می‌نشست و به این مسئله فکر می‌کرد. او حتی پیش از بدنیا آمدن بومرنگ هم این کار را می‌کرد. خدای من، آن موقع هیچ نقشه‌ای در سر نداشت و به چیزی فکر نمی‌کرد غیر از بیچارگی خودش. رابین مطمئن بود که تالی مدت‌ها همان‌جا می‌نشسته و فقط به درختان چشم می‌دوخته است و از آن حتی یک هفته هم نمی‌گذرد: «از چه موقع، تالی؟»

- از موقعی که لورا و ژولی را دیدم. از موقعی که دیدم ژولی چقدر بدبخت است.

- ژولی بدبخت نیست. او دقیقه کاری را می‌کند که می‌خواهد.

- او هیچ کاری نمی‌کند. چند سال دیگر که به گذشته نگاه کند از اینکه هیچ کاری نکرده حسرت می‌خورد.

- که این‌طور. پس تو از مادر بودنت این‌طور احساسی داری؟ که هیچ کاری نمی کنی؟

- رابین، دیگر بس است. خودت خوب می‌دانی که چنین احساسی ندارم. من هرگز از مادر بودنم دست نخواهم کشید. من فقط می‌خواهم به دانشگاه برگردم و مدرکم را بگیرم.

رابین با لحنی مشکوک گفت: «آ -ها - خوب می‌خواهی چه‌کار کنی؟ به واشبرن برگردی؟»

- نه، می‌خواهم به دانشگاه کانزاس بروم.

رابین با لحن تمسخر آمیزی پرسید: «دانشگاه کانزاس در منهتن؟» منظورش از این کنایه چه بود؟

- نه دانشگاه کانزاس در لارنس.

رابین بآهستگی پرسید: «لارنس؟» این دیگر نه مسخره بود و نه کنایه آمیز. اگر او این‌طور می‌خواهد، خیلی خوب. او از رابین خواسته بود که این زندگی را برایش فراهم کند و در دوازده ماه گذشته دور از این زندگی سر کرده بود حالا هم می‌خواست دور از خانه سر کند. خیلی خوب.

- خیلی خوب تالی؛ اگر این چیزی است که تو می‌خواهی، من حرفی ندارم.

تالی کنار صندلی رابین رفت و شانه‌های او را نوازش کرد: «ممنون رابین.» اما گفته‌اش کاملاً بدون احساس بود.

هنگامی‌که تالی در طبقه بالا مشغول حمام کردن بومرنگ بود، رابین در آشپزخانه نشسته بود. او دیگر نمی‌دانست چه باید بکند؛ دانشگاه کانزاس، لارنس. زندگی کردن با تالی خیلی سخت بود. او هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این‌قدر سخت باشد. هنگامی‌که آخر هفته‌ها با او در کاروانش می‌ماند یا او را به خانه خودش در منهتن می‌آورد زندگی با آنچه حالا در خیابان تگزاس تجربه می‌کرد خیلی تفاوت داشت. به‌طور مثال عادت خواب تالی رابین را خسته و ناراحت می‌کرد. او حالا بیخوابیش را به خاطر بومرنگ می‌دانست. اما رابین حتی پیش از بدنیا آمدن بومرنگ هم نیمه‌شب‌ها در خانه به دنبال تالی می‌گشت و از او می‌خواست که به تختش برگردد. گاهی ا و را در طبقه پایین، گاهی در اتاقی دیگر و گاهی او را در حمام می‌یافت. حمام رابین را از همه بیشتر می‌ترساند.

آب صورتی رنگ؛ این رنگی بود که به شدت در حافظه‌اش مانده و او را اذیت می‌کرد.

در خانه خیابان تگزاس تالی صبحها حدود ساعت هفت بیدار می‌شد. او همچنین ساعت سه صبح هم بیدار می‌شد و قبل از آن هم در نیمه‌شب و معمولاً سه یا چهار ساعت ناپیوسته هم در روز می‌خوابید. رابین اوایل دائم به خانه تلفن می‌زد اما کم‌کم دست کشید. هر وقت تلفن می‌زد، تالی در حال انجام کاری بود: شیر دادن، شستشو، کتاب خواندن؛ کارهایی که رابین هیچ‌وقت در آن شرکت داده نمی‌شد. از همه بدتر اینکه بیشتر اوقات تالی در خانه نبود. تالی در ماههای آخر حاملگیش، مانند گاو زخم خورده‌ای شده بود که هر لحظه پارچه قرمز را می‌دید حمله می‌کرد. هنگامی‌که رابین چندان پیش چشم او آفتابی نمی‌شد، تالی فریاد می‌کرد که او را خیلی تنها می‌گذارد. وقتی دور و بر او می‌پلکید، تالی جیغ می‌کشید که تنهایش

بگذارد. او بومرنگ را بدون حضور رابین بدنیا آورد و تمام هم و غمش این بود که آنچه از انرژیش باقی‌مانده صرف بچه کند.

چند ماه اول، پس از تولد بومر، رابین هرشب مشتاقانه به خانه می‌آمد تا خانواده‌اش را ببیند. اما پس از مدتی دیرتر و دیرتر از سر کار برگشت. او دلش نمی خواست غذایی را که میلی می‌پخت بخورد. او دستپخت تالی را می‌خواست. رابین نمی‌خواست وقتی به خانه می‌آید در آشپزخانه خالی بنشیند. اوایل به تالی تلفن می‌زد و دیر آمدنش را اطلاع می‌داد اما خیلی زود، دیگر تلفن هم نمی‌زد. تالی هرگز از او نمی‌پرسید کجا بوده است. او این دیر آمدن‌ها را به حساب کار می‌گذاشت و وقتی رابین به خانه‌برمی گشت از او می‌پرسید کار چطور بوده است. به نظر می‌رسید تالی به او اطمینان دارد یا شاید هم اصلاً برایش مهم نبود. گاهی اوقات رابین دلش می‌خواست، تالی از او می‌پرسید. این رویه نرمال نبود. اگر فقط یک‌بار تالی از او می‌پرسید کجا بوده یا از او می‌خواست در خانه بماند؛ اگر تنها یک‌بار تالی به او می‌گفت که بیا باهم بیرون برویم یا در خانه شام بخوریم یا تلویزیون تماشا کنیم یا بازی کنیم یا... . *اگر فقط یک‌بار.* رابین با عصبانیت از جا برخاست و بشقابش را شست. خدا را شکر میلی آشپز خوبی بود.

تنها چیزی که رابین می‌خواست این بود که به خانه بیاید و در خانه باشد اما نمی دانست با تالی چطور باید رفتار کند. او نمی‌دانست چطور می‌تواند به تالی کمک کند. او دیگر نمی‌دانست که تالی چه می‌خواهد. حالا او آمده بود و به رابین می‌گفت که می‌خواهد به دانشگاه کانزاس برود و رابین احساس می‌کرد چاره دیگری ندارد مگر رضایت دادن. تالی فقط بیست و یک سالش بود. زندگی او هنوز تمام

نشده بود. او به رابین خواسته‌اش را گفته بود و رابین راه دیگری جز کمک کردن به او نداشت.

* * *

چند ماه بعد در ماه دسامبر ۱۹۸۲، رابین و تالی برای خرید درخت کریسمس بیرون رفتند. این اولین درخت کریسمس تالی بود. او بزرگ‌ترین درخت را می‌خواست. آن‌ها بر سر یک درخت دوازده فوتی به توافق رسیدند، آن را خریدند و برای حمل آن کرایه بالایی پرداختند. خدا را شکر که سقفهای خانه بلند بود. هرچند که تالی در تزئین درخت چندان وارد نبود اما آن‌ها این کار را به کمک هم انجام دادند. او همه گویهای قرمز را در یک طرف آویزان کرده و برای لامپها و گویهای برفی جایی نگذاشته بود. با همه این اوضاع و احوال این اولین درخت کریسمسش بود. از نظر رابین این غیرقابل باور بود. با خود گفت همه‌اش به خاطر آن زن لعنتی است، اما چیزی بروی خود نیاورد چون به یادش آمد که یکی از دلایل رفتار تالی وجود او در خانه‌شان است. به یاد آورد که به خاطر قضاوت نادرست و غرور بیجایش بوده که بین او و تالی فاصله افتاده و او نتوانسته است در این دوازده ماه آن را از بین ببرد. اما او از کجا باید می‌دانست؟ او چطور تالی را این‌قدر دست‌کم گرفته بود؟ او درحالی‌که بالای نردبان فرشته کریسمس را روی درخت نصب می‌کرد احساس پشیمانی نمود. من چطور توانستم تالی را ندیده بگیرم و در عوض به هدا اهمیت بدهم؟

درخت دوازده فوتی بالاخره تزئین شد. بومرنگ که تقریباً نه ماهه بود، تلاش می‌کرد از نردبان بالا برود. رابین احساس کرد تالی پشت زانوهایش را قلقلک داد. او پیش از آنکه عکس‌العملی نشان دهد، چشم‌هایش را بست و آرزو کرد تالی باز هم او را لمس کند. تالی این کار را کرد. رابین خونسردیش را حفظ کرده و گفت: «هی، فعلاً دست‌بردار. دست‌بردار.» و ناگهان تعادلش را از دست داد و درست مقابل تالی و بومرنگ افتاد. آن دو از افتادن رابین از خنده روده بر شده بودند. درحالی‌که رابین روی زمین خوابیده و درختشان را تماشا می‌کرد، تالی رفت تا او را تمیز کند. تالی چیزی نگفت اما رابین فکر می‌کرد کار بزرگی انجام داده‌اند.

آنشب هنگامی‌که رابین از خواب برخاست تالی آنجا نبود. او نتوانست تالی را در طبقه بالا پیدا کند. اما وقتی پایین رفت او را یافت. تالی جلو درخت که تمام چراغهایش در حال چشمک زدن بودند خوابش برده بود. رابین کنار او روی زمین زانو زد و موهای او را از روی صورتش کنار زد و به آرامی گفت: «تالی، تالی.»

تالی از خواب بیدار شد.

- تالی، فکر کنم یادم آمد. جک. او در... . او... تولد، شب عید، فوتبال... فکر کنم او شخص مورد علاقه... . «

تالی خواب‌آلود گفت: «بله، تو کارآگاه خوبی هستی.»

۳

تالی رابین را متقاعد کرد که برای مراسم عشاء ربانی با او به سنت مارکس بیاید و رابین هم پذیرفت. مدتی بود که دیگر رابین به آنجا نمی‌رفت. کریسمس سال

گذشته تالی تنها رفته بود. آن موقع روابط میان آن‌ها اصلاً خوب نبود. رابین تازه هدا را به خانه آورده بود. بعد از آن کریسمس، تالی خودش هم دیگر در مراسم عشاء ربانی شرکت نکرد. او نمی‌خواست با کسانی که او را می‌شناختند روبرو شود. نمی‌خواست مادر ژولی را ببیند تا ژولی نفهمد که او حامله و هنوز در توپکاست.
تالی هر یکشنبه معمولاً مدتی پس از آنکه دیگران سنت مارکس را ترک می‌کردند به آنجا می‌رفت. رابین، روزهای شنبه و یکشنبه خود را در منهتن، به ورزش اختصاص داده بود. در فصل بهار و تابستان، سافتبال و در فصل پائیز و زمستان، راگبی و فوتبال بازی می‌کرد. در طول ژانویه و فوریه که تمام زمینهای بازی را برف می‌پوشاند او از صبح تا شب در فروشگاه می‌ماند. گاهی برنامه آشپزی تماشا می‌کرد، گاهی خود آشپزی می‌کرد اما دیگر با تالی به سنت مارکس نمی‌رفت.
آن روز، یک صبح دلنشین بود. برف تمام حیاط پشتی را پوشانده بود. تالی از رابین خواست که با او به سنت مارکس برود و او هم پذیرفت. تمام طایفه مارتینز غیر از ژولی در کلیسا بودند. تالی پیراهن کرپ آبی رنگی را که هدیه اولین سالگرد عروسیشان بود بر تن داشت و با خود یک دسته‌گل میخک سفید آورده بود. او به خانم مارتینز که با خوشرویی به طرف او می‌آمد لبخندی زد. آنجلا درحالی‌که می‌خندید ایستاد، خم شد و گفت: «خوشحالم از اینکه تو را دوباره در اینجا می‌بینم.»
هنگامی‌که مراسم آغاز شد، تالی با خود فکر کرد آیا من هیچ‌وقت مسیحی بوده ام؟ چه اهمیتی دارد؟
او چشمانش را بست و با غضب نفس کشید. *ویچیتا*.

او آن روز صبح دوشنبه در ویچیتا به پرستار چه گفته بود؟ مذهب؟ تا به حال به این فکر نکرده بود که باید مذهبی داشته باشد. او با آن کفش پهن و مناسب دوازده‌ساله‌ها و پلوور ایول نیول خود که بچه پنج ماهه‌اش را پوشانده بود با آن جثه کوچکش آنجا ایستاده و گیج و منگ به پرستار خیره شده بود. لین ماندولینی با فریادش سکوت را شکسته بود: «مذهب؟ چرا از او می‌پرسید که چه مذهبی دارد؟ این چه ربطی به قضیه دارد؟» پرستار آرام مانده بود: «ممکن است احتیاج به کشیش پیدا کند.» و تالی فوراً فهمید. آن‌ها می‌خواستند بدانند که او چه مذهبی دارد تا اگر لازم شد بالای سرش دعا بخوانند. در صورتی که به این چیزها... ... احتیاج پیدا کند... ... به این چیزها چه می‌گفتند؟ دعای آخر.

یک نفر باید دعای آخر را بالای سر من بخواند. او در حال ضعف به این چیزها فکر می‌کرد اما نمی‌توانست حرف بزند.

لین بدون آنکه بداند آنجا نوشت که او کاتولیک است.

خوب، چرا که نه؟ تالی و مادرش سال‌ها بود که به کلیسا قدم نگذاشته بودند. آن موقع‌ها که پدر تالی هنوز پیش آن‌ها بود همگی سالی یکی دو بار، بهنگام کریسمس و عید پاک در کلیسا سر خم می‌کردند. خاله لینا به تالی گفته بود که بیل راست و خانواده‌اش غسل تعمید داده شده‌اند. اما آن مربوط به اوکلاهاما بود. در توپکا، هدا پروتستان بود. اما آن هم به درد تالی نمی‌خورد. مذهب کاتولیک، عود و سرودهای مذهبی آن تالی را آرام می‌کرد.

در ویچیتا تالی زبانش را نگه داشته و نگفته بود که چه مذهبی دارد اما ایکاش گفته بود، زیرا از آن دوشنبه ۱۹۷۳ به بعد تالی هر شب کشیشی را با ردای سیاهی بر تن می‌دید که پایین پای او ایستاده و درحالی‌که او را از طناب آویزان کرده‌اند به او

می‌گوید: «اما تالی تو چه مذهبی داری؟ اگر تو به خدا تعلق نداشته باشی من نمی توانم تو را نجات دهم.»

تالی باز هم نیمه‌های شب از خواب می‌پرید، به تخت چنگ می‌زد و چشم‌های کشیش را می‌دید که به طرف او نگاه می‌کند و صدای او را می‌شنید که با مهربانی به او می‌گفت که آرامش ابدی نخواهد یافت. آنگاه چشم‌هایش را باز می‌کرد و لبخند بی‌روحی به رابین که خیره مانده بود، می‌زد. رابین از او می‌پرسید: «حالت خوب است؟»

تالی درحالی‌که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، می‌گفت: «خوبم. عالیم.» اما دیگر چشم‌هایش را نمی‌بست.

در کلیسا تالی گل را به دست رابین داد و بومرنگ را از او گرفت و رفت تا از خون و گوشت مسیح برای تبرک بخورد. او هیچگاه از مادرش نپرسیده بود که آیا

مسیحیست یا نه؛ اما فرقی هم نمی‌کرد. بومرنگ مسیحی بود، البته آن‌طور که تالی فکر می‌کرد. او سرش را خم کرد تا از نان و شراب بخورد. من هم مادرزادی مسیحی بوده ام. ما همه فرزندان خدائیم. به این‌ترتیب روی سینه صلیب کشید و دست پدر ماژت را بوسید. ما همگی سزاوار آمرزش هستیم.

پس از مراسم او بومر را به رابین داد و با اشاره سر به او فهماند که به حیاط

پشتی سنت مارکس می‌رود. آنجا ابتدا روی صندلی زنگ‌زده‌اش نشست، سپس روی زمین پوشیده از برف زانو زد و گل‌های میخک سفیدش را دور سنگ قبر چید. گلها در برف فرو می‌رفتند و تنها ساقه و برگهای سبزشان قابل‌رؤیت بود. تالی زیاد آنجا نماند. رابین و بومرنگ منتظر او بودند. هوا سرد بود. هوای تابستان بهتر بود. در

تابستان تالی بومرنگ را با خود می‌برد و درحالی‌که روی صندلی می‌نشست، بومرنگ روی قبرها چهار دست و پا می‌پلکید.

پیش از آنکه تالی از آنجا برود متوجه شد که غیر از گل‌های خودش گل‌های دیگری هم آنجا گذاشته شده‌اند. هر کریسمس یک‌نفر گل‌های رز سفیدی را روی برفها کنار قبر می‌گذاشت. تالی گاهی زودتر می‌آمد و منتظر می‌شد تا ببیند چه کسی می‌آید. او می‌خواست از آن شخص تشکر کند.

جنیفر عاشق گل‌های تازه بود.

پس از مراسم کلیسا تالی و رابین برای دیدن شیکی و فرانک به خانه جدیدشان واقع در حومه دریاچه شاونی رفتند. شیکی به نظر بشاش می‌آمد اما وقتی تالی او را تنها پیدا کرد در چشم‌های او غصه دید.

- خوب، شیکی، به تو گفته‌ام که از ماه بعد دوباره به دانشگاه می‌روم؟ دانشگاه کانزاس. می‌خواهم در مدت یکسال و نیم درسم را تمام کنم.

شیکی کاملاً حواسش پرت بود. قیافه غمگین، عصبی و لب‌های به هم فشرده شیکی تالی را وادار کرد آه بلندی بکشد. او سر تکان داد و گفت: «شیکی چرا ناراحتی؟»

- تالی تو باید به من کمک کنی. جک برگشته است. من باید چه‌کار کنم؟

تالی با صدای بلند گفت: «باید چه‌کار کنی؟» بعد به اطرافش نگاهی انداخت و صدایش را پایین آورد و به شیکی نزدیک شد. آن‌ها وسط آشپزخانه ایستاده بودند: «هیچ، شیکی. تو هیچ کاری نخواهی کرد. تو سر کار می‌روی، آشپزی می‌کنی و حامله خواهی شد و چند بچه بدنیا خواهی آورد شاید با این کارها بتوانی زندگی مشترک آبرومندی داشته باشی. تو حتی نباید حرفش را هم بزنی.»

شیکی سر تکان داد.

- چرا سرت را تکان می‌دهی؟ نکند می‌خواهی ازدواجت را خراب کنی؟ برای چه؟ برای یک کولی که سالی یک‌بار می‌آید تا از تو استفاده کند و برود؟ شیکی دیگر بس است. تو چه می‌خواهی بکنی؟

به نظر تالی حرفهایش کاملاً منطقی بود اما وقتی به چهره مضطرب شیکی نگاه کرد فهمید که حرفهایش هیچ اثری نداشته است. به‌هرحال تالی می‌دانست که شیکی در پی نصایح او برای آنکه چه بکند نیست. او از تالی می‌خواست که برایش دروغ بگوید. تالی با عصبانیت گفت: «تو مشکلت چیست، دختر؟ خیلی خوب هر کاری می‌خواهی بکن. به من اصلاً ربطی ندارد. می‌خواهی دیر یا زود به فرانک بگویی که داری ازدواجت را به هم می‌زنی. خدایا، باورم نمی‌شود که او ارزش این‌همه ریسک را داشته باشد. آیا او واقعاً ارزشش را دارد؟»

قیافه شیکی جواب تالی بود. او که دیگر خسته شده بود؛ برگشت و بی‌درنگ از آشپزخانه بیرون رفت.

چند روز بعد تالی برای دیدن شیکی به میسی رفت. اول می‌خواست از جی سی پنی عبور کند تا سری هم به آقای ماندولینی بزند اما توان رویارویی با او را در خود ندید. تالی نمی‌خواست دوباره حال لین را از او بپرسد. نمی‌خواست حرف‌های او را بشنود. نمی‌خواست اصلاً او را ببیند.

شیکی وقتی تالی را دید فوراً کار را تعطیل کرد: «ممنون از این که آمدی. از این می‌ترسیدم که دیگر برای مدتی اینجا نیایی.»

- معلوم است که می‌آمدم. البته بعد از رفتن جک.

آن‌ها نزدیک غرفه جواهرات ایستادند. تالی همان‌طور که به شیکی گوش می‌داد، مشغول خواندن قیمت انگشترهای تک نگین داخل ویترین هم بود. او یک نگاه به برلیان‌ها و سپس نگاهی به شیکی می‌انداخت.

شیکی در حال حرف زدن و تالی مشغول فکر کردن بود؛ انگشتر من زیباتر از تمام این انگشترهاست.

- تالی، ممکن است به من کمک کنی؟ خواهش می‌کنم. امشب؛ امشب کمکم می‌کنی؟

تالی در سکوت به دوستش نگاه کرد.

- چه شده؟ نمی‌خواهی کمک کنی؟

تالی به آرامی گفت: «چرا. کمکت خواهم کرد. تو دوست من هستی. اما می‌توانم چیزی از تو بپرسم؟ چرا ازدواج کردی؟ منظورم این است که من می‌دانم چرا خودم ازدواج کردم، اما تو چرا ازدواج کردی؟ چه نفعی به حال تو داشت؟»

- تالی تو خیلی ساده‌لوح هستی.

برای یک لحظه توجه تالی از برلیان‌ها به شیکی جلب شد: «شیکی، تو حق نداری مرا ساده لوح خطاب کنی. تو فکر می‌کنی که من متوجه بازی فریبکارانه ات نیستم؟ من ازآنچه تو فکر می‌کنی بیشتر می‌فهمم.» و خواست جلو خود را از گفتن این حرف بگیرد اما گفت: «مثلاً می‌دانم که جک نمی‌خواهد *تو* را ببیند.»

- اینجاست که تو در اشتباهی، تالی دی مارکو.

- واقعاً؟ که این‌طور.

تالی به خود گفت، تمامش کن، تالی. دیگر بس است. اما هنوز خشم چهارساله‌اش او را وادار می‌کرد که ادامه بدهد: «خیلی خوب، این مرد که تصمیم گرفته تو را

بگذارد و از توپکا برود، این آدم که دور شدن از اینجا را انتخاب کرده و تو را با خود نبرده است، چطور شده که ناگهان فیلش یاد هندوستان کرده و نمی‌تواند بدون دیدن دوست‌دختر سابقش که حالا با مرد دیگری ازدواج کرده، این یک هفته‌ای را که اینجاست سپری کند. شیکی، حالا چه کسی ساده لوح است؟»

- خدا لعنتت کند تالی؛ می‌شود یک لحظه دست از قضاوت‌هایت برداری و به من گوش کنی؟ برایم مهم نیست که تو چطور به این موضوع نگاه می‌کنی، به این دلیل نبود که به تو ساده لوح گفتم.

- پس به چه دلیل گفتی؟

شیکی با صدایی آهسته گفت: «چون تو اصلاً نمی‌دانی که من چه احساسی دارم. تو فکر می‌کنی که بآسانی خاموش کردن یک چراغ است.»

قلب تالی به هم فشرده شد. با خود گفت من قبلاً هم یکجایی این را شنیده ام: نفهمیدن من چه اهمیتی دارد؟ فقط می‌خواهم بدانم تو اگر فرانک را دوست نداشتی چرا با او ازدواج کردی؟

- چه کسی گفته من فرانک را دوست ندارم؟ من عاشق فرانک هستم. من دیگر نمی خواهم جک را ببینم. امشب آخرین بار خواهد بود. جدی می‌گویم من فقط می‌خواهم چند ساعت او را ببینم تا در مورد گذشته حرف بزنیم. فقط او را ببینم.

نگاه شیکی ملتمسانه بود. او دست تالی را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم، تالی. کمکم می‌کنی؟»

* * *

آن روز عصر، شیکی و فرانک برای شام به خانه آن‌ها آمدند. رابین رستبیف با سیب‌زمینی درست کرده بود.

بعد از شام تالی عذرخواهی کرد و بومرنگ را به طبقه بالا برد تا بخواباند. او همچنان که بومرنگ را در بغل داشت و به مک زدن‌های پر سروصدای او گوش می‌داد با خود گفت من نمی‌خواهم این کار را بکنم. نمی‌خواهم برای او این کار را بکنم.

وقتی تالی به طبقه پایین آمد شیکی از مردها پرسیده بود که آیا او و تالی می‌توانند به تماشای فیلم شرایط عاشقی بروند.

- اما من و تالی این فیلم را دیده‌ایم.

- بله. اما تالی عاشق این فیلم شده است.

رابین به تالی که تازه پایین آمده و نشسته بود نگاه کرد و گفت: «درست است، تالی؟ از این فیلم خوشت آمده؟»

تالی با سر جواب مثبت داد.

- یادم نمی‌آید تو از آن خوشت آمده باشد.

- مگر ندیدی نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم.

- نه، ندیدم.

در این میان سکوتی ایجاد شد و تالی و رابین رویشان را از هم برگرداندند. آن‌ها آخر فوریه، دو روز بعد از حادثه حمام این فیلم را دیده بودند. در خانه چشمی نبود که اشک نریزد غیر از چشم‌های تالی.

آنشب مردها در خانه به تماشای تلویزیون نشستند و دخترها به سینما رفتند.

شیکی آدرس جاده ساحلی را به تالی داد. تالی با دیدن خانه سفید کوچک در دل

گفت، پس او اینجا زندگی می‌کند. بیخود نبود که او را چند سال پیش در سنت مارکس دیدم. جاده ساحلی، پمبروک را به کنتربری وصل می‌کند.

تالی پس از پیاده کردن شیکی بجای سینما به سنت مارکس رفت. هوا آن‌قدر سرد بود که نمی‌شد بیرون ماند. او داخل کلیسا رفت و در فضای گرم آنجا ماند تا وقت رفتن به دنبال شیکی برسد.

وقتی تالی به طرف ماشین رفت، شیکی با چشم گریان داخل آن نشسته بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید. تالی چیزی نپرسید و شیکی هم تا ده دقیقه چیزی نگفت.

- تو کجا رفتی؟

- سنت مارکس.

شیکی از گوشه چشم به تالی نگاه کرد: «تو شبانه به آنجا رفتی؟ وقتی ماشین تو را بیرون دیدم جک به من گفت که تو به آنجا رفته‌ای اما من باور نکردم. چرا شب به آنجا رفتی؟»

- داخل کلیسا نشسته بودم.

شیکی پس از مدتی سکوت گفت: «فکر کنم دیگر نباید او را ببینم.»

- آمین!

شیکی بدون آنکه به تالی نگاه کند گفت: «تو این کار را تأیید نمی‌کنی، نه؟»

تالی زانوی شیکی را نوازش کرد: «شیکی! من نه تأیید و نه رد می‌کنم. این ربطی به من ندارد. فقط از این ناراحتم که تا پیش از ۲۰ سپتامبر ۱۹۸۲ نفهمیدی که قلبت چه می‌گوید.»

- اوه تالی، تالی؛ من می‌دانم قلبم به من چه می‌گوید.

- خیلی خوب شیکی، پس در این صورت چرا ازدواج کردی؟

او درحالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت: «چون‌که با فرانک همه‌چیز واقعیست. با او می‌توانم زندگی، خانه و بچه داشته باشم. اما با جک همه این‌ها غیرممکن است و من نمی‌توانم زندگیم را بر غیرممکن بنا کنم.» او به دست‌هایش نگاه کرد و ادامه داد: «فکر نمی‌کردم ازدواج من با فرانک جک را ناراحت کند اما این‌طور که معلوم است او آزرده خاطر شده. فکرش را بکن!»

آن‌ها بقیه راه را تا خیابان تگزاس ساکت ماندند.

تالی با خود فکر می‌کرد اگر بار دیگر جک را ببینم از او تشکر خواهم کرد که شیکی را به حال خود گذاشته است.

تالی درحالی‌که ماشین را جلو خانه‌اش پارک می‌کرد از شیکی پرسید: «فرانک را دوست داری؟»

شیکی درحالی‌که می‌لرزید جواب داد: «البته که دوست دارم. همان‌طور که تو رابین را دوست داری.»

تالی سر تکان داد و درحالی‌که خود می‌لرزید گفت: «نه، نه مثل من. من هیچکسی را غیر از او ندارم. هیچ‌چیز ندارم. من جرمی را ندارم. کالیفرنیا را ندارم. من چیز زیادی ندارم. من فقط رابین را دارم و مادرم را.»

- و بومرنگ.

- بله و بومرنگ.

تالی با خود فکر کرد که بومرنگ بیشتر از آن چیزی است که آرزویش را داشته است.

- اما این به آن معنا نیست که تو تلاشی نکرده‌ای، تالی. تو به چیز دیگر احتیاج نداری.

- تو هم نداری.

شیکی غمگینانه گفت: «نه، فکر می‌کنم من هم ندارم. به نظرم من هم دیگر چیزی ندارم.» و پس از مدتی ادامه داد: «به نظر تو، او این را بهانه کرده است که من ازدواج کرده‌ام. آیا کسی دیگر را زیر سر دارد؟»

تالی با نگرانی پاسخ داد: «نه، فکر نکنم. به نظر من او فقط نمی‌تواند آرام بنشیند.»

شیکی ساکت بود.

تالی بی‌قرار ادامه داد: «اما خوب، چه کسی می‌تواند؟ درست است؟ ژولی هم نمی تواند آرام بنشیند.»

- تو هم نمی‌توانی. اما من می‌توانم. همین‌طور رابین تو و خیلی از مردم دیگر، بیشتر مردم توپکا. آن‌ها خوشبخت‌ترین آدم‌ها هستند؛ دائم حرص رفتن به جاهای دیگر را نمی‌خورند.

- آره. اما به نظر من تو خیلی خوشبخت نمی‌رسی.

- برای اینکه می‌خواهم جای دیگری باشم نه اینجا.

تالی به آرامی گفت: «چه کسی نمی‌خواهد، شیک؟ چه کسی نمی‌خواهد؟»

آن‌ها در ماشین سرد نشستند: «گوش کن، بیا و او را فراموش کن. فکر می‌کنم این دو کلمه را بیشتر از هر کلمه دیگری در زبان انگلیسی بزبان آورده باشم.»

شیکی با خنده گفت: «البته غیر از لعنت به تو.»

تالی هم خندید: «بله، غیر از آن. فراموشش کن، شیک. به زندگی‌ات بچسب. بچه‌دار شو. بالاخره یک کاری بکن، فقط او را فراموش کن.»

شیکی گفت: «خوب، من چاره‌ای جز این ندارم، این‌طور نیست؟ او درواقع نمی خواهد چندان دور و بر من بپلکد. حالا دیگر من یک زن پیر و شوهر دار هستم.» و گریه را سر داد.

- متأسفم، تالی. پیش تو گریه کردن بهتر از پیش اوست، درست است؟

تالی به‌طور عجیبی آرام بود. درحالی‌که موهای شیکی را نوازش می‌کرد، بنرمی گفت: «درست است، بچه‌دار شو. دو تا بچه او را فراموش کن.»

وقتی از ماشین پیاده می‌شدند، شیکی به طرف تالی رو کرد و پرسید: «تو چندان از او خوشت نمی‌آید، این‌طور نیست؟ او واقعاً مرد خوبی است، یک مرد عالی. منظورم این است که بهترین دوست تو او را تأیید کرده است. همین‌طور هم من. اما تو از او چندان خوشت نمی‌آید. دلت می‌خواهد او برود و هرگز برنگردد، این‌طور نیست؟»

تالی صادقانه پاسخ داد: «درواقع همین‌طور است که می‌گویی. وقتی او این دور و برها نباشد تو شادتر هستی.»

شیکی گفت: «من به‌طور کلی آدم شادی هستم. او خیلی سخت بتواند مرا به زمین بزند.» در اینجا مکثی کرد و بعد گفت: «مثلاً آن‌طور که او را بزمین زد.»

تالی لبش را گاز گرفت: «ممکن است او را بزمین زده باشد اما بیشتر مردم دوباره از زمین بلند می‌شوند.»

چند روز بعد تالی و رابین در خانه‌شان به پیشباز سال ۱۹۸۳ رفتند. تالی ابتدا عصبی بود اما آخر شب، از این خوشحال شد که خانه خودشان مانده‌اند و مثل هرسال به مزرعه بروس نرفته اند، زیرا حدود ساعت ده شب دسامبر، بومرنگ اولین قدمش را

برداشت. بومر، تلوتلو خوران و نامطمئن اما هیجان‌زده از راه رفتن، اولین چهار قدم را از بازوان پدر تا آغوش مادر برداشت. او از خوشحالی جیغ می‌کشید و تالی و رابین هم همراه او فریاد شادی سر داده بودند. آن‌ها دور هم نشستند و سعی کردند بومرنگ را هم تا نیمه‌شب بیدار نگه دارند تا اولین سال نویش را جشن بگیرند اما بومرنگ نتوانست تحمل کند و روی کاناپه بیهوش شد. رابین میگو در آبجو درست کرد و تالی شراب باز کرد. آن‌ها سال نو را به هم تبریک گفتند و آهنگ آولد لنگ سین را خواندند و با دودلی یکدیگر را بوسیدند. میگو و شراب دست‌نخورده باقی ماند. این اولین باری بود که پس از تولد بومرنگ، تالی و رابین با هم می‌خوابیدند.

اوایل ماه ژانویه، چند هفته پیش از آغازترم بهار در دانشگاه کانزاس، تالی به تنهایی به سنت مارکس رفت. او زودتر از معمول رفته بود به همین خاطر با آخرین نفراتی که از کلیسا بیرون می‌آمدند برخورد کرد.

آنجلا پیش آمد و گفت: «تالی، چطور بقیه خانواده‌ات همراهت نیستند؟ خانواده شیرینی داری.»

- بومرنگ بیمار است و رابین از او مراقبت می‌کند.

- او مرد خیلی خوبی است. خوب شما، شما دونفری با هم بیرون می‌روید؟ من و شوهرم وقتی بچه‌ها کوچک بودند اصلاً نمی‌توانستیم با هم بیرون برویم.

تالی لبخند زد: «نه، ما هم چندان نمی‌توانیم با هم بیرون برویم.»

- این خیلی بد است. حداقل باید هرچند وقت یک‌بار به سینما بروید. بومرنگ را پیش من بگذار. من مواظبش خواهم بود. بچه‌های من عاشقش خواهند شد.

آنجلا به گلهایی که در دست تالی بود نگاه کرد: «باز هم گل برای او؟»

تالی با سر جواب مثبت داد. آنجلا سر تکان داد: «خیلی گل می‌آوری. می‌توانی شمع روشن کنی. من این کار را می‌کنم. یک مردی هم گل می‌آورد -»

تالی وسط حرف او دوید: «یک مرد؟» آنجلا به اطراف حیاط کلیسا نگاه کرد: «او رفته است. تو او را ندیدی؟ روی آخرین ردیف نیمکتها نشسته بود. چطور او را ندیدی؟ او دسته‌گل خیلی بزرگی آورده بود -»

اما تالی دیگر گوش نمی‌داد. او خداحافظی کوتاهی کرد و به‌سرعت به طرف راه باریک حیاط پیش رفت.

بله او آنجا بود. تالی باید فکرش را می‌کرد. کت چرم قهوه‌ای، شلوار پارچه‌ای مشکی، سر بزیر و دست‌ها به سینه. تالی نزدیک رفت. او چطور فکرش را نکرده بود؟ او برگشت و مؤدبانه با سر به تالی سلام کرد. آن‌ها برای مدتی ساکت بودند؛ تالی اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. با دیدن سلام مؤدبانه او تالی دیگر نمی‌دانست چه‌کار کند. من چه بگویم؟ متشکرم؟ من می‌خواستم از شخصی که برای او گل می‌آورد تشکر کنم، اما چه کسی فکر می‌کرد که آن شخص او باشد؟ تشکر کردن از او خیلی بیهوده به نظر می‌رسد.

تالی همان احساسی را داشت که همیشه در برخورد با او پیدا می‌کرد؛ به خاطر چیزهایی که در مورد او می‌دانست کمی دستپاچه می‌شد، کمی هم احساس خشم و دشمنی پیدا می‌کرد. می‌توانست او را به حساب نیاورد اما وقتی مجبور بود به صورتش خیره شود این کار برایش ناممکن بود.

اما از طرفی هم تالی در درون خوشحال از این بود که جک *او* را پس از مرگش فراموش نکرده است. او هم اگر می‌دانست خوشحال می‌شد؛ خوشحال از اینکه پس از مردنش فراموشش نکرده‌اند.

جک پرسید: «حالت چطور است؟»

- خیلی خوبم. خودت می‌دانی که او رز سفید دوست ندارد. او از میخک سفید خوشش می‌آید.

جک نیمه لبخندی زد: «اما در جشن فارغ‌التحصیلی رز سفید به سینه‌اش زده بود.»

- شاید. من به جشن فارغ‌التحصیلی نیامده بودم.

- نه، اما به جشن سال آخریها که آمده بودی. او آنجا هم رز سفید به لباسش زده بود.

تالی با خونسردی گفت: «خدای من، یادم نمی‌آید که او گلی به لباسش زده باشد.»

- من یادم است. خودم آن گل را به او داده بودم.

تالی لحظه‌ای نفسش بند آمد: «آه ه ه»

جک به میخکها اشاره کرد: «می‌خواهی آن‌ها را زمین بگذاری؟»

تالی با خود گفت، من چندان خوشنود نیستم اما چه کسی اهمیت می‌دهد؟

- خوب، اصلاً برای همین کار آمده ام.

درحالی‌که تالی سعی می‌کرد به او نخورد از کنارش گذشت و جک راه را برای او باز کرد و از قصد پرسید: «برای همین اینجا آمده‌ای؟» وقتی تالی مشغول گذاشتن گلها بود، ناگهان چیزی داغ گلویش را گرفت و آن را به درد آورد، او از من چه پرسید؟ اقد راست کرد و به سردی به جک نگاه کرد: «بله، برای همین آمده بودم. تو برای چه آمده‌ای؟»

جک به او خیره شد، شانه‌هایش را بالا انداخت و زیپ کتش را بست و گفت:

«معلوم است. برای گذاشتن گل. چه دلیل دیگری می‌تواند داشته باشد؟»

تالی با عصبانیت راه خود را از کنار او روی برفها باز کرد: «فکر نمی‌کنی که دیگر آوردن این گل‌های لعنتی برای او کمی دیر شده باشد؟»

تالی صدای پای جک را می‌شنید که به دنبال او می‌آمد: «شاید. اما من فقط دو بار در سال گل می‌آورم. شیکی به من گفته که تو هر یکشنبه گل می‌آوری. چرا؟»

- لعنت به تو!

تالی با خشم به خاطر بد و بیراهی که در قبرستان گفته بود صلیب کشید.

جک به دنبال او دوید و سر راهش ایستاد: «چرا، تالی؟ به من بگو چرا.»

تالی درحالی‌که سعی می‌کرد از کنار او بگذرد و روی برفها نیافتد گفت: «لعنت به تو. دیگر با من حرف نزن! تنهایم بگذار.»

جک از یک توده برفی بالا رفت تا او بتواند عبور کند.

- تو از من متنفری، این‌طور نیست؟ تو واقعاً از من بدت می‌آید.

- تو اشتباه می‌کنی. من از تو متنفر نیستم. من اصلاً هیچ احساسی نسبت به توی حرامزاده ندارم.

جک با پوزخندی گفت: «چرند نگو. تو از من متنفری. به خاطر هر دوی آن‌ها.»

به خاطر شیکی، بله. تالی در آن لحظه آن‌قدر عصبانی بود که دیگر نمی‌خواست از او به خاطر راحت گذاشتن شیکی تشکر کند. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این او را تحمل کند. با صدای بلند و واضح، برای سومین بار گفت: «لعنت به تو.» و خشمگین، به‌سرعت از قبرستان بیرون رفت.

۴

هنگامی‌که کلاسهای تالی، آخر ماه ژانویه شروع شد، روزها بسیار کوتاه به نظر می‌رسید. او که شب را به خاطر بومرنگ و به خاطر خودش بیدار می‌ماند، ساعت هفت و نیم صبح خانه را ترک می‌کرد تا به کلاس برنامه رفاه اجتماعیش در ساعت هشت و نیم برسد. او بیست و یک واحد برداشته و از طلوع تا غروب سر پا بود. از زمانی که دیگر پیش رابین می‌خوابید، کمتر کابوس می‌دید اما باز هم خوابش نمی برد. تصمیم گرفته بود که نیمه‌های شب دوش آب سرد بگیرد تا عرق و خستگی را از تنش بدر کند.

تالی در کنار درس رفاه اجتماعی، درس رقص مدرن را هم برداشته بود. او نمی توانست جلو خود را بگیرد، بااینکه تمرینها سخت و طاقتفرسا بود بااین‌حال می‌توانست کمی برقصد. باقی درسهایش، ادبیات انگلیسی، تاریخ حزب جمهوری خواه وتربیت کودکان بود. ادبیات انگلیسی برایش کشنده بود زیرا وقتی برای خواندن آن نداشت و اگر هم آخر شب هنگامی‌که بومرنگ خواب بود وقت پیدا می‌کرد چشمانش از خستگی نمی‌دید. به همین خاطر او توماس‌هاردی را بلند بلند برای بومرنگ می‌خواند. تس دوربرویلز کتاب مورد علاقه‌اش بود و بومرنگ با آن بخواب می‌رفت.

آنروزها هنگامی‌که رابین به خانه می‌آمد و روی کاناپه به تماشای تلویزیون می‌نشست و بومرنگ دور و اطراف تالی پرسه می‌زد و بازی می‌کرد، او برای هر دوشان تس را می‌خواند. رابین به تس گوش نمی‌کرد اما هنگامی‌که تالی خواندن اتاقی با یک منظره را آغاز کرد، او هم تلویزیون را خاموش کرده سراپا گوش شد. در مدت چند هفته که بومرنگ مشغول بازی بود و رابین تظاهر می‌کرد که روزنامه می‌خواند، تالی تمام کتاب را برایشان خواند. شبی که کتاب تمام شد رابین

داوطلب شد که بومرنگ را حمام کرده و بخواباند. هنگامی‌که او به طبقه پایین آمد، تالی در آشپزخانه سرش را روی میز گذاشته و خوابش برده بود. رابین او را به آرامی بیدار کرد و وقتی هر دو در رختخواب دراز کشیده بودند، رابین به طرف او برگشت و زمزمه‌کنان گفت: «تالی، تو در مورد من چه فکر می‌کنی؟ آیا مرا مثل... . اتاقی با یک منظره می‌بینی؟»

تالی به طرف او برگشت و گونه‌اش را نوازش داد: «رابین، تو همه آن خانه لعنتی هستی.»

از آن ببعد تلویزیون بندرت در خانه دی مارکو روشن می‌شد. رابین زودتر و زودتر به خانه‌برمی گشت و میلی برای همه افراد خانواده، از جمله هدا غذا می‌پخت و بعد از شام تالی کتاب می‌خواند.

تالی از شکسپیر، دانته، میلتون، دیکنز، هنری جیمز و اغلب تنیسون می‌خواند. بومرنگ بیشتر اوقات گوش نمی‌داد. یک‌بار که هدا با آن‌ها در اتاق نشیمن نشسته بود از تالی خواست که تلویزیون را روشن کند.

رابین نگاه کوتاهی به تالی انداخت و گفت: «هدا ما الآن تلویزیون تماشا نمی‌کنیم. تالی می‌خواهد برای بومرنگ... . برای ما کتاب بخواند.» هدا همان‌جا نشست و به دخترش که پرتره‌ای از یک لیدی را می‌خواند گوش داد و درحالی‌که چشم از او برنمی داشت سرش را از طرفی به طرف دیگر حرکت می‌داد. او پس از مدتی از آن‌ها خواست که او را به اتاقش برگردانند و دیگر تا فصل بهار در اتاق نشیمن ننشست. شبی از شبهی بهار هدا از تالی خواست که برای او آگاتا کریستی بخواند و

تالی هم این کار را کرد. درس خواندن و رقص با موفقیت به پایان رسید. تالی اولین‌ترمش را در دانشگاه کانزاس با معدل عالی بپایان رساند.

او از رانندگی در جاده‌های منتهی به دانشگاه کانزاس لذت می‌برد زیرا باید از تپه‌های پوشیده از علفهای بلند کانزاس عبور می‌کرد. تنها مشکل او دلتنگی برای پسرش و درد سینه‌اش برای شیر دادن به او بود. بومرنگ در خانه با میلی می‌ماند. او زن خیلی خوبی بود اما مادر بومر نبود. وقتی فصل بهار از راه رسید، رابین برای بومرنگ پرستاری استخدام کرد که او را به لارنس ببرد تا در فاصله میان کلاسها با تالی باشد. رابین این کار را بدون آنکه تالی از او خواسته باشد انجام داده بود. تالی خدا را به خاطر اینکه رابین را به او داده بود شکر می‌کرد.

در تابستان سال پس از پایان اولین‌ترم در دانشگاه کانزاس، تالی دوره آموزشی خود را آغاز کرد و آقای هیلیر بازگشت او را تبریک گفت. رابین معتقد بود که آقای هیلیر به تالی نظر دارد. تالی می‌گفت: «منظورت آقای کانینگهام است؟ چشم آقای کانینگهام فقط خانم س را می‌بیند.»

چند نفری در دپارتمان استعفا کردند و لیلیان وایت باقی ماند و مجبور شد دو مأموریت بزرگ را به تالی تازه وارد بسپارد.

وظیفه اول تالی، برگزاری جلسه‌ای با آقا و خانم بوکل بود تا در مورد سپردن پسر ۱۳ ساله معتادشان، جری، به اداره سرپرستی تجدید نظر کنند. تالی می‌خواست به آن‌ها التماس کند که فرزندشان را نگاه دارند. خانواده‌های داوطلب برای نگهداری از کودکان بی‌سرپرست زیاد نبودند. به این‌ترتیب تالی مجبور بود با خواهش و رشوه نظر آن‌ها را عوض کند. آیا بهتر نبود که جری با کمک والدین خودش‌ترک اعتیاد می‌کرد؟ دولت هم با پرداخت هزینه کلینیک، آن‌ها را یاری می‌داد؟

تالی ساعت یازده صبح به آپارتمانی در بالای یک گاراژ واقع در شرق توپکارفت. آقا و خانم بوکل با تمام قدرت مشغول داد کشیدن سر هم بودند اما تالی یک کلمه از حرفهای آن‌ها را نمی‌فهمید چون آن‌ها حرف‌هایشان را بریده بریده می‌زدند. جلسه به پایان رسید. تالی به دپارتمان برگشت و در آنجا لیلیان از او در مورد جلسه سؤال کرد. تالی پاسخ داد که آقا و خانم بوکل معتقدند که بهتر است یک نفر دیگر از جری مراقبت کند.

برنامه دوم تالی رفتن به خانه آقا و خانم آرنوتر بود بچه‌هایی که آن‌ها به فرزند خواندگی قبول کرده بودند از اینکه مورد سوءِ استفاده جنسی قرار گرفته‌اند شکایت داشتند. قبلاً دو بچه دیگر را از این خانواده گرفته بودند. اما خانم و آقای آرنوتر دوباره به اداره سرپرستی سر زده و تقاضای بچه کرده بودند. لیلیان تقاضای آن‌ها را پذیرفته بود اما به‌طور مشروط که آن هم فقط چند کلمه نوشته شده روی کاغذ بود. به‌این‌ترتیب تالی رفت تا آن‌ها را مورد نظارت و کنترل قرار دهد.

پس از آنکه تالی، آقا و خانم آرنوتر و فرزند خوانده هفت ساله شان را ملاقات کرد، این سؤال برایش پیش آمد که آیا بهتر نیست بچه‌هایی مثل جری باکل پیش پدر و مادرشان نمانند. شارون در طول مدتی که تالی آنجا بود کلمه‌ای با او حرف نزد. حتی موقعی که آن‌ها برای قدم زدن به اطراف خانه رفتند هم دهان باز نکرد. شارون فقط راه می‌رفت و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد. حتی موقعی که تالی دست در گردن او انداخت هم نتوانست زبان او را به حرف باز کند. تالی همه‌چیز را فهمید.

او به فکر افتاد که با لیلیان حرف بزند اما نمی‌دانست چطور می‌تواند او را پیدا کند. لیلیان دائم سیگار می‌کشید، نفسش خس خس می‌کرد. لباس‌های سایز هجده به تنش گریه می‌کرد و او را یک احمق نشان می‌داد. او به سن پنجاه سالگی رسیده

بود اما ازدواج نکرده و بچه‌ای نداشت. کار لیلیان همه‌چیزش بود. تالی می‌دانست که صحبت کردن با لیلیان در مورد حذف خانواده‌هایی که صلاحیت ندارند همانقدر بیهوده است که بخواهی در مورد لطافت شیر دادن به بچه از پستان مادر با او حرف بزنی.

به‌این‌ترتیب تالی دهانش را بست و هر کاری که می‌توانست انجام داد.

یک روز یکشنبه در ماه آگوست، تالی متوجه یک دسته‌گل رز سفید در سنت مارکس شد. آن روز با لمس کردن گلها با انگشتانش احساس خوبی پیدا کرد.

ژولی و لورا در ماه آگوست پیش از ذرت‌چینی سپتامبر به توپکابرگشتند. تالی از دیدن دوستش شادی مخفیانه‌ای در درون خود احساس می‌کرد.

اوایل، چند بار در هفته به خانه ژولی سر می‌زد. گاهی از سر کار برای ناهار و اغلب برای بردن بومرنگ به آنجا می‌رفت. اما لورا همیشه آنجا بود. ژولی دیگر به تالی تعلق نداشت. آن‌ها دیگر فرصت تنها حرف زدن را پیدا نمی‌کردند. تالی چند بار، آخر هفنه‌ها ژولی و به‌ناچار لورا را دعوت کرد تا همراه رابین و بومرنگ به دریاچه شاونی بروند. سرانجام تالی از ژولی خواست تا با او به سنت مارکس برود: «فقط تو، خیلی خوب ژول؟»

او صدای ژولی را از پشت تلفن شنید که نفس عمیقی کشید. یکشنبه رسید و ژولی تنها آمد.

- من واقعاً دلم نمی‌خواهد به گذشته برگردم، تالی.

- کدام احمقی می‌خواهد؟ بیا برویم.

آن‌ها چند دقیقه‌ای در سکوت در مقابل سنگ قبر کوچک ایستادند.

ژولی شگفت‌زده گفت: «نگاه کن چقدر رز سفید اینجاست. من فکر می‌کردم او میخک سفید دوست دارد. نکند من فراموش کرده‌ام؟»

- بله حق با توست. او میخک سفید دوست داشت.

- چه کسی برای او رز سفید می‌آورد؟

- جک

صدای ژولی از تعجب درنمی‌آمد: «جک؟ نمی‌دانستم او به اینجا می‌آید.»

- خوب، بله. این‌طور که معلوم است او هر وقت به توپکابرمی گردد او را به یاد می‌آورد.

ژولی با عصبانیت گفت: «دیگر چه فایده؟ حالا دیگر چه فایده‌ای دارد؟»

تالی در فکر بود.

ژولی به تالی نگاه کرد: «تو از اینکه او به اینجا می‌آید چه احساسی داری؟»

تالی شانه بالا انداخت: «می‌توانست بدتر از این هم باشد. از اینکه او را گاهی به یاد می‌آورد خوشحالم.»

ژولی سرش را پایین انداخت. صلیب کشید و گفت: «از اینکه به اینجا بیایم متنفرم، تالی. متنفرم. خواهش می‌کنم بیا زودتر برویم.»

تالی همچنان در مقابل سنگ قبر ایستاده بود: «دوباره هر سه ما با هم هستیم. این اولین بار بعد از مرگ اوست. تو تا به حال اینجا آمده‌ای؟»

ژولی تالی را کشید: «آمده ام. اما نه خیلی زیاد. بیا تالی، بیا برویم. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.»

تالی از جایش تکان نمی‌خورد. او با صدای آهسته‌ای گفت: «از اینکه او به اینجا می‌آید خوشحالم. از میان آن‌همه مردم او به اینجا می‌آید و برایش گل می‌آورد.»

ژولی درحالی‌که به تالی نگاه می‌کرد گفت: «خوش به حال او.»

تالی دنداهایش را به هم فشرد. ژولی گفت: «تالی تو که هنوز از دست او عصبانی نیستی؟ هستی؟»

تالی به سنگ قبر لگدی زد. لعنت به آن. احساس تنهایی و ناامیدی شدیدی به او دست داد.

در راه برگشت به خیابان وین ژولی پرسید: «شیکی می‌داند که جک در شهر است؟»

تالی به یاد آورد که می‌خواسته از جک تشکر کند: «فکر نمی‌کنم. این‌طور به نظر می‌رسد که این بار برای همیشه رابطه‌اش را با شیکی قطع کرده است. شیکی ازدواج کرده و جک هم از او دست کشیده است.»

- حالا شیکی چطور است؟

- خراب.

ژولی خندید.

هنگامی‌که به خانه رسیدند، ژولی در ماشین را باز کرد و گفت: «تو هنوز این قراضه را سوار می‌شوی؟ دیگر خیلی کهنه شده است.»

تالی درحالی‌که که به فرمان دست می‌کشید با سر جواب مثبت داد.

آن روز تنها روزی بود که تالی و ژولی با هم تنها بودند. اواخر همان هفته ژولی و لورا شهر را به مقصد یووا ترک کردند.

یکشبه بعد، تالی در آخرین ردیف نیمکت کلیسا نشسته بود تا به تمام اطراف احاطه داشته باشد. جک در قسمت جلو نشسته و به موعظه‌های کشیش گوش می‌داد.

آنجلا هم آنجا زانو زده بود.

پس از مراسم، تالی اول از همه و خیلی سریع از کلیسا خارج شد. او نمی‌خواست با حرف زدن با آنجلا زمان از دست بدهد. او گلهایش را زمین گذاشت و روی صندلی زنگ‌زده‌اش نشست و منتظر شد. زیاد منتظر نماند.

جک به او نزدیک شد و پائین پای او نشست: «خوب، باز هم با هم اینجاییم.» تالی به سمت پایین، به سر او نگاه کرد و او سرش را بالا کرده و به تالی نگاه کرد و لبخند زد. تالی مؤدبانه با اشاره سر سلام داد و دوباره به روبرو نگاه کرد. جک گلهایش را در اطراف گل‌های تالی چید.

- خوب اوضاع چطور می‌گذرد؟

او حسابی برنزه و خوش پوش به نظر می‌رسید.

تالی به‌طور رسمی جواب داد: «خیلی خوب، متشکرم. تو در ماه آگوست اینجا چه می‌کنی؟»

او از جا برخاست: «مادر من سرتاسر سال اینجا زندگی می‌کند آن‌وقت من اجازه ندارم در ماه آگوست در زادگاهم باشم؟»

تالی دست‌هایش را به هم گره زد: «تو هر کاری که دوست داشته باشی می‌توانی بکنی.»

- متشکرم.

- من فقط فکر می‌کردم که تو خانه‌ای نداری و در کیسه زندگی می‌کنی.

- همین‌طور است که می‌گویی. اما این ماه اتفاقاً کیسه‌ام در خانه‌ام افتاده است. من برای دیدن مادرم آمده ام.

- و سر زدن به اینجا.

- و سر زدن به اینجا.

تالی از روی صندلی بلند شد و روبروی جک ایستاد و به جای اینکه به او نگاه کند به دکمه پیراهنش چشم دوخت: «خیلی خوب، خداحافظ.»

جک به‌سرعت گفت: «به خاطر دفعه پیش معذرت می‌خواهم. فهمیدم که تو انتظار نداشتی مرا در اینجا ببینی -»

تالی درحالی‌که برمی گشت تا برود حرف او را قطع کرد: «نه، نه. من اصلاً خودم نبودم. درواقع کمی غافلگیر شده بودم.»

جک با او تا پایان راه آمد: «نمی‌دانم چرا. او دوست من هم بود.»

این حرف جک تالی را وادار کرد برگردد و لحظه‌ای به او نگاه کند: «به نوعی باور کردنش برایم خیلی سخت است.»

- آره، او می‌گفت که تو خیلی شکاکی.

این حرف تالی را بیش از پیش آشفته کرد اما این بار به او نگاه نکرد: «این یکی حتی باور کردنش از آن هم سخت‌تر است.»

جک خود را جلوتر از او به در آهنی رساند و آن را باز کرد. تالی صورت او را دید؛ لبخند می‌زد: «چه چیز؟ اینکه تو شکاکی؟»

تالی گلویش را صاف کرد: «نمی‌دانستم که تو و او با هم حرف می‌زنید.»

- البته که حرف می‌زدیم. من در مورد تو بعضی چیزها را می‌دانم تالی ماکر.

تالی به چشم‌های او نگاه کرد. خورشید از پشت سر او می‌تابید و نمی‌شد فهمید که او راست می‌گوید یا می‌خواهد اذیت کند. تالی با دودلی گفت: «تو هیچ‌چیز نمی دانی.»

جک فقط لبخندی زد و تالی در کامارو را باز کرد و داخل آن شد. او باید اقرار می‌کرد که کنجکاو شده است. اما چطور می‌توانست در مورد *جنیفر* حرف بزند؛ اصلاً شهامتش را نداشت.

او ماشین را روشن کرد و شیشه را پایین کشید. جک بداخل خم شد: «شیکی چطور است؟»

- خوب. عالی. وقتی از تو خبری نباشد او حالش خوب است.

جک پوزخندی زد و گفت: «او هرگز از من خبری نمی‌شنود.» تالی می‌دانست که او راست می‌گوید.

- او حالا دیگر حامله است. می‌دانستی؟

تالی می‌خواست به جک بگوید که او چطور حامله شده است اما ساکت ماند. دلش نمی‌خواست در مورد شیکی با جک حرف بزند.

- جدی می‌گویی؟ من نمی‌دانستم. از شنیدن این خبر خیلی خوشحالم. گوش کن، بااین‌حال نمی‌خواهم به او بگویی که من اینجا هستم.

جک براستی از شنیدن خبر حاملگی شیکی خوشحال به نظر می‌رسید.

تالی متفکرانه جواب داد: «نه، نگران نباش.» و ماشین را بحرکت درآورد: «من هرگز این کار را نخوهم کرد.»

جک قدمی به عقب برداشت: «ناتالی آن ماکر، بالاخره به دانشگاه برگشتی؟»

- بله، برگشته ام. دانشگاه کانزاس. ماه مه آینده فارغ‌التحصیل می‌شوم.

- خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم.

تالی می‌خواست چیزی بگوید اما تنها کلمه‌ای که بزبانش می‌آمد، *متشکرم* بود، ولی زبانش را گاز گرفت و بجای آن گفت: «در ضمن، جک، من تالی دی مارکو هستم.»

جک لبخند کمرنگی زد و گفت: «خداحافظ تالی دی مارکو.»

یکشبه بعد که تالی به سنت مارکس رفت او آنجا نبود. او آنجا نبود و هیچ گل تازه‌ای هم به چشم نمی‌خورد - گل‌های باقی‌مانده از هفته پیش روی زمین، خشک و پژمرده شده بودند. تالی آن‌ها را برنداشت تا همان‌جا بمانند و با خاک یکی شوند. او گل‌های خود را اطراف گل‌های جک چید.

۵

هنگامی‌که تابستان به پایان رسید، تالی مجبور بود بومرنگ را به جایی بسپارد. او حالا دیگر هفده ماهه بود و آن‌قدر بزرگ شده بود که تالی دیگر نمی‌توانست او را بغل کرده و هر بار با خود ببرد. همچنین دیگر باید او را از شیر هم می‌گرفت. اما هنوز نمی‌توانست این کار را بکند. میلی هم با تمام استعدادش پرستار بچه نبود. به همین خاطر تالی مؤدبانه از آنجلا خواست که بومرنگ را بازای هفته‌ای ۶۰ دلار نگه دارد.

- پول؛ احمق نشو! من پول تو را نمی‌خواهم. من به رایگان او را نگه خواهم داشت.

تالی که از بابت نگهداری بومرنگ خیالش راحت شده بود گفت: «به‌طور رایگان قبول نمی‌کنم.»

- منهم پول قبول نمی‌کنم. مگر من تو را که پنج سالت بود، از وسط خیابان پیدا نکردم؟ مگر هر شب شام را با ما نمی‌خوردی و من تو را به خانه می‌رساندم؟ مگر بیشتر شب‌ها در خانه ما نمی‌خوابیدی؟ حالا می‌خواهی برای نگهداری پسرت به من پول بدهی؟ یک چیز دیگر اینکه، من به بچه بیچاره بومرنگ نخواهم گفت؛ اسم واقعی او چیست؟

- بومر. و تو هم برایگان نمی‌شود از او نگهداری کنی. تو باید به من اجازه بدهی جبران محبتت را بکنم. این به تو کمک خواهد کرد. خودت می‌دانی که کمکت خواهد کرد. دیگر نمی‌خواهم نه بشنوم.

آنجلا با یکدندگی جواب داد: «نه»

تالی از آنجا بیرون رفت و سوار ماشین شد. رابین پشت فرمان، صبورانه انتظار می‌کشید. بالآخره آن‌ها به این توافق رسیدند که آنجلا اجازه دهد رابین این پول را بدهد زیرا آنجلا دیگر رابین را از زمانی که پنج سالش بود نمی‌شناخت. تالی هم قول داد که آنجلا او را پول به دست دم در خانه‌اش نبیند. وقتی به خانه رسیدند تالی از رابین خواست که سخاوتمندانه به آنجلا حقوق بدهد و در دل گفت به خاطر روزهایی که مرا از خیابان جمع کرده و به من غذا داده است.

به این‌ترتیب بومرنگ دیگر پیش میلی نمی‌ماند، دیگر با تالی به لارنس نمی‌رفت و قرار شد که در خیابان وین مانده و با وینی هشت ساله بازی کند. وقتی تالی برای بردن او می‌آمد او با بیمیلی چشم از اسباب‌بازیهایش برمی داشت و بهنگام رفتن هم با عصبانیت لگد می‌انداخت. رابین به تالی گفت که هنگامی‌که او هم دنبال بومرنگ می‌رود، با او هم چنین رفتاری می‌کند.

تالی دیگر می‌خواست که به دانشگاه برگردد اما آقای هیلیر از او خواست به دو برنامه‌ای که در دست داشت ادامه دهد. تالی پرسید: «چرا؟»

- بچه‌ها تو را دوست دارند. والدین هم از تو خوششان می‌آید.

تالی سر تکان داد. آقای هیلیر گفت: «شارون ماسک از تو خوشش می‌آید.»

تالی باز هم سر تکان داد. او با خود گفت، بله. دمیان هم همین‌طور بود.

آقای هیلیر تکرار کرد: «او دوستت دارد. سراغ تو را گرفته است. آقای آرنوتر به من تلفن کرد و گفت که شارون تو را می‌خواهد. ملاقاتهای تو به او کمک کرده است، همین‌طور به ما. فقط همین دو مأموریت. ما به تو حقوق خواهیم داد. باید ببینم چه‌کار می‌توانم بکنم. شاید بتوانیم ساعتی ده دلار به تو بدهیم. چطور است؟»

تالی آه کشید. او می‌خواست بگوید که نیازی به ساعتی ده دلار ندارد چون قبلاً او را خریده و پولش را پرداخت کرده‌اند. اما بجای آن فقط قبول کرد - او حالا که می‌دانست جک برای جنیفر رزهای سفید می‌آورد دیگر به خاطر چیزهای پوچ در دنیا عصبانی نمی‌شد.

تالی در فصل پاییز، طرحی را بااحتیاط به آقای هیلیر ارائه داد که بوسیله آن می‌توانستند، خانواده‌های داوطلب بیشتری را از راهی آسانتر بکار گیرند.

- آیا تو می‌خواهی لیلیان را مورد انتقاد قرار دهی، تالی؟

تالی به‌سرعت جواب داد: «نه، نه. خوب... بله. یک‌کمی. لیلیان یک کاردان واقعی است.»

- لیلیان کارش را بخوبی می‌داند. ما بچه‌های زیادی داریم که احتیاج به کمک دارند. اگر تعداد خانواده‌ها بیشتر نشود، برنامه ما راکد می‌ماند. لیلیان این را می‌داند.

لیلیان نسبت به بعضی از خانواده‌ها طوری رفتار می‌کند که برنامه نه‌تنها راکد می‌ماند بلکه با شکست مواجه می‌شود.

- خوب، پیشنهاد تو چیست تالی؟ تو چه می‌گویی؟

- برای خانواده‌هایی که می‌خواهند بچه‌ها را به فرزندی قبول کنند دوره‌های طولانی‌تری بگذارید. این دوره‌های شش ساعته... می‌خواهم بگویم که حتی برای رانندگی هم ده ساعت آموزش می‌دهند و امتحان آن سه ساعت طول می‌کشد. تازه

این امتحان را در صورت قبول نشدن سه بار تکرار می‌کنند. اما دوره‌های شما حتی از ساعت یک روز کاری هم کوتاه‌تر است. این خانواده باید از بچه‌ها نگهداری کنند. منظورم این است که اگر این بچه‌ها قرار بود فقط اسم والدین بالای سرشان باشد، خوب می‌توانستند در خانه‌های خودشان بمانند. درست است؟

- دوره‌های طولانی‌تر، هزینه بیشتری برمی دارد. منظور تو از دوره‌های طولانی‌تر چیست؟

- دو ماه. هشت هفته. پنج روز در هفته. چهار ساعت در روز. پیش از آنکه آن‌ها حتی دستشان به بچه‌ها یا به چک دولت برسد، باید این دوره را تمام کنند. در مدت آموزش به آن‌ها پول کمی بدهید تا مشکلاتشان را برطرف نمایند. پولی اندک. اما مطمئن شوید که آن‌ها براستی می‌خواهند به بچه‌ها کمک کنند. مدت دوره‌های فعلی فقط برای پختن یک بوقلمون بیست پوندی کافی است. بهتر است این را هم بدانید، آقای هیلیر که خیلی از این خانواده‌ها وقتی بفهمند که پیش از گرفتن بچه و چک دولتی باید زمان بیشتری را صرف آموزش کنند، دست از این کار خواهند کشید.

آقای هیلیر خندید و سرش را تکان داد: «تو واقعاً عزم جزمی داری، تالی. اما حذف خانواده‌ها آخرین کاریست که ما می‌خواهیم انجام دهیم. ما در حال حاضر هم خانواده‌های داوطلب کمک، کم داریم.»

- نه آقای هیلیر، کم ندارید فقط باید آگهی بدهید تا خانواده‌های بیشتری را استخدام کرده و آن‌ها را تحت آموزش قرار دهید.

- آگهی؟

تالی خوشحال بود: «بله، آگهی. در تمام مراکز خرید در سرتاسر توپکاآگهی نصب کنید. به تمام روزنامه‌های محلی آگهی بدهید. بیلبورد درست کنید. از مردم بخواهید برای کشورشان کاری انجام دهند. از جان کندی بخواهید یا از جان دان، نمی‌دانم بلآخره یک کاری بکنید.»

در ماه اکتبر، تالی مجبور بود به خاطر حقوقی که به او می‌دادند زبانش را نگهدارد و حرف نزند. آقای هیلیر از تالی خواست تا پیش از شروع سال مالی جدید از کمیته تخصیص اعتبار تقاضای بودجه بیشتری کند. لیلیان اصلاً نمی‌خواست با تالی هم کلام شود. تالی در دل می‌گفت، حتماً لیلیان دلش می‌خواهد که شر من کم شود اما نا امید خواهد شد.

در جلسه‌ای که برای شنیدن گزارش کار تالی‌ترتیب داده شده بود او اعلام کرد: من در طول تابستان به دیدن آقا و خانم آرنوتر رفتم و از آن‌ها پرسیدم که چرا فرزندخوانده شان، شارون ماسک حرف نمی‌زند. خانم آرنوتر پاسخ داد که او خیلی اهل حرف زدن نیست. خوب معلوم است که نیست. شارون در وسط ایالت داگلاس زندگی می‌کند و تمام دور و اطرافش گاو و گوسفند است. والدینش مرده و عمه و شوهر عمه‌اش به مسافرتی طولانی رفته‌اند. شارون به مدرسه نمی‌رود؛ بجای آن آقا و خانم آرنوتر در خانه به او درس می‌دهند. اما با اینکه هفت سالش است هنوز نمی تواند بخواند یا بنویسد. تنها چیزهایی که شارون می‌داند دوشیدن گاو، کندن علفهای هرز و سائیدن کف اتاق است. من از آقا و خانم آرنوتر پرسیدم که چه چیزی باعث شد که شارون را به فرزندی قبول کنند. آن‌ها مستقیم در چشم‌های من نگاه کردند و با اینکه می‌دانستند من از اداره سرپرستی آمده‌ام با اینکه می‌دانستند من نماینده فرمانداری کانزاس هستم وقیحانه پاسخ دادند، ما به پول نیاز داریم. آن‌ها

به روزی هفت دلار محتاجند؟ هفت دلار در روز. آقایان و خانمها، ما باید بچه‌ها را بجای پول، مانند هویج در جلو روی مردم توپکا آویزان کنیم. ما باید شارون‌ها را در جلو مردم توپکا آویزان کنیم و بگوییم، پول چیز بدیست. مزخرف است. فقط روزی هفت دلار؟ آنکه فقط به‌قدر سیر کردن شکم یک بچه است. پول آشغال است. بله؛ اما چه کسی گوش می‌دهد؟ شارون به کمک شما احتیاج دارد. به توجه شما نیازمند است. این بچه‌ها غمگینند. این‌ها بچه‌هایی هستند که پدر و مادرشان
مشروبخوارند، بعضی از آن‌ها خودشان هم مشروب می‌خورند یا دزدی می‌کنند، ماری جوآنا می‌کشند. دزدی میکنند تا ماری جوآنا بکشند. بچه‌هایی که به مدرسه نمی‌روند زیرا هیچ‌کس به آن‌ها نگفته که باید بروند. بعضی از این بچه‌ها در آینده، وقتی بزرگ شدند به خواهر شما تجاوز می‌کنند و از برادرتان می‌دزدند. خیلی از آن‌ها از همین حالا این کار را می‌کنند.

به شما بگویم که خانواده‌هایی که قصد کمک کردن داشته باشند به پول اهمیت نمی‌دهند. آن‌هایی که فقط پول را می‌خواهند جلو نخواهند آمد. چه از این بهتر؟ اما بقیه می‌دانید که چه می‌کنند؟ آن‌ها این بچه‌ها را از خیابانها جمع می‌کنند. آن‌ها این بچه را از منجلاب اعتیاد و دزدی بیرون می‌کشند. پولی که ما صرف آگهی و آموزش خواهیم کرد به خاطر چیزی داده می‌شود که قیمت ندارد: آینده این بچه‌ها، همین‌طور آینده خودمان.

در حال حاضر آژانس ما فراموش کرده که برای چه‌کاری تشکیل شده است. پس وقتی ما خودمان وظیفه مان را فراموش کرده باشیم چطور می‌توانیم به آن‌ها که آن بیرونند وظیفه شان را گوشزد کنیم؟ آژانس ساماندهی کوردکان بی‌سرپرست برای این تأسیس نشده است که به خانواده‌های بی‌بضاعت کمک مالی کند؛ روزی هفت

دلار برای سائیدن کف اتاقشان. ما به اینجا نیامده‌ایم که چند کاغذ را خط خطی کنیم و بعد به خانه برویم. کار ما این نیست که از خودمان در برابر دولت دفاع کنیم تا بودجه سال آینده ما را حذف نکند.

تنها دلیلی که ما در اینجا هستیم و باید باشیم، تنها دلیلی که خود من اینجا هستم این است که آن بیرون بچه‌هایی زندگی می‌کنند که خوشبخت نیستند. بچه‌هایی که شانس بدنیا آمدن در...» تالی در اینجا مردد ماند که چه تشابهی را بکار ببرد. تنها چیزی که به ذهنش رسید سان ست کورت بود. «... در پر قو را نداشته‌اند. شارون همیشه بچه ساکتی بوده است تا حدی که عمه و شوهر عمه‌اش گاهی

فراموش می‌کرده‌اند به او غذا بدهند چون به آن‌ها نمی‌گفته که گرسنه است. آیا بهتر نبود بدون آنکه او مجبور شود درخواست کند به او صبحانه و ناهار و شام می‌دادند؟ آیا ما مسئول یافتن خانواده‌ای مناسب برای شارون نیستیم؟ خانواده‌ای که با پر رویی به ما نگوید، هفت دلار. ما می‌گوییم، نه. در هر زمان، دویست بچه سه ماهه تا شانزده‌ساله وجود دارند که تحت سرپرستی ما هستند یا منتظرند که تحت سرپرستی درآیند. برخی از آن‌ها در زندان بسر می‌برند. بعضی هنوز با والدینشان زندگی می‌کنند. و فقط پنجاه تا هفتاد و پنج خانواده هستند که داوطلب نگهداری از این کودکان می‌شوند. به این دلیل ما کودکان را با خانواده‌هایشان رها می‌کنیم. ما هر دو ماه یک‌بار به سراغ والدین اصلی این کودکان می‌رویم و از آن‌ها می‌پرسیم آیا می‌خواهند بچه‌هایشان را پس بگیرند. ما به خانواده‌های داوطلب می‌گوئیم: هفت دلار در روز. خوب، چطور است؟ ما فراموش می‌کنیم که برای چه منظوری اینجا هستیم. آنگاه شارون را می‌بینیم که حرف نمی زند و جری بوکل را که مست کرده است. آن‌وقت به خودمان می‌گوییم که پیش از

این، سی بار امثال شارون و جری بوکل رادیده‌ایم. دفعه اول گریسته ایم، دفعه دوم هم همین‌طور. دفعه سوم سیگار روشن کرده و دفعه چهارم دست از خوردن کشیده ایم. دفعه پنجم مشتهایمان را گره کرده و دفعه ششم دندانهایمان را به هم فشرده ایم. سی بار سعی کرده‌ایم ازآنچه می‌بینیم دیوانه نشویم و بار سیم، به دلهایمان قفل زده ایم و آن را از سنگ کرده‌ایم.

حالا من می‌خواهم بگویم که بیایید قفل دلهایمان را بشکنیم. آموزش فشرده، پول بیشتر، نظارت دقیقتر، مشاوره مفیدتر برای والدین اصلی و کودکان و تبلیغات وسیعتر برای نشان دادن خط مشی مان. باید به مردم توپکابگوییم، بیایید! از ماشینهایتان بیرون بیایید و سگی را که هنوز نیمه جان در وسط جاده افتاده پیش از آنکه بمیرد، کنار بکشید. پیش از آنکه بمیرد؛ یا بدتر از آن پیش از آنکه‌هار شده و با چشمانی سیاه و روحی از آن سیاه‌تر با شما زندگی کند و هر لحظه در کمین باشد که به شما حمله کند.

در حال حاضر شارون ماسک سکوت کرده و جری بوکل هنوز مست است و آقاو خانم آرنوتر همچنان روزی هفت دلارشان را دریافت می‌کنند.

دو هفته بعد، کمیته تأمین اعتبار، با مجموع آراء دوازده به هشت تصویب کرد که بودجه آژانس ساماندهی را تا ۳ میلیون دلار برای سال ۱۹۸۴ افزایش دهد اما درخواست تالی برای ۲ میلیون دلاری که قرار بود صرف افزایش مدت برنامه آموزشی از شش ساعت تا هشت هفته شود با رأی هجده به دو رد شد.

آقای هیلیر به‌طور خصوصی به تالی گفت: «تو واقعاً کار بزرگی انجام دادی.»

لیلیان وایت هم در جمع به او همین را گفت. اما تالی شک داشت که لیلیان راست بگوید.

رابین وقتی ماجرا را از زبان تالی شنید گفت: «تو واقعاً کار بزرگی کرده‌ای.» و تالی می‌دانست که او از صمیم قلب می‌گوید.

۶

تالی، روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه به دانشگاه می‌رفت. او بیست و یک واحد برداشته بود و به درخواست آقای هیلیر، سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها هم در آژانس مشغول به کار شد. روزهای سه‌شنبه به کارهای اداری می‌رسید و پنجشنبه‌ها به دیدن شارون ماسک می‌رفت. همچنین روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه ناهار را در خانه آنجلا می‌خورد. این چیزی بود که او بیصبرانه انتظارش را می‌کشید چون او را به یاد پنج سالگی‌اش می‌انداخت که در خانه آن‌ها توستادا می‌خورد. با این تفاوت که دیگر ساندویچ تون جای توستادا را گرفته بود و دیگر اینکه ژولی آنجا نبود و بجای او بومرنگ بود.

تالی متوجه شد که آنجلا راحت‌تر است پشت میز آشپزخانه با او حرف بزند. درست مثل آن قدیمها. به همین خاطر او سعی می‌کرد که همیشه ناهار را با او باشد

- آنجلا من از پرده‌های زرد خانه شما خیلی خوشم می‌آید. از زمانی که به این خانه آمده‌اید آن‌ها را عوض نکرده‌اید.

- اشتباه می‌کنی تالی. من هر دوسال یکبار آن‌ها را عوض می‌کنم. فقط همیشه پرده زرد می‌خرم.

تالی لبخند زد. چه توهمی! آفتاب رنگ پرده‌ها را کاملاً برده بود و تا آنجا که تالی به یاد می‌آورد آن‌ها را همیشه به همین صورت دیده بود.

- تو دلت برای خترِ من تنگ شده، این‌طور نیست تالی؟

رشته افکار تالی از هم گسیخته شد: «همین‌طور است.»

- منهم دلم برایش تنگ می‌شود. از موقعی که او به سفر می‌رود اوضاع دیگر مثل سابق نیست.

تالی در دل گفت، معلوم است که دیگر مثل سابق نیست.

او صبر کرد تا آنجلا در مورد شریک زندگی ژولی چیزی بگوید و احساسش را ابراز کند. اما آنجلا فقط از دوری دخترش حرف می‌زد. او درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «ژولی من نتوانست در توپکابماند. نه مثل تو تالی، نه مثل تو. تو واقعاً دوام آوردی. خوب حال شوهرت چطور است؟ او مرد خوبی است.»

- او مرد خوبی است. حالش هم خوب است.

آنجلا به طرف تالی خم شد: «می‌دانی من شخصاً فکر می‌کنم که ژولی هنوز نتوانسته است جنیفر را فراموش کند.»

تالی این را می‌دانست.

آنجلا ادامه داد: «می‌دانی، او خیلی خوب تظاهر می‌کند، اما در داقع نمی‌تواند مشکلات و ناامیدی را تحمل کند.»

تالی این را هم می‌دانست.

- نه مثل تو تالی. تو دوام می‌آوری. نه مثل لین ماندولینی. هان؟

تالی به دست‌هایش نگاه کرد. نه، چندان به لین ماندولینی نمی‌ماند.

- آن زن بیچاره آن زن بیچاره. باید بگویم که نمی‌توانم او را سرزنش کنم. ایکاش بتواند خود را جمع و جور کند. اما نمی‌توان او را سرزنش کرد. اگر ژولی تنها فرزند من بود آن‌وقت من چه می‌کردم؟ بله، دیوانه می‌شدم. هیچ‌کس نباید فقط یک بچه

داشته باشد. آن‌وقت نمی‌تواند بدون او زندگی کند. به نظر من خداوند مقدر کرده که ما نتوانیم بدون تنها فرزندمان به زندگی ادامه دهیم.

تالی درحالی‌که به پرده‌های زرد رنگ نگاه می‌کرد گفت: «من فکر نمی‌کنم خدا راضی باشد که ما هیچ‌یک از بچه‌هایمان را فراموش کنیم.»

- نه، منهم فکر نمی‌کنم. چطور می‌توان فراموش کرد؟ فقط اگر بچه‌های دیگری داشته باشی آن‌ها تو را سرگرم می‌کنند و سر پا نگه می‌دارند. دیگر تو تمام روز یکجا نمی‌نشینی گریه کنی، کارهای زیاد دیگری هم داری که انجام دهی. بیچاره لین و تونی. حداقل تونی سر کار می‌رود و سعی می‌کند کار کند. اما لین... ... او حالا می‌خواهد چه‌کار کند؟ آن‌قدر مشروب می‌خورد که خود را بکشد. می‌دانی چند سال پیش او را به خانه مان دعوت کردم. او رد کرد. مثل ژولی من. ژولی هم بندرت اینجا می‌آید. با من به سنت مارکس هم نمی‌آید. همه به سنت مارکس می‌روند غیر از ژولی من. اما تو تالی، تو خودت را جمع و جور می‌کنی. بچه و شوهرت حتماً کمکت می‌کنند. درست نمی‌گویم؟ وقتی خیلی سرت شلوغ است دیگر سخت است بتوانی گریه و زاری کنی.

تالی می‌خواست بگوید خیلی هم سخت نیست، اما حرف آنجلا تمام نشده بود: «من همیشه به ژولی می‌گفتم که اگر کسی بتواند تاب بیاورد آن تو هستی، تالی. هرچند که تو از همه به او نزدیک‌تر بودی. تو همیشه این توان را داری.»

- من توان دارم؟

آنجلا لبخند زد: «بله. بله. تو مثل ناخن سختی. تو همیشه هر اتفاقی را می‌توانی تحمل کنی. به خودت نگاه کن!»

تالی در دل گفت، بله. حالا به من نگاه کن. من خودم را نگه می‌دارم. البته با طنابی که هر شب خفه‌ام می‌کند. بله هرشب وقتی بخواب می‌روم تا خواب صلح و آرامش، درختان نخل و دریا را ببینم، خواب کسانی را می‌بینم که آزارم می‌دهند نه خواب کسی که طناب را از گردنم باز کند، بگذارد در ساحل برقصم... . کسی که نگذارد او مرا خفه کند. بله بجای همه این‌ها خواب مرگ را می‌بینم.

تالی از جا برخاست تا برود. ناهار امروز زهر مار بود.

- دوستت شیکی چطور است؟ او را بعضی اوقات با خودت بیاور. من به او هم غذا خواهم داد.

در طول پاییز همان سال تالی چند بار شیکی را برای ناهار به خانه آنجلا برد.

آنجلا اولین باری که او را دید گفت: «شیکی چقدر چاق شده‌ای.»

- خیلی ممنون! آخر بچه‌ها دوقلو هستند. این تنبیه خداست. به خاطر اینکه همیشه خیلی لاغر بودم.

تالی لبخند زد. او به یاد آورد، به جک نگفته است که بچه‌های شیکی دوقلو هستند.

آنجلا پس از آنکه بوقلمون و تون ماهی را روی میز گذاشت از شیکی پرسید: «خوب حالا چند ماهه هستی؟»

- هفت ماهه. خداوند کمک کند. بچه‌ها قرار است پنجم ژانویه بدنیا بیایند.

تالی گفت: «شیکی خدا بدادت برسد. نمی‌دانی زائیدن همان یکی چقدر سخت است بچه من که نمی‌خواست بیرون بیاید. این بدترین تجربه زندگیم بود. واقعاً با دو تا بچه برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.»

شیکی رنگ‌پریده و اخمو، دست از خوردن کشید. آنجلا نگاه سرزنش آمیزی به تالی انداخت: «حتی اگر تجربه‌ات سخت و دردناک بوده، نمی‌بایست این‌طور به شیکی می‌گفتی. حالا نگاهش کن. دست از خوردن کشیده. بخور عزیزم. بخور به حرف‌های او گوش نده. او همیشه مشکل آفرین بوده است.»

شیکی با شک پرسید: «اما تو به من گفته بودی، بومرنگ بهنگام تولد خیلی سریع و راحت بیرون آمد. گفتی که وقتی او متولد می‌شد تو داشتی کتاب می‌خواندی و آن کتاب برایت سخت‌تر از زایمان بوده است.»

تالی شانه بالا انداخت و چشم‌هایش را چرخاند: «آره، آره. اما من فقط این را گفتم که تو از بچه‌دار شدن منصرف نشوی. نکند حرف‌های مرا باور کرده‌ای؟»

رنگ شیکی بیشتر پرید و روزهای بعد که برای ناهار می‌آمد به آنجلا اصرار می‌کرد در مورد جزئیات زایمان برایش توضیح بدهد.

- خوب، حداقل امیدوارم مادر خوبی باشم. فقط فکر اینکه وقت پیدا نخواهم کرد که به موهایم برسم، دیوانه‌ام می‌کند.

آنجلا به او اطمینان داد: «تو مادر خوبی خواهی شد. همه ما قلبا مادران خوبی هستیم.»

تالی سرفه کرد.

آنجلا گفت: «خیلی خوب، تالی. تو در سر کارت با بدترین وضعیت‌ها روبرو هستی. تو با مادرانی سر و کار داری که خدا را فراموش کرده‌اند. اما خیلی از مادرها هم فراموش نکرده‌اند، مثلاً خود تو.»

تالی گفت: «تو مادر خوبی خواهی شد، شیکی. ما همه مادران خوبی هستیم.»

۷

شیکی در شب کریسمس ۱۹۸۳ در بخش سزارین، یک دختر و یک پسر بدنیا آورد. هنگامی‌که تالی همراه رابین و بومرنگ به دیدن او رفت، شیکی بجای آنکه مشغول بچه‌هایش باشد بیشتر به این واقعیت فکر می‌کرد که دیگر زندگی جای پایش را بر او گذاشته است.

وقتی با تالی تنها ماند گفت: «از آن‌ها خواستم که لوله‌هایم را ببندند.»

تالی چیزی نگفت اما با خود فکر کرد هر چه بیشتر بهتر.

- اسمشان را چه گذاشته ای؟

- اسن پسرم را آنتونی و اسم دخترم را ناتالی.

شیکی لبخند گرمی‌زد و با گفتن اسم ناتالی دست تالی را گرفت.

تالی فریاد زد: «ناتالی، ناتالی» و شیکی را در آغوش کشید.

- خواهش می‌کنم. من همیشه این اسم را دوست داشتم. حتی پیش از آنکه تو را بشناسم.

اما تالی همچنان او را بغل کرده بود تا شیکی سرانجام گفت: «ببین، اسم تو که ناتالی نیست. هیچ‌کس تو را ناتالی صدا نمی‌کند. بس کن دیگر. داری به بخیه‌هایم فشار می‌آوری.»

شیکی صدایش را پایین آورد: «چند روز پیش به او زنگ زدم تا کریسمس را تبریک بگویم. او دوباره برگشته است.»

نگاه تالی جدی شد: «حدس می‌زدم که او اینجا باشد.»

- می‌خواستم به او بگویم که زندگیم چطور می گذرد. او خانه نبود. فکر کردم شاید تو

بتوانی به او زنگ بزنی. می دانی خیلی عادی، مثلاً بگویی سلام، چطوری؟ شیکی دوقلو زائیده است. از این جور حرفها.

وقتی تالی در ابتدا چیزی نگفت شیکی باعجله ادامه داد: «شاید بتوانید هردویتان به دیدنم بیایید. با هم، یعنی نه کاملا با هم هر کدام جدا جدا اما... . همزمان. اینطوری هیچ‌کس ناراحت نمی‌شود، چطور است؟ قبول می كني؟ خواهش می‌کنم.»

تالی چشمانش را چرخاند: «این درست به اعلام جنگ می‌ماند. او را پیش من بیاور. زنده یا مرده. ترجیحا زنده -»

شیکی دست تالی را گرفت و میان حرف او پرید: «اما فقط همین... . پس این کار را خواهی کرد؟»

- خواهم کرد. خواهم کرد.

شیکی انگشتان تالی را در دست خود فشرد: «اما دو، سه ساعت قبل از آمدن به من خبر بده. من باید حاضر شوم.»

- آره، باید یک لباس بیمارستانی تمیز بپوشی.

تالی لازم نبود به جک تلفن کند بلکه روز یکشنبه او را که دسته‌گل سفیدی در دست داشت در سنت مارکس دید. هر دو گلهایشان را زمین گذاشتند. پس از چند دقیقه جک پرسید: «حال خانم ماندولینی چطور است؟»

تالی که بدش نمی‌آمد با او حرف بزند گفت: «فکر نمی‌کنم چندان خوب باشد. چند سال است که کسی او را ندیده است. تونی زیاد در مورد او حرف نمی‌زند. فقط می‌گوید که حالش زیاد خوب نیست. چند وقت پیش به من گفت که خیلی مشروب می‌خورد.»

- شرط می‌بندم که او به خاطر خونسردی جنوبیش خودش را آرام می‌کند. تو چه فکر می‌کنی؟

صورت تالی کمی برافروخت و به او نگاه کرد. آره، خوب. ما همه در طی این پنج سال خودمان را آرام کرده‌ایم، خیلی آرام در سرازیری زندگی راه می‌رویم. او آهی کشید و بخود لرزید.

جک در کامارو از او پرسید: «هوا کمی سرد است، این‌طور نیست؟»

- به نظر من یخبندان است. پس آن اقیانوسی که هوای کانزاس ما را متعادل می‌کرد کجاست؟

- در دوردست‌ها. با یک فنجان قهوه داغ چطوری؟

تالی درحالی‌که با کلیدهای ماشینش بازی می‌کرد فوراً گفت: «نه، خیلی ممنون.» سپس به یاد مأموریتش افتاد و آه کشید. سعی کرد صدایش مثل همیشه بیخیال و عادی باشد: «راستی، حدس بزن چه اتفاقی افتاده؟ شیکی، دوقلو بدنیا آورده است. یک پسر و یک دختر.»

چشم‌های جک گشاد شد: «دوقلو؟» او خنده را سر داد و گفت: «آفرین به شیکی. خوب بگو ببینم، اسم من را روی پسرش نگذاشته است؟»

تالی نمی‌توانست باور کند: «خدای من! تو عجب رویی داری! او هم همین‌طور.»

- تالی، تالی، تو کم مانده شوخ طبعیت را از دست بدهی. من فقط شوخی کردم. و اگر شیکی می‌توانست، باور کن که این کار را می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم.

- اسم دخترش را چه گذاشته؟

این سؤال جک، تالی را میخکوب کرد و جک با دیدن چهره او خندید. او آن‌قدر خندید که تالی هم نتوانست تاب بیاورد و لبخند زد. جک خم شد تا به چشم‌های تالی نگاه کند و پرسید: «شیکی اسم دخترش را تالی گذاشته است؟»

نزدیک بود که تالی از او بخواهد اصلاً همه‌چیز را فراموش کند: «من واقعاً نمی خواهم با تو در این مورد بحث کنم. بله، اسم دخترش را ناتالی گذاشته است.»

جک با لبخند گفت: «البته. ناتالی. خوب بهتر نیست برویم و شیکی و بچه‌هایش را ببینیم؟»

خشم، تالی را فرا گرفت و نمی‌دانست چرا. او برای یک مأموریت جنگی انتخاب شده بود و جک خود را زنده تسلیم تالی کرده بود. بااین‌حال نمی‌توانست خشمگین نباشد: «فکر می‌کنی درست باشد، تو به ملاقات شیکی بروی؟»

جک راست نشست و دست‌هایش را در جیبهایش کرد: «من باید از این ببعد تو را ناتالی ماکر درستکار صدا کنم. این لقب خیلی به تو می‌آید. من می‌خواهم هدایایم را تقدیم کنم. با تو می‌آیم و فقط مدتی کوتاه می‌مانم. این مشکلی ایجاد نخواهد کرد. خوب حالا برویم.»

تالی جمله او را تصحیح کرد: «ناتالی دی مارکوی درستکار.» هوا هنوز روشن و آسمان آبی بود. آن‌ها سوار بر کاماروی تالی به راه افتادند.

- ناتالی دی مارکوی درستکار لعنتی

تالی خندید.

جک ابتدا در فروشگاه میسی کلافه شده بود. دائم از این طرف به طرف دیگر می‌رفت ولی بالاخره از تمام فروشگاه‌های لوازم بچه کادوهایش را بدون کمک تالی خرید و در تمام این مدت تالی گوشه‌ای ایستاده و او را تماشا می‌کرد.

وقتی آن‌ها وارد خانه شیکی شدند، او گفت: «لطفاً بروید؛ من باید آماده بشوم.»
تالی برگشت که برود اما جک تکان نخورد. او بجای رفتن روی لبه تخت نشست و به شیکی زل زد.
- شیکی قیافه‌ات طوری به نظر می‌رسد که گویی همین الآن زایمان کرده‌ای. چند بار دیگر در زندگی‌ات به این قیافه در خواهی آمد؟
او سر تکان داد: «دیگر هرگز. حق با تالی بود.» تالی روی مبل نشست و آن‌ها مدتی آنجا ماندند. شیکی هدایا را باز کرد. جك روی لبه تخت نشست اما دائم بلند می‌شد و قدم می‌زد. هرچند دقیقه یک‌بار شیکی موهایش را برس می‌زد و جك یا به تالی نگاه می‌کرد یا به ساعتش.
تالی دعا می‌کرد شیکی متوجه بیقراری جك نشود. او با خود گفت، شیکی از بودن جك در اینجا خوشحال است اما جك احساس می‌کند که به اندازه کافی مانده است و دیگر کاری در اینجا ندارد. او می‌خواهد برود. وقتی شیکی بمیرد او دو بار در سال می‌آید و روی قبرش گل می گذارد و دو بار در سال کافی خواهد بود. تالی به دست‌هایش نگاه کرد و با خود گفت، ایکاش جای دیگری بودم.
پرستار، بچه‌ها را به اتاق آورد. شیکی از جك پرسید که می‌خواهد به یکی از آن‌ها شیر بدهد. جك با این پیشنهاد دیگر مستأصل شده بود. تالی خنده بلندی سر داد.
جك از روی تخت بلند شد و گفت: «اما من که پستان ندارم.»
- آن‌ها از پستان شیر نمی خورند. شیشه دارند.
بااین‌حال جک متقاعد نشده بود. خصوصاً هنگامی‌که فهمید باید نوزاد کوچک را در بغل گرفته و به او شیر بدهد دودلیش بیشتر شد. تالی چشمانش را چرخاند: «نگاه کن جک باید این‌طور بگیری.» او به طرف تخت نوزاد رفت و ناتالی کوچک را بغل

کرده و به آرامی به جک داد: «او را به خودت بچسبان. درست شد. تو راست دست هستی؟ خیلی خوب. او را روی بازوی چپت تکیه بده. درست است. حالا شیشه را این‌طوری بگیر و در دهان بچه بگذار. خوب حالا دیگر یاد گرفتی.»

تالی آن‌قدر به او نزدیک شده بود که بوی موهایش را احساس می‌کرد. او بوی آبجو و پولو می‌داد. او کاملاً بلوند بود. تالی رویش را برگرداند. جک سرش را بالا کرده به تالی نگاه کرد: «تو در این کار دیگر استاد شده‌ای. خوب حالا من چطورم؟»

شیکی که از جک به تالی و از تالی به جک نگاه می‌کرد، گفت: «عالی هستی! تالی که در مورد شیشه شیر چیزی نمی‌داند. فکر نمی‌کنم هنوز بومرنگ را از شیر گرفته باشد. او دیگر نزدیک دو سالش است.»

جک پرسید: «از شیشه؟»

تالی گفت: «از سینه» و مجبور شد نگاهش را از چشمان خیره جک برگرداند. شیکی به هر دو آن‌ها زل زده بود و این تالی را معذب می‌کرد. او از جا برخاست: «خوب، من دیگر باید بروم.»

جک هم از جا بلند شد و گفت: «من هم همین‌طور.»

تالی گونه شیکی را بوسید و گفت: «تبریک می‌گویم، شیکی»

جک هم گونه او را بوسید: «آره، شیکی، عالی بود. آفرین.»

بیرون از خانه، تالی نفسی به راحتی کشید.

- موضوع چیست؟

- چیزی نیست. می‌خواهی تو را تا جایی برسانم؟

- آره، کاسا چطور است؟ می‌خواهم تو را برای ناهار دعوت کنم.

تالی سر تکان داد: «نه، متشکرم. من باید به خانه بروم.»

- پس من خودم قدم زنان می‌روم. تا به خانه برسم.

آن‌ها در فاصله سه قدمی هم در پارکینگ ایستاده بودند و تالی نمی‌دانست به چه علت به یاد شبی افتاد که با او رقصیده بود. البته نه در عروسی شیکی، بلکه پنج سال پیش، در جشن سال آخریها. همان نگاه آشنا در چشمان او تالی را دوباره گیج کرده بود.

یک هفته بعد، تالی به سنت مارکس رفت. جک آنجا نبود اما قبر جنیفر تماماً با رزهای سفید پوشیده شده بود. با وجود باران شدید و شاید هم به خاطر آن، گلها به نظر تازه می‌آمدند. تالی روی زمین نشست: «ماندولینی، من در مورد جک تو اشتباه فکر می‌کردم. حالا تو کجا هستی؟ آیا موقعی که من نمی‌توانم بخوابم تو به خواب رفته ای؟ آیا وقتی که من نمی‌توانم بخندم تو می‌خندی؟ رها بودن از امیال چگونه است؟ امیدوارم هر کجا هستی در آرامش بسر ببری چون ما که در اینجا نمی توانیم لحظه‌ای در آرامش بیاسائیم. همه ما سعی می‌کنیم به زندگی ادامه دهیم، غیر از مادرت. ما کار می‌کنیم، ازدواج می‌کنیم، بچه‌دار می‌شویم، خانه‌ها را رنگ می‌زنیم و دائم از این سو به آنسوی دنیا سفر می‌کنیم. اما گاهی یکی دو بار در روز همان داغ همیشگیمان تازه می‌شود. با آن دراز می‌کشیم و وقتی از جا بلند می‌شویم، آن هنوز آنجاست و از بالشمان به ما چشم دوخته است. من هنوز آزاد نشده‌ام؛ گویی هنوز هم چیزهایی که مرا اسیر کرده، به زنجیر کشیده و کور می‌کند تمامی ندارد. ماندولینی، خدا تو را لعنت کند، تو باری هستی که من در خلاف جهت رودخانه با خود می‌برم و وقتی کسی از من می‌پرسد، می‌گویم - کدام بار؟ و آن‌ها می‌گویند، هی تو تاب و تحملت زیاد است، تالی. تو این‌طور هستی تو آن‌طور

هستی. درست است.» او دسته‌ای از گل‌های خیس جک را از زمین برداشت و صورتش را روی آن گذاشت: «بله تالی هیچ باری را احساس نمی‌کند. تالی سبکبال و فارغ از درد است.»

بخش چهاردهم

دریاچه واکرو

مه

پس از آنکه تالی سه ترم پشت سر هم بیست و یک واحد برداشت، بالاخره فارغ‌التحصیل شد. چندان کار سختی نبود. فقط کمی مطالعه لازم داشت. او پیش از این، وقتی تمام اهل خانه در خواب بودند زمان را به بیداری و بطالت می‌گذراند.
تالی تصمیم گرفت برای گرفتن فوق‌لیسانسش یک سال دیگر هم در امور اجتماعی کار کند. او می‌گفت که می‌خواهد با دست پرتر در دپارتمان بماند تا بیشتر به او توجه شود و به حرف‌های او گوش کنند. اما این یکسال نیاز به خواندن، برگزاری سمینار و کارهای تحقیقی داشت. او می‌خواست پیش از آنکه خود را در گیر شغلی کند که از صبح تاشب وقتش را بگیرد این کار را انجام دهد.
تالی، کار خود را در آژانس ساماندهی کودکان ادامه داد. در مقایسه با افراد دیگر که پنجاه مورد برای بررسی داشتند تالی آزاد بود. او فقط چهار مورد داشت و فکر می‌کرد که آن‌ها خیلی زیاد است. او هرشب بومرنگ را حمام می‌کرد و صورتش را به پشت لخت و خیس او می‌چسباند تا دمین اسکات چهارساله‌اش را فراموش کند. او درحمام در گوش بومرنگ می‌گفت: «تو اگر او را می‌دیدی از او خوشت می‌آمد. او بچه کوچولوی قشنگی بود.»
اما حالا تالی می‌بایست به دو پسر کوچک مثل دمین و دو دختر کوچولو سر بزند.
آقای هیلیر که متوجه شده بود تالی دوست ندارد به‌طور دائم در آژانس کار کند، پست معاونت مدیر آموزش را به تالی پیشنهاد کرد اما آن‌ها تالی را راحت نکرد.

این پست به معنای این بود که او باید معاون لیلیان می‌شد و تالی این را نمی خواست. کار از نظر تالی از صبح تا شب تماشا کردن بازی دمین بود و گاهی اوقات به او غذا دادن. گاهی اوقات هم چگونه شنا کردن را به او یاد دادن و دیگر هیچ. غیر از وظایف اداری، تالی باید از خانه‌ای به خانه دیگر سر می‌زد تا خانواده‌های جدید بچه‌ها را کنترل کند؛ او از دیدن شارون به دیدن سم می‌رفت و بعد از او به جری سر می‌زد که در خانه جدید و زیبایش هنوز مست می‌کرد. اما در همه این‌ها بازی کردن دمین را می‌دید.

رابین به پسر دو ساله‌اش التماس می‌کرد: بیا بومرنگ. خواهش می‌کنم بیا و این کفشها را بپوش. به مامان دیر خواهیم رسید.
بومرنگ درحالی‌که دور فروشگاه می‌دوید می‌گفت: «مامی، من مامی را می‌خواهم.»
رابین هم به دنبال او بود: «قول می‌دهم که پیش مامی برویم. خوب، حالا بیا این کفشها را به پایت امتحان کنیم و بعد برویم مامی را ببینیم. او امروز می‌خواهد مدرکش را بگیرد.»
- مد - رک؟ مد - رک دیگر چیست؟
رابین که دیگر به تنگ آمده بود گفت: «بیا بومر، این کفش‌های لعنتی را بپوش» حق با تالی بود. کفش خریدن مثل پیک نیک رفتن نبود. بلکه از اداره کردن یک فروشگاه هم سخت‌تر بود: «بیا پسرم. بیا بپوش. نگذار به مامی دیر برسیم.» او درحالی‌که سعی می‌کرد یک کفش پارچه‌ای را بپای بومرنگ بپوشاند ادامه داد: «از موقعی که تو راه رفتن را یاد گرفته‌ای مادرت این چیزها را برایت می‌خریده است. بیخود نیست که هروقت از خرید برمی گشت خسته و از پا افتاده بود. یک نفر باید تو را

بی‌حرکت نگه دارد. پسر تو خیلی قوی هستی. پایت را تکان نده بومرنگ! یادت می‌آید اولین کفشت را چه وقت خریدی؟ آن موقع نه ماهت بود. تازه اولین قدمهایت را برداشته بودی.»

بومرنگ ساکت شد و رابین ادامه داد: «یادت می‌آید؟ شب سال نو بود. من یادم است. می‌دانی چرا یادم مانده؟» رابین دهانش را نزدیک گوش پسرش برد و آهسته گفت: «چون از موقعی که بدنیا آمده بودی، آنشب اولین باری بود که من و مادرت با هم... . خب دیگر.»

- تو و مادرم چه؟

رابین چشم‌هایش را چرخاند: «هیچ. آرام باش بومرنگ. حرکت نکن.»

رابین فاصله میان منهتن تا لارنس را در زمانی که حتی برای خود او رکورد به حساب می‌آمد پیمود - چهل و دو دقیقه: «محکم بشین بومرنگ، این مسابقه است.»

بومرنگ درحالی‌که به موهای رابین چنگ زده بود پرسید: «مسابقه دیگر کیست؟!»

آن‌ها درست به موقع به مراسم رسیدند. اما آنجا خیلی شلوغ بود. آن‌ها نمی توانستند تالی را به‌راحتی ببینند.

سرانجام او را یافتند. او یک ردا پوشیده و کلاهی به سر کرده و نزدیک در خروجی استادیوم ایستاده بود. او مدرکش را برای آن‌ها تکان داد.

- رابین! فکر کردم تو می‌خواهی برای او کفش نو بخری. بومرنگ، چطور پدر برایت کفش نو نخریده است؟

رابین گفت: «ما سعی کردیم تالی» و درحالی‌که چشمانش را می‌چرخاند ادامه داد: «چقدر هم سعی کردیم.»

عده‌ای از فارغ‌التحصیلان تالی را از آن‌ها جدا کردند و مشغول تبریک گفتن به او و یکدیگر شدند.

رابین در آن میان چشمش به جک افتاد.

جک نزدیک تالی ایستاده بود. اما فاصله‌اش به‌قدری بود که نمی‌توانست با او حرف بزند. رابین بومرنگ را بغل کرد و به طرف او راه افتاد. جک او را دید و لبخند زد.

مردها با هم دست دادند. رابین پرسید: «تو اینجا چه می‌کنی، مرد؟» او نتوانست جواب جک را بشنود چون تالی با ردای فارغ‌التحصیلی درحالی‌که کلاهش را از سر برداشته بود نزد آن‌ها آمد و بومرنگ را از رابین گرفت. رابین متوجه شد که تالی از دیدن جک اصلاً تعجب نکرد.

- فوق‌لیسانس، تالی. چه کسی فکرش را می‌کرد. تبریک می‌گویم.

جک با گفتن این حرف، شانه‌های تالی را نوازش کرد.

تالی تصحیح کرد: «هنوز به فوق‌لیسانس نرسیده ام.»

جک تکرار کرد: «تالی فوق‌لیسانسه» و همه خندیدند.

سپس این‌طور به نظر رسید که جك می گوید: «خیلی زود تو را تالی فوق لیسانسه صدا خواهیم کرد، تالی!»

تالی چیزی نگفت اما رابین که نمی‌دانست جك از چه حرف می‌زند در فکر فرورفت.

آن‌ها راه خود را از بین جمعیت به طرف اتحادیه دانشجویان باز کردند. چند زن که به نظر می‌رسید جك را خیلی خوب می شناسند او را از آن‌ها جدا کردند. رابین و تالی او را تماشا می‌کردند. بعد رابین، متوجه شد که تالی به جك چشم دوخته است. قیافه تالی بی تفاوت بود. با اینحال رابین از او پرسید: «چطور شد که او اینجاست،

تال؟»

تالی به جمعیتی که اطراف جك بود اشاره کرد: «دلیل بیشتری می‌خواهی؟»

- چطور از دیدن او متعجب نشدی؟ من که شوکه شدم.

- چه کسی گفته که من تعجب نکردم؟

- تو تعجب نکردی.

تالی با احتیاط نگاهش را به طرف دیگری گرداند: نمی‌دانم تو چه می‌خواهی بدانی. فکر کنم او در بعضی کلاسها شرکت می‌کند. من واقعاً نمی‌دانم رابین. همان‌طور که می بینی او افراد زیادی را می شناسد.

- تو او را در دانشگاه دیده ای؟

- رابین نمی‌دانم. یکی دو بار. چه اهمیتی دارد؟

برای رابین اهمیت داشت. اما می دید که قیافه تالی در هم رفته است و به نظر می‌رسید که به این موضوع اهمیتی نمی دهد.

آن‌ها دیگر در این مورد حرف نزدند. البته نه در این مورد و نه در موارد دیگر.

رابین در راه برگشت به خانه تنها بود، تالی کامارو را می راند و بومرنگ با او بود.

آن‌ها کامارو را که تقریباً شش‌ساله شده بود تازه سرویس کرده بودند. رابین به تالی پیشنهاد داده بود که برایش یک کاماروی جدید بخرد اما تالی طوری به او نگاه کرده بود که گویی در کلیسا فحاشی کرده است.

رابین از اینکه به او چنین پیشنهادی داده بود پشیمان شد؛ او دوست نداشت در این موارد با تالی وارد بحث شود.

تالی از دیدن جک تعجب نکرده بود، زیرا در شش ماه گذشته او را چندین بار در محوطه دانشگاه کانزاس دیده بود. جک در طی روزهای برفی فوریه و ایام پر طوفان مارس برای مدت کوتاهی ناپدید شد؛ اما تالی در یکی از روزهای نزدیک تولدش در طبقه پایین در اتاق بازی دانشجویان به او برخورد کرد. تالی مشغول بازی گالاگا و او در حال بازی جنگ ستارگان یا چیزی شبیه آن بود. تالی از کنار او گذشت و جک او را صدا کرد: «تالی ماکر!» و او را برای نوشیدن قهوه دعوت کرد.

تالی موافقت کرد چون کار دیگری نداشت که انجام دهد: «اما دونگی!»

- نه، نه. اجازه بده من تو را به یک فنجان قهوه دعوت کنم. خواهش می‌کنم.

هنگامی‌که نشستند جک گفت: «تالی، به نظرم این اولین بار در طول این سه سال باشد که تو را جایی غیر از سنت مارکس می‌بینم.»

تالی در دل گفت، خیلی غریب است چون آنچه من با تو می‌بینم فقط سنت مارکس است.

تالی زیاد نماند اما چند روز بعد دوباره جک را دید. او روی یک مبل کوتاه و راحت در اتاق اتحادیه دانشجویان نشسته و درحالی‌که دست‌ها را از هم باز کرده بود با سه دختر دانشجو حرف می‌زد. هنگامی‌که جک، تالی را دید لبخندی از شادی زد، از جا برخاست و بدن آنکه پشت سرش را نگاه کند به طرف او رفت.

- جک، چرا اینجا نشسته ای؟ دادگاه تشکیل داده ای؟

- دادگاه؟ نه. چرا؟ تالی تو گاهی مرا ناراحت می‌کنی. فقط داشتم حرف می‌زدم.

-تو دادگاه تشکیل داده بودی. نکند می‌خواستید ملکه را متهم کنید؟

تالی تصمیم گرفت در بهار پیش از فارغ‌التحصیلی در دانشگاه بماند. البته این تصمیم را موقعی گرفت که در مورد آن با جک صحبت کرده بود. آن‌ها هرچند روز یک‌بار همدیگر را در دانشگاه یا یکشنبه‌ها در سنت مارکس می‌دیدند. تالی هیچ‌وقت روزهای یکشنبه برای قهوه با جک نمی‌رفت. آن‌ها پس از اینکه کمی در کلیسا می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند از یکدیگر جدا شده و تالی به خانه باز می‌گشت. گاهی قدم زنان تا پمبروک و کنتربری‌می‌رفتند و مدتی آنجا روی نیمکت می‌نشستند.

۲

تالی پس از فارغ‌التحصیلی و پیش از آنکه باقی تابستان را به دوره آموزشی بگذراند، ماه ژوئن را در خانه ماند. البته با پیشنهادی که آقای هیلیر به تالی داده بود که معاون مدیر بشود، دیگر دوره آموزشی چندان معنایی نداشت؛ اما به‌هرحال تالی اسم آن را دوره آموزشی گذاشته بود.

او بیشتر وقتش را در خانه با بومرنگ می‌گذراند. آن‌ها با هم به دریاچه شاونی، استخر بلیزدل و به پارک می‌رفتند. تالی به او یاد می‌داد که چطور خود را در آب رها کند. آن‌ها گاهی در حیاط پشتی خانه‌شان می‌نشستند و بومرنگ در استخر کوچکش آب بازی می‌کرد و گاهی مادرش هم به او می‌پیوست.

میلی همچنان برای همه غذا می‌پخت. اغلب روزها به هنگام عصر، هدا را با صندلی چرخدار از اتاقش بیرون می‌آوردند تا به کتاب خواندن تالی گوش دهد. بعضی اوقات تالی او را صدا می‌کرد. او در اتاق هدا را می‌زد و می‌گفت: «مادر، دیوید کاپر فیلد می‌خواهد عروسی کند، می‌خواهی بیایی؟»

در ماه ژوئن آن سال تالی برای اولین بار دید که بومرنگ روی پای هدا نشسته است. هدا هیچ بروی خود نیاورد. چشمانش بیروح و دست‌هایش روی دسته صندلی بی‌حرکت ماند.

بومرنگ از جا برخاست تا برود. در این موقع هدا به ناگاه گفت: «هنک... . کجا می‌روی؟» بومرنگ دو ساله واکنشی نشان نداد. فقط برگشت و دوباره روی پای او نشست. اما تالی دیگر قادر نبود به خواندن ادامه دهد.

تابستان‌ها، فصل شلوغی فروشگاه بود و رابین شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. معمولاً وقتی رابین شام می‌خورد تالی کنار او می‌نشست و بعد از آن با هم تلویزیون تماشا می‌کردند. تالی برای رابین از بومرنگ تعریف می‌کرد و حدود نیمه‌شب به رختخواب می‌رفتند. البته رابین به خواب می‌رفت ولی تالی از تخت پایین آمده کنار پنجره می‌نشست. گاهی اوقات خواب‌هایش به سراغش می‌آمدند. تالی نمی‌دانست که آن‌ها چه موقع به سراغش خواهند آمد چون تمام روزهای او یکسان بود، یکنواخت و خسته‌کننده.

حالا که بومرنگ دو ساله شده بود رابین او را با خود به منهتن می‌برد. او همیشه از تالی هم می‌خواست که با آن‌ها برود اما او بهانه می‌آورد. یکی دو بار در طول تابستان برای تماشای بازی رابین رفته بود. تالی از اینکه می‌دید رابین وقتش را با پسرش به بازی می‌گذراند خوشحال بود. خودترجیح می‌داد در خانه بماند یا به خرید برود. او شنبه‌ها را به خرید کردن می‌گذراند. شنبه روز تنهایی او بود؛ روز خرید، روز دیدن شیکی و بچه‌هایش، روز رفتن به لارنس و قدم زدن در اطراف

خیابان ماساچوست به امید یافتن خانم ماندولینی. روزهای یکشنبه تالی بدون همراهی رابین به سنت مارکس می‌رفت. رابین یا در منهتن مشغول کار یا بازی بود،

یا در خانه تلویزیون تماشا می‌کرد یا روزنامه می‌خواند و یا شام یکشنبه‌شب را می‌پخت. تالی گاهی تنها و گاهی با بومرنگ می‌رفت. بومرنگ دوست داشت آخر هفته‌ها پیش پدرش بماند و دیدن آن‌ها در کنار هم به تالی آرامش می‌بخشید.

یک روز یکشنبه در ماه ژوئن، جک برای اولین بار با بومرنگ آشنا شد. او دست کوچک بومر را در حیاط سنت مارکس گرفت. بومرنگ پس از دست دادن با او پشت دامن مادرش پنهان شد.

آن‌ها مشغول قدم زدن در حیاط قبرستان شدند و جک پرسید: «فکر می‌کنی این درست باشد که یک بچه کوچک را به اینجا بیاوری؟»

- او نمی‌داند که اینجا کجاست. او اینجا را به‌عنوان کلیسا می‌شناسد.

- آه ه ه، اما وقتی بزرگ‌تر شد، آن‌وقت چه؟

تالی حرف او را نشنیده گرفت اما هفته بعد بومرنگ را با خود نیاورد.

آن‌ها همان‌طور که مشغول چیدن گلهایشان بودند جک گفت: «من نگفتم بومرنگ را نیاور. مسخره است که تو منتظر فرصت بودی که پسرت را در خانه بگذاری.»

تالی با جبهه گیری جواب داد: «نمی‌دانم منظورت چیست. او خسته و بداخلاق شده بود.»

- مطمئنم که همین‌طور است. چه کسی از تماشای غصه خوردن مادرش شاد می‌شود؟

تالی گفت: «برو گمشو.» و به راه افتاد.

جک او را تا ماشین دنبال کرد: «تالی، هیچ‌وقت به این فکر نکرده‌ای که پسرت را به کلیسا بیاوری، نه به حیاط قبرستان؟»

تالی روی خود به طرف او برگرداند: «تو هیچ‌وقت به این فکر نکرده‌ای که بهتر است روز دیگری را برای آمدن به اینجا انتخاب کنی؟»

جک با خوشحالی گفت: «البته که نه. اگر من یک روز دیگر به اینجا می‌آمدم، آن‌وقت لذت با تو بودن را از دست می‌دادم.»

تالی درحالی‌که سوار کامارو می‌شد، دوباره گفت: «برو گمشو.»

جک خندید: «هر چه باشد این از برو کثافت بهتر است.»

- فقط همین مزیت را دارد.

او برای تالی دست تکان داد: «یکشنبه آینده می‌بینمت.»

یکشنبه بعد، تالی عمدا در مراسم شرکت نکرد. او دیرتر به سنت مارکس رفت. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. اثری از جک نبود. فقط یک دسته‌گل رز به چشم می‌خورد که جک بجای چیدن، آن‌ها را به‌طور احمقانه‌ای کنار سنگ قبر کاشته بود، طوریکه آن را از نظرها پنهان می‌کرد. تالی سر تکان داد اما مجبور بود اعتراف کند که دسته‌گل بسیار زیبایی بود. خاکی که گلها در آن کاشته شده بود بوی تازگی و عطر می‌داد.

یک هفته بعد، تالی همراه بومرنگ در مراسم عشاء ربانی شرکت کرد. جک بدون دسته‌گل در ردیف آخر نشسته بود. تالی گل آورده بود.

هنگامی‌که وارد حیاط شدند جک گفت: «می‌بینم که به نصیحت من گوش نداده‌ای.» پیش از آنکه تالی بتواند جواب او را بدهد، جک جلو پای بومرنگ که دست مادرش را محکم گرفته بود، زانو زد: «بومرنگ، دوست داری شن‌بازی کنی؟» بومرنگ لبخند زد. جک ادامه داد: «من دریاچه‌ای را می‌شناسم که خیلی از اینجا دور

نیست؛ با ساحلی شنی، یک عالمه آب و درخت. هیچ‌کس هم آنجا نیست. آنجا چند تا هم اردک هست که می‌توانیم به آن‌ها غذا بدهیم. دوست داری به آنجا برویم؟» بومرنگ با اشتیاق سر تکان داد.

تالی اخم کرد و او را عقب کشید: «خیلی ممنون اما ما برنامه‌های دیگری داریم.»

بومرنگ گریه را سر داد و سعی کرد دستش را از دست مادرش رها کند: «دیراچه؛ من دیراچه می‌خواهم!»

تالی به جک با غضب نگاهی انداخت به این معنا که ببین چه‌کار کردی! جک شادمانه نگاهی کرد و دوباره گفت: «بیایید برویم.»

- من که به تو گفتم؛ ما برنامه‌های دیگری داریم. من شوهر دارم، می‌دانستی؟ ما قرار است با هم به دریاچه شاونی برویم.

جک که شادی چشمانش کمرنگ‌تر شده بود گفت: «البته. درست است. خوب، خوش بگذرد.» و دستی به سر بومرنگ کشید و به‌سوی ماشینش در آن طرف خیابان به راه افتاد. تالی چند ثانیه‌ای رفتن او را تماشا کرد، سپس دست بومرنگ را گرفت و باعجله به طرف حیاط قبرستان به راه افتاد.

تابستان به پایان رسید.

چند ماه سپری شد. یک روز شنبه در ماه آگوست، تالی از خیابان مدیسون، می‌گذشت. او همیشه برای رفتن به خرید از این خیابان آرام رد می‌شد. تالی ماشین را آهسته می‌راند تا مراقب بچه‌هایی که بازی می‌کردند باشد. (اگر او که معاون مدیر آژانس ساماندهی کودکان بی‌سرپرست بود کودک سه‌ساله‌ای را زیر می‌گرفت آن‌وقت دیگر خیلی افتضاح می‌شد.) او در حال عبور چشمش به چند خانه در یک

ردیف افتاد که به‌طور بی‌نقصی رنگ زده شده بودند. خانه پنجم نا تمام به نظر می‌رسید. هنگامی‌که تالی ماشین را نگه داشت، درست به موقع چشمش به جک افتاد که با لباس کار از در جلویی خانه بیرون می‌آمد و یک کوکا هم دردست داشت. تالی بوق زد. جک به طرف او نگاه کرد و دست تکان داد. تالی فکر می‌کرد که او از خیابان عبور کرده، به طرف او خواهد آمد اما او به طرف پشت خانه رفت و ناپدید شد. تالی ماشین را پارک کرد و پیاده شد و به طرف خانه رفت. وقتی جک را در حال ریختن رنگ سفید داخل ظرف پیدا کرد، گفت: «چه‌کار می‌کنی؟»

جک سرش را بالا کرد وگفت: «ممکن است این‌طور به نظر نیاید ولی دارم با هواپیما پرواز می‌کنم.»

- باید مراقب باشی. چون پرواز در این منطقه بچه‌ها را می‌ترساند. آن‌ها فکر خواهند کرد که تو یک خفاش سفید عظیم الجثه‌ای.

جک لبخند زد: «نه، تالی ماکر، فقط تو چنین فکری می‌کنی.» تالی هم خندید.

- پس حالا داری خانه‌های توپکا را رنگ می‌زنی؟

- باورت نمی‌شود اینجا چقدر کار هست. تنها در این خیابان، شش خانه هست که باید قبل از رفتن آن‌ها را رنگ بزنم.

تالی می‌خواست بپرسد چه وقت می‌خواهی بروی اما جلو خود را گرفت و بجای آن پرسید: «برای رنگ زدن یک خانه چقدر می‌گیری؟» و چشم‌هایش را از آفتاب پوشاند.

- خیلی خوشحالم که تو این را پرسیدی، ناتالی؛ چون چند روز پیش از کنار خانه تو رد می‌شدم و متوجه شدم که خانه تان حسابی به نقاشی احتیاج دارد.

از کنار خانه من؟

- خیلی خوب، چقدر؟

- ۱۵۰۰ دلار برای یک خانه متوسط. بدون پول رنگ. اما از آنجایی که تو را می‌شناسم به تو تخفیف خوبی می‌دهم.

- اوه نه. باید با من هم قیمت رایج را حساب کنی.

جک چسبیده به او ایستاد: «خیلی خوب. حالا که اصرار می‌کنی می‌پذیرم.»

تالی به طرف ماشینش رفت: «وقتی لازم شد به تو تلفن خواهم کرد.»

جک با صدای بلند گفت: «دیگر نمی‌توانم صبر کنم. فردا سر قرارت خواهی آمد؟»

تالی ایستاد: «راستی یادم آمد؛ از کجا به این فکر افتادی که آن بوته گل را آنجا بکاری؟ تمام آن محوطه را پر کرده‌ای. دیگر برای چیدن گل‌های من جا نیست.»

جک کلاهش را بالا زد گفت: «پس ایده خیلی خوبی بوده.»

- حالا وقتی که تو نیستی چه کسی می‌خواهد از آن مراقبت کند؟ بوته‌های گل رز به آب و رسیدگی زیادی احتیاج دارند... .

تالی حرفش را قطع کرد چون جک به او خیره شده بود. او از اینکه موقع رفتن بود خوشحال شد.

- خیلی خوب ناتالی. من فکر می‌کنم که تو مراقبش خواهی بود.

تالی دلش می‌خواست بپرسد که چرا هفته‌هاست به کلیسا نمی‌رود اما پرسیدن این سؤال برابر بود با برقراری صمیمیت بیشتر با جک. به همین خاطر قدمهایش را تندتر کرد.

جک پشت سر تالی فریاد زد: «بومرنگ را بیاور. با هم به دریاچه واکرو خواهیم رفت.»

تالی تظاهر کرد که صدای او را نشنیده است و با ماشین از آنجا دور شد. اما روز یکشنبه بومرنگ را با خود آورد و دقت کرد که زیاد به او لباس نپوشاند؛ خودش هم لباس خنکی پوشیده بود.

جک در کلیسا در ردیف آخر نشسته بود و تالی برای اولین بار کنار او نشست. وقتی مراسم به پایان رسید، آن‌ها در حیاط به آنجلا برخوردند. تالی با بیمیلی آن‌ها را به هم معرفی کرد و از دیدن قیافه گیج و کنجکاو آنجلا هنگام دست دادن با جک، کمی خنده‌اش گرفت.

سرانجام جک بومرنگ و تالی را با ماستنگ سبز رنگ ۱۹۶۸ خود به دریاچه واکرو برد. دریاچه واکرو، دریاچه خلوتی بود که جنگل و علفهای بلندی آن را احاطه کرده بود. دهها درخت بید برگهایشان را در آب فرو برده بودند. در آنجا هیچ قایق پدالی، زمین بازی و میز پیک نیک مانند آنچه در کنار دریاچه شاونی بود، به چشم نمی‌خورد. آنجا هیچ نبود مگر ماسه و اردک و البته درختان بید مجنون. بومرنگ شادمانه روی ماسه‌ها بازی می‌کرد و تالی پشت سر او بااحتیاط کنار جک ایستاده و تماشا می‌کرد تا اینکه جک روی ماسه‌ها نشست و تالی هم چاره‌ای جز نشستن در کنار او ندید.

پس از مدتی آن‌ها از جا برخاستند و کنار دریاچه رفتند تا به اردکها و قوها غذا بدهند. سرانجام بومرنگ از خستگی داخل کالکسه‌اش بخواب رفت و تالی حتی فرصت پیدا نکرد ماسه‌ها را از روی لباس او بتکاند. آن‌ها مشغول قدم زدن در اطراف دریاچه شدند و جک کالسکه را می‌راند. درختان و گلها هنوز طراوت بهار را داشتند. گذرگاهی که از آن عبور می‌کردند پر از سنگلاخ بود و برای عبور خانواده ساخته نشده بود. تالی با خود گفت، به همین علت است که کسی به اینجا نمی‌آید؛ شاید هم کسی حتی نمی‌داند که چنین جایی اصلاً وجود دارد.

- خوب، جک. بگو ببینم اینجا را چطور پیدا کردی؟

- اینجا در نقشه وجود دارد.

- پس چرا هیچ‌کس اینجا نیست؟

- اما این واقعیت ندارد تالی؛ *ما* اینجا هستیم.

تالی به ماسه‌ها و درختان بید که برای رفع تشنگی روی دریاچه خم شده بودند، نگاه کرد. او گذرگاه گلی را که بوی آب و خاک می‌داد تماشا کرد و تابش آفتاب را روی صورتش احساس نمود. گل‌های وحشی تازه شکفته رنگهای رنگین کمان را به نمایش گذاشته بودند. خورشید، در حال تابیدن، با تبسم، عشوه‌گری هم می‌کرد.

فردای آن روز، هنگامی‌که تالی برای ناهار به خانه آنجلا رفت، او بی‌درنگ پرسید:

«آن مردی که با تو در کلیسا دیدم که بود؟»

تالی نفس عمیقی کشید: «او با من نبود. او هرچند وقت یک‌بار به کلیسا می‌آید.»

- نه، نمی‌آید. در غیر این صورت من اورا می‌دیدم.

تالی درحالی‌که انگشتانش را می‌مالید گفت: «او در این شهر زندگی نمی‌کند. فقط برای دیدن مادرش به اینجا می‌آید.»

- چه پسر خوبی. هوووووم تو چطور او را می‌شناسی؟

تالی از پشت میز بلند شد: «آنجلا، موضوع چیست؟ اگر این یک بازی است بهتر است بگویم که من علاقه‌ای به بازی کردن ندارم.»

- تالی، تو مرموز شده‌ای. من از موقعی که پنج سالت بوده، تو را می‌شناسم و می‌فهمم که حالا تو داری چیزی را مخفی می‌کنی.

- حالا؟

- خودت هم می‌دانی که سؤال من خیلی روشن بود؛ حالا این مرد را از کجا می‌شناسی؟

تالی آه کشید. او می‌خواست به آنجلا بگوید که جک را در جشن فارغ‌التحصیلی با شیکی دیده است اما اگر آنجلا به شیکی در این مورد حرفی می‌زد آن‌وقت چه؟

- ما با هم در یک دبیرستان بودیم و تو هم پیش از این او را بارها در کلیسا دیده‌ای. یادت می‌آید؟ او مردیست که گل‌های رز سفید می‌آورد.

- آه! مردی که رزهای سفید می‌آورد. منظورت همانست که تو دنبالش مثل برق و باد دویدی؟

تالی از این حرف بشدت سرخ شد: آنجلا، من فقط می‌خواستم بفهمم چه کسی برای... منظورم این است که به قبرستان رز سفید می‌آورد. فقط همین. من چند سال بود که آنجا رز سفید می‌دیدم ولی نمی‌دانستم آن‌ها را چه کسی می‌آورد.

- او برای چه کسی رز سفید می‌آورد؟

- معلوم است؛ برای او.

تالی از اینکه بالاخره مجبور شده حرف را به اینجا بکشاند متأسف بود.

تالی خانه آنجلا را به قصد رفتن به محل کارش‌ترک کرد و تا آخر تابستان دیگر برای ناهار به آنجا نرفت اما بومرنگ را همچنان پیش آنجلا می‌گذاشت.

در محل کار تالی، همکارانش دیگر به او به چشم یک انترن بی‌تجربه نگاه نمی‌کردند. حالا تالی دائم به مأموریت می‌رفت. او برای گرفتن بچه‌ها از والدین بی‌صلاحیت و دادن آن‌ها به مرکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست پافشاری می‌کرد.

آنجلا تنها کسی نبود که تالی تا آخر تابستان - تابستانی که رابین سی و یک‌ساله می‌شد - او را ندید بلکه جک هم دیگر نه در کلیسا و نه در خیابانها پیدایش نبود. تالی حدس می‌زد که او رفته باشد و از اینکه او تا به حال هم مانده بود تعجب می‌کرد. او می‌خواست روزی که به دریاچه واکرو رفته بودند علت این‌همه ماندنش را بپرسید اما فراموش کرده بود. آن‌ها در مورد چه چیزی با هم حرف زده بودند؟ تالی نمی‌توانست به خاطر بیاورد. او فقط تابش خورشید را روی صورتش به یاد می‌آورد.

۳

چهار ماه بعد، روز کریسمس سال ۱۹۸۴، تالی، جک را در کلیسا دید. تالی با همه خانواده خود آمده بود از جمله برادرها و زن برادرهای رابین با بچه‌هایشان که همگی برای خوردن بوقلمون دستپخت میلی در خانه خیابان تگزاس جمع شده بودند. جک طبق معمول خیلی راحت با همه از جمله تالی دست داد. او حتی به آنجلا هم که گوشه‌ای ایستاده بود تا بهتر ببیند، سلام کرد. تالی از عصبانیت به خود می‌پیچید و در دل گفت، نمی‌دانستم آنجلا این‌قدر فضول است.

- آنجلا، ژولی کجاست؟

آنجلا درحالی‌که با او دست می‌داد گفت: «هیچ نپرس. آن‌ها دراوهایو هستند. فکر می‌کنم خانواده لورا آنجا باشد. او حتی دیگر برای کریسمس هم به خانه نمی‌آید.»

تالی دستپاچه بود اما جک یک شاخه از رزهای در دستش را به آنجلا داد:

«کریسمس مبارک.» آنجلا لبخند زد. تالی به دسته‌گلی که در دست خودش بود نگاه کرد.

پس از چند دقیقه رابین به دسته‌گلی که در دست تالی و همین‌طور در دست جک بود نگاهی انداخت و گفت: «چرا نمی‌روید گلهایتان را بگذارید تا بتوانیم از اینجا برویم؟»

در حیاط قبرستان تالی از جک پرسید که آیا مجبور بوده است که چنین روزی بیاید.

- اما امروز یکشنبه است. من همیشه یکشنبه‌ها می‌آیم.

تالی درحالی‌که نمی‌توانست لبخند خود را پنهان سازد گفت: «تو قلب رئوفی داری، نه؟ منظورم از گلی است که به آنجلا دادی.»

جک سرش را خم کرد تا در صورت تالی نگاه کند: «هی، تالی، مواظب باش و گرنه ممکن است بالاخره لبخندت معلوم شود.»

آن‌ها گلهایشان را با دقت زمین گذاشتند: «اما تو که یک بوته اینجا کاشته‌ای دیگر چرا گل می‌آوری؟»

جک با حوصله توضیح داد: «در زمستان این بوته رشد نمی‌کند و گل‌های آن مرده‌اند. من گل‌های تازه می‌آورم.»

تالی شانه بالا انداخت و برای مدتی ساکت ماند؛ سپس گفت: «شیکی را دیده‌ای؟»

جک بی‌معطلی پاسخ داد: «معلوم است که ندیده‌ام. به نظر تو این رزهای سفید قشنگ نیستند؟»

- آن‌ها را از کجا می‌آوری؟ در زمستان این گلها در توپکاپیدا نمی‌شود.

- بله درست است. آن‌ها زیبایند، نه؟

تالی نگاهش را از او می‌دزدید: «بله، بله. من دیگر باید بروم.»

جک رویش را از تالی برگرداند: «خیلی خوب؛ من کمی دیگر اینجا می‌مانم. به امید دیدار، تالی.»

تالی از او دور شد و جوابی نداد اما وقتی نزدیک گذرگاه رسید برگشت و پیش از آنکه جک متوجه بشود او را نگاه کرد. جک روی صندلی نشسته و دست‌هایش را بین زانوانش گذاشته بود.

تالی با دیدن او در این وضعیت قلبش به درد آمد... ... احساس کرد که جک یکی از اقوام خود اوست. آن‌ها برای این به سنت مارکس می‌آمدند که به یک قوم و خویش آرمیده در سکوت ابدی ادای احترام کنند. اما این حلقه اتصال گرما بخش نبود درست مانند برگهای سردی بود که تالی در زمان کودکی زیر پای برهنه خود احساس می‌کرد، برگهایی که بوی خوبی داشتند اما بهنگام تماس بر روی پوست احساس خوبی به او نمی‌بخشیدند.

تالی یکشنبه بعد به دنبال جک نگشت، چون روز اول سال بود و او و رابین خیلی دیر از رختخواب بیرون آمده بودند. اوایل ژانویه، تالی دوباره جک را دید. جک از او خواست که با هم قهوه بخورند. تالی قبول نکرد اما دلش هم نمی‌خواست به خانه برود. به همین خاطر مدتی بیرون از کلیسا ایستادند و بعد روی دیواره سنگی دور حیاط قبرستان نشستند و مدتی با هم حرف زدند. سرما و باد در اعماق بدنشان رخنه می‌کرد. یک ساعت گذشت. جک دوباره گفت: «تو مطمئنی که نمی‌خواهی قهوه بخوری؟»

تالی از جا برخاست: «مطمئنم. من دیگر باید بروم.»

یکی از روزهای آخر ژانویه بود که جک به تالی گفت: «اینجا دیگر خیلی سرد است. من باید از اینجا بروم. باید به یکجای گرمتر بروم.»

جایی گرم. جایی که بتواند پاهایش را خشک کند و دست‌هایش را در ماسه‌ها فرو برد. نمی‌دانم وقتی او به کالیفرنیا می‌رود از دره‌ای که من هر شب در خوابهایم خود را از آن آویزان می‌کنم رد می‌شود یا نه.

تالی درحالی‌که به گلهایشان نگاه می‌کرد و ازترکیب آن‌ها لذت می‌برد، سرانجام گفت: سرزنشت نمی‌کنم. آن‌ها رزها و میخکها را لا به لای بوته رز جای دادند تا این‌طور به نظر برسد که شکوفه کرده است.

تالی پس از آن دیگر جک را ندید. روز ۱۹ ژانویه ۱۹۸۵ تالی، بیست و چهارساله شد. وقتی چند روز پس از آن به سنت مارکس رفت، روی زمین پوشیده از برف نشست و در مقابل خود، دو دسته‌گل رز بسیار بزرگ، تازه و زیبا یافت.

چیزی در درون تالی جوشش گرفت و او نفس عمیقی کشید و بیشتر در برفها فرورفت. او روی یک شاخه لخت بوته رز کارت سفیدی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: تالی این گلها برای توست. تولدت مبارک، جک.

تالی از خوشحالی نمی‌دانست چه‌کار کند. در دل گفت، متشکرم جک. از اینکه *او* را فراموش نکرده‌ای، متشکرم. شاید روزی این را با صدای بلند به خودت بگویم. متشکرم. که *او* را فراموش نکرده‌ای.

شاید روزی برسد که به تو بگویم که چرا برایم خیلی سخت است که مستقیم در چشم‌هایت نگاه کنم.

زیرا وقتی به تو نگاه می‌کنم، وقتی با تو حرف می‌زنم، وقتی تو را تماشا می‌کنم، هنگامی‌که موهای بلوندت را می‌بینم و چشم‌های - آبیت را، وقتی به تو گوش می‌دهم، به حرفهایت، به خنده‌هایت، این تو نیستی که می‌بینم، جک پندل.

دائم به این فکر می‌کنم که تنها یک لحظه پیش، او از آن جهانی که حالا ساکن آن است، تو را همان‌طور تماشا کرده که من می‌کنم، صدای خنده تو را همانگونه شنیده که من می‌شنوم، به حرف‌های تو همان‌طور گوش داده که من می‌دهم. تو را که می‌بینم احساس می‌کنم که گویی او... . موهایم را می‌کشد... .

خداوند کمکمان کند. تو هنوز دور دنیا سرگردانی و من تلاش می‌کنم که باقیمانده روحم را زنده نگهدارم. اما حالا که او آرامش ابدی یافته است دیگر چه کسی به ما اهمیت می‌دهد.

تالی از جا برخاست. به خاطر گلها از تو متشکرم.

بهار از راه رسیده بود و گل‌های آزالیا تماماً پر از شکوفه شده بودند. یک روز که تالی برای دیدن یک خانواده داوطلب به خانه آن‌ها می‌رفت، در راه مردی را دید که ساختمانی را رنگ می‌زد. تالی با خود فکر کرد آیا جک برای تابستان به خانه باز می‌گردد؟

تقریباً اواخر ژوئن بود که یک روز تالی جک را دید.

آن روز شنبه بود و او در خانه تنها بود - البته اگر هدا که در اتاقش بسر می‌برد به حساب نمی‌آمد. رابین بومرنگ را با خود به منهتن برده بود. پنجره‌ها باز بودند. تالی خودش آن‌ها را باز کرده بود؛ صبح بسیار زیبایی بود. او حتی به سرش زده بود که مادرش را از اتاق بیرون بیاورد که ناگهان زنگ در به صدا درآمد. تالی از پله‌ها سرازیر شد و در را باز کرد. هنوز صبح زود بود و با اینکه مدتی بود از خواب بیدار شده بود اما هنوز موهایش را شانه نکرده و صورتش کاملاً بدون آرایش بود و پیراهن کوتاه و کهنه‌ای به تن داشت که مد دهه هفتاد بود.

او در را باز کرد و نفس در سینه‌اش حبس شد زیرا جک با لباس کار سفید و قلم موی رنگ در دست و با لبخندی به پهنای صورتش مقابل او ایستاده بود.

تالی فریاد زد: «خدای من، تو اینجا چه -» اما جک حرف او را قطع کرد.

- متأسفم، اما آقای خانه تشریف دارند؟

- نه، اما -

- پس به نظرم باید برگردم.

تالی مبهوت کارهای او همانجا ایستاد. در قلب او چیزی فرو ریخته بود و او احساس داغی می‌کرد: «چه می‌خواهی؟»

جک درحالی‌که سرش را کمی به حالت تعظیم خم می‌کرد گفت: «خانم دی مارکو، همان‌طور که سال پیش به شما گفتم، خانه تان - خانه زیبایتان - احتیاج شدیدی به رنگ دارد. من چند بار از کنار خانه شما گذشته‌ام و دیده‌ام که رنگ ساختمان دیگر ور آمده است. خانه به نظر خاکستری و نامرتب می‌آید. به یاد می‌آورم که در گذشته هنگامی‌که با دوستم برای تماشای این خانه می‌آمدیم فکر می‌کردیم این قشنگ‌ترین خانه این اطراف است.» جک بدون آنکه به تالی فرصت حرف زدن بدهد ادامه داد: «من برای محاسبه هزینه و زمان پول نمی‌گیرم و خوشحال خواهم شد اگر کارم را از هفته آینده شروع کنم. من همچنین نقاشی داخلی ساختمان را هم انجام می‌دهم. اما از آنجائیکه داخل ساختمان را ندیده‌ام نمی‌توانم محاسبه دقیق به عمل آورم.»

تالی لبخندی زد و سعی کرد موهایش را صاف کند. او صدایش را که به ناگهان گرفته بود صاف کرد و گفت: «تو می‌خواستی همه این‌ها را به آقای خانه بگویی، هان؟»

- بله البته. من حتی یک صفحه از قیمتها را هم همراه خودم آورده‌ام که اگر آقای دی مارکو علاقه‌مند باشند ببینند.

تالی روحا و جسما احساس آشفتگی کرد. او حتی به فکر نقاشی کردن خانه هم نیافتاده بود. او و رابین هیچ‌وقت در این مورد با هم حرف نزده بودند. آن‌ها در مورد اینکه کسی را بیاورند تا باغچه جلویی را سر و سامان دهد و یک استخر در حیاط پشتی و یک پاسیو بسازد و حصار آهنی زنگ‌زده را عوض کند و حتی در مورد عایق بندی شیروانی هم با هم حرف زده بودند اما هرگز حرفی از رنگ زدن خانه به میان نیاورده بودند. آنگاه تالی چیزی را به خاطر آورد.

- جک پندل، تو آدم مزخرفی هستی.

چشم‌های جک از هم باز شدند.

- نه، جدی می‌گویم. تو واقعاً مزخرفی. من نمی‌دانم وقتی فقط یک پسربچه بیشتر نبودی با چه کسی به اینجا می‌آمدی -

جک حرف او را تصحیح کرد: «یک پسر جوان.»

- اما تا آنجا که من به خاطر می‌آورم این خانه همیشه به رنگ احتیاج داشته و همیشه همین شکلی بوده است.

- نه، تالی. این‌طور نیست. روزی این خانه دارای پرچین حصیری سفیدی بود.

او درست به هدف زده بود. تالی همان موقع داشت به پرچین سفیدی فکر می‌کرد که پیش از بدنیا آمدن بومرنگ آن را خراب کرده بود: «آره... . اما آن پرچین را باید رنگ می‌زدیم.»

- خیلی خوب، چطور است در موردش فکر کنی یا با آقای دی مارکو در میان بگذاری.

جک کاغذی به او داد و راه افتاد که برود.

تالی بی‌درنگ و با صدای بلند گفت: «نه، صبر کن» جک ایستاد و به او نگاه کرد: «تازه از خواب بیدار شده‌ای تالی؟»

تالی غر غری کرد: «من یک بچه کوچک دارم و نمی‌توانم تمام روز را در تخت بمانم و لذت ببرم.»

جک به موهای او نگاهی انداخت و گفت: «من درواقع هیچ‌وقت موهای تو را درست کرده ندیده‌ام...» تالی سرخ شد و او خندید: «چرا، تالی سرخ می‌شوی؟»

تالی به‌سرعت به تکه کاغذ اشاره کرد و گفت: «من با او صحبت خوهم کرد، خیلی خوب؟ آخر می‌دانی ما قبلاً در این مورد باهم حرف نزده ایم.»

- در این مورد شك ندارم.

او از پله‌های ایوان پایین رفت: «ایوان قشنگیست. نشستن روی تاب در این ایوان و گوش کردن به آواز جیرجیرکها و تماشای درختان باید خیلی لذتبخش باشد.»

تالی به زحمت کلمات را از دهان خود بیرون کشید: «خداحافظ جك.»

جك درحالی‌که به طرف در می‌رفت، گفت: «خداحافظ تالی.»

تالی فریاد زد: «فردا به کلیسا می آیی؟»

او برگشت و گفت: «برای چه بیایم؟ بوته گلم بزودی غرق شکوفه خواهد شد.»

- بعضی از آن‌ها الآن هم شکوفه داده‌اند. باید آن‌ها را ببینی. خیلی زیبایند.

جك جواب داد: «دراین مورد شك ندارم.» و دست تکان داد.

پس از آنکه جك رفت، تالی بیاد آورد که می‌خواسته از او به خاطر رزهایی که ژانویه پیش آورده بود تشکر کند و بپرسد که آیا می‌شود به دریاچه واکرو بروند.

آنشب هنگام شام، تالی با رابین در مورد نقاشی خانه حرف زد. بومرنگ و هدا مشغول خوردن ذرت بودند. رابین گفت: «که این‌طور» او چندان پر حرف نبود. موقع

فوتبال هم وقتی که او دروازه بان بود یک‌نفر توپ را به دهانش کوبیده بود و صورتش متورم به نظر می‌رسید.

- جك پندل را یادت می‌آید؟ او تابستان‌ها در توپکا خانه‌ها را رنگ می‌زند. او می‌گفت خانه ما هم احتیاج به نقاشی دارد.

رابین درحالی‌که با دقت به صورت تالی نگاه می‌کرد بآرامی‌گفت: «او این‌طور گفت؟» سپس نگاهش را پایین انداخت: «اگر فکر می‌کنی خانه احتیاج به نقاشی دارد، به او بگو بیاید و شروع کند. او به کار احتیاج دارد؟»

- رابین من از کجا بدانم؟ ولی نه. او به کار احتیاج ندارد. من این تصمیم را به تو واگذار می‌کنم. در ضمن او می‌گفت به ما تخفیف هم می دهد.

رابین بدون نگاه کردن به تالی گفت: «به او بگو شروع کند.» تالی از جا برخاست و درحالی‌که پشتش به او بود گفت: «این پول توست رابین. خودت هر کاری می‌خواهی بکن.»

- این پول ماست. تو بیشتر از من در این خانه هستی. او دوست قدیمی دوست تو بوده است. پس خودت اقدام کن. با پول هر دویمان به او بگو که خانه را رنگ بزنند.

آن‌ها کمی تلویزیون تماشا کردند. تالی با صدای بلند کتاب خواند. پس از اتمام دانشگاه هنوز هم عادت بلند کتاب خواندن در خانه ادامه داشت. هرچند که دیگر کسی غیر از هدا درواقع به او گوش نمی‌داد اما این کار به همه آرامش می بخشید. به این‌ترتیب تالی آنشب هم کتاب خواند. اما رابین آن را به یاد نمی‌آورد. چیزی در مورد انگلستان بود. او نشسته و سرش را تکان می‌داد. چشمان بیروحش در شب فقط نگاه می‌کرد اما چیزی نمی‌دید.

رابین هدا را حدود ساعت یازده به اتاقش برگرداند و دوباره برگشت و نشست. تالی از خستگی به خواب رفته بود. رابین مدتی او را در بغل خود نگه داشت سپس از جا برخاست و روی لبه پنجره نشست و پرده را کنار زد تا ببیند تالی هر شب آنجا چه می‌بیند. خدایا اینجا نشستن خیلی غم انگیز است.

او به یاد اولین باری افتاد که تالی را دیده بود؛ اولین باری که چشمش به او افتاده بود، او خیلی ساده می‌نمود. با وجود لباس بی‌قواره و خاکی رنگی که به تن داشت، سرش را بالا گرفته بود. اما بعد رفت و صورت دوست‌داشتنیش را زیر رنگهای قرمز و سیاه پنهان کرد. او صورتش را دوست نداشت و در هر فرصتی که به دست می‌آورد آن را پنهان می‌کرد. اما رابین عاشق آن صورت و چشمها بود. او به یاد روزی افتاد که تالی مقابل او در ویلج این نشسته و از خوردن پای لیمویش لذت می‌برد. او به یاد آورد که چگونه تالی سگی نیمه مرده را از وسط جاده کنار کشید درحالی‌که سه مرد آنجا ایستاده و فقط تماشا می‌کردند.

اداره یک فروشگاه به آن بزرگی در مقایسه با بودن با تالی خیلی ساده به نظر می‌آمد. در دی مارکو و پسران، رابین می‌دانست که چه روزهایی سرشان شلوغ خواهد بود؛ می‌دانست که چه موقع باید جنس بیشتری سفارش دهد. همین‌طور می‌دانست که چه موقع باید فروشگاه را ببندد و به خانه برود. اما هنگامی‌که با تالی بود از هیچ‌چیز سر درنمی‌آورد. رابین با خود فکر کرد، آیا توانسته‌ام هیچ کمکی به او بکنم؟ یا اینکه هنوز وقتی اینجا می‌نشیند احساس تنهایی می‌کند - تنها مثل چراغهای این خیابان که حتی نسیم شبانگاهی هم در این گرمای ماه جولای آن‌ها را همراهی نمی‌کند. تالی همیشه تنها بوده است اما این تنهایی در ماه مارس سال آخر مدرسه‌اش به اوج خود رسید.

آیا هنوز به کالیفرنیا فکر می‌کند؟ آیا اگر فرصتی پیدا کند مرا ترک خواهد کرد؟ رابین چشم‌هایش را بست و پیشانی‌اش را مالید. آیا او منتظر این فرصت است؟ آیا وقتی اینجا می‌نشیند منتظر اولین فرصتیست که بتواند مرا ترک کند؟

کمی بعد رابین با خود گفت، اما من واقعاً نمی‌خواهم که او برود. با وجود تمام چیزهایی که وجود دارد، باوجود هر اتفاقی که بیافتد، با وجود سکوت و اندوه او و با وجود آن شغل احمقانه‌ای که انتخاب کرده است نمی‌خواهم که او برود.

رابین از لبه پنجره بلند شد و کنار تالی زانو زد و موهای او را نوازش داد. عاشق آن هستم که او را در کنار پسرم ببینم. من هرگز زندگی دیگر و همسری غیر از تالی نمی خواستم. نمی‌خواهم که او هیچ‌وقت از پیش من برود.

رابین برگشت تا دوباره روی لبه پنجره بنشیند. آیا وقتی با جک حرف می‌زند، کمتر احساس تنهایی می‌کند؟ حتماً همین‌طور است. در غیر این صورت این ارتباط برای چه بود؟

شاید او تالی را به یاد دبیرستان می‌اندازد. آنچه می‌خواهم بدانم این است که آیا تالی متوجه است که جک نسبت به او نظر دارد؟ چه بر سر او آمده؟ سپس این فکر به ذهن رابین رسید که شاید تالی به این خاطر متوجه این قضیه نمی‌شود چون احساس جک نسبت به تالی اصلاً شهوانی نیست. اما رابین می‌دانست که تالی متأسفانه به چیز دیگری در مردها توجه نمی‌کند.

تالی نسبت به او بی‌تفاوت است. اگر او می‌خواهد خانه را رنگ کند، بگذار این کار را انجام دهد. تا وقتی که تالی نسبت به او بی‌تفاوت است پس مهم نیست. رابین در دل گفت، من که اهمیتی نمی‌دهم. او می‌تواند هرکاری که دوست دارد بکند مگر از بین بردن خودش.

رابین همان‌طور به نشستن ادامه داد اما خواب به سراغش نمی‌آمد. تنها یک چیز - مانند یک زمین بازی بدون حضور بچه‌ها - در سرش آوا گرفت:

هی!

تو به‌طور اتفاقی

زیباترین دختر دنیا را

ندیده‌ای؟

اگر دیده‌ای

آیا او گریه می‌کرد؟

هی!

تو به‌طور اتفاقی

زیباترین دختر دنیا را

ندیده‌ای؟

او که به‌سوی من آمد... .

به او بگو که من متأسفم

به او بگو که

من بچه‌ام را می‌خواهم

هی... . اما به او نگو که

... . دوستش دارم... .

۵

اولین روز کار رسمی تالی به‌عنوان دستیار لیلیان وایت، با توجه به نفرتی که او از تالی داشت به خیر گذشت. لیلیان به خاطر توجه و شور و اشتیاقی که نسبت به بچه‌های بی‌سرپرست و خانواده‌های داوطلب داشت، فراموش کرده بود که جایی در دفتر برای تالی در نظر بگیرد. پس از آنکه تالی مدتی ایستاد و نگاه کرد سرانجام لیلیان او را در اتاقی قدیمی که شبیه انباری بود و گرد و خاک تمام کف زمین و و وسایل را در بر گرفته بود، جای داد.

- حتماً شوخی می‌کنی، فکر نمی‌کنی چیزی را فراموش کرده‌ای؟ تو فراموش کرده‌ای که جعبه کهنه‌ای را برای نشستن من اینجا بگذاری!

- متأسفم تالی. می‌دانم که به تو قول داده بودیم که یک دفتر به تو بدهیم اما سرمان خیلی شلوغ بوده. خودت که می‌دانی.

- خیلی خوب. بالاخره من قرار است کجا بنشینم؟

- خوب، خوشبختانه قرار نیست که تو زیاد بنشینی. هر چه باشد وظیفه تو رسیدگی به پروژه‌ای ویژه است، درست نمی‌گویم؟ تو باید دائم در خیابانها باشی و به خانواده‌ها آموزش بدهی که... . هوووم... . چگونه از بچه‌ها مراقبت کنند.

تالی چشمانش را چرخاند.

لیلیان ادامه داد: «در ضمن باید با حفظ خانواده‌های موجود آن‌ها را به حد استاندارد برسانی. بنابراین می‌بینی که وقت برای نشستن نخواهی داشت.»

تالی آهی کشید: «می‌فهمم. متشکرم. من نهایت سعیم را خواهم کرد. بااین‌حال به یک میز و صندلی نیاز دارم. هینطور به یک فایل و احتمالاً تلفن تا بتوانم بدون آنکه دفترم را ترک کنم آن به‌اصطلاح روند استاندارد را از همین‌جا کنترل نمایم.»

- خانم دی مارکو، من بیست سال است که این کار را انجام می‌دهم. ما در اینجا به همین شکل کار می‌کنیم - به آرامی. شما تقریباً شش سال پیش از خیابان به اینجا آمده‌اید؛ ما به شما اجازه دادیم که دوره انترنی خود را در اینجا بگذرانید. حتی زمانی که تصمیم گرفته بودید در اینجا تغییر به وجود آورید خوب رفتار کردیم. حالا توانسته‌اید کمیته را راضی کنید که بودجه ما را افزایش دهد اما این به شما این حق را نمی‌دهد که در اولین روز کارتان به ما امر و نهی کنید. اول کارتان را شروع کنید سپس آنچه را که لازم دارید به شما می‌دهیم.

تالی برگشت و به طرف در اتاق رفت: «که این‌طور. پس اوضاع در اینجا این‌گونه خواهد بود. محشر است. خوب من به خانه می‌روم. اگر برای من یک میز و صندلی گذاشتید و اینجا را تمیز کردید آن‌وقت خوشحال می‌شوم که سر کارم برگردم. در غیر این صورت در آژانس و زندگی خصوصیتان برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا اگر اجازه بدهید می‌خواهم بروم پسرم را به دریاچه ببرم.»

تالی آنجا را ترک کرد و آقای هیلیر چند ساعت بعد به او تلفن کرد و از او درخواست کرد که فردا سر کار برود و جلو همه روی او را زمین نیاندازد: «از دست لیلیان ناراحت نشو. باید تا حالا او را شناخته باشی. او به کارش وارد است اما مدت مدیدیست که بر سر این شغل است.»

- مطمئناً همین‌طور است.

- ما مثل تو آتشی نیستیم تالی. ما نمی‌توانیم دائم برای بهتر کردن این و آن مبارزه کنیم. تو باید بدانی خشمی که در درون توست هر روز بیشتر می‌شود.

در حقیقت تالی متوجه نمی‌شد که او چه می‌گوید. *مبارزه* کلمه‌ای نبود که تالی برای برای توصیف کار خود بکار ببرد. پافشاری بهتر بود. او ساکت ماند. آقای هیلیر ادامه

داد: «تو باید آرمانهایت را کنار بگذاری؛ خصوصاً هنگامی‌که اینجا کار می‌کنی. یک شغل شاد می‌خواهی؟ پس باید بروی برای آژانس ساماندهی جنتل شفرد کار کنی. اما از حالا بگویم در آنجا به تو احتیاجی ندارند. کار آن‌ها نسبتاً آسان است. ما به تو احتیاج داریم. اما اینجا کار تو سخت است. فکر می‌کنی که خود تو بعد از بیست سال بر سر این کار بودن چه خواهی شد؟»

تالی پس از شنیدن جمله اول او دیگر چیزی نشنید: «آرمانهایم را کنار بگذارم؟ آقای هیلیر، بدون آرمان دیگر زندگی چه معنایی دارد؟»

آقای هیلیر برای لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «کار، تالی. زندگی، کار است.»

اوضاع پس از آن روز کمی بهتر شد. تالی یکی از چهار دستیار لیلیان بود - غیر از او دو زن و یک مرد هم بودند.

تالی بقول بقیه فقط مسئول هدایت پروژه‌های ویژه بود. یکی از کارمندها یک روز بعد از ظهر از این شکایت داشت که این عنوان تالی را از بقیه جدا می‌کند و او نسبت به بقیه، کار کمتری انجام می‌دهد. اما تالی آن را نشنیده گرفت.

تالی به‌طور مستقیم با دو زن بنامهای سارا و جویس و مردی بنام آلن کار می‌کرد. آن‌ها تالی را در برنامه‌های ویژه‌اش یاری می‌دادند و کارهایی از قبیل ثبت نامها، مصاحبه‌ها و آموزش به عهده آن‌ها بود. اما آن‌ها وظایف روزمره خود را نیز داشتند که آن سیل بیشمار بچه‌ها و خانواده‌های داوطلبی بود که باید مورد بازرسی قرار می‌گرفت. بهترین قسمت روز برای آن‌ها موقعی بود که با والدین حرف می‌زدند تا مشکلات را برطرف کنند. یا زمانی بود که با بچه‌هایی مصاحبه می‌کردند که در لیست انتظار بودند. هیچ‌کس برای‌تربیت کردن خانواده‌های داوطلب وقت نداشت. تمام کارمندهای آژانس برای خانواده‌های جدیدی که در خواست می‌دادند دست

می‌زدند و به تالی به‌عنوان مانعی بر سر راه انتخاب خانواده‌های جدید نگاه می‌کردند.

تالی سعی می‌کرد صبحها را صرف کار کردن روی پروژه‌های ویژه کند. او ساعت هشت سر کار می‌رفت. تا ساعت نه در خواست نامه‌های جدید را بررسی و به متقاضیان تلفن می‌کرد و تا ساعت ده و نیم در دپارتمان بازار یابی کار می‌کرد تا طبقات متوسط و متوسط به بالا را برای سرمایه گذاری در کارهای ساماندهی پیدا کند.

تالی باقی روز را صرف بچه‌های تشنه‌ای می‌کرد که با حسرت به او می‌نگریستند تا آنچه را که نمی‌توانست به آن‌ها بدهد، از او بگیرند. با اینکه دهها تقاضانامه به آژانس رسیده بود اما هیچ‌وقتی برای رفتن و دیدن یا آموزش دادن به آن‌ها وجود نداشت. حتی برای بچه‌ها هم وقت نبود. سارا و جویس یک‌بار به شوخی گفتند که معیار پذیرفتن خانواده‌های داوطلب جدید باید فقط این باشد که آن‌ها بتوانند درخواست نامه را پر کنند.

به نظر تالی این حرف خنده‌دار نبود: «اوه بله. لیلیان شماها را خیلی خوب آموزش داده است. تنها معیار او این بوده که آیا شما می‌توانید تا سیتی‌هال بروید یا نه. اما درواقع باید به هر کدام از شما یک یا حداکثر دو بچه واگذار شود تا بتوانید به آن‌ها رسیدگی کنید.»

او می‌خواست اضافه کند که لیلیان بجای اینکه تعداد بیشتری از بچه‌هایی را که به کمک احتیاج دارند تحت پوشش بگیرد، خانواده‌های بیشتری را که به پول نیاز دارند به خدمت گرفته است.

تالی سرانجام فرم تازه تقاضانامه‌ها را درست کرد. در آن‌ها محدودیت‌ها و سؤالات بیشتری گنجانده شده بود. او خیلی از تقاضانامه‌ها را پیش از آنکه به دست لیلیان، سارا، جویس یا آلن برسد رد می‌کرد و با خود می‌گفت این‌ها فکر می‌کنند تا خانواده‌ای تقاضانامه پر کرد باید بچه‌ها را روانه آن خانه کنند. من می‌دانم که آن‌ها چطور فکر می‌کنند. چون همان‌طور که ایگلز هم می‌گوید من هم یک دوجین بچه‌دارم که همه در یک ردیف‌اند.

چیزی از شروع کار تالی نگذشته بود که مشکل به وجود آمد. او مطمئن بود که این اولین بار نیست. علاقه لیلیان به اینکه بچه‌های بی‌سرپرست را تحت پوشش قرار دهد با کارهای اشتباهش ضایع می‌شد او دلش می‌خواست که بچه‌ها را به والدین اصلی‌شان برگرداند. پسری که اسمش تیموتی بود وقتی شنید که به خانه‌اش بازگردانده می‌شود دیوانه‌وار جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. روان‌پزشک بیمارستان استورمونت - ویل توصیه کرد که او همچنان باید نزد پدر و مادرخوانده‌اش بماند و حتی آن‌ها قیمومیت او را نیز به عهده بگیرند. تالی به طبقه ششم رفت تا ببیند چه می‌تواند بکند اما لیلیان به هیچ‌یک از گزارش‌های و توصیه‌ها توجهی نکرد و تیموتی مانند یک کالای پستی به پدر و مادر اصلی‌اش تحویل داده شد. چند هفته بعد، پسربچه را به خاطر صدمات ناشی از سوختگی درجه دوم در بیمارستان بستری کردند. لیلیان در جلسه صبح دوشنبه ابروی خود را بالا انداخت و گفت: «این چیزها اتفاق می‌افتند.» او مستقیم در چشم‌های تالی نگاه می‌کرد و تالی با خود گفت، این حقم است. بله البته که این‌طور است. من می‌توانستم الآن در ساحل با پسرم حمام آفتاب بگیرم. می‌توانستم در ایوان خانه‌ام

بنشینم و گل‌هایم را بشمارم. می‌توانستم الآن در *دریاچه واکرو* باشم. اما نه، باید اینجا باشم و این را بشنوم. *این چیزی است* که من لازم دارم.

- لیلیان، ما هرگز نباید تیم را برمی‌گرداندیم.

تالی گفت، *ما*، اما منظورش *تو* بود و همه این را می‌دانستند.

تالی دیگر کمتر و کمتر برای ناهار به خانه آنجلا می‌رفت. او نمی‌توانست کار را برای یک ساعت هم که شده تعطیل کند و دلش هم نمی‌خواست در مورد کارش با آنجلا حرف بزند. کار، چیزی نبود که تالی بتواند در موردش به‌راحتی حرف بزند.

علاوه بر آن احساس دیگری هم داشت. احساس ناراحتی عجیبی از نگاه‌های پرسشگرانه آنجلا در مورد اینکه یکشنبه‌های خود را چطور می‌گذراند.

تالی در طول چند هفته اول کارش، با سارا و جویس غذا می‌خورد اما بااین‌حال نمی توانست احساسی را که نسبت به آن‌ها داشت عوض کند. آن‌ها همه به چشم دشمن به تالی نگاه می‌کردند و او نمی‌توانست از آن‌ها متنفر نباشد. گویی که او کار خلافی انجام داده است.

وقتی تالی سارا را می‌دید که چشم‌هایش را آرایش غلیظی کرده و موهایش را درست نکرده است، با خود می‌گفت، یک نفر باید به او بگوید که دهه شصت به پایان رسیده است. سر و وضع جویس بهتر بود؛ او بلوند و خوش‌رو بود.

یک روز هنگام ناهار ، تالی متوجه شد که سارا و جویس هم نمی‌توانند احساسشان را نسبت به تالی کنار بگذارند.

جویس گفت: «خوب تالی بگو ببینیم، می‌خواهی بچه‌های بیشتری داشته باشی؟»

- من فقط به این فکر می‌کنم که فردا را چطور بگذرانم.

تالی در دل گفت او برای چه چنین سؤالی می‌کند؟ آیا فکر می‌کند که من در خانه‌ام کاری ندارم که انجام بدهم؟

- چرا این را پرسیدی، جویس؟ نکند فکر می‌کنی که من به اندازه کافی کار نمی‌کنم؟

جویس ابتدا به ساندویچش و سپس به سارا نگاه کرد: «نه، نه این‌طور نیست، تالی. خوب فقط اینکه... فقط اینکه به نظر من برای همه ما سخت است که مثل تو پرشور و حال باشیم.» و بجای اینکه به تالی نگاه کند به میز چشم دوخت.

- کدام شور و حال؟ این چه ربطی به شور و حال دارد؟ من فقط کارم را انجام می‌دهم.

سارا مداخله کرد: «خوب، به نظر ما تو واقعاً مشتاقی که کارت را خوب انجام دهی، تالی.»

تالی که هنوز منظور آن‌ها را نمی‌فهمید - یا نمی‌خواست که بفهمد - گفت: «یک دقیقه صبر کن ببینم، کارم را خوب انجام دهم؟ شما از چه حرف می‌زنید؟ صریح و روش حرف بزنید بفهمم چه می‌گویید.»

جویس گفت: «ما همه به‌نوعی آرزو داریم که تو دست از این مأموریت برداری، تالی»

سارا گفت: «*مأموریت غیرممکن*» و خندید تا جو را دوستانه‌تر کند.

چهره تالی همچنان گرفته بود: «مأموریت، هان؟ خیلی خوب درست است. چرا ما دست از تلاش نمی‌کشیم؟ وظیفه ما که کار خوب انجام دادن نیست، هست؟ البته که نیست. ما در... ... گوش کنید، من به دانشگاه رفته‌ام و مدرک گرفته‌ام تا بتوانم به مردم کمک کنم. من می‌خواهم به مردم کمک کنم. من آدم خوبی نیستم؟ می‌خواهم به همه آن بچه‌های بیچاره کمک کنم، به آن‌ها که اگر بهشان کمک نشود

خواهند مرد، به آن‌ها که اگر کارم را درست انجام ندهم خواهند مرد. اوه نه، صبر کنید! وظیفه من کار خوب انجام دادن نیست؛ کار من این است که بگویم خوب بیایید این سگ را از وسط خیابان کنار ببریم تا از این بچه مراقبت کند و اگر سگ خوبی باشد، بچه را در خیابان رها می‌کنیم و بچه دیگری را به این سگ خوب می‌دهیم. آره، چرا این کار را نکنیم؟ به همین خاطر مدرک گرفته‌ایم، این‌طور نیست؟ که این بچه‌ها را به سگ‌های توی خیابان بدهیم. درست است؟ نه؟» سارا و جویس که کمی دستپاچه شده بودند به هم نگاهی انداختند: «تالی، ما مجبوریم آنچه را که امکان‌پذیر است انجام دهیم.»

- شما چه می‌گویید؟ می‌خواهید بگوئید چیزی که من می‌خواهم غیرممکن است؟

سارا گفت: «خب تا حدودی، بله. گاهی ما فکر می‌کنیم که انتظارات تو واقع‌گرایانه نیست. تو کار را برای ما سخت می‌کنی.»

تالی خنده تلخی سر داد: «سارا من هیچ انتظاری ندارم. من فقط هر روز صبح به اینجا می‌آیم به این امید که آن روز کودکی از شدت مستی یا سوختگی نمیرد. تنها چیزی که می‌خواهم این است که استانداردها را کمی بالا ببریم. فقط کمی. شما هم راست می‌گویید این کار خیلی سخت است. تو، سارا! تو که مشغول خواندن دکتری هستی به من که فقط یک فوق‌لیسانس بی‌ارزش دارم، بگو پیشنهاد تو چیست؟»

جویس گفت: «تالی تو نمی‌توانی یک‌تنه اوضاع را بهتر کنی.»

- نه مطمئنم که نمی‌توانم. اما پیشاپیش از حمایت ترغیب شما تشکر می‌کنم.

سارا و جویس ساکت بودند. تالی به‌سختی نفس می‌کشید: «شما اصلاً برای چه اینجا هستید؟ من نمی‌فهمم. منظورم این است که اینجا بودن چه فایده‌ای دارد؟»

جویس گفت: «ما اینجا نیامده‌ایم که چیزی را تغییر بدهیم، تالی. ما فقط اینجاییم تا به بچه‌ها کمک کنیم و تو خانواده‌های متقاضی را رد می‌کنی چون آن‌ها با بعضی از عقاید آن‌چنانی تو مغایرند. این کار هیچ کمکی به بچه‌ها نمی‌کند.»

- نه، آن‌ها را از خانه‌ای فاسد به خانه فاسد دیگر پاس دادن کمکشان می‌کند، همین‌طور است؟

سارا گفت: «بیشتر والدین، حتی آن‌هایی که بچه‌هایشان را اذیت می‌کنند آن‌ها را دوست دارند. بچه‌ها بهتر است که با والدین خودشان زندگی کنند.» او باحالتی تدافعی ادامه داد: «منظورم این است که ما می‌خواهیم به بچه‌ها کمک کنیم اما در عین حال این را هم می‌دانیم که چه چیزی امکان‌پذیر است.»

تالی درحالی‌که از روی صندلی بلند می‌شد گفت: «نه، سارا، تو اصلاً نمی‌فهمی که چه چیز امکان‌پذیر است! درست است که گاهی بهتر است بچه‌ها با والدینشان بمانند اما اگر همیشه این‌طور بود آن‌وقت شما برای چه اینجا هستید؟ همه ما چرا اینجاییم؟ منظورم این است که پس چرا این آژانس بچه‌ها را از خانه‌های دوست‌داشتنی‌شان دور می‌کند؟ این به نظر من خیلی ظالمانه است. بچه‌ها باید در خانه‌ای باشند که پدر و مادرشان آنجایند، بنابراین چرا شما برای آژانسی کار می‌کنید که بچه‌ها را از مادرشان می‌گیرد؟ می‌گویید من کارها را برای شما سخت می‌کنم، بیچاره شماها. باید از من متنفر باشید.»

جویس گفت: «ما از تو متنفر نیستیم. اما کار ما یک امر شخصی یا چیزی شبیه به آن نیست.»

- نه مسلم است که نیست.

- من چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم ما در اینجا به کسانی کمک می‌کنیم که نمی توانند به خودشان کمک کنند.

سارا با صدای بلند گفت: «ما همین کار را می‌کنیم!»

جویس ادامه داد: «بعضی از خانواده‌های داوطلب خیلی هم خوب‌اند. بعضی از آن‌ها عاشق فرزندخوانده‌هایشان هستند. بعضی از آن‌ها می‌خواهند به‌طور قانونی پدر و مادر آن‌ها شوند.»

تالی گفت: «شما که موافق این هستید که بچه‌ها باید پیش پدر و مادر اصلی‌شان بزرگ شوند.» او دستمالش را روی میز انداخت: «خوب متأسفم که من کارها را برای شماها این‌قدر سخت کرده‌ام. واقعاً متأسفم.»

تالی دیگر با آن‌ها ناهار نخورد و متوجه شد که ظرف چند هفته بعد، رفتار آن‌ها تغییر کرده است. آن‌ها دیگر با تالی حرف نمی‌زدند. فقط آلن با آن قدبلند و بی‌قواره‌اش نزد تالی می‌آمد و به او در مطالعه درخواست‌نامه‌های جدید کمک می‌کرد. اگر هیچ‌کس هم با او حرف نمی‌زد برای تالی اهمیتی نداشت. همین که هر روز مجبور بود به سر کار بیاید خود به اندازه کافی سخت بود، آن‌ها کاری که مملو از احساسات لعنتی بود.

۶

یک روز بعد از ظهر در اواخر ماه ژوئن، تلفن زنگ زد و تالی گوشی را برداشت.

- خوب، تالی ماکر، حتماً پشت میز کارت هستی. این از تو خیلی بعید است.

صدای جک بود. تالی درواقع در بین میزها در یک اتاق کار بزرگ ایستاده بود و وقتی صدای او را شنید لبخند زد.

- بیا با هم برویم ناهار بخوریم. من یکجای عالی می‌شناسم.

- مطمئنم که می‌شناسی.

او کم مانده بود که جواب رد بدهد اما یک نگاه به مردمی که در اطرافش کار می‌کردند باعث شد که بله بگوید. او دلش می‌خواست که چهره‌ای شاد ببیند.

- می‌خواهی دنبالم بیایی؟

جک گفت: «درواقع فکر نمی‌کنم که لازم باشد، تالی ماکر.» تالی می‌خواست تصحیحش کند و بگوید، تالی دی مارکو، اما این کار را نکرد.

جک وقتی او را در پارکینگ دید پرسید: «پس ماشینت کجاست؟»

- اینجا نیست. خانه است. من تازگی تا محل کارم پیاده می‌آیم وبرمی گردم.

آن‌ها سوار ماشین جک شدند: «چرا این کار را می‌کنی؟»

- دلم می‌خواهد پیش از آنکه به خانه برسم تمام مسائل کاری از سرم بیرون رفته باشد.

- آره، می‌فهمم چه می‌گویی. اما در مورد نقاشی این‌طور نیست تو هیچ‌وقت لازم نیست که راه بروی تا از سرت بیرون برود.

آن‌ها بدون آنکه با هم حرف بزنند از خیابان‌های توپکا می‌گذشتند. تالی چیزی را زمزمه می‌کرد. جک پرسید: «چه چیزی زمزمه می‌کنی؟»

- زادگاهم را. اثر بروس است. *این زادگاه من است... . این زادگاه من است... .* کم‌کم دارم به او علاقه‌مند می‌شوم.

- می‌دانی، من فکر می‌کنم که بروس اسپرینگستین، شعر زادگاهم را برای توپکا ننوشته است.

تالی با لحنی نیمه شوخی گفت: «می‌دانی، من فکر می‌کنم که تو هیچ‌چیز نمی فهمی. او این شعر را برای تمام زادگاه‌ها نوشته است. مثلاً من باید به نیوجرسی بروم تا این آهنگ را بخوانم؟»

جک لبخند ملایمی‌زد: «خوب، خوب، من معذرت می‌خواهم نمی‌دانستم که تو این‌قدر توپکا را دوست داری.»

- من توپکا را دوست ندارم. من فقط بروس را دوست دارم. درهرصورت دیگر نمی خواهم از این بیشتر در موردش حرف بزنیم.

جک گفت، باشد و دیگر چیزی در این مورد نگفت. او تالی را به رستوران مکزیکی کوچک دورافتاده‌ای در پشت واشبرن برد. رستوران تقریباً خلوتی بود در زیرزمین که با نوری ضعیف روشن می‌شد. آن‌ها در گوشه‌ای کنار پنجره - یا بهتر بگوییم نمایی از یک پنجره - نشستند.

جک برای او یک صندلی بیرون کشید: «خوب، خوب، قیافه‌ات با لباس محل کارت خیلی عوض می‌شود.»

- نسبت به چه موقع عوض می‌شوم؟

جک روی صندلی‌اش نشست: «نسبت به موقعی که در سنت مارکس یا خیابان تگزاس هستی؛ یا دورانی که به دبیرستان می‌رفتی.» تالی درحالی‌که چیپس می‌خورد گفت: «تو که در دبیرستان مرا نمی‌شناختی.»

نگاه جک، تالی را گیج و معذب کرد. تالی فوراً موضوع صحبت را عوض کرد: «سالسای خوشمزه ایست. تو از کجا این‌جور جاها را پیدا می‌کنی؟»

او جواب تالی را نداد و برای هردوشان مارگاریتا سفارش داد. تالی اعتراض کرد: «من باید سر کار برگردم!» اما او توجهی نکرد و وقتی آن‌ها را آوردند لیوان خود را به طرف او بلند کرد و گفت: «به‌سلامتی.»

تالی غرغر کرد.

- تو سیگار می‌کشی، تالی؟ دیدم که روی میز دنبال جای سیگاری می‌گشتی.

تالی به‌دروغ گفت: «نه، وقتی بومرنگ را حامله شدم، سیگار را کنار گذاشتم. قبل از آن‌ها فقط در دوران دبیرستان می‌کشیدم.»

- بهتر. من از سیگار متنفرم. نمی‌توانم تحملش کنم. در دبیرستان هم نمی‌کشیدم. می‌دانی فکر می‌کنم هیچ‌وقت تا به حال دوست‌دختری که سیگاری باشد نداشته‌ام.

- و به نظر می‌رسد که تعداد دوست‌دخترهایت هم کم نبوده است.

جک لبخند زد: «من هم به اندازه خودم دوست‌دختر داشته‌ام. تو با شوهرت در مورد نقاشی خانه حرف نزدی؟»

- اتفاقاً حرف زدم.

- و؟

- و چه؟ هیچ. هنوز در مورد آن تصمیم نگرفته‌ام.

تالی متوجه شد که بجای ما، گفته است من و از این بابت احساس ناراحتی کرد.

- تابستان به‌زودی تمام می‌شود و من باید بروم.

- امروز هم از دیدن تو در اینجا تعجب کردم.

- هیچ‌کس به اندازه من تعجب نکرده است. مادرم از اینکه من اینجایم خوشحال است. او چند وقتی حالش خوب نبود. هوا هم گرم است و کار در اینجا فراوان پیدا می‌شود.

- حال مادرت چطور است؟

- خوب. مادر تو چطور است؟

تالی فکر کرد، او نمی‌خواهد در مورد مادرش حرف بزند: «آه، نمی‌دانستم که تو می‌دانی من مادر دارم.»

- همه مادر دارند، تالی. در ضمن شیکی چیزهایی در مورد مادرت به من گفته است. البته نه‌چندان زیاد.

- خوب، شیکی به تو چه گفته است؟

- اینکه مادرت مریض است و شوهرت او را به خانه جدیدتان آورده و اینکه تو اصلاً نمی‌توانی با او کنار بیایی.

- هووم. نه نمی‌توانم.

تالی با خود گفت، ولی بااین‌حال عصرها برایش یک فنجان چای درست می‌کنم. رابین زیاد چای دوست ندارد اما مادرم چایی را که من برایش درست می‌کنم، می‌خورد.

جک یک جرعه از مشروبش سر کشید و بااحتیاط گفت: «این را جنی به من گفته بود که تو نمی‌توانی با مادرت کنار بیایی.»

آه. حالا این مکالمه جالب شد.

گارسونی که پای میز آمد بیشتر اسپانیایی حرف می‌زد. آن‌ها با وجود اختلاف زبانی، سفارش غذای دلخواهشان را دادند.

تالی حرفشان را از همان‌جایی که قطع شده بود از سر گرفت: «که این‌طور. پس او به تو گفته است. خوب حالا بگو ببینم تو چطور با او آشنا شدی؟»

جک لبخند زد: «خدای من، تو قبلاً هیچ نمی‌خواستی در این مورد بدانی. تو حتی با من برای خوردن قهوه هم نمی‌آمدی تا من برایت ماجرا را تعریف کنم.»

- بس کن. از این قضیه دیگر خیلی گذشته است.

- اما آن‌قدر نگذشته که چنین تغییری در احساست به وجود آید.

تالی فوراً گفت: «من هنوز هم چندان علاقه‌ای به دانستن آن ندارم.» اما با دیدن ابروی بالا رفته جک ادامه داد: «من فکر نمی‌کنم که تو چیزی در مورد من بدانی. به نظر من تو فقط بلوف می‌زنی.»

جک از روی میز کمی به طرف او خم شد و گفت: «به نظر من تو امیدواری که من بلوف بزنم، ناتالی ماکر. اما می‌دانی که این‌طور نیست.»

او با غرور گفت: «من هیچ فکری نمی‌کنم.» اما درواقع دلش می‌خواست بپرسد. دلش می‌خواست دوباره همان سؤال را بپرسد.

جک که گویی ذهن او را خوانده بود پرسید: «چه می‌خواهی بدانی، تالی؟»

تالی از فرصت استفاده کرد و گفت: «کی با او آشنا شدی؟»

چه‌کار کردی که او دیوانه تو شده بود؟

- او را وقتی‌که در پارک شانگا، سافتبال بازی می‌کرد، دیدم. من در تیم مقابل بودم.

پارک شانگا. این اسم تالی را به تعجب انداخت. او دلش می‌خواست چشمانش را ببندد و به آن روزها فکر کند. او هم در پارک شانگا سافتبال بازی کرده بود. تالی با *او* بازی می‌کرد.

تالی که برای پیدا کردن کلمات کلنجار می‌رفت گفت: «من هم آنجا بازی می‌کردم. پس من کجا بودم که تو را ندیدم.»

جک با نگاهی نیمه جدی گفت: «نمی‌دانم. شاید مشغول رقصیدن در توریلا جک بودی.»

این بار دیگر تالی طاقت نیاورد و چشمانش را بست و لبش را آن‌چنان گاز گرفت که صدایش درنیاید.

پیش از آنکه تالی بتواند دهان به حرف زدن به گشاید زمان برایش به اندازه یک قرن گذشت. *رقصیدن در توریلا جک*. چهار کلمه. چهارکلمه‌ای که گفتنش به اندازه بیست سال طول می‌کشید.

جک تالی را می‌شناخت. جک او را می‌شناخت! تالی مطمئن بود که او اطلاعات مربوط به توریلا جک را از جنیفر نگرفته است، زیرا جنیفر نمی‌دانست تالی کجا می‌رقصد. جک خارج از محیط دبیرستان هم تالی را می‌شناخت. جک زمانی تالی را شناخته بود که او بی‌اعتنا به تمام دنیا فکر می‌کرد که هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. او در آنجا، در شهر توپکا در آن عالم پوچ بی‌خبری، رقصیده بود و جک در آنجا بوده و او را شناخته بود.

تالی بالاخره زیر لب گفت: «من نمی‌فهمم. تو در مورد توریلا جک چه می‌دانی؟»

- در مورد توریلا جک چیزی نمی‌دانم غیر از اینکه تو در آنجا می‌رقصیدی.

- از کجا... . از کجا این را می‌دانی؟

- چون تو را آنجا دیدم.

کلمات مانند ناقوس سنت ماری در گوشش زنگ می‌زدند. چون *تو را آنجا* دیدم.

تالی به امید آنکه او اشتباه کرده باشد گفت: «از کجا می‌دانی که آن من بودم. دخترهای بسیاری در توریلا جک می‌رقصند.»

- هیچ‌کس مانند تو نمی‌رقصد، تالی ماکر.

تالی با اصرار گفت: «من آرایش زیادی داشتم. اصلاً قابل شناسایی نبودم. از کجا می‌دانی که آن شخص من بودم؟»

- اشتباه نکن. من که نمی‌دانستم این تو هستی. اما من آنجا تو را دیدم.

تالی به گذشته فکر کرد. در توریلا جک بود که او بدبختانه نیمه‌لخت می‌رقصید. آیا ممکن است جک هم آنجا بوده باشد؟ تالی احساس کرد که صورتش داغ شده است. چیز دیگری هم به یادش آمد. در طول آن دو سال لعنتی در آن کلوپ با مردهای زیادی رقصیده بود. رقص و بعد هم... . با مردهای زیادی در آنجا آشنا شده و با آن‌ها بیرون رفته بود. او قیافه آن‌ها را فراموش کرده بود. لب‌ها، دست‌ها و چهره‌های بسیاری را فراموش کرده بود. آیا او قیافه مردی را که حالا در مقابلش نشسته بود، به یاد می‌آورد؟ تالی به او نگاه کرد.

بله. به یاد می‌آورد.

چیز دیگری هم بود که باید به آن فکر می‌کرد. پارک شانگا.

- تو وقتی اولین بار او را دیدی چند... . چند سالت بود؟

- فکر می‌کنم پانزده، شانزده‌ساله بودم.

تالی چند دقیقه‌ای به فکر فرورفت: «خیلی عجیب است. من هرگز نمی‌دانستم شما دو تا با هم دوستید.»

جک واقعاً متعجب به نظر می‌رسید: «او اصلاً به تو نگفته بود که ما چقدر وقت است همدیگر را می‌شناسیم؟»

- هرگز.

هرگز؛ حتی یک‌بار در طول این سال‌ها که در مورد جک با هم حرف زده بودند، جنیفر ماندولینی به تالی نگفته بود که جک با من دوست است. آن زمان که تو نبودی من با جک دوست شدم. من با او در مورد تو حرف می‌زنم چون تو ناپدیدشده‌ای و من دلم برایت تنگ شده است.

تالی بدون پلک زدن آنجا نشسته و در خاطره بازی سافتبال در پارک شانگا غرق شده بود.

پس جنیفر مدت‌ها بود که او را می‌شناخت. خیلی پیش از آنکه حتی تالی و ژولی از او چیزی بپرسند، او جک را می‌شناخت.

آن‌وقت تالی فکر می‌کرد که جک فقط فوتبالیستی است که کاپیتان بودنش را به رخ جنیفر کشیده و قیافه‌اش به دل جنی نشسته است. اما نه، آن‌ها با هم دوست بودند و تالی این را نمی‌دانست. حالا اینجا، در مقابل خود مردی را می‌دید که با جنیفر حرف زده بود. در زمانی که او با جنیفر حرف نمی‌زد این مرد جای او را در کنار جنیفر پر کرده بود. در مقابلش مردی نشسته بود که اهمیت او برای جنیفر کمابیش مثل چیزهایی بود که در جعبه‌های شیرش با دقت نگهداری می‌کرد و حالا همه آن‌ها تمیز و مرتب در اتاق زیر شیروانی تالی جای داشتند. تنها تفاوت آن‌ها این بود که جعبه‌های شیر در اتاق زیر شیروانی بودند ولی او اینجا بود، در رستوران مکزیکی و در مقابل تالی.

- خوب چطور شد که فوتبال را شروع کردی؟

چه سؤال بی‌ربطی. اما ذهن تالی کار نمی‌کرد. او هنوز تحت تأثیر توریلا جک بود.
جک که مدتی بود به او خیره شده بود، گفت: «فکر کردم که بازیم خوب است. به همان علتی که تو رقصیدن را انتخاب کردی.»
تالی خونسردی معمول خود را به دست آورد: «درواقع من در این مورد چندان مطمئن نیستم. دیگر نمی‌خواهم در مورد رقصیدنم حرف بزنیم، خیلی خوب؟»
- حتماً. هر طور که میل توست. کار چطور پیش می‌رود؟
- نمی‌خواهم در مورد کارم هم حرف بزنیم.
- باشد. در مورد چه چیزی دوست داری حرف بزنیم؟
تالی به اطراف نگاه کرد: «می‌خواهم با گارسون در مورد دسر حرف بزنم.»
پس از آن تالی سعی کرد حرف بزند اما صحبت کردن با او در مورد موضوعات جزئی دیگر در آن وضعیت امکان نداشت. در مقابل او کسی نشسته بود که از چیزهایی خبر داشت که تالی از آن بی‌خبر بود و به نظر می‌رسید که آنچه تالی نمی‌داند کم هم نیست. تالی در مقابل مردی نشسته بود که درون او را می‌خواند و از گذشته او باخبر بود. هی، تالی، می‌دانستی که من تو را در حال رقصیدن آنجا دیده‌ام؟ می دانستی که من با صمیمی‌ترین دوستت، وقتی که تو با او نبودی، سافتبال بازی می‌کردم؟ هی، تالی این‌ها را می‌دانستی؟
تالی نمی‌دانست بقیه ناهار ش را چطور خورد. ممکن است جک از او پرسیده باشد که موضوع چیست. ممکن است او از جک در مورد سافتبال چیزهای دیگری هم پرسیده باشد. آن‌ها چند بار با هم بازی کرده بودند؟ چند یکشنبه؟ چند سؤال؟
جک از او در مورد جرمی پرسید که آیا او را دیده است؟ تالی در حال لیسیدن قاشق بستنی‌اش جواب منفی داد: «از او خبر ندارم.»

آنچه تالی می‌دید، شبح شش‌ساله جنیفر بود. جک در لباسی بدل، بلندتر و بلوندتر آنجا نشسته بود. او فقط جنس مخالف بود، اما فرقی نمی‌کرد. این همان شبح جنیفر بود.

این چیزی بود که تالی می‌دید. آنچه او احساس می‌کرد گلویی بغض گرفته بود.

تالی از او در مورد کالیفرنیا پرسید. جک برایش از ساحل دریا و کوه‌ها، از درختان نخل و صحراهای آنجا تعریف کرد. تالی دلش می‌خواست درباره اقیانوس‌ها بیشتر بداند.

- یک اقیانوس.

- بله، یک اقیانوس و همان یکی.

جک برایش از بلندی موج‌ها، سفیدی شن‌ها و سردی آب اقیانوس تعریف کرد. او از صخره‌ها و گذرگاه‌های باریک میان آن‌ها و از خانه‌های سفیدی که رو به دریا ساخته شده بودند، گفت. تالی چشمانش را بست. او می‌توانست حتی ضربه امواج را روی پاهایش احساس کند، اما وقتی چشمانش را گشود آنچه دید هشت جعبه شیر جنیفر بود.

- تالی، چرا از رابین نمی‌خواهی تو را به آنجا ببرد؟ اگر این‌قدر دلت می‌خواهد آنجا را ببینی چرا تا به حال نرفته‌ای؟

تالی صادقانه جواب داد: «چون نمی‌خواهم با رابین به آنجا بروم.» و بعد از گفتن آن پشیمان شد: «با او رفتن برایم معنای دیگری دارد. بعلاوه او تمام‌وقت کار می‌کند و هرگز فروشگاهش را رها نمی‌کند.»

- شرم‌آور ست. درهرصورت دریا دریاست. تو قصد داشتی با جرمی بروی.

تالی با ناباوری به او نگریست و آهی کشید: «تو و شیکی موضوعی بهتر از من برای حرف زدن نداشتید؟»

جک لبخند زد: «درواقع، نه. شیکی تو را خیلی دوست دارد.»

- بله، بله، می‌دانم. اما بگو ببینم چیزی هست که در مورد من ندانی؟

- تو بگو ببینم. چیزی هست که *تو* در مورد *من* ندانی؟

تالی بلافاصله جواب داد: «نمی‌دانستم که تو سافتبال بازی می‌کنی.»

جک روی میز به طرف او خم شد: «حتی در عروسی شیکی هم که در مورد خانه خیابان تگزاس حرف زدم، نفهمیدی؟ آن موقع فکر نکردی که من هم احتمالاً سافتبال بازی می‌کردم؟»

تالی تلاش می‌کرد خاطره عروسی شیکی، پارک شانگا و سافتبال را از ذهنش بیرون کند. جک پندل همیشه تالی را کمی معذب می‌کرد. تالی دستش را روی معده‌اش گذاشت و گفت: «این‌قدر سخت نگیر جک.»

جک روی میز بیشتر خم شد: «موضوع چیست؟»

- خیلی خوب جک، خبرهای تو چندان هم مربوط به گذشته نیستند. منظورم این است که تا ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۸ که او ما را به هم معرفی کرد فکر نمی‌کردم تو مرا بشناسی. من تا آن زمان هیچ شناختی از تو نداشتم.

او باز هم نزدیک‌تر آمد؛ دیگر تقریباً از روی صندلی‌اش بلند شده بود. آهسته حرف می‌زد اما تالی صدای او را به‌وضوح می‌شنید: «فکر نمی‌کردی تو را بشناسم، تالی؟ حتی موقعی که دستت را بوسیدم هم نفهمیدی؟»

صورت تالی داغ شد و با لحنی خشن گفت: «فکر کردم که تو مستی.»

جک درحالی‌که به عقب تکیه می‌کرد. دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: «تو اصلاً اشتباه نکردی من مست بودم. اما به خاطر آن نبود که دستت را بوسیدم.»

تالی قطرات عرق را که از پیشانی‌اش می‌چکید احساس می‌کرد.

- می‌خواهی علتش را بدانی؟

تالی سر تکان داد. درواقع چندان علاقه‌مند نبود.

- چون، تو را از قبل می‌شناختم.

تالی از لحن حرف زدن او احساس حماقت کرد.

- چون جنیفر تو از بهترین دوستش تالی که دیگر نمی‌خواست با او دوست باشد حرف می‌زد.

تالی همان‌طور که تلاش می‌کرد تا نفس بکشد، احساس کرد چشمانش داغ شده است.

- زیرا من رقص تو را در توریلا جک دیده بودم.

تالی دلش می‌خواست صورتش را پنهان کند.

آن‌ها پس از ناهار از رستوران بیرون رفتند و مدتی طول کشید تا چشمشان به نور خورشید عادت کند. چشمان تالی هیچ جا را نمی‌دید و تمام دنیا تار بود تا اینکه یکی از دوستان جک برایش دست تکان داد و او رفت تا سلامی به او بکند. تالی همان‌طور که دور شدن او را تماشا می‌کرد تازه متوجه شد که او ژرسه پوشیده است. جک شلوار لی وایز و ژرسه پوشیده بود. شلوار جینش رنگ و رو رفته اما پیراهن ژرسه‌اش قرمز آتشین بود. تالی برای اولین بار بود که متوجه لباس او می‌شد. او تا به حال ژرسه‌ای به آن قرمزی، آن‌ها بر تن مردی بلندقد و چهارشانه ندیده بود.

چیزی در درونش به جوشش آمد.

هنگامی‌که جک بازگشت، تالی دعا می‌کرد که صورت خودش به قرمزی پیراهن او نباشد. جک فوراً پرسید: «موضوع چیست؟»

تالی بدون آنکه به او نگاه کند گفت: «برویم. خیلی وقت است که بیرونیم.» تالی سعی می‌کرد به او نگاه نکند و هنگامی‌که در ماشین بودند، این کار راحت‌تر بود. او به خیابان نگاه کرده و آرزو می‌کرد هر چه زودتر به محل کارش برسند.

- فردا هم برای ناهار با من بیرون می‌آیی؟

- من... . نمی‌توانم. فردا ساعت یک، مصاحبه دارم. باید بروم و خانواده‌ای را کنترل کنم. واقعاً باید بروم و این کار را بکنم.

- حرفت را باور می‌کنم. باور می‌کنم. اصلاً می‌خواهی باز هم برای ناهار با من بیرون بیایی؟

تالی چشمانش را تنگ کرده و به او نگاه کرد. آیا جک قصد آزار او را داشت؟ می خواست او را مسخره کند؟

- حتماً. چرا که نه.

- راست می‌گویی؟ پنجشنبه چطور است؟

- جک!

- من این‌طور فکر کردم.

تالی نفسش را نگه داشت تا چیزی نگوید و در ماشین را باز کرد.

- نظرت راجع به دریاچه واکرو چیست؟ می‌خواهی دوباره به آنجا برویم؟

تالی با خود گفت، خیلی زیاد. او هنوز نفسش را نگه داشته بود: «حتماً. چرا که نه؟»

۷

یک هفته بعد، با آغاز ژوئیه، جک و تالی همراه بومرنگ، روی شنهای ساحل دریاچه واکرو نشسته بودند. شاخه‌های درختان جلو نور خورشید را می‌گرفت و نمی گذاشت به صورت آن‌ها بتابد. تالی بدون آنکه به جک نگاه کند پرسید: «او بود که همراه تو به خیابان تگزاس می‌آمد، این‌طور نیست؟»

جک هم موقع جواب دادن، به او نگاه نکرد: «بله، او بود.»

کمی بعد آن‌ها روی تنه درختی که از آب بیرون زده بود نشسته بودند. تالی کفش‌هایش را درآورده بود و پاهایش را در آب تکان می‌داد.

او بااحتیاط گفت: «می‌خواهم از تو سؤالی بکنم. شما مدت زیادی بود که با هم دوست بودید؟»

- تقریباً همین‌طور است. ما چند سال با هم سافتبال بازی می‌کردیم.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟

- هیچ اتفاقی نیافتاد. من سال دوم دبیرستان فوتبال را شروع کردم.

- دیگر سافتبال بازی نمی‌کردی؟

- چرا، بعضی وقتها بازی می‌کردم. می‌خواستم فوتبالیست شوم. باید تمرین می‌کردم.

- البته. آن‌وقت دوستیتان به هم خورد؟

- نه، فقط دیگر زیاد همدیگر را نمی‌دیدم. یعنی دیگر آخر هفته‌ها مثل گذشته نمی توانستیم همدیگر را ببینیم. بعد از مدرسه هم کمتر یکدیگر را می‌دیدم. ما... آن‌وقت... . شانزده سالمان بود. می‌دانی که...

جک توضیح می‌داد. اما تقریباً تمام سؤالات تالی بی‌جواب مانده بود. او از روی تنه درخت بلند شد و شروع کرد به راه رفتن و لگد زدن به آب.

- بگو ببینم، هیچ فکر می‌کردی که او احساس دیگری نسبت به تو دارد؟

- تا مدتی نمی‌دانستم. فکر می‌کنم تو هم نمی‌دانستی.

- نه، همان‌طور که گفتم من تا سال آخر مدرسه اصلاً از وجود تو خبر نداشتم.

جک نگاه عجیبی به تالی انداخت. شاید هم تا حدودی غمناک؛ تالی نمی‌دانست که معنای نگاهش چیست.

- پس می‌توانیم چنین فرض کنیم که احساس او نسبت به من چندان هم قوی نبوده است چون در غیر این صورت در مورد من با تو یا ژولی حرف می‌زد.

- نه او همیشه رازدار بود. او سه سال تمام در کلاس ما شاگرد اول بود و من این را نمی‌دانستم.

- خوب، آن سال‌ها تو سرت خیلی شلوغ بود.

تالی با پایش به آب ضربه زد. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس پرسید: «خوب، چه موقع فهمیدی که او نسبت به تو احساس دیگری دارد؟» جک با بیمیلی پاسخ داد: «فکر می‌کنم سال دوم بود. او دائم بعد از مدرسه می‌ماند تا تمرینات من را تماشا کند.»

- او به ما می‌گفت که در کلوپ شطرنج می‌ماند.

جک به شوخی گفت: «خوب حتماً در زمین شطرنج پشت توپکاهای، تعداد سربازان زیاد بوده است.»

- بله، اما شاهی وجود نداشت.

لبخند جک محو شد: «تالی، من شانزده سالم بود. گفتنش درست نیست اما می‌دانی در روز چندین دختر می‌آمدند تا تمرینات ما را... من را... تماشا کنند؟»

- او دوست تو بود.

- بله، بیشترین دلیلی هم که باعث شد آمدن او برایم چندان عجیب نباشد همین بود. فکر می‌کردم چون او دوست من است می‌آید.

- و وقتی که او به گروه مشوقین تو پیوست، باز هم فکر کردی چون دوست توست این کار را کرده است؟

- متأسفم من زیاد به این مسئله فکر نمی‌کردم.

تالی همچنان در آب راه می‌رفت و بومرنگ را که در آن نزدیکی مشغول بازی بود تماشا می‌کرد: «او را دوست داشتی؟»

- او را خیلی زیاد دوست داشتم. خیلی زیاد.

- این‌طور که معلوم است بالاخره *آن‌طور که باید* او را دوست داشتی، این‌طور نیست؟

جک سر تکان داد: «نمی خواهم به این مسئله فکر کنم. من همیشه به‌قدر کافی او را دوست داشتم.»

تالی جلو او ایستاد: «بگو ببینم، تو که می‌دانستی او تو را دوست دارد، اگر می‌دانستی که تو پاسخگوی احساسات او نیستی، پس چرا تا آنجا که امکان داشت از او دور نشدی؟» او همچنین می‌خواست بپرسد، *چرا در شب سال نو تا حد امکان از او دوری نکردی؟*

- زیرا از نادیده گرفتن او احساس گناه می‌کردم. ما با هم دوست بودیم و من تا آنجا که می‌توانستم خودم را از او دور نگاه داشتم. اما او همیشه فکر می‌کرد علت آن شخصی است. به همین خاطر سعی کردم مسئله را برایش روشن کنم.

تالی بازوی او را چنگ زد و گفت: «تو خیلی خوب هم آن را برایش روشن کردی، این‌طور نیست؟» و از کاری که کرده بود قلبا پشیمان شد: «متأسفم جک.» و با

دیدن چهره غمگین جک احساس بدی به او دست داد: «واقعاً متأسفم.» تالی بازوی او را نوازش کرد و آن را کشید تا او را بنشاند.

جک درحالی‌که پشتش به او بود روی تنه درخت نشست و با لحنی قاطع گفت: «من تقصیری نداشتم.»

تالی با ناراحتی جواب داد: «می‌دانم. اما من می‌خواستم که تقصیر را گردن یک‌نفر بیندازم و مدت‌ها تو را مقصر می‌دانستم.»

- حتی تو هم مقصر نبودی.

تالی درحالی‌که هنوز در آب، نزدیک او ایستاده بود، به دریاچه چشم دوخت: «بااین‌حال باید تقصیر یک‌نفر باشد، این‌طور نیست؟» او دوباره به صورت جک نگاه کرد: «نمی شود که هیچ علتی نداشته باشد، می‌شود؟»

جک با چشمانی جدی و پر اندوه به تالی نگاه کرد، دست‌های او را در دستش گرفت و آن‌ها را برگرداند و به مچ دست‌هایش خیره شد: «این اتفاق می‌توانست برای تو هم بیافتد. هر بار این امکان وجود داشت اما تو هنوز اینجایی»

تالی خود را عقب کشید اما جک قویتر از او بود و دست او را رها نکرد: «تالی تو خوش‌شانسی؛ می‌دانم که خودت این‌طور فکر نمی‌کنی اما هستی. تو همچنین قوی هستی. او به اندازه تو خوش‌شانس و قوی نبود.»

تالی باز هم تلاش کرد مچهایش را از دستان او رها کند: «گوش کن، جک، خوش‌شانس؟ قوی؟ مزخرف می‌گویی. اگر من هم یک اسلحه کولت ۴۵ زیر چانه‌ام می‌گذاشتم و ماشه را می‌کشیدم، آن‌وقت آن‌قدرها خوش‌شانس نبودم.»

جک دست‌های او را به صورت خود نزدیک کرد و زیر لب گفت: «نه. اما تو این کار را نکردی. به همین خاطر خوش‌شانسی. به همین خاطر قوی هستی.» آنگاه

صورتش را روی مچ دست‌های تالی خم کرد و جای زخمهای او را یکی پس از دیگری بوسید.
تالی درحالی‌که دست‌هایش را عقب می‌کشید بآهستگی گفت: «بس کن. ته ریشت دسته‌ایم را آزار می‌دهد.»
جک دست‌های او را رها کرد و در چشم‌هایش خیره شد و گفت: «ریشم را خواهم زد.»
- تالی پشتش را کرد و گفت: «باید همین کار را بکنی. دوران مدرسه دیگر تمام شده است.»

هنگامی‌که تالی و بومرنگ غروب آن روز به خانه برگشتند رابین در خانه منتظر آن‌ها بود. او بومرنگ را بغل کرد و بوسید و گفت: «شماها کجا رفته بودید؟ وقتی به خانه آمدم هیچ‌کس نبود. دلم برایتان تنگ شده بود.»
بومرنگ دست‌های کثیفش را روی موهای رابین کشید و گفت: «ما به دریاچه رفته بودیم.» تالی ساکت کنار آن‌ها ایستاده بود. با خود فکر کرد، اگر از من بپرسد به او خواهم گفت. رابین حتماً فکر کرد که آن‌ها به دریاچه شاونی رفته‌اند چون گفت: «دریاچه؟ چقدر خوب. توی آب هم رفتید؟»
بومرنگ گفت: «بله» و از بغل رابین خود را پایین کشید. رابین به دنبال او که به طرف حیاط عقبی می‌دوید فریاد زد: «بومرنگ! برایم تعریف کن چطور بود؟» اما بومرنگ به او اعتنا نکرد. رابین به طرف تالی برگشت که در وسط آشپزخانه ایستاده و دست‌هایش را به سینه زده بود: «او مثل تو می‌ماند.» و لبخندی زد و به طرف او رفت و در آغوشش گرفت: «او به من هیچ‌چیز نمی‌گوید.»

تالی هم او را بغل کرد و عذاب وجدان، قلبش را به درد آورد. پس از آنکه رابین به دنبال بومرنگ به حیاط رفت، تالی از کیفش دو بسته ناتمام سیگار کنت لایت و سه فندک را بیرون آورد و همه آن‌ها را در سطل آشغال ریخت.

جک تابستان آن سال خانه تالی را رنگ نزد. اما تالی برنامه‌اش را طوری تنظیم کرد که هر روز بتواند با او ناهار بخورد. او دلش می‌خواست که دوباره آن پیراهن ژرسه را تن جک ببیند اما او دیگر آن را نمی‌پوشید. او بیشتر اوقات لباس سفیدکارش را می‌پوشید، به تن داشت. تابستان آن سال هوا بسیار گرم بود و جک گاهی شلوار کوتاه و پیراهن‌های بی‌آستین می‌پوشید.

هنگامی‌که تالی برای کنترل به خانه‌ها، بیمارستانها و یا مزارع می‌رفت دائم مترصد زمان بود تا ببیند که چقدر به وقت ناهار مانده است.

روزهای شنبه که رابین بومرنگ را با خود به منهتن می‌برد، تالی با شیکی به خرید می‌رفت و علی رغم میل خود در خیابانها به دنبال جک می‌گشت. روزهای یکشنبه با جک به کلیسا می‌رفت تا گل ببرد. تالی همچنان گل میخک می‌آورد و جک قیچی باغبانی تا بوته گل رز را که تمام سنگ قبر را شکوفه باران کرده بود، مرتب کند. تالی روی صندلی زنگ‌زده می‌نشست و او را تماشا می‌کرد. یک روز یکشنبه از او پرسید:

«بگو ببینم جک، از کجا رزهای به این زیبایی را در تمام سال پیدا می‌کنی؟»

جک رو به او کرد و جواب داد: «دلت می‌خواهد بدانی؟»

- بله، معلوم است که می‌خواهم بدانم.

جک به طرف او رفت و کنارش ایستاد: «اما ناتالی ماکر، من نمی‌خواهم به تو بگویم. می‌دانی که من مرد ساده‌ای هستم. باید حداقل یک راز را نزد خودم نگاه دارم.»

- اگر تو ساده هستی، پس من هم ملکه سبا هستم.

- اما تو واقعاً هم ملکه سبا هستی.

به‌این‌ترتیب، تمام یکشنبه‌های تالی در ماه ژوئن، جولای و آگوست، پس از تماشای گل‌های رز سفید، در دریاچه واکرو می‌گذشت.

یک روز یکشنبه تالی متوجه صورت جک شد: «جک صورتت را اصلاح کرده‌ای.»

- آره، آخر نمی‌دانم که چه موقع دوباره مچ دست‌هایت را خواهم بوسید.

تالی درحالی‌که سرخ شده بود، گفت: «امیدوارم، دیگر هیچ‌وقت.»

آن روز جک از تالی در مورد پدرش پرسید.

- پدر من مرد خوبی بود. فکر می‌کنم همیشه همراه من به تماشای تلویزیون می‌نشست. شاید هم فقط همین کار را می‌کرد. من با او در یک اتاق می‌ماندم.

- وقتی شما را ترک کرد تو چند سالت بود؟

تالی بتندی و با عصبانیت به او نگاه کرد: «جنیفر به تو گفته که او ما را ترک کرده است؟»

جک سر تکان داد.

- او فراموش کرده به تو این را هم بگوید که من چند ساله بودم؟

- تو دیگر نمی‌توانی از دست او عصبانی باشی، تالی.

تالی در دل گفت، عصبانی؟ من از دست او دیوانه ام.

جک صبورانه گفت: «*من* فراموش کرده‌ام.»

تالی از روی ماسه‌ها بلند شد: «غیرقابل باور است. تمام زندگی من، مثل روز برای همه باز شده است.»

- تمام زندگی‌ات نه و نه برای همه.

- بله جک، برای همه. تو فراموش کرده‌ای که من حتی از وجود تو بی‌اطلاع بودم. تو هم مثل بقیه هستی؛ جک - پ.

- چند سالت بود، تالی؟

تالی آه کشید: «هفت سال. من هفت ساله بودم.»

تالی احساس کرد که او بازویش را به آرامی نوازش می‌کند: «چرا از اینکه در مورد تو حرف بزنیم این‌قدر ناراحت می‌شوی؟»

- ناراحت نیستم. چه کسی ناراحت است؟

- آن روز که سر ناهار به تو گفتم من و او با هم دوست بوده ایم تو نزدیک بود غش کنی.

تالی در دل گفت، غش کنم؟ تنها موقعی که نزدیک بود غش کنم روزی بود که تو ژرسه قرمزت را پوشیده بودی، جک پندل.

وقتی تالی به او جواب نداد، جک گفت: «من خودم هشت ساله بودم که پدرم ما را ترک کرد.»

- هشت ساله؟ از اینکه می‌گویی، پدرم منظورت چیست؟ شیکی می‌گفت، پدرت همین چند سال پیش مرده است.

- پدر خوانده‌ام چند سال پیش مرد.

-

تالی دوباره روی ماسه‌ها نشست. جک هم کنار او نشست. بازوهایشان تقریباً به هم می‌خورد: «خوب، حداقل تو یک پدر خوانده *داشتی*.»

جک بدون احساس گفت: «بله، حداقل.»

سؤالی که تالی می‌خواست از او بپرسد نوک زبانش بود. کم مانده بود بپرسد که *چرا او شما را ترک کرد، جک؟ او چطور شما را گذاشت و رفت؟ برایم از پدرت بگو، جک پندل.*

اما زبانش را گاز گرفت، چون نمی‌خواست مجبور شود متقابلا از پدر خودش تعریف کند.

جک که گویی ذهن او را خوانده بود گفت: «می‌دانی تالی، تو فکر می‌کنی که هیچ‌کس غیر از تو درد نکشیده است. اما این فکر مزخرف است.»

- تو از چه حرف می‌زنی؟ من هرگز این‌طور فکر نمی‌کنم.

- تو فکر می‌کنی تنها کسی هستی که رازی برای پنهان کردن داری.

تالی دوباره از روی ماسه‌ها بلند شد. جک همان‌طور نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته بود.

- جک تو از چه چیز حرف می‌زنی؟ من اصلاً این‌طور که می‌گویی فکر نمی‌کنم.

- پس چرا همیشه این‌قدر مرموزی؟ هیچ‌وقت حرف نمی‌زنی.

تالی به اطراف نگاهی انداخت. چشمش به بیل و سطل بومرنگ افتاد؛ آن‌ها را برداشت و به جک داد: «ما که بچه‌های پنج ساله نیستیم. حالا می‌خواهی باشیم؟ خیلی خوب بیا قلعه شنی درست کنیم.»

جک نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و بیل و سطل را نگرفت. تالی آن‌ها را به زمین انداخت و شروع کرد به غر زدن: «چه بگویم؟ دلت می‌خواهد من چه بگویم؟ خودت فکر می‌کنی که خیلی از چیزها را می‌گویی؟ تو حتی به من نمی‌گویی که رزهای احمقانه ات را از کجا می‌آوری.»

- حالا دیگر آن‌ها احمقانه هستند، هان؟

سکوتی کوتاه برقرار شد. تنها صدای آواز پرندگان بود که سکوت را می‌شکست.

- جک موضوع چیست؟

- تو چرا این‌قدر ساکتی، تالی؟ منظورم این است حالا که دیگر بدترین چیزها را هم در مورد هم می‌دانیم، پس دیگر چه چیزی مانده است که تو پنهان می‌کنی؟

- هیچ‌چیز. هیچ‌چیز.

- پس چرا ساکتی و لبهایت را گاز می‌گیری؟

- چون می‌خواهم ساده باشم. فقط می‌خواهم تالی معمولی باشم. من همیشه فقط همین را می‌خواستم که بچه‌ای معمولی در خانه‌ای معمولی باشم که زندگی معمولی دارد. فقط همین. و می‌دانم که قیافه‌ام ساده است و بیش ازآنچه می‌گویند ساده و معمولی است.

- تالی! به تو تنها چیزی که نمی‌چسبد ساده بودن است. هیچ‌کس هم وجود ندارد که زندگی معمولی داشته باشد. هیچ‌کس هم بچه‌ای معمولی نیست.

- این درست نیست. شیکی را ببین!

- آره به شیکی نگاه کن؛ به ملکه سبا... . مادر، پدر و چهار برادرش همیشه کارهای او را برایش انجام داده‌اند. حالا هم مطمئنم که شوهرش این کار را می‌کند. تمام زندگی شیکی مانند سینی صبحانه در تختش به او داده شده است. بااین‌حال او فکر می‌کند که بدشانس است چون نمی‌تواند شب‌ها در ساحل بخوابد و هر روز هم باید حمام کند.

- او فکر می‌کند بدشانس است چون نمی‌تواند در ساحل *با تو* بخوابد.

- به‌هرحال به نظر تو این معمولیست؟

تالی نمی‌توانست به این سؤال جواب دهد.

- او حالا شوهری دارد که به جای دو نفر کار می‌کند و چهار برادر دارد که کاری می‌کنند که شیکی همیشه راحت و خوشحال باشد. شوهرش هم شغل خوبی دارد اما آیا به نظر تو این زندگی معمولیست؟

تالی ساکت ماند. او می‌خواست بگوید که خانواده ژولی معمولی است، اما نتوانست. آن‌ها دیگر با وجود تنها دخترشان که عاشق زن دیگری شده بود یک خانواده طبیعی نبودند. او دلش می‌خواست بگوید که خانواده جنیفر طبیعی است چون همیشه آرزو داشت که چنین خانواده‌ای داشته باشد. اما آن را هم نتوانست بگوید. بالاخره گفت: «تو؛ خود تو تا حدی معمولی هستی.»

- تا حدی معمولی هستم؟

تالی لبخند زد: «آره باید اسمت را جک نیمه معمولی بگذاریم.»

- جک معمولی و معاشرتی. من واقعاً برای خودم کسی هستم نه؟

تالی می‌خواست بگوید، بله واقعاً همین‌طور است اما بجای آن گفت: «خیلی معمولی»

- وقتی پدرم ما را ترک کرد من هشت ساله بودم. از آن به بعد دیگر هیچ‌چیز به نظرم معمولی نمی‌آمد.

- ما؟ مگر تو تنها فرزند خانواده نیستی؟

- به نظر تو من باید تنها فرزند خانواده باشم؟

تالی بسادگی جواب داد: «بله»

- من تنها فرزند خانواده هستم. منظورم از ما، من و مادرم بود.

یک هفته گذشت و باز هم روز یکشنبه بود و دریاچه واکرو. جک گفت: «او باید چیزهای زیادی در مورد من به تو گفته باشد.»

تالی چشمانش را چرخاند: «خیلی چیزها.»

جک به آرامی و در عین حال خیلی جدی پرسید: «مثلاً چه چیزهایی؟»

تالی سر تکان داد: «آه، تو راز گل‌های رز سفیدت را به من بگو تا من هم بگویم که او چه گفته است.»

- تالی این تنها رازی است که من در برابر تو دارم. نمی‌شود دست از این یکی بکشی؟ جادوگر اوز هم حقه‌هایش را به دورسی و دوستانش نشان داد و وقتی همه‌چیز آشکار شد دیگر جذابیتی نداشت.

- تو جادوگر اوز نیستی، جک پندل!

بومرنگ که آن نزدیکی نشسته بود گفت: «جادوگر اوز؟ من جادوگر اوز را می‌خواهم.»

تالی گفت: «این‌طور که معلوم است همینجاست، بومرا!» بومرنگ از گردن جک آویزان شد و شروع کرد به خواندن شعر *شگفتیهای جادوگر اوز*.

پس از اینکه بومرنگ رفت تا دوباره در آب بازی کند تالی به جک گفت: «خوب حالا در مورد حقه‌های جادوئیت توضیح بده.»

- گل‌های رز.

- دیگر چه؟ می‌توانی دوروسی را به خانه بفرستی؟ یا می‌توانی قلبی برای خودت پیدا کنی؟

- نه. اما به این فکر افتاده‌ام که یکی برای تو پیدا کنم. کمی بعد جک بااحتیاط گفت: «خوب، حالا که نمی‌گویی او در مورد من چه حرف‌هایی زده پس لااقل بگو تو چه نصیحتی به او کردی.»

تالی فوراً جواب داد: «به او گفتم که تو اصلاً ارزش این‌همه احساسات را نداری.» و خود از شنیدن حرفی که به جنیفر زده بود خجل شد و ادامه داد: «اما او از تو دفاع کرد و گفت که برعکس، تو ارزشش را داری.»

جک پوزخندی زد و گفت: «این جواب هم دست‌کمی از توهین قبلی ندارد. تو گفته‌ای که من حتی ارزش زندگی کردن با خوکها را هم ندارم و او جواب داده که دارم.»

تالی با خود فکر کرد، او گفت که تو ارزشش را داری. این همان چیزی است که او گفته است. او می‌گفت که تو ارزش هر چیزی را داری. اما من حرف او را باور نکردم.

تالی از روبرو شدن با شیکی بیشتر و بیشتر گریزان شد. با اینکه آن‌ها همدیگر را می‌دیدند اما تالی او را کمتر و کمتر در خانه خود پذیرا می‌شد. او معمولاً وقتی رابین سر کار نبود یا برای ورزش نمی‌رفت، برنامه خانوادگی‌ترتیب می‌داد. آن‌ها همه با هم منقل برپا می‌کردند و شام می‌خوردند یا برای گردش به دریاچه شاونی می‌رفتند. تالی دلش می‌خواست درباره جک، دوست تازه‌اش، با یک‌نفر حرف بزند و از اینکه وقتش را با زنی می‌گذراند که نمی‌توانست در مورد جک با او حرف بزند، احساس ناراحتی می‌کرد.

شنبه‌ها هنگامی‌که تالی و شیکی به خرید می‌رفتند، شیکی دائم مجبور بود مواظب بچه‌هایش باشد. آن‌ها دیگر آن‌قدر بزرگ شده بودند که دست به شیطنتهای

وحشتناک می‌زدند و در عین حال آن‌قدر کوچک بودند که نمی‌توانستند جلو اشتیاق خود را به شیطنت بگیرند وقتی تالی شیطنت دوقلوهای شیکی را برای جک تعریف کرد و اینکه آن‌ها نمی‌توانند آرام بنشینند، جک گفت «چه کسی می‌تواند جلو شیطنت خود را بگیرد؟» و خنده بلندی سر داد. دوقلوها که دیگر نزدیک دو سالشان بود تالی را که قصد خرید داشت نه بچه‌داری، حسابی به جوش می‌آوردند. به هر صورتی که بود شیکی و تالی اوضاع را آرام می‌کردند و خوشبختانه وقتی برای مکالمات خصوصی باقی نمی‌ماند.

بعضی یکشنبه‌ها عصر، آن‌ها به خانه شیکی و فرانک می‌رفتند اما تالی که در کنار دریاچه واکرو روی ماسه‌ها می‌نشست و غرق غذا دادن به مرغابیها می‌شد، گذشت زمان را به کلی فراموش می‌کرد و پس از به یاد آوردن آن شتابان به خانه‌برمی گشت و خود را برای رفتن به خانه شیکی آماده می‌کرد. هر وقت او و جک روی ماسه‌ها می‌نشستند تالی از این می‌ترسید که حرف برای گفتن کم بیاورند اما هر چه بیشتر می‌نشستند بیشتر حرف می‌زدند. هر چه بیشتر در کنار هم می‌ماندند حرف زدن آسانتر و حتی سکوتشان دلچسب‌تر می‌شد. آن‌ها سکوتشان را با ماسه‌ها، بومرنگ، قایق پدالی و پیچکها پر می‌کردند. تنها دریاچه واکرو کافی بود تا تمام حرف‌های ناگفته را بزنند.

چیزی که باور آن مشکل بود این بود که یک روز یکشنبه تالی برای جک از دوران کودکیش تعریف کرد. احتمالاً خورشید، آن روز داغتر از همیشه تابیده بود. جک هم برای او از بچگیش گفت. تالی از مادرش حرف زد و جک از مادر خودش. آن‌ها در مورد شیکی حرف زدند و وقتی که دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده بود وقت خود را با غذا دادن به مرغابیها و قایق‌سواری پر کردند. جک قایق کهنه به پهلو افتاده‌ای

کنار دریاچه پیدا کرده و برای آن پارو خریده بود. به این‌ترتیب آن‌ها سوار بر قایق، روی دریاچه پارو می‌زدند؛ گاهی تالی و گاهی جک پارو را به دست می‌گرفتند. یک روز بعد از ظهر یکشنبه در ماه آگوست درحالی‌که جک مشغول پارو زدن بود، شروع به خواندن شعری کودکانه برای تالی کرد:

دختری بود بنام تالی ماکر

که می‌گفت من شجاعم

اما تنها کار تالی ماکر

نشستن بود در گورستان

و لب ورچیدن

و اخم کردن

حتی گریستن

اما

هرگز او ندیده بود

اقیانوس را با چشمان خود.

و وقتی نوبت پارو زدن تالی رسید او هم برای جک شعری گفت:

دختری بود بنام تالی ماکر

که دوستی داشت بنام جک واکو

او به جک می‌گفت

سیاه نیستم من

گریه نخواهم کرد

نخواهم مرد

من اقیانوس را با چشمان خود خواهم دید.

جک درحالی‌که پیراهنش را درمی‌آورد گفت: «شرط می‌بندم که خواهی دید.»

تالی رویش را برگرداند و گفت: «ببخشید شما دارید چه‌کار می‌کنید؟» شلوارک سفید، سینه برنزه، بازوهای آفتاب سوخته.

او فریاد زد: «آ آ آ آ آ ه!» و داخل دریاچه پرید. بومرنگ جیغی از شادی کشید: «مامی، مامی تو هم بپر!» تالی گفت: «من بلوزم را در نخواهم آورد» و با همان لباسها داخل آب پرید.

تالی درحالی‌که دست‌هایش را به طرف بومرنگ دراز کرده بود گفت: «بپر بومر» و پسربچه سه‌ساله هم داخل آب پرید. تالی به خاطر نمی‌آورد که آن‌ها چطور دوباره بداخل قایق برگشتند اما شعر کودکانه‌ای را که در حال پارو زدن با تن و لباس خیس با هم ساخته بودند به یاد می‌آورد:

جک پندل و تالی ماکر

باهم پریدند داخل دریاچه

جک پندل و تالی ماکر

بومر را هم در آب کشیدند

آن‌ها گفتند

این را ببین

آن‌ها گفتند

بپر بالا

آن‌ها گفتند... ...

جک خط آخر را چنین تمام کرد: «*وقت آن است که بگوییم به امید دیدار*» و تالی گفت: «*لطفاً بیاور یک گیتار*»
اما این چیزی نبود که می‌خواست بگوید.

۸

یکشنبه‌ای در اواخر ماه آگوست، تالی و رابین منقل بپا کردند. تالی با بی‌میلی به آن تن داد. متأسفانه یکشنبه، بهترین روز برای برپا کردن منقل بود؛ اما نه برای تالی. شیکی، فرانک و دوقلوهایشان و از طرف دیگر بروس، کارن و بچه شان و همچنین استیوی و لیندا هم با سه فرزند خود آمدند. در خانه، جنجالی برپا شده بود اما به همه خوش می‌گذشت. رابین حتی هدا را هم با صندلی چرخدارش بیرون آورده بود. او پس از آنکه کمی غذا خورد از آن‌ها خواست تا او را به اتاقش برگردانند.
شیکی درحالی‌که به هدا اشاره می‌کرد پرسید: «اوضاع چطور است، تالی؛ هیچ بهتر شده است؟»
تالی به مسخره گفت: «عالیست.»
هنگامی‌که خورشید غروب کرد، در خانه خیابان تگزاس شماره ۱۵۰۱، بچه‌ها به دنبال کرمهای شبتاب می‌گشتند و بزرگترها با شکمی پر و مست دور هم نشسته، بچه‌ها را تماشا می‌کردند و به صدای جیرجیرکها گوش داده و از هر دری حرف می‌زدند. در این میان فرانک با نگاهی به خانه خطاب به رابین گفت: «راب، خانه تان بدجوری نقاشی می‌خواهد، مرد!»

- زیر چنین نوری چطور این را تشخیص دادی؟

- اشتباه نمی‌کنم بخصوص که اگر زیر چنین نوری به رنگ احتیاج داشته باشد دیگر...

رابین به تالی نگاه کرد. تالی به فرانک و او هم به شیکی چشم دوخته بود.

- خوب، حالا که صحبت از نقاشی به میان آمد، ما درواقع قصد آن را داشتیم که خانه را رنگ کنیم، این‌طور نیست تالی؟

تالی با حواس‌پرتی جواب داد: «درواقع فقط حرفش را زده بودیم.»

فرانک گفت: «نمی توانید حدس بزنید که در توپکاچه کسی را دیدم که خانه‌ها را رنگ می‌زد. جک پندل؛ شاید بشود از *او* بخواهید که این کار را برایتان بکند.»

رابین نگاهی به تالی انداخت و گفت: «خوب راستش را بخواهی این همان کسیست که پیشنهاد داده خانه ما را رنگ کند.»

شیکی لبخند کوتاهی زد: «پیشنهاد داده؟» این اولین باری بود که شیکی در این مورد لب به سخن می‌گشود.

- درواقع من خودم با او حرف نزده‌ام اما او چند ماه پیش سری به این جا زده و با تالی دراین مورد حرف زده بود. این‌طور نیست تالی؟

تالی با شرمندگی و بدون آنه به کسی نگاه کند، جواب داد: «بله همین‌طور است.»

فرانک سرش را به طرف شیکی خم کرد و گفت: «تو که او را ندیده‌ای، درست است شیک؟»

او درست در غروب آفتاب، در برابر چشم سه زوج دیگر، پیش جیرجیرکها و در جلو ماه این سؤال را از شیکی پرسید. *تو که او را ندیده‌ای، درست است شیک؟* تالی با خود گفت، او به چه حقی مقابل همه چنین چیزی را می‌پرسد؟ خدا لعنتت کند، رابین!

شیکی درحالی‌که چشم از تالی برنمی داشت با حواسپرتی پاسخ داد: «نه. من او را ندیده‌ام. نمی‌دانستم او به توپکابرگشته. نمی‌دانستم که او تمام تابستان را اینجا بوده.»

تالی متقابلا به شیکی نگاه کرد و با خود گفت من کاری نکرده‌ام که از آن شرمنده باشم. او خانه ما را رنگ نکرده است. او نخواسته به دیدن *تو* بیاید. ما در مورد او حرف نزده ایم. من نباید شرمنده باشم.

شیکی گفت: «خوب، پس چرا او خانه تان را رنگ نکرده است، تالی؟»

تالی گفت: «ما هنوز فرصت آن را پیدا نکرده‌ایم.» و به کلمه «*ما*» فکر کرد: «رابین و من پولمان را صرف کارهای دیگر کرده بودیم. کامارو خرج زیادی روی دستمان گذاشته بود.»

پس از آن همه خیلی زود به خانه‌هایشان رفتند. تالی پس از رفتن آن‌ها با ناراحتی به رابین گفت: «تو باید... باید این حرف را می‌زدی، نه؟»

رابین به سردی خندید: «من چیزی نگفتم. قضیه نقاشی خانه را من پیش نکشیدم.»

- بله. اما تو سر صحبت را در مورد *او* باز کردی؛ آن‌ها در مقابل شیکی. چرا به شیکی گفتی که او اینجاست؟

- خوب، درواقع دلم می‌خواست بدانم تو چرا از شیکی پنهان کرده بودی که او اینجاست. چرا باید چنین کاری بکنی؟

تالی فریاد زد: «چون‌که... چرا باید به او می‌گفتم؟ او به شیکی علاقه‌ای ندارد و شیکی هم می‌خواهد او را فراموش کند و ازدواج موفقی داشته باشد. تو که می‌دانی او نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. او هر هفته راه می‌افتاد تا برود و او را ببیند. پس چرا باید به او می‌گفتم؟»

- خوب، چرا به توپکابرگشته است؟ او که می‌داند این کارش شیکی را وسوسه می‌کند.

تالی باز هم فریاد زد: «مادرش اینجا زندگی می‌کند! رابین تو مشکلت چیست؟ چرا این‌طور برخورد می‌کنی؟»

رابین با لحنی به سردی نگاهش گفت: «چون، می‌خواستم بدانم آیا تو به شیکی گفته‌ای که او اینجاست و حالا در تعجبم که چرا نگفته ای؟»

تالی رویش را برگرداند: «این‌قدر پست فطرت نباش. کمی عاقلانه فکر کن. می‌شود کمی عقلت را بکار بیاندازی؟ ما با هم دوستیم، نه؟ دوست.»

- چه کسی دوست است؟ تو با شیکی؟

تالی درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت تا از او دور شود گفت: «بله، من و شیکی.»

درست دوازده ساعت بعد شیکی به تالی تلفن کرد و از او خواست که بعد از کارش سری به او بزند. تالی پس از برداشتن بومرنگ از خانه آنجلا با اکراه به خانه شیکی رفت. شیکی وقت را هدر نداد و همینکه در را پشت سر تالی بست، گفت: «تو می‌دانستی جک اینجاست و به من نگفتی؟»

تالی به طرف کاناپه رفت و نشست و لبخندی شیطنت بار زد: «حالت چطور است، شیک؟ خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

- چرا؟

تالی با رضایت خاطر گفت: «چرا؟ چرا چه؟ فرانک کجاست؟»

- سر کار. چرا به من نگفتی؟

تالی خنده کوتاهی کرد و چشمانش را مالید: «شیک، به نظر تو چرا نگفتم؟»

- نمی‌دانم تالی. این همان چیزی است که من را نگران کرده است.

- خوب نگران نباش.

- پس چرا به من نگفتی؟

- به تو نگفتم چون خودت به من گفته بودی که دیگر نمی‌خواهی او را ببینی. به تو نگفتم چون تو متأهل هستی و سرت گرم بچه‌داری است. به تو نگفتم چون نمی خواستم تو را ناراحت کنم. فهمیدی؟

شیکی از جا برخاست. تالی چشمانش را چرخاند. حالا حتماً می‌خواهد قدم بزند. تالی تقریباً می‌خندید، اما می‌ترسید شیکی زیر گریه بزند و همین کار را هم کرد.

- تالی تو نمی‌فهمی. اصلاً نمی‌فهمی. حالا جک فکر می‌کند من به خاطر اینکه متأهل هستم نمی‌خواهم او را ببینم اما او اشتباه می‌کند.

تالی لب‌هایش را به هم فشرد: شیکی او چرا باید چنین فکری بکند؟ تو خودت می‌دانی که او اصلاً این‌طور فکر نمی‌کند. نکند هنوز چیزی نشده فراموش کرده‌ای. کریسمس دو سال پیش را فراموش کرده‌ای؟ تو به او تلفن کردی. من به خاطر تو مجبور شدم دروغ بگویم و خودت گفتی که او دیگر نمی‌خواهد خود را درگیر این ماجرا کند. خودت به من گفتی که دیگر نمی‌خواهی او را ببینی.

شیکی درحالی‌که چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «تالی آن قضیه مربوط به قبل بود. تو مگر نمی‌دانی که من آدم مزخرفی هستم؟»

- نه شیکی. من فکر می‌کردم تو آدمی هستی که کنترل نفست را بخوبی در دست داری.

- تالی تو آدم مزخرفی هستی. خودت می‌دانی که من هیچ کنترلی ندارم. حتی سگ همسایه هم این را می‌داند.

تالی صبورانه گفت: «به همین خاطر به تو چیزی نگفتم.»

- او تمام تابستان را اینجا بوده است! او به‌زودی توپکاراترک می‌کند این‌طور نیست؟

تالی به این فکر نکرده بود. اما بر صورتش چنان غمی نشست که احتمالاً شیکی فهمید چون پرسید: «تو او را دیده‌ای، این‌طور نیست؟»

تالی فکر کرد راستش را به شیکی بگوید - بگوید که او در حقیقت جک را دیده است - اما در عین حال نمی‌خواست *تمام* واقعیت را به شیکی بگوید. پس از کمی سکوت، تالی پاسخ داد: «نه، من او را ندیده‌ام. بومرنگ! بیا برویم!»

شیکی دوباره گریه را سر داد.

تالی دست پسرش را گرفت و گفت: «متأسفم شیکی. متأسفم که ناراحتت کردم. احساس می‌کنم اوضاع را بدتر ازآنچه بود کرده‌ام.» شیکی از جا برخاست تا تالی را بدرقه کند.

تالی پای در به شیکی گفت: «گوش کن، شیکی، خودت را به خاطر چیزهای بیهوده آزار نده. شوهرت را که مرد فوق‌العاده ایست ناراحت نکن. تو و فرانک اوقات خیلی خوبی را در طول تابستان با هم گذرانده اید شما عاشق هم هستید، پس چرا با خودت این‌طور می‌کنی؟ اگر نمی‌فهمیدی که جک در شهر بوده همان‌طور

شاد می‌ماندی. آن‌وقت از من می‌پرسی که چرا به تو نگفتم؟ من اصلاً نمی‌فهمم. چرا می‌خواهی فرانک را ناراحت کنی؟ شاید اگر تو و جک نمی‌توانستید بدون هم زندگی کنید، اگر تو می‌خواستی فرانک را ترک کنی و زندگی جدیدی را آغاز کنی، شاید می‌توانستم درکت کنم اما به خودت نگاه کن ببین چه چیزهایی داری.» تالی با دستش به خانه و زندگی و بچه‌های شیکی اشاره کرد. او صدایش را پایین آورد تا

بومرنگ نشنود چه می‌گوید: «خوب همه این‌ها را بازای چه چیزی می‌خواهی بدهی؟»

تالی پس از آنکه از پیش شیکی رفت با دلی گرفته سوار ماشینش شد و به سمت خیابان تگزاس به راه افتاد در راه با خود فکر کرد شاید هم همه این‌ها صرفا به خاطر چیزی نباشد.

بلافاصله پس از آنکه تالی آنجا را ترک کرد، شیکی به جک تلفن زد و قرار گذاشت که او را ببیند. صبح روز بعد او بچه‌ها را به خانه آنجلا برد. زیرا جای دیگری را نداشت که آن‌ها را بگذارد.

آنجلا گفت: «معلوم است که آن‌ها را نگه می‌دارم. موضوع چیست، شیکی؟» و به شوخی گفت: «نکند قرار عاشقانه داری؟»

شیکی با رنگی پریده جواب داد: «چیزی شبیه آن» و هنگامی‌که سوار ماشین شد تا به دیدن جک برود بر خود لرزید. او در پارکینگ مورگان‌هال در واشبرن پیش از آنکه از ماشین پیاده شود پانزده دقیقه صبر کرد. مطمئن نبود که چه می‌خواهد به جک بگوید اما دلش می‌خواست چیزی بگوید. او در آینه ماشین نگاه کرد و کمی روژ لب شانل و عطر به خود زد. بله او در لوازم آرایش شانل متخصص بود. با خود گفت، اوه شانل هم برود به جهنم. انگشتانش هنوز روی سوئیچ ماشین بود. باید هین حالا از اینجا بروم.

جک روی یکی از نیمکتهای مموریال یونین به انتظار او نشسته بود و با دیدنش دست تکان داد: «سلام، دیر کردی.»

شیکی دلش می‌خواست مثل سابق دستانش را دور گردن او گره کند: «چه خبرها؟»

- سرحال به نظر می‌رسی. بچه‌هایت چطورند؟

- تو هم همین‌طور. خوبند، خوبند.

جک سرش را به سمت بالا به طرف او نگه داشت و گفت: «من باید بلند شوم یا تو بالاخره می‌نشینی؟»

شیکی نشست. شنهای روی زمین داخل صندلهایش رفته بود و او می‌خواست آن‌ها را از لای انگشتانش بیرون بیاورد اما نمی‌خواست دست به شن‌ها بزند. شیکی دلش می‌خواست دستش را روی موهای بلوند جک بکشد.

او صدایش را صاف کرد و بدون آنکه به جک نگاه کند با صدایی آهسته پرسید: «خوب جک، چرا به من خبر ندادی که در توپکاهستی؟»

جک لبخند کوتاهی زد: «نمی‌دانستم که باید خبر بدهم.» شیکی در دل گفت، بله اما...: «اما تو تالی را دیده‌ای.»

- خانه‌اش به نقاشی نیاز داشت.

شیکی لبخند پر معنایی زد: «خانه من هم به نقاشی احتیاج دارد.» او مطمئن نبود که در چهره واقعیش چه چیزی به چشم می‌خورد چون‌که صورتش زیر لوازم آرایش شانل پنهان شده بود.

- فکر نمی‌کنم شوهرت خیلی خوشش بیاید که من خانه تان را رنگ کنم.

- هووووم و شوهر تالی خوشش می‌آید؟

جک کف دست‌هایش را به هم مالید و پس از چند لحظه سکوت گفت: «شیکی، موضوع چیست؟»

- تو نخواستی مرا در خانه مادرت ببینی، درست است؟

و بیشتر منظورش فهماندن این مسئله بود تا سؤال کردن.

- نه، فکر کردم که این ایده خوبی نیست.

شیکی برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: «من نمی‌دانستم که تو تابستان‌ها این‌طوری بیرون می‌آیی.» و با خود فکر کرد، من باید حواسم را جمع کنم. نمی‌دانم چه می‌گویم. نمی‌دانم چه باید بپرسم. اصلاً چرا به اینجا آمدم؟ آمدم که او را ببینم و شاید برای اینکه موهایش را لمس کنم.

شیکی نفهمید که جک به او جوابی داد یا نه. اما چیزی بود که او دلش می‌خواست بپرسد.

- تو او را مرتب می‌بینی؟

جک به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «چه کسی را می‌بینم؟»

- او را؛ تالی را می‌گویم.

جک به شیکی جواب نداد اما پشتش را صاف کرد. او پیش از این آرنجهایش را روی زانوانش گذاشته و به آن‌ها تکیه کرده بود. او پس از مدتی، خیلی جدی گفت: «من دیگر دارم گیج می‌شوم، شیکی. مشکل تو چیست؟»

- نمی‌خواهی در این مورد حرف بزنی؟

- بله،

- بله، چه؟

- بله، نمی‌خواهم نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم.

شیکی مدتی طولانی سکوت کرد؛ جک هم ساکت ماند.

- تالی هم نمی‌خواهد در این مورد حرف بزند.

جک کمی جدیتر گفت: «خوب که چه؟ او در مورد هیچ‌چیز نمی‌خواهد حرف بزند.»

شیکی کنجکاو شده بود: «تو از کجا می‌دانی؟»

- چه چیزی را می‌دانم؟ شیکی تو چه می‌خواهی؟

شیکی کم مانده بود بگوید، من نمی‌خواهم نسبت به من این‌قدر رذل باشی. اما دلش نمی‌خواست چنین چیزی بگوید. نه او نباید این را می‌گفت؛ نه او و نه مارتا لوئیز بومن نی لمبر و نه ملکه جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستان توپکا.

شیکی نتوانست جلو خود را بگیرد و حرفش را زد. جک جواب او را نداد اما کمی بعد دیگر آن‌قدرها مظنون نبود. جک راست می‌گفت؛ تالی هیچ‌وقت در هیچ موردی حرف نمی‌زد. شیکی دلیلی نداشت که مشکوک باشد اما با همه این احوال سؤالش را پرسیده بود. پس از دو سال که جک او را ندیده بود به نظر نمی‌رسید چندان دلش برای شیکی تنگ شده باشد. با اینکه شیکی سعی کرده بود زیباتر از همیشه به نظر برسد اما جک او را به چشم خریدار نگاه نمی‌کرد. او اصلاً به شیکی دست نزد و روی نیمکت به آن کوچکی چسبیده به او ننشست. شیکی چیزی نداشت که از دست بدهد. به همین خاطر گفت: «بین تو و تالی رابطه‌ای وجود دارد؟»

جک آه کشید: «بین من و او هیچ رابطه‌ای نیست، شیکی. او آدم خوبی است فقط همین. دیگر بس کن ما همه همدیگر را از دوران دبیرستان می‌شناسیم.»

کلمات جک حافظه او را بکار انداخت: «بله، چطور می‌توان فراموش کرد؟ شما نقطه مشترک به آن مهمی دارید. صمیمی‌ترین دوست او عاشق تو بود.»

جک نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت. شیکی به خود گفت حالا من رذل شده‌ام. خوب برایم مهم نیست. او از این دلخور بود که جک بهنگام گفتن اینکه رابطه‌ای میان او و تالی وجود ندارد به او نگاه نکرده بود.

- او ازدواج موفقی دارد، می‌دانی؟

- در این مورد شکی ندارم.

شیکی باز ادامه داد: «واقعاً همین‌طور است. رابین مرد خوبی برای اوست. او از ته قلب عاشق تالی است.»

جک بیصبرانه به اطراف نگاه کرده، تکرار کرد: «در این مورد شکی ندارم.» شیکی دست‌بردار نبود. او کمی خود را به جک نزدیک‌تر کرد: «جک» او خواست پیشنهادی بدهد اما با دیدن جک که خود را روی نیمکت عقب می‌کشید ناگهان حرفش را قطع کرد.

- ببخشید، شیکی؛ متأسفم.

- جک، چرا خودت را از من دور می‌کنی؟

جک به او خیره شد: «شیک، تو همیشه در خود آزاری نفر اول هستی. همیشه از من می‌خواهی که ناراحتت کنم. متأسفم. من نمی‌خواستم خودم را کنار بکشم. فقط نمی‌خواهم مشکلی پیش آید، می‌فهمی؟»

شیکی سعی می‌کرد لرزش انگشتانش را کنترل کند و با صدایی آهسته گفت: «جک، ازدواج کردن من و بچه‌دار شدنم این‌قدر احساس تو را نسبت به من تغییر داده است؟»

جک به او پاسخ نداد. شیکی یک نفس حرف می‌زد: «منظورم این است که تو برای دیدن من و بچه‌هایم به بیمارستان آمدی. آن موقع به نظر خیلی خوشحال می‌رسیدی. در درونت کمی غصه دار نبودی؟»

- من به خاطر تو خیلی خوشحال بودم.

- ایکاش همیشه این‌قدر به خاطر من خوشحال نبودی! ایکاش از اینکه با مرد دیگری ازدواج کرده‌ام و از او بچه‌دار شده‌ام این‌قدر اظهار خوشحالی نمی‌کردی!

آنگاه روز ملاقات بیمارستان را به یاد آورد و گفت: «برای تالی هم همین‌قدر خوشحالی؟ از اینکه زن مرد دیگریست و از او بچه‌دارد خوشحالی؟»

جک زیر لب گفت: «برای او کمتر خوشحالم.» و شیکی این را شنید. صدای ناقوس برج، خبر از آمدن ظهر می‌داد. آن‌ها همچنان آنجا نشسته بودند.

جک بالاخره به حرف آمد: «من باید بروم، شیک. باید سر کارم برگردم.»

او بازوی جک را چنگ زد و گفت: «صبر کن جک.» و با دیدن قیافه جک دستش را عقب کشید: «خیلی خوب جک، خیلی خوب. اگر این‌طور می‌خواهی، باشد. من درک می‌کنم. فقط یک چیز را به من بگو.» او سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «چرا؟ می‌دانم که فکر می‌کنی من خود آزارم، اما واقعاً می‌خواهم بدانم. باید بدانم؛ چرا من نه؟»

جک چشمانش را چرخاند: «شیک»

- جک تو او را دیده‌ای. تو چشمانت را مثل تالی می‌چرخانی. تمام کسانی که او را می‌شناسند درست مانند او چشمانشان را می‌چرخانند... چشمانت را نچرخان. دیگر بیش از این نمی‌توانستی مرا آزار دهی. فقط به من بگو چرا؟

جک به آرامی پرسید: «چرا چه؟»

- چرا من نه؟ تو که مرا داشتی و من متعلق به تو بودم. ما خیلی جوان بودیم و خیلی به هم می‌آمدیم و خوشبخت بودیم. کجای کار اشتباه بود؟

جک پشت شیکی را نوازش کرد و شیکی آرزو می‌کرد که نوازش او پایان نیابد: «شیک، خواهش می‌کنم. من چه می‌توانم به تو بگویم. من هیچ نمی‌دانم. دلیلش را نمی‌دانم. حق با توست. ما جوان بودیم. ما به هم می‌آمدیم و خوشبخت بودیم. چقدر زندگی راحت می‌شد اگر می‌توانستیم کسانی را که دوست داریم انتخاب کنیم. اما ما آن‌ها را انتخاب نمی‌کنیم. خدا یا تقدیر آن‌ها را برای ما انتخاب می‌کند.

ستارگان و آسمان یا شاید نور و ظلمت آن‌ها را انتخاب می‌کنند. این ما نیستیم که انتخاب می‌کنیم، می‌فهمی؟ اگر این در دست *ما* بود، تو به فرانک عشق می‌ورزیدی و من به تو و تالی به رابین. من نمی‌دانم چرا.»

شیکی بدون نگاه کردن به او من من کنان گفت: «جک، می‌خواهی بگویی که تو هرگز عاشق من نبوده ای؟»

- من تو را خیلی دوست داشتم و برایم اهمیت زیادی داشتی. الآن هم داری.

شیکی پشتش را صاف کرد و خود را از دست او بیرون کشید: «جک من حالم واقعاً خوب است. جدی می‌گویم. فقط می‌خواهم چیزی را بدانم؛ آیا من... . ایرادی داشتم؟ در من چیزی وجود داشت که... تو نمی‌توانستی تحمل کنی؟»

جک او را به آرامی نوازش داد: «شیکی، بس کن دیگر. این حرفها کم‌کم به جایی ختم می‌شود که اصلاً خوشایند نیست.»

شیکی دست‌هایش را روی پاهایش تکیه داد و تکان نخورد: «به من بگو جک، خواهش می‌کنم. قسم می‌خورم که ناراحت نشوم. من واقعاً باید آن را بدانم. مرا خودآزار خطاب کن. به من بگو دیوانه اما حقیقت را بگو. علت چه بود؟»

- تو خودآزاری. تو دیوانه‌ای.

شیکی تکرار کرد: «علت چه بود؟»

جک شانه بالا انداخت: «شیکی، تو زیبا هستی اما این برای ادامه رابطه ما کافی نبود. من همیشه این را می‌دانستم و می‌دانم که خود تو هم قلبا این را می‌دانستی.»

شیکی درحالی‌که سعی می‌کرد عصبانیت از لحن کلامش پیدا نباشد گفت: «من نمی دانستم.»

- شیکی، من مرد تو نیستم. تو مدتی طولانی فکر می‌کردی که مرد زندگی‌ات منم، اما من نیستم. این واقعیت است. فرانک مرد توست. او برای تو عالیست. او تو را می‌ستاید و از تو مراقبت می‌کند و هر چه بخواهی برایت فراهم می‌کند. او مردی است که به درد تو می‌خورد، نه من.

- چرا تو نه؟

- چون من نمی‌توانم مراقب تو باشم. نمی‌خواهم مراقب تو باشم. من نمی‌توانم آرزوهای تو را برآورده کنم و هر چه بخواهی فوراً برایت فراهم کنم. من این چیزها را نمی‌توانم به تو بدهم.

- تو فکر می‌کنی من لوسم.

جک با صراحت جواب داد: «بله، همین‌طور فکر می‌کنم. اینهم چیز بدی نیست اما من نمی‌توانم حتی مواظب خودم باشم. من دائم از این سو به آن‌سو سرگردانم. من نقاشی می‌کنم و درآمدی ندارم. من هنوز به دنبال آنم که چیزی بیابم. من حتی خودم را هم لوس نمی‌کنم چه رسد به تو.»

شیکی ساکت نشسته بود.

جک بار دیگر گفت: «من باید بروم.»

آن‌ها از جا برخاستند. شیکی به‌طور عجیبی آرام بود و از این بابت خوشحال به نظر می‌رسید: «خوشحالم که با هم حرف زدیم، جک. من حالا بهتر متوجه قضایا شده‌ام.»

در پارکینگ شیکی پیش از آنکه سوار ماشینش بشود به‌سوی او برگشت و بآهستگی گفت: «گوش کن، ممکن است به خاطر روزهای گذشته، لطفی در حق من
بکنی؟» خود را به او نزدیک‌تر کرد و گفت: «این لطف را در حق من بکن و مرا ببوس. به خاطر من.»

جک آه کشید اما سرش را به طرف او خم کرد. شیکی نزدیک بود از تماس لب‌های گرم او بیهوش شود. یک لحظه خود را در لباس ژیپون سفید و با تاجی بر سر احساس کرد.

جک به آرامی گفت: «خداحافظ شیکی. همه‌چیز درست خواهد شد.»

شیکی سعی کرد لبخند بزند: «البته که این‌طور خواهد شد. همه‌چیز روبراه می‌شود.»

شیکی درحالی‌که پشت چراغ قرمز ایستاده بود، در آینه نگاهی به خود انداخت و متوجه شد که لب‌هایش می‌لرزد. با خود گفت، امیدوارم او متوجه نشده باشد.

چند روز بعد، شنبه‌شب، هنگامی‌که رابین قرار بود شب را در مزرعه بروس در منهتن بماند، تالی و بومرنگ، با جک به نمایشگاه سالیانه پست رفتند. رابین از تالی خواسته بود که همراه او به منهتن برود اما تالی می‌دانست که او جدی نمی‌گوید. او قرار بود تا آخر وقت در فروشگاه باشد و پس از بستن آن با بروس و استیوی بیرون برود. او صرفا به‌عنوان تعارف به تالی پیشنهاد داده بود و تالی آن را می‌دانست و پیشنهادش را رد کرد. علاوه براین خود تالی هم نمی‌خواست با رابین به منهتن برود. وقتی او و جک یکدیگر را دیدند، تالی از همیشه ساکت‌تر بود.

- موضوع چیست؟

- هیچ.

وقتی آن‌ها سوار ماشین جک شدند او دوباره پرسید: «چه شده؟»

- به سال ۱۹۸۶ کم مانده. بگو ببینم چه وقت می‌خواهی یک ماشین درست و حسابی بخری و دست از این ابوطیاره برداری؟

جک ابتدا با ناباوری و سپس ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: «که این‌طور.» و پس از مدتی صدایش را بالا برد: «و ماشین تو آخرین سیستم است؟»

تالی به صندلی عقب، جایی که بومرنگ نشسته بود و سرش گرم بازی خود بود اشاره کرد: «هیس!»

تالی سکوت کرد و جک هم در سکوت ماشین را به طرف وانامیکر براه انداخت. او پس از مدتی گفت: «تو را به نمایشگاه دعوت کردم چون فکر می‌کردم به تو خوش می‌گذرد.»

- مطمئنم که به بومرنگ حسابی خوش خواهد گذشت.

نمایشگاه مملو از جمعیت بود. آن‌ها ماشین را روی علف‌ها پارک کردند و پیاده به سمت در ورودی به راه افتادند. بومر، از فرط هیجان نفس‌نفس می‌زد: «خیلی خوش می‌گذرد.»

- فکر می‌کنی که خوش بگذرد، تالی؟

- به بومرنگ؟ از خوشحالی می‌خواهد پرواز کند.

جک جلو تالی را سد کرد و او با بی‌میلی ایستاد. تالی سعی کرد او را دور بزند اما جک خود را به این طرف و آن طرف کشید تا بالاخره شانه‌های تالی را گرفت و به صورت جدیش چشم دوخت. تالی برای رها کردن خود از دست او تلاشی نکرد و جک هم او را همچنان نگه داشت: «ممکن است با من حرف بزنی؟ خواهش می‌کنم. چه اتفاق لعنتیی افتاده؟»

بومرنگ فریاد زد: «بیاید! بیایید دیگر برویم.»

تالی با عصبانیت سرش را تکان داد.

- من کاری کرده‌ام؟ از دست من ناراحتی، درست نمی‌گویم؟ موضوع چیست؟

تالی با لب و لوچه آویزان پس از سکوتی نسبتاً طولانی گفت: «به نظرم خیال می‌کنی که کاری نکرده‌ای.»

جک شانه‌های او را رها کرد و پس از خنده‌ای کوتاه گفت: «هیچ کار. هیچ کاری که مجازات داشته باشد.»

تالی چیزی نگفت. آن‌ها پشت سر بومرنگ راه افتادند. جک پول بلیط ورودی را علیرغم اعتراض تالی پرداخت کرد. تالی می‌خواست پول بلیط خود و پسرش را بدهد. بومرنگ بی‌درنگ به سمت گردانه ایندیانا جونز دوید. جک و تالی کنار ایستاده و او را تماشا می‌کردند.

- بگو من چه کرده‌ام تا عذرخواهی کنم. بگو چه‌کار نکرده‌ام تا باز هم معذرت بخواهم.

- که این‌طور. اما اگر کاری غلط انجام نداده باشی لازم به عذرخواهی نیست، نه؟

جک با دیدن لبخند تالی با لب‌های آویزان، خنده‌اش گرفت.

آن‌ها برای سوار شدن به چرخ و فلک بلیط خریدند. ساعت هفت و هوا هنوز تاریک نشده بود اما چراغها روشن شده بودند. بومرنگ بین تالی و جک نشست. وقتی آن‌ها بالا رفته و در ارتفاع صد پایی در هوا معلق ماندند، جک با شانه‌اش به تالی زد و تالی هم پاسخ او را داد. او آهی کشید و گفت: «مطمئنم که از تو اشتباهی سر نزده است.»

- من هم مطمئنم. اما بگو چه‌کار کرده‌ام.

وقتی تالی چیزی نگفت، جک دوباره شانه‌اش را به او زد؛ تالی هم این کار را تکرار کرد: «جک، چرا به من نگفتی شیکی را دیده‌ای؟»

آن‌ها هنوز در هوا بودند. جک سر تکان داد و نفس عمیقی کشید. هنگامی‌که به طرف تالی برگشت، او را دید که به زمین زیر پایشان چشم دوخته است. جک سرش را به یک سو خم کرد و با چشمان خندانش به صورت تالی خیره شد. تالی لب‌هایش را به هم فشرد و از نگاه کردن به او خودداری کرد. جک دستش را دور شانه‌های تالی انداخت و او را کمی به سمت خود کشید.

بومرنگ با صدای بلند اعتراض کرد: «جک! یواش! مامی! او مرا فشار می‌دهد!»

- جک، بومرنگ را فشار نده.

جک شروع کرد به خندیدن اما بازویش را از دور شانه‌های تالی برنداشت: «تالی! چرا تالی ماکر. یعنی ممکن است که تو... . تو حسادت کنی؟»

آن‌ها به زمین نزدیک می‌شدند و بومرنگ جیغ می‌کشید. تالی بازویش را دور بومرنگ انداخته بود و جک دور تالی؛ او هنوز از بالای سر بومرنگ به تالی خیره مانده بود.

تالی بدون آنکه به جک نگاه کند، خود را به آرامی کنار کشید: «چرند نگو. من فقط دلم می‌خواست به من می‌گفتی، همین.»

جک بازویش را برنداشت و با لحنی تمسخر آمیز گفت: «همین؟ خوب متأسفم. اگر می‌دانستم که تو می‌خواهی بدانی حتماً می‌گفتم.»

تالی به‌دروغ گفت: «من خیلی هم مایل نیستم بدانم. فقط شیکی من را آشفته کرده بود و به نظرم از این بابت که مرا ناراحت کرده خوشحال هم بود.»

جک زانوی لخت تالی را نوازش کرد. بدن تالی از تماس دست جک مور مور شد: «متأسفم که او تو را ناراحت کرده است. من فقط یک‌بار چند روز پیش او را دیده‌ام و چیزی برای گفتن نیست.»

تالی چند لحظه‌ای فکر کرد: «خوب چرا به من نگفتی؛ مثلاً همان‌طور که رنگ زدن خانه خانم موير را تعریف می‌کنی یا اینکه می‌گویی به مادرم کمک کردم، اوه به دریاچه شاونی رفته بودم، اوه شیکی را دیدم و غیره.»

جک دستش را از دور شانه‌های او برداشت: نمی‌دانم. شاید از روی عادت باشد. من هرگز در موردی چیزی با کسی حرف نمی‌زنم. این موضوع اهمیتی ندارد، تالی. آن‌ها از چرخ و فلک پیاده شده و به طرف غرفه پرتاب توپ راه افتادند در این غرفه باید عمو اوز را با توپ می‌زدند تا یک خرس جایزه بگیرند. پس از آن نوبت قایق‌سواری بچه‌ها بود.

- با پنهان کردن این موضوع، می‌خواستی فکر کنم که موضوع پیش پا افتاده‌ای ایست.

- من آن را پنهان نکردم. فقط به تو نگفتم. فکر نمی‌کردم این‌قدر به این موضوع علاقه‌مند باشی.

درحالی‌که بومرنگ و خرسی که برده بود - جاناتان - در قایق کوچک مشغول چرخیدن بودند، تالی گفت: «خوب حالا شماها چه‌کار کردید؟»

جک با ناباوری تکرار کرد: «ما چه‌کار کردیم؟ در واشبرن نشستیم و حرف زدیم. تو فکر می‌کنی چه کردیم؟»

- من هیچ فکری نمی‌کنم. من حتی فکر نمی‌کردم تو او را دیده باشی.

شیکی تالی را غافلگیر کرده و از اینکه جک چیزی به تالی نگفته خوشحال شده بود.

- خوب از چه حرف زدید؟

جک به آرامی گفت: «تالی، تو داری از من بازجویی می‌کنی؟ یا می‌خواهی بجنگی؟ اگر این یک جنگ است پس بگذار بجای کنایه زدن مسئله را کاملاً باز کنیم و ببینیم

که مشکل واقعی چیست و اگر می‌خواهی بازجویی کنی باید بگویم که من هیچ خوشم نمی‌آید.»

تالی موقعی که به خاطر بومرنگ به سمت چرخ و فلک کوچک و سپس باگز بانی سواری می‌رفتند، حسابی در لاک خود فرورفته بود.

- شیکی به تو گفته که ما در چه موردی حرف زدیم؟

- جک تو مرا به بازی گرفته‌ای؟ اگر این‌طور است من علاقه‌ای به بازی ندارم.

جک آه کشید: «تو چه می‌خواهی بدانی؟ ما کمی درباره تو حرف زدیم.»

بومرنگ درحالی‌که به یک سگ بزرگ دالماتین اشاره می‌کرد، فریاد زد: «عمو اوز، عمو اوز، من آن را می‌خواهم!» جک سعی کرد با یک سری پرتاب ده تایی سگ عظیم الجثه را نشان بگیرد و آن را بیاندازد اما موفق نشد و آن‌ها بدون آن به راه افتادند.

- شیکی به من گفت که شما در مورد خودتان حرف زده اید.

- درست است. اما تالی، اجازه بده از تو چیزی بپرسم. ما اینجا محکمه راه انداخته ایم؟ تو فکر می‌کنی این حق را داری که بدانی من با کسانی که می‌بینم چه می‌گویم؟ من از اینکه این حق را به تو بدهم خوشحال می‌شوم. اما در عوض آن من هم حقم را می‌خواهم.

تالی می‌خواست بپرسد که او چه حقی را می‌خواهد اماترسید و به جای آن گفت: «من چنین حقی را نمی‌خواهم. تو مجبور نیستی به من چیزی بگویی.» او هنوز کنجکاو بود و دلش می‌خواست بداند که به نظر جک مشکل بین آن دو چیست.

وقتی هر سه آن‌ها در کابین‌ترن هوایی منتظر نشسته بودند، جک گفت: «می‌خواهی بدانی که در مورد تو چه گفتیم؟»

تالی که با موهای بومرنگ بازی می‌کرد جواب داد: «چندان مهم نیست. خودم می‌توانم حدس بزنم.»

- به‌هرحال می‌خواهی بگویم؟

- نه‌چندان. شیکی به من گفت که مواظب باشم منظور تو را اشتباه تعبیر نکنم.

جک بسردی گفت: «او چنین چیزی گفت، هان؟ و...؟»

- و هیچ. من به او گفتم، من اصلاً چیزی را تعبیر نمی‌کنم، چه رسد به آنکه بخواهم اشتباهی تعبیرش کنم.

- عالی است.

سپس‌ترن به حرکت درآمد و آن‌ها را به تهوع انداخت و آن‌ها مجبور شدند دست از حرف زدن بکشند.

وقتی پیاده شدند، بومرنگ نزدیک بود از حال برود. جای شکرش باقی بود که کالسکه‌اش را همرا آورده بودند. او روی آن نشست و جاناتان را هم در آغوش گرفت و با وجود صدای کر کننده موسیقی، چراغهای چشمک زن و بوی سوسیس و فلفل به خواب رفت. جک در گالری پرتاب، یک اردک بزرگ برد و آن را به تالی داد.

او به آرامی پرسید: «رابین از تو نمی‌پرسد که روزهای شنبه و یکشنبه کجا می‌روی؟»

تالی نمی‌خواست در مورد رابین حرف بزند: «اگر در خانه می‌ماند شاید می‌پرسید.»

- او از بومرنگ نمی‌پرسد؟

- بعضی اوقات می‌پرسد و بومرنگ می‌گوید ما به دریاچه رفته بودیم. نگران نباش. رابین به‌قدری سرگرم کار و فوتبال است که شک دارم حتی متوجه رفتن ما بشود.

- مطمئناً می‌شود.

تالی هم از این امر اطمینان داشت. تقریباً هر هفته رابین به تالی می‌گفت که با او برود و بازیش را تماشا کند یا برای دیدن برادرانش به منهتن بیاید وهر یکشنبه تالی می‌گفت، نه.

تالی صدایش را صاف کرد: «هووووم... . اما حرف شیکی در مورد سوء تعبیر کردن تو مرا نگران کرده است. ازاین‌جهت نگرانم که نکند من در مورد چیزی اشتباه کرده‌ام.»

- چطور مگر؟

- خوب، من فکر می‌کردم ما با هم دوستیم -

- هستیم.

- بله اما دوستها همه‌چیز را به هم می‌گویند، حتی اسرار را. بنابراین وقتی فهمیدم تو در موردشیکی چیزی به من نگفته‌ای -

جک میان حرف تالی پرید: «چیزی برای گفتن وجود نداشت.»

تالی ادامه داد: «فکر کردم شاید به این خاطر به من نگفته‌ای که من باعث آن شده‌ام که احساساتم را اشتباه درک کنی.»

جک لبخند زد: «احساسات؟ احساسات تو نسبت به من؟»

تالی دستپاچه شده بود: «شاید کلمه احساسات به نظر زیادی -»

- نه، نه. تغییرش نده.

- تو اشتباه متوجه شده‌ای. من فکر می‌کردم ما با هم دوستیم اما وقتی تو چیزی به من نگفتی به این نتیجه رسیدم که احتمالاً تو مرا به اشتباه گرفته‌ای. مثلاً همین که می‌گویی من حسودی می‌کنم... ...

- البته. اما این به موضوع ما ربطی ندارد.

- درست است. فقط می‌خواستم بدانی.

- البته. ممنونم از اینکه کاملاً صادقانه حرف می‌زنی.

اما چشم‌های جک موقع گفتن این حرفها برق می‌زد و صورت تالی دوباره برافروخته شد.

او حرف مرا باور نمی‌کندخوب وقتی ما تمام تابستان را با هم قایق‌سواری می‌کردیم چرا او باید چنین چیزی را باور کند؟

آن‌ها کنار بالن‌های آب ایستاده بودند که جک گفت: «به شیکی فکر نکن. هیچ‌چیز مهمی اتفاق نیافتاده. او غمگین است و ممکن است برای ناراحت کردن تو چیزهایی بگوید اما تو به او گوش نده تالی ماکر.»

تالی گفت: «می‌فهمم.»

جک بنرمی گفت: «مهم نیست تالی. همه‌چیز بین من و شیکی تمام شده است. تو می‌دانی او هم می‌داند. دیگر به او فکر نکن.»

تالی هنوز مشکوک بود: «اگر تو این‌طور می‌گویی باشد منهم باور می‌کنم هرچند که باور کردن حرف‌های تو خیلی سخت است. او خیلی زیباست.»

جک دستش را دراز کرد تا موی تالی را از صورتش کنار بزند و برای لحظه‌ای چیزی نگفت.

- می‌خواهی قبل از رفتن یک‌بار دیگر چرخ و فلک سوار شویم؟

تالی گفت، بله و آن‌ها دوباره سوار چرخ و فلک شدند.

تالی بچه سی و پنج پوندیش را روی پایش گذاشت. جک کنار او نشست. آن‌ها بالا رفتند. خورشید دیگر در آسمان نبود و جای خود را به چراغها، تاریکی شب و ستارگان داده بود. جک صورتش را به طرف او برگرداند: «تالی»

جک آن‌قدر نزدیک بود که تالی می‌توانست گرمای نفسش را احساس کند.

گلویش‌تر شد و می‌ترسید به او نگاه کند. می‌ترسید درحالی‌که بین زمین و هوا بودند اگر نگاهشان با هم تلاقی کند جک او را ببوسد.

- می‌دانی که فصل نقاشی ساختمان دیگر به سر رسیده است.

تالی در طول دوباری که چرخیدند چیزی نگفت گویی که حرف او را نشنیده است.

سرانجام به حرف آمد و با صدایی آهسته گفت: «در کالیفرنیا هنوز فصل نقاشی ادامه دارد.»

- بله، بالاخره خانه تو را رنگ نزدم. امیدوارم تابستان آینده هنوز قصد نقاشی داشته باشید.

تالی درحالی‌که از بالا به نمایشگاه نگاه می‌کرد گفت: «چیزی تغییر نخواهد کرد چون تا آن موقع ما دائم مشغول شن‌بازی خواهیم بود. خوب حالا چه وقت می‌خواهی بروی؟»

جک دستش را دور تالی انداخت و گفت: «همین هفته.» تالی نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

چرخ و فلک از گشتن باز ایستاد. تالی با بیمیلی از جا بلند شد. او هنوز دلش می‌خواست که نفس گرم جک را استشمام کند.

وقتی آن‌ها در تاریکی به طرف ماشین به راه افتادند تالی از جک پرسید، اگر از او می‌خواست که تمام حرفهایش با شیکی را برای او بگوید آیا این کار را می‌کرد؟

جک در تاریکی به او خیره شد: «اگر از من می‌خواستی که بگویم همه‌چیز را به تو می‌گفتم.» همهمه نمایشگاه، پشت سر آن‌ها کمرنگتر می‌شد. تالی پس از چند دقیقه

سکوت گفت: «شیکی می‌گفت من احساسات تو را اشتباه تعبیر کرده‌ام، آیا همین‌طور است؟»

- بله

تالی خنده کوتاهی کرد: «اشتباه تعبیر کرده‌ام؟»

- بله.

تالی لبخندی زد و بازوی او را گرفت و از رفتنش ممانعت کرد: «این تقصیر من نیست. من از کجا باید می‌دانستم که تو اصلاً احساسی هم داری؟»

- بفرمائید.

تالی دستش را از بازوی او برداشت و آن‌ها باقی راه را به طرف سنت مارکس - جایی که ماشین تالی آنجا پارک بود - در سکوت پیمودند. جک بومرنگ را بوسید و او را در کامارو گذاشت. هنگامی‌که راست ایستاد صورت تالی مقابلش بود اما او رویش را برگرداند. جک کمی به او نزدیک‌تر شد و کف دستش را روی گونه او گذاشت: «به خاطر این تابستان قشنگ از تو ممنونم.» تالی دست جک را که روی صورتش بود نوازش کرد: «نه، من باید تشکر کنم. به خاطر امشب هم ممنونم.»

جک سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد: «کریسمس می‌بینمت.»

۹

تالی یک هفته بعد به تنهایی به قبرستان رفت. هفته پس از آن یک قیچی باغبانی با خود برد و کنار بوته رز زانو زد و شاخه‌های نامرتب آن را چید. پس از آن تالی تا یک ماه به سنت مارکس نرفت.

در ماه اکتبر بار دیگر به آنجا رفت، اما این بار بجای گل‌های میخک، گل رز سفید آورده بود. گل‌های رز سفید آن‌قدر کمیاب بودند که نزدیک بود او تغییر عقیده داده و بجای آن‌ها رز صورتی یا زرد بخرد. تالی بجای آنکه گلها را روی زمین بگذارد آن‌ها را داخل شاخه‌های لخت بوته رز جای داد.

- مهم نیست، ماندولینی. تو روزهای سختی برای من پیش آوردی ولی مهم نیست.

در ماه اکتبر، هدا سکته کرد. با اینکه سکته خفیفی بود ولی باید او را در بیمارستان بستری می‌کردند. او تازه موفق شده بود پس از فیزیوتراپی‌های مکرر که خرجش بر عهده رابین بود، پاهایش را حرکت دهد. اما سکته دوم جلو این موفقیت را گرفت و او قدرت بازوی سالمش را هم از دست داد. تا شب شکرگزاری به هدا از طریق سرم غذا می‌دادند. رابین و تالی هرچند روز یک‌بار برای دیدن او به بیمارستان می‌رفتند و گاهی حتی بومرنگ را هم برای دیدن *مادربزرگ* با خود می‌بردند. اما با وجود اینکه هدا در خانه نبود تالی احساس راحتی نمی‌کرد. خانه هنوز بوی هدا را می‌داد و شستشو و سائیدن اتاقها هم مؤثر واقع نشد. نیمی از طبقه اول خانه بوی تند و زننده آمونیاک می‌داد.

وقتی هدا توانست حرف بزند، رابین در بیمارستان از او پرسید که چه‌کاری برایش بکند تا او احساس راحتی بیشتری کند، هدا گفت: «مرا به خانه ببر.» تالی با شنیدن این حرف آه کشید. او امیدوار بود هدا در بیمارستان با دیدن روشنایی روز و مراقبتهای ویژه، فکر برگشتن به خانه را از سرش بیرون کند.

آن‌ها درست شب شکرگزاری، هدا را به خانه بردند. در نبودن هدا، رابین اتاقهای او را رنگ زده و کف چوبی آن‌ها را بازسازی کرده بود. حالا دیگر بوی آزاردهنده کمتر به مشام می‌رسید.

یک روز عصر پیش از برگشتن هدا به خانه، تالی به رابین گفت: «می‌دانی، تو دیگر مجبور نیستی این کار را ادامه دهی. فکر می‌کنم خداوند از خیلی پیش از این یک ابر کوچک و زیبای بهشتی بالای سرت ساخته باشد.» رابین به او اطمینان داد که این کار را محض رضای خدا نمی‌کند.

- پس به خاطر چه کسی این کارها را می‌کنی؟

رابین با لذت به تالی نگاه کرد اما فقط گفت: «این تو نبودی که گفتی اتاقهای ناتمام طبقه بالا را کامل کن؟»

- من به فکر رنگ زدن آن‌ها بودم. گفتم شاید روزی به یکی از آن‌ها نیاز پیدا کنیم.

رابین کنار او روی کاناپه نشست و فنجان چایی به او تعارف کرد: «برای چه؟ نکند می‌خواهی باز هم گیاه جمع کنی؟ محض رضای خدا تالی، دیگر بس است.» تالی زیر خنده زد و گفت: «اوه رابین، بچه، بچه. ممکن است به اتاق بچه نیاز پیدا کنیم.»

رابین خیلی جدی به او خیره شد: «یک بچه دیگر؟ دیوانه شده‌ای؟»

اوایل ماه دسامبر بود که تالی وسوسه شد به مادر جک تلفن کند. برای آنکه جلو این وسوسه را بگیرد روزهای شنبه هم به کلیسا می‌رفت.

در محل کارش همه‌چیز آهسته پیش می‌رفت. حتی خانواده‌های بزهکار هم می‌خواستند بچه‌هایشان را برای کریسمس به خانه ببرند. تالی اسباب‌بازی، لباس و کتاب‌های زیادی برای بچه‌ها تهیه کرده بود. وقتی متوجه شد که بچه‌ها درخت

کریسمس ندارند از رابین خواست تا بزرگ‌ترین درخت کریسمسی را که می‌توانستند پیدا کنند بخرد و هر دوی آن‌ها به بچه‌ها در تزئینش کمک کردند.

۱۰

پدر ماژت در طول مراسم صبح کریسمس، از مسیح حرف زد که چطور لازاروس را دوباره زنده کرده بود. اما تالی که به شوق دیدن جک سرک می‌کشید چیزی از حرف‌های او را نمی‌شنید. رابین با او نبود. فقط بومرنگ مادرش را همراهی می‌کرد. این ژولی نیست که در ردیف جلو کنار آنجلا نشسته است؟ ژولی به کلیسا آمده است؟ باورم نمی‌شود. لورا کجاست؟ تالی همین‌طور سرک می‌کشید. کلیسا پر از جمعیت بود. جک کجاست؟

پس از مراسم، تالی در حیاط در گوشه‌ای با بومرنگ ایستاده بود. او می‌ترسید بقیه بفهمند که او منتظر جک ایستاده است و اگر خود جک هم او را در آن وضعیت می‌دید حتماً می‌فهمید. من در حقیقت منتظر ژولی ایستاده ام. زود باش ژول. زود باش از آن کلیسا بیرون بیا.

سرانجام آنجلا و ژولی بیرون آمدند و به طرف تالی و بومرنگ رفتند. تالی ژولی را در آغوش کشید و متوجه شد که دوستش وزن کم کرده و کمی غمگین است.

- ژول، لورا کجاست؟

- او... به دیدن مادرخوانده‌اش به اوهایو رفته.

- اما من فکر می‌کردم تو همیشه با او می‌روی.

آنجلا با صدای بلند گفت: «هیس. زبانت را گاز بگیر. دختر یکی یکدانه‌ام برای کریسمس به خانه آمده است.» تالی و ژولی به هم لبخند زدند.

صدایی از پشت سر تالی گفت: «سلام، تالی.» تالی برگشت و وقتی برای دیدن جک سرش را بالا گرفت امیدوار بود صورتش بی‌تفاوت باشد: «سلام.» او نتوانست لبخندی را که بر لبانش نقش بسته بود پنهان کند.

بومرنگ فریاد زد: «عمو اوز! عمو اوز!» و به دست و پای جک پیچید.

ژولی با تعجب به تالی گفت: «عمو اوز؟» و سپس به جک نگاه کرد و گفت: «جک، حالت چطور است؟ اینجا چه می‌کنی؟»

جک درحالی‌که به طرف آنجلا نیمه تعظیمی می‌کرد جواب داد: «سلام ژولی. همان کاری که تو می‌کنی. دیدار از خانه و خانواده.» سپس به طرف تالی برگشت: «تو چطوری؟»

- من خوبم. حالم خوب است.

آنجلا گفت: «مادرت چطور است، تالی؟ شنیده‌ام که دوباره حالش بد شده است.»

تالی با اکراه به طرف آنجلا برگشت: «حالش خوب است. او دیگر می‌تواند غذای جامد بخورد و خوب حرف می‌زند.»

آنجلا زحمت یک لبخند مختصر را هم به خود نداد.

تالی که می‌خواست به‌سوی جک برگردد دوباره گفت: «او حالش خوب است آنجلا. جدی می‌گویم.»

پس از آنکه آن‌ها جک را ترک کردند به خانه ژولی رفتند. او پرسید: «تالی، احساسم به من می‌گوید که تو چیزی را از من پنهان می‌کنی. عمو اوز کیست؟»

تالی از اینکه بالاخره می‌تواند اسم جک را با صدای بلند به یک نفر دیگر غیر خود او بگوید، خوشحال بود: «معلوم است؛ جک.»

ژولی به تقلید از تالی گفت: «معلوم است، جک. خوب بقیه‌اش چیست تالی؟»

- بقیه چه؟ چه می‌خواهی بدانی؟

- هر چه می‌گویی بگو ولی کامل بگو.

تالی کمی فکر کرد و گفت: «بومرنگ خواهر می‌خواهد.»

ژولی نعره کشید: «تالی!» و هر دو خندیدند.

- چرا دیگر به توپکانمی آیی؟

- متأسفم؛ من و لورا خیلی گرفتاریم. حال مادرت چطور است؟

- حالش از مادر تو بهتر است. حداقل اینکه این‌همه سؤال نمی‌پرسد.

ژولی حرف او را تأیید کرد: «اما بگو ببینم تالی، حال رابین چطور است؟»

- خوب. خیلی کار می‌کند. چطور؟

- چرا امروز با تو در کلیسا نبود؟

- او مشغول آشپزیست. من هم باید دیگر بروم. امروز قرار است دست‌پخت او را بخوریم. چرا لورا با تو نیست؟

- قرار است دو هفته دیگر همدیگر را ببینیم. ما فکر کردیم... . لورا فکر کرد بهتر است چند روزی از هم دور باشیم و حق با اوست. منظورم این است که ما دائم با هم‌ایم.

ژولی غمگین به نظر می‌رسید و تالی نمی‌دانست چه بگوید: «مادرواقعیش کجا زندگی می‌کند؟»

- فکر می‌کنم مرده باشد.

- آه. خوب، خوشحالم که تو تنها آمده‌ای. این‌طوری می‌توانیم کمی با هم حرف بزنیم.

ژولی سعی می‌کرد صدایش شاد باشد: «چیزی هست که می‌خواهی در موردش با من حرف بزنی؟»

درواقع چیزی وجود داشت. تالی می‌خواست با یک نفر حرف بزند. اما باید به خانه می‌رفت. رابین واقعاً مشغول آشپزی بود، یک بوقلمون حسابی.

- چیز خاصی وجود ندارد. من باید به خانه بروم، ژول. رابین مرا می‌کشد اگر به خانه نروم. این اولین بار است که بوقلمون می‌پزد.

- اگر چیز خاصی برای گفتن وجود ندارد، پس چرا با دیدن جک آن‌قدر خوشحال شدی؟

تالی که هنوز خوشحال بود گفت: «من خوشحال شدم؟ تازه، من که نگفتم هیچ‌چیز برای گفتن وجود ندارد؛ فقط گفتم چیز خاصی نیست.»

ژولی دست تالی را به آرامی فشار داد: «تالی، بیچاره تو. حتماً خیلی تنها هستی.»

تالی دستش را کنار کشید: «من تنها نیستم. من شوهرم، بچه‌ام و کارم را دارم و... . مادرم را که... خدای من! هر داستان آگاتاکریستی را دو بار برایش خوانده‌ام.»

- و جک!

تالی سر تکان داد: «من هیچ‌یک از داستان‌های آگاتا کریستی را برای او نخوانده‌ام.»

- تالی!

- نه، جدی می‌گویم، حتی یک داستان.

- تالی!

تالی به سمت ژولی خم شد: «او دوستم است. می‌دانی، دوستم.»

ژولی با چشمان از حدقه درآمده به تالی خیره شد و سر تکان داد: «خدای من. خدای من. تالی، ما همه در این هفت سال گذشته سعی کرده‌ام که خاطره جنیفر را فراموش کنیم. اما تو تازه داری شروع می‌کنی. خدا تو را کمک کند. خدا رابین را هم کمک کند.»

تالی از جا برخاست: «نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی. آره خانم ماندولینی خیلی خوب توانسته است جنیفر را فراموش کند. من حالم خوب است، باور کن. بهتر هم خواهم شد.»

- امیدوارم.

او با تالی تا دم در رفت. تالی گفت: «تو وزن کم کرده‌ای، ژولی. کاملاً پیداست. موهایت بلند شده و استخوانی شده‌ای. حالا دیگر یک هیپی به تمام معنا هستی.»

ژولی غمگینانه گفت: «هیپی، ذرت‌چین، کولی. این من هستم.»

تالی دستش را دور ژولی انداخت: «آره، تو و خانم ماندولینی واقعاً توانسته‌اید او را فراموش کنید.»

- بس کن دیگر. مواظب خودت باش.

تالی همچنان دستش را دور ژولی نگه داشته بود: «موضوع چیست، ژول؟ چه شده؟»

ژولی دستش را در هوا تکان داد: «تو خودت را ناراحت نکن. من فقط عادت ندارم که بدون او باشم، می‌دانی دیگر.»

تالی دستش را کنار کشید و گفت: «هفت سال گذشته است، ژول.»

ژولی خیره به تالی نگاه کرد، گویی نمی‌فهمد که او چه می‌گوید و سپس زیر خنده زد: «خدای من. تو دیوانه‌ای. منظورم لوراست، تالی. منظورم لوراست.»

چند روز بعد، تالی بدون بومرنگ به سنت مارکس رفت. جک آنجا منتظرش بود. نفس تالی در سینه حبس شد و در دل گفت، او چقدر خوش‌قیافه است. کت چرم قهوه‌ای، شال سیاه و لی وایز چقدر به او می‌آید. تالی به او نزدیک شد و هر دو لبخند زدند. جک یک دسته‌گل رز سفید را که پشتش پنهان کرده بود به او داد.

- این‌ها را از کجا می‌آوری؟ هیچ گل‌فروشی را نمی‌شناسم که در زمستان رز سفید داشته باشد.

- این‌ها برای توست.

تالی بی‌حرکت ایستاد: «ممنونم، جک. شاید بهتر باشد آن‌ها را لای بوته رز او بگذاریم. من با آن‌ها چه‌کار کنم؟»

- او می‌خواهد چه‌کار کند؟

شب سال نو، تالی در مزرعه بروس و لیندا، دلش می‌خواست بداند که جک برای سال نو چه برنامه‌ای دارد.

او به یاد آورد که هفت سال پیش او شب سال نو را با جنیفر گذرانده بود. سپس با احساس دردی ناشی از تمنای خواستن جک فکر او را از سرش بیرون کرد.

جک تالی را برای تولد بیست و پنج سالگی‌اش بیرون برد. رابین او را روز تولدش که سه‌شنبه بود بیرون برده بود. روز شنبه رابین، بومرنگ را با خود به منهتن برد تا در مزرعه بروس بمانند. او از تالی خواست که با آن‌ها برود اما تالی مثل همیشه رد کرد. رابین از او نپرسید که شنبه‌شب را چه می‌خواهد بکند و تالی هم چیزی نگفت.

تالی با ماشین به سنت مارکس رفت و آنجا منتظر جک شد. جک با شلوار مشکی و پیراهن سفید حدود ساعت ۷ بعد از ظهر پیدایش شد و او را به کانزاس سیتی برد. رستوران فرانسوی کوچکی در آنجا بود با اسمی مسخره که سن کوچکی هم برای رقص داشت. شراب آنجا شیرین بود. تالی شراب می‌خورد و به جوک‌هایی که جک می‌گفت می‌خندید. سپس از او پرسید که کی توپکا را ترک خواهد کرد. جک هم در مورد کار تالی از او سؤال کرد. تالی به او که در مقابلش بود نگاه کرد به او که حرف می‌زد، به طرز حرف زدنش، به حرکات دست و صورتش که بوی زندگی می‌داد و با خود گفت: «خدای من آیا لب‌های او قشنگ‌ترین لب‌های دنیا نیست؟»

این فکر تالی را دستپاچه کرد. او سرش را پایین انداخت و به بشقابش چشم دوخت اما اشتهایش را دیگر از دست داده بود. دوباره سرش را بالا کرد و چشمش به چشم جک افتاد. چشمان جک جدی و فوق‌العاده بودند. درست مانند لب‌هایش. لب‌هایش به سرخی خون و چشمانش به رنگی که نمی‌شد تشخیص داد - نوعی سبز یا آبی روشن؛ تالی نمی‌توانست بگوید که چشم‌های او چه رنگی است. او نمی دانست که چشمان جک چه رنگی است؟ این چطور امکان دارد؟ بعد از آن‌همه وقت که به صورت او نگاه کرده، آن‌همه وقت که با هم کنار دریاچه واکرو نشسته‌اند و زیر تابش خورشید قایق‌سواری کرده‌اند، آن‌همه وقتی را که با هم خندیده‌اند، پس از این‌همه وقت او هنوز رنگ چشمان جک را نمی‌دانست. تالی به چشمان او خیره شد.

- ناتالی آن، چرا به یک کلمه از حرف‌هایی که زدم گوش نکردی؟

تالی کف دستش را روی صورتش گذاشت. گرم بود. او نمی‌دانست چه جوابی بدهد. به دهانش نگاه کن. من کجا بودم؟ به چه نگاه می‌کردم؟ او سال‌هاست که با

این دهان با من حرف زده است و من تا به حال متوجه زیبایی آن نشده بودم. چقدر زیباست. تالی دیگر نمی‌توانست به جک نگاه کند. او سرش را پایین انداخت و به غذای سرد شده‌اش خیره شد. جک با انگشت خود چانه او را بلند کرد و چند لحظه آن را با انگشتانش نگاه داشت: «چه؟ چه شده؟»

تالی در دل گفت، من اشتهایم را از دست داده‌ام. هرچه هست در چهره‌ام هویداست.

او خیلی جدی گفت: «هیچ.»

- چرا حواست به من نیست؟

حواس؟ من که کاملاً مجذوب شده‌ام. مگر من حواسم نبوده است؟

- من حواسم به توست. تو چطور؟

- تالی من که غیر از توجه به تو کار دیگری نمی‌کنم.

تالی با یقین کامل گفت: «این درست نیست. تو سفر می‌کنی. نقاشی می‌کنی. در کالیفرنیا زندگی می‌کنی.»

- وقتی با تو هستم کاری نمی‌کنم مگر توجه کردن به تو.

تالی جلو خودش را گرفت که عشوه‌گری نکند. او می‌خواست موهایش را برای جک تکان دهد، سرش را کج کند، لبخندی با ناز بزند، می‌خواست... . او فقط دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و گفت: «توجه کردن، هان؟ حالا بگو چشم‌های من چه رنگی است؟»

جک آن‌قدر ساکت ماند که تالی مجبور شد از لای انگشتانش نگاه کند. تالی منظور او را نمی‌فهمید. جک درحالی‌که سرش را تکان می‌داد به او نگاه پر معنایی کرد:

«تالی، تالی، تالی، ناتالی آه، بهتر است من از تو بپرسم. چشم‌های من چه رنگی هستند، تالی ماکر؟»

- من اول پرسیدم.

و پس از تأخیری طولانی بالاخره گفت: «دی مارکو»

- خاکستری، مثل دوشنبه‌ها.

خاکستری مثل دوشنبه‌ها. خاکستری. مثل دوشنبه‌ها. او از پشت دستانش چشم‌هایش را محکم به هم فشرد.

جک دست‌های او را کنار زد و تکرار کرد: «خاکستری، مثل چشم‌های من.»

تالی این بار بدون احساس شرم از کاری که می‌کرد، به او خیره شد: «چشم‌های تو سبز به نظر می‌رسند.»

جک او را تصحیح کرد: «خاکستری، مثل چشم‌های تو.»

خاکستری مثل دوشنبه‌ها. خاکستری مثل چشم‌های من. جک پندل. تالی به لب‌های نرم و زیبای او نگاه کرد و تمام آنچه در آن لحظه می‌خواست این بود که جک پندل او را ببوسد. دوشنبه‌های خاکستری. چشم‌های خاکستری من. مرا ببوس. اینجا، همین حالا، با چشم‌های خاکستری‌ات به من نگاه کن. جک خواهش می‌کنم، دوشنبه‌های خاکستری را فراموش کن. فراموش کن که من نیمه‌لخت روی میزی می‌رقصیدم. من آن موقع از خود بیخود بودم. دوست مرده‌ام را که عاشق تو بود فراموش کن. زیباترین دختر توپکا را که عاشق تو بود فراموش کن. فراموش کن که من ازدواج کرده‌ام و یک پسر دارم. فراموش کن که کالیفرنیا و درختان نخل تو را می‌خواند. زیرا حالا تو مرا می‌خوانی، دوست مکزیکی من، به‌سوی من بیا. دست از حرف زدن بردار.

جک حرف می‌زد و تالی گوش می‌کرد. وقتی جک سؤالی می‌کرد، او جواب می‌داد و چیزی در درونش به جوشش درمی‌آمد. خون به رگ‌هایش هجوم می‌آورد. گویی اولین باری است که جک را می‌بیند. گویی اولین شبی است که با او بیرون می‌رود. جک پندل؛ حتی اسمش هم آوای متفاوتی پیدا کرده بود. گویی تمام چیزهایی که تا آن زمان مرده بودند زندگی دوباره یافته و به جنبش درآمده بودند.

-می‌خواهی برقصی، تالی؟

-هان؟

جک دستش را به طرف او دراز کرد: «بیا برقصیم.»

تالی سر تکان داد: «من این آهنگ را تابه حال نشنیده‌ام.»

جک قدمی به سمت او برداشت و بازویش را گرفت. تالی بلند شد. آن‌ها به سمت سن رقصی که طول و عرض آن هر یک دوازده پارکت بود رفتند. چهار زوج دیگر هم روی سن بودند. آن‌ها همه جفت هم به نظر می‌رسیدند. حتی کلمه آن هم غیر واقعی به نظر می‌رسد. ما جفت نیستیم. ما، جک و تالی هستیم و تنها حلقه اتصال ما گل‌های روز یکشنبه است. جک و تالی؛ ما جفت هم نیستیم. جک دستش را پشت تالی روی لباس ابریشمی ارغوانی رنگش گذاشت و با دست دیگرش دست تالی را گرفت و آن را در دست گرم و بزرگ خود نگه داشت. تالی دست دیگرش را روی شانه جک گذاشت. درواقع باید دستش را دور گردن او می‌انداخت اما جک قدبلند بود. او عروسی شیکی را به یاد آورد که با جک رقصیده بود. به یاد حرف‌هایی که زده بودند افتاد. یادش آمد که به او خوش گذشته بود و رابین پیش آمده و به آن وضعیت پایان داده بود. اما به یاد نمی‌آورد که در آن موقع چه احساسی داشت. امشب آن‌ها نزدیک به هم می‌رقصیدند. چندان تکان نمی‌خوردند اما به هم

چسبیده بودند. تالی بوی پولو و سختی شانه جک را زیر دست خود احساس می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد. آن‌ها چندان با هم حرف نمی‌زدند. تالی جرئت نمی‌کرد سرش را بالا کند چون آن‌طوری که جک او را نگه داشته بود و نفس می‌کشید گویی که او هم از خود بیخود شده بود. چانه تالی روی پیراهن سفید جک و سر جک به طرف سر او خم شده بود. تالی نمی‌خواست که رقص پایان یابد اما آهنگ به انتها رسید و آن‌ها به طرف میزشان رفتند. جک حساب را پرداخت کرد، کت تالی را برایش نگه داشت تا بپوشد و در ماشین را باز کرد تا او سوار شود و سرانجام به سمت توپکا به راه افتادند.

وقتی جلو سنت مارکس پارک کردند، تالی شنید که جک چیزی می‌گوید اما دلش می‌خواست که او دست از حرف زدن بکشد. همه آن چیزی که تالی در آن لحظه در ماستنگ سبز جک، در آن هوای سرد و برفی بیرون می‌خواست احساس کردن لب‌های او بود. در تمام زندگی‌اش چنین تمنایی را تجربه نکرده بود. دستانش می‌لرزید و از اینکه حرف بزند می‌ترسید.

- از اینکه گذاشتی تو را برای تولدت بیرون ببرم ممنونم.

- نه، جک. من ممنونم.

جک لبخند زد: وقتی اولین بار تو را در توریلا جک دیدم، فکر می‌کردم بیست سالت است. من یک بچه پانزده‌ساله بودم که به‌طور پنهانی آبجو می‌نوشید. من مسابقات رقص را تماشا می‌کردم که تو را دیدم و به خود گفتم او دارد استعدادش را به هدر می‌دهد. چرا او به مدرسه رقصی در ساحل شرقی نمی‌رود؟ چرا او استعدادش را در جای کثیفی مثل توریلا جک به هدر می‌دهد؟ تالی درحالی‌که به چیزی غیر از تن

صدای جک توجه نمی‌کرد لبخند زد. جک ادامه داد: «اما بار دوم که تو را دیدم - و البته تو بازهم برنده شدی - فهمیدم که تو هم بچه‌ای، یک بچه لاغر استخوانی.»

تالی لبخندی زد و گفت: «برعکس حالا.»

جک سر تکان داد: «برعکس حالا.»

- وقتی استخوانی بودم بهتر بود؟

- حالا بهتر است.

تالی دوباره دلش برای جک ضعف رفت.

- اما یک چیزی را می‌دانی؟ چشمان تو همیشه یکجای دور بود. همیشه غمگین؛ پر از - نمی‌دانم... . چه. پر از دردی کودکانه.

- درد کودکانه نبود جک. غمگین هم نبود. فقط مست بود.

جک به آرامی سر تکان داد: «باور نمی‌کنم، تالی ماکر.»

تالی چیزی نگفت و جک ادامه داد: «شاد باش، تالی. بگذار شوهرت تو را به رقص ببرد.»

- او گاهی این کار را می‌کند.

رابین آخرین کسی بود که در آن لحظه به فکر تالی می‌رسید.

- سعی کن بیشتر با او بروی.

- من هنوز هم می‌رقصم.

- می‌دانم. اما تنها رقصیدن فایده‌ای ندارد. تالی نفس عمیقی کشید دلش می‌خواست چیزی از جک بپرسد همان‌جا در تاریکی ماشین و زیر نور تنها چراغ خیابان. می‌خواست چیزی را بپرسد که از تابستان دو سال پیش آرزو داشت بداند.

تالی صدایش را صاف کرد: «آه حالا که حرف توریلا جک شد... ... هوم... . می‌خواستم بدانم که تو آن موقع با من رقصیده‌ای؟»

نگاه جک باعث شد که تالی سرخ شود. او از اینکه شب بود خوشحال شد.

- ما با هم رقصیدیم، تالی.

لحن جک پر از معنا بود: «همیشه فکر می‌کردم چیزهای زیادی وجود دارد که به حافظه‌ات کمک کند تا به یادآوری با من رقصیده‌ای.»

تالی می‌دانست این حرف می‌تواند معنای دیگری هم داشته باشد. همیشه چیزهای زیادی وجود داشت که تالی بتواند از میان آن‌همه مرد، جک را به خاطر بیاورد.

تالی نفس عمیقی کشید. هنوز همان عبارت در چشمان جک بود. منظورش چیست؟ او چه چیزی را به یاد می‌آورد که من از آن بی‌خبرم؟

- مطمئنم که تو مرا با یک نفر دیگر اشتباه گرفته‌ای.

- چرا چنین فکری می‌کنی؟

تالی می‌خواست چیزی بگوید: «چون اگر چنین بود من تو را به خاطر می‌آوردم، جک پندل.»

جک سر تکان داد: «اوه تالی. دست نگه دار. تو حتی قبل از آنکه من تو را ببینم، آن‌قدر در اوج غرق بودی که متوجه هیچ‌چیز و هیچ‌کس در اطرافت نمی‌شدی.»

تالی به دست‌هایش خیره شد. جک ادامه داد: «من برای تو با دیگران فرقی نداشتم. فقط آن‌قدر خوش‌شانس بودم که بتوانم یک‌بار با تو برقصم.» او لبخندی زد و گفت: «من در مقابل تو اصلاً خوب نمی‌رقصیدم، تالی ماکر»

تالی خواست چیزی بگوید اما جک با دستش او را متوقف کرد: «نه، اعتراض نکن؛ اعتراض فایده‌ای ندارد. من می‌دانم چه اتفاقی افتاد.»

- نمی‌خواهی بگویی چه اتفاقی؟

- درواقع نه. چون تو را معذب خواهد کرد. اینجا نشستن و حرف زدن در مورد دوران شانزده‌سالگی‌مان که تو آن را به یاد هم نمی‌آوری ناراحتت خواهد کرد.

تالی الآن هم احساس ناراحتی می‌کرد. او داغ کرده و سرخ شده بود: «بگو جک. اشکالی ندارد. می‌خواهم بدانم.»

جک آه عمیقی کشید و رو به او کرد: «آخر شب شنبه بود. تو تازه در مسابقه برنده شده بودی.»

- منظورت این است که من تازه از روی میز پایین آمده بودم؟

- آه... ... . بله.

تالی دلش می‌خواست بپرسد که آیا لباس بر تن داشته یا نه. حق با جک بود. خیلی وحشتناک و ناراحت‌کننده بود.

- لباست چندان... . هوم... . زیاد نبود.

تالی به جک نگاه نمی‌کرد.

- و بعد تو از روی میز پایین آمدی. چند نفر می‌خواستند با تو برقصند، از جمله من. اما من در گوشه‌ای ایستاده بودم چون سر تو خیلی شلوغ بود. باید حداقل بیست یا سی دقیقه صبر می‌کردم یعنی به اندازه شش آهنگ.

جک لبخند زد و ادامه داد: «شروع به شمردن کردم و شش آهنگ گذشت. آن‌وقت دیدیم که تو در حال رقصیدن با دوستم هستی. البته چندان هم دوست نبودیم ولی خوب او کسی بود که من می‌شناختم. به‌این‌ترتیب من جلو آمدم و تو... .» جک در اینجا مکثی کرد و بعد گفت: «تو دست مرا گرفتی و با هر دوی ما رقصیدی.»

تالی گفت: «پس حتماً مست بودم.» و آرزو کرد کاش این‌طور بوده باشد.

- همه ما مست بودیم. وسط آهنگ بود که دوستم رقصیدن را رها کرد و رفت و من فرصت تنها رقصیدن با تو را یافتم.

تالی می‌خواست فریاد بزند. چه دوره شرم‌آوری در تاریخ زندگی‌اش وجود داشت. دوره‌ای که او تلاش کرده بود آن را پاک کند و از یاد ببرد اما نتوانسته بود. هنوز این شخص که اسمش جک بود، او که کاملاً غریبه بود آن دوره سیاه گذشته را به خاطر می‌آورد.

- خوب چطور گذشت؟

- کوتاه. سال ۱۹۷۷ بود و من حتی آن آهنگ را هم به یاد می‌آورم.

-۱۹۷۷؟ باید آهنگ مرا این‌چنین ترک نکن بوده باشد.

- بهنگام رقصیدن تو آن‌قدر مست بودی که نمی‌توانستی ببینی ولی تبسم بر لب داشتی و به من نزدیک شدی و چیزی گفتی شبیه به اینکه عزیزم، نکند خجالت می‌کشی؟

تالی دستش را روی صورتش گذاشت.

- خیلی خوب تالی این فقط یک خاطره بود.

... . یک عکس در آلبوم خانوادگی، پدر، تو چه چیزی دیگری برایم باقی گذاشتی؟ پدر! تو بعد از خودت برای من چه گذاشتی...؟ پینک فلوید در ذهن تالی شروع به خواندن کرد و او دست‌هایش را پایین آورد: «همین آهنگ بود؟»

- دلت می‌خواهد همین باشد؟

- بله. اما همه‌چیز را به من بگو. چیز دیگری هم هست؟

- متأسفانه نه‌چندان زیاد. تو آن موقع خیلی سکسی شده بودی، تالی. برای پسر هفده‌ساله‌ای مثل من بسیار جذاب بودی. من اصلاً نمی‌دانستم با تو باید چه کنم.

- آن سال‌ها من خیلی حرف‌های بودم. بعد از آن دیگر این‌طور نبود.

- فکر می‌کنم راه دیگری نداشتی.

- چه وقت دست از رقصیدن کشیدیم؟

- زود، خیلی زود. قبل از آن تو کاملاً به من نزدیک شوی... . می‌دانی که چه می‌گویم؟

خدای من. تالی می‌دانست منظور او چه بود. تالی آن موقع آن‌طور رقصیدن را دوست داشت و می‌خواست اشتیاق را در چشمان شریک رقصش ببیند. اما حالا تحمل آن چشمان برایش سخت بود.

- این دیگر غیرقابل‌تحمل است.

جک با صدایی که شبیه لحن صدای تالی بود جواب داد: «بله؛ اما تو این کار را کردی و من خوب... پاسخت را دادم؛ البته به شکلی که از یک پسر هفده‌ساله برمی‌آمد.» جک به هنگام گفتن این جمله به تالی نگاه نمی‌کرد. تالی دست‌هایش را میان زانوانش گذاشته و خیس از عرق به داشبورد خیره شده بود.

جک ادامه داد: «و تو گفتی خوب، خب خب تو آن‌قدرها هم خجالتی نیستی. و روی نوک انگشتانت بلند شدی تا مرا ببوسی.»

تمام تن تالی خیس شده و به لباسش چسبیده بود: «من این کار را کردم؟ تو را بوسیدم؟»

جک لبخند غمگینی زد و به طرف تالی برگشت: «خوب، جواب این سؤال شصت دلار قیمت دارد. من می‌توانم آن را به‌عنوان دومین رازنگهدارم.»

- جک، خواهش می‌کنم.

- نه، تالی. تو مرا نبوسیدی. فقط یک لحظه روی نوک انگشتانت بلند شدی و پیش

از آنکه من بروی تو خم شوم تو رفته بودی. یک نفر دیگر تو را با خود برده بود.
شاید هم فقط می‌خواستی مرا اذیت کنی و نمی‌خواستی مرا ببوسی. به‌هرحال تو
رفته بودی و من هیچ‌وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم.

آن‌ها چند دقیقه‌ای همان‌جا نشستند. تالی چشمانش را بست و بیش از هر لحظه
دیگر در زندگی‌اش دلش می‌خواست که جک پندل او را ببوسد. سرانجام گفت:

«خوب، فکر می‌کنم که می‌خواهی دوباره سر موج‌سواری‌ات برگردی.»

- آره، این موقع از سال، خورشید سرخم می‌کند. سن دیگو. مکزیکو.

تالی فقط برای آنکه او را بیشتر آنجا نگه دارد و بیشتر با او حرف بزند پرسید:

«در مکزیکو هم نقاشی می‌کنی؟»

- در مکزیکو نقاشی نمی‌کنم. خورشید را عبادت می‌کنم.

- آره، اما بعد از مدتی چشم‌هایت می‌سوزد. آفتاب توپکا خیلی تیز است و فکر
می‌کنم آفتاب مکزیکو از آن هم تیزتر باشد.

- بله. وقتی چشم‌هایم سوخت به توپکا برمی‌گردم. خوب دیگر دارد دیر می‌شود.

تالی درحالی‌که روی صندلی لمیده بود گفت: «آره، من دیگر باید بروم.»

- با مادرت حرف می‌زنی، تالی؟

- برایش کتاب می‌خوانم، چای درست می‌کنم. همین‌قدر کافی نیست؟

- نه؛ از دستش عصبانی هستی؟

- فقط به این خاطر که این‌قدر زنده مانده است.

و با دیدن قیافه جک فوراً گفت: «از دست مادرم عصبانی نیستم. فقط چیزی برای
گفتن میان ما وجود ندارد.»

- تو از دست که عصبانی هستی؟

فقط دو نفر بودند که تالی از دستشان عصبانی بود و هر دوی آن‌ها رفته بودند. تالی شانه‌هایش را بالا انداخت و خواست که برود. جک بازویش را گرفت و گفت: «صبر کن» تالی برگشت. جک او را در آغوش کشید و زیر لب گفت: «تولدت مبارک تالی.» صورت تالی نزدیک گردن و موهای او بود. موهای بلوندش بوی شیرین و مردانه‌ای داشت. تالی دستش را در موهای او فرو برد و زمزمه‌کنان گفت: «خداحافظ، جک به خانه زود برگرد.»

جک او را رها کرد. تالی پیاده شد و به سمت او رفت. جک شیشه را پایین کشید. تالی نمی‌دانست چه بگوید: «شاید تابستان آینده بتوانی خانه را رنگ کنی.» تالی از همین حالا دلش برای او تنگ شده بود، برای چشمان خاکستری و لب‌های سرخش.

- سه سال است که می‌خواهم خانه شما را رنگ بزنم. خانه واقعاً به نقاشی احتیاج دارد، تالی.

بخش پانزدهم

نقاشی خانه

ژانویه ۱۹۸۶

تالی تا چهار ماه بعد از رفتن جک روزهای سختی را گذراند. او آشپزی و بچه‌داری می‌کرد. پسرش دیگر چهارساله شده بود. تالی همچنان به سنت مارکس می‌رفت و در خانه برای مادرش کتاب می‌خواند. به دیدن شیکی می‌رفت. گاهی با همکارش آلن ناهار می‌خورد و به شوهرش می‌رسید اما در تمام این مدت تنها احساسی که وجودش را به درد می‌آورد دوری جک بود.

او درحالی‌که برای خانواده‌اش کتاب می‌خواند به جک فکر می‌کرد. دلش می‌خواست بداند که او تا به حال دیکنز را خوانده است؛ آیا از دیکنز خوشش می‌آید؛ آیا دوست دارد کسی برایش دیکنز را بخواند. وقتی به سر کار می‌رفت یا به خانه‌برمی‌گشت، وقتی سوار کامارو می‌شد و به دنبال بومرنگ می‌رفت به جک فکر می‌کرد. وقتی اسپاگتی می‌خورد دلش برای جک تنگ می‌شد. با خود می‌گفت آیا او هم اسپاگتی دوست دارد؟ آیا دوست دارد برای او هم اسپاگتی بپزند؟ تالی کم مانده بود که در این مورد از شیکی سؤال کند، اما درست به موقع جلو خود را گرفت. به‌این‌ترتیب تالی صبح را با درد دلتنگی به شب می‌رساند.

او خود را با آشپزی سرگرم می‌کرد. یک شب رابین به خانه آمد و تالی را در حال خواندن کتاب آشپزی یافت.

- تالی، چه‌کار می‌کنی؟

- هیس. حواسم را پرت نکن.

اما تا ساعت هشت و نیم فقط گراتن سیب‌زمینی درست کرده بود.

روز بعد سعی کرد کوفته‌قلقلی و روز بعد از آن رست بیف درست کند.

از شانس بدش هیچ‌کس نبود که با او در مورد جک حرف بزند. ژولی هم که اصلاً معلوم نبود کجاست. به همین خاطر تنها کسی که برای تالی باقی می‌ماند رابین بود. او در زمستان و بهار زودتر به خانه می‌آمد و دست‌پخت او را می‌خورد. تالی نمی‌توانست با رابین در مورد جک حرف بزند اما همین که شوهرش دست‌پخت او را می‌خورد و حتی گاهی از آن تعریف هم می‌کرد برایش کافی بود. مادرش از آن هم جالب‌تر بود. او یک شب پس از چشیدن سوپ گوساله‌ای که تالی پخته بود، گفت: «بدک نیست.» تالی که تا به حال فکر می‌کرد از همه‌چیز بی‌نیاز است حالا دو نیاز اساسی داشت: نیاز به بودن جک و نیاز به حرف زدن در مورد او. او آشپزی می‌کرد و در خیال خود برای جک غذا می‌پخت و جک هم از غذای او می‌خورد.

تالی تقریباً خیلی کمتر خواب می‌دید. وقتی هم خواب می‌دید از آن بدش می‌آمد. او در خواب می‌دید که زیر درختی ایستاده و زیر پایش یک صندلی قرار دارد یا اینکه در حمام است و باز هم روی صندلی ایستاده و جک می‌آید و با یک دست او را نگه می‌دارد و با دست دیگر صندلی را کنار می‌کشد. وقتی از خواب بیدار می‌شد به خود می‌گفت از این خواب اصلاً خوشم نیامد اما حداقل صورت جک را دیدم و دست او را روی پاهایم احساس کردم.

هر از گاهی، معمولاً پس از معاشقه با رابین، خواب می‌دید که با جک در قایق نشسته است و بومرنگ در ساحل شن‌بازی می‌کند. همه‌چیز طبیعی به نظر می‌رسید اما در پایان خوابش به ساحل نگاه می‌کرد و بومرنگ را آنجا نمی‌یافت بلکه این رابین بود که آنجا نشسته بود. آن‌وقت تالی از خواب بیدار می‌شد و درحالی‌که

خیس عرق بود احساس گناه می‌کرد. رابین خسته از کار روزانه در خوابی عمیق بسر می‌برد و تالی او را تماشا کرده و به آرامی موهایش را نوازش می‌کرد.

کار برایش خسته‌کننده بود اما او آن را رها نمی‌کرد. او همچنان با دپارتمان مبارزه می‌کرد تا ساعات آموزشی را افزایش دهند. اما هیچ‌کس گوشش بدهکار نبود.

با وجود اعتراضات لیلیان، تالی در ماه آوریل به درجه معاون مدیر ارتقا یافت. این قدمی درست بود. آلن، جویس و سارا حالا دیگر گزارش‌های کار را به او می‌دادند. او به یاد جک می‌افتاد که در دانشگاه کانزاس او را تالی فوق‌لیسانسه خطاب کرده بود.

هر از گاهی تلاش‌های او را پاسخ مثبت می‌دادند. اما این کافی نبود. بچه‌ها دلشان می‌خواست به خانه‌های خود برگردند و هر چه در خانه‌شان بدبختی بیشتر بود اشتیاق آن‌ها برای برگشتن بیشتر بود. آن‌ها پدر و مادر می‌خواستند و تلاش تالی برای معرفی یک خانواده بهتر به آن‌ها بی‌نتیجه می‌ماند.

معمولاً اگر پدر و مادرها بچه‌ها را می‌خواستند، آن‌ها به خانه‌شان برگردانده می‌شدند. دایان و پاول شانن که خانواده‌ای مورد قبول تالی بودند دو سال پیش درخواست کردند که کریستا، دختر بچه پنج‌ساله‌ای را که دو سال بود نگه می‌داشتند به فرزندی قبول کنند. دو سال به پدر و مادر کریستا مهلت داده بودند که خود را بیابند. بار اولی که تالی به ملاقات والدین کریستا رفت آن‌ها بیشتر مدت ساکت بودند. فقط از این حرف می‌زدند که چقدر دلشان برای دخترشان تنگ شده و اینکه او تنها دختر آن‌هاست و آن‌ها همه‌چیز برایش فراهم خواهند کرد. اما معلوم بود که در حال حاضر چیزی ندارند که به او بدهند.

به‌این‌ترتیب کریستا در خانه‌ای که آقا و خانم شانن با عشق برایش تدارک دیده

بودند و خانه آقا و خانم ماندولینی را در ذهن تالی تداعی می‌کرد قدم گذاشت.
حال بعد از گذشت دو سال والدین اصلی کریستا بالاخره متوجه شدند که چه چیزی را از دست داده‌اند. آن‌ها انتظار بچه دیگری را می‌کشیدند! هنگامی‌که مادر کریستا دوباره حامله شد، خواست که کریستا دوباره با آن‌ها زندگی کند.
تالی با چنگ و دندان با برگشت کریستا به خانه‌اش مخالفت کرد و در مقابل لیلیان، آقای هیلیر و روانشناسانی ایستاد که معتقد بودند، وظیفه آژانس آن‌ها این نیست که برای بچه‌هایی که والدینشان آن‌ها را می‌خواهند، خانه فراهم کنند، بلکه وظیفه‌اش این است که برای بچه‌هایی که خانواده‌هایشان به‌طور موقت نمی‌توانند از آن‌ها مراقبت کنند، خانه‌ای موقت بیابد. تالی با آن‌ها چنین بحث می‌کرد که ظرف مدت دو ماه نه‌تنها کریستا بلکه خواهر یا برادر کوچکش دوباره به اینجا برگردانده خواهند شد. آن‌وقت خانواده شانن هم دیگر بچه دیگری را به فرزندی قبول کرده است.
اما تمام این بحث‌ها بی‌فایده بود و کریستا نزد والدینش برگردانده شد. بااین‌حال خانم و آقای شانن کار عاقلانه‌ای انجام دادند. آن‌ها از قبول بچه‌های دیگر خودداری کردند و ترجیح دادند صبر کنند تا کریستا دوباره به آن‌ها برگردانده شود.
دایان و پاول شانن چندان منتظر نماندند. هنوز خواهر کریستا سه هفته بیشتر نداشت که مادرش اعلام کرد که اشتباه کرده است و نه‌تنها کریستا بلکه خواهرش را هم باید به آژانس بسپارد.
هنگامی‌که تالی برای بردن کریستا و خواهرش رفته بود او گفت: «من هنوز جای خودم را در زندگی پیدا نکرده‌ام، خانم دی مارکو.» و تالی پاسخ داده بود: «چرا، پیدا کرده‌اید. پیدا کرده‌اید.»

تالی هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد که در شغل او هم بتوان وجد و سرور را در صورت کسی دید. اما آن روز آن را دید. او این شادی را در صورت دایان و پاول شانن در حالی دید که آن‌ها برای در آغوش کشیدن کریستا به طرف او می‌دویدند. آن‌ها خواهر کوچک کریستا را نیز در آغوش گرم خود گرفتند و چهره‌شان از عطوفت و مهربانی سرشار شده بود.

تالی درحالی‌که از آنجا می‌رفت با خود گفت، من جای درستی کار نمی‌کنم. باید در آژانس جنتل شفرد کار بگیرم. چون وظیفه آن‌ها در زندگی شاد کردن مردم تا حد توانشان است. اما کار من اشاعه بدبختی در میان آن‌هاست. مانند این می‌ماند که من برای علاج سوختگی درجه سه بخواهم از بانداژ استفاده کنم. کار من خیلی با آن‌ها فرق دارد. این‌طور نیست؟ چرا بدبختانه همین‌طور است.

تالی تنها بود و دلش برای جک تنگ شده بود. شب‌ها جلو آینه می‌ایستاد و دست بر بدنش می‌کشید و با خود می‌گفت، دیگر مثل شانزده‌سالگی‌ام نیستم. دیگر مثل آن دوره‌ای که دربارهای پرغبار با صد دلار در جیبم می‌رقصیدم، نیستم.

در میهمانی جنیفر وقتی جک به طرف من خم شده بود به نظر نمی‌رسید که مرا می‌شناسد. حالا نگاه کن. شکم و ران‌هایم را ببین. آن‌ها دیگر به زمان قبل از تولد بومرنگ برنمی‌گردند. موهایم بلند و صاف و زیباست اما دیگر آن تالی شانزده‌ساله استخوانی با موهای بلوند و ریمل سیاه نیستم. حالا بیشتر به یک مادر شبیهم.

او هر وقت شیکی را می‌دید احساس بدی می‌کرد. او با اینکه صاحب یک پسر دیگر هم شده بود با آن چشمان آبی و لب‌های سرخ و اندامی خوش‌فرم بهتر از زمان دبیرستان به نظر می‌رسید.

گاهی اوقات به یاد می‌آورد که رنگ چشمان او و جک یکی است، هر دو از پینک فلوید خوششان می‌آید، هر دو سوار یک قایق شده و هر دو در پارک شانگا با دوستی مشترک سافتبال بازی کرده‌اند اما با وجود همه این‌ها وقتی به شیکی با حسادت نگاه می‌کرد آرام نمی‌شد.

چهار ماه بود که با یادآوری رنگ موهای جک که به رنگ خورشید بود و پیراهن ژرسه قرمزش و آن روز که در دریاچه پرید، خود را عذاب می‌داد.

* * *

با رسیدن ماه ژوئن، تالی، کار، شیکی و همه‌چیزهای دیگر را فراموش کرد و منتظر شد تا جک از راه برسد.

رابین که هیچ‌وقت فروشگاه و سافتبال را تعطیل نمی‌کرد از تالی پرسید که دلش می‌خواهد برای تعطیلات به جایی بروند.

تالی یکه خورد. پس از آن همه سال، امسال تنها سالی بود که دلش نمی‌خواست به تعطیلات برود.

- دوست داری به کالیفرنیا برویم؟ می‌دانی که ما به ماه عسل نرفته‌ایم.

تالی با دودلی جواب داد: «می‌دانم» او خوب می‌دانست. اما امسال این موضوع برایش مهم نبود. سال گذشته و سال پیشش به آن اهمیت می‌داد اما رابین به‌قدری مشغول بود که تالی هیچ‌وقت به رویش نمی‌آورد. اما امسال دیگر مهم نبود. او از رابین تشکر کرد و گفت: «بگذاریم سال بعد، باشد؟»

رابین گفت: «آره، حتماً.» و خود را به خواندن روزنامه مشغول کرد.

تالی لحظه‌ای به او چشم دوخت و نزدیکش شد و روی پاهایش نشست: «رابین دی مارکو، روزنامه‌ات را یک دقیقه کنار بگذار.»

رابین آن را کنار گذاشت: «خوب، حالا چه بکنم؟» و او می‌دانست چه باید بکند...

وقتی رابین در دومین شب از ماه ژوئن، دیر به خانه آمد تالی را دید که مثل شکست‌خورده‌ها در آشپزخانه نشسته است. از او پرسید حالش خوب است.

تالی با چهره‌ای رنگ‌پریده جواب داد: «خوبم.»

- متأسفم که دیر آمدم. روز پرمشغله‌ای بود.

تالی بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «می‌دانم. مهم نیست.»

- خوب اگر حوصله نداری پس آشپزی هم نمی‌توانی بکنی.

تالی به او خیره شد و رابین چشم‌هایش را چرخاند و سفارش پیتزا داد.

روز بعد تالی از خمودگی بیرون آمده و با شوری کودکانه روی هر برگی که از درخت افتاده بود می‌پرید.

میلی که تمام مدت زیرچشمی او را تحت نظر داشت بهنگام ناهار به هدا گفت که شاید او تنها کسی نباشد که در این خانه احتیاج به پرستار دارد. چهارم، پنجم و ششم ژوئن هم به پایان رسید ولی از جک خبری نشد.

روز شنبه، هفتم ژوئن رابین برای بازی فوتبال بومرنگ را هم با خود برده بود. تالی تمام روز را در آشپزخانه و در حیاط پشتی نشست. او کاری نمی‌کرد مگر از یک طرف حیاط به طرف دیگر رفتن. او هیچ نخورد و چیزی نیاشامید. به فکرش رسید که روی تاب در ایوان جلویی بنشیند اما دلش نمی‌خواست طوری به نظر برسد که گویی مشتاقانه منتظر اوست. بااین‌حال تمام روز را به تاب خوردن گذراند و جک نیامد.

رابین خیلی دیر به خانه برگشت. تالی وقتی رابین را دید که به خانه نزدیک می‌شود و بومرنگ را درحالی‌که خواب بود در بغل گرفته بود، بدون معطلی به رختخواب رفت

و چشم‌هایش را بست.

روز یکشنبه هشتم ژوئن تالی با لباسی سفید و یک دسته‌گل رز سفید به سنت مارکس رفت. او آرام و قرار نداشت. آنجلا آنجا بود اما از جک خبری نبود.

تنها کاری که تالی بعد از گذشت هشت روز انجام داد این بود که صندلی کنار قبر جنیفر را که هفت سال بود آنجا قرار داشت از جای درآورد و در صندلی جلو کاماروی جنیفر گذاشت و با خود به خانه برد. او رزهای سفید را روی زمین کنار سنگ قبر ریخت.

رابین که به گاراژ آمده بود تالی را دید که صندلی زنگ‌زده را با سیم می‌ساید: «زود برگشتی!» او به تالی نزدیک‌تر شد: «تالی، چه‌کار می‌کنی؟»

تالی با صدایی پردرد گفت: «معلوم نیست؟ دارم خودم را دار می‌زنم.» و وقتی سرش را بلند کرد با نگاه سرد رابین مواجه شد و بعد او برگشت و به داخل خانه رفت. تالی در دل گفت، این حقش نبود اما خیلی چیزهای دیگر هم حق رابین نبود. تالی دوباره سرگرم پاک کردن صندلی شد.

او درحالی‌که لکه‌های صندلی را با لیمو و نمک می‌سایید در دل گفت، چیزی که می‌خواهم بدانم این است که آیا هرسال اوضاع همین‌گونه خواهد بود؟ آیا هر سال از ژانویه تا ژوئن و از سپتامبر تا دسامبر بر من این‌گونه خواهد گذشت؟ اگر امسال تابستان جک نیاید چه؟ آیا زندگی من باید با این وضع سپری شود؟

از نهم ژوئن با نیامدن جک خواب‌های تالی به سراغش آمدند. آن‌ها بدون جک برگشتند و تالی از دوشنبه‌شب تا سه‌شنبه صبح کنار پنجره نشست و گریست و این کار شب بعد و شب بعد از آن هم تکرار شد. تالی نمی‌خواست به خواب رود. هرچند که جک در خواب‌هایش می‌خواست او را بکشد بااین‌حال تالی نمی‌خواست

خواب‌هایش بدون او باشد. او روز چهارشنبه، کمی آرام گرفت. پس از چهار ماه که تمام‌وقت به او فکر می‌کرد و هر روز با وجود نگاه‌های کنجکاو اهالی خانه با هر صدای زنگی، پای در می‌دوید و بی‌تابانه صندوق نامه‌ها را می‌جست بالاخره به این نتیجه رسید که جک دیگر نمی‌آید. او دیگر نمی‌آمد و تالی عادت می‌کرد که بدون او زندگی کند. اما جمعه‌شب پیش از آنکه به خواب رود دستش را روی قلبش گذاشت و آهسته دعا کرد؛ *خدای خوبم، وقتی به خواب می‌روم بگذار که او را ببینم، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.*

* * *

ساعت یازده صبح شنبه تالی هنوز در رختخواب بود. او ساعت نه با بی‌میلی از جا برخاسته و لباس بومرنگ را پوشانده بود تا با پدرش به مسابقه فوتبال برود، برای آن‌ها صبحانه هم درست کرده بود. در این چهار ماه متوجه شده بود که پدر و پسر هر دو املت و غلات را برای صبحانه دوست دارند. غلاتی که با شیر برای آن‌ها درست می‌کرد همیشه خیلی سفت و املتشان شل می‌شد اما آن‌ها آن را با لذت تا آخر می‌خوردند و باز هم می‌خواستند.

پس از آنکه رابین و بومرنگ خانه را ترک کردند، تالی دوباره به رختخواب برگشت. او خواب نبود، بیدار هم نبود او در حالتی خسته و بی‌حال در دنیایی میان خواب و بیداری سیر می‌کرد. وقتی صدای بسته شدن در ماشین را از بیرون شنید از جایش تکان نخورد چون به خیال خود خواب می‌دید و این صدا از دوردست‌ها و مبهم می‌آمد.

اما وقتی صدای باز شدن در حیاط را که سال‌ها بود روغن‌کاری نشده بود، شنید با

بی‌حالی از تخت پایین آمد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. این جک بود که می‌آمد. او درحالی‌که شلوارک سفید و پیراهن آبی پوشیده بود مشغول بستن در حیاط بود. تالی لبش را گاز گرفت تا جیغ نکشد. اما دیگر دیر شده بود. او با نفسی که کشید صدایی مبهم از خود درآورد. جک صدای او را شنید و به بالا نگاه کرد.

- تالی ماکرا! نکند در این صبح شنبه به این قشنگی هنوز در رختخوابی؟

- هیس!

جک بدون آنکه صدایش را پایین بیاورد گفت: «مگر من خیلی بلند حرف می‌زنم؟ یا اینکه تو چون از تخت پایین آمده‌ای دستپاچه هستی؟»

- ج... ک!

جک درحالی‌که به بالا نگاه می‌کرد لبخند زد و ادای او را درآورد: «جک! خوب، بالاخره پایین می‌آیی در را باز کنی یا من باید همین‌جا بایستم و شعر بسازم؟»

چیزهای زیادی بود که تالی قصد گفتنش را داشت اما تنها چیزی که از دهانش درآمد این بود: «نمی‌دانم، مگر تو هیچ شعر گفتن هم بلدی؟»

- من شعر گفتن بلد نیستم؟ من! جک پندل، شعر گفتن بلد نیستم؟ نه، البته که بلد نیستم. حالا دیگر بیا پایین.

تالی زبانش را روی دندان‌هایش کشید: «جک، صبر کن. خواهش می‌کنم یک دقیقه بنشین و به من فرصت بده، باشد؟»

جک گفت: «خیلی خوب» و بدون آنکه چشم از او بردارد به طرف ایوان به راه افتاد: «اما تمنا می‌کنم لباس بپوش.»

تالی از کنار پنجره دور شد و دستش را روی دهانش گذاشت. اما هنوز لب‌هایش می‌لرزید. او روی تخت شروع به بالا و پایین پریدن کرد تا خود را آرام کند. بالاخره

با خود گفت، من چه می‌کنم؟ من دارم چه غلطی می‌کنم؟ و درحالی‌که روی تخت ایستاده بود گفت، مثل احمق‌ها خوشحالم.

او با سرعت دندان‌هایش را مسواک زد صورتش را شست، موهایش را برس کشید و شلوارک و تاپی به تن کرد و پای برهنه، دو پله یکی پایین رفت.

تالی در باز کرد و وارد ایوان شد. جک دست از سوت زدن کشید و بدون آنکه از جا بلند شود برگشت و به او نگاه کرد. او رفتاری کاملاً طبیعی و لبخند همیشگی‌اش را داشت. تالی تنها کاری که توانست بکند این بود که نفسش را به‌سختی فرو برد زیرا این جک پندل بود که با آن چشمان خاکستری، با آن لب‌ها و دندانه‌ای آشکار، با آن موی بلوند زیباتر ازآنچه تالی در خیال تصور می‌کرد و در خواب‌های آشفته‌اش می‌دید، آنجا در خانه تالی، روی تاب، نشسته و لبخند می‌زد.

- خوب تالی. نباید موهایت را برس می‌کشیدی.

- احمق نشو. من همیشه موهایم را برس می‌کشم.

- این حقیقت ندارد. سال گذشته نمی‌کشیدی. من درست همین موقع از روز و آن‌ها روز شنبه به اینجا آمدم و تو موهایت را برس نکشیده بودی.

تالی با لحنی که از روی عمد بی‌تفاوت بود گفت: «جدی می‌گویی؟ درست همین موقع آمده بودی؟ من فکر می‌کردم دو هفته دیرتر آمده‌ای.»

تالی نزدیک‌تر رفت و روی لبه تاب نشست. جک درست وسط نشسته بود و تکان نخورد. حتی موقعی که تالی روی تاب نشست، او از جایش کنارتر نرفت.

- تو زیاد اینجا می‌نشینی؟ اینجا نشستن و هوای صبح تابستان را فرو بردن چه لذتی دارد.

تالی بدون آنکه متوجه باشد که جک چه می‌گوید گفت: «همین‌طور است.»

- خوب، چه خبر؟ بگذار ببینم، تو هنوز پیاده به سر کار می‌روی؟

- تو هنوز در کالیفرنیا زندگی می‌کنی؟

- نه، این چهار ماه را با یک کوله‌پشتی در مکزیکو مانده بودم.

تالی می‌خواست حرف او را تصحیح کند و بگوید، چهار ماه و نیم: «از کجا مخارج زندگی‌ات را درمی‌آوری؟»

- من ورشکست شده‌ام. فقط مقداری پول دارم که با آن تو را برای ناهار بیرون ببرم.

- پولت را برای خودت نگهدار. من برایت غذا درست می‌کنم.

جك کمی به طرف او خم شد، فقط کمی و تالی یک‌باره خود را عقب کشید.

- برای من ناهار درست کن و من برایت خانه را رنگ می‌کنم.

- جك، تو نمی‌دانی چه می‌گویی. تو تا به حال دست‌پخت مرا نخورده‌ای.

- باور کن بعد از آن چیزهایی که من در مکزیکو خورده‌ام، غذای تو برای من غذای بهشتی است.

- خوب، از این‌ها گذشته، چند وقت است که برگشته‌ای؟

- تقریباً اواسط هفته گذشته.

شاید جك حالت صورت تالی را دید که این‌طور ادامه داد: «من دوست دارم شنبه‌ها به تو سر بزنم چون می‌دانم که تو شنبه‌ها از خوابیدن بیزاری!»

تالی دیگر فراموش کرده بود که اواسط هفته پیش در چه وضعیتی به سر می‌برد.

تالی جك را به داخل دعوت کرد و تمام خانه را غیر از اتاق‌های هدا به او نشان داد.

وقتی آن‌ها به آشپزخانه رفتند جك متفکرانه گفت: تالی، بگو ببینم. تو مخصوصاً نیمی از طبقه پایین را به من نشان ندادی. به من درختان نخل، آشپزخانه و حیاط پشتی را نشان دادی؛ اما اتاق غذاخوری را نشان ندادی. چرا؟

تالی صدایش را پایین آورد و گفت: «مادرم آنجاست.»

جك سر تکان داد: «من فکر کردم تو آنجا همسر اول دیوانه‌ات را پنهان کرده‌ای.»

- من آقای راچستر نیستم و تو هم با اینکه فقیری اما جین ایر نیستی.

جك دوباره به طرف او خم شد: «اما تو شبیه آقای راچستر هستی.» تالی خود را عقب کشید.

- چرا؟

- خیلی شبیه هستی. تو نمی‌توانی خوب ببینی.

تالی فریاد زد: «خیلی خوب، منظورت چیست، جك؟ او کور بود!»

جك ابروهایش را بالا برد و تالی می‌خواست ادامه دهد که شنید هدا صدایش می‌زند.

- ببخشید، یك لحظه اجازه می‌دهی؟

- به شرطی که بتوانیم ناهار را روی تاب بخوریم.

تالی درحالی‌که به سمت جایی که مادرش بود می‌رفت، گفت: «شاید در حیاط پشتی بتوانیم. آنجا هم هوای خوبی دارد.»

تالی وقتی در اتاق هدا را باز می‌کرد با خشم و بیشتر با صدایی که شبیه فریاد بود گفت: «چه می‌خواهی؟» اما وارد اتاق نشد.

- تالی، کسی در خانه است؟ به نظرم رسید که صدای یك مرد می‌آید.

- چیزی نیست. من همه چیز را تحت کنترل دارم.

- او کیست، تالی؟

تالی گفت: «هیچ‌کس، مادر. می‌خواهی تلویزیون را برایت روشن کنم؟» و داخل شد تا تلویزیون را روشن کند.

- نه، دلم می‌خواهد کمی غذا بخورم. کمك کن روی صندلی چرخدارم بنشینم.

تالی با ناباوری بدون آنکه پلك بزند به مادرش نگاه کرد و بالاخره گفت: «مامان تو تازه صبحانه خورده‌ای. من خودم برایت قهوه و کورن‌فلکس می‌آورم. تا ساعت دو از ناهار خبری نیست. تو هیچ‌وقت قبل از ساعت دو غذا نمی‌خوری. پس چه می‌گویی؟»

- می‌گویم کمی گرسنه‌ام. لطفاً کمکم کن از جا بلند شوم.

تالی به تخت نزدیك شد و دست‌هایش را مشت کرد و گفت: «نه، مادر. من کمکت نمی‌کنم. چرا تلویزیون تماشا نمی‌کنی و اگر بخواهی برایت یك ساندویچ می‌آورم. اما الآن نمی‌توانم کمکت کنم که بلند شوی، خیلی خوب؟» او به طرف در رفت.

چشم‌های هدا از خشم نزدیك بود بترکد: «چه کسی آنجاست؟ تو چه چیزی را پنهان می‌کنی، تالی؟ از چه چیز شرم داری؟»

تالی در را باز کرد و از اتاق خارج شد: «از تو، مادر. از تو شرم دارم.»

تالی پیش از آنکه به آشپزخانه برگردد لازم بود چنددقیقه‌ای صبر کند تا کنترلش را دوباره به دست آورد. اما این کار سختی بود. وقتی به این فکر می‌کرد که تابستان در راه است و جك قرار است خانه آن‌ها را رنگ بزند و هدا و پرستارش در خانه همراه او خواهند بود، خونش به جوش می‌آمد. همان‌طور که آهسته به طرف آشپزخانه می‌رفت در دل می‌گفت، آه، این پیمان بی‌پایان. این پیمان لعنتی بی‌پایان.

جك و تالی باقی بعد از ظهر را در حیاط پشتی نشستند.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که تالی او را تا ماشینش همراهی کرد.

- شوهرت این روزها کی به خانه می‌آید؟

- تابستان‌ها؟ دیر می‌آید. گاهی خانه برادرش می‌ماند.

- پس فرصت خوبی است که تو را در سنت مارکس ببینم.

- همین‌طور است.

- چرا تو با او نمی‌روی؟ چندان درست به نظر نمی‌رسد که شب‌های یکشنبه در خانه تنها بمانی.

تالی فوراً گفت: «برایم مهم نیست. فکر می‌کنی از کی بتوانی شروع کنی؟»

- دوشنبه. به خاطر ناهار ممنونم.

- دوشنبه، عالی است. چقدر طول خواهد کشید؟

جك به او خیره شده بود: «نمی‌دانم. آن‌قدر طول می‌کشد تا کار تمام شود. شاید سه هفته. فردا به کلیسا می‌آیی؟»

تالی سر تکان داد.

- راستی یادم آمد، صندلی را برده‌اند.

- می‌دانم. من آن را برداشته‌ام. فکر می‌کردم چند روزی بیشتر نیست که آمده‌ای.

- همین‌طور است. چند روز پیش به آنجا رفتم.

تالی که نمی‌دانست چه بگوید، گفت: «می‌خواستم زنگ‌زدگی‌هایش را پاك کنم. با نمك و لیمو.»

جك خندید: «تالی، تو خیلی بانمکی. نمك و لیمو لکه‌های کوچك را پاك می‌کند. فکر نمی‌کنم جای سالمی روی صندلی باقی‌مانده باشد. آن صندلی سال‌هاست که آنجا زنگ‌زده است و همان‌طور هم باقی خواهد ماند. با آن چه کردی؟»

- با اسپری آن را رنگ کردم.

- تو خودت آن را رنگ کردی؟ خوب، خیلی خوب است.

تالی با آرنجش به او زد و گفت: «دست از اذیت بردار.»

جك با لحنی جدی گفت: «خیلی خوب. چرا صندلی را برداشتی؟»

- نمی‌دانم. دیگر هیچ‌کس روی آن نمی‌نشیند.

جك لبخندی زد و دستش را پیش برد و با انگشتانش گونه او را نوازش کرد: «خوب، این خبر خوبی است، تالی ماکر. واقعاً خبر خوبی است.»

ساعت یازده آن شب، رابین هنوز به خانه نیامده بود. تالی به فکر افتاد که به خانه بروس تلفن کند چون می‌خواست با رابین حرف بزند، اما جلوی خودش را گرفت. تالی هیچ‌وقت برای یافتن رابین به آنجا تلفن نکرده بود. حداقل در هفت سال گذشته این کار را نکرده بود. او گاهی با بروس بود و گاهی با استیوی. هر سه برادر گاهی با هم برای بازی و تفریح بیرون می‌رفتند. تنها نگرانی تالی به خاطر بومرنگ بود، اما می‌دانست که با بودن لیندا جای بومرنگ امن است. تالی با خود فکر کرد اما ممکن است آن‌ها مزرعه را ترک کرده و در راه تصادف کرده باشند. رابین دیوانه‌وار رانندگی می‌کند. تالی روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و زانوهایش را در بغل گرفت. نکند آن‌ها الآن کنار جاده نیمه‌جان افتاده باشند. نکند ماشین چپ کرده باشد. نکند آن‌ها آتش‌گرفته و سوخته باشند. او با این افکار به خود لرزید و روی سینه‌اش صلیب کشید. خدا مرا بکشد که به این چیزها فکر کرده‌ام. اما فکر و خیال دست از سرش برنمی‌داشت. او دوباره صلیب کشید و کنار در اتاق مادرش ایستاد و به این فکر کرد که با مادرش چه کند. هنگامی‌که تالی نوجوان بود همه چیز راحت‌تر بود. او از مادرش دوری می‌جست و دعا می‌کرد. کارهای خانه را انجام می‌داد و منتظر می‌شد تا مادرش از خانه بیرون برود.

اما حالا او بیست و پنج سالش بود و باز هم منتظر بود مادرش در خانه نباشد.
نه، این مادرم بوده که انتظار می‌کشیده من در خانه نباشم. او مرا از خانه بیرون کرد تا آن چیزی شوم که حالا قدرت رویارویی با آن را ندارم.
وقتی تالی بزرگ شده بود برای یافتن چیزی از خانه بیرون می‌زد. چیزی که او را به رقص دربارها و نشستن در وان حمام کشاند. وقتی هم که رقصیدن را کنار گذاشت آرزو کرد به دوردست‌ها برود، به‌سوی *جنیفر*. پس از آن هم آرزوی تنها رفتن را کرد و خواهش‌های دیگر و دیگر.
حالا تالی باز هم خواهشی دیگر داشت. حال خواهش او اسمی داشت و اسم آن جك پندل بود و تالی مشتاق بود که هر کاری لازم است انجام دهد تا به چنین خواسته‌ای که تا به حال آن را تجربه نکرده بود برسد.
فکر رابین دوباره به ذهن تالی سرازیر شد. سال‌ها بود که تالی اعتقاد داشت رابین تا حدی به او مدیون است. از ژانویه پیش که تالی برای جك روح از سرش پریده بود، رابین را به خود مدیون‌تر از همیشه می‌دانست. رابین به تالی نوعی از زندگی را داده بود که او نمی‌خواست.
عصر همان روز تالی به خاله لینا تلفن کرده و از او تقاضا کرده بود که مدتی هدا را پیش خود ببرد؛ مثل یك دیدار خواهرانه، فقط برای تابستان. خاله لینا گفته بود که خانه گرو کوچك است و شوهرش دوست ندارد کسی غیر از آن‌ها در خانه زندگی کند: «از این‌ها گذشته تالی، او مادر توست.»
- مگر من تابه حال دینم را ادا نکرده‌ام؟ علاوه بر این، فقط برای مدت کوتاهی این تقاضا را دارم، فقط برای تابستان.
-تالی، مادرت پس از آنکه پدرت شما را ترک کرد، ده سال از تو مراقبت کرد. این کار

برای او خیلی مشکل بود. تمام مدت دلش می‌خواست تو را رها کند اما این کار را نکرد. حالا نگهداری از او بر تو واجب نیست؟

تمام این سال‌ها که هدا از تالی مراقبت کرده بود مانند تکه استخوانی در گلوی او گیر کرده و او را خفه می‌کرد. تالی به آهستگی گفت: «یازده سال.» و تلفن را قطع کرد و بیرون اتاق هدا نشست و به دیوار تکیه داد.

مرا رها کند؛ من - را - رها - کند. ولی این کار را نکرد. مادر من هجده سال از من مراقبت کرده بدون آنکه مرا رها کند. خوب این باارزش نیست؟ تالی به‌سختی آب دهانش را فروداد اما نتوانست از استخوانی که در گلویش گیر کرده بود رهایی یابد. او درحالی‌که آنجا در خانه تاریك روی زمین نشسته بود، سعی کرد به چیزهای دیگر فکر کند. اما تنها یك فکر بود که مثل یك ماهی مرده با امواج دریا به ساحل ذهنش می‌رسید. من و او با هم در خانه تنهاییم.

چقدر راحت می‌توانست او را بکشد.

چقدر راحت می‌توانم وارد اتاق مادرم بشوم. بالشی بردارم و نزدیك او بروم و به چهره فرورفته در خوابش بنگرم و بالش را روی سری بگذارم که هجده سال مرا نگه داشته است. چقدر آسان است. بالش را روی سرش می‌گذارم و فشار می‌دهم. او که در هر حال نمی‌تواند غیر از دست راستش بدنش را تکان دهد. بالش را نگه می‌دارم و باز هم فشار می‌دهم. سرش به این طرف و آن طرف بر خواهد گشت اما من بالش را برنمی‌دارم. دستش در صدد گرفتن بالش برمی‌آید اما من روی آن می‌نشینم.

باز هم فشار بیشتر؛ هنوز تلاش می‌کند سرش را تکان دهد اما نمی‌تواند. تمام بدنش را می‌کشد و می‌لرزد و بالاخره... ... تمام می‌شود. سرش از حرکت

بازمی‌ایستد دست‌ها آویزان می‌شود. من چند لحظه دیگر بالش را روی سرش نگه می‌دارم تا مطمئن شوم، سپس آن را برمی‌دارم تا دوباره قیافه‌اش را ببینم. دهانش را که برای کشیدن آخرین ذرات هوا بازمانده می‌بندم. چشم‌هایش را می‌بندم و از تخت پایین می‌آیم. ملحفه‌ها را صاف می‌کنم. به دست‌هایش دست می‌زنم، آن‌ها هنوز گرم‌اند. بالش را برمی‌دارم و آن را روی صندلی می‌گذارم. ملحفه‌ها را رویش می‌کشم و آخرین نگاهم را به مادری که هجده سال از من مراقبت کرده است می‌اندازم. آنگاه آب دهانم را به‌راحتی فرو می‌دهم و اتاق را ترك می‌کنم... . به همین راحتی.

تالی دستش را باز کرد و کف دست‌ها را به هم مالید. آن‌ها کاملاً خشك بودند. آیا واقعاً به همین راحتی است؟ او از جا برخاست و در اتاق مادرش را باز کرد. هدا روی تخت بدون حرکت دراز کشیده و چشم‌هایش بسته بود و به‌سختی نفس می‌کشید. بالش روی صندلی بود. همان صندلی‌ای که تالی روی آن می‌نشست و برایش کتاب می‌خواند. او درحالی‌که نزدیک‌تر می‌شد در دل می‌گفت، بله به همین راحتی؛ تمام استخوان‌های من در آن ملحفه، روی تخت به‌هم‌پیچیده شده است. برو... . چه آرامشی... . برو، باید جلو بروی؛ بالش را بردار و... .

رابین دیروقت به خانه آمد و تالی را دید که بیرون اتاق هدا روی زمین به خواب رفته است. او را بیدار کرد تا به رختخواب برود.

- خانه را رنگ کن. برای من واقعاً مهم نیست که خانه را رنگ کنی یا نه.

تالی درحالی‌که به رختخواب می‌رفت با صدایی گرفته گفت: «آن‌قدرها هم عجله نکرده‌ایم. چند سال است که داریم به این موضوع فکر می‌کنیم.»

- من که اصلاً به این موضوع فکر نکرده‌ام.
- مادرم فکر مرا مشغول کرده است.
- چرا؟ فکر می‌کنی هدا نگذارد او خانه را رنگ بزند؟
تالی ناگهان از اینکه همیشه رابین فکر او را می‌خواند احساس درماندگی کرد: «بس کن دیگر، رابین. فقط اینکه من دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را در رابطه با او بگیرم.»
- قبلاً می‌توانستی؟
تالی زیر لب گفت: «دیگر نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم، رابین. دلم می‌خواهد او بمیرد.»
- و اگر او بمیرد، تالی، فکر می‌کنی چه احساسی خواهی داشت؟
- رهایی.
تالی رابین را نگاه کرد که به تکان خوردن پرده‌های سفید پنجره چشم دوخته بود و سیگار می‌کشید: «و اگر *ما* می‌مردیم، تالی، تو چه احساسی پیدا می‌کردی؟ آن‌وقت هم احساس رهایی می‌کردی؟»
تالی دیگر از دست او خسته شده بود. او همیشه فکر تالی را می‌خواند: «چرند و پرندهای احمقانه نگو!»

روز دوشنبه تالی باید سر کار می‌رفت، اما تمام فکرش پیش خانه خیابان تگزاس بود که جك مشغول رنگ کردن آن بود!
به‌این‌ترتیب تالی برای ناهار شتابان خود را می‌رساند. برای او غذا می‌پخت و پیش از آنکه با شتاب به سر کار برگردد سی دقیقه با او حرف می‌زد.
گاهی اوقات تالی بعدازظهرها زودتر می‌آمد و او را در حال کار کردن تماشا می‌کرد.

او را که از نردبان بالا می‌رفت، دست‌ها و بازوهای او را که صندلی را در خواب‌هایش از زیر پای او می‌کشید تماشا می‌کرد. گاهی ساعت سه یا چهار بعد از ظهر به او می‌گفت: «دلت می‌خواهد کمی قدم بزنیم؟» و اگر جك قبول می‌کرد با هم برای قدم زدن از خانه بیرون می‌رفتند و سر از پارك شانگا درمی‌آوردند. آن‌ها اطراف زمین بیس‌بال قدم می‌زدند و بعد به خانه‌برمی گشتند.

تالی حدود ساعت پنج و نیم یا شش بعد از ظهر به دنبال بومرنگ می‌رفت و وقتی برمی‌گشت جك رفته بود. رابین حدود ساعت هشت به خانه می‌آمد. تالی که از اول ماه ژوئن دست از آشپزی کشیده بود او را تماشا می‌کرد که دست‌پخت میلی را می‌خورد. گاهی خود با او غذا می‌خورد اما بیشتر اوقات فقط او را تماشا می‌کرد.

تالی عادت کرده بود هر روز جك را ببیند اما این هم برایش کافی نبود.

هفته آخر ژوئن بود که تالی در یك جلسه مشاوره با آقا و خانم اسلاتری شرکت کرد و وظیفه دکتر کانلی را که روان‌پزشک بود خود انجام داد. تالی در خیلی از جلسات شرکت می‌کرد اما این یکی استثنایی بود چون دلش نمی‌خواست در آن شرکت کند. او می‌خواست برای ناهار به خانه برود. همچنین تالی نمی‌توانست آقا و خانم اسلاتری را تحمل کند. این زوج، شش ماه بود که به تالی معرفی شده بودند و تالی به لیلیان گزارش داده بود که سه فرزند اسلاتری باید به دادگاه معرفی شده و برای فرزندخواندگی به خانواده‌ای جدید داده شوند. توصیه‌نامه تالی نادیده گرفته شد.

لیلیان دوست نداشت بچه‌ها را به‌طور دائم عضو آژانس کند و به همین خاطر گزارش داد که آقا و خانم اسلاتری قادرند بر مشکلاتشان فائق آیند و بچه‌های خود را نگه دارند. تالی نمی‌توانست خشم خود را نسبت به این پرونده پنهان سازد. آقا و خانم اسلاتری، به خاطر اینکه والدینی بسیار خشن بودند پرونده‌ای شش‌ساله

داشتند. دختر آن‌ها که بعد از یك پسر دنیا آمده بود بلافاصله پس از تولد از خانم اسلاتری گرفته شد چون مادر فرزند دوروزه خود را به خاطر اینکه از شیشه شیر نمی‌خورد به باد کتك گرفته بود. پسر اولشان در خانه به دنیا آمد و دومین پسر هم به خاطر وجود پرستارها شانس آورده و از دست مادرش در امان مانده بود. پسر بزرگ‌تر اولین شماره‌ای را که یاد گرفت ۹۱۱ بود. پلیس دائم به مسائل این خانواده از قبیل حسادت‌های آقای اسلاتری، بینی شکسته خانم اسلاتری و بدن‌های کبود بچه‌ها به خاطر تنبیهات بدنی توسط والدینشان رسیدگی می‌کرد. یک‌بار پلیس بچه‌ها را به مدت هفت ماه از پدر و مادرشان گرفت. اگر خانم اسلاتری راضی می‌شد او را هم از خانه دور می‌کردند. این ماجرا مربوط به چند سال پیش بود. شش ماه قبل، اسلاتریها درخواست کردند که بچه‌هایشان را به آن‌ها بازگردانند. تالی در گزارش خود ذکر کرد که هیچ جلسه مشاوره و هیچ‌گونه نظارتی به حال خانواده اسلاتری مفید واقع نشده است.

آقای اسلاتری حتی پیش از ازدواج هم در شهر سالینا پرونده سیاهی داشت. او را به خاطر انجام کارهای خلاف قانون و ایجاد اغتشاش در جامعه همه می‌شناختند. او پس از ازدواج با خانم اسلاتری که او هم در سالینا بخصوص در میان مردان کاملاً شناخته شده بود، به توپکا نقل مکان کرد. آن‌ها که مهارت انجام کاری را نداشتند با ظرف‌شویی و کارگری روزگار می‌گذراندند. آن‌ها ابتدا ساکن خیابان کالیفرنیا شده بودند اما به خاطر شکایت همسایه‌ها از دعواهای وقت و بی‌وقت این زن و شوهر، مجبور به ترک آن محل شدند و در محله‌ای ساکن گشتند که دورافتاده‌تر ازقبل بود. جیسون پسر بزرگ آن‌ها تنها از طریق تلفن زدن، آن‌ها در آخر شب می‌توانست با محیط بیرون ارتباط برقرار کند.

تالی با توجه به گذشته آقای اسلاتری به لیلیان گفت که این در طبیعت آقای اسلاتری است که خوکی زشت و وحشی باشد. اما لیلیان با تالی مخالف بود و بحث تندی میان آن دو درگرفت و در آخر تالی مجبور به عقب‌نشینی شد زیرا لیلیان دست‌بردار نبود: «مردم، مخصوصاً پدر و مادرها اگر سعی کنند، عوض می‌شوند. باب اسلاتری دوران کودکی سختی را گذرانده است.»

- خیلی‌ها این‌طور بوده‌اند.

- او در خانه‌ای بزرگ شده که در آن مورد خشونت و تجاوز قرار می‌گرفته است.

- خیلی‌ها در چنین خانه‌هایی بزرگ می‌شوند.

- خیلی خوب، پس اگر این را می‌فهمی، باید با او همدردی بیشتری نشان دهی.

- نه لیلیان. اگر من می‌فهمم پس باید کمتر همدردی کنم.

- او لیاقت این را دارد که برای بار دوم شانسی به او بدهیم.

- نکند لیاقت این را هم دارد که برای بار هشتم هم شانسی به او داده شود؟ آیا تا به حال بچه‌هایش را هفت بار به او برنگردانده‌ایم؟

- بس است دیگر، تالی. من برای باب اسلاتری یک دوره آزمایشی شش‌ماهه پیشنهاد خواهم کرد.

تنها حرفی که تالی زد این بود که گفت دیگر او در هیچ‌یک از جلسات مشاوره شرکت نخواهد کرد. تازه شش ماه آزمایشی قبل به پایان رسیده بود و آن‌ها برگشته بودند تا هر سه فرزندشان را پس بگیرند. تالی دیگر از قبول این پرونده سرباز زد و درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد گفت: «من سرم خیلی شلوغ است. بگذارید جویس آن را پیگیری کند. یکی از بچه‌های او چند روز پیش فرار کرده و ردی از خود باقی نگذاشته است. به همین خاطر او حالا دیگر فرصت بیشتری دارد.»

اما لیلیان پافشاری کرد که پرونده را تالی دنبال کند و تالی باز هم قبول نکرد. لیلیان از او خواست که حداقل در جلسات مشاوره شرکت نماید اما تالی رد کرد.

- یک فرصت دیگر بده، تالی. به آن‌ها یک فرصت دیگر بده.

سرانجام لیلیان اصرار کرد که تالی همراه او در جلسه ارزیابی شرکت کند و تالی چاره‌ای غیر از قبول کردن نداشت.

او در جلسه، دست به سینه نشست و هر از گاهی چشمانش را می‌چرخاند. گاهی هم به اسلاتریها چشم‌غره می‌رفت و یا با پرسشی در گفتگو مداخله می‌کرد. با تمام این‌ها، لیلیان با اسلاتریها صحبت کرد، آن‌ها را ارزیابی کرد و با لحن گرمی در مورد دگرگون شدن آن‌ها و عشقشان نسبت به فرزندانشان سخن گفت. تالی حاضر بود قسم بخورد که اسلاتریها از اقوام لیلیان هستند.

دکتر کانلی پرسید: «تالی، جلسه ما به آخر رسیده است سؤالی داری که بپرسی؟»

- نه.

- آیا فکر می‌کنی که در خانه پدر و مادر تعمیدی با بچه‌ها به‌خوبی رفتار شده است؟

- بله، خیلی خوب. آن‌قدر خوب که خواسته‌اند آن‌ها را به‌عنوان فرزندخوانده‌شان قبول کنند. این مایه شرم دولت است که چنین خانواده‌ای را از بچه‌ها بگیرد.

خانم اسلاتری فریاد زد: «اما آن‌ها بچه‌های من هستند. من می‌خواهم آن‌ها را پس بگیرم. من هرگز آن‌ها را در آغوش کسی که خدا می‌داند کیست رها نمی‌کنم!»

تالی به لیلیان، اسلاتریها و دکتر کانلی نگاه کرد و تا جایی که می‌توانست سعی کرد نفرت را از صدای خود دور کند. آنگاه آرام و باحوصله گفت: «دکتر کانلی، بچه‌ها از زندگی فعلی‌شان بسیار راضی‌اند. آن‌ها بیش از هر زمان دیگر خوشبخت‌اند. در شش سال گذشته، به نه خانه مختلف فرستاده شده‌اند و بالاخره خانه‌ای را که واقعاً

دوست دارند یافته‌اند. من قاطعانه می‌گویم که لازم است زمان زیادی صرف کنیم تا خانه‌ای را بیابیم که مناسب بچه‌ها باشد و در مورد آقا و خانم اسلاتری هم باید هنوز صبر کنیم.»

آقای اسلاتری با آن پیراهن سفید نامرتب که حتی شکم‌گنده‌اش را هم نمی‌پوشاند، با سری بی‌مو و با لحنی عامیانه گفت: «دیگر زمان بیشتری نمی‌دهم. جای بچه‌ها پیش پدر و مادر واقعی‌شان است.»

تالی شروع به شکستن انگشتانش کرد تا کنترل خود را حفظ کند. او از آقای اسلاتری متنفر بود. تالی به لیلیان نگاه کرد تا از او کمک بگیرد اما لیلیان با مهربانی به آقای اسلاتری چشم دوخته بود.

تالی با صدایی یکنواخت گفت: «زمان بیشتر. این تنها چیزی است که من توصیه می‌کنم. پیش از آنکه ما بتوانیم پیشرفت به‌اصطلاح قابل توجه شما را مورد بررسی قرار دهیم زمان بیشتری لازم است. این برای بچه‌ها بهتر است. به شما اجازه داده می‌شود که روزهای یکشنبه به دیدن آن‌ها بروید. البته اگر مسئله سرپرستی دائمی بچه مطرح باشد که دیگر موضوع فرق می‌کند. من توصیه می‌کنم که بچه‌ها شش ماه دیگر هم در خانه پدر و مادرخوانده‌شان بمانند تا -» آقای اسلاتری حرف تالی را برید: «من نمی‌خواهم بچه‌های من در خانه بی‌بنیاد و کسالت‌آور نژادپرست‌ها بزرگ شوند! می‌خواهم آن‌ها به خانه خودشان برگردند. پیش ما برگردند!» تالی لبه صندلی‌اش را محکم گرفت. او دیگر نمی‌خواست چشمش به لیلیان بیافتد. سکوتی که حکم‌فرما شده بود آزاردهنده بود. دکتر کانلی هم درحالی‌که عرق می‌ریخت کمکی نمی‌توانست بکند.

تالی شروع به صحبت کرد: «آقای اسلاتری معلوم است که حق با شماست. می‌دانم

که بچه‌هایتان را خیلی دوست دارید. اما با آن‌ها خیلی بدرفتاری کرده‌اید. ما نمی توانیم در این مورد عجله به خرج دهیم. می‌دانم و متأسفم که شما دلتان برای آن‌ها تنگ خواهد شد. اما ما باید در درجه اول به فکر بچه‌ها باشیم.»

آقای اسلاتری فریاد زد: «من در درجه اول به آن‌ها فکر می‌کنم! با بچه‌ها بدرفتاری نشده! به آن‌ها انضباط یاد داده شده است.»

آه! بالاخره درست شد. خدا را شکر. می‌دانستم که اگر صبر کنیم بالاخره آن دهان گنده‌اش را باز می‌کند و آنچه را که نباید، می‌گوید. خدایا شکرت.

تالی ابروهایش را بالا برد و نگاه پر معنایی به لیلیان انداخت. او ابتدا به زمین و سپس به دکتر کانلی که خیس از عرق بود، نگاه کرد.

تالی گفت: «دکتر کانلی؟»

دکتر گلویش را صاف کرد: «هوم، آقای اسلاتری! معذرت می‌خواهم اما، هوم، فکر می‌کنم در اینکه با بچه‌ها بدرفتاری شده هیچ جای شبهه‌ای نباشد. هوم... . به نظر من مشکل اساسی ما همچنان پابرجاست؛ آیا با آن‌ها دوباره بدرفتاری خواهد شد؟»

خانم اسلاتری اشک‌ریزان گفت: «ما که به شما گفتیم. دیگر با آن‌ها بدرفتاری نخواهیم کرد.»

آقای اسلاتری نعره کشید: «خفه شو!» و زنش ساکت شد. تالی نمی‌دانست از چه چیز باید وحشت داشته باشد. خانم اسلاتری شبیه شوهرش بود. می‌دانست بچه‌ها از چه می‌ترسند اما نمی‌دانست خودش از چه چیزی باید به هراسد.

لیلیان نگاهی به تالی انداخت و تالی معنای نگاه او را فهمید. آنگاه لیلیان همچنان که به سردی به تالی نگاه می‌کرد گفت: «من، شخصاً مطمئنم که در آینده هیچ مشکلی در رابطه با بدرفتاری آقا و خانم اسلاتری نخواهیم داشت. من از نتیجه این

جلسه کاملاً راضی هستم. بچه‌ها به والدین خودشان احتیاج دارند و من صلاح می‌بینم که نزد آن‌ها بازگردانده شوند.»

تالی بی‌درنگ و با ناباوری به روانشناس نگاه کرد. او مشغول صاف کردن سینه‌اش بود و پیشانی‌اش را می‌مالید: «هوم... . لیلیان، من... . هوم، شاید بهتر باشد درباره این موضوع بیشتر بحث کنیم.»

لیلیان درحالی‌که از جا برمی‌خاست پاسخ داد: «خیلی ممنون، دکتر کانلی. جلسه در همین‌جا به اتمام رسید.»

همه از جای خود بلند شدند اما تالی نمی‌توانست سر پایش بایستد. او پشت میز کنار دکتر کانلی بود که آقای اسلاتری لبخندی به او تحول داد و گفت: «انضباط خانم دی مارکو، فقط همین. تا حالا با شما باانضباط برخورد نکرده‌اند؟ شما فرزند خودتان را باانضباط بار نمی‌آورید؟»

تالی نفسی عمیق کشید اما دیگر دیر شده بود. رنگ سرخ از رگ‌هایش بیرون زده و صورتش را تیره کرده بود. او درحالی‌که دندان‌هایش را روی‌هم می‌فشرد گفت: «بله، معلوم است که این کار را می‌کنم، آقای اسلاتری؛ اما نه با یک میله آهنی، نه با چوب‌پرده. هرگز لوله تفنگ را در دهان پسرم نمی‌گذارم و بگویم *یا معذرت می‌خواهی یا دل‌وروده‌ات را در دهانت می‌ریزم*، مثل توای خوک کثیف!»

رنگ از رخ دکتر کانلی پرید، لیلیان لبخند زد و آقای اسلاتری نعره‌کشان از روی میز به سمت تالی پرید. تالی سعی کرد خود را عقب بکشد اما نتوانست و هیکل چاق و گنده آقای اسلاتری از روی میز به روی او افتاد و دست‌هایش را دور گردن تالی حلقه کرد.

دکتر کانلی که مردی پنجاه و هشت‌ساله با موهای خاکستری بود به سمت در

هجوم برد و فریاد کشید: «پلیس! یک نفر پلیس را خبر کند!»
لیلیان خود را عقب کشید و گویی مشغول هیپنوتیزم باشد در گوشه ایستاد و نگاه کرد. خانم اسلاتری بدون آنکه از روی صندلی‌اش بلند شود تنها کسی بود که حرف زد: «ول کن، بابی. ول کن، ولش کن.»
آقای اسلاتری قوی بود و وقتی با هیکل ۲۷۵ پوندی خود بروی تالی افتاد سر او به دیوار خورد. او گلوی تالی را رها نمی‌کرد و همچنان نعره می‌کشید: «فاحشه، ای فاحشه بدترکیب. من می‌کشمت! مغزت را متلاشی می‌کنم.» و سر تالی را دوباره به دیوار کوبید و باز هم این کار را تکرار کرد.
تالی که دهانش را برای بلعیدن هوا بازکرده و چشمانش تیره شده بود با دردی که غیرقابل‌تحمل بود به‌زحمت زانوانش را جمع کرد و آن‌ها را بالا آورد و لگد محکمی به میان پای آقای اسلاتری زد.
او فریاد کشید و تالی را رها کرد. تالی که شوکه شده و سرفه می‌کرد،
نفس‌نفس‌زنان، خود را به کناری کشید اما هنوز خون در چهره‌اش جوشان بود. او جای قلمی را از روی میز برداشت و به طرف آقای اسلاتری که با دو دست زیر دلش را گرفته بود، پرتاب کرد.
خانم اسلاتری از دیدن شوهرش که بروی زمین افتاد جیغ کشید و در همان موقع نگهبان‌ها رسیدند اما دیگر دعوا تمام شده بود.
در بیمارستان استورمونت - ویل، شش بخیه به پشت سر تالی زدند. او بانداژ شده و با چشمانی تار، در بخش اورژانس دراز کشیده بود که رابین هراسان وارد شد.
- رابین اینجا چه می‌کنی؟
تالی در فکر جک بود که در خانه چه می‌کرد. او برای ناهار نرسیده بود و از این بابت

عصبانی بود.

- یک نفر بنام آلن از دفتر کارت تلفن کرد.

- پس این‌طور. خوب، آلن چه گفت؟

- او گفت که تو موقع کار مجروح شده‌ای. من وحشت کردم.

رابین خم شد و روی بانداژ سر تالی بوسه‌ای زد: «پرسیدم، حالش چطور است؛ او گفت، حالش خوب است. اما آن یکی، حالش خراب است.» او چشمان تالی را بوسید.

تالی لبخند کمرنگی زد و جریان را برای رابین تعریف کرد.

وقتی تالی ماجرا را به‌طور کامل تعریف کرد رابین گفت: «تالی. او یک خوک دیوانه است. تو چرا این کار را کردی؟»

تالی رویش را برگرداند: «من کنترلم را از دست دادم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.»

- خوب، حالا باید شکایت کنیم.

شکایت؟ تالی به این موضوع فکر نکرده بود. او با خود فکر کرد که اگر قرار بود هر بار که کسی او را می‌زد شکایت کند تا به حال باید بیشتر عمرش را در دادگاه می‌گذراند.

- *ما* نه، رابین، *من*. و من هم حال شکایت کردن ندارم.

- پس هر وقت بهتر شدی.

-من هیچ‌وقت حال این کار را نخواهم داشت.

- چرا تالی، او باید به زندان برود.

- او به زندان نمی‌رود، رابین. او پنجاه بار این کار را کرده و هیچ‌وقت به زندان نرفته است. شاید فقط برای یک یا دو شب. آن‌ها برای استراحت و جمع کردن قوایش

برای ادامه کارش بوده است. نه، من این کار را نمی‌کنم، خیلی خوب؟

- من فکر می‌کنم بهتر است این کار را بکنی، تالی.

- رابین، بهتر است برایمان غذا بخری، باشد؟ در این مورد بعداً حرف می‌زنیم.

رابین رفت و یک ساعت بعد با غذا و همراه بومرنگ برگشت. رابین کوچک روی سینه مادرش دراز کشید و تالی با موها و انگشتان او بازی می‌کرد.

- باید بگویم تنها چیزی که در این میان می‌تواند راضی‌ات کند بلایی است که سر آن...

رابین نگاهی به بومرنگ انداخت و کلمه‌ای را که می‌خواست بگوید هجی کرد: «ح - ر -ا -م -ز -ا-د-ه آورده‌ای. مطمئنم که او را خواهد کشت، نه فقط به خاطر ضربه‌ای که به او زده‌ای بلکه به خاطر اینکه این ضربه را یک زن زده است.»

-خیلی هم مهم نیست. زنش را دیده‌ای؟ او حقش بود که از طرف یک زن صدمه ببیند.

-هاها! فکر کنم او زنش را می‌زند و زنش هم بچه‌ها را.

- نه، آن‌ها هردو همدیگر را می‌زنند و بعد هر دو به جان بچه‌ها می‌افتند.

رابین به تالی گفت که بیضه آقای اسلاتری مجروح شده و فکش شکسته است و احتیاج به جراحی دارد: «می‌دانی ضربه‌ات چقدر محکم بوده که فکش را شکسته؟ می‌دانی؟ همچنین سه دندان عقبی‌اش هم شکسته است.»

- خوب، خوشحالم که این دعوا بی‌فایده نبوده است. شاید این باعث شود آقای هیلیر در مورد پس دادن بچه‌های او تجدیدنظر کند.

- چه کسی ممکن است یک جوجه مرده را به آن حرامزاده بسپارد؟

- لیلیان.

رابین سر تالی را نوازش داد: «تو به این کار گند احتیاج نداری، تالی. چرا استعفا نمی‌دهی؟»

بومرنگ سرش را بالا گرفت و گفت: «اوه! بابا یک حرف بد زد!»

رابین و بعد از او تالی جواب دادند: «بابا معذرت می‌خواهد!»

رابین و بومرنگ کمی دیگر ماندند. بومرنگ می‌خواست که مادرش با آن‌ها به خانه برود. رابین هم برای او توضیح داد که مامان کمی سرگیجه دارد و به شوخی افزود: «کمی بیش از معمول» و باید در بیمارستان یک شب بخوابد تا مطمئن شویم که حالش خوب است. سپس بومرنگ می‌خواست که شب را در بیمارستان پیش مادرش بماند. رابین کلی تلاش کرد تا توانست او را بی‌سروصدا از بیمارستان بیرون ببرد. پس از آنکه آن‌ها آنجا را ترک کردند، تالی تلویزیون را روشن کرد تا احساس دست‌های آقای اسلاتری را که به دور گردنش حلقه شده بود از ذهنش پاک کند.

پرستاری سرش را داخل اتاق کرده و تالی را بیدار کرد: «خانم دی مارکو، پسرخاله‌تان به دیدنتان آمده است.» تالی در حالتی گیج و منگ زمزمه کرد: «من که پسرخاله ندارم.» در همین حین جک از پشت پرستار راه خود را باز کرد و لبخندزنان درحالی‌که به طرف تالی می‌رفت گفت: «دخترخاله چطور می‌توانی این را بگویی؟ مگر یادت رفته در بچگی چطور با هم بازی می‌کردیم؟»

تالی لبخندی زد و کمی احساس راحتی کرد: «پسرخاله! چطور می‌توانم فراموش کنم در بچگی *چطور* با هم بازی می‌کردیم؟»

پرستار گفت: «تو فقط چند دقیقه می‌توانی اینجا باشی. در غیر این صورت برای من مسئولیت دارد، خیلی خوب جک؟»

وقتی پرستار از آنجا رفت، تالی ادای او را درآورد: «خیلی خوب جک؟ این دیگر چه مدلش است؟»

جک به طرف تخت تالی رفت و روی یک صندلی در چند قدمی نشست و با لحنی جدی پرسید: «چه شده است، تالی؟»

- خوب، باورت نمی‌شود اما من داشتم از یک تپه بالا می‌رفتم که افتادم و زمین ترک برداشت و من غلتان به ته دره رفتم اما سالمم. حالا حالم خوب است، جک.

جک تکرار کرد: «چه اتفاقی برایت افتاده است، تالی؟»

- یک نفر می‌خواست مرا بکشد اما من نگذاشتم.

- بله، مثل اینکه همین‌طور است. اما تو چه‌کار کرده بوی که او می‌خواست تو را بکشد؟

- من به او گفتم، خوک... . هوم... کثیف.

جک زیر خنده زد: «اوه پس حق داشته است.» او کنار تخت تالی نشست.

- ممنون از اینکه آمدی.

- خوب، من کمی نگران بودم. بعد رابین تلفنی به میلی خبر داد و آن‌وقت من خبردار شدم.

تالی بوی او را که روی تخت، کنارش نشسته بود احساس می‌کرد. دلش می‌خواست سرش را از روی بالش بلند کند و بازوی جک را ببوسد. می‌خواست بگوید لازم نیست برای من توضیح بدهی. اصلاً راجع به هیچ‌چیز از تو توضیح نمی‌خواهم.

- خوب، حالا چه خواهد شد؟ به من نگو که می‌خواهی دوباره به آن محل لعنتی برگردی.

- یک نفر باید این کار را بکند. تازه ممکن است آن‌ها دیگر من را نخواهند. فکر کنم

لیلیان منتظر چنین فرصتی بود. او منتظر بود تا خطای بزرگی از من سر بزند.

- چرا این‌طور فکر می‌کنی؟

- املا اینکه او هیچ‌وقت در جلسات مشاوره شرکت نمی‌کرد. این جلسات برای او کسالت‌آور بود لیلیان از تئوری خوشش می‌آید و کارهای عملی را زیاد نمی‌پسندد. در هر حال نمی‌توانستی او را در جلساتی نظیر این بنشانی، چون موضوع کمابیش واضح بود.

- اما او این‌طور فکر نمی‌کرد.

- او اصلاً فکر نمی‌کند. او امیدوار بود که والدین، سرپرستی بچه‌هایشان را دوباره به عهده بگیرند تا من کنترلم را از دست بدهم. آن‌ها لیاقت سرپرستی بچه‌هایشان را ندارند. آن‌ها حتی لیاقت زنده ماندن را هم ندارند. لیلیان می‌دانست که من خیلی راحت عصبانی خواهم شد. به همین خاطر به من دستور داد که در جلسه شرکت کنم و هر چه من خواستم از آن فرار کنم، قبول نکرد. او دلش می‌خواست برخورد ایجاد شود و کاری احمقانه از من سر بزند مثلاً احساسات آن مادر را جریحه‌دار کنم تا دست به عملی بزند. پدر، حالت تدافعی به خود بگیرد و سپس آن اتفاق بیافتد. لیلیان رأی داد که اسلاتریها می‌توانند بچه‌هایشان را پس بگیرند و من از کوره دررفتم.

- اما به نظرم تو می‌گفتی آقای هیلیر از تو خوشش می‌آید.

- بله، تنها دلیلی هم که تا به حال اخراج نشده‌ام همین است. اما همه آن‌ها به من شک دارند و هیچ‌کس به لیلیان شک نمی‌کند.

- این لیلیان کیست؟ خیلی عجیب است که آدم بی‌روحی مثل او در چنین جایی کار کند.

تالی صدایش را پایین آورد: «هیچ‌کس چیزی در مورد او نمی‌داند. ما فقط می‌دانیم که او تابه حال ازدواج نکرده و بچه ندارد.»

جک فوراً گفت: «من هم تابه حال ازدواج نکرده‌ام و بچه ندارم. خوب که چه؟»

تالی ابروهاش را بالا برد: «که تو روح نداری!»

- بس کن. جدی باش.

تالی همچنان ابروهایش را بالا نگاه داشت.

جک لبخند زد و به آرامی او را هل داد: «بس کن دیگر.»

آخرین چیزی که تالی می‌خواست در مورد آن حرف بزند، لیلیان بود. او زنی زشت و بدبخت با روحی مرده بود. چه کسی به لیلیان اهمیت می‌دهد؟ اما جک روی تخت کنار تالی نشسته بود و تالی به آن اهمیت می‌داد.

- تو شغل مزخرفی انتخاب کرده‌ای. استعفا بده و به خانواده‌ات برس. تو می‌توانی به خانواده خودت کمک کنی. آن‌ها هم هیچ‌وقت سر تو را به دیوار نخواهند کوبید.

- تو معلوم است که تا به حال مادر مرا ندیده‌ای.

- او دیگر خانواده تو نیست. بومرنگ و رابین خانواده تواند. به آن‌ها کمک کن.

تالی سرش را روی بالش گذاشت: «نمی‌دانم که حتی بتوانم به آن‌ها کمک کنم. آن‌ها همگی پر از... . نیازند.»

جک به آرامی گفت: «خوب، همه هستند، تالی.» و بازوی تالی را نوازش داد. تالی دلش می‌خواست او صورتش را نوازش کند اما او فقط بازویش را لمس کرد و پرسید که آیا آن‌ها موهای او را برای بخیه زدن کوتاه کرده‌اند یا نه. تالی سر تکان داد: «فقط یک‌کمی. حالا یک نقطه سرم کچل است. تو از این کلمه خوشت نمی‌آید، نه؟»

- کدام کلمه؟

تالی لبخند زد: «کچل.»

جک دستش را لای موهای بلوندش فرو برد.

- تو هنوز جوانی. صبر کن. چرا فکر می‌کنی که مردان میان‌سال موی بلوند ندارند.

- چون آن‌وقت تمام موهایشان خاکستری است.

تالی خندید و دلش می‌خواست به موهای او دست بزند.

پرستار برگشت و از جک خواست که برود. جک از جا برخاست و به طرف پرستار به راه افتاد. وقتی پرستار از در بیرون رفت او پرسید: «کی به خانه برمی‌گردی؟»

- فردا صبح رابین دنبالم می‌آید و مرا به خانه می‌برد.

جک لحظه‌ای خاموش ماند، سپس گفت: «می‌خواهی فردا نقاشی را تعطیل کنم؟»

- نه، چرا این کار را بکنی؟

تالی با خود فکر کرد، او دارد خانه را رنگ می‌زند و من چیزی ندارم که پنهان کنم. اما از فکر اینکه باید جلو رابین تظاهر کند که جک از اتفاقی که افتاده بی‌خبر است، احساس خستگی کرد. او توان تظاهر کردن نداشت.

- بهتر است روز پنجشنبه برای نقاشی بیایی. پنجشنبه بهتر است.

جک قبول کرد و دستش را روی بانداژ سر تالی گذاشت و گفت: «امیدوارم خیلی زود بهتر شوی، تالی.»

تالی لبخند زد: «من همین حالا هم بهتر شدم.»

آن شب تالی خیلی بد خوابید و بیشتر تلویزیون تماشا کرد اما فکرش آنجا نبود. او دیگر آقای اسلاتری را فراموش کرده بود. اولین و آخرین فکرش، جک پندل بود.

فردای روزی که تالی به خانه آمد، آقای هیلیر به دیدنش رفت. حال تالی چندان خوب نبود و می‌خواست استراحت کند. اما به نظر می‌رسید آقای هیلیر تصمیم دارد همه‌چیز را تعریف کند: سیاست‌های دپارتمان خدمات اجتماعی کانزاس، سیاست آژانس سرپرستی، فیلسوف یونانی: لیلیان، در مورد خودش، در مورد اینکه چقدر از اتفاقی که برای تالی افتاده ناراحت شده و غیره و غیره.

تالی در طول مدتی که او بی‌وقفه حرف می‌زد احساس ناراحتی می‌کرد. او حتی در مورد آسیا، آفریقا و اقیانوس‌ها هم حرف زد. تالی به یاد مجله جغرافیای ملی خود افتاد. راستی آن را کجا گذاشته بود؟ طبقه بالا در جعبه‌های قرمز شیر.

تالی سرانجام پرسید: «نتیجه چه خواهد بود، آقای هیلیر؟»

- تو خودت همیشه تعیین‌کننده‌ای، این‌طور نبوده تالی؟

تالی فوراً گفت: «من هرگز تعیین‌کننده نبوده‌ام؛ اما یک ساعت گذشته است و من هنوز نمی‌دانم که شما آمده‌اید به خاطر لیلیان عذرخواهی کنید یا مرا اخراج نمایید، یا هر دو.»

آقای هیلیر سر تکان داد: «هیچ‌کدام. می‌دانم که حالت خوب نیست. دکتر می‌گفت که سرت کمی آسیب‌دیده است.»

- دکتر این را گفت، هان؟

دکتر پیش از این هم یک‌بار به من گفته بود که من در شوک بسر می‌برم. تو شوکه شده‌ای. انترن این را به من گفت. شوک. بیمارستان. شوک.

آقای هیلیر صدایش را صاف کرد: «چند روز پیش با شوهرت صحبت کردم. در مورد شکایت کردن. او می‌گفت که تو هنوز مطمئن نیستی. این درست است؟»

تالی برخلاف میلش گفت: «بله، درست است.»

- خوب، باید بگویم که لیلیان همچنان رأی داده است که بچه‌ها به والدینشان تحویل داده شوند اما دکتر کانلی و من به او گفتیم که مردی که متهم به ضرب و شتم باشد نمی‌تواند سرپرستی بچه‌هایش را به عهده بگیرد. تازه در آن صورت ما بی‌مسئولیت جلوه خواهیم کرد و ممکن است حتی به اتهام سهل‌انگاری در امری جنایی از ما شکایت شود. به همین خاطر ما از لیلیان خواستیم که تجدیدنظر بکند. فقط بگویم که او به‌قدری ناراحت شد که می‌خواست استعفا بدهد. او فکر می‌کرد که ما می‌خواهیم طرف تو را بگیریم.

- طرف من؟ طرف من، نه، آقای هیلیر. طرف من، نه.

- به‌هرحال نمی‌خواهم تو را مجبور کنم که شکایت کنی. اگر به هر دلیلی نمی‌خواهی این کار را بکنی، اشکالی ندارد. دست‌آویز قرار دادن همین برخوردشان هم کافی است که بچه‌ها را از آن‌ها دورنگه داریم. تو لطف بزرگی در حق بچه‌ها کرده‌ای، تالی.

- لطف!

- من دلم می‌خواهد همه این اتفاقات را پشت سر بگذاریم و قدمی تازه برداریم. لطفاً تا آنجا که می‌توانی استراحت کن. این مدت لیلیان هم فرصتی پیدا خواهد کرد تا آرام شود. چهار هفته به تو تعطیلی می‌دهیم بعلاوه چند هفته هم برای گذراندن دوره استراحت می‌توانی مرخصی بگیری. مطمئنم که می‌توانیم تا سپتامبر صبر کنیم. آلن می‌گفت که باکمال میل پرونده‌های تو را دنبال خواهد کرد. راحت باش تالی. به خاطر داشته باش که ما همه می‌خواهیم آنچه که در توانمان هست انجام دهیم.

-آقای اسلاتری هم همین‌طور؟

- در مورد او من از تو معذرت می‌خواهم.

تالی در دل گفت، در مورد لیلیان چطور؟ آیا یک‌بار دیگر به خاطر لیلیان هم عذرخواهی می‌کنی؟ لیلیان نزدیک بوده استعفا دهد. اما آقای هیلیر قصد اخراج کردن او را نداشته است. این به چه معنی است؟ چه می‌شود اگر لیلیان از شغلی که از آن متنفر است استعفا دهد؟

اما تالی چندان نگران لیلیان یا آقای اسلاتری نبود. تمام تابستان! او به تابستان گرم و آفتابی فکر می‌کرد که قرار بود تماماً به نقاشی بگذرد. متشکرم، خدایا. به خاطر راه‌های اعجاب‌انگیزی که برویم می‌گشایی از تو متشکرم.

تالی در مدتی که جک نقاشی می‌کرد در خانه ماند. اما روزهایی را که او فکر می‌کرد به خوشی بگذرد برایش شکنجه آور شد. خورشید و تابستان هیچ‌یک نتوانستند درد تالی را بهنگام راه رفتن و حرف زدن با جک کاهش دهند.

هر روز که می‌گذشت صحبت کردن با جک سخت‌تر می‌شد. تالی فکر کرد که بهتر بود درجایی کار می‌کرد. او سعی کرد در نقاشی خانه به جک کمک کند. یا رنگ‌ها را با هم مخلوط می‌کرد یا برایش رنگ و قلم‌مو می‌آورد یا اینکه لیموناد درست می‌کرد. او اثاثیه را با ملحفه‌های کهنه می‌پوشاند و گردوخاکی را که از پنجره‌ها می‌آمد تمیز می‌کرد.

روزهایی از راه رسیدند که تالی با میلی بیشتر حرف می‌زد تا با جک؛ جک خود را سرگرم کارش کرده بود. تالی دلش می‌خواست میلی به تعطیلات برود. او دلش می‌خواست تمام افراد خانه لعنتی به تعطیلاتی طولانی بروند.

میلی اکثر اوقات پیشنهاد می‌داد که برای او و جک ناهار درست کند اما تالی نمی پذیرفت. او خود غذا درست می‌کرد. جک منقل را روبه‌راه می‌کرد و تالی غذا را آماده

پختن می‌نمود. هر روز بهنگام ظهر منقل برپا بود. همبرگر، جوجه‌کباب، ذرت و غیره. جک اشتهای خوبی داشت اما تالی نمی‌توانست چیزی بخورد. بعد از ناهار آن‌ها دوباره سرگرم نقاشی می‌شدند. وقتی تالی به او کمک می‌کرد همیشه به شوخی به او می‌گفت که باید دستمزد او را به خاطر زحمت‌هایی که کشیده است، بدهد. اما این اوایل کار بود. پس از دو هفته که هر روز باهم بودند، دیگر کمتر حرف می‌زدند و بیشتر کار می‌کردند.

شب‌ها تالی مقابل آینه می‌ایستاد و خود راورانداز می‌کرد و زمزمه می‌کرد: *او مرا می‌خواهد، مرا نمی‌خواهد، مرا می‌خواهد، مرا نمی‌خواهد... مرا می‌خواهد، مرا می‌خواهد من او را می‌خواهم، او مرا می‌خواهد... .*

صبح‌ها هنگامی‌که جک زنگ در را به صدا درمی‌آورد، تالی پای برهنه دو پله یکی پایین می‌رفت تا در را برایش باز کند.

او جلو جک از نردبان بالا می‌رفت و می‌گذاشت که او بازویش را بهنگام پایین آمدن بگیرد. بعضی روزها لباس مرتب و بعضی وقت‌ها لباس اسپرت می‌پوشید. گاهی آرایش زیادی می‌کرد و گاهی اصلاً آرایش نمی‌کرد. گاهی موهایش را می‌بافت و گاهی آن‌ها را باز می‌گذاشت. گاهی آن را فر می‌کرد و گاهی صاف. گاهی هیچ نمی خورد و گاهی از خوردن بازنمی‌ایستاد. تالی نمی‌دانست که جک از چه خوشش می‌آید و چون همیشه شاد و راضی به نظر می‌آمد، تالی نمی‌دانست که کدام روش را بکار گیرد تا خود را کمی راحت کند.

شب‌ها وقتی خواب به چشمانش نمی‌آمد کنار پنجره می‌نشست و به خیابان خیره می‌شد و به جک فکر می‌کرد و به یاد جنیفر می‌افتاد که دست‌های او را در دست گرفته و او را لمس کرده بود.

- تالی، میلی می‌گوید که چهارم ژوئیه میهمانی دارید.

- آه، بله.

آن‌ها جلو حیاط ایستاده و به هم نگاه می‌کردند. جک سرانجام گفت: «خیلی بد شد. باید نقاشی خانه را تا آن موقع تمام می‌کردم تا میهمان‌ها به‌به و چه‌چه راه بیاندازند.» باید از تو هم دعوت می‌کردم که می‌آمدی، جک. باید می‌آمدی و همبرگر درست می‌کردی، همان‌طور که هر روز برایمان درست می‌کنی: «آن‌ها میهمان نیستند. فامیل‌اند.»

سر غذا، پای منقل، همه به‌به و چه‌چه راه انداختند. فقط قسمت شمالی خانه، جایی که اتاق‌های هدا در آن قرار داشت باقی‌مانده بود. اما هیچ‌کس متوجه آن نشد چون هیچ‌وقت کسی آن‌طرف نمی‌رفت.

رابین و تالی لبخندی مؤدبانه تحویل دادند. رابین همبرگرها و میگوها را روی منقل سرخ می‌کرد و تالی میهمان‌ها را سرگرم کرده بود.

کارن رو به تالی کرد و گفت: «تالی، تو خیلی خوشبختی. ما همه خیلی خوشبختیم.» لیندا حرف او را تأیید کرد. شیکی سر تکان داد اما تالی چیزی نگفت.

شیکی گفت: «بله، ما بچه‌های به این قشنگی و شوهرهایی فداکار و خانه‌هایی به این باشکوهی داریم؛ هرچند که خانه هیچ‌کدامِمان به باشکوهی خانه تالی نیست. نقاشی خانه تالی از دیگر خانه‌های توپکا تازه‌تر است، این‌طور نیست تالی؟»

تالی درحالی‌که می‌دانست منظور دوستش چیست پاسخ داد: «بله، درست است شیکی.»

لیندا دست تالی را نوازش کرد و گفت: «تالی، خیلی خوشحال به نظر نمی‌آیی.

حالت خوب است؟ از زندگی‌ات راضی هستی؟»

کارن گفت: «هرکسی زن رابین باشد خوشبخت است.» دخترها همه خندیدند و منتظر جواب تالی نشدند. شیکی بدون آنکه به تالی نگاه کند گفت: «رابین یک شوهر فوق‌العاده است.»

لیندا گفت: «بهترین شوهر دنیا. البته همه دی مارکوها خوب‌اند. اما مطمئنم که رابین تالی را ساعت چهار صبح برای دوشیدن گاوها بیدار نمی‌کند.» شیکی پاسخ داد: «هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کند چون تالی خودش آن موقع بیدار است. او معمولاً به تو می‌گوید که به رختخواب برگرد، تالی، درست است؟» تالی دلش می‌خواست به صورت شیکی سیلی بزند.

شیکی توضیح داد: «تالی مشکل خواب دارد.»

کارن درحالی‌که لبخند می‌زد گفت: «خوب تالی! شاید بهتر باشد از ساعت چهار صبح استفاده بهتری بکنی. چه وقت تصمیم داری بچه دیگری بیاوری؟ تو از همه ما عقب‌مانده‌ای. حتی من که بعد از بچه اول می‌گفتم دیگر بچه نمی‌خواهم سومی را هم به دنیا آورده‌ام.»

تالی بدون آنکه لبخند بزند گفت: «نمی‌دانستم مسابقه‌ای برپاست. اما حق با توست. حتی شیکی هم یکی دیگر آورده است. او می‌گفت که بعد از دوقلوها لوله‌هایش را بسته است.»

شیکی لبخند کمرنگی زد: «آن‌ها را خیلی محکم نبسته بودند.»

کارن گفت: «زود باش تالی. تو که نمی‌خواهی بومرنگ تنها فرزندت باشد.» لیندا هم حرف او را تأیید کرد: «آره تالی، تک‌فرزند بودن خیلی سخت است. من تک‌فرزند هستم.» تالی درحالی‌که ماسکی بر چهره داشت به چمن‌های سبز خیره شده بود:

«بله، باید خیلی سخت باشد.»

کارن پرسید: «تو چند تا خواهر و برادر داری، تالی؟»

تالی گفت: «فقط من.» و به یاد برادرش هنری کوچک و دست‌های کوچکش افتاد که چگونه روی صندلی می‌نشست و سرلاک می‌خورد.

لیندا گفت: «اوه! من نمی‌دانستم که تو هم مثل من تک‌فرزندی. پس بیخود نیست که ما این‌قدر شبیهیم و هر دو عاشق دی مارکوها شده‌ایم!»

کارن گفت: «صبر کن ببینم! ما هفت تا بچه بودیم اما من هم عاشق یکی از دی مارکوها شدم!» او به شیکی نگاه کرد: «حیف شد، شیکی! کاش آن‌ها چهار برادر بودند، هان؟ آن‌وقت تو هم می‌توانستی زن چهارمین برادر بشوی.»

شیکی درحالی‌که رویش را برمی‌گرداند، گفت: «آره، حتماً.»

تالی هم رویش را برگرداند. دلش می‌خواست در آن لحظه در دریاچه واکرو باشد.

* * *

در دریاچه واکرو، تالی نزدیک جک راه می‌رفت. وقتی سوار قایق می‌شدند، او بازوی جک را می‌گرفت.

روزهای وسط هفته در خانه به نقاشی می‌گذشت. تالی بوی او را استشمام می‌کرد و مست می‌شد. تالی هیچ‌وقت از مادرش، از خانه، از میلی و رابین و از زندگی‌شان به‌قدر حالا که هر روز جک را در خانه خیابان تگزاس می‌دید اما نمی‌توانست او را لمس کند، متنفر نبود.

آن‌ها در قایق نشسته بودند، بدون آنکه پارو بزنند. جک پرسید: «خوب تالی، چطور

شده که بومر این روزها با ما به دریاچه واکرو نمی‌آید؟»

تابش خورشید تالی را خواب‌آلود کرده بود و او دلش می‌خواست بخوابد: «او با پدرش سافتبال بازی می‌کند.» آن‌ها کنار هم روی لبه قایق نشسته بودند. بادبان‌ها برافراشته و قایق در دریاچه با باد جلو می‌رفت. تالی هم چشمانش را بست و با قایق پیش رفت.

- چطور است ما هم بازی کنیم.

تالی به آرامی گفت: «آره، من می‌خوابم و تو مرا تماشا کن. وقتی من بیدار شوم تو برنده شده‌ای.»

- نه. من یک سؤال می‌پرسم و تو بدون آنکه فکر کنی جواب می‌دهی.

- آه، نه. من این بازی را دوست ندارم. چطور است من بخوابم و تو بدون فکر کردن به من نگاه کنی.

- اولین دوست‌پسرت که بود؟

تالی وانمود کرد که خمیازه می‌کشد.

- تالی!

تالی بدون فکر کردن گفت: «رابین. اولین دوست‌دختر تو که بود؟»

-دانا. ما چهارده‌ساله بودیم. یعنی درواقع من چهارده‌ساله بودم. او یک سال بزرگ‌تر بود. من حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

تالی لبخندی زد و گفت: «تو داری فکر می‌کنی، جک. من از تو نپرسیدم چندساله بودی.» جک مگسی را از روی بازوی او پراند.

- اولین کسی را که بوسیدی دانا بود؟

- نه، اما اولین تجربه‌ام بود. اولین نفری را که تو بوسیدی رابین بود؟

- نه اولین کسی بود که بوسیدم و نه اولین تجربه‌ام.

- اولین تجربه‌ات را به یاد می‌آوری؟

- اولین را به یاد می‌آورم. نمی‌خواهم در مورد آن حرف بزنم.

جک سر تکان داد: «آه!» و به مچ دست‌های تالی چشم دوخت: «فکر می‌کنم تو باید جنیفر را کاملاً درک کرده باشی.»

تالی خود را از او کنار کشید: «من اصلاً جنی را درک نمی‌کنم. تو در مورد من اشتباه می‌کنی.»

- که این‌طور. اولین تجربه تو از روی عشق نبوده است.

تالی جواب نداد و جک موضوع صحبت را عوض کرد: «با کدام‌یک زودتر آشنا شدی، ژولی یا جنی؟»

- ژولی. اولین چیزی که جنی در مورد من به تو گفت چه بود؟

- او گفت، دوستم تالی از تو بهتر توپ می‌اندازد. و از تو بهتر توپ را می‌گیرد.

تالی لبخند زد: «جنی همیشه این‌طور حرف می‌زد و تو چه گفتی؟»

- نوبت من است، تالی. حالا تو بگو، اولین چیزی که جنی درباره من به تو گفت چه بود؟

- او هرگز چیزی از تو به من نمی‌گفت. او می‌گفت که من تو را دست‌کم می‌گیرم.

- آیا این‌طور بود؟ تو مرا دست‌کم می‌گرفتی؟

- نوبت من است جک. از او خوشت می‌آمد؟

- خوب معلوم است. من شانزده‌ساله بودم. از هرکسی خوشم می‌آمد. خوب حالا بگو ببینم تو مرا دست‌کم می‌گرفتی؟

- یک‌کمی. تو عاشق شیکی بودی؟

- من عاشق این بودم که کاپیتان های‌تروژان باشم. عاشق این بودم که سلطان جشن فارغ‌التحصیلی باشم. تو هیچ‌وقت عاشق هیچ‌یک از پسرانی که با آن‌ها می‌رقصیدی نشدی؟

تالی روی به او کرد: «نه» و در دل گفت، دروغ می‌گویم.

جک بدون آنکه به او نگاه کند گفت: «هیچ‌وقت؟»

- نوبت من است.

- صبر کن. این سؤال نبود. این بیشتر شبیه یک عبارت تعجبی بود: هیچ‌وقت؟!

- فهمیدم. پس تو برای آن منتظر جواب نیستی. در سفرهایت دوست‌دخترهای زیادی پیدا می‌کنی؟

- خوب، من دوست‌دخترهای زیادی داشته‌ام. منظورت همین بود؟

- این یک سؤال است، جک؟ می‌خواهی نوبتت را به خاطر چنین سؤالی به هدر بدهی؟

او فوراً گفت: «نه. تو عاشق جنیفر بودی؟»

- تو چه فکر می‌کنی؟

- نمی‌دانم. می‌خواهی نوبتت را به خاطر چنین سؤالی به هدر دهی، تالی یا به سؤال من پاسخ می‌دهی؟ عاشق او بودی؟

- معلوم است که بودم. من شانزده‌ساله بودم. عاشق همه بودم.

اما دردل گفت، *جنیفر تنها کسی بوده که تابه حال عاشقش بوده‌ام. تا به الآن.*

تالی پرسید: «آیا تابه حال... . عاشق هیچ‌یک از دوست‌دخترهایت شده‌ای؟»

- خوب، به آن‌ها می‌گفتم که عاشقشان هستم. منظورت همین است؟

و بلافاصله گفت: «این یک سؤال نیست.»

تالی گفت: «دیگر دیر شده است.» و پیش از آنکه جک بتواند حرف بزند بی‌صبرانه اضافه کرد: «نوبت من است. او تابه حال به تو گفته بود که عاشقت است؟»

- هرگز. او به تو گفته بود که عاشق من است؟

- بله.

جک به آرامی گفت: «باید این را به *من* می‌گفت.»

هوا هنوز داغ بود که آن‌ها از قایق پیاده شدند. جک قایق را بیرون کشید و آن را پشت بوته‌ای هل داد تا مخفی شود. تالی روی ماسه‌ها نشسته و حرف زدن و خندیدن او را تماشا می‌کرد. پاهای برهنه‌اش کنار صورت تالی بود، کنار چشمان او، کنار لب‌های او. تالی فقط آنجا نشسته و خاموش بود و جک را با اشتیاق و تمنا نگاه می‌کرد. پاهایش درست نزدیک صورت او بودند، *چقدر آسان می‌شد که صورتش را فقط چند سانتیمتر جلو ببرد و لب‌هایش را روی پاهای او بگذارد و... ... آن‌ها را ببوسد.*

در پایان آن روز تالی از جك نپرسید که به او خوش گذشته یا نه. جك هم نپرسید. تالی خود می‌دانست که آن روز برای هردوشان چطور بوده است.

بعد از ظهر يك روز شنبه، در پایان ماه آگوست تالی به دیدن شیکی رفت. در هیاهوی بچه‌ها تالی در افکار خود غرق شده بود که شیکی پرسید: «خوب، کارش تمام شد؟ نقاشی خانه را می‌گویم.» تالی با حواس‌پرتی تکرار کرد: «تمام شد؟ تمام؟ اوه! بله. البته که تمام شد. خیلی وقت پیش.»

- تو سر کارت برگشته‌ای؟

- به‌زودی برمی‌گردم. باید جلوی کمیته برنامه‌ریزی حرف بزنم. اگر چیزی را که می‌خواهم به من ندهند، اگر دوره آموزشی را به هشت هفته نرسانند، استعفا خواهم داد. قطعاً استعفا می‌دهم.

- استعفا می‌دهی و بعد چه می‌کنی؟

تالی به این فکر نکرده بود. اوه! افکارش پاك آشفته بود.

او گیج و منگ جواب داد: «نمی‌دانم. شاید محل کارم را عوض کنم. شاید این‌طوری باز هم برای بچه‌ها مفید باشم.»

شیکی روی علف‌ها نشست: «چرا می‌خواهی جایت را عوض کنی؟ به نظر من بعد از اتفاقی که افتاد آن‌ها به تو بیشتر از پیش نیاز دارند. کاملا آشکار است که لیلیان بالاخره گور خود را می‌کند. آن‌ها به کسی نیاز خواهند داشت که جانشین او شود.»

- بعید نیست. اما بعد از اتفاقی که افتاده، من کمتر از سابق به آن‌ها نیاز دارم.

- به آن کوچولوها فکر کن آن‌ها به تو احتیاج دارند.

- نه. آن‌ها به پدر و مادر احتیاج دارند. من فقط یك قوم و خویش درجه سه هستم.

تالی دستش را روی قلبش فشار داد: «همه ما قوم و خویش درجه سه هستیم. این نبردی مغلوب شده است. فقط در جا زدن است.»

- این یك نبرد نیست. تو فکر می‌کنی وقتی یك خانم به غرفه من می‌آید تا عطری را امتحان کند من راحت تسلیم می شوم؟ نه و به خود می‌گویم او از اینجا نمی رود مگر با خرید یك عطر حداقل صد دلاری. من تسلیم نمی شوم.

تالی تبسمی‌کرد: «خیلی خوب است» و با خود گفت، نه. شیکی تسلیم نمی‌شود. او واقعاً بدرد این کار می خورد. او بدرد شغل تالی هم می خورد.

شیکی با سردی به تالی نگاه کرد: «تابستان را چطور گذراندی؟ تو را زیاد نمی دیدم.»

- اوه! پرسه می‌زدم. کار خاصی نمی‌کردم.

شیکی لحظه ای صبر کرد. سپس گفت: «تو را دیدم. تو را اطراف شهر دیدم. نقاشی می‌کردی. با او نقاشی می‌کردی.»

تالی بلافاصله گفت: «خب؟»

- با او نقاشی می‌کردی.

تالی دوباره تکرار کرد: «خب؟»

شیکی چند لحظه ای خاموش ماند و به علف‌ها چشم دوخت: «اتفاق افتاده، نه.»

جمله‌اش بیشتر خبری بود تا سؤالی.

تالی هم که به علف‌ها چشم دوخته بود پاسخ داد: «نمی‌دانم از چه حرف می زنی.»

اما چقدر دلش می‌خواست در مورد آن حرف بزند! با خود گفت، ایکاش ژولی در توپکا بود.

شیکی بآرامی سر تکان داد: «چرا، می دانی. تو حتی نمی توانی اسم او را با صدای بلند به زبان آوری چون آن موقع همه می فهمند که این اتفاق افتاده است.» تالی با ژستی که از مادرش گرفته بود، دست‌هایش را محکم به هم مالید. او از این کار نفرت داشت اما مثل جویدن ناخن نمی توانست جلوی خود را بگیرد.

- شیکی نمی خواهم در این مورد حرف بزنیم.

- بگو بدانم تالی؛ این حقیقت دارد؟ حقیقت دارد؟

تالی آه کشید. آرزو کرد ژولی زودتر به خانه برگردد.

تالی از جا برخاست: «شیکی، من مشتری در تله افتاده تو نیستم. نمی خواهم در این مورد حرف بزنم.»

شیکی غمگین و ناامید به او نگاه کرد: «ما مجبور نیستیم در این مورد حرف بزنیم.

می دانی که برای من مهم نیست.» و با دیدن تالی که قیافه ای ناباورانه به خود گرفته بود گفت: «برای من دیگر اهمیتی ندارد. من دیگر هیچ احساسی نسبت به او ندارم. حداقل هیچ احساس خوبی ندارم. من سه بچه دوست داشتنی دارم. فروشگاه میسی قرار است به حومه شهر انتقال یابد و من مدیر بخش شانل خواهم شد. حالا دیگر برای خودم یك زندگی دارم. او را دیگر پشت سر گذاشته ام. دوران دبیرستان به پایان رسیده است. اما بگو ببینم، می‌خواهی چه چیزی به دست آوری؟»

- به دست آورم؟ منظورت چیست؟

- اوه تالی فکر می‌کنی من نمی فهمم؟ فراموش کرده‌ای؟ من از هر کسی بهتر می‌دانم. تو فراموش کرده‌ای که من این کتاب را نوشته ام.

تالی با پلك زدن می‌خواست چیزی را از ذهن خود دور کند: «نه، تو ننوشته ای.»

-ها! جك برای تو برنگشت اما برای من برگشت.

- او هرگز برای تو برنگشت. او هرسال برای او برمی گردد. او برای آوردن گل هرسال می‌آید.

- اما کمی دیر. این‌طور نیست؟

- بله.

اما برای من دیر نیست.

شیکی احتمالاً ذهن تالی را خوانده بود زیرا خندید و گفت: «تالی ماکرا! تالی دی مارکو! ما اینجا در مورد شوالیه ای با زره درخشان حرف نمی زنیم. از جك پندل حرف می زنیم. تو چه فکر می‌کنی؟ که او نیمه شب از پنجره تازه رنگ شده ات بالا مآید و تو را سوار بر اسبش به قلعه خود می‌برد؟ بگذار یادآوری کنم که او حتی قلعه هم ندارد. او هیچ چیز ندارد، هیچ چیز.» شیکی شانه بالا انداخت و ادامه داد: «شاید

شما دو تا برای هم مناسب باشید. آه تالی او قلبت را خواهد شکست.»

- من آماده ام.

تالی حدود ساعت نه شب به خانه برگشت. رابین هنوز نیامده بود. او بومرنگ را حمام کرد و برایش سه کتاب خواند تا خوابش ببرد. او به مادرش سری زد و کمی در اتاق کالیفرنیا نشست. اما خسته‌تر از آن بود که زیاد آنجا بماند او می‌خواست رابین زودتر به خانه برگردد. ساعت یازده بود. تالی به خانه بروس تلفن کرد. لیندا گوشی را برداشت و پس از یك گپ پانزده دقیقه ای بالاخره گفت که پسرها - آن‌طور که لیندا آن‌ها را خطاب می‌کرد - بیرون هستند و نمی داند کی به خانه برمی گردند. ده دقیقه گذشت و لیندا گفت، بروس خانه است و به نظر می‌آید خواب باشد. تالی از او خواست که هر وقت رابین برگشت به او بگوید که به خانه تلفن کند. ساعت از نیمه گذشت. یك، دو، سه و خبری از رابین نشد. تالی در طبقه پایین بخواب رفت. کمی بعد با صدای بومرنگ از خواب بیدار شد که از او می‌خواست کنارش بخوابد. تالی به اتاق بومرنگ رفت اما نتوانست بخوابد، فقط دراز کشید و گوش به صدای نفسهای بومرنگ سپرد.

رابین ساعت ده صبح یکشنبه به خانه آمد.

- چرا به من زنگ نزدی؟ من خواسته بودم به من تلفن کنی.

رابین در حالیکه برای خود یك لیوان آب پرتقال می ریخت، گفت: «می‌دانم. اما ما خیلی دیر رسیدیم و من فکر کردم تو ممکن است خواب باشی.»

تالی گفت: «تو آدم -» نگاهی به بومرنگ انداخت که صبحانه می خورد: «تو آدم... . هستی. تو خیلی خوب می دانی من تا ساعت سه نمی خوابم. می‌خواهی بگویی بعد

از ساعت سه به خانه آمدی؟»

- من واقعاً یادم نمی‌آید، تالی. خیلی دیر بود. ما همه کمی مشروب خورده بودیم و من نمی‌خواستم تو را بیدار کنم. فهمیدی؟

- شما در منهتن تا آن موقع صبح کجا رفته بودید؟ منظورم اینست که شماها چه جور تفریحی برای خود برپا کرده اید؟

رابین با خونسردی به تالی نگاه کرد و رفت تا کنار پسرش بنشیند: «ای. چیز خاصی نیست. شنا. سینما. نشستن و گپ زدن.»

- پس فقط تو و استیوی رفته بودید، هان؟

- آره. فقط من و او.

- کجا رفتید؟

- جای معروفی نبود. خوب بومر امروز چه می‌خواهی؟ امروز روز بزرگیست. می‌خواهی چکار کنیم؟

بومرنگ گفت: «به دریاچه برویم.» صورت تالی درهم رفت. خوشبختانه رابین سرش را بالا نکرد.

- گوش کن پسرم، بابا امروز هفت تا بازی راگبی دارد. چطور است تو و مامان برای تماشا بیایید.

بومرنگ با شادی گفت: «آره!» تالی محتاطانه گفت: «رابین، من می‌خواستم به کلیسا بروم. بعد هم لازم است کمی خرید کنم. دیروز با شیکی بودم و نتوانستم کارهایم را انجام دهم.»

رابین از جا برخاست: «البته. مهم نیست. من بومرنگ را با خود می برم. اگر توانستی برای من هم یك تی شرت بخر.»

تالی احساس گناه کرد. بومرنگ از اینکه فکر می‌کرد مادرش با آن‌ها می رود خیلی خوشحال شده بود. اما تابستان رو به اتمام بود. وقتی تابستان تمام شود برای رفتن به منهتن وقت زیاد خواهد بود.

شنبه‌شبی در اوایل سپتامبر، تالی و جك به کانزاس سیتی رفتند. پس از صرف شامی دلچسب در رستوران فرانسوی، برای رقص رفتند. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که آن‌ها تصمیم گرفتند بیاد روزهای قدیم در مسابقه رقص شرکت کنند. آن‌ها برنده شدند و چند بلیط نمایش کمدی، یك بطری شامپاین و چند تی شرت بردند. در اتاق هتل وقتی جك شامپاین را باز می‌کرد پرسید: «با آن‌همه پولی که از رقصیدن می‌بردی چه می‌کردی؟ خرج می‌کردی؟»

- مقداری از آن را خرج می‌کردم. باورت نمی‌شود جك، پول زیادی بود.

- باور می‌کنم.

ساعت سه صبح بود و آن‌ها هنوز مشغول حرف زدن بودند. جك گفت: «سپتامبر رسیده است، تالی.»

تالی سعی کرد بغض گلویش را پنهان کند: «خوب؟ توپکا را در ماه سپتامبر نمی بندند.»

- فصل نقاشی بسر رسیده است.

- خوب که چه؟

- من باید کار کنم، تالی. همان‌طور که تو باید کار کنی منهم مجبورم کار کنم.

- خوب می توانی در توپکا کار پیدا کنی. می توانی داخل ساختمان‌ها را نقاشی کنی.

جك دستش را داخل موهای تالی فرو برد: «تالی، تالی چه موهای قشنگی داری. من

مرد داخل خانه نیستم. من به هوای آزاد نیاز دارم.»

جك او را بوسید: «من دسامبر برمی گردم. برای کریسمس.»

تالی به او جواب نداد. شروع به شمردن گوسفند کرد.

- زندگی ما از این پس اینگونه خواهد گذشت؟

جك ساکت ماند. پس از چند دقیقه تالی حرفهای شیکی را برای او تعریف کرد. جك گفت: «زره، هان؟ زره.»

- او راست می گوید؟

- در مورد تو کاملا درست می گوید.

- در مورد تو؟

- چطور ممکن است انسان زره نداشته باشد. اگر زره نداشته باشیم چه بر سرمان خواهد آمد؟

- خواهیم مرد.

جك سر تکان داد: «خواهیم مرد. جنی تو زره نداشت. او در مقابل دنیای بیرون کاملا بی حفاظ بود.»

- اشتباه می‌کنی. او در مقابل تو بی حفاظ بود. من قبلاً یک‌بار جان تو را نجات داده‌ام.

- در این مورد شك ندارم.

- نه، شوخی نمی‌کنم. سال‌ها پیش، یکروز آقای ماندولینی پیش من آمد و پرسید ج - پ کیست؟ من نزدیك بود به او بگویم. اما در چشمانش موجی دیوانه وجود داشت. فیلم گتسبای بزرگ را دیده ای؟

- بهتر از آن. کتابش را خوانده‌ام.

- پس جرج ویلسون را بیاد می آوری.

- البته.

- آقای ماندولینی همان نگاه را داشت.

- پس تو فکر می‌کنی واقعاً به من کمك کرده‌ای که اسمم را به او نگفتی.

- بله. معلوم است. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

- نمی‌دانم. بعضی اوقات این‌طور فکر می‌کنم. بعضی اوقات نه.

از بیرون پنجره صدای پرندگان صبحگاهی به گوش می‌رسید. تالی پرسید: «جك، یعنی نمی‌شد... تو او را دوست می داشتی؟»

- چرا، می‌شد.

- جك چرا این‌طور نشد؟

جك صورتش را در بالش پنهان کرد: «تالی من یك پسربچه بودم، با یك طرز فکر خاص. خانواده‌ام خیال می‌کردند که من خدا هستم. من می‌خواستم فوتبال بازی کنم، آبجو بخورم دوستان زیادی داشته باشم، با دختران زیادی بیرون بروم. به من گفته بودند که می‌توانم تمام این چیزها را داشته باشم. دیگر نمی‌دانم چرا. شاید به این خاطر که من جذب او نشدم. شاید او را بیش از حد می شناختم و جدیت او را حس کرده بودم. او مرا می‌ترساند. من دنبال مشکل نبودم... .»

- با شیکی چطور؟ با او چرا نمی‌شد؟

جك آه کشید: «با شیکی می‌شد. او خیلی جذاب بود. اما در پایان به نظرم آمد که او کسی نیست که پا بپای من بیاید. من هیچ چیز نداشتم که به او بدهم. او خیلی

ناامید شده بود.»

- تو می توانستی خودت را به او بدهی.

- بله، اما این کافی نیست.

- این همه چیزست.

- باور کن این هیچ چیز نیست. هیچ چیز.

بعد برای اینکه گلویش را تازه کند لیوان آبی نوشید: «پدرم، پدرواقعیم مردی به تمام معنا فوق‌العاده بود. مادرم این‌طور فکر می‌کرد. او خوش قیافه بود. خیلی خوش قیافه‌تر از من، خیلی با هوش‌تر و یك هنرمند نمونه. بله پدرم نقاش بود. او خود را از همه نظر وقف مادرم کرده بود. اما او فقیر بود و برای پول درآوردن هم تلاشی نمی‌کرد. او فقط می‌خواست خلق کند. می‌خواست برای خودش و مادرم نقاشی بکشد. مادرم می گوید که او ستایشش می‌کرد. او کانزاس را مانند یك یك شعر کشیده است. او مادرم را رها نمی‌کند تا بالاخره با او ازدواج می‌کند مادرم هم فکر می‌کند او عوض می‌شود ولی بزودی می فهمد که پدرم عوض شدنی نیست. وقتی من بدنیا می آیم مادرم به این نتیجه می رسد که آن‌ها هیچ‌وقت یك پنی هم نخواهند داشت. هشت سال طول می‌کشد تا مادرم بالاخره تصمیم خود را می گیرد. او پدرم راترك می‌کند و با مردی ازدواج می‌کند که بتواند او، من و بچه‌هایش را که در آینده بدنیا می‌آمدند حمایت کند. اشتباه نکن. من مادرم را سرزنش نمی‌کنم اما فکر می‌کنم پدرم سرزنشش کرده است. او فکر می‌کرده که مادرم ذوق و خلاقیت، روح هنری و زندگی مسیح گونه او را دوست دارد و بعد نا امید می‌شود.»

- آه! پس مادرت دوباره ازدواج کرد!

- دوباره ازدواج کرد و بعد دچار سرطان شد. به همین خاطر دیگر بچه‌دار نشد. مادرم

هیچ‌وقت دست از شکنجه دادن خود برنداشت. همیشه فکر می‌کرد که این جزای خداوند است که او مریض شده است.

- می دانی چه اتفاقی برای پدرت افتاد؟

- پدرم... . پدرم شهر راترك كرد. او از اینجا رفت.

تالی مشت‌هایش را گره کرده بود و دندان‌هایش را روی لثه‌اش آن‌قدر فشار داده بود که مزه آهن را در دهانش احساس می‌کرد. جك ادامه داد: «من هشت سالم بود. پس از آن بیشتر از نه سال پدرم را ندیدم. بعد شنیدم که او برگشته اما حالش خوب نیست. او الکلی شده بود. مادرم سعی کرد او را پیدا کند اما او خود را پنهان می‌کرد.»

- ادامه بده.

صدای جك بزحمت در می‌آمد. او پشتش را به تالی کرده بود: «و يك روز صبح در فصل زمستان او را در حیاط پشتی خانه مان مرده یافتیم.»

- اوه خدایا!

- بله او مرده بود در حالیکه لباسی ژولیده پوشیده و کفشی کهنه به پا داشت، از سرما منجمد شده بود. جان پندل در سن چهل و يك سالگی به خانه مادرم آمده بود تا بمیرد آمده بود تا روی بوته‌های رز سفید مادرم بمیرد.

تالی چشمانش را بست، بوته‌های رز سفید: «پس تو از باغچه مادرت رزهای سفید را می آوردی؟»

- بله، او يك گلخانه در حیاط پشتی دارد و تمام سال در آنجا رز پرورش می دهد.

- اوه! خدایا. او چطور وارد خانه نشده بود؟

- مادرم همیشه دقت می‌کرد که شب‌ها در گلخانه را قفل کند.

تالی بلند شد و نشست: «وحشتناك است. خیلی متأسفم. جنی این‌ها را می‌دانست؟ به او در مورد پدرت گفته بودی؟»

- گفته بودم. او می‌دانست.

جك به سنت مارکس می‌آید تا برای جنی رزهای سفید بیاورد چون او می داند که رزهای سفید چه اهمیتی برای جك دارند.

تالی بآرامی پرسید: «تو او را پیدا کردی؟»

- نه، من پیدا نکردم. ما یك سگ داشتیم. او پدرم را پیدا کرد.

چراغهای بیرون از آبی به خاکستری تغییر رنگ داد: «تالی تو در مورد من خیلی چیزها می دانی. چرا من در مورد تو هیچ نمی‌دانم؟»

تالی سعی کرد لبخند بزند: «جك پندل! تو همه چیز را در مورد من می دانی. تو مردی هستی که خیلی چیزها در مورد من می دانی. حتی وقتی من از وجود تو بی اطلاع بودم تو مرا می شناختی. می دانی که در کلوپ‌ها می رقصیدم، در مورد مادرم می دانی، در مورد جنیفر می دانی. دیگر چیزی وجود ندارد که بدانی.»

- تالی تو دروغگوی بزرگی هستی حتی به من دروغ می‌گویی. لطفاً زرهت را زمین بگذار و برایم تعریف کن. از پدرت برایم بگو.

- آه اگر برایت بگویم، به این معنیست که زرهم را زمین گذاشته ام؟

جك نگاهی جدی به او انداخت: «نه، شاید فقط کمی. چرا تالی؟ چرا هیچ‌وقت در مورد این زخمهای روی مچت به من نگفته ای؟ حالا می‌دانم که اتفاقی برای تو افتاده تا تو را از جنیفر جدا کند. تا این زخمها را به وجود آورد تا به تو یاد دهد که چگونه برقصی و چطور دروغ بگویی. یك اتفاق. اما دیگر برایم مهم نیست فقط این مهم

است که تو دیگر شب‌ها را راحت بخوابی، کمتر به سنت مارکس بروی و بیشتر با من باشی.»

تالی موهای او را نوازش داد: «جك پندل! دوستت دارم.»

جك بي‌حركت ماند. به او خیره شد و گفت: «دوستم داری؟»

- دوستت دارم.

جك ناگهان مانند گربه ای روی تخت بالا و پایین پرید و فریاد زد: «او مرا دوست دارد! او مرا دوست دارد! **او مرا دوست دارد!**»

تالی پای او را کشید و گفت: «آرام بگیر، دیوانه. الآن پلس را خبر می کنند.»

- دوستت دارم جك پندل! دوستت دارم و تو می دانی این به چه معناست. این به معنای همه چیزست. اگر می‌دانستی که چقدر دوستت دارم. هر چه را که از توست دوست دارم. همه چیز را به تو خواهم گفت. اسرار صمیمی‌ترین دوستم را به تو خواهم گفت. دوستت دارم. همه چیز را به تو می‌گویم.

چشمان جك پندل خیس از اشك وبسته بود: «و من هم تو را دوست دارم، تالی من. می دانی که چقدر دوستت دارم؟ می دانی که چند وقت است دوستت دارم. می دانی چند سال بود که به خاطر تو می‌آمدم و می‌رفتم. به دنبال تو به آن کلیسای دلگیر می‌رفتم و گلهای تازه می آوردم. از شیکی سراغ تو را می گرفتم. از خیابان کانزاس می گذشتم تا شاید تو را ببینم. در کاسا غذا می خوردم تا شاید تو را برحسب اتفاق ببینم. وقتی تو را در میهمانی جنیفر دیدم مست بودم. بیش از یك سال از زمانی که رقصت را دیده بودم گذشته بود. به خودم گفتم بالاخره او را یافتم. در مدرسه به دنبال او بودم او را که نمی‌دانستم نامش چیست و حالا او اینجاست، تالی. تالی جنیفر اینجاست. با اینکه نمی‌دانستم نامت چیست اما دوستت داشتم.

پس از اینکه جنیفر مرد می‌خواستم تو را بیابم و به تو بگویم که من آدم پوچی نیستم. سعی کردم با تو دوست شوم و بالاخره به‌طور معجزه آسایی با هم دوست شدیم و من در تو غرق شدم. فقط تو را می‌خواستم اما تو چه ساکت و چقدر خشمگین بودی. آرزو می‌کردم بگذاری کمی به تو نزدیك شوم. سال‌ها می‌آمدم و می‌رفتم. تمام این سال‌ها صبر کردم تا مرا دوست بداری. به خود می‌گفتم او تغییر خواهد کرد او خواهد گذاشت خانه‌اش را برایش رنگ بزنم.»

- جك! چرا اینهمه مدت صبر کردی تا من به تو نزدیك شوم؟

- چون می‌خواستم از طرف تو مطمئن شوم.

- دوستت دارم جك پندل. نمی‌خواستم در زندگی کوتاهم اسیر زنجیر غم شوم.

* * *

تالی از خستگی قدرت بلند شدن نداشت: «من دیگر باید بروم.»

جك با پررویی گفت: «اون که هیچ‌وقت خانه نیست.»

او راست می‌گفت. اما رابین یا مشغول کار بود یا بازی راگبی.

- تو نمی توانی بروی. قول دادی همه چیز را به من بگویی.

- قول ندادم. چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

- چه می‌دانم یك چیزی بگو دیگر.

- اینجا رستوران نیست. یا بگو یا من در عرض دو ثانیه خوابم می‌برد.

- در مورد پدرت بگو.

- پدرم، آه بله. او مدتی با ما زندگی کرد. آن‌ها هر دو فقیر و بیسواد بودند.

- مثل من؟

- هیچ‌کس مثل تو نیست. آن‌ها هر دو در کارخانه کار می‌کردند و هیچوت هیچ نداشتند. اما مهم نبود. پدرم مرد خوبی بود. او همیشه مرا می بوسید. فقط فکر می‌کنم که نمی‌دانست با من باید چه کند. نمی‌دانست چطور به من درس بدهد. چطور با من بازی کند. ناگهان پس از پنج سال که من را به مدرسه گذاشتند احساس راحتی کردند. حالا دیگر وقتی آن‌ها خانه نبودند، بیهوده این طرف و آن طرف پرسه نمی‌زدم. من تازه به مدرسه رفته بودم که هنك بدنیا آمد. آن‌ها به من نگفتند که قرار است صاحب برادر شوم. وقتی او را به خانه آوردند گفتند اینهم برادرت. آن‌ها اسم او را از روی اسم پدرم هنك گذاشتند. او خیلی شیرین بود. پس از مدرسه، ژولی و جنی همراه من به خانه گرو می‌آمدند تا با او بازی کنند.

پدرم شنبه‌ها او را با خود می‌برد و برای او آب نبات و برای خودش روزنامه می خرید. هر بار از او می‌خواستم من را هم ببرد و او می‌گفت: ناتالی ما همین الآن برمی گردیم. من برایت چیزی خواهم خرید. تا اینکه یك روز مانند همیشه کلاه خود را بر سر گذاشت و به هنك هم لباس پوشاند و گفت: هدا ما زود برمی گردیم. مادرم بدون آنکه رویش را از ظرفشویی برگرداند، سر تکان داد.

حدود یکسال بود که آن‌ها شنبه‌ها بیرون می‌رفتند و مرا نمی‌بردند اما آن روز پدرم قبل از رفتن آمد و پیشانی مرا بوسید. او لب‌هایش را از روی سرم برنمی‌داشت. چشم‌هایش را محکم بسته بود. سپس هنك را بغل کرد و از در بیرون رفت.

تالی کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند: پانزده دقیقه گذشت. من و مادرم میز را تمیز کردیم. نیم ساعت گذشت. ما ظرف‌ها را هم شستیم. یکساعت بعد ما اتاق را هم جارو کشیدیم. موقع ظهر مادرم گفت: من همین الآن برمی گردم. من گفتم: منهم با تو می آیم. اما مادرم گفت الآن برمی گردم و رفت.

من مدتی در آشپزخانه نشستم سپس به حیاط رفتم. از خانه بیرون رفتم تا ببینم آن‌ها می آیند یا نه. من ظرف‌ها را دوباره شدم و پنجره‌ها را تمیز کردم. لباسهایم را عوض کرده، کیفم را آماده کردم. من هفت سالم بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیافتد. فقط راه می‌رفتم و فکر می‌کردم آن‌ها مراترك کرده‌اند هنری، هدا و هنك رفته‌اند و پشت سرشان را نگاه نکرده‌اند.

بیاد می‌آورم که همیشه وقتی در خانه به حال خودم تنها می‌ماندم این احساس را داشتم. از بچه بودن خودم ناراحت بودم. روزی بالاخره فهمیدم که صدای

بم هووووش مانندی که می شنوم در من نیست بلکه از عوارضی کانزاس است. پای پنجره می نشستم و آن را نگاه می‌کردم تا روزی مرا هم با خود به جایی دور ببرد اما آن روز در خانه فقط صدایش را می شنیدم و اشباح را در خیالم مجسم می‌کردم که به سراغم آمده‌اند. از اینکه در خانه بمانم و هوا تاریك شود وحشت داشتم. به سرم زد که از خانه بیرون بدوم و فریاد بزنم. آنگاه اولین ماشینی که رد می‌شود با چراغهای روشن مرا زیر خواهد گرفت. ساعتها گذشت و من بیاد جنیفر افتادم و شاد شدم. «

جك پرسید: «چرا جنیفر؟ چرا ژولی نه؟»

- آه او هیچ‌وقت هیچ نمی پرسید. من و جنیفر دوستان خوبی بودیم. خیلی به هم شباهت داشتیم. وقتی با او بودم گویی در خانه امنی بسر می برم. سال‌ها بود که با هم بازی می‌کردیم و خیلی کم حرف می‌زدیم. من به خاطر پدر و مادرش به او حسودیم می‌شد.

به‌هرحال حدس زدم که والدینم دیگر برنمی گردند. در ذهن کودکانه‌ام زندگی را بدون آن‌ها، بدون آن خانه و مرغها و کثافاتشان تصور کردم. زندگی دیگری که در خیالم تصور می‌کردم بهتر و راحت‌تر بود. در افکارم غرق بودم که هوا تاریك شد. من در

گوشه ای کز کرده زانوانم را در آغوش گرفته و خود را تاب می‌دادم و گریه می‌کردم. حتی جرئت نداشتم بلند شوم و چراغی را روشن کنم.

- تو به خدا اعتقاد داری؟

- آه، آره.

- به همین خاطر بود که دیوانه نشدی؟

- نه در آن موقع تنها چیزی که نجاتم داد باز گشتن او بود. فکر کنم ساعت نه شب بود. نه ساعت بود که تنها بودم. بخودم می‌گفتم تا شصت می شمارم و بعد به جنی تلفن می‌کنم. و دوباره يك شصت تای دیگر. این کار را صد بار انجام دادم و بلآخره مادرم آمد. او چراغ اتاق را روشن کرد و گفت: ناتالی پاهایت را روی کاناپه نگذار. و بعد به رختخواب رفت.

جك به او خیره مانده بود. تالی سر تکان داد: «بله، به رختخواب رفت. من باید هزار تا گوسفند می شمردم تا خوابم ببرد. صبح روز بعد روی کاناپه از خواب بیدار شدم. آنگاه به رختخواب خودم رفتم.»

جك و تالی خاموش ماندند.

- هیچ‌وقت در مورد آن روز با تو حرف زده است؟

- آره فردای همانروز پرسیدم: مامان، بابا و هنك کجا هستند؟ او گفت، نمی‌دانم. من پرسیدم که دوباره برمی گردند؟ و او دوباره گفت: نمی‌دانم دیگر می‌شود ساکت شوی؟

- همین؟

- همین. لازم به گفتن نیست که آن‌ها هیچ‌وقت برنگشتند. احتمالاً پدرم قبلاً نقشه آن را ریخته بود چون ناگهان از روی کره زمین ناپدید شد. پلیس مدت‌ها دنبال او

گشت اما بي فايده بود.

- هيچ‌كس از مغازه ای كه از آن خريد می‌كرد چيزی نپرسی؟

- البته كه پرسيدند. آن‌ها طبق معمول خريدشان را كرده و از آنجا بيرون رفته بودند.

- هيچ‌كس ديگر آن‌ها را نديده است؟

- هيچ‌كس.

- تو هم هيچ خبری از او نشنيده ای؟

تالی با صدايی گرفته جواب داد: «نه.»

جك پشت او را نوازش داد. تالی دستش را در كيفش برد و دنبال چيزی گشت. جك پرسيد: «دنبال چه می گردی؟»

- سيگار.

- سيگار؟ تو كه ديگر سيگار نمی كشی؟

- آره اما الآن می خواهم بكشم. به نظرم من هيچ‌وقت نتوانم سيگار راترك كنم.

- فراموش كن تالی. اين قضيه مربوط به گذشته است. ديگر مهم نيست.

- جك تو نمی فهمی. می دانی بدترين قسمت آن چيست؟

تالی دستش را روی گلويش گذاشت: «بدترين قسمت اين قضيه اين نيست كه او ما راترك كرد، مراترك كرد و برادر كوچكم را كه به من تووِيی می‌گفت با خود برد. بلكه اينست كه او بدون من رفت! او مرا پيش مادرم تنها گذاشت. **با مادرم!** او هنك را با خود برد چون او را دوست داشت و نمی‌خواست آن حيوان وحشی او را بزرگ كند اما مرا نبرد. او به من فكر نكرد. فكر نكرد كه من هم می خواهم فرار كنم و ديگر برنگردم... ...»

تالی سرش را پايين انداخت؛ لبش را گاز گرفت. جك موهای او را نوازش كرد: «تالی،

تالی همه چز درست می‌شود. مهم نیست. قول می‌دهم همه چیز روبراه شود.»

تالی با دست لرزان لبهای خون آلودش را پاك کرد: «خودت می دانی جك، چیزی که مربوط به گذشته است هیچ‌وقت درست نخواهد شد. فقط خواهد گذشت. اما از زندگی من بیرون نمی رود. زندگی من همچنان در گرو می گذرد.»

جك در حالیکه خون را از لبهای او پاك می‌کرد گفت: «اما این درست نیست تالی. یکروز همه چیز درست می‌شود. شرط می بندم.»

فصل چهارم

ناتالی آن ماکر

بخش شانزدهم

جنی

اکتبر ۱۹۸۶

یک ماه می‌شد که جک از توپکا رفته بود. تالی بار دیگر در مقابل کمیته تصمیم گیری سخنرانی کرد تا آن‌ها را راضی کند که برای خانواده‌های داوطلب، دوره آموزشی هشت هفته‌ای برگزار کنند. او با تمام انرژی خود هر چه می‌دانست گفت. حتی لحظه‌ای دست‌های خود را در هوا بلند کرد تا مچ دست‌هایش را نشان دهد اما نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند. می‌دانست که این حرکت چندان به نفعش نیست اما هر چه بود می‌توانست توجه پشت میز نشین‌های خود خواه را برای سومین سال هم بخود جلب کند.

در ماه نوامبر کمیته با در خواست تالی موافقت کرد. در سال ۱۹۸۷ جلسات آموزشی خانواده‌های داوطلب جدید در ایالت کانزاس از شش ساعت به هشت هفته افزایش پیدا کرد. این موفقیت بزرگی برای آژانس سرپرستی و همچنین برای تالی بود.

پس از آنکه تالی آنچه را که در مورد دوره آموزشی دنبالش بود به دست آورد، به این فکر افتاد که دیگر استعفا دهد. اما بعد به‌عنوان معاون مدیر پروژه‌های خاص کار خود را ادامه داد. او دو کارمند جدید برای خود استخدام کرد و پیش از آنکه آن‌ها را بسراغ خانواده‌های داوطلب بفرستد یک دوره آموزشی پانزده هفته‌ای برایشان‌ترتیب داد. تالی به برنامه آموزشی خود ایمان داشت.

آمار چنین نشان می‌داد که بزهکاری و فرار کودکان از خانه‌های جدیدشان نسبت به سال گذشته بیست درصد کاهش یافته است. به‌این‌ترتیب به تالی بودجه بیشتری داده شد. او هم آلن را معاون خود کرد. سارا و جویس هم متقاضی این پست بودند اما تالی هیچگاه فراموش نمی‌کرد که آن‌ها چطور تلاشهای او را به باد انتقاد گرفته و همکاری نمی‌کردند. این دو زن با وجود مدرک دکتری، در گروه لیلیان بر سر همان پست قبلی باقی ماندند. تالی با اینکه همیشه به لیلیان گزارش کار می‌داد اما هر دوی آن‌ها سعی می‌کردند برخوردی با هم نداشته باشند. لیلیان هم تالی را به حال خود گذاشت.

یک هفته پیش از شب شکرگزاری تالی و رابین پنجمین سالگرد ازدواجشان را جشن گرفتند. تالی یک میهمانی سی نفره در خانه خیابان تگزاس ترتیب داد. همه میهمانها غیر از شیکی و فرانک، دوستان رابین از کلوپ راگبی و فوتبال بودند. میهمانی تا سه صبح طول کشید. رابین هم کمی مست کرده بود. پس از آنکه عده‌ای آنجا را ترک کرده و عده دیگر در اتاق نشیمن بیهوش افتاده بودند، رابین تالی را در سالن گیر انداخت و او را به اتاق کالیفرنیا برد و گفت: «بگو تالی، به من بگو، این پنج سال، سالهای خوبی نبودند؟ »

تالی خیلی کمتر از رابین نوشیده بود. او رابین را به آرامی کنار زد: «برو بخواب. عقلت سر جایش نیست.»

- بگو ببینم. این پنج سال، خوب بوده یا نه؟

- بله، پنج سال خوبی بود. حالا برو بخواب.

- در این خانه با من احساس خوشبختی می‌کنی؟

تالی به دیوار چسبیده بود و نمی‌توانست جایی برود. چندان هم دلش نمی‌خواست برود: «خوب، من همیشه در رؤیاهایم این خانه تصور می‌کردم.»

رابین او را رها نکرد. پس از مدتی درحالی‌که روی زمین دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود گفت: «می‌خواهی طلاق بگیری؟ »

تالی خندید: «رابین چه بلایی سرت آمده؟ چه می‌گویی؟ »

- نمی‌دانم چه می‌گویم. اگر روزی خواستی مرا ترک کنی به من می‌گویی؟

- بله می‌گویم.

او مست بود، تالی او را جدی نگرفت.

- به نظر تو من خیلی کار می‌کنم؟ بروس می‌گوید، من تو را خیلی تنها گذاشته ام. می‌گوید چنین زن زیبایی داری وآنوقت همیشه تنهایش می‌گذاری. وقتی با باغبان فرار کرد آن‌وقت از اینکه تنهایش گذاشته‌ای متأسف خواهی شد.

- ما که باغبان نداریم. غیر از میلی؛ مطمئن باش که من هرگز با میلی فرار نخواهم کرد!

- تالی! تو احساس تنهایی می‌کنی؟

تالی ساکت ماند.

- گاهی اوقات؛ اما نه به خاطرتو. احساس تنهائیم را تو و بومرنگ از بین می‌برید.

رابین موهای او را نوازش کرد. کم‌کم داشت از مستی بیهوش می‌شد: «پس - چرا گاهی - احساس تنهایی - می‌کنی؟ »

تالی پاسخ نداد. مهم هم نبود رابین به خواب رفته بود. او کمی دیگر آنجا ماند. سپس خواست از جایش بلند شود که دست رابین او را به طرف خود کشید. او نیمه هشیار زیر لب می‌گفت: «مرا تنها نگذار، تالی. خواهش می‌کنم... مرا ترک نکن.»

تالی سرش را روی سینه رابین گذاشت، همان‌جا تا صبح بیدار ماند.

جک همچنان برای کریسمس و تابستان باز می‌گشت. تالی در این فاصله نفسش را حبس می‌کرد. منتظر می‌ماند، آشپزی می‌کرد و به بومرنگ خواندن یاد می‌داد. او حتی با رابین برای رقص می‌رفت.

تابستان‌ها، تالی آشپزی نمی‌کرد. این مسئله چندان اهمیتی نداشت. رابین تابستان‌ها زیاد در خانه نبود.

پس از کریسمس ۱۹۸۶، خداحافظی با جک برای تالی خیلی سخت بود اما از آن سخت‌تر سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ بود. وقتی کریسمس ۱۹۸۸ از راه رسید و جک آمد، تالی یکماهی را که او آنجا بود با مشتهای گره کرده و عصبی گذراند چون نمی خواست داد و فریاد راه بیندازد، چون باید جلوی خود را می‌گرفت. دائم به خود می‌گفت، من این کار را نخواهم کرد. من این کار را نخواهم کرد.

شنبه‌شبی در هتل، تالی به جک گفت: «به این فکر افتاده‌ام که آوریل امسال به واشینگتن دی سی بروم.»

- برای چه؟

- دپارتمان بهداشت در مورد سرپرستی کودکان بی‌خانمان سمیناری برگزار کرده است. شاید من هم بروم.

جک کانال تلویزیون را عوض کرد: «خیلی عالیست.»

تالی صدایش را صاف کرد: «در بهار واشینگتن زیباست؟ »

جک نگاه خود را از تلویزیون به دوردست‌ها دوخت: «محشر است. خیلی خوشت خواهد آمد.»

- پس... تو آنجا رفته ای،هان؟

- آره، یکی دو بار. اما هوای آنجا برای من چندان گرم نیست.

تالی در دل گفت، چقدر خنگ است. من از او نخواهم خواست، هرگز نمی‌خواهم.

- جک، دلت می‌خواهد با من به واشیگتن بیایی؟

جک تلویزیون را خاموش کرد: «تو داری در بهار مرا به واشینگتن دعوت می‌کنی! خیلی خوب است، تالی.»

تالی نمی‌توانست از لحن صدای او منظورش را بفهمد: «این به معنای بله است یا خیر؟ »

- سمینارتان از صبح تا شب است؟

تالی فوراً گفت: «نه، نه. روز پنجشنبه و جمعه از صبح تا شب است اما شب را آزاد هستم؛ همین‌طور تمام آخر هفته را البته غیر از صبح شنبه.»

- آ آ آ ه ه ه. پس روز یکشنبه می‌بینمت. خوب است.

تالی هنوز متوجه منظور او نبود: «بالاخره بله یا خیر؟ »

- حتماً. خیلی خوب می‌شود که بتوانم تو را وسط سال هم ببینم.

تالی به او نزدیک شد. صورتش را نوازش کرد: «نه فقط مرا می‌بینی بلکه در واشینگتن مرا می‌بینی؛ آن‌ها در فصل بهار.»

جک با لحنی بی‌احساس گفت: «بله، مطمئنم که خیلی خوب می‌شود. هیچ‌چیز مثل بهار واشینگتن نیست. اما وطنت نیست. مطمئنی که می‌خواهی از توپکا خارج شوی؟»

توپکا؟ او از چه حرف می‌زند؟ می‌خواست بپرسد تو مشکلت چیست اما بهتر دید چیزی نگوید.

- البته که می‌خواهم.

آوریل از راه رسید. رابین تالی را تا فرودگاه بیلارد رساند: «دلمان برایت تنگ می‌شود.» تالی لبخند زد، او را بغل کرد و خواست چیزی بگوید، مثلاً من هم دلم برای شماها تنگ می‌شود اما دهانش را بسته نگه داشت. او به چهار روزی که در پیش داشت فکر کرد. چند هفته قبل از آن، جک به محل کارش تلفن کرده، پرسیده بود که هنوز قرارشان برای رفتن به واشینگتن دی سی پا برجاست؟ تالی گفته بود، صد در صد. با خود فکر کرد، خداوندا من دو ماهست که برای این چند روز بی‌قرارم. پس او چرا چنین می‌کند؟ موضوع چیست؟

پرواز سه ساعت بطول انجامید. تالی ناهار را در هواپیما خورد. موقع فیلم خوابش برد. فقط برای آخر آن بیدار شد: مریل استریپ که بچه‌اش را کشته بود، تبرئه شد. اتاق آن‌ها در طبقه چهاردهم‌هالیدی این، بنام تالی رزرو شده بود. او پس از رسیدن به هتل، قبل از آنکه جک برسد به رابین تلفن کرد. هنگامی‌که با او حرف می‌زد چشمش به بالکن افتاد. پس از آنکه تلفن را قطع کرد وارد بالکن شد. هرگز در عمرش در چنین ارتفاعی نایستاده بود. شهر در برابرش و رودخانه زیر پایش گسترده شده بود. بد نیست. حتی خیلی هم زیباست. اما همه‌جا پوشیده از ساختمانهای بلند بود. واشینگتن در مقایسه با توپکا یک شهر آباد بود.

درحالی‌که به پایین نگاه می‌کرد چیزی شبیه یک فواره دید که در نور بازی می‌کرد. چند صد پا پایین‌تر نزدیک ریل‌ترن، بزرگراه قرار داشت. ریل‌ترن، عمود بر بالکن او بود. تالی از بالکن خم شد و به پایین نگاه کرد؛ چه راه درازی تا آنجا بود.

او صدای جک را شنید: «تالی چی کار می‌کنی؟»

تالی برگشت و لبخند زد. جک ساکهایش را روی زمین انداخت و به طرف در شیشه‌ای بالکن رفت، تالی را در آغوش کشید و به ریل‌ترن نگاه کرد: «تو که نمی خواهی خودت را وسط بزرگراه قربانی کنی،هان؟ »

- جک!

- من این‌طور فکر کردم. خیلی خوب از این ببعد بدون همراه وارد بالکن نمی‌شوی.

تالی در دل گفت، من به این شهر لعنتی نیازی ندارم.

رستوران هتل در طبقه بیست و هفتم بود. آن‌ها شام را آنجا خوردند. ساعت تازه پنج بود و رستوران خلوت. آن‌ها پای بهترین میز نشستند. از آنجا منظره‌ای در پیش رویشان بود که تالی را در خود غرق کرد. او به شامش دست نزد. آن‌ها کنار هم نشسته بودند. تالی از سر و وضعش راضی بود. نیمی از موهایش پشتش ریخته بود، به چشمان خاکستریش فقط ریمل زده بود و به لب‌هایش رژ قرمز براق. او تاپ ژرسه کرم رنگ و دامن کتان صورتی پوشیده بود. گردنش سفید و دست‌هایش اگر به مچش توجه نمی‌کردی با لاک ناخن‌هایش زیبا به نظر می‌رسید. چند سال بود که دیگر ناخنهایش را نمی‌جوید. تالی از هیجان آرام و قرار نداشت.

- جک! من اصلاً شبیه اولین باری که مرا دیدی نیستم، نه؟

- نه‌چندان. تو از همیشه زیباتر شده‌ای.

تالی به او خیره شد: «به نظر سی ساله می‌رسم؟»

- تالی، محض رضای خدا. تو تازه بیست و هشت ساله شده‌ای.

او به چشمانش اشاره کرد: «این چروکها را می‌بینی؟»

- آن‌ها چروک نیستند. چینهای خنده‌اند.

- مسخره است. چون من هیچ‌وقت نمی‌خندم.

- تو گاهی می‌خندی. یکشنبه‌ها می‌خندی.

تالی باید اقرار می‌کرد که حق با او بود.

- پروازت تا اینجا چطور بود؟

- خوب بود. تمام راه را خوابیدم.

- فکر کنم تو دیگر در پرواز خبره شده‌ای؟ هان؟

با دیدن نگاه تالی جک ادامه داد: «تو که قبلاً پرواز کرده بودی، نه؟»

- هرگز.

نوازنده پیانو آهنگ برای الیس بتهوون را برای تالی و جک نواخت و پس از آن نوبت به مهتاب سوناتا رسید. رستوران کم‌کم از جمعیت پر می‌شد. تالی و جک بدون خوردن دسر و قهوه آنجا را ترک کردند.

هوای بیرون عالی بود. آن‌ها پیاده به سمت ایستگاه قطار روسلین رفتند. خیابان خلوت بود. تالی گفت: «درست مثل توپکا. چرا شهرهای بزرگ این‌طورند؟»

آن‌ها بی‌هدف راه می‌رفتند تا اینکه تالی به ساختمان سبز رنگی که کمی عجیب و غریب بود اشاره کرد: «پس اینجا مرکز خرید است.» او از بنای یادبود واشینگتن به سمت کپیتول شروع به دویدن کرد. خورشید از پشت بنای یادبود می‌تابید.

ساختمان کپیتول در نوری طلایی غوطه ور شده بود. آن‌ها به سمت کپیتول رفته، آن را دور زدند و به طرف بنای یادبود برگشتند. جک دستش را دور تالی انداخته بود. چندان حرفی برای گفتن نداشتند.

چهل‌وپنج دقیقه در نوبت ماندند تا بتوانند وارد بنای یادبود شوند. تالی از آنجا خیلی خوشش آمد اما در تاریکی نمی‌توانست چندان خوب ببیند. جک از یک

فروشگاه برای او تصویری از شهر واشینگتن را خرید. سپس سوار تاکسی شده و به هتل برگشتند.

تالی ساکش را باز کرد و گفت: «ما حتی ساکهایمان را باز نکرده‌ایم.»

- چه کسی حوصله باز کردن آن‌ها را دارد؟

- من که ندارم.

□

تالی پرسید: «بعد از این چند روز چه برنامه‌ای داری؟» از پرسیدن آن پشیمان شد چون جک جواب داد: «به کالیفرنیا برمی گردم.» تالی دلش نمی‌خواست این را بشنود. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست این جمله را بشنود. وقتی به ساعت نگاه کرد، چهار صبح بود. به آرامی پرسید: «جک، خوابی؟ »

جک با چشمان کاملاً باز جواب داد: «نه.»

□

تالی روز پنجشنبه خسته بود. شب پیش از آن نخوابیده بود. سمینار هم هشت ساعت طول کشید. بیشتر آن‌ها ربطی به تالی نداشت. اگر هم داشت او از خستگی نمی‌توانست گوش بدهد. پنجشنبه‌شب باید در ضیافتی شرکت می‌کرد. به این‌ترتیب وقتی جک را دید ساعت یازده شب بود و تالی از پا درآمده و کمی هم مست.

- آنجا رقصیده‌ای؟

- معلوم است که نه. چه کسی می‌خواست به رقص من توجه کند؟

- آه می‌خواستی با چیزی که پوشیده‌ای تو را جدی هم بگیرند؟

تالی نگاهی به لباسش کرد. پیراهن مشکی کوتاه و ساده‌ای پوشیده بود: «مگر این لباس چه اشکالی دارد؟ »

جک تلویزیون را روشن کرد: «هیچی.»

تالی می‌خواست برود و تلویزیون لعنتی را خاموش کند. لباسش چه ایرادی داشت؟ او دلش می‌خواست فریاد بکشد، اما بجای آن مشت‌هایش را گره کرد و با عصبانیت داخل حمام رفت.

جک به خواب رفته بود اما تالی نمی‌توانست بخوابد. به بالکن رفت و هوای تازه را در ریه‌هایش فرو برد. از بویی که در فضای واشنیگتن پر بود خوشش می‌آمد. وقتی به آسمان نگاه کرد متعجب شد که چرا این‌قدر تاریک است گویی آسمان را از ستاره‌ها پاک کرده بودند. فقط چند تایی آن‌ها در دوردست‌ها به چشم می‌خورد. سروصدای زیادی به گوش می‌رسید. صدای ماشینها، آدم‌ها؛ سروصدای شهر. سکوت شب در آنجا معنا نداشت. تالی زیاد در بالکن نایستاد. دلش نمی‌خواست از کنار جک تکان بخورد. نمی‌خواست آن‌قدر از او دور شود که نتواند بویش را استشمام کند. به همین خاطر به رختخواب برگشت و تا سپیده صبح بیدار ماند.

جمعه هم مانند روز پیش سپری شد. فقط شب، تالی و جک دوباره با هم در همان رستوران غذا خوردند، پیانو گوش دادند و کمی رقصیدند. آن‌ها با هم به سینما رفتند، به تماشای فیلم *رین من* که در سال ۱۹۸۸ برنده جایزه اسکار بهترین تصویر شده بود. پس از تماشای فیلم تنها مکالمه آن‌ها این بود که آیا داستین‌هافمن در این فیلم بهتر بازی کرده بود یا در فیلم *کرامر در مقابل کرامر*، آیا تام کروز توانسته بود نقشش را خوب ایفا کند. جک معتقد بود که ریموند نسبت به جنیفر در وضعیت بدتری قرار داشت. تالی می‌خواست گوشزد کند که املا ریموند هنوز زنده بود دوما اینکه شخصیت او داستانی بود، اما بهتر دید چیزی نگوید.

وقتی به اتاقشان برگشتند جک گفت: «گوش کن می‌شود فردا صبح به آن مراسم مسخره نروی؟»

تالی سر تکان داد: «باید بروم.»

- نه مجبور نیستی. به اندازه کافی خودت را در این چند روز وقف اداره سرپرستی کرده‌ای. روز یکشنبه از اینجا خواهی رفت. فکرش را بکن! بگذار برای یک‌بار هم که شده یک روز کامل را با هم باشیم.

جک حرفش را با خوشرویی کامل زد اما تالی با خشم به او خیره شد؛ او چه منظوری دارد؟ جک لبخند زد. تالی آه کشید: «باید فکر کنم. خیلی خوب؟ حالا گوش کن. امیدوارم ناراحت نشوی ولی باید به رابین تلفن کنم.»

او گفت که درواقع ناراحت می‌شود.

- جک، خواهش می‌کنم. باید با بومرنگ حرف بزنم. خیلی مهم است. از چهارشنبه تا به حال به خانه زنگ نزده ام.

- نمی‌دانستم چهارشنبه به خانه تلفن کرده‌ای.

- پیش از اینکه تو بیایی زنگ‌زده بودم. زنگ زدم که بگویم سالم رسیده ام.

- که این‌طور. خیلی خوب، می‌خواهی از اتاق بیرون بروم؟

چه سؤال بیخودی: «نه، فقط یک دقیقه طول می‌کشد.» دوباره نزدیک بود بپرسد که مشکل تو چیست. احساس کرد که می‌خواهد جیغ بکشد. دندان‌هایش را رویهم فشار داد. لبه تخت نشست و به خانه تلفن کرد. جک به بالکن رفت.

- رابین! سلام. اوضاع چطور است؟

- سلام تالی. بومرنگ! مامان زنگ‌زده.

او ده دقیقه با پسرش حرف زد. بومرنگ از مادرش سیر نمی‌شد. تالی صدای رابین را می‌شنید که به بومرنگ می‌گفت گوشی را به او بدهد.

- دوباره سلام. همه‌چیز روبراه است؟ خوش می‌گذرد؟

- آره، من روز یکشنبه برمی گردم.

- می‌آیم دنبالت. دلمان برایت تنگ شده است.

تالی در جواب او چه می‌توانست بگوید؟ حتی نمی‌توانست صدایش را پایین‌تر بیاورد: «خوب، من هم دلم برای شماها تنگ شده. یکشنبه می‌بینمتان.»

وقتی جک داخل اتاق برگشت، قیافه‌اش حسابی درهم رفته بود. تالی در دل گفت، خدای من چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

روز شنبه ساعت هفت از خواب بیدار شدند. جک به نظر بهتر می‌آمد. تالی به مراسم صبحگاهی نرفت. پس از آنکه صبحانه را در رختخواب خوردند، دوش گرفتند. ساعت نه و نیم از هتل بیرون رفتند. سری به کاخ سفید زدند. بعد به گالری پرتره ملی رفتند.

- بیا پیاده به لینکلن مموریال برویم.

تالی سرش را بالا کرد و ناله کنان گفت: «من دارم از پا می‌افتم.»

- چرا کفش پاشنه بلند پوشیده‌ای؟

- می‌خواستم خودم را خوشگل کنم.

- من اصلاً دلم می‌خواهد که تو پابرهنه باشی. مثل موقعی که در واکرو هستیم.

آن‌ها آرام آرام به راه افتادند در کنار رفلکتینگ پول دختر بچه سیاهی را دیدند که به مرغابیها غذا می‌داد تالی به طرف او رفت. جک از او چند عکس گرفت. تالی از دخترک پرسید: «مادرت کجاست؟»

دخترک که اسمش سامانتا بود به زمین فوتبالی که در آن نزدیکیها بود اشاره کرد: «آنجاست.» زن سیاهپوستی پشت درختهای بلوط روی نیمکتی نشسته و تمام حواسش به یک مرد سیاه بود. تالی به دخترک خیره شد: «سامانتا، بهتر است پیش مامان و بابا بروی.»

- آن که پدرم نیست. پدرم در وست ایندی است. این پیتر است.

- خوب چرا تو پیش آن‌ها نمی‌روی، عزیزم؟

- نه، پیتر ممکن است از دست من عصبانی شود.

جک دست تالی را کشید. او با بی‌میلی به طرف لینکلن مموریال به راه افتاد. دخترک دنبال آن‌ها آمد. برایشان از مرغابیها و درختان گیلاس و آب استخر تعریف کرد.

جک عکسهای بیشتری گرفت. تالی کلاه بیسبال زرد رنگی بر سر داشت که روی آن نوشته شده بود: من عاشق واشینگتن هستم! سامانتا از او خواست که اگر می‌شود آن کلاه را به او بدهد. تالی فوراً کلاه را از سر درآورد. سامانتا آن را درست مثل تالی برعکس بر سرگذاشت. تالی با نگرانی به طرف نیمکت نگاه کرد. حالا دیگر سامانتا کاملاً از میدان دید مادرش خارج شده بود. مادر نمی‌دید که او با غریبه‌ها حرف می‌زند. جک و تالی تا آنجاییکه می‌توانستند آرام راه می‌رفتند. دخترک همچنان آن‌ها را دنبال می‌کرد. سپس بالاخره صدای مادر بگوش رسید: «**سا - مان - تا!**»

چند لحظه بعد زنی با لب خندان، خود را به آن‌ها رساند: «سامانتا، چرا این‌قدر دور شده‌ای؟»

- ببخشید ماما. حالا پیتر عصبانی می‌شود؟

مادر نگاه کوتاهی به تالی و جک انداخت: «نه عزیزم، او عصبانی نخواهد شد. حالا بیا برویم. کلاه این خانم مهربان را بده تا برویم.»

سامانتا به تالی نگاهی انداخت و با میلی کلاه را از سرش درآورد. تالی نگاه سریعی به جک انداخت. صبح موقعی که نزدیک کاخ سفید،هات داگ می‌خوردند جک کلاه را برایش خریده بود. جک چشمانش را چرخاند و سر تکان داد. تالی خم شد و گفت: «کلاه را برای خودت نگه دار، سامانتا. مال تو.»

سامانتا با خوشحالی آن را دوباره روی سرش گذاشت. مادر سامانتا گفت: «متشکرم. امیدوارم مزاحم شما نشده باشد.»

تالی گفت: «مزاحم نبوده.»

جک دستش را دور او حلقه کرد.

تالی با اشتیاق به پلاک بالای سر مجسمه لینکلن خیره شده بود: *او در قلب مردمی است که کشورشان به دست او نجات یافت. یاد و خاطره آبراهام لینکلن برای همیشه گرامی خواهد بود.*

- بومرنگ عاشق لینکلن است. چقدر خوشحال می‌شد اگر این را می‌دید.

- آره، شاید بهتر بود رابین را هم می‌آوردی.

خداوندا!

اما تالی می‌دانست اگر دهانش را باز کند، اگر عکس العمل نشان دهد همه‌چیز خراب خواهد شد.

ساعت شش بود. خورشید داشت غروب می‌کرد. آن‌ها روی چمنها نشسته بودند.

جک دست تالی را کشید و گفت: «بیا تا هوا تاریک نشده برویم شکوفه‌های گیلاس را در تایدل بیسین ببینیم.»

تالی به آرلینگتن اشاره کرد: «من می‌خواهم آنجا بروم.»

- بله باید می‌دانستم. من چقدر احمقم که فکر می‌کردم تو شکوفه‌های گیلاس را به یک مقبره ترجیح می‌دهی. تو که نمی‌خواهی وقتی هوا تاریک شد آنجا باشی،هان؟ پس بهترست فردا برویم.

تالی تکان نخورد: «جک تو مشکلت چیست؟ »

جک با خونسردی گفت: «من مشکلی ندارم. مشکل *تو* چیست؟ چرا دائم مشتهایت را گره می‌کنی و دندانهایت را رویهم فشار می‌دهی؟ »

- چون اصلاً نمی‌دانم که چه اتفاق گندی دارد می‌افتد.

جک نشست. تالی با خود گفت آهان این‌طور بهتر شد. خورشید از سمت راست صورتش را گرما می‌بخشید.

- هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ اتفاقی. خیلی خوب، تالی؟

- جک چه اتفاقی بین ما دارد می‌افتد؟ موضوع چیست؟

- هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افتد، خیلی خوب؟

- خوب؟ خوب که چه؟

- منظورت از این حرف چیست؟

جک ساکت ماند. کمی بعد گفت: «تالی بیا برویم شکوفه‌های گیلاس را ببینیم. خواهش می‌کنم. ما فردا از اینجا خواهیم رفت. دیگر فرصتی برای دیدن آن‌ها نخواهیم داشت. بیا برویم. برای حرف زدن در مورد این چیزها وقت زیادست.»

- چه وقت؟ تو همیشه دور هستی. می‌خواهم همین حالا در موردش حرف بزنیم. منظورت چیست از اینکه می‌گویی هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افتد؟

- منظورم این است که در طول این دو سال و نیم هیچ اتفاقی نیفتاده.

تالی با صدای بلند گفت: آره، خوب، شاید اگر تو در توپکا بودی و هرچند ماه یک‌بار فرار نمی‌کردی یک اتفاقی می‌افتاد.

جک صدایش را بالا برد: «خوب شاید اگر تو ازدواج نکرده بودی منهم دائم فرار نمی کردم. آن‌وقت شاید اتفاقی می‌افتاد،هان تالی؟ »

تالی دهانش را باز کرد تا او هم فریاد بکشد اما چیزی برای گفتن نداشت.

او از جا برخاست: «خیلی خوب، بیا برویم شکوفه‌های گیلاس را ببینیم.»

آن‌ها در سکوت به طرف پوتومک براه افتادند.

پاهای تالی درد می‌کرد. او صندلهای سفیدش را درآورد و مدتی پای برهنه راه رفت اما سنگریزه‌ها و پیاده رو پاهایش را آزار داد و مجبور شد دوباره آن‌ها را بپوشد.

سرانجام جک او را بغل کرد تالی گونه‌اش را به گونه او مالید: «باید اسم تو را جوجه تیغی بگذارم.»

- مواظب باش جوجه تیغی‌ها تیغهایشان را در بدن قربانیهایشان جا می‌گذارند.

تالی صورتش را محکم‌تر به او مالید: «پس تیغهایت را در صورتم جا بگذار.»

تالی با دیدن صف طولانی مردمی که در خیابان برای دستشویی صف بسته بودند گفت: «جک! شاید بهتر باشد فردا صبح زودتر از خواب بیدار شویم و برای دیدن شکوفه‌ها برویم.»

- حتماً.

او یک تاکسی صدا کرد. وقتی در تاکسی نشستند جک به جاده‌ای که چند دقیقه پیش آنجا بودند اشاره کرد و گفت: «خوب تالی، بگو ببینم. چرا مرا به کراک راو آوردی؟ »

- این من نبودم که تو را بغل کرده بودم جک.

با گفتن آن احساس بهتری کرد.

آن‌ها شام را در رستورانی فرانسوی در جرج تاون خوردند.

- می‌خواهی حرفهایمان را از سر بگیریم؟ می‌خواهیم با این اوضاع چه‌کار کنیم؟

تالی آه کشید. نمی‌خواست این حرفها را از سر بگیرد. او آماده جواب دادن به جک نبود.

جک سؤال خود را تکرار کرد.

تالی عصبانی بود: «نمی‌دانم، جک. فکر نمی‌کردم تو منتظر اتفاق خاصی باشی.»

□

- درست است. تو مطمئناً نمی‌خواهی اتفاق خاصی میان ما بیافتد. صبر کن.

این‌طور هم نیست. تو دلت می‌خواهد من در توپکا باشم تا یکشنبه‌ها مرا ببینی اما به یاد داشته باش تالی، در زمستان هوای کانزاس خیلی سرد است. غیر از دریاچه واکرو ما جای دیگری نداریم که برویم.

- ما می‌توانیم جای دیگری برویم.

- مثلاً کجا؟ برگر کینگ؟

تالی بی‌حرکت نشست: «وای، نمی‌دانستم، تو این‌قدر بدجنس هستی.»

جک غرغر کنان گفت: «تو اصلاً نمی‌دانی چه می‌خواهی، درست است؟ »

- من می‌دانم. تو خودت می‌دانی چه می‌خواهی؟

- تو را؛ همین. هیچ‌چیز دیگر نمی‌خواهم. چرا این مسئله باید مشکلی به وجود آورد؟

تالی می‌خواست فریاد بزند، چون‌که تو همیشه می‌روی و قلب مرا پاره پاره می‌کنی. کاری می‌کنی از زندگی سیر شوم. دلم می‌خواهد زمین را زیر و رو کنم تا تو را بیابم،

مرده یا زنده. کاری می‌کنی که به غمگینی صحراها بهنگام غروب شوم. به همین خاطر.

تالی با صدایی ضعیف گفت: «چون تو همیشه می‌روی.»

- من تمام تابستان در توپکا هستم.

- تو می‌روی و من دلتنگ می‌شوم. هیچ‌وقت مطمئن نیستم که دوباره برمی گردی یا نه.

- من تقریباً هر هفته به تو تلفن می‌کنم.

تالی باز هم ناله کنان گفت: «تو می‌روی.»

مدتی بود که دست از خوردن کشیده بودند. غذا در مقابلشان سرد شده بود.

- تو می‌خواهی من چه کنم، تالی ماکر؟ با مادرم زندگی کنم و یکشنبه‌ها تو را در کلیسا ببینم؟ در طول هفته با هم ناهار بخوریم؟ روزهای شنبه اگر بتوانی از دست شیکی فرار کنی همدیگر را ببینم؟ یا اینکه سالی یک‌بار برای دو روز به اینجا بیاییم؟ دقیقه بگو می‌خواهی چه‌کار کنم؟

تالی بیصدا بود. به پایش خیره شده بود: «تو توپکا را دوست نداری. نمی‌خواهی آنجا بمانی.»

جک بتندی گفت: «بمانم که چه بشود؟ تو این کار را می‌کردی؟ »

- تو هیچ‌وقت از من نخواستی که با تو از توپکا بروم.

- تو هم هیچ‌وقت از من نخواستی که در توپکا بمانم.

تالی دستمالش را تا کرد. یک تای دیگر هم به آن زد: «اگر از تو می‌خواستم این کار را می‌کردی؟ »

- اگر از تو می‌خواستم توپکا را ترک می‌کردی؟

دست‌های تالی شروع به لرزیدن کرد. جک روی میز خم شد. انگشتان او را در دست گرفت: «تالی، رابین چه می‌شود؟ »

تالی شروع کرد به ناخنک زدن به غذا تا دست‌هایش بیکار نماند: «می‌خواهی چه بشود؟ »

- ما هیچ‌وقت در مورد او حرف نمی‌زنیم.

- چه داریم که بگوییم؟

جک انگشتان دست چپ او را گرفت. حلقه ازدواج او را لمس کرد و با صدایی آرام گفت: «تو هیچ‌وقت حلقه ات را درنمی آوری.»

تالی لبخندی از روی شرم زد: «می‌دانم. انگشتانم خیلی چاق شده‌اند. حلقه‌ام به انگشتم چسبیده است.» سعی کرد دستش را از دست او بیرون بیاورد.

جک دست او را رها کرد: «چرا هنوز متأهل مانده‌ای؟»

این سؤال به نظر تالی بی‌مفهوم آمد: «متأهل مانده ام؟ یعنی چه؟»

- یعنی او را ترک نکرده‌ای.

تالی با ناباوری گفت: «ترکش کنم؟ برای چی؟»

جک چنگالش را با حرص برداشت: «برای چی؟ برای چی،هان؟»

تالی دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد اما او به‌سرعت خود را کنار کشید.

تالی به آرامی گفت: «جک، خیلی خوب، خیلی خوب. من درک می‌کنم که تو هر از گاهی باید از توپکا بروی. من فقط دلم برایت تنگ می‌شود، همین.»

- همین؟ فکر می‌کردم تو هم می‌خواهی از توپکا بروی، تالی.

تالی اصلاً دلش نمی‌خواست که دیگر در این باره حرف بزنند. آن‌ها نقشه‌های زیادی ریخته بودند اما همه رؤیایی بیش نبود. رؤیای آرامش و آزادی، شنا کردن و شنا یاد دادن به بچه‌ها، زندگی کردن در یک خانه سفید، رؤیاها... .

واقعاً با رابین باید چه می‌کرد؟ تالی باید خود را به خاطر حرفی که در لینکلن مموریال زده بود تنبیه می‌کرد. چرا باید آن دهان گنده‌اش را باز می‌کرد؟

- چند تابستان دیگر باید به خاطر تو برگردم، تالی؟

تالی می‌خواست بگوید، نمی‌دانم. تا ابد؟

تابستان گذشته خوش‌ترین تابستان عمر او بود. تابستان گذشته و تابستان پیش از آن و پیش از آن... .

هر دانه ماسه‌ای که در دریاچه واکرو لای انگشتانش می‌رفت، به هر پرنده‌ای که غذا می‌داد، هر دفعه‌ای که در قایق پارو می‌زد این را به او یادآور می‌شد که برای اولین بار در عمرش عاشق شده است. وقتی در کنار او بود به‌قدری احساس خوشحالی می‌کرد که در تمام عمرش چنین احساسی نداشت.

تا کی باید به خاطر تو به توپکا برگردم، تالی؟ تهدیدی که در این سؤال وجود داشت تالی را دچار وحشت می‌کرد. وحشت از اینکه زندگی پیش از جک دوباره به سراغش برگرد تمام آن روزهای تنهایی در حیاط، شبهی توریلا جک، روزهایی که امیدی نداشت، آینده‌ای نداشت و دختری بود اهل گرو؛ دختری که هنری ماکر او را گذاشته و رفته بود؛ دختری که جنیفر ماندولینی تنهایش گذاشته بود. چطور می‌توانست دوباره به آن روزهای بدبختی برگردد؟

در سی ماه گذشته جک پندل برایش صدای کالیفرنیا و جنیفر شده بود. اگر جک، او را ترک می‌کرد آخرین برگهای تالی هم می‌ریخت و او می‌مرد.

او حالا بهتر می‌خوابید.

زمستانها، تالی برای رابین غذا می‌پخت. او زودتر به خانه می‌آمد. با هم شام می‌خوردند. سپس روی زمین نشسته، با بومرنگ کندی لند بازی می‌کردندو او را در تکالیفش یاری می‌دادند.

رابین بومرنگ را حمام می‌کرد. تالی برایش در حضور رابین کتاب می‌خواند. آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حمام در آشپزخانه، در رختخواب: در مورد فروشگاه رابین و کار تالی، در مورد پسرشان در مورد مادر تالی. حال هدا بهتر شده بود. او دیگر می‌توانست راه برود و متأسفانه حرف بزند.

تابستان‌ها داستان فرق می‌کرد... . تالی، رابین را بندرت می‌دید. او تا دیروقت کار می‌کرد، ورزش می‌کرد و آخر هفته‌ها بومرنگ را با خود می‌برد و تا یکشنبه پیش بروس و استیو می‌ماند. تالی چندان آشپزی نمی‌کرد، آن‌ها زیاد با هم حرف نمی زدند. تابستان‌ها رابین او را تنها می‌گذاشت و این برای تالی کافی بود. وقتی جک نبود رابین آنجا بود، در کنار تالی و اینهم برایش کافی بود.

تالی سرانجام پرسید: «تا کی می‌خواهی تابستان‌ها برگردی، جک؟ »

جک دست او را در دستانش گرفت: «تالی! کالیفرنیا! تالی، کالیفرنیا! ما، با هم، در هوای همیشه آفتابی و در کنار دریا. تو تابه حال دریا را ندیده‌ای. یک خانه خواهیم گرفت، من نقاشی می‌کنم، تو کار می‌کنی یا هر چه که دوست داری، بچه‌دار خواهیم شد و آن‌ها در کنار دریا بزرگ می‌شوند. این چیزی است که من می‌خواهم، تالی. این چیزی است که با تو آرزویش را دارم.»

قلب تالی به‌سرعت می‌زد. سعی کرد دست‌هایش را از دست او بیرون بکشد اما جک آن‌ها را محکم نگه داشته بود.

- آیا این به معنای این است که از من می‌خواهی که با تو بیایم، جک؟

- بله، تالی. بله،

او باز هم سعی کرد دستانش را بکشد. این بار جک آن‌ها را رها کرد.

- متأسفم، جک. من کمی غافلگیر شده‌ام؛ فقط همین. این یک خبر ناگهانیست، این‌طور نیست؟

جک با ناباوری به او نگاه کرد، خندید و گفت: «ناگهانی؟ تو واقعاً محشری، تالی ماکر. ما سه سال است که درباره‌اش حرف می‌زنیم. تمام تابستان‌ها در این مورد حرف زده ایم. تو چه می‌گویی؟ ناگهانی؟ »

تالی به دلایلی دلش می‌خواست این بار حرف او را تصحیح کند و بگوید، *دی مارکو*. چقدر مسخره است. سال‌ها بود که دلم نمی‌خواست این کار را بکنم.

- بهتر نیست بعداً در این باره حرف بزنیم؟ بگذار کمی در این مورد فکر کنم.

- خیلی خوب تالی. اما پیش از آنکه آخر هفته تمام شود باید درباره‌اش حرف بزنیم.

- منظورت چیست؟ فردا آخر هفته تمام می‌شود.

با دیدن ابروهای بالا رفته جک، تالی آه کشید: «بگو ببینم اگر من نمی‌پرسیدم که موضوع چیست، تو هیچ‌وقت درباره این چیزها حرف می‌زدی؟ »

- خدایا! بله، تالی! درباره‌اش حرف می‌زدم. تو فکر می‌کنی تا کی دو نفر می‌توانند به این وضع ادامه دهند. برای من که سه سال دیگر نهایت آن است. دیر یا زود با تو در این مورد حرف می‌زدم.

- و چه می‌گفتی؟ چه می‌کردی؟

جک دستش را برای پیشخدمت تکان داد تا صورتحساب را بیاورد: «اولتیماتوم نده، تالی. من اگر احساس می‌کردم که می‌خواهی با شوهرت بمانی آن‌وقت از صحنه

خارج می‌شدم. اگر من را می‌خواستی باید با من به کالیفرنیا می‌آمدی. اما تالی، من دیگر نمی‌توانم به این وضع ادامه دهم. می‌خواهم تمام مدت سال با تو از خواب بیدار شوم. می‌خواهم... .»

تالی با صدایی آرام گفت: «توقعات تو خیلی زیاد است.»

جک صورتحساب را پرداخت: «بله و تو؟ توقع داری که در آن واحد دو مرد داشته باشی؟»

تالی با نارحتی لبخندی زد: «تو چطور؟ منظورم این است که تو به دو زن احتیاج نداری که راضیت کنند؟ »

- نه، تالی.

- پس هشت ماه از سال را چه می‌کنی؟

- خوب بگو بدانم. شوهر تو چهار ماه از سال را که تو از تأهل خارجی چه می‌کند؟

تالی از این سؤال یکه خورد. می‌خواست بگوید من از تأهل خارج نیستم اماترسید که او راست بگوید. چیزی نگفت.

آن‌ها به سمت پل فرانسیس اسکات کی پیاده به راه افتادند. هوای شب گرم بود. تعداد کمی از مردم در خیابانها بودند. پس از آنجا به هتل برگشتند.

- امروز روز جشن شکوفه‌های گیلاس بود و ما به آن نرسیدیم. این‌همه مدت کجا بودیم؟

- با هم بودیم.

- اگر تو اصرار نمی‌کردی که کراك راو را به من نشان دهی... . فردا صبح شکوفه‌های گیلاس؛هان؟

- فردا صبح آرلینگتن.

- آه، فراموش کرده بودم. بله البته آرلینگتن.

- باید آرلینگتن را نشانت بدهم.

کمی بعد، وقتی روی تخت دراز کشیده بودند تالی با صدایی آرام گفت: «جك، ما باهمیم. این کافی نیست؟ »

- کافیست اما می‌خواهم آن را هر روز داشته باشم.

- اما جك، تو بیست و نه سالت است و از نوزده سالگی به روش خودت زندگی کرده‌ای. مگر تو به شیکی نگفتی که نه از او و نه از هیچ‌کس دیگر نمی‌توانی مراقبت کنی؟ او حرف تو را باور کرد. منهم به نوعی باور می‌کنم.

- من نمی‌خواستم از شیکی مراقبت کنم.

- حالا چه چیزی تغییر کرده؟

- من عاشق شیکی نبودم.

- چه می‌خواه بگویی جك؛ بگو.

- تالی، تو مرا دوست داری؟

- جك، دوستت دارم.

- چقدر؟

- همانقدر که خودم را دوست دارم.

- این یعنی خیلی زیاد؟

- جك، وابستگی و عشقی را که نسبت به تو احساس می‌کنم تا حالا نسبت به هیچ‌کس احساس نکرده‌ام.

- غیر از جنیفر.

- به خاطر جنیفر.

- غیر از عشقی که به بومرنگ داری.

ناگهان نفس کشیدن برای تالی سخت شد. سرش را به اطراف گرداند تا نفس بگیرد. پس از آنکه نفسش جا آمد به آرامی گفت: «جك، هیچ‌وقت دلت نمی‌خواسته بچه‌ای از رگ و ریشه خودت داشته باشی؟ »

- که چه بشود؟ با من در چادر زندگی کند؟ همراه من با ماستنگ اینجا و آنجا آواره باشد؟ با من تکیلا بنوشد؟

حتی یك ذره هم آرزویش را نداشته‌ای؟

- فکر کنم کمی‌خواسته ام. زیاد به این مسئله فکر نمی‌کنم. شاید به این خاطر می‌خواهم که دوست ندارم بمیرم و چیزی از من باقی نماند. اما من متعلق به کسی یا جایی نیستم. چطور می‌توانم حتی فکر بچه را بکنم؟

- بله، اما بچه به تو تعلق خواهد داشت و تو به او.

- بومرنگ به تو تعلق دارد؟

- به من و رابین.

تالی باید از کنار او بلند می‌شد، باید از او فاصله می‌گرفت. احساس کرد دارد خفه می‌شود: «به من نزدیك نشو. خواهش می‌کنم به من نزدیك نشو.»

- تو قبل از بومرنگ بچه می‌خواستی؟

تالی به‌سختی نفس می‌کشید: «نه زیاد.» جك به طرف او برگشت: «تو بچه من هستی. با من بیا، تالی. خواهش می‌کنم با من بیا.»

تالی چشمانش را بست. اگر می‌توانست گوشهایش را هم می‌بست.

- چرا؟

- چون دوستت دارم، تالی. دیگر نمی‌خواهم تنها باشم.

آن‌ها مدتی بود روی تخت دراز کشیده بودند. تلویزیون بیصدا روشن بود. جك پرسید: «تو هنوز به جنی فکر می‌کنی؟ »

تالی پتو را چنگ زد: «نه، وقتی با تو هستم احتیاجی به این کار ندارم.»

- ما دیگر چندان در مورد او حرف نمی‌زنیم.

- چه چیز برای گفتن وجود دارد؟

- هنوز از دستش عصبانی هستی؟

تالی به آرامی سر تکان داد: «نه » در دل گفت، دیگر آن‌قدرها تنها نیستم.

- یک چیزی از او برایم تعریف کن. ماجرایی جدید.

تالی ماجراهایی از او در ذهن داشت اما نمی‌خواست آن‌ها را برای جك تعریف کند. او ماجرایی را که تعریف کردنش راحت‌تر بود انتخاب کرد. ناگهان بیاد آوردن و حرف زدن در مورد جنیفر راحت‌تر از حرف زدن در مورد خودشان شد.

وقتی حدودا ده سالمان بود در حیاط پشتی خانه می‌خوابیدیم. درواقع باید در چادر می‌خوابیدم اما خوب دیگر. ترجیح می‌دادیم روی چمنها دراز بکشیم. یك شب تابستان او گفت: «فرض کن آسمان اقیانوس باشد و آب آن همین الآن روی ما بریزد. »

من گفتم: «در آمریکا اقیانوس وجود ندارد.»

- اینجاست که تو در اشتباهي تالی ماکر. آتلانتیك در یك سو و آرام در سوی دیگر ما قرار دارد. اقیانوس آرام بزرگترست، به نظرم نزدیکتر هم باشد.

- در کانزاس که اقیانوس نیست.

- نه. اما می‌دانی چرا اسم آن را آرام گذاشته اند؟

- چون همیشه خیلی آرام است؟

دلم نمی‌خواست این بحث احمقانه در مورد اقیانوسها را ادامه دهیم.

- نه. چون همیشه خیلی طوفانیست. چون شدیدترین طوفانها، بدترین امواج جزر و مد و بدترین حوادث دریایی در اقیانوس آرام اتفاق می‌افتد.

- اوه ه ه ه ه!

- من دلم می‌خواهد آن را ببینم. می‌خواهم به اقیانوس بروم و آن حادثه‌های وحشتناک را ببینم. مثلاً ممکن است یک موج بزرگ تمام کالیفرنیا را در خود فرو برد. من باید آنجا باشم و تماشا کنم.

- نمی‌دانستم کالیفرنیا این‌قدر کوچک است.

- کوچک نیست. خیلی بزرگ است. تو هیچ‌چیز نمی‌دانی؟ اما اقیانوس آرام از آن هم بزرگ‌تر است. می‌تواند آن را ببلعد.

احساس احمق بودن می‌کردم: «خوب کالیفرنیا از کانزاس که بزرگ‌تر نیست.»

- معلوم است که بزرگترست.

- نه خیر نیست! کانزاس بزرگ‌ترین ایالت است. بزرگ است. من خودم این را می‌دانم. هیچ جا بزرگ‌تر از کانزاس نیست! حتی کالیفرنیای مسخره تو.

او شانه بالا انداخت: «روش تو این است، تالی ماکر؟ اما من هنوز هم می‌خواهم بر لبه دنیا بایستم و اقیانوس آرام را نگاه کنم.»

چند هفته بعد از آن از پدر و مادرش خواست تا من را آبونه مجله جغرافیای ملی کنند.

سال اول من اصلا آن‌ها را نمی‌خواندم، هنوز برای کانزاس بیچاره‌ام غصه می‌خوردم. سپس شروع کردم به خواندنشان. حق عضویتم تا هجده‌سالگی بود. بعد از ازدواج

دوباره ثبت نام کردم. اما دیگر مثل سابق نبود. دیگر آن‌قدرها وقت نداشتم که آن‌ها را بخوانم.

□

جک گفت: «ممنون تالی. داستان خوبی بود، البته درباره تو!»

تالی از خود دفاع کرد: «در مورد او هم بود.»

- در مورد تو بود، تالی. هر چه که تو تا به حال در مورد او برایم گفته‌ای در مورد خودت هم بوده است. این داستانی نبود که تو می‌خواستی تعریف کنی. تو داستان دیگری داری اما این را انتخاب کردی. چرا؟

تالی فوراً جواب داد: «داستان دیگری وجود ندارد.»

- چرا وجود دارد. می‌خواهی بگویی جای زخمی هم روی مچ دست‌هایت نیست،هان؟

- هنوز نمی‌توانم اسمش را بلند بر زبان بیاورم.

- منظورت چیست که نمی‌توانی؟ مثلاً وقتی اسم او را می‌گویی دندان درد می‌گیری؟

- آه، خوب... . می‌دانستی هفته پیش ده سال تمام شد؟ ده سال از آن دوشنبه گذشته است.

- ده سال، مدت زیادی است، تالی. تو هیچ‌وقت فکر می‌کردی همه‌چیز به این بدی تمام شود؟

- نمی‌دانم جک. دیگر هیچ‌چیز نمی‌دانم. آنروزها هر روز به خانه می‌آمدم. هیچ روزی نمی‌توانستم بخوابم. هر روز می‌خواستم بدانم کجای راهم. چه برایم پیش خواهد آمد؟ سرم را نزدیک زمین نگه می‌داشتم، شاید بتوانم چیزی بفهمم. چطور می‌توانستم چیزی ببینم؟ نیمی از روحم در قبر و نیمی دیگر در گذشته مانده بود.

او همیشه از آینده حرف می‌زد. او امیدوار بود. یک عالمه نقشه داشت. دائم مشغول بود: کار، مطالعه، برنامه ریزی... ... تا اینکه... ... دست به آن کار زد. حالا دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند او را برگرداند. من نتوانستم به او کمک کنم. به همین خاطر سرافکنده ام.

جک چیزی نگفت. تالی رویش را برگرداند تا به او نگاه کند. دست‌هایش روی چشم‌هایش بود. ناگهان موج بلندی از افسوس بر تالی فرود آمد. وقتی دوباره خود را یافت او را دید؛ جک پندل را که آنجا دراز کشیده و دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. تالی صورتش را از عرق خشک کرد. زمزمه‌کنان گفت:

«*جک. اوه جک، دوستت دارم. دوستت دارم، جک.*»

□

ساعت هفت صبح بود. احتمالاً تالی فقط دو یا سه ساعت خوابیده بود. روز آخر بود. هنوز کارهای زیادی مانده بود که انجام دهند.

آن‌ها در کافه طبقه پایین صبحانه خوردند، صورتحساب هتل را پرداختند و چمدانهایشان را در قسمت پذیرش گذاشتند. اولین جایی که رفتند یوو جیما بود. اما راننده تاکسی تازه کار بود و نتوانست راه درستی را انتخاب کند. آن‌ها اشتباهی از پشت پنتاگن رفتند. تالی یک نگاه به نقشه و یک نگاه به راننده می‌انداخت و سر تکان می‌داد.

بالاخره به یوو جیما رسیدند. یادواره مردانی که در جنگ جهانی اول و جنگهای بعد از آن جنگیده بودند با شکوه و افتخار بر جا ایستاده بود.

تالی درحالی‌که عکس می‌گرفت گفت: «حتی تو هم در برابر آن کوتوله ای، جک.»

ساعت نه صبح آرلینگتن باز می‌شد. تالی و جک پیاده به طرف آن به راه افتادند.

- می‌بینم که هنوز همان کفش‌های ناراحتت را پوشیده‌ای.

-باید خوش‌تیپ باشم، حتی در قبرستان.

جک دست دور کمر تالی انداخت: «تو همیشه در قبرستان هم خوش‌تیپ بوده‌ای.»

- لازم نیست این‌قدر رمانتیک باشی.

آن موقع صبح روز یکشنبه، تعداد مردمی که آنجا بودند زیاد نبود. آرامگاه کندی خیلی ساده بود: **جان فیتز جرالد کندی ۱۹۶۳ - ۱۹۱۷**. یک شاخه گل سرخ روی قبرش بچشم می‌خورد دیگر گلی نبود. کمی بالاتر از آن، آتش جاودانگی شعله ور بود و با نسیم صبحگاهی می‌رقصید.

آن‌ها مدتی آنجا ایستادند. بعد تالی بدون اختیار صلیب کشید. دستپاچه شده بود. به اطراف نگاهی انداخت. زن دیگری او را دید، لبخند زد و او هم صلیب کشید.

تالی نزدیک‌تر به جک ایستاد. او هم بازویش را دور تالی انداخت.

تالی به شهر که در دره‌ای در آنسوی آرامگاه کندی گسترده شده بود خیره ماند.

- عجب منظره‌ای! هر روز و هر شب پیش پایت جاودانگی را می‌بینی.

جک به آرامی تالی را کشید که بروند: «بله، می‌دانی وقتی کندی این منظره را برای اولین بار از خانه رابرت‌ای لی دید گفت وقتی مردم باید در اینجا یعنی بالاترین نقطه واشینگتن دی سی دفن شوم؟ »

- این را نمی‌دانستم. بیا به سمت خانه رابرت‌ای لی برویم.

آن‌ها به سمت چپ، به راه افتادند. از پشت آرامگاه کندی به‌سوی خانه رابرت‌ای لی رفتند. سپس روی چمنها نشسته و شهر را در زیر پایشان تماشا کردند.

- به نظر تو این جالب نیست که مردم می‌توانند این‌همه مدت غصه‌ها را تحمل کنند؟

- غیرقابل تصور است. چه می‌خواهی بگویی؟

- می‌دانستی تد کندی بیست و دوم نوامبر هرسال می‌آید و کنار قبر برادرش زانو می‌زند؟

- او عاشق برادرش بود.

- بله اما این قضیه مربوط به بیست و شش سال پیش است. دیگر باید فراموشش کرده باشد.

جک نگاه کوتاهی به او انداخت: «تو این‌طور فکر می‌کنی؟ اشتباه فکر می‌کنی.»

تالی ساکت بود. برگشت تا به او نگاه کند: «جک، نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. نمی‌خواهم هیچ‌وقت از دستت بدهم.»

جک دست او را گرفت: «تو مرا از دست نی دهی، تالی. هیچ‌وقت این اتفاق نخواهد افتاد.»

- بیش از هر چیز دلم می‌خواهد با تو باشم. اما اول باید زندگیم را جمع و جور کنم. می‌فهمی؟

- می‌فهمم. اگر بدانم که با من خواهی آمد، صبر می‌کنم.

- جک، بومرنگ چطور؟

وقتی اسم پسرش را با صدای بلند بر زبان می‌آورد احساس خفگی می‌کرد.

- بومرنگ چه؟ خوب معلوم است او هم با ما می‌آید. من عاشق بومر هستم. او هم می‌آید. او عاشق دریا خواهد شد. یک سگ برایش می‌خریم. پسرها دوست دارند که با سگشان در ساحل بدوند.

بغض گلوی تالی را گرفت: «آره خوب است. خیلی خوب است.»

آن‌ها مدتی در آرلینگتن ماندند. پس از بالا و پایین رفتن در میان قبرها برای تماشای مراسم تعویض گارد آرامگاه سرباز گمنام رفتند. تالی آن‌قدر مجذوب این مراسم شده بود که دلش می‌خواست نیم ساعت دیگر صبر کند تا دوباره گارد تعویض شود. جک آهی کشید و او را وادار به رفتن کرد.

□

آن‌ها به تایدل بیسین نرسیدند. وقت به‌قدر کافی نبود. هواپیمای تالی ساعت یک پرواز می‌کرد. یک تاکسی آن‌ها را به فرودگاه رساند.

جک ساکهای تالی را نگه داشته و تالی سرش را به سینه جک چسبانده بود و به تی‌شرت او می‌گفت: «به من خیلی خوش گذشت.» جک با آن دستش که آزاد بود سر او را نگه داشت: «ما برای این به اینجا آمده بودیم که بهمان خوش بگذرد. سرانجام هم توانستیم با هم حرف بزنیم.»

- بله، سرانجام.

- از واشینگتن خوشت آمد؟

- عالی بود.

جک تالی را تماشا می‌کرد که چطور از گیت رد می‌شود. سپس یک تاکسی گرفت، به لینکلن مموریال برگشت. او در خیابانی که روز گذشته به طرف تایدل بیسین رفته بودند شروع به قدم زدن کرد. او روی پلکان سنگ سفید جفرسون مموریال نشست و مشغول تماشای آبگیر، قایق‌های پدالی کوچک، بنای یادبود واشیگتن، کاخ سفید و شکوفه‌های گیلاس شد.

□

چند ماه بعد در ژوئن، تالی و رابین مشغول خوردن پیتزا بودند. رابین حدود ساعت شش به خانه آمده بود. غذایی برای خوردن در آشپزخانه نبود. میلی کارش را تمام کرده، رفته بود. به همین خاطر آن‌ها پیتزا سفارش دادند.

تالی ساکت بود. حواسش آنجا نبود. حتی به بومرنگ هم گوش نمی‌کرد.

- امروز کار چطور بود؟

- عالی، بدتر از همیشه.

- چه خبر؟

چه خبر. تالی بی‌درنگ نگاهی به رابین انداخت. او در مورد چه می‌پرسد؟ آه، بله، کار.

- اسلاتری‌ها بچه‌هایشان را پس گرفتند.

- نه. تالی این وحشتناک است. متأسفم. چطور موفق شدند این کار را بکنند؟

- لیلیان را که می‌شناسی. همین‌طور دکتر کانلی را. هر دوی آن‌ها احساس کردند که بعد از سه سال آقا و خانم اسلاتری به‌قدر کافی تنبیه شده و مستحق آن هستند که شانس دیگری به آن‌ها داده شود. به‌این‌ترتیب جیسون، کیم و رابی دو هفته قبل به آنجا بازگردانده شدند.

- تو چه‌کار کردی؟

- هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. عجیب بود که از من نخواستند در جلسه مشاوره شان شرکت کنم.

- تالی تو باید شکایت می‌کردی.

- خیلی کارهاست که باید می‌کردم.

رابین ساکت شد. بومرنگ معذرت خواست و از پای میز بلند شد.

لحن صدای تالی تغییر کرد: «چند روز پیش دپارتمان دومین اختاریه کتبی را برایم فرستاده.»

- یکی دیگر بگیری اخراج می‌شوی؟! این دفعه برای چه؟

- در جلسه والدین و بچه‌ها شرکت کردم. از این مصاحبه‌ها متنفرم. اما باید در آن‌ها حضور داشته باشم. من کسی هستم که خانواده‌های متقاضی را انتخاب می‌کند.

- تو که معتقد بودی والدین نباید بچه‌هایشان را پس بگیرند.

- البته. الآن هم همین‌طور فکر می‌کنم. من کی عقیده‌ام را تغییر دادم؟

- گاهی بچه‌ها بهتر است به والدینشان بازگردانده شوند.

- گاهی اوقات، بله، می‌دانی در طول این هشت سال کارم در آژانس، چند بار بچه هایی که به والدینشان بازگردانده شده‌اند همانجا مانده اند؟ شش بار. یعنی حتی یک‌بار در سال هم نمی‌شود. می‌خواهی بگویی که آمار خوبی نیست؟ خانم کانر می‌خواست دختر کوچولویش را پس بگیرد. او می‌گفت که دیگر تغییر کرده، حالا دیگر می‌داند کجاها اشتباه کرده است. حالا دیگر می‌خواهد مراقب کارن کانر باشد. او زنی معتاد بود که سر هر کاری بیش از چند هفته نمی‌ماند. در مقابل دخترش با اقوامش رابطه نامشروع برقرار می‌کرد. من مخالفت کردم. کارن پیش عمه‌اش می‌ماند. من حق صلاحیت مادرش را گرفته و به عمه‌اش دادم. دلیل این کارم را هم خواسته‌های کارن و صلاح او قید کردم. خانم کانر که حامله هم بود گفت، شما پیشنهاد دیگری برای این بچه‌ام که هنوز دنیا نیامده، ندارید؟ من هم گفتم چطور است آن را سقط کنید.

- اوه، تالی!

- لازم به گفتن نیست که او اشکریزان به لیلیان شکایت می‌کند و لیلیان هم به آقای هیلیر. او هم به من پیغام داد که اگر یک‌بار دیگر چنین اتفاقی بیافتد با احترام از من می‌خواهد که بروم.

- تو باید حواست را جمع کنی تال. تو که می‌دانی لیلیان دنبال یک نقطه ضعف از طرف توست تا از شرت خلاص شود. تو که نمی‌خواهی کارت را از دست بدهی، می‌خواهی؟

تالی شانه بالا انداخت. اوایل نمی‌خواست. حالا دیگر چیزهای دیگری بود که باید به آن‌ها فکر می‌کرد.

- خوب آن‌وقت چه بر سر کارن آمد؟

تالی لیوان کوکا را برداشت: «دخترک را به مادرش برگرداندند.»

رابین سر تکان داد: «غرب میانه قابل پیش بینی نیست.»

تالی او را تصحیح کرد: «بچه‌ها قابل پیش بینی نیستند. کارن کوچک می‌خواست پیش مادرش برگردد.»

- چطور چنین چیزی امکان دارد؟

- چون بچه‌ها همیشه می‌خواهند پیش والدینشان باشند. آن‌ها هیچ‌وقت نا امید نمی‌شوند.

- یعنی از تو امیدوارترند؟

- خیلی بیشتر. نه‌تنها بچه‌ها بلکه دولت هم باورش نمی‌شود که پدر و مادری بچه‌اش را دوست نداشته باشد یا در عین حال که دوست دارد از او متنفر هم باشد، او را دوست داشته ولی کتک بزند. آن‌ها فکر می‌کنند که بالاخره پدر و مادرها به راه می‌آیند.

رابین غذا می‌خورد، می‌نوشید، ساکت بود. سرانجام گفت: «قبول بچه‌ای به فرزندی کار سختی است.»

تالی دوباره نگاهی به او انداخت. دستش را دراز کرد. دست او را نوازش داد: «رابین تو مورد علاقه پدر و مادرت بودی. آن‌ها به تو عشق می‌ورزیدند. خدایا! چرا از این مسئله این‌قدر ناراحتی؟ »

رابین و تالی بومرنگ را در رختخوابش گذاشتند. دوباره به طبقه پایین برگشتند.

تالی ناگهان در آشپزخانه سکندری خورد و روی زمین افتاد.

- تالی چه می‌کنی؟ چه شده است؟ آن بچه‌ها حالشان خوب است و زندگی‌شان هم روبراه خواهد شد.

تالی سر تکان داد: «فراموش کن.» شروع کرد به مالیدن دست‌هایش: «رابین باید به تو چیزی را بگویم.»

رنگ رابین پریده بود. کنار تالی روی زمین آشپزخانه نشست: «خبرهای خوب؟ »

تالی نگاه سختی به او انداخت و با صدایی که به‌سختی به گوش می‌رسید گفت: «رابین، من حامله ام.»

رابین روی زمین نشست. به تالی خیره شد، سپس سر تکان داد. از جا برخاست و رفت تا سیگاری پیدا کند. پیش از آنکه به حرف بیاید نیمی از سیگار را کشید: «مال من است؟ »

تالی سرش را بلند نکرد: «رابین، این چه جور سؤالیست که می‌کنی؟ »

رابین سیگار دیگری روشن کرد اما بدون آنکه آن را بکشد خاموشش کرد؛ سپس یکی دیگر.

- حق با توست. این چه سؤالیست که من می‌کنم. خوب من خیلی خوشحالم. تو هم خوشحالی؟

تالی همچون بازنده‌ها روی زمین نشسته بود. رابین مارلبروی دیگری روشن کرد: «نه، چقدر من احمقم. چقدر احمقم. یک بچه، این آخرین چیزی است که تو می‌خواهی. هیچ‌چیز عوض نشده است.»

او برای خود مشروب ریخت: «خوب تالی، تو که نمی‌خواهی برای همیشه همان‌جا بنشینی؟ می‌خواهی چه‌کار کنی؟ »

تالی جواب نداد. او به این موضوع فکر می‌کرد که چقدر زندگی‌اش به... . نزدیک بوده است.

- بگذار ببینیم. تو به خانم کانر چه پیشنهادی کرده بودی؟ من هم همان را باید به تو توصیه کنم؟ تو بومرنگ را برایم آوردی. او برای من کافیست.

تالی فریاد کشید: «بس است دیگر. دیگر این چیزها را به من نگو، لعنتی. دیگر این حرفها را نزن.» او صورتش را با دستانش پوشاند. فکرش کار نمی‌کرد. اصلاً نمی توانست کاری بکند. از موقعی که فهمیده بود حامله است دیگر دست از هر کاری کشیده بود. دست از فکر کردن هم کشیده بود. حالا تصاویری به مغزش هجوم می‌آوردند. تصاویری که مانند شن، بی‌انتها و مانند ساحل دریا، بی‌پایان بودند. بوی آب شور در تمام صحرای ذهنش پیچیده بود. بله راهش این بود! جک مانند ساحل، مانند خورشید، طلایی بود و چشمانش مانند اقیانوس آرام، خاکستری. او مثل درختان نخل بلند قامت و سر خم کرده بود.

در تاریکی، شبحی پشت سرش بود، شبحی با نفسی نوازشگر.

در اواسط ماه ژوئن جک به خانه برگشت. تالی با او به دریاچه واکرو رفت.

- نگاه کن! نگاه کن! ببین چه بر سر دریاچه مان آمده!

در ساحل دریاچه پنج خانه در حال ساخته شدن بود. چند تای دیگر هم پی ریزی شده و معلوم بود به‌زودی ساختن آن‌ها آغاز خواهد شد.

تالی گفت: «دریاچه شر وود دیگر به‌کلی در میان ساختمانها پنهان شده است.»

- آنجا از اول هم آن‌طور بود. اما دریاچه واکرو خالی و دست‌نخورده مانده بود. اما حالا نگاه کن.

جک به دریاچه اشاره کرد: «تالی نگاه کن! یک نفر قایق ما را برداشته.»

تالی روی ماسه‌ها نشست: «آن قایق دیگر کهنه شده بود.»

جک لگدی به آب زد و بیرون آمد: «آن قایق ما بود.» کنار تالی نشست: «آن شعری که ساخته بودیم چه بود؟ »

تالی لبخندی زد: «ما سه تا شعر ساخته بودیم.»

- آخری را می‌گویم.

- *جک پندل و تالی ماکر / با هم پریدند داخل دریاچه...* . این را می‌گویی؟

- بله، همین. *جک پندل و تالی ماکر / بومرنگ را هم در آب کشیدند...*

تالی ادامه داد: «*آنها گفتند / این را ببین / آن‌ها گفتند / بپر بالا* - »

- بعد چه؟

- یادت نمی‌آید؟ نتوانستیم آن را تمام کنیم. من گفتم *لطفاً بیاور یک گیتار.*

- من چه گفتم؟

- تو گفتی *وقت آنست که بگوییم به امید دیدار*

جک سرش را تکان داد و گفت: «*حالا یک پایان بهتر برای آن دارم آن‌ها گفتند / این را ببین / آن‌ها گفتند / بپر بالا / آن‌ها گفتند / دوستت دارم حالا* چطور است؟ »

تالی لبخند کمرنگی زد: «من هم یکی بهتر دارم آن‌ها *گفتند / این را ببین / آن‌ها گفتند / بپر بالا / آن‌ها گفتند/ دوستت دارم تا دارم در بدن جان.* »

- خوشم آمد. کی این را ساختی؟

□

ژوئیه و نیمی از اوت سپری شد. شکم تالی دیگر مانند یک توپ بسگتبال سخت شده، بیشتر و بیشتر به چشم می‌آمد. جک اصلاً به این موضوع اشاره نکرد. تالی با خود گفت حتماً فکر کرده است کمی خپل شده‌ام. اما دلش می‌خواست او بپرسد. تالی می‌خواست به او بگوید.

وقتی وارد هفته سوم ماه آگوست شدند، تالی به وحشت افتاد. سپتامبر در راه بود. جک از آنجا می‌رفت.

یک روز یکشنبه در کنار دریاچه واکرو، جک گفت: «تالی تو امروز خیلی زیبا شده‌ای.»

تالی از فرصت استفاده کرد: «شاید به این خاطر باشد که شش ماهه حامله ام.»

جک گیج و منگ به سختی تکرار کرد: «حامله؟ ***حامله***؟! »

جک دیگر حرف نزد. دیگر به او نگاه هم نکرد. فقط در سکوت همان‌جا نشست و به طرف دریاچه سنگ پرتاب کرد.

- تالی! محض رضای خدا! یک بچه؟ کی بدنیا می‌آید؟

- اوایل ژانویه.

جک با انگشتانش حساب کرد و کمی آرام شد: «واشینگتن.»

بله، در واشینگتن آن‌ها در موردش حرف زده بودند.

تالی دندان‌هایش را به هم فشرد. این بچه... . هیچ‌کس از آمدنش خوشحال نیست، هیچ‌کس.

- می‌خواهی چه بکنی تالی؟

- در چه مورد؟

- در مورد این بچه می‌خواهی چه بکنی؟

تالی بسردی گفت: «نمی‌دانم. به نظر تو چه می‌توانم بکنم؟ »

جک جواب نداد. شاید در چهره تالی چیزی وجود داشت که او راترساند.

- سؤال دوم: با من چه می‌خواهی بکنی؟

- می‌خواهم با تو بیایم.

- الآن با من بیا.

- الآن نمی‌توانم.

- چرا می‌توانی. ساکت را ببند. به رابین بگو که می‌خواهی‌ترکش کنی. دست بومرنگ را بگیر و بیا.

تالی سر تکان داد: «الآن نمی‌توانم. تو فعلاً جایی برای ما نداری. خودت این را گفتی. من بدون کار با دو تا بچه کجا می‌توانم بمانم؟ بدون بیمه - اگر اتفاق بدی افتاد چه؟ می‌خواهم تا بدنیا آمدن بچه صبر کنم.»

- نه. من نمی‌خواهم صبر کنی. چه اتفاق بدی ممکن است بیافتد؟ اگر بدنیا آمد و تو فهمیدی که بچه اوست، آن‌وقت چه؟

- چه می‌گویی، جک؟ می‌خواهی بگویی که آن‌وقت مرا با دو تا بچه نمی‌بری؟

- من تو را با ده تا بچه هم می‌برم. اما آن‌وقت او می‌گذارد که دو تا بچه‌هایش را با خودت ببری؟

تالی دست‌هایش را میان زانوانش پنهان کرد تا جک لرزش انگشتانش را نبیند:

«نمی‌دانم. آیا همین یکی را هم می‌گذارد ببرم؟ »

آن‌ها در سکوت، آنجا نشستند. از سوی دیگر دریاچه، صدای خنده بچه‌ها می‌آمد.

- جک، من نمی‌توانم بدون اینکه از او طلاق بگیرم بلند شوم و یک یا دو یا یک دوجین بچه را که بچه اوست بردارم و بروم.

- می‌فهمم. تو قصد داری با من بیایی؟

تالی به‌سختی گفت: «البته. وقتی که بچه بدنیا آمد. من فقط می‌خواهم با تو باشم. اما می‌خواهم او را به‌طور قانونی‌ترک کنم.»

- آیا برای‌ترک کردن کسی راه قانونی وجود دارد؟

- نمی‌دانم اما باید تحقیق کنم.

کمی بعد تالی گفت: «جک، تو باز هم می‌خواهی از اینجا بروی؟ »

- تالی اگر تو رابین را همین فرداترک کنی و با من زندگی کنی من هم در توپکا می‌مانم.

تالی کف دو دستش را روی شکمش گذاشت. بچه در حال لگد زدن بود. جک آرام شد. شکم تالی را با انگشتانش لمس کرد: «یک بچه، تالی. یعنی چطوری؟ »

□

جک تمام ماه بعد را در توپکا ماند. مادرش از سرطان سینه که چند سالی گریبانگیرش بود، درگذشت. جک او را اواسط ماه سپتامبر به خاک سپرد و دو هفته دیگر هم ماند.

□

- تالی، برمی گردم. قول می‌دهم.

آن‌ها در خانه جک در جاده ساحلی بودند. او مشغول بستن ساکش بود. تالی چندان حرف نمی‌زد: «تو دیگر برنمی گردی. درست است؟ »

جک به صورت او نگاه کرد: «قول می‌دهم. قول می‌دهم. قول می‌دهم. تو نمی خواهی رابین را ترک کنی، نه؟»

- قول می‌دهم. قول می‌دهم. قول می‌دهم. چرا می‌روی؟

- غصه نخور عزیزم، غصه نخور. من باید بروم چون تو شوهرت را ترک نمی‌کنی. اما برخواهم گشت، تالی. به خاطر تو برخواهم گشت، ماه دسامبر. از این‌ها گذشته، تو خیلی خوشگل شده‌ای.

تالی گفت که حرف او را باور نمی‌کند.

جک خیلی جدی گفت: «باور کن، تالی. تو عالی به نظر می‌رسی. می‌درخشی.»

تالی به او نزدیک شد: «منظور من این نبود.»

جک شانه‌های تالی را گرفت: «می‌دانم، تالی ماکر. من جایی در دنیا ندارم که بروم غیر از پیش تو. از تو می‌خواهم همین‌جا بمانی تا من برگردم؛ ماه دسامبر. قول می‌دهم. برای بدنیا آمدن بچه ات اینجا خواهم بود.»

- و بچه خودت.

- و بچه من.

- نمی‌شود ماه نوامبر بیایی؟ آن‌وقت می‌توانم وقتی سی سالت شد تو را تماشا کنم.

- هر چقدر تعداد کسانی که مرا موقع سی ساله شدن می‌بینند کمتر باشد بهتر است.

او بعد از شب شکرگزاری آمد. تالی نه ماه عذاب آور را با کابوس‌های شبانه طی کرد.

* * *

شنبه‌شبی در ماه دسامبر بود. رابین در منهتن و تالی در خانه جاده ساحلی کنار جک بود. آن‌ها معمولاً در متل می‌ماندند اما از زمانی که مادر جک مرده بود در خانه جاده ساحلی همدیگر را می‌دیدند. تالی از آنجا خوشش می‌آمد. او بوته‌های رز اطراف خانه و نزدیکی آنجا را به سنت مارکس دوست داشت. رابین دیگر کمتر و کمتر به خانه می‌آمد. تالی به مادرش می‌گفت که به خانه ژولی می‌رود. ژولی برای کریسمس به خانه آمده بود و این بار باز هم بدون لورا. تالی پیش از آنکه خانه را ترک کند تلفن طبقه پایین را قطع کرد. رابین هرگز شنبه‌ها قبل از تالی به خانه برنمی گشت.

آن شب تالی روی تخت دراز کشیده بود. جک گوشش را روی شکم تالی گذاشت و سعی کرد صدای بچه را بشنود: «فکر کنم دختر باشد تالی. به نظر من دختر است.»

- دلم می‌خواهد دختر باشد. دلم می‌خواهد بچه تو باشد. آن‌وقت کارها خیلی راحت‌تر می‌شود.

جک با صدایی غمگین گفت: «اوه تالی، حالا دیگر چطور امکان دارد همه‌چیز آسان شود؟ تو با یک نفر دیگر ازدواج کرده‌ای و از او یک پسر داری. او هرگز بومرنگ را رها نمی‌کند. من هم اگر جای او بودم نمی‌کردم.»

تالی با رنگی پریده خود را از او دور کرد. تاریکی و سرمای شب را احساس کرد. صدای نفس سنگین اشباح را شنید که نزدیک می‌شوند. او حرف نمی‌زد. سعی کرد نفس نکشد. فقط یک دستش را روی بچه‌اش که لگد می‌زد گذاشت. با دست دیگرش سر جک را بغل کرد و شروع کرد به خواندن لالایی: «لالا - لالا... . کودکم... لالا لالا... . این بچه من است. لالا - لالا... ... .»

آن‌ها بخواب رفتند. سپیده دم بود که جک از خواب بیدار شد و بیرون را تماشا کرد. هنوز خورشید طلوع نکرده بود. برف سنگینی می‌بارید. برف پله‌ها و ماشینها را پوشانده بود. نه جاده معلوم بود نه آدمی نه ماشینی، نه درختی؛ فقط و فقط برف بود و بس. جک پرده را کشید. رفت تا کنار تالی دراز بکشد. تالی در وسط تخت ناآرام خوابیده بود. جک سعی کرد تکانش دهد. اما وقتی این کار را کرد ناگهان متوجه شد که ملحفه زیر تالی خیس خیس است.

او با وحشت روی ملحفه دست کشید. خیس و گرم بود. جک تلوتلو خوران چراغ روی میز را روشن کرد: «تالی، تالی، بیدار شو، نگاه کن! این چیست؟ »

تالی یکدفعه از خواب پرید، به چشمان وحشت زده جک نگاه کرد و به پشت خود دست کشید: «خدای من.» چشمانش را بست: «خدای من.»

- چه؟ چه؟ محض رضای خدا بگو این چیست؟ چه شده؟

- جک، کیسه آبم پاره شده.

جک متوجه شد که تالی از درد به خود می‌پیچد، دردی که چند دقیقه طول می‌کشید. تا او می‌خواست نفسی بکشد دوباره بدنش از درد منقبض می‌شد. تالی ناله کنان گفت: «جک! توی درد سر افتاده ایم.» جک این را می‌دانست. تازه تالی هنوز برف را ندیده بود.

جک دور خود می‌چرخید تا لباسهایش را پیدا کند.

- جک، یک آمولانس خبر کن!

- خیلی خوب تالی، خیلی خوب. هر چه توبگویی.

تالی جیغ کشید: «جک! فراموشش کن! زود به آن‌ها تلفن کن. منتظرشان نشو. بیا اینجا، کمکم کن... . ما وقت نداریم... .» او کم مانده بود از حال برود: «اصلاً وقت

نداریم... . دیگر حتی فاصله‌ای بین دردها نیست... ... آه ه ه ه... . جک مرا بلند کن! به آمبولانس زنگ بزن... ... ... اول مرا بنشان آن‌وقت زنگ بزن.»

جک، ۹۱۱ را گرفت. آدرس را به آن‌ها داد: «تالی، آن‌ها می‌خواهند بدانند فاصله بین دردها چند دقیقه است.»

تالی فریاد کشید: «ج... ... . ک! هیچ فاصله‌ای نیست هیچ فاصله ای! بیا اینجا!»

جک تلفن را قطع کرد. آهسته به طرف تالی رفت. با وحشت صورت آشفته او را دید.

- جک، کمکم کن. کمکم کن.

- آه، خدای من، خدایا. تالی، صبر کن تا آمبولانس برسد!

پاسخ تالی جیغی گوشخراش بود. جک او را نشاند. پشتش بالش گذاشت. تالی با صدائیکه دیگر به‌سختی در می‌آمد گفت: «*زود باش بگیرش. اجاق را روشن کن آب بیاور که او را بشویی. آب بیاور، پتویی بیاور که او را بپیچی، قیچی بیاور، قیچی نه، اوه خدایا. بگیرش. یک چاقو بیاور. دست‌هایت را با آب جوش بشور. دست‌هایت را بشور و بیا پیش من. بیا... . کمکم کن جک... .*»

جک کاری را که تالی گفته بود انجام داد. سپس گوشه تخت نشست. به او نگاه می‌کرد که چطور لبه تخت را گرفته، چشمانش را بسته و از درد نفس‌نفس می‌زند.

- جک، بیا روی تخت. دست‌هایت را شستی؟ بیا و او را بگیر. از من جدایش کن. او دارد می‌آید. دستت را به من بده. وقت نداریم. بگذار دستت را فشار دهم.

جک هر کاری که تالی می‌گفت انجام می‌داد. تالی با تمام قدرت فشار می‌داد، جیغ می‌کشید و فشار می‌داد. جک او را می‌دید که چطور جیغ میکشد؛ خدایا او خیلی قوی بود. جک متوجه گذشت زمان نبود. نمی‌دانست چند دقیقه طول کشید، پنج

دقیقه؟ هفت؟ یا بیشتر. تالی نفس‌نفس می‌زد. جک ناگهان گفت: «خدایا، تالی. به نظرم دارد می‌آید!»

- *جک، باید سرش را بگیری. نگذار بیفتد. دستت را بشور. سر بچه را بگیر. برو. حالا!...*

جک دست‌هایش را شست. آمد. بچه داشت می‌آمد. تالی جیغ می‌زد اما جک تقریباً دیگر صدایی نمی‌شنید. او نه دیگر می‌دید نه چیزی می‌شنید. اما ناگهان سر بچه را دید که بیرون آمد. نمی‌توانست صورتش را ببیند. خدایا او چطور می‌تواند نفس بکشد؟ جک دست‌هایش را جلو برد تا سر کوچک بچه را لمس کند سرش به‌قدر کف دست جک بود. دستش غرق خون شد. تالی جیغ می‌کشید یا چیزی می‌گفت؟... . «*گردنش. از گردنش بگیر.*» اما او فقط سر بچه را می‌دید. نه گردنی نه بدنی.: «*بگیرش... ... . بگیرش. از من جدایش کن... ... . کمک کن... ... ...*» جک سرش را گرفت و متوجه شد که بدنش هم دارد بیرون می‌آید. شانه‌هایش آشکار شد. جک او را بیرون کشید. بدنی آغشته به خون، بیرون آمد. در تاریکی اتاق به پهلو روی تخت دراز کشیده بود. اما هنوز به تالی وصل بود. رنگش بنفش و به پهلو روی دستان جک، روی تخت بود. جک گفت: «او دختر است.» و شروع کرد به گریه کردن. بچه هم گریه را سر داد. اما جک دیگر نمی‌شنید چون خودش بلندتر از او گریه می‌کرد. او صدای تالی را شنید: «*بچه را به من بده. او را به من بده. او را روی من بگذار.*» اما جک نمی‌توانست. می‌ترسید او را که تازه بدنیا آمده بود بلند کند. سرانجام او را بلند کرد، روی شکم تالی گذاشت. تالی سر دختر کوچولویش را نوازش کرد. بچه دهانش را باز بسته می‌کرد. جک با انگشتانش دهان او را پاک کرد. تالی خواست او را روی سینه‌اش بگذارد تا شیر بخورد اما نتوانست. بند ناف هنوز قطع

نشده بود. جک چاقو را به تالی داد تا آن را قطع کند. خودش هرگز، هرگز قادر به انجام این کار نبود. او فقط توانست تکه‌ای از پرده را به‌صورت نواری ببرد و بند ناف را با آن گره بزند. تالی بچه را روی سینه‌اش گذاشت. دختر کوچولو دهانش را باز کرد و بالاخره نوک سینه مادرش را یافت. با چشمانی باز شروع به مکیدن کرد. چشمان تالی و جک هم او را تماشا می‌کرد. جک متوجه شد که تالی شدیدا خونریزی می‌کند. او ملحفه‌ای آورد تا جلوی خونریزی را بگیرد. تالی با یک دست بچه را نگه داشته بود و دست دیگرش را به‌سوی جک دراز کرد: «*بیا اینجا.*» جک آمد. هنوز گریه می‌کرد. تالی سر او را به بچه نزدیک کرد. جک سر او را بوسید. او حاضر بود برایش جان دهد. تالی چیزی زمزمه کرد، جک هم: «یک دختر، یک دختر.» حالا صدایش را می‌شنید. تخت غرق خون شده بود. هر سه آن‌ها برهنه و غرق خون بودند. تالی ماکر گفت: «او یک دختر معمولی نیست؛ او *جنیفر* است.»

بخش هفدهم

کالیفرنیا

دسامبر ۱۹۸۹

نور آبی و آژیر آمبولانس جک را از جا پراند. او از روی تخت پایین پرید. بیرون را نگاه کرد؛ بله آن‌ها آمده بودند. چقدر طول کشیده بود تا بیایند؟ جك به‌سرعت شلوار جینش را پوشید، دست‌هایش را به بدن خون آلودش مالید، پتویی روی تالی و بچه کشید و در را برای دو امدادگر باز کرد.

یکی از مردها بچه را از دست تالی گرفت: «خوب، خوب، به نظر می‌رسد که دیگر به ما احتیاجی ندارید.»

جك گفت: «منظورتان چیست؟ من چهل‌وپنج دقیقه است که به شما تلفن کرده‌ام. نمی‌شد صبر کرد.»

مرد دیگر گفت: «بیرون را دیده اید؟ برف آمده است.»

جك باحالتی عصبی تکرار کرد: «چهل‌وپنج دقیقه.»

امدادگر توجهی به او نکرد، خم شد تا به تالی که ساکت بود نگاهی بیاندازد: «بیدار شوید، خانم بیدار شوید.» او پتو را کنار زد: «جو! فکر کنم تو اشتباه می‌کرد. او شدیدا به ما احتیاج دارد. ببین چه خونریزی سختی دارد!» او بچه را داخل پتو، محکم پیچید: «باید برانکار بیاوریم. یك چیز گرمتر روی همسرتان بیاندازید. سرما را

احساس نمي كنيد؟ » با گفتن اين حرف از در بيرون رفت. جك غرغری کرد. یک پتوی دیگر روی تالی انداخت.

امدادگر با برانکار برگشت. آن‌ها چند حوله روی شکم و میان پاهای تالی قرار دادند. پس از اینکه تالی را روی برانکار گذاشتند و او و بچه را از در بیرون بردند، جک نگاهی به تخت انداخت. توده بزرگی از خون لخته شده و سیاه ملحفه‌ها را پوشانده بود.

بیرون از خانه بعضی از همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند تا ببینند چرا ساعت هفت صبح روز شکرگزاری آمبولانس به آنجا آمده است.

آقای ادوارد همسایه دیوار به دیوار خانه جک که همسن مادر او هم بود پیش آمد.

از او پرسید: «اتفاقی افتاده است؟ »

جک نگاهی به آقای ادوارد انداخت. با خود گفت من وسط روز نتوانستم این مرد را از خانه‌اش بیرون بکشم تا کمی روغن از او قرض بگیرم. حالا این موقع صبح برای فضولی بیرون آمده است.

- آه، نه همه‌چیز روبراه است؛ متشکرم.

- چه شده است؟

جک فکر کرد، چه شده است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ به این مرد چه بگوید؟ به برانکار اشاره کرد: «او زایمان کرده است.»

- هی، جک، نمی‌دانستم ازدواج کرده‌ای.

جک بدون آنکه جواب دهد دور شد. آقای ادوارد که از کنجکاوی در حال جان دادن بود به دست‌های خونین جک زل زد. به طرف جک رفت و گفت: «در خانه زایمان کرده است؟ »

جک سعی کرد با آرامش حرف بزند: «همه‌چیز روبراه است.»

آقای ادوارد به دست‌های او اشاره کرد: «اما دست‌هایت؟ »

- ممکن است مرا ببخشید. ما باید به بیمارستان برویم.

چهره آقای ادوارد درهم رفت: «او کیست؟ »

جک درمانده جواب داد: «روز خوبی داشته باشید.»

جک احساس بدی داشت. فکر نمی‌کرد مسائل به این سختی باشد. سؤالات آزارش می‌داد. تازه به سؤالاتی که در بیمارستان از او می‌کردند باید چه جوابی می‌داد؟ در آمبولانس، او بچه را با یک دست و دست تالی را با دست دیگر نگه داشته بود. تالی نیمه هشیار بود. چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، بعد از حال می‌رفت. جک سعی می‌کرد ببیند او چه می‌گوید. اما نمی‌توانست. بعد از چند دقیقه ایکه از ورودشان به بیمارستان گذشت جک آرزو کرد کاش هنوز در آمبولانس بودند. پرستارها و دکترها همه جور سؤالی می‌پرسیدند، از سؤالات معمول گرفته تا سؤالاتی که برای آن‌ها جوابی نداشت؛ نام تالی، سنش، نام خود او. خوب این‌ها بد نبودند. جک گفت نام او تالی ماکر است. بعد هم فراموش کرد آن را تغییر دهد. آیا او از اقوام همخانه تالی بود؟ این سؤال سخت‌تر بود. او جواب داد، نه. او مادر دارد. آیا با مادرش ارتباط دارد؟ جک گفت ایکاش داشت. کسی با شنیدن این جواب لبخند نزد. آیا او همسرش بود؟ نه. آیا این بچه او بود؟ بله. جک سعی کرد شجاع باشد. بله این دختر او بود. اسم بچه چه بود؟ خدای من. چرا سؤالت تمام نمی‌شد. آیا تالی کسی را داشت که در موقع ضروری با او تماس بگیرند؟

جک که گیج شده و هنوز نتوانسته بود خود را جمع و جور کند گفت چه ضرورتی؟ پرستار نگاه بدی به او انداخت. آن‌ها جواب دادند که او خون زیادی از

دست داده است. جک گفت خوشحال می‌شود کمک کند. آن‌ها او را به یک اتاق خالی بردند آستینش را بالا زدند تا از او خون بگیرند. وقتی کار تمام شد پرستار از او تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت. جک چند دقیقه‌ای در سکوت اتاق نشست سپس از جا برخاست و بیرون رفت تا تالی را پیدا کند. سرانجام مجبور شد از پرستارها سراغ او را بگیرد. پس از سؤالات اولیه دیگر کسی از روی میل با او حرف نمی‌زد. یکی از پرستارها به او گفت بهتر است اول برود و خودش را تمیز کند. وقتی در حمام مخصوص آقایان زیر دوش خودش را از باقیمانده آنچه از تالی و بچه بود می‌شست احساس پشیمانی کرد. همان‌طور که زیر دوش آب سرد ایستاده بود و آبی را که روی زمین می‌ریخت تماشا می‌کرد ناگهان خشکش زد.

او باید به رابین تلفن می‌کرد.

باید به رابین تلفن می‌کرد. به مردی که تا به حال هیچ بدی در حق او نکرده بود تلفن می‌کرد و می‌گفت، تالی ماکر - تالی دی مارکو! - سپیده دم امروز در خانه جک پندل بچه‌اش را بدنیا آورد. الآن هم در بیمارستان استورمونت - ویل است. حالش هم چندان خوب نیست.

جک خود را خشک کرد. رفت تا پیش از آنکه به رابین تلفن کند تالی را ببیند. اگر لوله‌ای وی را که به دماغش وصل بود نادیده می‌گرفتی به نظر می‌رسید تالی خوابیده است. جک روی تخت نشست و آهسته صدا کرد: «تالی، تالی بیدار شو. عزیزم خواهش می‌کنم بیدار شو. من به کمک تو احتیاج دارم. خواهش می‌کنم بیدار شو.»

پرستار به سراغش آمد: «آقای پندل، شما قول داده بودید که بیدارش نکنید. یا به قولتان عمل کنید یا مجبور می‌شوم شما را از اینجا بیرون کنم.» تالی در اتاقی

خوابیده بود که هفت تخت دیگر هم آنجا بود. اما فقط چهار تا از آن‌ها پر بود. جک پرده دور تخت را کاملاً کشید و دوباره روی تخت نشست. این بار آهسته‌تر صدا کرد: «تالی التماس می‌کنم بیدار شو. به من بگو باید چه‌کار کنم. باید به من بگویی چه کنم. خواهش می‌کنم بیدار شو. بگو باید چه‌کار کنم، تالی.»

به نظر نمی‌رسید که تالی بتواند بیدار شود. جک از اتاق بیرون رفت. او به قسمت نوزادان سری زد تا جنیفر را ببیند. او را در ملحفه‌های بیمارستان پیچانده و به بغل خوابانده بودند. دهان کوچکش کمی باز بود. جک سرش را خم کرد تا او را بهتر ببیند. موهایش بلوند بود. جک برای دست کشیدن به سر او بی‌طاقت شده بود. اما بجای آن دندان‌هایش را به هم فشرد. رفت تا به ژولی تلفن کند. ساعت هشت ونیم صبح یکشنبه بود.

- ژولی! من جک هستم. از اینکه این موقع صبح مزاحمت می‌شوم مرا ببخش. جک پندل هستم.

ژولی خواب‌آلود گفت: «شناختمت جک. حال تالی خوب است؟ »

جک از اینکه ژولی حرف‌های بیهوده نزده و درست سر اصل مطلب رفته بود خوشحال شد.

- او خوب است. بچه بدنیا آمده.

صدای ژولی شاد شد: بچه؟ عالیست. پسر است یا دختر؟

- دختر. هشت پوند وزنش است. بیست اینچ هم قدش.

- آفرین به تالی. خوب اسمش را چه گذاشته اند؟

جک لحظه‌ای نفسش را حبس کرد سپس گفت: «جنیفر»

حالا نوبت ژولی بود که یک لحظه نفس نکشد: «جنیفر؟ اوه خدای من. خوب خیلی خوب. چطور شد که تو به من تلفن کردی؟ رابین کجاست؟ »

جک آب دهانش را فرو داد: «خوب. موضوع همین‌جاست. رابین اینجا نیست.»

- پس او کجاست؟

- نمی‌دانم. شاید منهتن باشد.

- پس تو از کجا می‌دانی که بچه دنیا آمده است؟ تالی به تو تلفن کرده؟

- نه. او تلفن نکرده است. من با او بودم.

ژولی با وحشت گفت: «در خانه تالی؟ »

- نه... . در خانه من.

- خدای من.

جک چشمانش را چرخاند. دیگر مثل اول چندان از سؤالات ژولی خوشحال نبود.

- ژولی من به کمکت احتیاج دارم. تالی بیهوش است. او به خون نیاز دارد. خودش نمی‌تواند به رابین تلفن کند. می‌فهمی چه می‌گویم؟

ژولی هیچ نگفت. جک در نظرش قیافه ژولی را که چشم‌هایش را بسته و سرش را تکان می‌داد مجسم کرد: «اوه! شما چه کرده‌اید؟ تالی چه کرده است؟ »

جک ساکت ماند.

- چرا پیش از آنکه او را به بیمارستان ببری به رابین تلفن نکردی؟ شاید می‌توانست وقتی بچه بدنیا می‌آمد پیشش باشد. جک نزدیک بود گوشی را بگذارد. باید راهی پیدا می‌کرد: «برای اینکه باید به خانه من می‌آمد. بچه آنجا دنیا آمد.»

ژولی دوباره گفت: «اوه خدای من.»

- **ژولی!**

- جک، جک آرام باش. من همین الآن لباس می‌پوشم و می‌آیم. می‌فهمم چه حالی داری. اما من نمی‌توانم بجای تو تلفن کنم. خودت باید زنگ بزنی و به او موضوع را اطلاع دهی. فقط بگو تالی زایمان کرده است. یعنی منظورم این است که باید در موردش فکر کنم. مسخره است که من زنگ بزنم.

- ژولی، تو می‌توانی بگویی که او با تو بوده است.

-جک، او که در بیمارستان نزائیده. من هیچ‌چیز نمی‌توانم به او بگویم. او با دکترها و پرستارها حرف خواهد زد. فقط به او خبر بده زنش زائیده. حالا حالش خوب است؟

- نه، خوب نیست. او خون زیادی از دست داده.

- به او بگو! یادم می‌آید به من گفته بود که سر بومرنگ هم خونریزی شدیدی داشته است. رابین نگران می‌شود. همه‌چیز روبراه خواهد شد.

- ممنون. می‌بینمت.

- صبر کن، صبر کن. من همین الآن می‌آیم. اما جک تو باید به او زنگ بزنی. باید به او بگویی. کار دیگری نمی‌توانی بکنی. من تا آخر زمان هم برای تالی دروغ خواهم گفت اما دیگر نمی‌توانم برای تو هم دروغ بگویم، جک.

- ژولی من قصد نداشتم به رابین دروغ بگویم. فقط می‌خواستم ماجرا را برایش راحت‌تر کنم. اگر تو می‌گفتی برایش راحت‌تر بود.

ژولی ابتدا چیزی نگفت. بعد سکوتش را شکست: «این‌طور به موضوع نگاه کن که اگر تالی با تو نبود آن‌وقت در خانه خودش تنها بود. رابین هم بجای آنکه پیش زن پا به ماهش باشد خدا می‌داند کجا بوده. تالی باید تنهایی بچه را بدنیا می‌آورد یا بدتر از آن، با کمک مادرش! فکرش را بکن. چقدر بد می‌شد. من همین الآن خودم را می‌رسانم.»

جک گوشی را گذاشت. در دل گفت تالی دوستان خوبی دارد. سپس مشغول گشتن جیبهایش شد تا سکه دیگری پیدا کند. ایکاش رابین هم مثل ژولی فکر می‌کرد. او به خانه تالی تلفن کرد.

پس از آنکه تلفن یازده بار زنگ زد، زنی نفس‌نفس زنان، گوشی را برداشت. جک حدس زد باید مادر تالی باشد: «می‌توانم با رابین صحبت کنم؟ »

هدا جواب داد: «شک دارم خانه باشد. شما که هستید؟ »

- می‌دانید معمولاً چه وقت به خانه می‌آید؟

- من نمی‌دانم. شما که هستید؟

- ممنون؛ من بعداً تلفن می‌کنم.

- آن‌ها زود به خانه برخواهند گشت.

جک چشمانش را بست و آرزو کرد ایکاش همین‌طور باشد: «بله؛ متشکرم. روز بخیر.»

رابین هنوز به خانه نیامده بود. خوب جالب است. یک مرد کجا می‌تواند مانده باشد درحالی‌که زنش پا به ماه است. جک این بار احساس بهتری داشت.

او از دستگاه قهوه ساز یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. نشست و در افکارش غرق شد. پیش از آنکه دوباره تلفن کند. رفت تا به تالی و جنیفر سر بزند. در دل گفت حالا که تالی بیهوش است بچه چطور باید غذا بخورد؟ آیا این بدان معنیست که تالی شیرش خشک خواهد شد. بسراغ یکی از پرستارها رفت تا جواب سؤالاتش را بیابد. او گفت که سه روز اول، شیر بزحمت می‌آید. اگر بیش از این طول بکشد، بله او ممکن است شیرش خشک بشود. اما بچه می‌تواند تا زمانی که تالی بهوش بیاید شیر خشک بخورد. نوزادان روزهای اول خیلی کم شیر می‌خورند. آن‌ها بیشتر

می‌خوابند تا دوره بیهوشی مادر بسر برسد. جک با خود گفت، بیهوشی؟ کاش من هم بیهوش می‌شدم. او سعی کرد راه خروج را پیدا کند.

۲

رابین از در وارد شد. بومرنگ قبل از او وراد شد و از پله‌ها بالا دوید: «ماما!» رابین به آشپزخانه رفت. هدا آنجا بود. قهوه می‌خورد. رابین پرسید: «چه خبر؟ »

- تالی هنوز به خانه نیامده است.

یک لحظه چشم رابین سیاهی رفت اما به‌سرعت به خود آمد: «خیلی خوب. او خانه ژولی مانده است. به‌زودی به خانه خواهد آمد.»

رابین نگران شد. حالا که تالی پا به ماه بود او روزی چند بار تلفن می‌کرد تا از حالش باخبر شود. نه، دیروز اصلاً تلفن نکرده بود.

هدا گفت: «خانه ژولی،هان؟ ساعت حدود هشت و چهل‌وپنج دقیقه بود که مردی زنگ زد و سراغ تو را می‌گرفت. تلفن طبقه پایین وصل نبود. من مجبور شدم به طبقه بالا بروم تا گوشی را بردارم.»

رابین در ظاهر خونسرد بود اما از درون چنان وحشتی او را فرا گرفت که کم مانده بود بالا بیاورد: «اوه جدی؟ خودش را معرفی کرد؟ »

- نه، او گفت دوباره تلفن می‌زند.

رابین دو شاخه تلفن را زد و برای خودش یک فنجان قهوه ریخت. بومرنگ به آشپزخانه آمد: «مامان خانه نیست.»

رابین سر پسرش را نوازش کرد: «او خیلی زود به خانه می‌آید.»

- او کجاست؟

- پیش دوستانش است، بومر. خیلی زود به خانه‌برمی گردد.

همان موقع زنگ تلفن بصدا درآمد. هیچ‌وقت صدایش این‌قدر بلند نبود. هیچ‌وقت این‌قدر زنگ نمی‌زد تا آن را بردارند. هیچ‌وقت رابین این‌قدر سریع برای برداشتن گوشی از جا نمی‌پرید. اما وقتی به آن رسید نمی‌توانست گوشی را بردارد. تلفن همچنان زنگ می‌زد. سه بار چهار بار پنج، شش، هفت -

- پدر، گوشی را بردار!

رابین با صدایی که درنمی‌آمد گفت: «بله؟ »

صدا نا آشنا بود و مانند صدای رابین آهسته: «رابین؟ من جک هستم. جک پندل.»

- شناختم. چه اتفاقی افتاده است؟

رابین رویش را به طرف دیوار کرد تا مادر زن و پسرش صورت او را نبینند.

- تالی در بیمارستان استورمونت است، فارغ شده. بچه دختر است.

رابین آهسته پرسید: «چرا او به من تلفن نکرده است؟ »

- فکر کنم نتوانسته، متأسفم.

- چرا تو به من تلفن می‌کنی؟ چرا خودش زنگ نزده است؟

- او حالش خوب نیست. باید بیایی او را ببینی.

رابین در درون فریاد کشید، به من نگو چه‌کار باید بکنم! اما از بیرون بومرنگ آستینش را می‌کشید: «پدر! ماما چطور است؟ چه اتفاقی برای ماما افتاده؟ » رابین آستینش را از دست او کشید و به دیوار چشم دوخت.

- او حالش چندان خوب نیست. خونریزی دارد. اما حال بچه خوب است.

رابین با شنیدن این کلمات سرش را به کاشی‌های آشپزخانه کوبید، نه یک‌بار نه دو بار بلکه پیاپی سرش را عقب می‌برد و دوباره آن را به دیوار می‌کوبید دلش

می‌خواست سرش بشکند. در آن لحظه هیچ نمی‌خواست غیر از اینکه جمجمه‌اش را بشکافد و هر چه را در آن فرورفته بود بیرون بکشد این‌طور برایش بهتر بود. برای همه بهتر بود.

- من همین الآن می‌آیم.

جک گفت: «من متآسفم، مرد.»

رابین گفت: «آها.» و گوشی را قطع کرد. او همان‌جا ایستاد. هنوز سرش به دیوار تکیه داشت. سعی کرد پیش از آنکه چشمانش را باز کرده و به صورت پسرش نگاه کند خود را جمع و جورکند. خیلی خوب، خیلی خوب؛ باید این کار را بکنی باید به پسرت لبخند بزنی. به خاطر پسرت باید این کار را بکنی.

رابین زانو زد و شانه‌های بومرنگ را گرفت: بومرنگ، مامان در بیمارستان است. او تازه یک بچه بدنیا آورده و حالش زیاد خوب نیست. به خاطر همین بابا ناراحت است. من باید بروم و او را ببینم، باشد بومر؟

- من هم با تو می‌آیم.

رابین نگاهی به هدا انداخت: «نه، نه. تو همین‌جا پیش مادربزرگ می‌مانی. »

بومرنگ بغض کرده بود: «چرا من نباید با تو بیایم؟ »

- پسرم، حال مامان خوب نیست. ممکن است نگذارند کسی او را ببیند. بگذار من بروم و ببینم چطور است؛ باشد؟ بعداً با هم می‌رویم و او را می‌بینیم. قول می‌دهم.

رابین بوسه‌ای بر سر بومرنگ زد. کتش را پوشید و خواست برود که هدا پرسید: «بچه دختر است یا پسر؟ »

- دختر. یک خواهر برای بومرنگ.

بومرنگ دست زد: «عالیست پدر. اسمش را چه می‌گذاریم؟ »

- تو که مادرت را می‌شناسی بومر. احتمالاً اسمش جنیفر خواهد شد. جنی؛ قشنگ است، نه؟

او به‌سرعت خانه را ترک کرد.

□

رابین وارد بخش که شد چشمش به جک و ژولی افتاد که در اتاق انتظار نشسته بودند. جک آخرین کسی بود که رابین دلش می‌خواست ببیند؛ به همین خاطر راهش را کج کرد و به طرف میز پرستارها رفت.

- من برای دیدن همسرم آمده ام، تالی دی مارکو. او تازه زایمان کرده است.

- بگذارید ببینم، دانیلو، دیویدسون، دبنز، دیستر... . نه، نه، دی مارکو نداریم.

رابین در دل گفت، لعنتی: «ماکر چطور؟ لطفاً ماکر را چک کنید.»

- ماکر، ماکر، آه، بله، ناتالی آن. بله، او را امروز صبح آوردند.

- ممنون. چه وقت؟

- تقریباً ساعت حدود هفت بود. ما به خاطر برف، مشکل توانستیم به او برسیم.

- بله، حالش خوب است؟ می‌توانم او را ببینم؟

- حتماً. اتاق شماره ۴۱۷. اما سروصدا نکنید. او هنوز بهوش نیامده.

رابین برگشت که برود اما گویی چیزی به خاطر آورد: «و... ... بچه؟ دختر است؟ »

پرستار دوباره لبخند زد: «بچه در اتاق نوزادان است. از این راهرو که بروید باید دست راست بپیچید. از پشت شیشه می‌توانید یک نفر را صدا کنید تا او را برایتان بیاورد.»

- و... . اسمش؟ اسمش را چه گذاشته اند؟

- هووم. اینجا به اسم ماکر نوشته نشده... .

- دی مارکو چطور؟

پرستار همچنان می‌گشت: «نه، دی مارکو هم نیست. مطمئناً پرستار بخش نوزادان این مسئله را حل خواهد کرد. نگران نباشید. به نظرم همسرتان فامیلی شما را نگرفته است. این‌طور نیست؟ حتما از طرفداران حقوق زنان است.» پرستار برای سومین بار لبخند زد.

رابین به طرف اتاق ۴۱۷ به راه افتاد. او اسم مرا گرفته است.

- آقا، صبر کنید. یک لحظه صبر کنید!

رابین با بی‌میلی برگشت. دکتری به طرف او می‌آمد: «سلام. شنیدم که شما سراغ تالی ماکر را می‌گرفتید. من دکتر برانر هستم و شما؟»

رابین نمی‌دانست چه بگوید: «رابین دی مارکو.»

دکتر برانر با شک از او پرسید: «آیا شما با او نسبتی دارید؟ »

اینجا چه خبر است؟ او گفت: «خوب، من شوهرش هستم.» دکتر برانر ابروهایش را بالا برد: «شوهر؛ که این‌طور. همسر شما خون زیادی از دست داده است.»

- بله،... دفعه پیش... . هم خونریزیش شدید بود.

- بله، پرونده پزشکیش را خوانده‌ام. به نظر می‌رسد جمع شدن رحم با مشکل روبرو شده است. ما برای بار دوم به او اوکسی توکسین تزریق کرده‌ایم. تا ببینیم چه می‌شود. می‌دانستید همسرتان دچار کم خونی است؟ همه‌چیز نرمال به نظر می‌رسد اما ضربان قلبش رو به افزایش است. اگر حالش بهبود نیابد باید او را به‌ای سی یو منتقل کنیم. ممکن است عفونت کرده باشد.

دکتر با آرامش به رابین نگاه می‌کرد: «آقای دی مارکو، زایمان ریسک هم دارد. خانم ماکر... هوم... . خانم دی مارکو پیش از زایمان دچار پارگی کیسه آب شده و بچه هم

در محیطی غیر استریل بدنیا آمده است. احتمال وجود عفونت زیاد است. البته قابل درمان است جای نگرانی نیست. من بیشتر نگران خونریزی هستم. ما تا به حال یک کیسه خون به او زده ایم باید دیگر جواب دهد.»

رابین فوراً گفت: «صبر کنید ببینم. چرا یک بیمارستان باید محیطی غیر استریل باشد؟ مگر شما وسائلتان را استریل نمی‌کنید؟ »

دکتر برانر نگاه مخصوصی به رابین انداخت. دست او را گرفت و گفت: «متأسفم. همسر شما در بیمارستان زایمان نکرده است. وقتی آمبولانس به او رسید او بچه را بدنیا آورده بود. برف زیادی باریده. مگر ندیده‌اید؟ ما نمی‌توانستیم از این زودتر به او برسیم.» دکتر حرفش راتمام کرد و دور شد.

رابین به طرف پرستار برگشت. کم‌کم می‌فهمید جک پندل آن موقع صبح روز یکشنبه آنجا چه می‌کند.

رابین از بیمارستان خارج شد، در حیاط روی نیمکتی نشست، گذاشت تا سرمای کانزاس به صورتش بخورد. نمی‌دانست چه احساسی دارد. خشم؟ حسادت؟ نه، او تنها در گلویش احساس درد و پشیمانی می‌کرد.

پشیمانی به خاطر آن‌همه شبهایی که از تالی دور شده بود. به خاطر تمام آن شنبه‌هایی که صرف فوتبال کرده و تالی هم از او دور شده بود. آن شبهایی که تالی برایش شام درست کرده و منتظرش نشسته بود، آن شبهایی که تالی پشت به او خوابیده یا لب پنجره بیدار مانده بود. پشیمان از اینکه نگفته بود، خانه به نقاشی نیاز ندارد. **به نقاشی نیاز ندارد!** برای رابین لذتبخش بود که به خانه تماماً سفیدش بیاید. گل‌های ایوانش را تماشا کند و تالی را که به او لبخند می‌زد در خانه ببیند.

درد و پشیمانی به خاطر اینکه از تالیش دور شده بود و اجازه داده بود مرد دیگری از همسرش بچه‌دار شود سراسر وجودش را فرا گرفته بود. یک دختر، جنیفر. این دیگر برایش غیرقابل‌تحمل بود.

* * *

بعد از یک ساعت یا بیشتر که برف، دیگر بدنش را کرخ کرده بود، دوباره به داخل بیمارستان برگشت و به طرف اتاق ۴۱۷ رفت. تالی آنجا نبود. رابین تمام تختها را چک کرد. پنج تخت خالی بود. پیش از آنکه از کسی بپرسد با خود فکر کرد حتماً تالی مرده است. او مرده چون من پیشش نبودم که او را به بیمارستان برسانم...

دکتر برانر از اتاقی بیرون آمد. رابین او را دید و به طرفش رفت: «او مرده؟ »

- البته که نه. او را به‌ای سی یو منتقل کرده‌اند.

رابین به طرف در شیشه‌ای که روی آن نوشته شده بود مراقبتهای ویژه رفت. پیش از آنکه بتواند داخل شود پرستاری با چهره‌ای عصبی جلوی او را گرفت: «شما که هستید؟ »

- من می‌خواهم تالی ماکر را ببینم.

- او الآن یک ملاقات کننده دارد. شما باید صبر کنید. اینجای سی یو است. او نباید ملاقات کننده داشته باشد. برایش خوب نیست.

اما رابین از در گذشت تا او را ببیند. هرچند که تالی *ملاقات کننده داشت.*

رابین چشمش به ژولی افتاد که منتظر ایستاده بود. ژولی به طرف او آمد و بغلش کرد: «رابین حالت خوب است؟ »

- عالیست. تالی چطوراست؟

- خیلی خوب نیست. او را دیده‌ای؟

- فکر کردم او مرده.

- رابین.

رابین نشست.

- می‌خواهی بچه را ببینی؟

رابین برخاست و از روی وظیفه ژولی را دنبال کرد.

ژولی او را به طرف شیشه بزرگی راهنمایی کرد که پشت آن پدرها مادرها، برادرها و مادربزرگ‌ها مشغول تماشای نوازادان ایستاده بودند. رابین دندان‌هایش را به هم فشرد. او باید این مرحله را می‌گذراند بعد به خانه می‌رفت.

ژولی به بچه‌ای که در ملحفه پیچیده شده بود اشاره کرد و با عشق گفت: «آنجاست.»

- آنجاست؟

رابین نمی‌توانست چیزی ببیند. یا بچه خیلی دور بود یا چشم‌های او دیگر دید نداشت: «او زیباست. این‌طور نیست؟» ژولی بازوی رابین را نوازش کرد: «خیلی زیباست. همه‌چیز درست می‌شود، رابین. تالی الآن به تو نیاز دارد. همه‌چیز درست خواهد شد.»

- البته که درست می‌شود. ممکن است به او بگویی از اینجا برود تا من بتوانم زنم را پیش از مردنش ببینم؟ او الآن درای سی یو پیش تالی است.

- تالی نمی‌میرد، رابین! به من اجازه نمی‌دهند واردای سی یو شوم.

- پس او چطور واردای سی یو شده؟

ژولی سرش را پایین انداخت: «به‌عنوان پدر... . اسم او ثبت‌شده است.»

رابین به بچه پیچیده در ملحفه خیره شد. او را در ردیف دوم خوابانده بودند. رابین نمی‌توانست خطوط چهره او را درست ببیند: «می‌خواهی به من بگویی او جنیفر پندل است؟ »

- من متأسفم رابین.

رابین به اینطرف و آنطرف نگاه کرد. سعی کرد نفس عمیق بکشد. ناگهان با مشت به شیشه کوبید و دوباره این کار را تکرار کرد. شیشه نشکست اما صدای آن همه را متوجه رابین کرد. همه خیره به او نگاه می‌کردند.

ژولی دست او را گرفت: «رابین! خواهش می‌کنم!»

او خود را از دست ژولی خلاص کرد: «لعنت به او. لعنت خدا به او!»

ژولی دوباره او را گرفت: «رابین! خواهش می‌کنم!» رابین که نمی‌توانست خود را از دست ژولی خلاص کند او را به زمین هل داد. یک پرستار به طرف آن‌ها دوید. با صدای بلند گفت: «اینجا چه خبر است؟ چرا محیط بیمارستان را به هم می‌ریزید. می‌خواهید شما را بیرون کنم؟ »

رابین هم فریاد زد: «تو هم می‌خواهی خفه ات کنم؟ »

ژولی با التماس به پرستار نگاه کرد: «او ناراحت است. حالش خوب نیست. متأسفم.» سپس رابین را داخل اتاق انتظار هل داد: «رابین عقلت را از دست داده‌ای؟ »

- همین‌طور است. من به خانه می‌روم، تفنگم را بیاورم. باید هر دوی آن‌ها را بکشم.

ژولی فریاد زد: «بس کن دیگر! بس است. آرام باش! اوضاع را از این خراب‌تر نکن. رابین او مادر فرزند توست. لطفاً به خاطر خدا آرام باش.»

رابین با خشم خود را از او دور کرد. ژولی هنوز سعی می‌کرد او را نگه دارد.

- من به خانه می‌روم.

- اگر او بهوش بیاید ممکن است سراغ تو را بگیرد.

- اوه مطمئنم که این کار را نخواهد کرد.

ژولی نگاه سختی به او انداخت: «رابین، می‌دانم که احساس بدی داری. اما پسر تو منتظر دیدن مادرش و خواهر کوچولویش است. ممکن است لطفاً پا روی احساساتت بگذاری؟ »

رابین برگشت که برود ناگهان ایستاد و گفت: «چند وقت است تو از این ماجرا خبر داری؟ زود باش بگو از چه وقت می‌دانی؟ »

ژولی با صدایی آهسته گفت: «خواهش می‌کنم. من فقط دو هفته از سال به اینجا می‌آیم. من همیشه تو را دوست داشته‌ام. تالی می‌داند من چه احساسی در مورد تو دارم. اما او دوست من است. او تنها دوستی است که در دنیا برایم باقی‌مانده. چرا این حرفها را نمی‌گذاری برای موقعی که او حالش خوب شود؟ گوش کن. اگر می‌خواستی به تو می‌گفتم. می‌گفتم که آن موقعی که ما ضجه می‌زدیم او لال شده بود، در خود فرورفته بود. اگر از من می‌پرسیدی که او مشکلش چیست، به تو می‌گفتم تا این‌قدر ناحق در موردش قضاوت نکنی. نگاه کن او الآن درای سی یو است. برای داد و فریاد زدن وقت به‌قدر کافی خواهی داشت.»

- خدا همه تان را لعنت کند. من می‌روم. به او بگو وقتی برگشتم نمی‌خواهم او را اینجا ببینم.

- خودت به او بگو. فکر می‌کنی من که هستم؟

رابین از بیمارستان بیرون رفت. گذاشت تا ماشین را در پارکینگ بماند و پیاده به طرف خانه به راه افتاد. در راه خیابان تگزاس متوجه شد که دیگر احساس درد و پشیمانی نمی‌کند. لگدی به برفها زد و گفت: «لعنتی! لعنتی! تنها چیزی که می‌خواهم آزار دادن اوست. آن‌قدر آزارش می‌دهم که به گریه بیافتد. از درد فریاد بزند.» وقتی رابین به خانه رسید چشمش به کاماروی تالی افتادکه از برف سفید شده بود. چیزی به خاطرش رسید. بدون معطلی به طرف ماشین رفت، سوارش شد و پیش از آنکه پسرش او را در آن حال دیوانگی ببیند از آن جا دور شد. او در پارکینگی که سال‌ها پیش با تالی به آنجا می‌رفتند ماشین را نگه داشت از آن پیاده شد. به تالی فکر کرد. فریاد زد. آن روز، یکشنبه و پارکینگ خالی بود. رابین فریاد می‌کشید. به ماشین لگد می‌زد. در عقب را باز کرد و دنبال میله‌ای آهنی گشت که خود همیشه به تالی می‌گفت با خود داشته باشد تا در موقع لزوم از آن استفاده کند. تالی هیچ‌وقت به آن احتیاج پیدا نکرده بود. اما حالا رابین به آن نیاز داشت.

۳

بومرنگ با دیدن پدرش که از در وارد می‌شد گفت: «حالا برویم و مامی را ببینیم.»

رابین دستی به سر بومرنگ کشید: «باید کمی صبر کنیم حال مامان اصلاً خوب نیست.»

هدا کشان کشان به طرف آشپزخانه آمد: «حالش چطور است؟ »

- او درای سی یو است. آن‌ها نمی‌توانند خونریزی را بند بیاورند.

- اوه... . گرسنه هستی؟ ساندویچ می‌خواهی؟

رابین سر تکان داد و رفت تا دوش بگیرد. سپس به فروشگاه تلفن کرد تا مطمئن شود همه‌چیز روبراه است. او خواست به بروس و استیوی زنگ بزند و وضعیت تالی را بگوید اما نتوانست. حتی نتوانست به شیکی هم خبر دهد. او به تختشان نگاه کرد. با خود گفت، هیچ‌کدام از ما دیشب روی آن نخوابیده است. احساس عذاب وجدان او را فرا گرفت. او اتاق خودشان و بومرنگ را تمیز کرد. بعد به طبقه پایین رفت تا لباس‌های کثیف را در ماشین بیاندازد. به ساعت نگاه کرد. ساعت سه بود. هنوز خیلی مانده بود که آن یکشنبه لعنتی تمام شود. رابین تحملش را نداشت.

رابین کتش را که می‌پوشید به بومرنگ گفت: «پسرم من دوباره برای دیدن مامان می‌روم. بعد شاید شب یا فردا تو را هم با خودم ببرم.»

بومرنگ با بغض گفت: «اما پدر! امشب شب سال نوست. نمی‌خواهم مامان شب سال نو تنها باشد.»

- بومرنگ، او الآن خوابیده است. نمی‌تواند با تو حرف بزند.

- عیبی ندارد؛ من فقط می‌خواهم او را ببینم.

رابین آه کشید: «من ماشین را از بیمارستان نیاورده ام.»

- ما می‌توانیم با ماشین مامان برویم.

- هووووم... . ماشین مامان در فروشگاه است.

از اینکه به پسر هفت ساله‌اش دروغ می‌گفت احساس بدی به او دست داد.

- نه این‌طور نیست! ما امروز صبح برفها را از روی آن پاک کردیم.

- یک ساعت پیش مجبور شدم آن را ببرم.

- خیلی خوب. پیاده می‌رویم.

- راه خیلی طولانی است.

- اشکالی ندارد.

- هوا خیلی سرد است. احتمالاً بیست درجه زیر صفر است.

بومرنگ کتش را پوشید: «من خودم را می‌پوشانم. به نظر تو آن‌ها به من اجازه می‌دهند بچه را بغل کنم؟»

رابین آه کشید و دور گردن بومرنگ شالی پیچید و گفت: «حتماً اجازه می‌دهند.»

بومرنگ لبخند زد: «مامان به من یاد داده که منطقی باشم و ناامید نشوم. دیر یا زود آن‌ها خسته می‌شوند یا کنترلشان را از دست می‌دهند. درهرصورت من برنده ام.»

رابین لبخندی زد و گفت: «مامان این‌ها را گفته؟ » برای لحظه‌ای فراموش کرد که مامان همان تالی بود و او از تالی متنفر.

از خیابان تگزاس تا بیمارستان راه درازی بود اما بومرنگ حتی یک‌بار هم شکایت نکرد.

- وقتی مامان را دیدی احتمالاً لوله‌های زیادی به او وصل است.

- منظورت آی وی است؟

- درست است. در مدرسه این‌ها را به شما یاد می‌دهند؟

- نه. وقتی مادربزرگ در بیمارستان بود مامان این‌ها را برایم گفته بود. آی وی چیست، پدر؟

- یعنی داخل رگ؛ برای اینکه به او سرم و خون برسانند. بنابراین نباید بترسی.

- من نمی‌ترسم.

□

اما دیدن تالی که بی‌حرکت آنجا خوابیده و به انواع دستگاهها وصل شده بود و به‌سختی نفس می‌کشید، رابین راترساند. او روی یک صندلی کنار تخت نشست.

بومرنگ دست تالی را در دست گرفت. برای دلداری به پدرش گفت: «دست‌هایش گرم است، پدر. او حالش خوب می‌شود.»

رابین دست تالی را لمس کرد. دستش گرم نبود، داغ بود.

- به نظرم مامان تب دارد.

بومرنگ صورتش را به صورت مادرش چسباند: «مامان عزیزم، امیدوارم صدایم را بشنوی. من امشب دعا می‌کنم که تو فردا دیگر تب نداشته باشی.»

پرستاری وارد شد، با لحنی بی‌احساس گفت: «شما دیگر باید بروید. بچه‌ها اصلاً نباید وارد این بخش شوند.»

رابین از جا برخاست: «بله؛ چشم» او دست بومرنگ را گرفت.

- پدر بیا برویم بچه را ببینیم.

پرستار به یاد آورد که رابین قبلاً چگونه کنترلش را از دست داده است. به همین خاطر جنیفر پندل را به دست رابین دی مارکو نداد.

رابین نزدیک بود باز هم کنترلش را از دست بدهد. نفس عمیقی کشید و مخصوصاً به بومرنگ نگاه کرد. او صورتش را به شیشه چسبانده بود. با خود گفت خدا را شکر که بومرنگ اینجاست. به خاطر اوست که می‌توانم نفس بکشم.

رابین همراه بومرنگ به اتاق انتظار رفت. ژولی درحالی‌که یک فنجان قهوه در دست داشت آنجا بود. اما او تنها کسی نبود که در اتاق انتظار نشسته بود.

بومرنگ با صدای بلند گفت: «جک! تو اینجا آمده‌ای که مادر مرا ببینی؟ »

جک با سر جواب مثبت داد. رابین با صدایی خشن گفت: «آن‌ها به ما اجازه نمی دهند بچه را ببینیم.» ژولی از جا برخاست، دستش را روی شانه بومرنگ گذاشت و گفت: «بومر، چطور است برویم خواهر کوچولویت را ببینیم.»

موقع رفتن به طرف رابین که مثل مجسمه به جک خیره شده بود برگشت: «رابین می‌آیی؟ »

- آره، پدر بیا!

رابین با صدایی بیروح گفت: من بعداً می‌آیم. شما بروید. آن‌ها تنها شدند. به هم خیره مانده بودند. سکوت وحشتناکی حاکم بود. رابین سر پا ایستاده بود. جک سکوت را شکست: «من متأسفم، مرد. واقعاً متأسفم.»

- لعنتی! حالا ابراز تأسف می‌کنی؟

خشم سراپای رابین را فرا گرفته بود. دیگر نمی‌توانست چیزی را ببیند. لحظه‌ای طول کشید تا خود را جمع و جور کرد و دوباره قدرت دیدش را به دست آورد: «چرا گورت را گم نمی‌کنی. چرا اینجا نشسته‌ای؟ »

جک بلند شد. دست‌هایش را در جیبش فرو برد: «یک نفر باید اینجا باشد. تو که اینجا نبودی.»

- برو گمشو. اگر تو گورت را از اینجا گم کنی من اینجا خواهم ماند.

- گوش کن. من می‌توانم در یک اتاق دیگر منتظر بمانم. اما وقتی او بهوش بیاید می‌خواهم اینجا باشم و بچه هم... .

- بچه، بچه؟ باید همین الآن با هفت تیرم تو را بکشم، لعنتی! به چه جرأتی؟ به چه جرأتی توی حرامزاده اسمت را روی بچه گذاشته‌ای؟ فکر می‌کنی که هستی؟ تو هیچ‌چیز نیستی. هیچ‌چیز. به چه جرأتی اسمت را روی آن بچه گذاشته‌ای؟

جک قدمی از رابین دور شد: «من نمی‌دانستم چه باید بکنم.»

- توی حرامزاده! می‌دانی چه کردی؟ تو نگذاشتی من بروم و او را ببینم. چون اسم من روی او نیست. نه روی او نه روی همسرم.

رابین ناگهان احساس کرد خون به چشمانش هجوم آورده است. مشتش را گره کرد. با خود می‌گفت. چیزی نیست. چیزی نیست. چیزی نیست.

-من نمی‌دانستم چه کنم. ببین من متأسفم. همین الآن می‌روم و آن را تغییر می‌دهم.

-ای حرامزاده! چرا ما را تنها نمی‌گذاری؟ از ما چه می‌خواهی؟

- متأسفم رابین. این حق تو نبود.

- برو به جهنم. دیگر نمی‌خواهم قیافه‌ات را ببینم.

جک همان‌جا ایستاد. رابین از روی خشم نمی‌توانست چهره جک را بخوبی ببیند. او نمی‌توانست بفهمد که در چهره او چه چیز نمایان است. وقتی رابین به طرف بخش نوزادان رفت، ژولی و بومرنگ داخل رفته بودند. بومرنگ بچه را بغل کرده بود. ژولی او را دید و به او اشاره کرد که داخل برود. رابین این کار را کرد. به او اجازه دادند بچه را بغل کند. بومرنگ خطاب به پدرش گفت: «خیلی با نمک است. این‌طور نیست پدر؟ »

- همین‌طور است، بوم.

رابین او را بگونه‌ای نگاه می‌کرد که گویی از کره‌ای دیگر آمده است. این بچه کیست؟

- نگاه کن پدر. او چقدر شبیه مامان است! موهای بلوندش را ببین. دلم می‌خواهد بدانم چشم‌هایش چه رنگیست؟

- شرط می‌بندم چشم‌هایش هم شبیه مامان باشد. خیلی خوب بومرنگ دیگر بهتر است به خانه برویم.

آنشب وقتی رابین بومرنگ را برای خواب آماده می‌کرد او پرسید: «پدر حال مامان خوب می‌شود؟ »

- البته که خوب می‌شود.

- به خاطر مامان است که تو زیاد از آمدن بچه خوشحال نیستی؟ برای مامان نگرانی؟

- بله بومر. هین طور است.

او به‌سختی اضافه کرد: «و من... . از دنیا آمدن بچه خوشحالم.»

- پدر فکر کنم برای بچه سخت باشد که بومرنگ بگوید. بهتر است تو و مامان دیگر مرا رابین صدا کنید. اسم من همین است، نه؟

- بله عزیزم؛ اسم تو همین است. اما ما همیشه تو را بومرنگ صدا کرده‌ایم. این هم اسم دیگر توست.

- می‌دانم پدر. اماجنیفر نمی‌تواند آن را بگوید.

□

روز اول سال آغاز شد. نبض تالی ضعیف می‌زد. فشار خونش پایین بود. او هنوز بهوش نیامده بود. هنوز خونریزی ادامه داشت. تالی دوباره به خون نیاز داشت. عصر دوشنبه بود. رابین داوطلب شد خون بدهد. او نپرسید که صبح دوشنبه چه کسی به او خون داده است.

برچسب روی دست بچه تغییر کرده بود. روی آن نوشته بودند: جنیفر پندل دی مارکو! جک به رابین خیلی لطف کرده بود. رابین با خود فکر کرد نمی‌دانم تالی در این مورد چه خواهد گفت. امیدوارم زودتر بهوش بیاید. باید بروم برای بچه شناسنامه بگیرم.

شیکی عصر یکشنبه زنگ‌زده بود و بومرنگ به او گفته بود که بچه بدنیا آمده است. پدرش در دل گفت، ایکاش این کار را نمی‌کرد. رابین به‌دروغ گفت که چون تالی درای سی یو است کسی اجازه ملاقات ندارد. بچه را هم در قرنطینه نگه داشته‌اند و او را هم کسی نمی‌تواند ببیند.

شیکی گفت: «اما اگر به دیدن او و بچه نیایم هرگز مرا نمی‌بخشد.»

- نگران نباش شیکی. او آدم فوق‌العاده بخشنده ایست.

□

رابین در اتاق انتظار همراه ژولی منتظر می‌نشست یا برای خوردن قهوه پایین می‌رفت. گاهی سر در گم، اینسو و آنسو قدم می‌زد. عصر دوشنبه فشار خون تالی باز هم افت کرد. رابین احساس کرد دست‌های او دیگر داغ نیست. می‌خواست بداند آیا این به معنای آن است که حال تالی رو به بهبود است. اما نگاه دکتر برانر به معنای این بود که این‌طور نیست. رابین دلش نمی‌خواست ازای سی یو بیرون برود. اما مجبورش می‌کردند. آشکار بود که تالی ملاقات کنندگان دیگری هم داشت! خستگی رابین را از پا درآورده بود. همان‌طور که در اتاق انتظار نشسته بود سرش روی شانه‌اش افتاد و خواب او را در خود فرو برد. ناگهان شنید که پشت بلندگو او را صدا می‌کنند: «آقای رابین دی مارکو، لطفاً به‌ای سی یو.»

- متأسفم آقای دی مارکو. حال همسرتان بدتر شده است.

ساعت هشت و نیم صبح سه‌شنبه بود.

- من می‌توانم باز هم خون بدهم.

-متشکرم. اما این کار دیگر لزومی ندارد. ما تا الآن تمام خون او را عوض کرده‌ایم. در جریان خون او یک نوع باکتری کشنده وجود دارد. تمام کارهایی که کرده‌ایم بی‌نتیجه مانده. حال او هر لحظه بدتر می‌شود. من می‌ترسم که... متأسفم.

- حال او چقدر بد است؟

- خیلی بد.

- خوب چرا به او آنتی باکتری بیشتری نمی‌دهید؟

دکتر برانر سر تکان داد: «آقای دی مارکو، قوای او تحلیل می‌رود. رحم، خود را جمع نمی‌کند. بدنش به آنتی باکتری پاسخ نمی‌دهد.»

رابین سعی کرد افکارش را متمرکز کند.

- او دارد وارد کما می‌شود. متأسفم.

رابین فریاد زد: «چرا دائم این را می‌گویید. دیگر نمی‌خواهم بشنوم که متأسفید. او که هنوز نمرده است. کمکش کنید. لعنت به شما! کمکش کنید.»

- ما سعی خودمان را می‌کنیم، آقای دی مارکو. هر کاری از دستمان برآید انجام می‌دهیم.

دکتر برانر به راه افتاد. رابین او را دنبال کرد: «صبر کنید. این وضعیت بدی است. می‌فهمم. از زحمات شما متشکرم.»

دکتر برانر سر تکان داد.

- اما با آقای پندل حرف زده اید؟

- در چه مورد؟

- معلوم است. در مورد موقعی که بچه بدنیا آمده.

- بله، ما اطلاعات لازم را از ایشان گرفته‌ایم.

- همه‌چیز را پرسیده اید؟

- بله،

- شمامی گفتید عفونت کرده. از او پرسیده اید از چه عفونت کرده است؟

- آقای دی مارکو، من مطمئن نیستم. امکان عفونت هم وجود دارد. محیط غیر استریل در موقع تولد بچه زمینه رشد باکتری را فراهم می‌کند. آقای پندل هر چه را می‌دانسته به ما گفته است. و حال خانم... . ناتالی روز یکشنبه خوب به نظر می‌رسید. فقط خونریزی داشت.

رابین به سختی نفس می‌کشید: «بله، بله، بله، اما ممکن است شما چیزی را نادیده گرفته باشید.»

- آقای دی مارکو، می‌دانم که سعی دارید کمک کنید اما ما تقریباً هر کاری می‌توانستیم انجام داده ایم.

رابین پیش تالی رفت. ساعت ۹: دقیقه بود.

چیزی درونش را می‌خراشید. مانند ناخنی که به شیشه کشیده شود. او دست تالی را گرفت. دستش سرد بود. روی صورت تالی خم شد. زمزمه کرد: «تالی؟ تالی؟» سعی کرد با صدایی بلندتر او را بیدار کند: «تالی؟ »

تالی نفس می‌کشید. رابین متوجه شد چه چیزی درون او را می‌خراشد. این صدای مانیتور قلب بود. بیپ... . بیپ... ... بیپ. رابین یقه پیراهنش را باز کرد تا این صدا را که سینه‌اش را می‌خراشید متوقف کند. اما نفسش بند می‌آمد. بس است دیگر. بس است دیگر! رابین، تالی را با تمام لوله‌هایی را که به او وصل بود گرفت و بشدت تکان داد. او فریاد می‌زد. لوله غذا از بینی تالی بیرون افتاد. دهانش باز شد. گویی می‌خواهد بگوید، آه.

پرستار داخل اتاق دوید: «چه می‌کنید؟ » او سعی می‌کرد دست‌های رابین را از او جدا کند: «با بیمار چه می‌کنید؟ او بیهوش است.»

رابین، تالی را روی تخت رها کرد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد فریاد زد: «او بیهوش نیست. او زن من است.»

رابین بیرون رفت، وارد اتاق انتظار شد. کنار ژولی نشست. ژولی هم سر در گم به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. به نوعی وضعیت او هم چندان بهتر از تالی نبود.

ساعت ۳۵: ۹ دکتر برانر آمد: «آقای دی مارکو، از رفتاری که درای سی یو داشته اید متأسف شدم. من فراموش کردم در مورد مانیتور قلب به شما چیزی بگویم. البته قلب او چهل بار در دقیقه می‌زند و این خیلی کند است. گوش کردن به صدای مانیتور مضطرب کننده است.»

سینه رابین هنوز تحت فشار بود. او با دکمه‌های پیراهنش ور می‌رفت: «ضربان قلبش... ... یکنواخت نبود.» دکتر برانر صدایش را صاف کرد. دست‌هایش را به هم فشرد گویی می‌خواهد دعا کند: «آقای دی مارکو، ضربان قلب او یکنواخت نیست. این صدا به سی و پنج بار در دقیقه افتاده است.» او سرش را پایین انداخت و صدایش آهسته تر شد: «ما در بیمارستان یک کشیش داریم. اگر شما... ...»

رابین منفجر شد: «لعنت به شما! به من نگویید می‌خواهید کشیش بیاورید! کمکش کنید!»

- ما هرچه از دستمان برمی‌آمده انجام داده ایم. متأسفم. شاید می‌خواهید کشیش خودتان را بیاورید... .

- من نمی‌توانم او را تنها بگذارم.

- خداوند همراه شما و او باشد، آقای دی مارکو.

- بله، اما من نمی‌توانم تنهایش بگذارم.

- رابین!

رابین برگشت. ژولی کنار او ایستاده بود و صورتش را پاک می‌کرد: «پدر ماژت، رابین. برو پدر ماژت را بیاور.»

- ژولی خودت برو او را بیاور.

ژولی روی زمین زانو زد درحالی‌که اشک می‌ریخت گفت: «من نمی‌توانم رابین. نمی توانم.»

رابین زیر لب گفت: «اگر می‌خواهی خودت برو او را بیاور، ژولی.»

- من نمی‌توانم. من هم نمی‌توانم او را تنها بگذارم! من برای جنیفر هم نبودم... . خواهش می‌کنم! نمی‌توانم برای تالی هم اینجا نباشم. نمی‌توانم!

او بلند بلند گریه می‌کرد: «او تالی من هم هست رابین. من او را قبل از تو می‌شناختم. او تالی من هم هست... ... .»

□

ساعت : ۹ دقیقه صبح رابین پیش تالی رفت. این بار وارد اتاق نشد. از پشت شیشه به صورت تالی خیره شد. در دل گفت همه‌چیز درست می‌شود، تالی من، عزیزم همه‌چیز درست می‌شود. خدا به ما لطف می‌کند. خداوند حافظ تو و من است... ...

رابین احساس تنهایی می‌کرد. او سر درگم به اطراف خود نگاه می‌کرد ناگهان جک را در کنار خود دید. از موقعی که در اتاق انتظار با او حرف زده بود دیگر ندیده بودش.

رابین آب دهانش را به‌سختی فرو داد: «او دارد می‌میرد.»

- می‌دانم.

رابین نگاهی به جک انداخت. او اصلاح نکرده بود. چشمانش گود رفته و پر از خون بود. با خود گفت، او هم مثل من ناراحت است.

- او چرا به این روز افتاده؟

- خونریزی، نمی‌دانم.

- او از هر دوی ما بیشتر خون دارد. باید علت دیگری داشته باشد. عفونت وارد خونش شده و کسی نمی‌داند این عفونت از کجا می‌آید.

جک ماسک روی صورتش را درست کرد. رابین متوجه شد دستان او می‌لرزد.

- من نمی‌دانم مرد. چه می‌توانم بگویم؟ همه‌چیز تمیز بود. همه‌چیز به نظر درست می‌رسید.

- کسی با تو در این باره حرف زده است؟

- آره، روز یکشنبه. بعد از آن دیگر نه.

رابین سر تکان داد: «چیزی هست که آن‌ها متوجهش نشده‌اند. هم آن‌ها، هم تو. چیزی هست که همه فراموش کرده‌اند. باید یک چیزی باشد. بدن او دارد چیزی را پس می‌زند که همه شما آن را نادیده گرفته‌اید.»

جک سرش را پایین انداخت: «من هر چه می‌دانستم به آن‌ها گفتم.»

رابین یک قدم به جک نزدیک‌تر شد: «خوب فکر کن. فکر کن.»

جک به طرف شیشه قدم برداشت. به تالی نگاه کرد: «من هر چه می‌دانستم به آن‌ها گفته‌ام. دیگر چیزی نمی‌دانم. من از زایمان چه می‌دانم؟ »

پرستار به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و گفت: «هر بار فقط یک نفر می‌تواند به اینجا بیاید. گفتم فقط یک نفر.»

رابین با تندی گفت: «او که نمی‌تواند صدای ما را بشنود. برو دکتر برانر را صدا کن. »

- شما او را آزار می‌دهید.

جک مداخله کرد: «چه کسی را؟ ما چه کسی را آزار می‌دهیم پرستار *را*چد؟ »

- اسم من جین کرین است. شما بیمار مرا آزار می‌دهید.

جک و رابین اعتنایی به او نکردند. جک پای تخت تالی رفت. پرستار بازوی رابین را گرفت: «لطفاً بروید. بگذارید تا او بیرون بیاید بعد نوبت شما می‌شود. او ساعتهاست که این بیرون منتظر مانده تا شما کارتان تمام شود. بگذارید او هم مدتی در آرامش کنارش باشد. خواهش می‌کنم.»

رابین به پرستار سپس به جک خیره شد. جک کنار تخت تالی زانو زده بود. رابین برگشت و به اتاق انتظار رفت.

□

ساعت : ۹ رابین جک را دید که ازای سی یو بیرون دوید.

- فهمیدم. فهمیدم از چه عفونت کرده است. بند ناف - بقیه بند ناف باقی‌مانده. شرط می‌بندم همین باشد.

- یعنی هنوز به او وصل است؟ مگر بیرون نیامده؟

- چرا بیرون آمد اما پس این چیست که هنوز بیرون نیامده؟

- هیچ. بند ناف بیرون آمده است.

- چه چیزی به آن وصل بود؟ فکر می‌کنم جفت بوده باشد. جفت هم بافت زنده است. این‌طور نیست؟

رابین گیج شده بود: «فکر می‌کنم بله، مگر جفت بیرون نیامد؟»

- بله بیرون آمد. اما ما فقط توانستیم کمی از آن را بیرون بکشیم. می‌خواهم بگویم که ممکن است قسمتی از آن هنوز داخل رحم باقی‌مانده باشد... .

هر دوی آن‌ها به سمت کریدور دویدند. رابین اسم دکتر را فراموش کرده بود اما جک آن را به خاطر داشت. مدتی طول کشید تا دکتر را پیدا کردند. دکتردوان‌دوان به طرف‌ای سی یو رفت و دستورات لازم را را در راه داد. به رابین و جک هم اشاره کرد و گفت: «ما به خون احتیاج داریم... لطفاً زود باشید!»

چشم‌های تالی بسته و لوله‌های مختلفی به او وصل بود. قلبش به کندی می‌زد. او در مقابل چشم‌های رابین و جک به اتاق عمل منتقل شد.

آن‌ها دوباره خون دادند. هر دوی آن‌ها در یک اتاق دراز کشیده بودند. رابین متوجه شد که جک برای سومین بار است که خون می‌دهد.

سپس ژولی هم به آن‌ها پیوست. هر سه به طبقه پایین رفتند و منتظر نشستند.

رابین با خود حرف می‌زد: «او خوب می‌شود. این‌طور نیست؟ »

ژولی چیزی نمی‌گفت. او مشغول پاک کردن اشکهایش بود. جک سرش را بالا کرد و گفت: «البته که خوب می‌شود. او خیلی قویست.»

رابین صدای خود را شنید که می‌گفت: «دختر کوچولو... . باید خیلی سریع دنیا آمده باشد، نه؟ »

جک پاسخ داد: «بله، خیلی سریع. تالی تقریباً چیزی از ماجرا نفهمید.»

- هووووم... . او سر بومرنگ هم تقریباً چیزی نفهمید. من آن دفعه هم نبودم. بومرنگ خیلی سریع بدنیا آمد.

- تالی می‌گفت بومرنگ دو روز طول کشید تا دنیا بیاید. آخر سر هم آن‌ها مجبور شدند بزور او را بیرون بیاورند.

رابین لبخند زد: «آره، این چیزی است که او به همه می‌گوید.» رابین از این خوشحال شد که تالی به جک دروغ گفته است.

- گوش کن مرد... ...

رابین با دست او را خاموش کرد: «نه. تحمل من همینقدر است. بااین‌حال به خاطر اینکه مسئله جفت را به یاد آوردی از تو ممنونم.» سپس به طرف پنجره رفت و مشغول دعا خواندن شد.

بیش از دو ساعت گذشت، صد و سی و نه دقیقه؛ هشت هزار و سیصد و چهل ثانیه... .

دکتر بیرون آمد. رابین و جک هر دو ایستادند. ژولی از جا بلند نشد. دکتر برانر دستکشهایش را درآورد: «خیلی خوب، خیلی خوب. آرام باشید. دیگر زنده می‌ماند.» رابین روی صندلی‌اش افتاد. جک گفت: «جفت مانده بود، نه؟ »

- بله، آقای پندل حق با شما بود. قسمتی از جفت داخل رحم باقی‌مانده بود. بطوری که در عکس هم مشخص نبود. رحم خانم ماکر خیلی ضعیف بود. این بار هم که در خانه زایمان کرد، مشکل شدیدتر شد. فشار خونش هنوز پایین است اما حالش خوب می‌شود. فقط یک چیز دیگر... . من متأسفانه باید بگویم که مجبور شدیم رحم و بافتهای مجاور را بیرون بیاوریم. دوباره از اینکه خون دادید متشکرم. همین‌طور به خاطر کمک شما آقای پندل.

دکتر دستش را دراز کرد. جک با او دست داد.

رابین در صندلی‌اش فرورفته بود. ساعت ۱:۵۰ بود، دومین روز از سال ۱۹۹۰.

۴

رابین سه‌شنبه‌شب به خانه رفت. سه زن در خانه‌اش از بومرنگ مراقبت می‌کردند: میلی که با دیدن رابین شروع به خواندن دعاهایش کرد؛ هدا که کشان کشان به آشپزخانه آمد و از رابین پرسید که آیا می‌خواهد چیزی بخورد و شیکی که در طبقه بالا بومرنگ را می‌خواباند.

- خیلی ممنون، شیکی.

او دستش را روی شانه رابین گذاشت: «تالی چطور است؟ »

شیکی تنها کسی بود که در خانه از حال تالی می‌پرسید.

- خیلی خوب است. به‌زودی می‌توانی به دیدن او و بچه بیایی.

- هنوز بیهوش است؟

رابین سعی کرد لبخند بزند: «نیمه بیهوش است.»

- امروز بعد از ظهر که زنگ زدی صدایت چندان خوشحال نبود. آیا واقعاً حالش خوب است؟

- خوب است. احتمالاً به خاطر خستگی بوده است، همین. خوب دیگر دیر وقت است.

سپس کنار تخت پسرش نشست.

- حال مادر چطور است، پدر؟

- حالش بهتر شده، بومرنگ؛ آه! ببخشید، رابین. او به‌زودی بهوش می‌آید.

- وای! او وقتی بفهمد که یک دختر کوچولو زائیده خوشحال می‌شود، مگر نه پدر؟

- حتماً همین‌طور است.

- بچه خیلی با نمکی است. چه وقت شروع به حرف زدن می‌کند؟

- خیلی زود. شاید هفته دیگر.

- هفته دیگر. برو بابا! من باید از مامان بپرسم. تو هیچ‌چیز در مورد بچه‌ها نمی‌دانی.

رابین لبخند زد. با خود فکر کرد چندان هم دور نیست که او به من بگوید، برو بابا.

یعنی او این چیزها را به من خواهد گفت؟

- رابین، پسرم. من خیلی خوشبختم که تو را دارم.

بومرنگ رویش را برگرداند: «پدر، بس است دیگر این‌قدر مرا نبوس. شب بخیر.»

۵

وقتی تالی بهوش آمد اولین کسی را که دید رابین بود. او گیج و خواب‌آلود بود. اما چشم‌هایش را باز کرد و رابین را که در مقابلش نشسته بود دید. وقتی دقت کرد متوجه حلقه سیاهی شد که دور چشم‌های او افتاده بود، لب‌هایش آویخته و چشمان شکلاتی رنگش خیس بود.

- رابین، بچه چطور است؟

رابین سعی کرد صدایش آرام باشد: «او خوب است. از تو خیلی بهتر است.»

تالی متوجه سرمی شد که به بازویش وصل بود: «خدایا ببین چطور شبیه مادرم شده‌ام.»

رابین از جایش تکان نخورد. دست‌هایش را میان زانوانش گذاشته بود. تالی پرسید: «حال بومر چطور است؟ »

- عالیست. به نظر او خواهر کوچولویش خیلی با نمک است.

- می‌دانستم که این‌طور است. امروز چند شنبه است؟

- چهارشنبه.

- چهارشنبه؟... من باید به بچه شیر می‌دادم. حتماً دیگر شیرم خشک شده است.

آن‌ها به او چه داده‌اند؟ تالی نزدیک بود زیر گریه بزند.

- حالش خوب است تالی. از تو بهتر است.

- مگر من چطورم؟

- حالا بهتری.

- چه مشکلی پیش آمده بود؟ آخرین چیزی که یادم می‌آید آمبولانس است... .

- آره. این‌طور که معلوم است قسمتی از جفت باقی‌مانده و عفونت کرده بود. حالا دیگر حالت خوب است.

او رویش را برگرداند.

تالی سعی کرد چیزی بگوید که او را آرام کند. رابین درهم شکسته به نظر می‌رسید.

- سال نو مبارک. او شب سال نو بدنیا آمد.

- بله می‌دانم.

تالی قلبا احساس ناراحتی می‌کرد. با صدایی آرام و از روی شرمندگی پرسید: «رابین، جک کجاست؟ »

صدای ضرباتی از بیرون بگوش می‌رسید بعد صدای جاری شدن آب و بعد صدا قطع شد: «بیرون. می‌خواهی او را پیشت بیاورم؟ »

تالی جواب نداد. همه‌چیز آن‌قدر گنگ بود که او نمی‌دانست چه بگوید. چهره جک آخرین چهره‌ای بود که تالی به یاد می‌آورد، چهره‌ای عاشق. تالی دلش می‌خواست دوباره آن را ببیند. تالی به رابین چشم دوخت. او به‌کلی تنها به نظر می‌رسید. دلش می‌خواست بگوید نزدیکم بیا، دستم را بگیر. اما فقط گفت: «لطفاً، لطفاً! فقط چند دقیقه.»

رابین از جا برخاست و دستش را روی گلویش گذاشت. تالی نفهمید چرا. نمی خواست بداند چرا. او دیگر نمی‌توانست به رابین نگاه کند. چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت: «متأسفم رابین.» اما به نظر می‌رسید که رابین صدای او را نشنیده است. او رفته بود. در شیشه‌ای پشت سرش بسته شد.

پرستار وارد اتاق شد. تالی از او خواست دختر کوچولویش را پیشش بیاورد. همان موقع چشمش به جک افتاد که لبخندزنان پیشش می‌آمد. تالی احساس شادی کرد: «جک!» او نزدیک آمد، روی تخت نشست. خم شد و گفت: «خوابالوی عزیزم، دیگر وقت بیدار شدن است. فکر کنم در تمام مدت عمرت این‌قدر نخوابیده باشی.» جک صورتش را به صورت او چسباند. تالی دستش را بلند کرد و سر او را نوازش کرد:

«جک، حال بچه چطور است؟ »

- تالی او خیلی زیباست.

او سرش را بلند کرد و تالی خطوط سیاه بیخوابی را در چهره‌اش دید. قیافه جک هم مثل رابین بیرنگ و خسته بود.

- هر دوی شما تمام این مدت اینجا بودید؟

جک سر تکان داد.

- اوه... . خدای من! بیچاره رابین.

- بله، بیچاره رابین. تو اوقات سختی برای هر دوی ما پیش آوردی.

- حالم بد بود؟

- بله، رابین برایت نگفته؟

- بله، او یک چیزهایی گفته است. حالا مشکل برطرف شده؟

- بله، اما آن‌ها مجبور شدند رحم را خارج کنند. متأسفم، تال.

تالی احساس کرد بدنش سنگینی می‌کند. جک را کنار زد. او بلند شد و روی یک صندلی نشست. وقتی تالی توانست دوباره حرف بزند پرسید: «چرا چنین کاری کرده‌اند؟ مگر نمی‌توانستند آنتی بیوتیک یا چیزی مثل آن بدهند؟ »

جک سر تکان داد: «هیچ‌چیز مؤثر واقع نشد، تالی. حالت اصلاً خوب نبود.»

تالی به جک خیره شد. چهره رابین را هم به یاد آورد. آهسته پرسید: «آن‌ها نپرسیدند من چه مذهبی دارم؟»

- نه فکر نمی‌کنم.

تالی دستش را در هوا تکان داد: «پس آن‌قدرها هم حالم بد نبوده.» او به شکمش دست کشید. درد می‌کرد: «پس دیگر نمی‌توانم بچه‌دار شوم،هان؟ »

جک غمگین به او خیره شد.

پرستار جنیفر را داخل اتاق آورد و به تالی داد. جنیفر خواب بود اما با تلاش تالی و جک از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد. جک به تالی کمک کرد تا به حالت نیمه نشسته در آید تالی سعی کرد سینه‌اش را به دهان بچه بگذارد. پرستار با شیشه شیر وارد شد و گفت: «آن را فراموشش کن. تو دیگر شیر نداری. او این مدت شیر خشک خورده است.»

وقتی پرستار از اتاق بیرون رفت تالی به جک گفت: «او چقدر بد اخلاق است.»

- مهم نیست. آن‌ها همه این‌طورند.

- چرا؟

- چرا؟ تالی من و رابین هر دو اینجا بودیم. من تو را به اینجا آوردم. بعد رابین وارد شد و گفت که شوهر توست.

- خوب، او شوهر من است.

- بله، به همین خاطر آن‌ها ابرو بالا می‌اندازند. هر دوی ما با هم درای سی یو بودیم. هر دو در بخش نوزادان می‌خواستیم بچه را بغل کنیم.

تالی به بچه که شیر می‌خورد نگاه کرد: «شرم بر من باد که نتوانسته‌ام به بچه‌ام شیر بدهم. حالا نوبت منست، این‌طور نیست؟ من دیگر نخواهم توانست از سینه‌ام به بچه‌ام شیر بدهم. بومرنگ اولین و آخرین بود.» او سعی کرد با وجود بغضش آب دهانش را فرو دهد: «چرا به او بیشتر شیر... ...»

- اوه! تالی تو که تا دو سالگی به او شیر دادی.

- بیست ماه. اما نمی‌دانستم آخرین بار خواهد بود.

- خدا را شکر کن تالی، ممکن بود از این بدتر اتفاق بیافتد.

تالی سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد.

آن‌ها به صدای مک زدن جنیفر گوش دادند: «او خیلی زیباست. این‌طور نیست؟ »

- خیلی زیباست.

- موهای بلوندش را ببین.

- منظورت سر کچل بلوندش است؟ او که مو ندارد. من نمی‌بینم.

- اینجا. چشم‌هایش را ببین.

- آره، اما مژه‌هایش کجاست؟

- جک! مثل اینکه زیاد نگاهش نکرده‌ای.

- تمام مدت نگاهش می‌کردم.

- بغلش کرده‌ای؟

- خیلی زیاد.

نگاهی که میان آن دو رد و بدل شد اقیانوس را به خاطرشان آورد.

آن‌ها مدتی در سکوت نشستند سپس جک این سکوت را شکست: «تالی، تو با چه کسی به خانه خواهی رفت؟»

تالی چشمانش را بست تا این سؤال را برای همیشه از ذهنش پاک کند. دستش را به‌سوی جک دراز کرد: «جک! من بایدبه خانه بروم. باید پسرم را ببینم. باید بهتر شوم. الآن حالم چندان خوب نیست. خودت که می‌دانی.»

- می‌دانم.

- به محض اینکه بهتر شدم، به محض اینکه قوایم را جمع کردم با رابین حرف می‌زنم. آن‌وقت باید ببینیم چه باید بکنیم، خیلی خوب؟

جک سر تکان داد: «من چاره‌ای جز پذیرفتن ندارم، دارم؟ »

- خواهش می‌کنم، جک! صبور باش.

- صبور؟ فرشته‌ها هم نمی‌توانند این‌قدر صبر کنند.

گویی با دیدن عشق و خشمی که در چهره جک هویدا بود، دنیا برای تالی تنگ می‌آمد.

- من واقعاً متأسفم، جک.

ده دقیقه گذشت. جنیفر به خواب رفته بود.

پرستار داخل اتاق آمد. بچه را برداشت و گفت: «شما باید بروید، آقای پندل. شوهرش می‌خواهد او را ببیند.»

جک زیر لب گفت: «برو به جهنم.» و به تالی نزدیک شد تا او را در آغوش بگیرد.

تالی لبخند زد: «این را به من گفتی یا به او؟» جک سر او را بوسید. تالی پرسید: «جک، خبر دنیا آمدن بچه را تو به رابین دادی؟ »

- کس دیگری نبود. تو این مأموریت را تنها بر گردن من انداختی، تالی ماکر. تو بیهوش بودی و من نتوانستم از تو بپرسم که چه‌کار باید بکنم. بنابراین بطریق خودم عمل کردم.

- مطمئنم راه تو مثل همیشه از همه بهتر بوده است.

جک اتاق را ترک کرد. تالی انگشتانش را روی چشمانش گذاشت و فشار داد. جنیفر هم همین کار را می‌کرد. با خود گفت خیلی درمانده ام. خیلی خسته ام. حداقل اینکه دیگر رازی وجود ندارد. دیگر نباید دروغ بگویم.

۶

وقتی تالی از خواب بیدار شد رابین را دید که غمگین و ناامید روی صندلی نشسته است. او آن‌قدر درمانده به نظر می‌رسید که تالی ناخودآگاه و با صدای بلند گریه را سر داد. او دستش را به طرف رابین دراز کرد. رابین به‌سوی او آمد و در آغوشش کشید. تالی سر و شانه او را که از گریه می‌لرزید نوازش داد.

عصر پنجشنبه تالی را ازای سی یو به بخش منتقل کردند. او یک هفته دیگر در بیمارستان ماند. در طول هفته افراد زیادی به دیدن او آمدند. پدر و مادر ژولی، شیکی و فرانک، بروس و لیندا، استیو و کارن و بالاخره، تونی ماندولینی. تالی همچنین هر روز پسرش را بعد از اتمام مدرسه می‌دید. یک‌بار که تالی با شیکی تنها ماند شیکی از او پرسید: «ماشین جک را در پارکینگ دیدم، تالی.»

- چه خوب.

- چرا او اینجاست؟ به‌قدر کافی بلا سر رابین بیچاره نیاورده‌ای؟

- اوه! شیکی، بس کن دیگر. رابین به دلسوزی تو احتیاج ندارد. همه‌چیز روبراه است. مگر فراموش کرده‌ای که او به دیدن تو هم در بیمارستان آمده بود؟

- او تنها نیامده بود.

- او اینجا هم تنها نیامده؛ با ژولی آمده است.

- اوه! تالی.

- اوه! تالی چه؟ بس کن دیگر. اصلاً تو هیچ‌چیز نمی‌فهمی.

- تالی! این چیزی است که من به تو گفته بودم.

- چه خوب حالا تو برنده شدی. حالا لطف کن و دیگر در این باره حرف نزن.

- تالی یک‌بار به تو گفته‌ام بار دیگر هم می‌گویم. او قلب تو را خواهد شکست.

- اوه شیکی. خوب که چه؟ چه کسی به قلب بیچاره من اهمیت می‌دهد؟

اینجا دیگر قلب من مهم نیست بلکه قلب بیچاره رابین، بومرنگ، جنیفر و جک پندل است که اهمیت دارد.

□

هدا به بیمارستان آمد. رابین او را آورد. او می‌خواست دخترش را ببیند. تالی وانمود کرد خواب است. اما شنید هدا می‌گوید: بگذار صادقانه به تو بگویم که تو مایه ناامیدیم هستی. اول تو، بعد هم پدرت. من او را وقتی دیدم که بیست و دو سالش بود. پیش از من کسان دیگری در زندگی‌اش بودند. اما تو با من شروع کردی. و حالا نگاه کن: مایه بدبختی. حتی نمی‌خواهم در این باره با تو حرف بزنم. فقط برای رابین، پسرت و آن دخترک متأسفم. تو زندگی همه، از جمله خودت را خراب کردی. اما برایت مهم نیست. کاش تو دخترم نبودی. دختری که اسلحه به روی مادرش بگیرد دختر خوبی نیست. می‌دانم آرزو می‌کنی که من بمیرم. تو همسر خوبی هم

نیستی. این چه‌کاری بود که با آن مرد بیچاره کردی. او عاشق توست. امیدوارم زمان پیری دخترت هم با تو چنین کند که با من کردی. می‌دانم صدایم را می‌شنوی. چون مشتت را گره کرده‌ای. اما لازم نیست جواب بدهی. هیچ‌کس از تو جواب نمی خواهد.

۷

تالی به خانه آمد.

بعد از پیاده شدن از ماشین رابین، اولین چیزی که گفت این بود: «ماشین من کجاست؟ »

رابین دستش را پشت او گذاشت و گفت: «بیا تو تالی؛ بیرون خیلی سرد است.»

تالی بی‌آنکه حرکت کند دوباره پرسید: «ماشین من کجاست؟ »

- به خاطر بچه بیا تو.

تالی وارد خانه شد: «ماشین کجاست؟ »

وقتی رابین جواب نداد بومرنگ مداخله کرد: «پدر می‌گوید خراب شده است.»

تالی به طرف رابین برگشت: «منظورت چیست که خراب شده است؟ »

- تالی کتت را دربیاور.

- ماشین کجاست، رابین؟

- بومرنگ ممکن است تو به اتاقت بروی؟ ماما و بابا می‌خواهند با هم حرف بزنند.

تالی با صدای بلندتری گفت: «در مورد چه حرف بزنیم؟ من فقط می‌خواهم بدانم ماشین کجاست؟ »

- پدر می‌گوید ماشین در فروشگاه است، ماما. این که چیز مهمی نیست.

- درست است، رابین؟

- واقعاً می‌خواهی بدانی ماشین کجاست، تالی؟

- البته که می‌خواهم. کجاست؟

- پس با من بیا. کتت را درنیاور.

- من هم می‌آیم.

- نه! تو همین‌جا پیش مادربزرگ می‌مانی. ما خیلی زود برمی گردیم.

تالی جنیفر کوچک را دربغل گرفت و آن‌ها راه افتادند.

- برای بار هزارم، رابین، ماشین کجاست؟

- متأسفم تالی.

تالی به داشبورد مشت کوبید: «با ماشین من چه کرده‌ای، لعنتی؟ چه بلایی سر ماشین جنیفر آورده‌ای؟ »

- تالی متأسفم. من بیش از حد عصبانی بودم.

- اوه! رابین این چرندیات را تحویل من نده. با ماشینم چه کرده‌ای؟

- یک دقیقه دیگر آن را به تو نشان می‌دهم.

یک دقیقه بعد آن‌ها در پارکینگ بودند. صبح روز یکشنبه بود. پارکینگ کاملاً خلوت بود. هیچ ماشینی در آنجا دیده نمی‌شد، حتی کامارو!

تالی درحالی‌که گریه می‌کرد گفت: «برای چه مرا اینجا آورده‌ای؟ »

- تو را اینجا آوردم که ماشینت را نشانت دهم. اما از قرار معلوم یک نفر آن را برده است.

- تو آن را اینجا گذاشتی؟ تو آن را اینجا گذاشتی تا آن را بدزدند؟

- نه تالی. بعد از این که کارم با آن تمام شد دیگر در وضعیتی نبود که کسی آن را بدزدد.

تالی با صدایی که درنمی‌آمد پرسید: «تو با آن چه‌کار کردی؟ »

- خوشحالم که آن راندیدی. من آن را با میله آهنی کاملاً خرد کردم. متأسفم... ...

تالی به او اشاره کرد که دیگر حرف نزند. ابتدا نمی‌توانست چیزی بگوید. پس از مدتی گفت: «چطور توانستی با من این کار را بکنی؟ »

- تالی! تو چطور توانستی آن بلا را سر من بیاوری؟

- لعنتی!

- هر چقدر دلت می‌خواهد به من فحش بده. حداقل من از کاری که کرده‌ام ابراز تأسف می‌کنم.

- لعنتی. حالا دیگر از کاری که با تو کرده‌ام پشیمان نیستم.

رابین به تلخی گفت: «پس نقشه‌های دیگری هم داری.»

تالی به راه افتاد: «برویم. خوشحالم که ماشین را ندیدم. نباید مرا به اینجا می‌آوردی. فقط باید به من می‌گفتی؛ آن‌ها جلو پسرمان.»

روزها سپری شدند، روزهای دردآور، روزهای کسالت‌آور، روزهائیکه پر بود از ملاقات کنندگان. ژولی تا موقعی که لورا برای بردنش به توپکا نیامده بود هر روز به تالی سر می‌زد. سعی می‌کرد با او حرف بزند. تالی گوش نمی‌کرد. به‌هرحال ژولی، خدا را شکر می‌کرد که تالی زنده است.

روزی که تالی بیست و نه‌ساله شد کسی آن را به یاد نیاورد غیر از جک که تلفن کرد. چند روز بعد همه به یاد آوردند اما دیگر خیلی دیر شده بود. میلی شام تولد پخت

چون رابین از او خواسته بود. همه پای میز شام نشستند. تالی گفت: «این مرا به یاد روزهای قدیم می‌اندازد که بدون آنکه به یاد بیاورم، تولدم می‌آمد و می‌رفت.» همه به هدا نگاه کردند. رابین به تالی خیره شد. بعداً که تنها شدند گفت: «باید این حرف را می‌زدی؟ به اندازه کافی همه را ناراحت نکرده‌ای؟» تالی بدون اینکه جواب بدهد به اتاق جنیفر رفت و روی صندلی گهواره‌ای نشست. او همان‌جا بخواب رفت. ساعت سه صبح بود که به اتاق خودشان رفت. رابین آنجا نبود. تالی به طبقه پایین رفت. رابین آنجا هم نبود. سرانجام او را در اتاق بومرنگ پیدا کرد. درحالی‌که خاکستر سیگار را از روی ملحفه بومرنگ پاک می‌کرد رابین را بیدار کرد: «رابین چند بار به تو گفتم که در اتاق بچه سیگار نکش یا حداقل پنجره لعنتی را باز کن.»

- آره، آره. گفته بودی.

روزها میلی غذا را برای تالی به اتاقش می‌برد. لباس‌های جنیفر کوچک را عوض می‌کرد. زیرش را تمیز می‌کرد و تالی روی تختش دراز می‌کشید و فقط دراز می‌کشید. گاهی با میلی حرف می‌زد: «هوای بیرون چطور است، میلی؟ »

- سرد، خانم دی مارکو. هوا سرد است.

رابین سر کارش برگشت. از دست او کاری برنمی‌آمد. تالی یا خواب بود یا کنار پنجره می‌نشست و بیرون را نگاه می‌کرد. او می‌دانست که جک منتظر تلفن اوست. اما نمی‌دانست به او چه بگوید. نمی‌دانست به رابین هم چه باید بگوید. او بیشتر با بومرنگ و میلی حرف می‌زد. با هدا اصلاً حرف نمی‌زد. حتی وقتی که او به اتاقش آمد و از او پرسید که آیا چیزی لازم دارد تالی جواب داد که میلی همه‌چیز برایش می‌آورد و رویش را از او برگرداند.

اوایل فوریه بود که بالاخره به جک اجازه داد به آنجا بیاید. می‌ترسید اگر به او این اجازه را ندهد او برای همیشه‌ترکش کند و به کالیفرنیا برود.

تالی به خود زحمت نداد که میلی را از خانه بیرون بفرستد. به‌هرحال هدا در خانه بود. او دوش گرفت. لباس پوشید و مانند کسی که تازه راه رفتن یاد گرفته آهسته از پله‌ها پایین رفت. میلی و هدا در آشپزخانه نشسته بودند و با دیدن او تعجب کردند.

- مادر ممکن است به اتاقت برگردی؟ جک دارد به اینجا می‌آید. میلی می‌توانی کمی استراحت کنی، باشد؟

میلی به فنجان قهوه‌اش خیره شد. هدا گفت: «فکر می‌کنی درست باشد آن مرد به این خانه بیاید؟ »

- مادر از تو خواستم به اتاقت برگردی. هنوز هم فکر نمی‌کنم که درست باشد تو اینجا زندگی کنی.

- تو داری چه‌کار می‌کنی، تالی؟

- لازم نیست برای تو توضیح بدهم، مادر، لطفاً! حال من چندان خوب نیست. نمی توانم با تو بحث کنم.

هدا از جا برخاست: «تو از همیشه هم بدتر شده‌ای.»

- بله و از دست تو هم دیگر کاری برنمی آید.

وقتی هدا رفت تالی رو به میلی کرد که هنوز آنجا نشسته بود: «برو میلی. همه‌چیز درست می‌شود. تو دیگر نمی‌خواهد مرا پای میز محاکمه بکشی.»

- نه خانم دی مارکو. نمی‌خواهم شما را پای میز محاکمه بکشم. می‌خواهم کمک کنم. اما آقای دی مارکو چه خواهد گفت؟

- امیدوارم چیز زیادی نگوید. حالا پیش شیکی برو و این پول را بده و برای من روژ لب بگیر.

□

وقتی زنگ در بصدا درآمد تالی در را باز کرد. چشمش که به او افتاد نفسش بند آمد. آن‌ها به طبقه بالا رفتند تا جنیفر را ببینند. جک، جنیفر را بغل کرد. تالی به نظر خسته و درمانده می‌رسید. جک به انگشتان پای بچه اشاره کرد و گفت: «نگاه کن، ببین! هنوز هم شک داری او بچه کیست؟ »

تالی رویش را برگرداند: «نه.»

جک به بچه لباس پوشاند. با هم به طبقه پایین رفتند. تالی شیشه شیر بچه را آورد و به جک داد.

- اوضاع چطور است؟

- عالیست. اوضاع تو چطور است؟

-ای. بد نیست.

- زمستان را اینجا ماندن برایت خیلی سخت است، نه؟

جک سر جنیفر را نوازش می‌کرد: «می‌بینم که هنوز با او حرف نزده‌ای.»

- هنوز نتوانسته ام.

- پس از من توقع داری چه‌کار کنم؟ من که نمی‌توانم اینجا بیایم. او حق دارد مرا به خاطر اینکه وارد خانه‌اش شده‌ام بکشد.

- به محض اینکه بتوانم با او حرف می‌زنم. خواهش می‌کنم در توپکا بمان.

- اوه تالی. دیگر به‌قدر کافی مانده ام.

- شاید به اینجا عادت کنی.

- تالی بس است دیگر. می‌دانی که اینجا برای من کار نیست. من نمی‌خواهم اینجا بمانم. تو هم نمی‌خواهی. ببین! ما می‌توانیم به کالیفرنیا برویم. خانه‌ای اجاره کنیم. من کار می‌کنم. تو هم اگر بخواهی سر کار می‌روی. تالی این تنها چیزی است که هر دوی ما می‌خواهیم. منتظر چه نشسته‌ای؟

- با او حرف می‌زنم. من این مدت حالم خوب نبوده.

- می‌دانم. به آفتاب و گرمای آنجا فکر کن. برایت خوب است.

تالی به جنیفر خیره شد: «به نظر خیلی خوب می‌آید.»

- پس منتظر چه هستی؟

تالی سر تکان داد: «جک! به این آسانیها که می‌گویی نیست.»

- چه مشکلی وجود دارد که من نمی‌دانم؟

تالی آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست به مشکلات فکر کند. یک مشکل وجود داشت، مشکلی بزرگ.

- رابین اجازه نخواهد داد بومرنگ با ما بیاید.

جک با دست لرزان سر جنیفر را نوازش داد: «من هم اجازه نمی‌دهم جنیفر بماند.»

تالی هیچ نگفت.

- تالی! می‌خواهی مرا ترک کنی؟

تالی گریه را سر داد: «نه!» اما دیگر نمی‌توانست حرف بزند.

□

آنشب بعد از اینکه رابین، بومرنگ را خواباند. کنار پنجره نشست. تالی روی تخت دراز کشیده، به دیوار خیره شده بود.

- هدا می‌گوید جک اینجا آمده.

تالی بدون آنکه به او نگاه کند سر تکان داد.

- خیلی خوب تالی می‌خواهی چه‌کار کنی؟

تالی در دل گفت دلم می‌خواهد همه‌چیز همان‌طور که قبلاً بود باشد. نمی‌خواهم اصلاً اتفاقی بیافتد.

- حالا دیگر تو را می‌شناسم تالی. می‌دانم که دلت می‌خواهد قضایا مثل سابق باشد. اگر من به تو فشار نمی‌آوردم به این خاطر بود که می‌خواستم تو خودت به وضعیت نرمال زندگی برگردی. اما حالا ببین چه شد.

اگر رفت و آمدهای تو را کنترل نکردم می‌خواستم به تو نشان دهم که به تو اعتماد دارم. حالا به کجا رسیده ایم. چرا او باید اسم خودش را روی بچه بگذارد؟ چرا تالی؟ آیا احتمال دارد که جنیفر بچه او باشد؟

تالی سر تکان داد: «احتمالش زیاد است.» تالی نمی‌توانست به او حقیقت را با قاطعیت بگوید.

- چطور؟ مگر او تازگی‌ها تمام سال را اینجا می‌ماند؟

تالی با صدایی ضعیف گفت: «واشینگتن. ما با هم به واشینگتن رفته بودیم.»

رابین دست‌هایش را میان زانوانش فشار داد. سیگاری روشن کرد و گفت: «که این‌طور. احتمال دارد که بچه من باشد؟ »

تالی رویش را از طرف پنجره برگرداند: «احتمالش هست.» او نمی‌توانست راستش را بگوید.

- لازم است آزمایش بدهیم؟

- هر طور که می‌خواهی.

- تو چه می‌خواهی؟

- من نمی‌خواهم.

- چرا؟

او می‌خواست بگوید چون من می‌دانم. اما بجای آن گفت: «چون برای من مهم نیست.»

- می‌خواهی بچه به اسم جنیفر پندل ثبت شود؟

- نه، ما زن و شوهریم. بومرنگ برادر اوست. او را با نام جنیفر پ. دی مارکو ثبت کن.

- می‌خواهی چه بلایی سرم بیاوری؟

- متأسفم رابین. لطفاً مرا ببخش.

- می‌بخشمت، تالی. چاره‌ای جز این ندارم. اما باید تصمیم بگیریم. این وضعیت را نمی‌شود دیگر ادامه داد. نمی‌شود جنیفر پندل دی مارکو را نادیده گرفت.

- پس او را فقط با عنوان جنیفر دی مارکو ثبت کن.

- این چیزی را عوض نمی‌کند. در ضمن نمی‌خواهم او دیگر به این خانه پا بگذارد.

- در غیر این صورت چه خواهد شد؟

- مجبور می‌شوم تو را بیرون بیاندازم.

- فقط من را؟ بچه‌هایم را چطور؟

- فقط تو را.

تالی به فکر فرورفت: «او دیگر به اینجا نمی‌آید.»

- برای یک‌بار هم که شده با من صادق باش. بگو چه می‌خواهی؟

تالی رویش را برگرداند چون نمی‌توانست در چشم‌های رابین نگاه کند: «می‌خواهم زندگیم را تغییر دهم.»

رابین کنار تخت آمد: «درست شنیدم؟ »

تالی سر تکان داد.

- نمی‌دانم تحمل شنیدنش را دارم یا نه. اما می‌خواهم باز هم صادقانه بگویی، او را دوست داری؟

تالی بدون اینکه به چشم‌های رابین نگاه کند با سر جواب مثبت داد. رابین او را درهم‌شکسته بود. او حتی یک‌بار هم از تالی نپرسیده بود آیا دوستم داری یا نه!

- تالی! تالی باید به من نگاه کنی. دوباره به من بگو، دوستش داری؟

- بله دوستش دارم.

رابین صاف نشست: «که این‌طور. فکر می‌کردم شما دو نفر فقط به خاطر جنیفر با هم دوست هستید. می‌خواهی با او بروی؟ »

- بله، می‌خواهم با او بروم.

رابین از جا برخاست: «پس برای چه منتظری تالی؟ اجازه می‌خواهی؟»

- می‌خواستم با تو حرف بزنم. می‌خواستم -

- چه می‌خواستی بگویی؟ چه کسی تلویزیون را بردارد؟ همه‌چیز را بردار تالی من احتیاجی به این‌ها ندارم.

- تلویزیون، نه؛ بومرنگ.

رابین به تالی خیره شد: «بومرنگ چه؟»

- اجازه می‌دهی... . بومرنگ را هم با خودم ببرم؟

رابین به او حمله کرد. بازویش را گرفت درحالی‌که آن را بشدت تکان می‌داد فریاد زد: «لعنت به تو تالی. لعنت به تو. چرا هفت تیرت را در نمی‌آوری و مغزم را هدف بگیری. این‌طوری راحت می‌شوی.»

او تالی را رها کرد. به سمت در رفت و گفت: «تالی اگر می‌خواهی از اینجا برو. اما هرگز و هرگز پسرم را با خود نخواهی برد.»

۸

تالی یک هفته بعد درحالی‌که جنیفر را در بغل داشت، جک را در دانشگاه‌واشبرن دید.

- جک چه‌کار باید بکنیم. رابین اجازه نمی‌دهد بومرنگ را با خود ببرم.

- خوب معلوم است. ما انتظار این را داشتیم. باید تلاش کنی حق حضانت بگیری.

تالی سر تکان داد: «هیچ دادگاهی به من این حق را نمی‌دهد. دادگاه بهترین را برای بچه می‌خواهد.»

- بهترین برای بچه‌اینست که با مادرش باشد.

- می‌دانم اما رابین طور دیگری فکر می‌کند. او مانع خواهد شد. نمی‌خواهد پسرش را از دست بدهد. او به دادگاه در مورد من خواهد. مچ دسته‌ایم را نشان خواهد داد. از این گذشته، مطمئن نیستم که بومرنگ مرا به پدرش‌ترجیح دهد. نه، حضانت فکر احمقانه ایست. من نمی‌توانم دادگاه بروم و برای گرفتن پسر خودم دعوی راه بیاندازم. باید راهی پیداکنم تا رابین اجازه دهد او را ببرم و یا... .

- و یا چه؟

- یا خودم را راضی کنم که بدون او بروم.

- یعنی در هر دو صورت با من خواهی آمد؟

- بله.

- در ضمن مسئله مادرم هم هست. یک‌نفر باید مراقب او باشد. من که مطمئناً او را به کالیفرنیا نخواهم برد. از رابین هم که دیگر انتظار ندارم او را نگه دارد.

- چرا که نه. می‌توانی این را یکی از شرط‌های طلاقت قرار دهی.

طلاق؟ خدای من!

- باید به آن فکر کنم. من نمی‌خواهم کسی را آزار دهم.

نمی خواهم رابین را آزار دهم.

- رابین همین حالا هم آزار دیده است، تالی. دیگر از این بیشتر چه آزاری می‌توانی به او برسانی؟

- جک، کاش این حرف را نزده بودی.

آن‌ها مدتی همان‌طور قدم زدند. جک گفت: «تالی من جایی را برای زندگیمان در نظر گرفته‌ام: کارمل، کنار دریا. شهری است با خانه‌هایی که سقفشان سفید است. در طرف راست آن‌ها دریاست. می‌خواهم بروم و آنجا خانه‌ای بگیرم.»

- بروی؟ تنهایی؟ منظورت چیست؟

- تالی، تو در این مدت در آرامش به کارهایت رسیدگی خواهی کرد. ما که نمی توانیم همدیگر را ببینیم. من باید خانه بگیرم. ما که نمی‌توانیم در ماشین زندگی کنیم.

تالی اشکریزان گفت: «می‌فهمم. اما اگر من طلاق بگیرم و تو برنگردی، آن‌وقت چه؟ »

- تالی، قسم می‌خورم که برخواهم گشت. هر هفته به تو تلفن خواهم کرد.

تالی درحالی‌که سعی می‌کرد جلوی اشکهایش را بگیرد گفت: «جک نمی‌خواهم بروی.»

جک ایستاد هر دوی آن‌ها را به سینه چسباند: «تالی من اینجا به درد تو نمی‌خورم. تمام روز اینجا نشسته‌ام و تلویزیون تماشا می‌کنم. تحمل زمستان را ندارم. صبر می‌کنم تا تو به من خبر دهی. نمی‌توانم اینجا بنشینم تا تو برای زندگیم تصمیم بگیری. من جرمی نیستم. من به کارمل می‌روم. یک خانه می‌گیرم. تو از کارمل خوشت خواهد آمد. بچه‌ها هم همین‌طور.»

- مطمئنم همینطورست. وقتی برگردی، جنی شش ماه خواهد بود!

- تالی، به‌هرحال چه من بروم چه بمانم جنی شش ماهه می‌شود. اینجا هم که باشم نمی‌توانم او را ببینم. اینجا هیچ حقی ندارم. سه سال است که مترصد فرصتی هستم که بتوانم تو را ببینم. حالا باز هم باید منتظر این فرصت باشم که هر دوی شما را ببینم. دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم که تو تماماً مال من باشی.

آن‌ها با وجود هوای سرد در استادیوم فوتبال نشستند. تالی گفت: «یادت می‌آید اینجا یک زمانی پر از جمعیت بود؟ »

- البته که یادم هست. دبیرستان را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

- چه کسی می‌تواند فراموش کند؟ تو کاپیتان تیم بودی. جک! اگر بمانی پیش تو زندگی خواهم کرد.

- تو چه‌کار می‌کنی؟

- با تو در خانه مادرت زندگی خواهم کرد. وقتی طلاق گرفتم هر جا بخواهی می‌رویم.

- یعنی تو خانه خیابان تگزاس را ترک می‌کنی؟!

تالی به اتاق بومرنگ و اتاق جنیفر فکر کرد: «بله،ترک می‌کنم.» اما بیش از همیشه به گفته خود شک داشت.

- رابین را ترک می‌کنی؟

در گلویش درد شدیدی احساس کرد: «بله، او را ترک می‌کنم.»

جک بازویش را دور او حلقه کرد: «ما پول زیادی نخواهیم داشت.»

- به پول زیاد احتیاجی نداریم.

- من تمام پولم را گذاشته‌ام که در کارمل خانه بگیرم.

- خیلی خوب.

- هنوز هم مجبورم بروم و خانه‌ای در آنجا تهیه کنم، تالی. دلم می‌خواهد هین الآن با من بیایی اما اول باید کارت را در اینجا یکسره کنی. باید از رابین، از خانه و زندگی‌ات، از مادرت و از کارت دل بکنی.

- مشکلی نیست.

جک سر تکان داد: «این‌قدر به خودت سخت نگیر تالی. مهم این است که تو با من خواهی آمد. چند ماه دیگر برمی گردم. با یک خانه و یک عالم پول.»

- تو اصلاً نمی‌خواهی حتی یک دقیقه بیشتر اینجا بمانی؟ حتی به خاطر اینکه یک دقیقه بیشتر با من باشی.

جک آه کشید: «تالی باید بروم و خانه بگیرم. باید کار کنم. من اینجا نمی‌توانم پول درآورم.»

- من به پول اهمیت نمی‌دهم. من فقط می‌خواهم همه‌چیز برایمان روبراه شود.

- تالی اگر نتوانی بومرنگ را با خود بیاوری فکر می‌کنی همه‌چیز روبراه می‌شود؟

- نه. اما نمی‌خواهم الآن به آن فکر کنم. هیچ‌وقت نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم.

بخش هجدهم

مادر

فوریه ۱۹۹۰

تالی به خانه برگشت. به آشپزخانه رفت. بچه را به میلی داد و گفت: «میلی، میلی هوا خیلی سرد است.»

- می‌خواهید بخاری را روشن کنم؟

- روشن کردن بخاری چه فایده‌ای دارد.

او نشست و از پنجره بیرون را تماشا کرد همیشه دوست داشت حیاط را از پنجره‌های آشپزخانه تماشا کند.

- میلی، او دارد به کالیفرنیا برمی گردد.

میلی پشت میز نشست: «بچه‌دارد گریه می‌کند. شیر می‌خواهد.»

تالی به طبقه بالا رفت و شیشه شیر او را آورد.

- خانم دی مارکو، می‌دانم که به من ربطی ندارد اما شما به‌زودی ما را ترک خواهید کرد؟

- میلی، این چه جور سؤالیست که می‌کنی؟

- ما همه به این فکر می‌کنیم. مطمئنم که آقای دی مارکو هم همین فکر را می‌کند.

- می‌دانم که او این‌طور فکر می‌کند. این را هم می‌دانم که او برایم مانع ایجاد خواهد کرد.

- به محض اینکه شما بخواهید بروید مطمئنم که طلاقتان خواهد داد.

- اوه بله؛ همین‌طور است.

- می‌دانید فکر می‌کنم حالا بهتر است که او مدتی از اینجا دور می‌شود. بودن او در اینجا آقای دی مارکو را از پا درمی آورد.

- آره، آره. همه را از پا درمی‌آورد. من، شیکی، مادرم که فقط دوست دارد مرا هرزه خطاب کند. او فقط از این می‌ترسد که دوباره بی‌خانمان شود.

میلی بااحتیاط گفت که هدا برایش چندان مهم نیست که چه بر سر زندگی‌اش می‌آید.

- نه، قبول ندارم. اوهنوز می‌تواند خود را این طرف وآنطرف بکشد، این‌طور نیست؟

- شما که نمی‌خواهید مادرتان بمیرد، می‌خواهید، تالی؟

- نه، نه. فکر نمی‌کنم.

تالی از پنجره به بیرون خیره شد. خاطرات تمام آن سالهایی که در حیاط با بومرنگ بازی کرده و رابین برایشان همبرگر درست کرده بود به ذهنش آمد.

- میلی، چطور می‌توانم تمام این‌ها را تحمل کنم؟

- دعا می‌کنم شما بتوانید تصمیم درستی بگیرید، خانم دی مارکو.

- آه، به نظر تو تصمیم درست چیست؟

میلی درفکر فرورفته بود: «درس گرفتن از گذشته کمک بزرگیست.»

تالی حدس زد که میلی باید با هدا حرف زده باشد.

- تو باید حرف زدن با مادرم را کنار بگذاری، میلی. برایت خوب نخواهد بود.

- می‌خواهید باور کنید یا نکنید اما مادرتان دوستتان دارد.

- میلی، فایده‌اش چیست؟ از آن گذشته من دیگر چیزی ندارم که کسی دوست داشته باشد. من آدم منفوری هستم. رابین چطور توانسته این‌همه سال مرا تحمل کند؟ چه فایده‌ای برایش داشته؟

- فایده‌های زیاد، مطمئن باشید.

تالی نگاهی به میلی انداخت. منظور او چه بود؟ افکارش ناگهان متوجه بومرنگ شد. جنیفر را به سینه‌اش فشرد و گفت: «میلی فکر نکنم او اجازه بدهد بومرنگ را با خودم ببرم.»

- خانم دی مارکو، تالی، زندگی او همین الآن هم از هم پاشیده است. چرا دیگر می‌خواهی او را بکشی؟

- تو فکر می‌کنی رفتن بدون بومرنگ مرا نمی‌کشد؟ فکر می‌کنی برای من امکان دارد بدون پسرم بروم؟

- خانم دی مارکو، می‌دانم برایتان سخت است. مادر نباید از فرزندش جدا شود. پس باید شما اینجا بمانید. به خاطر بومرنگ بمانید.

- میلی من نمی‌توانم بمانم. آن‌وقت باید از جک جدا شوم.

میلی آه کشید: «خانم دی مارکو، ابراهیم حاضر شد تنها فرزندش را قربانی کند تا عشقش را به خدا ثابت کند.»

تالی از جا برخاست: «من نمی‌خواهم کسی را قربانی کنم. نکته همین‌جاست. هیچ‌کس را.»

میلی زیر لب گفت: «پس دیگر خودتان می‌دانید.»

تالی حرف او را نشنیده گرفت. او نمی‌توانست با هیچ‌کس حرف بزند.

او صبر کرد تا بومرنگ از مدرسه آمد. سپس سه نفری به حیاط رفتند. بومرنگ در خانه جنگلیش بازی می‌کرد: «مادر، پدر می‌گوید وقتی هشت سالم شد به من راگبی یاد می‌دهد.»

- اوه مگر از روی جنازه من رد شود.

- پدر گفته بود که تو این را خواهی گفت. مامی این یک بازی مردانه است.

- بله، بازی بکش بکش.

- مامان، بابا می‌گوید تو اصلاً درک نمی‌کنی.

- من خیلی هم درک می‌کنم. تا به حال پدرت را بعد از مسابقه راگبی دیده‌ای؟ به نظرت خیلی خوش‌تیپ می‌رسد؟

- نه، اما یک مرد به نظر می‌رسد. من می‌خواهم ستاره شوم.

- برو توپ بازیت را بکن، بومرنگ. وقتی پدرت به خانه بیاید با او حرف می‌زنم.

- رابین، مامان. می‌خواهم مرا رابین صدا کنی.

- خیلی خوب، رابین.

تالی پسر هفت ساله‌اش را در حال بازی تماشا می‌کرد. قلبش با دیدن او به درد می‌آمد.

آن‌ها هنوز مشغول بازی بودند که ساعت شش رابین به خانه آمد. بومرنگ به طرف او دوید: «پدر حق با تو بود. مادر می‌خواهد نگذارد تو به من راگبی یاد بدهی!»

- خوب معلوم است، بومر. او مادر توست. نمی‌خواهد تو صدمه ببینی.

تالی رویش را برگرداند و به تاریکی خیره شد.

آن‌ها داخل خانه رفتند. تالی همیشه دوست داشت رابین را وقتی از سر کار برمی گردد تماشا کند و امروز با پوشیدن پیراهن پیر گاردینش از همیشه خوش‌تیپ‌تر شده بود.

رابین که متوجه خیره شدن او شده بود پرسید: «از پیراهنم خوشت می‌آید تالی؟»

- خیلی زیاد.

- می‌خواهی یکی هم برای او بیاورم. با او ارزان حساب می‌کنم.

تالی از جا بلند شد و بدون گفتن کلمه‌ای به اتاق نشیمن رفت.

شب پس از آنکه بومرنگ خوابید تالی سعی کرد با رابین حرف بزند. اما رابین گفت: «من خسته‌ام می‌روم بخوابم.»

- اما ساعت تازه نه است!

رابین نگاهی جدی به او انداخت: «من خسته ام.»

- خیلی خوب، در رختخواب سیگار نکش.

چند ساعت بعد تالی به طبقه بالا رفت. رابین را بیدار کرد: «رابین، او از اینجا رفته. به کالیفرنیا برگشته.»

- خوب، خیلی خوب. حالا می‌خواهی برایش دست بزنم.

- در مورد موضوعی که با هم حرف زدیم فکر کردی؟

- نمی‌دانم در مورد چه موضوعی حرف زدیم. ما در مورد خیلی چیزها حرف زدیم.

برای تالی خیلی سخت بود که التماس کند: «رابین... . تو... .» دیگر نتوانست ادامه دهد.

- من چه؟

- در مورد بومرنگ بیشتر فکر کردی؟

رابین نگاه سردی به تالی انداخت، او را کنار زد و گفت: «من هر روز به بومرنگ فکر می‌کنم.»

- در مورد آن موضوع چطور؟

- تالی، تو جوابت را گرفتی. نظر من عوض نشده است. غیرممکن است.

تالی روی زمین زانو زد: «رابین! خواهش می‌کنم. می‌دانی که بدون او نمی‌توانم از اینجا بروم.»

- نمی‌دانستم رفتنت این‌قدر نزدیک است.

تالی فوراً گفت: «نزدیک نیست. اما نمی‌توانم بدون او بروم.»

- پس نرو.

- رابین، ببین، تو پول داری. می‌توانی بیایی و هر هفته او را ببینی... .

رابین از تخت پایین پرید و فریاد زد: «تالی! فکر نکنم اصلاً مرا درک کنی. من هرگز، تکرار می‌کنم، هرگز او را رها نمی‌کنم.»

- او تنها کسی است که من دارم.

- این حقیقت ندارد تالی. تو جنیفر را داری. داری به کالیفرنیا می‌روی. این همان چیزی است که همیشه می‌خواستی.

- بدون بومرنگ هیچ‌چیز ندارم.

- پس کالیفرنیا را به جک واگذار کن و خودت اینجا پیش بومرنگ، جنی و من بمان.

تالی التماس کرد: «رابین بس کن دیگر.»

- آن‌وقت او هیچ ندارد. بیچاره جک!

تالی درمانده روی زمین نشست و فکر کرد، نه آن موقع من جک را ندارم.

رابین روی لبه تخت نشست: «فکر کن به من چه می‌گویی. تو می‌خواهی همه‌چیز مرا بگیری و بروی. من به تو چه بدیی کرده‌ام تالی که با من این‌چنین می‌کنی؟»

- متأسفم رابین.

- پس تصمیمت را گرفته‌ای. می‌خواهی بروی. چه موقع؟

- هنوز تصمیمم را نگرفته‌ام. هنوز خیلی چیزها هست که باید بینمان حلشان کنیم.

-بله، مثلاً مادرت.

- بله، مثلاً مادرم. رابین! ما می‌توانیم به دادگاه برویم و تقاضای حق حضانت کنیم.

- بله، می‌توانیم. می‌خواهی این کار را بکنیم؟

- نه.

- درست است می‌دانی چرا؟ چون تو هیچ‌وقت برای هیچ هیچ‌چیز در زندگی‌ات نجنگیده‌ای. برای این هم نمی‌جنگی. فقط منتظری که یکطوری در دامنت بیافتد. وقتی تابستان برسد و او بیاید تو با او می‌روی و همه این‌ها را پشت سر می‌گذاری وافسوسش را می‌خوری اما برایش نمی‌جنگی.

- رابین تو نمی‌فهمی من نمی‌توانم بدون او بروم. می‌فهمی؟

- نه. برو به دادگاه شکایت کن. من به خاطر او می‌جنگم تالی و تو خیلی خوب می‌دانی که برنده هم خواهم شد.

او بالشش را برداشت از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

چند ساعت بعد وقتی تالی بی‌هدف در خانه راه می‌رفت او را دید که روی صندلی بومرنگ بخواب رفته است.

- رابین، برو سر جایت بخواب. برو سر جایت.

۲

هفته‌های کسالت‌آور به کندی می‌آمدند و می‌رفتند. تالی و رابین خیلی کم با هم حرف می‌زدند. تالی بیشتر وقتش را با بومرنگ می‌گذراند. گاهی به ژولی که در نیو اورلیون بود نامه می‌نوشت. اما چیزی برای گفتن نداشت.

از جنیفر درحالی‌که بغل بومرنگ بود عکسی گرفته و روی آن نوشته بود این عکس مرا یاد عکس خودم با هنک می‌اندازد. تالی عکس بچه‌ها را در آشپزخانه گذاشته بود. یکشب بومرنگ از او پرسید: «مامان هنک کیست؟ »

- روی عکس را خوانده‌ای؟ هنک برادر کوچک من بود.

- اوه. حالا او کجاست؟

- امیدوارم یکجای قشنگ باشد. او پیش پدرش است.

- پس پدرت کجاست؟

تالی به رابین نگاه کرد: «امیدوارم پیش هنک باشد.»

- تو حتماً دلت برای آن‌ها تنگ شده است، مامان.

روز ولنتاین رابین با یک دسته بزرگ رز سرخ ساقه بلند به خانه آمد. تالی در آشپزخانه نشسته بود. یک دسته رز سفید ساقه بلند جلوی رویش بود. رابین کمی ایستاد او را نگاه کرد. گلها در دستش بود. سرانجام برگشت، به طرف گاراژ رفت و آن‌ها را در سطل آشغال انداخت. تنهایی به کاسا دل سل رفت. پس از آن دلش نمی‌خواست به خانه برود. اما جای دیگری نداشت. وقتی به خانه برگشت چراغها خاموش بود. رزهای سفید دیگر در آشپزخانه نبود. بلکه جای آن‌ها رزهای سرخی که خودش خریده بود به چشم می‌خورد. تالی رزهای سفید را در اتاق گرم و مرطوب کالیفرنیا گذاشته بود. او در طبقه بالا در اتاق جنیفر بود.

- تالی، نمی‌خواهی بخوابی؟

تالی سر تکان داد و گفت، نه.

- هر طور میلت است.

رابین می‌خواست از اتاق بیرون برود که تالی گفت: «رابین، چرا هیچ‌وقت به این بچه نگاه نمی‌کنی؟ چرا او را بغل نمی‌کنی؟ چطور می‌توانی از دست بچه به این کوچکی عصبانی باشی؟»

رابین سرش را پایین انداخت: «تالی من از دست او عصبانی نیستم. فقط نمی خواهم زیاد به او وابسته شوم. همین.»

□

هدا گاهی اوقات با تالی در آشپزخانه می‌نشست گاهی با او تلویزیون تماشا می‌کرد. یک‌بار از او خواست برایش کتاب بخواند اما تالی گفت: «نه مادر. خیلی خسته ام.»

اوایل تالی هر روز به دفتر کارش تلفن می‌زد بعد کم‌کم آن را به هفته‌ای یک‌بار رساند. اما حتی حوصله آن را هم نداشت. آلن هر بار از او می‌پرسید که کی سر کارش برمی گردد. او جوابی نداشت که بدهد چون خودش هم نمی‌دانست که آیا اصلاً به سر کارش برخواهد گشت یا نه. دلش برای بچه‌ها تنگ شده بود.

اوایل ماه مارس، هدا ماکر باز هم سکته کرد. دیگر نمی‌توانست راه برود؛ دوباره باید برای او پرستار تمام‌وقت می‌گرفتند. بوی هدا دوباره خانه را پر کرد. اما تالی آن‌قدر سرگرم سر زدن به صندوق پست و تلفن زدن‌هایش بود که چندان متوجه آن نشد.

جک بیشتر اوقات برای تالی کارت‌پستالهایی می‌فرستاد که روی آن‌ها چند خط نوشته بود. گاهی نامه‌های کوتاه می‌نوشت: «تالی عزیز. من مشغول کار هستم. دلم برایت تنگ شده است. دلم برای هر دوی شما تنگ شده. بومرنگ چطور است؟ منتظرم تا یک خانه خوب پیدا کنم. برایم آرزوی موفقیت کن. قضیه طلاق به کجا کشید؟ کاش اینجا بودی. جک»

تالی تمام نامه‌های او را در اتاق کالیفرنیا زیر یکی از درختان نخل نگه داشته بود. قضیه طلاق به هیچ جا نرسیده بود. حتی فکر اینکه با رابین در این مورد حرف بزند برای تالی کشنده بود. تالی به تنها چیزی که این مدت فکر می‌کرد بومرنگ بود. او از

اتاق جنیفر به اتاق بومرنگ می‌رفت. پیش او دراز می‌کشید. موهایش را از صورتش کنار می‌زد. پاها و دست‌هایش را می‌بوسید. آن‌قدر او را می‌بوسید تا از خواب بیدار می‌شد و می‌گفت: «مامان خواهش می‌کنم بگذار بخوابم.» او خودش به بومرنگ لباس می‌پوشاند برایش صبحانه درست می‌کرد تا دم سرویس مدرسه دنبالش می‌رفت و او را به خانه می‌آورد. تا اینکه بومرنگ به او گفت که هیچ‌یک از مادران بچه‌های کلاس دومی دم سرویس نمی‌آیند. آن‌وقت تالی در خانه منتظر او می‌شد. وقتی او می‌رسید تماشایش می‌کرد وبا خود می‌گفت این زندگی من است.

۳

اواسط ماه مارس بومرنگ از مادرش خواست تا به‌عنوان کادوی تولد برای دیدن بازی فوتبال او به منهتن بیاید. تالی موافقت کرد. بومرنگ آن‌قدر هیجان‌زده شد که دائم در این مورد حرف می‌زد. او از پدرش خواست تا چند روز زودتر به خانه بیاید و با او تمرین کند. می‌گفت می‌خواهم مادرم را شگفت‌زده کنم. تا باز هم برای تماشای بازی من بیاید.

تالی از اینکه با آن‌ها می‌رفت خوشحال بود. حتی رابین هم سرزنده‌تر از پیش به نظر می‌رسید.

تیم بومرنگ برنده شد. تالی درحالی‌که جنیفر را به سینه فشرده بود بالا و پایین می‌پرید و پسرش را تشویق می‌کرد. پس از بازی پسرها، پدرها نتوانستند مقاومت کنند؛ آن‌ها هم وسط زمین رفته و بازی را آغاز کردند. تالی و بومرنگ در ردیف جلو به تماشا نشستند. تالی رابین را تماشا می‌کرد. با خود می‌گفت او خیلی خوش‌تیپ

و مردانه است. بومرنگ هم در آینده شبیه پدرش می‌شود. کارن هم به آن‌ها پیوست: «چطورید؟ رابین می‌گفت مشکلی پیش آمده. همه‌چیز روبراه است؟ »

- بله همه‌چیز روبراه است.

اما او دیگر نشنید کارن چه می‌گوید. توجهش به زن جوانی جلب شد که با رابین حرف می‌زد. او هم شلوارک پوشیده بود. گویی می‌خواست فوتبال بازی کند. رابین کمی از او فاصله داشت. اما زن به او نزدیک‌تر شد. به نوعی به او نگاه می‌کرد، می‌خندید و حرف می‌زد که... .

چیزی در درون تالی فرو ریخت. چشمانش را به زیر انداخت اما باز هم می‌خواست ببیند.

- کارن، آن زن کیست که با رابین حرف می‌زند؟

- نمی‌دانم. اسمش را نمی‌دانم. او همیشه اینجاست. فکر کنم دوست او باشد.

او به مردی در زمین اشاره کرد.

اما تالی دیگر گوش نمی‌داد. حتی دیگر نمی‌توانست بنشیند. از جا برخاست. با خود گفت، من هیچ حقی ندارم. هیچ حقی ندارم. اما نمی‌توانست چشم از رابین بردارد. حقی ندارم. اما موضوع چیست. احساس کرد که کنترلش را از دست می‌دهد؟ می‌خواست بداند موضوع چیست؟ او کیست؟ آیا امکان دارد تمام این سال‌ها که رابین به منهتن می‌آمده با این زن سر و سری داشته باشد؟

تالی آنشب در خانه کارن و استیو آرام و قرار نداشت. نمی‌توانست چیزی بخورد. نمی‌توانست بنشیند.

آن‌ها ساعت یازده به خانه برگشتند. بومرنگ هنوز بیدار بود... تالی دلش می‌خواست او بخوابد تا بتواند با رابین حرف بزند. اما چه می‌توانست بگوید؟ او مادرش را در آغوش کشید و گفت: «مامان خوش گذشت؟»

- آره پسرم. خیلی خوشحالم که... . آمدم. تولدت مبارک، کوچولوی من.

- مامان من دیگر بزرگ شده‌ام. حالا جنیفر کوچولوی توست.

- بومرنگ تو تا آخر عمرت کوچولوی ما هستی.

- مثل تو که کوچولوی مادربزرگ هستی؟

-... ... بله درست مثل آن.

- مامان می‌شود هفته بعد هم بیایی؟

- خوشحال می‌شوم. اما بستگی به پدرت دارد.

- پدر می‌شود مامان شنبه آینده هم بیاید؟

- البته؛ او هر وقت بیاید به او خوش آمد می‌گوییم.

تالی در دل گفت همان‌طور که امروز خوش آمد گفتی؟ و با عصبانیت از در اتاق بیرون رفت.

کمی بعد رابین به طبقه پایین رفت: «تو حالت خوب است؟ »

- عالیست.

رابین کنار دیوار ایستاده بود و تالی چند قدم با او فاصله داشت: «بگو لعنتی! او که بود که امروز با تو حرف می‌زد؟ »

رابین هیچ عکس‌العملی نشان نداد: «از چه حرف می‌زنی؟ »

تالی فریاد زد و سه لیوانی را که روی میز بود به زمین انداخت: «خودت می‌دانی؛ آن زن که بود، رابین؟ »

صورت رابین جدی شد: «من اصلاً نمی‌دانم تو از چه حرف می‌زنی.»

- حتماً، نمی‌دانی،هان؟

او ظرف‌ها را یکی یکی به زمین پرت می‌کرد: «بگذار دوباره بپرسم حالا می‌دانی او که بود؟ »

هدا وحشت زده از اتاقش صدا کرد اما تالی و رابین توجهی به او نکردند.

- چطور توانستی؟ چطور توانستی؟ چطور توانستی جلوی من و بچه‌هایمان این کار را بکنی؟ اسم این را خانواده سالم می‌گذاری؟ لعنتی، چرا مرا آنجا بردی؟

- تالی هیچ معلوم است که چه می‌گویی؟

- رابین! این‌همه سال تو با آن زنک سر و سر داشته‌ای؟ یازده سال؟

تالی بشقابی را به طرف او پرت کرد.

- تالی آرام باش. دیوانه شده‌ای؟

- من دیوانه نیستم.

با خود فکر کرد، من که هستم. چه هستم دیگر خودم را هم نمی‌شناسم.

تالی به او حمله برد. رابین دست‌های او را گرفت؛ او را به عقب هل داد. اما جنون تالی را قویتر کرده بود. رابین او را به دیوار تکیه داد و محکم گرفت: «تالی، تو دیوانه شده‌ای. چرا این‌طور می‌کنی؟ »

- توی حرامزاده! حرامزاده! چطور توانستی. یازده سال؟

- تالی، چه مرگت است؟

تالی سعی می‌کرد با مشت و لگد او را بزند: «ولم کن. حرامزاده! ولم کن.»

- البته ولت می‌کنم.

رابین اورا کنار زد. تالی به اطراف نگاه کرد. یک تکه از لیوان شکسته را برداشت.

- تالی آرام باش. آن را کنار بگذار. می‌توانیم با هم حرف بزنیم.

تالی فریاد زد: «چیزی برای گفتن وجود ندارد.» به سمت رابین حمله برد. اما رابین از او سریع‌تر بود. مچ دست‌های او را گرفت و آن‌قدر فشار داد که شیشه از دستش افتاد.

- فکر کن چه‌کار داری می‌کنی تالی. وقتی دادگاه این را بشنود در مورد حق حضانت چه خواهد گفت؟

- دست‌های لعنتیت را بکش.

رابین او را هل داد، این بار محکم‌تر.

- دادگاه؟ از چه حرف می‌زنی؟ تو که بچه‌هایم را به من نمی‌دهی؟ تو که نی گذاری بچه‌هایم را نگه دارم دیگر چه می‌گویی؟

- تو می‌توانی جنیفر را ببری.

- بومرنگ چطور؟ او بچه من هم هست، بچه من.

تالی درمانده و بی‌نفس ایستاده بود. رابین دست‌ها رابه سینه زده به او نگاه نمی کرد. تالی به او نزدیک شد. یک سیلی به صورتش زد سپس به طبقه بالا دوید.

رابین پایین را تمیز کرد. بعد از پانزده دقیقه بالا رفت. تالی در حمام بود. در حمام قفل نداشت. رابین پس از اپیسودی که هنگام حاملگی تالی تجربه کرده بود قفل در حمام را از جا درآورده بود. او دم در ایستاد و به تالی گفت: «بیا بیرون می‌خواهیم حرف بزنیم.»

- برو گمشو.

- حالا دیگر آرام شده‌ای، نه؟

- لطفاً برو بیرون.

رابین لبه وان نشست. چشمها و لب‌های تالی ورم کرده بود. او ناگهان از جا برخاست قیچی را از قفسه درآورد و شروع به قیچی کردن موهای بلندش کرد.

- تالی، بس کن. چه‌کار می‌کنی؟

- تنهایم بگذار. تو ماشینم را خراب کردی. حالا من هم هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.

در عرض ده دقیقه مویی را که هشت سال طول کشیده بود تا بلند شود قیچی کرد و به زمین ریخت.

□

صدای گریه جنیفر بلند شد. تالی به اتاق او رفت. رابین به طبقه پایین رفت تا شیشه شیرش را گرم کند. وقتی به اتاق خودشان رفتند رابین خواست چیزی بگوید اما تالی او را وادار به سکوت کرد: «رابین خواهش می‌کنم. می‌خواهم به بچه شیر بدهم. تنهایم بگذار.»

رابین به رختخواب رفت و صبر کرد تا جنیفر شیرش تمام شود.

- چطور توانستی مرا این‌طور تحقیر کنی، رابین؟ چطور توانستی جلوی برادرانت و زنهایشان این کار را با من بکنی؟

- من تو را تحقیر نکردم. این من نبودم که کسی را تحقیر کردم. تو نمی‌دانی تحقیر شدن چیست. این من بودم که تحقیر شدم نه تو. من نتوانستم بومرنگ را پیش خواهرش ببرم. چون اسم بچه، جنیفر پندل بود.

- پس درست است که تو یازده سال با او بوده‌ای.

- نه تالی. من یازده سال با تو بودم.

- پس آن زنک این وسط چه‌کاره است؟ یک‌نفر که هرچند وقتی حالت را بهتر کند؟

- خوب، فکر نمی‌کنی یک‌نفر باید این کار را می‌کرد؟

تالی چیزی نگفت. جنیفر را بین خودشان خواباند و پشتش را به آن‌ها کرد و خوابید.

- رابین، او را دوست داری؟

رابین چند دقیقه ساکت ماند سپس گفت: «تالی، تو عقلت را از دست داده‌ای. چطور می‌توانی چنین سؤالی از من بپرسی؟ »

- پس برای چه آن هرزه را آنجا دعوت کرده بودی؟ برای اینکه به من بخندد؟ برای همین مرا به آنجا بردی؟

- تالی در مدت این سه سال تو را بندرت می‌دیدم. نمی‌دانستم که در این سه سال کجا می‌روی.

- از چه حرف می‌زنی؟ ما تمام زمستان را با هم بودیم. تمام پاییز و بهار را با هم بودیم.

- اگر این‌طور که تو می‌گویی بود پس چرا این‌قدر نگرانی؟

- من اصلاً هم نگران نیستم. فقط می‌خواهم بدانم او کیست.

- از من انتظار داری چه کنم تالی؟ بنشینم و صبر کنم تا تو به خانه برگردی؟

- نمی‌دانم چه انتظاری دارم. می‌خواستی حداقل یک چیزی بگویی.

- چیزی بگویم؟ مثلا چه چیزی؟

- نمی‌دانم. حداقل باید یک‌بار تلاش می‌کردی. مثلاً می‌گفتی بس کن دیگر.

رابین با عصبانیت شانه‌های تالی را گرفت و او را تکان داد: «چرا؟ »

تالی فکر کرد که الآن او را می‌زند. رابین فریاد می‌زد: «چرا؟ تو زن خودخواه، متکبر! زن بی‌احساس! چون دوستت دارم به خودت اجازه می‌دهی هر جور که می‌خواهی با من بازی کنی؟ چون بیش از هر چیزی در این دنیا دوستت دارم؟ چون تو را فقط

برای خودم می‌خواهم؟ چون هیچ‌وقت نخواستم از دستت بدهم؟ من چشم‌هایم را بستم تا تو راهت را پیدا کنی. می‌خواستم که احساس نکنی که مردی بالای سرت ایستاده. می‌خواستم از اینکه بامن ازدواج کرده‌ای پشیمان نشوی. این زندگی ما بود. این تنها زندگیی بود که من می‌خواستم. می‌خواستم با تو باشم.»

رابین دست از تکان دادن او کشید: در طول این یازده سال هرگز از تو نپرسیدم که مرا دوست داری یا نه. به همین راضی بودم که با من هستی. ما یک زندگی ساختیم. هرچند که تو آن را نمی‌خواستی. شاید به نظر تو چندان مهم نباشد اما تو، پسرمان و این خانه تمام زندگی من بود. من با غرور و امید به آینده نگاه می‌کردم. فکر می‌کنی زن دیگری را می‌خواستم؟ فقط تو را می‌خواستم. فقط می‌خواستم وقتی مرا می‌بینی خوشحال شوی! هرگز نمی‌خواستم مرا ترک کنی. هرگز هم تو را تهدید نکردم که‌ترکت می‌کنم. می‌خواستم به اراده خودت مرا انتخاب کنی. هنوز هم می‌خواهم. لعنتی، هنوز هم عاشقت هستم. خدا کمکم کند. خدا کمک کند تا بتوانیم باز هم راهمان را پیدا کنیم. اما تو ما را به چاه انداختی.

تالی فریاد زد: من همه مان را به چاه انداخته ام؟ گوش کن لعنتی، شاید اگر تو این‌همه بیرون از خانه نمی‌ماندی، اگر هر شنبه‌شبت را با آن زن هرزه نمی‌گذراندی، اگر در خانه می‌ماندی، من هم در خانه می‌ماندم. آن‌وقت اجازه نمی‌دادی مرد دیگری بچه ما را بدنیا بیاورد.

رابین فریاد زد و تالی را به زمین هل داد و یک سیلی به صورتش زد: «به چه جرأتی؟ به چه جرأتی این حرف را به من می‌زنی؟ تو آدم را دیوانه می‌کنی تا دست به هر کاری بزند.» بعد از اتاق بیرون رفت و در را پشتش به هم کوبید.

تالی بلند شد جنیفر را بغل کرد و او را در تختش گذاشت. آنگاه دنبال رابین رفت.

رابین به طبقه پایین رفته بود. روی کاناپه نشسته و خود را درپتو پیچیده بود. تالی به او نزدیک شد و زیر لب گفت: «رابین متأسفم.»

رابین با صدایی که می‌لرزید گفت: «من هم متأسفم که تو را زدم. تو باعث می‌شوی آدم دست به هر کاری بزند.»

تالی کنار پای او نشست و تکرار کرد: «رابین من متأسفم.»

- مهم نیست ما به این کارها عادت نداریم.

- به چه چیز عادت نداریم؟

- به این‌جور حرف زدنها.

جنیفر از خواب بیدار شد و گریه را سر داد. تالی به اتاق او رفت و بغلش کرد. او را به اتاق خوشان آورد. رابین سر بچه را نوازش داد. وقتی جنیفر خوابید تالی او را دوباره در تختش گذاشت و خود همان‌جا روی زمین دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

پس از مدتی صدای رابین را شنید که وارد اتاق شد و کنار او آمد.

تالی زمزمه‌کنان گفت: «کاش جلویم را می‌گرفتی. چرا هیچ‌وقت با من حرف نزدی؟ ما زیاد با هم حرف می‌زدیم. چرا در این مورد با من حرف نزدی؟ »

- تالی تو خودت این قوانین را به وجود آوردی. من هم به آن‌ها عمل کردم. چون اگر این قوانین را می‌شکستم یا آرامش خانه از بین می‌رفت یا تو را از دست می‌دادم. ما هیچ‌وقت با هم حرف نمی‌زدیم. غیر از حرف‌هایی که در مورد کتاب و سینما و بومرنگ بود؛ در مورد کار تو، کار من و اینکه برای شام چه بخوریم. اما هیچ‌وقت در مورد خودمان حرف نزدیم. ما در مورد چیزهای مهم هیچ‌وقت حرف نمی‌زدیم.

- من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چیز مهمی برای گفتن وجود داشته باشد.

- بله، تو هیمشه این‌طور فکر می‌کردی. ما هیچ‌وقت در مورد جرمی با هم حرف نزدیم یا در مورد جنیفر. تو همیشه چشم‌هایت را می‌بستی چون نمی‌خواستی مزاحمت شوم. من هم چشم‌هایم را می‌بستم چون نمی‌خواستم تو را از دست بدهم. حالا چرا این سؤالات را می‌کنی؟ دیگر چه فایده‌ای دارد؟

- حق با توست فقط می‌خواستم کمی خودم را راحت کنم.

اما خدایا چطور می‌توانم احساس راحتی کنم درحالی‌که جک اینجا نیست؛ پسرم را باید از دست بدهم و رابین چند سال است که با آن هرزه می‌گردد؟

- فایده‌ای ندارد. من به تو ایمان داشتم. فکر می‌کردم تو به من وفاداری. من به این اطمینان داشتم.

- من هنوز اینجا هستم تالی. دلم نمی‌خواهد تو بروی.

وقتی تالی چیزی نگفت رابین ادامه داد: «تالی من متأسفم. اگر می‌خواهی مرا بزن. حق داری اما سه سال مدتی طولانیست.»

- نه، رابین ما می‌توانستیم برای همیشه از اینجور مسائل دور بمانیم.

- به چه قیمتی؟

رابین از جا برخاست: «بیا به اتاقمان برویم.»

- نه رابین، دیگر نمیتوانم با تو در یک اتاق بمانم.

رابین با لحنی سرد گفت: «متأسفم می‌خواهی چمدانم را بردارم و بروم؟ »

تالی فوراً جواب داد: «چه فایده‌ای دارد؟ ما به خاطر بومرنگ این‌همه مدت تظاهر کرده‌ایم. می‌توانیم کمی دیگر هم تظاهر کنیم.»

- بله، چرا که نه؟

۴

پس از آن شب تالی دیگر در اتاق خودش نخوابید. او یا در اتاق جنیفر بود یا در اتاق بومرنگ. ماه مارس جای خود را به آوریل داد. تالی علی رغم خواهش‌های بومرنگ دیگر برای تماشای بازی او نرفت. تا اینکه رابین به خاطر پسرش به او التماس کرد. تالی با آن‌ها رفت. تالی به آنسوی زمین نگاه کرد. آن زن هم آنجا بود. او اصلاً پیش رابین نیامد ولی وقتی تیم رابین برنده شد او بالا و پایین می‌پرید، فریاد می‌زد و می‌خندید. تالی مطمئن بود که او مستقیم به رابین دی مارکو چشم دوخته است. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. از جا برخاست به طرف دیگر زمین به‌سوی آن زن به راه افتاد.

تالی، جنیفر را در کیسه‌اش به خود آویزان کرده بود. قیافه‌اش خیلی مادرانه شده بود و از این بابت خوشحال بود.

به او نزدیک شد. زن یک‌باره خودش را جمع کرد. تالی گفت: «گوش کن. بگذار چیزی به تو بگویم. اگر او را می‌خواهی باید هر دو بچه او را هم نگه داری، فهمیدی؟ »

زن ساکت ایستاد. تالی ادامه داد: «نمی‌دانم از کدام جهنمی‌آمده‌ای اما او هنوز شوهر من است.»

زن شروع به حرف زدن کرد: «خوب شاید اگر بیشتر به او می‌رسیدی... .»

تالی وسط حرف او پرید: «او و دو بچه اش؛ اگر می‌خواهی باید هر سه نفرشان را با هم بخواهی، فهمیدی؟ گورت را گم کن. او هنوز شوهر من است.»

- اما به‌زودی نخواهد بود، تالی ماکر.

این دیگر برای تالی خیلی سنگین بود: «تالی دی مارکو، هرزه عوضی.»
رابین به طرف آن‌ها دوید. نگاه تندی به زن انداخت و با دستش تالی را از او دور کرد: «دخترها، دخترها؛ تالی از تو تعجب می‌کنم. جلوی روی همه چنین کاری می‌کنی؟ از تو بعید است.»
تالی با لحنی تهدید آمیز گفت: «از او فاصله بگیر، رابین. تو هنوز شوهر من هستی.»
چشم‌های قهوه‌ای رنگ رابین کمی جمع شد: «اما به‌زودی نخواهم بود، تالی دی مارکو.»
□
یک هفته بعد از آن تالی سر بحث را باز کرد: «خوب حال دوست‌دخترت چطور است؟ »
رابین آه کشید: «او دوست‌دختر من نیست. بس کن دیگر تالی. او فقط روزهای شنبه می‌آید و کمی حرف می‌زند.»
تالی چشم‌هایش را چرخاند: «آره. خوب چه‌کاره است؟ »
- در آرایشگاه کار می‌کند.
تالی خنده معنی داری کرد: «یک آرایشگر؟ تو با یک آرایشگر رویهم ریخته ای، رابین؟ »
رابین با صدایی آهسته گفت: «مگر تو با یک نقاش ساختمان رویهم نریخته‌ای؟ »
تالی با شنیدن این جمله در درون احساس بدی کرد و با عصبانیت گفت: «رابین نکند او موهای تو را کوتاه می‌کند؟ »
- گاهی اوقات.

- من عاشق دست کشیدن به موهایت بودم. چطور توانستی اجازه دهی او موهایت را کوتاه کند؟ اصلاً نمی‌دانم تو اینجا چه می‌کنی چرا پیش همان زنک هرزه نمی روی؟

- تالی بس کن دیگر. شورش را درآورده‌ای.

- می‌دانم که همه آن‌ها از این قضیه باخبرند. بروس، استیوی، همه می‌دانند. چون وقتی تو با آن زنک بودی لیندا یا کارن از بومرنگ مراقبت می‌کرده‌اند. چطور توانستی چنین کاری بکنی؟ دیگر نمی‌توانم به صورتت نگاه کنم. هر بار که تو را می‌بینم دلم می‌خواهد فریاد بکشم و بگویم چرا. چطور توانستی؟

- تالی فکر نمی‌کردم کارهایی که من می‌کنم برای تو مهم باشد.

- جواب سؤال من را بده. چطور توانستی؟

- تو چطور توانستی؟

- من هیچ‌وقت نگفتم عاشق تو هستم. هیچ‌وقت احساساتم را دائم بر سرت نکوبیدم. اما تو این کار را می‌کردی. من هرگز وقتی زن تو بودم با دیگری نخوابیدم.

رابین ابروهایش را بالا برد.

- هرگز تا زمانی که جک پیدایش شد.

- نکند انتظار داری این مرا راحت‌تر کند؟

- من عاشق شدم. دلیل کاری هم که کردم این بود. تو چطور؟

- من لازم نمی‌بینم هیچ دلیلی بتراشم.

- خدایا! تو این‌قدر بی‌وفا بودی و من نمی‌دانستم؟ دیگر نمی‌خواهد چیزی بگویی. به‌قدر کافی شنیده ام.

□

رابطه میان تالی و رابین تیره‌تر از قبل شد. تالی بیش از پیش در خود فرورفته بود. دیگر با رابین غذا نمی‌خورد، تلویزیون تماشا نمی‌کرد و با او در یک اتاق نمی‌خوابید. مکالمات میان آن دو خیلی کوتاه و رسمی شد. بیخوابی دوباره به سراغ تالی آمد. او شب‌ها بین اتاق بومرنگ و جنیفر پرسه می‌زد. با این وجود رابین هر شب از روی عادت به اتاق بچه‌ها سر می‌زد و به تالی می‌گفت که سر جای خودش بخوابد. تالی هم او را خاموش می‌کرد و همان‌جا می‌ماند. صبحها که از خواب بیدار می‌شد می‌دید که پتویی رویش کشیده شده است.

یکشب، تالی پیشنهاد کرد وکیل بگیرند. آن روز جک تلفن کرده بود و تالی به‌دروغ به او گفته بود که او و رابین مشغول انجام کارهای مربوط به طلاق هستند.

رابین که گویی این کلمه را برای اولین بار است که می‌شنود گفت: «وکیل؟ »

- بله بهتر است وکیل بگیریم. نمی‌دانم تو دیگر معطل چه هستی.

آن‌قدر احساس بدی به او دست داده بود که کم مانده بود به رابین بگوید ولش کن. اشتباه کردم. دلش می‌خواست به طرف رابین برود و او را در آغوش بگیرد. اما به یاد جک افتاد. سعی کرد فکرش را متمرکز فیلمی کند که تلویزیون پخش می‌کرد. او پسرم را به من نخواهد داد. نمی‌تواند بدهد.

در دفتر وکیل هر دو ساکت نشسته و به پرسشها پاسخ می‌دادند. وکیل سؤالاتی در مورد طول ازدواج، تعداد بچه‌ها و املاکشان از آن‌ها پرسید. رابین و تالی هر دو گفتند که وکیل جداگانه نمی‌خواهند. رابین گفت تالی از دارائیشان هر چه را که بخواهد می‌تواند با خود ببرد. وکیل پرسید: «آیا می‌خواهید خانه را بفروشید؟ » تالی و رابین به هم نگاه کردند رابین گفت: «ما در این مورد فکر نکرده‌ایم.» تالی گفت: «بومرنگ عاشق آن خانه است. بهتر است تو در همان خانه بمانی.»

رابین جوابی نداد.

- شما گفتید که دو فرزند دارید. آیا بر سر مسئله حضانت به توافق رسیده اید؟

رابین سر تکان داد: «دخترمان با مادرش و پسرمان با من زندگی خواهد کرد.»

وکیل نگاهی به تالی انداخت. تالی احساس کرد لب‌هایش شور شده‌اند. شوری روی لب‌های او از اشک نبود بلکه از لب‌هایش خون می‌آمد.

- که این‌طور. جدا کردن بچه‌ها گاهی ضربه بزرگی به آن‌ها می‌زند. آن‌ها چند سالشان است؟

تالی نمی‌توانست حرف بزند.

رابین پاسخ داد: «پسرمان هشت ساله و دخترمان چند ماهه است.»

- علت طلاق چیست؟

- علت خاصی ندارد.

- در این صورت نمی‌توانید از هم جدا شوید. شما دو فرزند کوچک دارید.

- پس علت آن را ترک خانه از طرف همسر بنویسید.

- خیلی خوب. گفتید که مشکلی در مورد تقسیم اموال ندارید؟

رابین گفت: «خیر.»

تالی فقط لب‌هایش را پاک می‌کرد.

۵

جنیفر آن‌قدر بزرگ شده بود که دیگر می‌توانست سرش را راست نگه دارد و به اطراف نگاه کند. تنها چیزی که تالی حسرتش را می‌خورد این بود که نتوانسته بود به دختر کوچولویش، به دختر کوچولوی جک، به جنیفر جک شیر خودش را بدهد.

در ماه آوریل تالی به سنت مارکس رفت تا غصه‌هایش را غصه‌هایی را که دیگر نمی توانست تحملشان کند با جنیفر در میان بگذارد.

آنشب تالی به اتاق زیر شیروانی رفت. جعبه‌های شیر جنیفر را بیرون آورد. چیزهایی را که یک دهه به سراغشان نرفته بود بیرون کشید: کتابها، صفحه‌های موسیقی. باید صفحه‌ها را دور می‌ریخت. دیگر کسی به صفحه گوش نمی‌داد. جنیفر آمدن سی دی را ندیده بود، کتاب‌های خاطرات مدرسه، نقاشی‌ها، آلبومهای عکس، مجلات؛ در میان عکسها تالی چشمش به عکس کودکی خودش افتاد. پشت آن نوشته شده بود: تالی ۱۹۶۲. همین‌طور عکس جک را در همان سن و سال پیدا کرد. تالی نمی دانست که او جک است اما جنیفر با دستخط دوران نوجوانی پشت آن نوشته بود: جک، ژولای ۱۹۶۳. او در آن عکس چهارساله بود، با موهایی بلوند با لباس فوتبال و یک توپ در دستش. او لاغر و خندان بود. جنیفر کوچولو شبیه پدرش بود. چیزهای دیگری هم در جعبه‌ها بودند: نامه‌ها، کارت‌پستالها، هدایا. غم سراپای تالی را فرا گرفت. او تمام چیزها را دوباره در جعبه‌ها گذاشت. فقط عکس خودش و جک را برداشت. در برابر خواهش دلش برای برداشتن عکس جنیفر که خندان میان او و ژولی ایستاده بود، مقاومت کرد. آن را هم با دیگر اشیا در جعبه‌ها گذاشت و آن‌ها را دوباره در اتاق زیر شیروانی جای داد.

۶

اواخر ماه آوریل بود. آقای هیلیر تلفن کرد و از تالی خواست به دیدنش برود. او هم برای خرید لباس تازه از خانه بیرون رفت. لباس‌های قدیمی دیگر به تنش نمی‌رفت.

به نظر تالی، آقای هیلیر عصبی آمد.

- اوضاع چطور می‌گذرد، تالی؟ امیدوارم همه‌چیز روبراه باشد.

- عالیست.

- دختر کوچولویت چطور است؟

- تازه سه ماه و نیمش شده.

- اوه که این‌طور. تالی! می‌خواستم در مورد موضوعی با تو صحبت کنم. به فکر برگشتن به سر کارت هستی؟

- البته که هستم. آن‌وقت فوق‌لیسانسم را می‌خواهم چه کنم؟

- بله درست است. خصوصاً تو، تو راه درازی را طی کرده‌ای.

تالی به او نگاه کرد. تقریباً تمام موهایش خاکستری شده بود. چاقتر به نظر می‌رسید. دیگر شبیه آقای کانینگهام نبود.

- تالی، می‌خواهم به تو یک پست جدید بدهم. امیدوارم درباره آن فکر کنی.

- حتماً؛ خوب موضوع چیست؟

- لیلیان دیگر اینجا کار نمی‌کند.

تالی نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد: «جدی می‌گویید؟ خدای من، خیلی عجیب است. هرگز فکر نمی‌کردم دست از اینجا بکشد.»

- خوب درواقع او دست نکشید. بلکه از او خواستند که برود.

تالی دیگر نمی‌توانست باور کند: «راست می‌گویید؟ چه اتفاقی افتاد؟ »

آقای هیلیر سرفه کرد. نمی‌توانست به چشم‌های تالی نگاه کند: «من به‌عنوان رئیس آژانس سرپرستی ایالت کانزاس از طرف خودم و این دپارتمان از شما می‌خواهم که معاونت این آژانس را به عهده بگیرید.»

تالی مات و مبهوت به او نگاه کرد. سپس نگاهی به اطراف انداخت وگفت: «شما جدی می‌گویید؟ »

- هیچ‌وقت از این جدیتر نبوده ام. می‌دانم که در مورد اتفاقات گذشته چه احساسی داری. اما حالا اوضاع تغییر کرده است. لیلیان از اینجا رفته. تو حالا می‌توانی تحول اساسی در اینجا به وجود آوری. به نظر من این فرصت خوبی است.

تالی سعی کرد افکارش را جمع و جور کند: «آقای هیلیر، چرا من؟ من خیلی جوان هستم. مطمئنم که افراد مجرب و مناسب‌تر از من در اطرافتان زیادند.»

آقای هیلیر لبخند زد: «مناسب‌تر از لیلیان، بله، اما مناسب‌تر از تو؟ هرگز. می‌دانستم که فوراً قبول نمی‌کنی. همیشه همین‌طور بوده‌ای. اما در موردش فکر کن.»

- بله، حتماً. در موردش فکر خواهم کرد. اما می‌دانید خیلی غیر منتظره بود.

تالی سعی کرد بغض گلویش را فرو برد: «من در حال حاضر به خیلی چیزها باید فکر کنم.»

- تالی مسئله پول که در میان نیست؟ هست؟

تالی سر تکان داد: «پول هیچ‌وقت مسئله من نبوده است. من آن‌قدر پول دارم که نمی‌دانم با آن چه کنم؟ »

- پس مشکل چیست؟

تالی گیج شده بود: «نمی‌دانم. گاهی... . فکر می‌کنم فقط دور خودم می‌چرخم. ما فکر می‌کنیم به بچه‌ها خدمت می‌کنیم در حالیکه آن‌ها می‌خواهند پیش پدر و مادرشان باشند. شاید باید طور دیگری فکر کرد. شاید... .»

- تو درست فکر می‌کنی. بچه‌ها سراغ تو را می‌گیرند. خانواده‌های داوطلب سراغ تو را می‌گیرند.

تالی سرتکان داد: در حال حاضر ما بهترین برنامه را در کانزاس داریم. ما سعی می‌کنیم بهترین خانواده‌ها را برای بچه‌ها پیدا کنیم. اما بچه‌ها هنوز هم شاد نیستند.

- بعضی از آن‌ها شادند تالی. درست است که خیلی از بچه‌ها معتادند، فراریند یا غمگینند اما بسیاری از آن‌ها هم در کنار خانوادهایی که برایشان پیدا کرده‌ایم خوشبختند. از تو ممنونیم. به خاطر یافتن خانواده‌های مناسب‌تر، آموزش بهتر و زحمات دیگری که کشیده‌ای. امسال دوره آموزشی به ده هفته ارتقا یافته است. خیلی عالیست تالی! خیلی از همین بچه‌ها وقتی بزرگ شوند ممنون تو خواهند بود. تالی در دل گفت چه کسی ممنون خواهد بود؟ پسر من؟ و در لاک خود فرورفت.

- هنوز در چهره‌شان غم هویداست. هنوز چشمانشان بیروح است. تنها وقتی زندگی را در صورتشان می‌بینید که پدر و مادرشان برای بردن آن‌ها می‌آیند.

- همه آن‌ها این‌طور نیستند تالی. شجاع باش.

-من به این فکر افتادم که بروم برای آژانس شفرد کار کنم.

- تو سال‌هاست که به این فکر می‌کنی. اما چرا؟ چرا می‌خواهی چنین کاری بکنی؟

- برای اینکه... ... . خوشحال نیستم.

- در این شغل هیچ‌وقت شادی وجود نداشته است. تو کارت را خوب انجام می‌دهی. قلب پاکی داری. ما هر چه بخواهی در اختیارت می‌گذاریم. سعی می‌کنیم با آژانس شفرد ارتباط نزدیک‌تری داشته باشیم.

- آقای هیلیر می‌دانید مشکل آژانس ما چیست؟ ما بچه‌ها را برای مدتی موقت به خانواده‌ای می‌سپاریم. درحالی‌که بهتر است خانواده‌هایی را برای آن‌ها پیدا کنیم که بتوانند آن‌ها را به فرزندی قبول کنند.

- تالی تو کارت را می‌دانی این‌همه به تو بستگی دارد.

- آقای هیلیر، شما که سال پیش می‌خواستید مرا بیرون بیاندازید حالا چطور شده که می‌خواهید پست معاونت به من بدهید؟

- تالی، من تو را بیرون نمی‌انداختم بلکه برای بیستمین بار به تو اخطار دادم. تو برای من خیلی با ارزشی چون به کارت واردی و خوش قلبی.

- خیلی ممنون آقای هیلیر. قول می‌دهم در موردش فکر کنم.

- خیلی خوب تالی.

تالی با آقای هیلیر دست داد و از اینکه آمده بود خوشحال شد. حالا کمی احساس راحتی می‌کرد.

- نگفتید چه اتفاقی افتاد که لیلیان را بیرون کردید؟

آقای هیلیر سرفه‌ای کرد و گفت: «کیم و جیسون اسلاتری مرده‌اند.»

تالی نتوانست خود را کنترل کند و دوباره روی صندلی‌اش نشست. چیزی در درونش فرو ریخت و در تمام بدنش دردی را احساس کرد: «اوه. حالا می‌فهمم.»

- اسلاتری پیر بعد از دعوایی که با زنش داشته هر دوی آن‌ها را با تیر می‌زند.

- زنش هنوز زنده است؟

- بله، هر دوی آن‌ها دستگیر شده‌اند. نمی‌دانم چرا او به زنش شلیک نکرد؟

- آن مرد سال‌ها بود که می‌خواست آن بچه‌ها را بکشد و زنش سال‌ها به او کمک کرد.

- اسلاتری می‌گوید دیوانه شده بوده و نمی‌خواسته به بچه‌ها شلیک کند.

- بر سر پسر کوچک‌تر، رابی چه آمد؟

- او جایی به خواب رفته بوده و همین باعث نجاتش شده است. دو تای دیگر سعی کرده بودند بین پدر و مادرشان میانجیگری کنند.

- چقدر وحشتناک است.

- حالا فهمیدی چرا لیلیان دیگر نمی‌توانست بماند؟ پلیس در مورد پرونده این جنایت تحقیق کرده است. نام تو هم در پرونده قید شده و بلایی که اسلاتری سر تو آورده است. آن‌ها می‌خواستند بدانند که چرا بچه‌ها به این آدم جنایتکار سپرده شده‌اند. ما سعی کردیم اتهام را از دوش لیلیان برداریم. چون آن‌وقت شریک جرم حساب می‌شد.

- بله و او را دستگیر می‌کردند. آن مرد دیوانه بود. بچه‌ها نباید هرگز به او سپرده می‌شدند.

تالی صلیب کشید: «حالا آن‌ها در آرامش بسر می‌برند.»

- تو این شغل را قبول می‌کنی، تالی؟ اگر تو در سمت لیلیان بودی این اتفاق هرگز نمی‌افتاد.

□

تالی سوار ماشین شد. در گوشش صدای جک را می‌شنید. او به منهتن، به فروشگاه دی مارکو و پسران رفت. می‌خواست با رابین و استیوی ناهار بخورد. حالا دیگر استیوی پس از آن‌همه سال به فروشگاه برگشته بود و با رابین کار می‌کرد. تالی با خود گفت، حتماً رابین از این مسئله خیلی خوشحال است.

او می‌خواست موضوع صحبتش را با آقای هیلیر برای رابین تعریف کند اما ناهار آن‌قدر در آرامش و لذت صرف شد که تالی حیفش آمد آن را خراب کند. بعد از ناهار

وقتی سوار ماشینش شد که به خانه برود متوجه شد تنها چیزی که می‌خواسته این بوده است که کنار رابین بنشیند.

وقتی خبر کاری که به تالی پیشنهاد شده بود همه‌جا پیچید همه گفتند، چه فرصتی! آدم باید خیلی احمق باشد که آن را نپذیرد، همه غیر از رابین.

یک روز عصر تالی به رابین گفت: «احتمال دارد این شغل را قبول کنم.» پنجره‌ها باز بودند. هوا کم‌کم رو به گرما می‌رفت. بهار در راه بود.

- تعجب نمی‌کنم. تو همیشه عاشق این کار بودی. اما قبول کردن آن در چنین موقعیتی چپه فایده‌ای دارد؟

- تالی دست‌هایش را به هم مالید: «نمی‌دانم.»

رابین روزنامه را باز کرد. پشتش را به او کرد و گفت: «البته. همه این‌ها برای تو خیلی طبیعی به نظر می‌رسد. مثل دیگر امور زندگی. شرم‌آور است.»

- آن‌ها پیشنهاد پول خوبی به من کرده‌اند.

- تو که به پول احتیاج نداری تالی. نگران نباش. من نمی‌گذارم تو و جک کنار دریا از گرسنگی بمیرید. تازه تو که هیچ‌وقت به پول اهمیت نمی‌دهی. در غیر این صورت مدت‌ها پیش به خاطر پولم هم که شده بود به من علاقه‌مند می‌شدی.

رابین از جا برخاست. مقابل او ایستاد. دست‌ها را به سینه زد و پرسید: «تالی، یعنی زندگی ما این‌قدر بد بوده؟»

تالی در فکر فرورفت: «نه، آن‌قدرها هم بد نبود.»

در پایان ماه آوریل، تالی حقوق میلی را دو برابر کرد. جنیفر را پیش او گذاشت و خود به‌عنوان معاون آژانس سرپرستی شروع به کار کرد.

۷

چهار ماه گذشت. یکشب تالی به اتاق خودشان رفت و کنار رابین دراز کشید. رابین از او پرسید: «او کی می‌آید؟»

- نمی‌دانم.

- دلت می‌خواهد زود برگردد؟

- نمی‌دانم. فکر می‌کنم، بله.

- فکر می‌کنی کی از اینجا بروی؟

- نمی‌دانم. پسرم را به من می‌دهی؟

- محض رضای خدا، تالی دوباره شروع نکن.

- من نمی‌توانم بدون او از اینجا بروم.

- که این‌طور تا او را نبری نمی‌توانی بروی. تو که می‌خواهی همه‌چیز را فدا کنی، شغل جدیدت، خانه ات دوستانت، مادرت و من را. چرا او را فدا نمی‌کنی؟

تالی فریاد زد: «او پسرم است!»

- هیس!

- او پسرم است! سگم نیست که رهایش کنم. او بره نیست که قربانیش کنم!

- اما بقیه ما سگ هستیم،هان؟

- من هنوز اینجا هستم.

- بله اما نه به خواسته خودت. امیدوارم هر چه زودتر او برگردد، تالی. فکر می‌کنی به تو وفادار بماند؟

- در جائیکه تو وفادار نماندی، دیگر از هیچ‌کس در دنیا انتظار وفادار ماندن را ندارم.

□

چند هفته بعد تالی در اتاق جنیفر خوابیده بود. ساعت سه یا چهار صبح بود که از خواب بیدار شد و دید که رویش پتویی کشیده شده است.

ابتدا نمی‌دانست علت بیدار شدنش چیست. خواب بد ندیده بود. جنیفر هم گریه نمی‌کرد. دوباره چشمانش را بست که بخوابد. اما چیزی او را به وحشت انداخته بود. چیزی وجود داشت که نمی‌فهمید چیست.

ابتدا فکر کرد خواب می‌بیند. اما وحشتی که او را فرا گرفته بود آن‌قدرواقعی بود که مجبور شد چشمانش را باز کند و از جا بلند شود. آنجا بود که بوی دود را احساس کرد.

پتو را از روی خود به کناری پرت کرد و چهار دست و پا خود را به در رساند. آن را باز کرد تمام راهرو پر از دود بود.

تالی جیغ کشید. او فریاد می‌کشید و بعدها به یاد نمی‌آورد چه چیزی را فریاد می‌کرده است اما بومرنگ به خاطر می‌آورد و به او گفت که فریاد می‌زده است:

«رابین، رااااا بیییییین! رااااا بیییییین! »

تالی مستقیم به اتاق خودشان دوید. اتاق پر از دود بود. این‌طور به نظر می‌رسید که تخت آتش‌گرفته است.

او زانو زد. نفسی عمیق کشید و آن را نگه داشت و چهار دست و پا به طرف تخت رفت. رابین روی تخت، نزدیک پنجره خوابیده بود. چشمان تالی می‌سوخت. نمی توانست رابین را بخوبی ببیند. باد پرده‌ها را بلند کرده، دود را در اتاق پخش می‌کرد. می‌ترسید اسم او را فریاد کند. بازویش را گرفت و کشید. آن‌قدر او را کشید که از تخت پایین افتاد. اما بیدار نشد. تالی در دل گفت عیبی ندارد! چیزی نیست، چیزی نیست. او فقط بیهوش شده است. تالی به‌طور مبهمی صدای بومرنگ را از اتاق

بغلی شنید. او رابین را هر طور که بود به کنار پنجره کشید. پنجره را کاملاً باز کرد. او را روی لبه پنجره بالا کشید و سرش را بیرون از پنجره، در هوای آزاد نگه داشت. خود نیز هوای تازه را نفس زنان می‌بلعید. تالی صبر نکرد تا او بهوش بیاید. اتاق بیشتر و بیشتر در آتش فرو می‌رفت. با خود گفت باید او را از این اتاق بیرون ببرم. اگر تنها از اینجا بروم او هرگز زنده نمی‌ماند. او شروع کرد به تکان دادن رابین و دمیدن هوا در دهان او و فریاد می‌زد: «بیدار شو!»

چراغهای خانه مقابل روشن شد. یک‌نفر از همسایه‌ها سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «آتش! خدای من! آتش!»

تالی در جواب او فریاد کشید: «لطفاً به آتش نشانی تلفن کنید!»

او همچنان نفسش را در دهان رابین می‌دمید و او را تکان می‌داد. رابین تکانی خورد. تالی جیغ کشید: «رابین بیدار شو! خواهش می‌کنم! کمکم کن! خواهش می‌کنم رابین بیدار شو!» رابین سرفه کرد و بالا آورد. تالی همچنان با فریاد او را صدا می‌کرد.

رابین زیر لب گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. بچه‌ها کجایند؟ »

تالی چهار دست و پا از اتاق خارج شد و رابین را جلوی خود هل می‌داد. بومرنگ در اتاقش نبود. تالی وحشت زده به طرف پنجره دوید. رابین به اتاق جنیفر رفت.

بومرنگ آنجا بود. خواهر کوچولویش را بغل کرده، زیر تخت بچه رفته بود. رابین جنیفر را گرفت و پسرش را از زیر تخت بیرون آورد، با فریاد تالی را صدا کرد و همه به طبقه پایین دویدند. رابین خیس از عرق، درحالی‌که هنوز حالش به هم می‌خورد و تالی همراه بچه‌ها که آن‌ها هم لباس‌خواب به تن داشتند در خانه را باز کردند که بیرون بدوند. در این لحظه تالی، هدا را به یاد آورد: «مادرم.» رابین برگشت تا

بسراغ هدا برود. تالی او را نگه داشت. صدای آژیر ماشین آتش نشانی بگوش می‌رسید.

مأموران آتش نشانی هدا را که نمی‌توانست خود را تکان دهد نجات دادند. او را روی چمنها خواباندند تا آمبولانس برسد. هدا سرش را بالا گرفته بود و می‌پرسید: «چه شده است؟ »

تالی جواب داد: «رابین در رختخواب سیگار کشیده بود.»

امدادگران همه را به بیمارستان منتقل کردند. مأموران آتش نشانی، آتش را در پانزده دقیقه خاموش کردند. هر چه در اتاق خواب بود به خاکستر تبدیل شد و بر دیوارهای رنگ شده آن لایه‌ای از دود سیاه نشست.

□

هدا در بیمارستان ماند. رابین، تالی و بچه‌ها چند روزی در خانه شیکی ماندند.

شیکی با شنیدن این خبر فریاد زد: «آتش؟ چرا باید این‌همه بلا در توپکا فقط سر شما بیاید؟»

تالی در دل گفت، فقط سر ما نمی‌آید؛ همین چند ماه پیش بود که دو بچه جان خود را از دست دادند. ما که فقط تختخوابمآن‌سوخته است.

شیکی گفت: «هنوز نفهمیده‌ام چرا رابین بیهوش شده بود و تو نه، تالی.»

تالی و رابین نگاهی با هم رد و بدل کردند. رابین توضیح داد: «تالی به اتاق جنیفر رفته بود تا به او شیر بدهد.»

فرانک گفت: «برای چه در رختخواب سیگار کشیدی، مرد؟ »

شیکی هم دنباله حرف را گرفت: «آره، تالی، تو برای چه گذاشتی او در رختخواب سیگار بکشد؟ »

- گذاشتم؟ سال‌هاست به این خاطر با او دعوا دارم.

- آره، از زمانی که سیگار را ترک کرده‌ای دائم به پر و پای من می‌پیچی.

تالی رو به شیکی کرد: «می‌دانی او در اتاق بومرنگ هم سیگار می‌کشد؟ »

- رابین؟! باید به امور اجتماعی خبر داد. نه، راستی تالی خودش در امور اجتماعی کار می‌کند. باید پسرت را از تو بگیرد و او را به یک خانواده غیر سیگاری بدهد.

تالی و رابین دوباره به هم نگاه کردند. تالی سرش را پایین انداخت. نمی‌توانست آنچه را که بین او و رابین بود برای دیگران باز کند.

آن‌ها در ماه ژوئن به خانه خودشان بازگشتند. با کمک میلی خانه را تمیز کردند. خسارتهایی به بعضی قسمتها وارد شده بود. آن‌ها را هم برطرف کردند.

- خیلی حیف شد که دوستت، جک اینجا نیست تا اتاق خوابمان را دوباره رنگ بزند.

- رابین خواهش می‌کنم. بله خیلی حیف شد که موهایت احتیاج به کوتاه کردن ندارد.

آن‌ها با هم برای خرید وسائل خانه رفتند. یک سرویس جدید اتاق خواب خریدند. همه‌چیز را نو کردند. اما تا چند وقت دیگر می‌توانستند از این وسائل استفاده کنند؟ سی هزار دلار خرج کرده بودند. اما برای چه؟ خودشان هم نمی‌دانستند.

۸

تالی از پستی که به او داده بودند لذت می‌برد. همه او را خانم دی مارکو صدا می‌کردند. روی در اتاق کارش نوشته شده بود: **ناتالی آن دی مارکو**.

پانزدهم ژوئن و آخر هفته بود. تالی از محل کارش بیرون آمد تا سوار ماشینش بشود. در ذهنش به چیزهای مختلفی فکر می‌کرد. شام، آخر هفته، می‌توانستند همگی به دریاچه شاونی بروند که ناگهان صدای او را شنید.

- تالی؟ تالی ماکر، خودت هستی؟

تالی آن صدا را می‌شناخت. چشم‌هایش را بست. آن‌ها را باز کرد. دوباره آن‌ها را بست و باز کرد. خواب نمی‌دید. او بود که روی ماشینش تکیه داده بود.

زیر لب گفت: «جک!»

جک بازوانش را به‌سوی او باز کرد: «تالی. چه بر سر موهای زیبایت آورده‌ای؟ »

- کوتاهش کردم. خوشت می‌آید؟

- نمی‌دانم. باید به آن عادت کنم. درست مثل زمان فارغ‌التحصیلیت شده‌ای.

- پس جوانتر به نظر می‌رسم. خوب است.

- تا آنجا که به یاد می‌آورم آن دوران چندان دوران خوشی برایت نبود.

- اما حالا دیگر بزرگ شده‌ام. دیگر سی سالم است.

- من هم سی سالم است. اما اصلاً بزرگ نشده‌ام.

جک او را محکم در آغوش گرفت. تالی همه‌چیز را فراموش کرد. جک او را بلند کرد و چرخاند: «تالی، تالی، تالی.»

- جک!

- نمی‌دانی چه خبری دارم. در کارمل خانه گرفته ام. خیلی قشنگ است.

تالی کمی از او فاصله گرفت: «قشنگ است،هان؟»

- محشر است. پایین خیابان هم اقیانوس است. می‌توان از طبقه دوم خانه، آن را دید.

تالی سعی کرد خود را هیجان زده نشان دهد: «وای! تمام اقیانوس را از طبقه دوم خانه می‌بینی! فعلاً ازپنجره اتاقم فقط خانه خانم پالمر رامی بینم.»

- که به نقاشی هم احتیاج دارد. خوب حالا کجا داشتی می‌رفتی؟

- باید به خانه بروم، جک. بچه‌ها منتظرند.

جک از او فاصله گرفت: «رابین منتظر توست؟»

- خوب... . به نظرم او هم پیش بچه‌ها باشد. فردا شنبه است. همدیگر را می‌بینیم. صبح زود.

جک آه کشید: «می‌خواهی تو را برسانم؟ »

- نه، نه. خودم ماشین دارم. از کجا فهمیدی من اینجا هستم؟

- به خانه زنگ زدم. میلی گفت که اینجایی. از این‌ها گذشته، برای چه دوباره سر کار برگشته‌ای؟

- بیشتر برای وقت کشی. منتظر تو بودم. می‌خواستم کمی هم پول درآورم.

- مطمئنم تمام پولی را که درمی‌آوری خرج لباس خریدنت می‌کنی. خوب حال جنیفر چطور است؟

تالی چند تا عکس از کیفش بیرون آورد و گفت: «عالیست، نگاه کن!»

- ببین چقدر تپل شده!

- هیچ‌وقت از خوردن سیر نمی‌شود.

- من هیچ‌وقت تپل نبودم.

تالی عکس دیگری از کیفش بیرون آورد: «حالا به خودت نگاه کن!»

- خدای من! مثل اینکه مادرم چیزی برای خوردن به من نمی‌داده است. این را از کجا پیدا کردی؟ «

- جعبه‌های شیر جنیفر.

جک نگاهی به تالی انداخت: «به اتاق زیر شیروانی رفته بودی؟ دیگر در غیبت من چه اتفاقاتی افتاده است؟ »

تالی می‌خواست بگوید، هیچ. فقط اتاق خوابم در آتش سوخته، من معاون آژانس سرپرستی شده‌ام، رابین سال‌هاست که به من خیانت می‌کند، مادرم هنوز زنده است و پسرم... ... .

جک عکس دیگری را که در دست تالی بود گرفت: «این کیست؟ جنیفر؟ »

- نه. این من هستم.

- تو؟! خیلی تپل بودی! این عکس در خرت‌وپرت‌های جنیفر چه می‌کرد؟

- نمی‌دانم. حتماً وقتی بچه بودم آن را به او داده‌ام.

- خیلی قشنگ است.

- درست شبیه دخترت است. او شبیه من است.

- چشم‌هایش چه رنگی است؟

- مثل یک تیله خاکستری.

- امیدوارم همان‌طور بماند.

تالی دیگر نمی‌دانست چه بگوید. فقط سر تکان داد.

جک به کروت سیاه اشاره کرد: «چه ماشین قشنگی!»

- مال من نیست. ماشین قبلی رابین است. مثل اینکه مدل ۱۹۸۵ باشد.

- ۱۹۸۵؟ پس دیگر زیبا نیست، نه؟

- نه.

تالی درحالی‌که به طرف خانه می‌راند به اسباب و اثاثیه‌ای فکر می‌کرد که پنج روز پیش با رابین خریده بودند، سی هزار دلار برای پنج روز.

از اینکه جک را دیده بود احساس خوبی داشت. خود را پر انرژی احساس می‌کرد.

وقتی وارد آشپزخانه شد، از پنجره بومرنگ را دید که با رابین بیسبال بازی می‌کرد.

هر دوی آن‌ها فریاد زدند: «سلام.»

بومرنگ گفت: «پدر نمی‌خواهد در خانه غذا بخورد.»

- بهتر چون‌که چیزی برای خوردن در خانه نیست. جنی کجاست؟

رابین و بومرنگ به تابی که برای بچه درست کرده بودند اشاره کردند. رابین گفت: «ما داریم از گرسنگی می‌میریم. تا حالا کجا بودی؟ »

- ببخشید. به وایت لیکس رفته بودم تا یک دست لباس بخرم.

- یک لباس دیگر؟ تو که یک دوجین لباس داری!

- لا غر شده‌ام. لباسهایم اندازه‌ام نمی‌شد.

تالی رفت تا جنیفر را بردارد. رابین به طرف او آمد: «ساک خریدت کجاست؟ »

- نتوانستم چیزی را که می‌خواهم پیدا کنم. بیایید برویم.

بعد از ناهار همه تا شب بازی کردند. حتی تالی هم در فوتبال آن‌ها شرکت کرد.

شب موقع خواب رابین رو به تالی کرد و گفت: «خوب در چشم‌هایت چیزی وجود دارد که قبلاً ندیده‌ام.»

تالی از نگاه کردن به چشم‌های رابین حذر می‌کرد: «چه چیزی وجود دارد؟ »

- او برگشته، این‌طور نیست؟

تالی سر تکان داد. شنید که رابین آب دهانش را فرو می‌دهد. دلش می‌خواست گوش‌هایش را بگیرد.

رابین سیگاری روشن کرد: «ماه ژولای باید به دادگاه برویم.»

- ماه آگوست.

- تا آن موقع اینجا می‌مانی؟

- البته که می‌مانم.

احساس گناه دوباره سراپایش را فرا گرفت. رابین با صدایی آهسته گفت: «منظورم این است که در این خانه می‌مانی؟ »

- غیر از این چه باید بکنم؟

- می‌توانی در خانه او زندگی کنی.

افکار تالی جای دیگری بود. او به اقیانوس فکر می‌کرد. صدای امواج را که به پایش می‌خورد می‌شنید. مزه نمک را در دهانش احساس می‌کرد. می‌دانست که این اقیانوس نیست که دهانش را شور کرده است.

- رابین التماس می‌کنم. خواهش می‌کنم. نمی‌توانم از اینجا بروم و او... .

رابین با صدایی آرام گفت: «پس نرو.»

- نمی‌توانم بدون او بروم. نمی‌توانم بدون پسرم از اینجا بروم.

رابین تکرار کرد: «پس نرو.»

- رابین نمی‌توانم بمانم... ... .

- به خاطر چیزی که غلط است نمی‌توانی بمانی. به خاطر چیزی که درست است بمان. به خاطر بومرنگ بمان.

- رابین التماست می‌کنم. تو آخر هفته‌ها می‌توانی بیایی، او را ببینی. من هم با شما برای تماشای فوتبال می‌آیم. هر کاری بگویی می‌کنم. فقط... . خواهش می‌کنم.

رابین بسردی گفت: بس کن دیگر. دست از التماس کردن بکش. به تو نمی‌آید التماس کنی. من هر هفته پول آمد و رفتت را می‌دهم که بیایی و او را ببینی.

تالی صورتش را با بالش پاک کرد: «رابین! خواهش می‌کنم. بگذار پسرم پیش من باشد. خواهش می‌کنم.»

- بس کن دیگر. یک‌بار هم که شده‌اینقدر خودخواه نباش.

- رابین! آن دختری که در زمین فوتبال بود اگر... بخواهی می‌توانی... . می‌دانم که می‌توانی ولی اگر می‌خواهی می‌توانی با او... ... . ازدواج کنی. می‌توانی از او بچه‌دار شوی. اما من... ... بومرنگ و جنی تنها فرزندانم خواهند بود. خواهش می‌کنم بگذار او را با خود ببرم.

رابین با خشم از تخت پایین آمد: «خدایا! چرا خفه نمی‌شوی. تو از چه حرف می‌زنی؟ بچه‌های بیشتر؟ نمی‌فهمی چه می‌گویی؟ او همه‌چیز من است. تو جنی را داری. من فقط یک فرزند دارم. یک پسر حالا دیگر در این مورد با من حرف نزن. دیگر از شنیدن این حرفها بیزارم.»

□

شنبه یک روز عالی بود. بومرنگ از تالی خواست با آن‌ها به منهتن برود اما او رد کرد. بعد از اینکه رابین و بومرنگ رفتند تالی لباس پوشید و جنی را حاضر کرد و به پارکینگ واشبرن، جائیکه جک منتظر آن‌ها بود راند. چهره جک با دیدن جنیفر از هم شکفت او را در آغوش گرفت، بالای سرش برد، بوسیدش و برایش ادا درآورد. جنیفر با کارهای جک، بی‌اختیار می‌خندید و تالی بی‌اختیار اشک می‌ریخت.

- تالی! چرا گریه می‌کنی؟

- چون خیلی خوشحالم.

- تالی، موضوع چیست؟ بگو چه اتفاقی افتاده است؟

- همه‌چیزی روبراه است، جک.

- پس چرا نمی‌توانم حرفت را باور کنم؟

۹

هوای کانزاس خشک و سوزان بود. چهارم ژولای آن سال هم گذشت. جک مشغول فروش خانه مادریش بود. تالی سر کار می‌رفت و جک را بعد از ناهار و آخر هفته‌ها می‌دید. هنوز با رابین و بومرنگ در حیاط فوتبال بازی می‌کرد و هنوز در خانه منقل به پا می‌کردند. رابین و تالی هنوز در مقابل پسرشان وانمود می‌کردند که یک زندگی عادی دارند.

سرانجام روز سه‌شنبه، ۱۷ ژولای تالی خود را متقاعد کرد که به دیدن مادرش برود. او هنوز از زمان آتش سوزی در بیمارستان بود.

- باید با تو حرف بزنم، مادر.

- حالم خوب نیست، تالی. یک وقت دیگر حرف بزن. چه وقت من را به خانه می‌بری؟

- خوب این همان چیزی است که می‌خواهم در موردش با تو حرف بزنم.

- بگذار خودم بگویم. تو نمی‌خواهی من را به خانه ببری.

تالی روی صندلی کنار تخت هدا نشست. دلش نمی‌خواست کسی صدای آن‌ها را بشنود: «مادر، من می‌خواهم از اینجا بروم. می‌خواهم به کالیفرنیا بروم. نمی‌دانم با تو باید چه‌کار کنم.»

- با رابین می‌روی؟

- نه، رابین اینجا می‌ماند.

- می‌خواهی با آن مرد دیگر بروی؟ بچه‌هایت چه می‌شوند؟

تالی خندید: «بله! نگاه کن ببین چه کسی این سؤال را می‌پرسد. من باید با تو چه‌کار کنم؟ »

هدا با خستگی جواب داد: «من نمی‌دانم. چرا اصلاً باید کاری بکنی؟ »

- من دارم از اینجا می‌روم، می‌فهمی؟ تو را هم با خودم نخواهم برد.

- بچه‌هایت را می‌بری؟

- مادر! من نمی‌خواهم در مورد بچه‌هایم با تو حرف بزنم، فهمیدی؟

- تو می‌خواهی بومرنگ را بگذاری و بروی، این‌طور نیست؟

تالی مشتش را گره کرد. قلبش هم به هم فشرده شده بود: «مادر، نمی‌خواهم با تو در این مورد حرف بزنم. حالا ساکت شو!» نفسی عمیق کشید، مشتش را باز کرد. اما قلبش همچنان گرفته بود: «حالا با تو چه‌کار کنم؟ »

- رابین در خیابان تگزاس می‌ماند؟

- فکر نمی‌کنم. شاید بماند. به هر صورت دیگر مسئولیتی در قبال تو ندارد.

- نه، او ندارد؛ تو داری.

تالی درمانده گفت: «بله، مادر بله، پس بگو باید چه‌کار کنم؟ خاله لینا تو را نمی خواهد. او خودش چندان حال خوبی ندارد. در منینگر می‌مانی؟ »

- هر کاری می‌خواهی بکن، تالی. هر کاری.

- می‌خواهی در یک بخش خصوصی بمانی؟ یکجای راحت؟

- یکجای راحت؟ چه کسی می‌خواهد پولش را بدهد؟

- تو نگران نباش. یک کاری خواهیم کرد.

- کی می‌خواهی بروی؟

تالی گفت: «به‌زودی؛ به‌زودی.» در دل گفت، چه کلمه زشتی.

- تو مایه ناامیدی من هستی، تالی.

تالی خندید: «من مایه ناامیدی هستم؟ بله، ادامه بده. قبلاً هم این را به من گفته ای، مادر، یادت می‌آید؟ اما از این اینکه دوباره آن را پیش کشیدی ممنونم.» تالی قدری سکوت کرد، سپس گفت: «من هیچ‌وقت تو را به خاطر چیزی سرزنش نکردم.»

- سرزنش نکردی؟ از موقعی که یک بچه کوچک بیشتر نبودی مرا سرزنش می‌کردی. تو با آن چشم‌های خاکستریت؛ هر جا می‌رفتم از من حساب می‌پرسیدی، محکومم می‌کردی، سرزنشم می‌کردی. تو هیچ‌چیز نمی‌گفتی. لازم نبود که بگویی. اما سرزنشم می‌کردی. تو هیپوقت صادق نبودی. الآن هم نیستی.

- چیزهای زیادی وجود دارد که به خاطر آن‌ها باید تو را سرزنش کنم.

- من مادرت بودم! مادرت! تو حق نداشتی مرا سرزنش کنی. من هر چه توانستم برای تو کرده‌ام. دیگر بیش از این نمی‌توانستم.

تالی حرف او را قطع کرد: «مطمئنم که سعیت را کرده‌ای.»

- تو نمی‌دانی در زندگی چه کشیده‌ام.

- چرا، می‌دانم. من که احمق نیستم. خاله لینا هم به‌قدر کافی تعریف کرده است. من نسبت به تو بی‌احساس نیستم. اما تو مادر، تو هستی که نمی‌دانی من چه کشیده ام.

- تو چه اهمیتی داری؟ زندگی که فقط در تو خلاصه نمی‌شود. تازه، من می‌دانم تو چه جور زندگی کرده‌ای. از موقعی که زن رابین شده‌ای، شیر و عسل هر روزت قطع نشده است.

- دقیقه مادر، همین‌طور است.

- زندگی من پر از شکنجه بوده. بی‌معنی و شکنجه آور. هیچ اتفاق خوشی در زندگیم نیافتاده است. حالا هم نگاه کن. دلم می‌خواهد بمیرم. دیگر خسته شده‌ام.

هدا چشمانش را بسته و صورتش را از تالی برگردانده بود.

- خیال می‌کنی من نمی‌دانم چه می‌گویی؟ خیال می‌کنی من شکنجه ندیده‌ام؟

- تو هیچ‌چیز نمی‌دانی.

تالی فریاد زد: «نه این تو هستی که نمی‌دانی.» در دل گفت، گذشته‌ام هیچ‌وقت دست از سرم برنمی دارد، دائم عذابم می‌دهد. نه حرف زدن، نه گریه کردن، نه روانکاوی کردن، هیچ‌کدام کمک نمی‌کند؛ حتی درختان نخل هم حال مرا بهتر نمی کند. تنها مرگ است که به من آرامش می‌بخشد. تالی ادامه داد: «تمام زندگی من یک طناب کلفت بوده که همیشه از آن بدار آویخته شده‌ام. من هر روز حالی را دارم که تو الآن داری. نمی‌توانم تصور کنم که فردایی هم هست. گاهی اوقات، تنها گاهی اوقات بعضی چیزها کمکم می‌کند و آن به یاد آوردن خنده‌های جنیفر و ژولیست، یا مهربانیهای جرمی، یا بوسه‌های بومرنگ یا رابین یا جک. وقتی چشمها و لبخندهای جک را به یاد می‌آورم قلبم زنده می‌شود. آن‌وقت می‌توانم سرم را از حلقه طناب دار بیرون بیاورم و هوای تازه را استشمام کنم و یک روز دیگر هم زندگی کنم.»

- تو خیلی خوش‌شانسی. بلآخره چیزی هست که تو را زنده نگهدارد.

تالی نزدیک بود زیر گریه بزند: «من خوش‌شانسم؟ من فقط قویتر هستم مادر، همین.» او جای زخمهای روی مچش را به هدا نشان داد: «این‌ها را می‌بینی؟ » در دل گفت، من مزه خون خودم را چشیده ام. تجربه کرده‌ام که نفس نکشیدن، ندیدن و بو نکردن چگونه است.

- من هنوز نمی‌توانم فراموش کنم پدرم مرا گذاشت و رفت. اگر می‌ماند اوضاع حالا طور دیگری بود. چرا مرا با هنک نبرد؟ چرا مرا قربانی کرد؟ خوب حالا من قربانی شده‌ام. بله مادر؛ ممکن است من از زمان نوجوانی، دختر بدی برای تو بوده باشم اما در دو سالگی هم بد بودم؟

هدا چشمانش را باز کرد و به تالی خیره شد.

- آره؟ قشنگ نبودم؟ تپل نبودم؟ موهایم بلوند نبود؟

- تو از چه حرف می‌زنی؟

- بگو ببینم مادر، فکر می‌کردی که من زندگی را برایت سخت کرده‌ام؟ فکر می‌کردی سهم زیادی از تو را می‌خواستم؟ کار تو مثل سقط بعد از تولد می‌ماند. فکر کردی اگر مرا از سر راه برداری پدر توجه بیشتری به تو می‌کند؟ جانی که مرده بود، فکر کردی وقتی یکی رفته پس دیگری هم می‌تواند برود؟

وقتی هدا جواب نداد، تالی با صدای بلند و واضح گفت: «مادر به من نگو خیال کرده‌ام که بالش روی صورتم بوده و بوی دست‌های تو را اشتباهی استمام کرده‌ام. لطفاً به من نگو خیالات بوده است.»

- تالی من قصد ندارم به تو چیزی بگویم. تو همیشه خواب‌های بد می‌دیدی، همیشه. پدرت اغلب به اتاقت می‌دوید تا تو را آرام کند.

- بله می‌دانم پدرم این کار را می‌کرد. پس می‌گویی خواب دیده‌ام،هان؟ چرا باید از دوسالگی کابوس ببینم؟

- تالی این مزخرفات چیست که می‌گویی؟

- اوه بله. خودت را به آن راه بزن. دیگر غیر از این چه‌کار می‌توانی بکنی؟ من واقعاً شانس آوردم که زنده ماندم. اما جانی شانس نیاورد و هنک از هر دوی ما خوش‌شانس‌تر بود.

- جانی دچار مرگ در خواب شد. پدرت هم هنک را با خود برد. پدرت شما بچه‌ها را لوس بار می‌آورد مرا سرزنش نکن.

- در خوابهایم این پدر نبود که مرا بدار می‌آویخت. مطمئنم خوابهایی را که برایش تعریف کرده بودم به تو گفته است. یک‌بار خودم شنیدم که به تو می‌گفت نمی‌فهمد که یک بچه شش‌ساله چرا چنین خواب‌های وحشتناکی می‌بیند. تو هم گفتی که من نقش بازی می‌کنم. فقط فریاد می‌زنم تا به من توجه شود. به او گفتی که مرا ندیده بگیرد. او هم به حرف تو گوش کرد و از آن پس دیگر به اتاق من نیامد. دیگر به سراغ من نیامد.

- من و پدرت مجبور بودیم سر کار برویم. نمی‌توانستیم هر شب به خاطر تو بیدار بمانیم.

- البته، تو هم خواستی از شر این مسئله خلاص شوی، مثل جانی که دیگر مزاحم خوابت نمی‌شد.

- دیگر نمی‌خواهم این مزخرفات را بشنوم. چطور می‌توانی چنین چیز وحشتناکی را به مادرت بگویی؟

- مادر! من می‌دانم تو جانی را کشتی. تو سعی کردی مرا هم بکشی. اگر پدرنمی‌آمد موفق می‌شدی. ممکن است در مورد هنک هم تلاشت را کرده باشی. نمی‌دانم. البته من دیگر چهار چشمی مواظب بودم. چون دیگر خوابم نمی‌برد. سه دهه بعد هم خواب را از من ربودی. شاید به همین خاطر، هنک نجات یافت. تو فقط اسما مادر من هستی. و من اسما دختر تو. من درواقع یتیمم و مثل یک یتیم رفتار می‌کنم. وقتی به خانه می‌آیم سعی می‌کنم با بچه‌هایم طوری رفتار کنم که آن‌ها رنج مرا نکشند.

- شک دارم که این‌طور باشد. تو مثل یک روح سرگردان هستی، درست مثل پدرت.

تالی روی صندلی به طرف مادرش خم شد: «مادر! فکر می‌کنی پدر و هنک مرده باشند؟»

- من سعی می‌کنم به پدرت فکر نکنم، تالی.

هدا روی خود را به طرف پنجره کرد.

- خوب حالا به او فکر کن.

- فکر می‌کنم آن‌ها یکجایی مشغول زندگی خودشان هستند. نمی‌دانستم تو هنوز به آن‌ها فکر می‌کنی، تالی.

- نه‌چندان زیاد.

- به نظر نمی‌رسید رفتن آن‌ها تو را چندان ناراحت کرده باشد. رفتن دوستت جنیفر هم همین‌طور.

خون در رگهای تالی جوشید: «تو در اشتباهی مادر. چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟ »

هدا شانه بالا انداخت: «تو حتی به من چیزی نگفتی. همچنان به سکوتت ادامه دادی. گویی چیزی تغییر نکرده. گویی هیچ‌وقت متوجه نیستی در اطرافت چه می‌گذرد. تو به هیچ‌چیز توجه نداشتی غیر از خودت.»

تالی به صندلی‌اش تکیه داد: «درست است. من در خودم بودم. غیر از چهار دیواری که مرا در خود حبس کرده بود من در درون خودم هم حبس بودم.»

- تو حالا زندگی خوبی داری.

- چه‌کار کنم که می‌خواهم زندگی دیگری داشته باشم، یک زندگی متفاوت. یک گذشته متفاوت و یک آینده متفاوت. چه‌کار کنم که دلم می‌خواست لین ماندولینی مادر من بود؟ من هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو را نگه دارم، درست است اماهرگز دلم نمی‌خواست که تو در خانه من زندگی کنی. ایکاش رابین این کار را نمی‌کرد. ایکاش او هم گذشته دیگری داشت. از او متنفر بودم، از تو هم. به تو غذا می‌دادم و تو را نمی‌خواستم. برایت چای می‌آوردم ولی درواقع نمی‌خواستم. به تو نگاه می‌کردم اما دوست نداشتم. می‌دانی؟ هنوز هم نمی‌خواهم. هنوز هم دوست ندارم. هشت سال گذشته است و هنوز نمی‌خواهم، مادر. خوب حالا باید با تو چه کنم؟

هدا برگشت تا به تالی نگاه کند. تالی خود را روی صندلی تاب می‌داد. هدا چشمانش را بست و پتو را تا چانه‌اش بالا کشید: «هر کاری که دوست داری بکن. هر کاری که برای تو بهتر است. دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم بخوابم.»

- مادر، تو یک‌بار دیگر سکته کرده‌ای. هر بار که سکته می‌کنی به عقب برمی گردی. دیگر نمی‌توانی راه بروی. هشت سال مدت زیادی بوده است. می‌خواهی من چه‌کار کنم؟

- هیچ تالی. بگذار بخوابم.

تالی با صدایی آهسته گفت: آن‌ها مرا معاون آژانس سرپرستی کرده‌اند. هنوز سی سال هم ندارم. چه کسی فکرش را می‌کرد.

هدا بدون آنکه چشمانش را باز کند گفت: «عالیست.»

- حالا می‌توانم بیشتر به داد آن کودکان.

- خیلی خوب است تالی. دیگر برو. من واقعاً خسته ام.

تالی به طرف هدا خم شد و گفت: «مادر! می‌دانی که هر چه تا به الآن گفتیم چرند بود. نمی‌دانم شاید همه این‌ها مرا به اینجا کشاند تا این را به تو بگویم که این تو هستی که باید برای زندگی‌ات تصمیم بگیری. می‌خواهی آینده ات چطور باشد؟ تو راه درازی در پیش داری.» هدا پاسخی نداد. تالی ادامه داد: نمی‌توانم

به‌عنوان بهانه‌ای برای رفتارم، تو، جنیفر، پدرم یا عمو چارلی را مقصر بدانم. به‌هرحال این زندگی من بوده و باید با آن کنار بیایم. به همین علت است که اینجایم. آمده‌ام تا با تو کنار بیایم. متأسفم که در مورد چیزهای دیگر حرف زدیم. دیگر نمی‌خواهم باقی زندگیم هم مثل یک زخم التیام نیافته باشد. نمی‌خواهم باز هم در آینده از حرف زدن در مورد تو طفره بروم. می‌خواهم مستقیم در صورت مردم نگاه کنم و در مورد زندگیم با آن‌ها حرف بزنم. دیگر نمی‌خواهم از آن‌ها فرار کنم. چرا مرا دوست نداشتی، مادر؟ همیشه به خودم گفته‌ام این مادر من است و مرا دوست ندارد.

چطور چنین چیزی امکان دارد؟ از تو متنفر نیستم فقط نمی‌خواهم وقتی چشمم به تو می‌افتد گردنم را کج کنم. می‌فهمی؟

- خیلی خوب می‌فهمم.

تالی از جا برخاست تا برود: خاله لینا می‌گوید حتی آن روزها که مرا نگه می‌داشتی در فکر این بودی که مرا به یتیم خانه بدهی. چرا؟ چرا این کار را نکردی؟ چرا مرا به

خانواده‌ای ندادی که از من مراقبت بکنند؟ لین ماندولینی به من می‌گفت از تو خواسته است که مرا به آن‌ها بدهی و تو مخالفت کرده‌ای. چرا، مادر؟ چرا مخالفت کردی؟

هدا چشمانش را باز نکرد: «چون‌که تو دختر من بودی، تالی؛ دختر من بودی. چطور می‌توانستم از بچه‌ام بگذرم؟ درست است، چندان آمادگی مادر بودن را نداشتم، من آمادگی هیچ‌چیز را نداشتم. به‌قدر کافی برای تو انرژی نداشتم اما چطور می‌توانستم، چطور می‌توانستم از بچه‌ام بگذرم؟ چطور می‌توانستم تو را از دست بدهم؟ هر چه بود تو دخترم بودی... ...»

هدا با چشمان بسته دراز کشیده بود و تالی با چشمان باز او را تماشا می‌کرد. سپس خم شد و بوسه‌ای به پیشانی مادرش زد: «خیلی خوب، مادر. خیلی خوب.»

۱۰

پس از رفتن تالی هدا بدون آنکه تکان بخورد ساعتها همان‌جا دراز کشید. شامش را نخورد. چایش را ننوشید. تلویزیون را روشن نکرد. به یک نقطه از دیوار خیره شده بود. گاهی چشمانش را می‌بست و گاهی آن‌ها را باز می‌کرد.

ساعت ده شب بود. به پرستار گفت می‌خواهد حمام کند. پرستار مخالفت کرد. گفت که خیلی دیر است. هدا اصرار کرد که خیلی وقت است حمام نکرده و احساس ناراحتی می‌کند. پرستار دکتر را خبر کرد. دکتر آن‌چنان مشغول کار بود که برای این چیزها وقت نداشت. پرستار به تالی تلفن کرد. تالی گفت، چرا که نه؟ اگر او می‌خواهد بگذارید حمام کند.

پرستار درجه آب را تنظیم کرد، او را روی صندلی چرخدار به حمام برد و لباسهایش را درآورد. پاهای هدا حرکت نمی‌کرد و وزنش به ۱۹۰ پوند رسیده بود. پرستار نمی توانست او را بلند کند. نزدیک بود از خیر همه‌چیز بگذرد که هدا با نیرویی مافوق بشری از بازوان او گرفت، خود را بالا کشید و بدنش را بداخل وان انداخت، طوریکه آب داخل وان به سر و روی پرستار پاشید.

- حالم خوب است. خواهش می‌کنم بگذارید کمی تنها باشم.

پرستار گفت که بیست دقیقه بعد برمی گردد.

پس از رفتن پرستار، هدا کمی نشست. سپس درحالی‌که از دستگیره‌های دو طرف وان گرفته بود خود را در آب فرو برد. می‌خواست تا آنجا که می‌شود زیر آب بماند اما چندان طول نکشید که بیرون آمد. نیروی خواستنش برای مردن با نیروی خواستنش برای زنده ماندن برابر نبود. مدتی نشست و در افکارش غوطه ور شد.

پس از بیست دقیقه پرستار برگشت. هدا شیر آب را باز کرده بود.

- چه‌کار می‌کنی؟

- آب سرد شده است دارم یخ می‌زنم.

پرستار گفت: «خیلی خوب ولی بعداً حتماً شیر را ببند.» و از آنجا رفت. سی دقیقه بعد که آمد دید که هدا ساکت نشسته است و آب تا زیر چانه‌اش بالا آمده و گونه‌های او سرخ و سوزان شده است. پرستار خواست به او کمک کند تا بیرون بیاید. اما هدا دستش را کشید: هفت سال است این‌طور حمام نگرفته‌ام. پرستار با خود گفت، اشکالی ندارد که او چند دقیقه دیگر هم از آب لذت ببرد. شب بود و همه‌جا ساکت. پرستار بیرون رفت، برای خود یک فنجان قهوه ریخت و شروع به

خواندن مجله کرد. در این میان به چند مریض دیگر هم سر زد. چهل‌وپنج دقیقه سپری شد. او رفت تا هدا را از وان بیرون بیاورد.

* * *

هدا خود را درآب داغ فرو برد. به‌سختی نفس می‌کشید. اما با خود گفت هنوز کافی نیست. مقداری از آب داخل وان را بیرون ریخت و دوباره آب داغ را باز کرد. مدتی طول کشید تا توانست نیرویش را جمع کند و این کار را انجام دهد. بالاخره چشمانش را بست و در آب فرورفت. هنوز راحت نبود. کمی بعد باید شیر آب را می‌بست چون آب از وان بیرون می‌ریخت و روی زمین جاری می‌شد آن‌وقت از صدای آن همه خبردار می‌شدند. می‌آمدند او را بیرون می‌کشیدند و روی تختش می‌گذاشتند. روی تخت؟ دوباره تماشای تلویزیون؟ خوردن؟ خوابیدن؟
هدا به خود فشار آورد و چشمانش را باز کرد. او به‌سختی شیر آب را می‌دید و صدای آن را می‌شنید. صدای رودخانه کانزاس را به یاد آورد به یاد بیست و یک سالی افتاد که در خانه خیابان گرو زندگی کرده بود. با خود گفت آب دیگر به‌قدر کافی داغ شده است. شیر آب را بست و بدنش را در آب فرو برد. چقدر لذتبخش بود، مانند صدای اقیانوس. اما او تابه حال صدای اقیانوس را نشنیده بود.
چشمانش را باز کرد، سعی کرد دستش را بالا ببرد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کند اما بازویش کار نمی‌کرد او دیگر نمی‌خواست کسی مزاحمش بشود. جایش گرم و راحت بود. چه اهمیت داشت که عرق کرده بود. سرش را به وان تکیه داد و سعی کرد بیشتر در آب فرورود اما هیکلش بزرگ بود. پاهایش به انتهای وان رسیده بود و

سرش بیش از این جا نداشت که پایین‌تر برود. احساس کرخی و لذت می‌کرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید: آیا لذتی که تالی من از بریدن مچ خود می‌برد این بود؟

□

صبح روز بعد تالی پیش از رفتن به سر کار برای رابین فنجانی قهوه ریخت.

- تالی چرا هنوز آماده نشده‌ای؟ ساعت هشت است.

- امروز سر کار نمی‌روم.

- استعفا داده‌ای؟

- نه، استعفا نداده‌ام. مادرم مرده است.

سکوتی برقرار شد: «خدای من، متأسفم. پس تو کی می‌خواستی به من بگویی؟ »

- الآن. الآن دارم به تو می‌گویم.

- کی فهمیدی؟

- دیشب؛ بیمارستان ساعت سه صبح تلفن کرد.

- تو ساعت سه صبح کجا بودی؟

- طبقه پایین.

- چرا مرا بیدار نکردی؟

تالی شانه بالا انداخت: «برای چه؟ »

رابین پشتش را به او کرد، فنجان قهوه را زمین گذاشت و گفت: «خوب بله، حتماً می‌خواستی تنها باشی تا کمی فکر کنی، نه؟ »

- نه، نمی‌خواستم تو را از خواب بیدار کنم.

رابین که گویی حرف او را نشنیده است، با لحنی سرد ادامه داد: «خوب برای تو خوب شد. راحت شدی. او چطور مرده است؟»

- وقتی در وان آب داغ نشسته بوده دچار خونریزی مغزی می‌شود.

رابین با دیدن قیافه تالی گفت: «متأسفم. بگذار حدس بزنم؛ تو دیشب واقعاً ناراحت بودی اما نمی‌خواستی من ببینم و حالا آرام شده‌ای.»

تالی نگاه سردی به او انداخت: «امروز صبح چه مرگت شده؟ »

رابین درحالی‌که از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت: «امروز صبح؟ امروز صبح؟ »

□

در صفحه‌ترحیم *توپکا کپیتال ژورنال* چنین نوشته شد:

هدا ماکر، ساکن خیابان تگزاس، چهل و هفت ساله، روز چهارشنبه مورخ ۱۸ ژولای ۱۹۹۰، بعلت خونریزی مغزی در بیمارستان مرکزی توپکا در گذشت.

خانم ماکر بین سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۸۱ کارگر زحمتکش یکی از کارخانه‌های شهر توپکا بود. مراسم‌ترحیم روز شنبه ۲۱ ژولای ساعت ۱۰ صبح در پنول - گیبل برگزار می‌شود. بازماندگان: دختر محبوب آن درگذشته: ناتالی آن دی مارکو؛ داماد مهربانش: رابین دی مارکو و نوه‌های دوست‌داشتنیش: رابین دی مارکوی پسر و جنیفر پ. دی مارکو.

تالی از اینکه روز پنجشنبه و جمعه این‌همه آدم به خاطر هدا آمده بود خیلی تعجب کرد: افرادی از کارخانه دفع فاضلاب، همسایگانی از گرو و از خیابان تگزاس، تمام پرستارها و فیزیوتراپ‌هایی که در معالجه هدا شرکت داشتند، حتی پرستاری که هدا را مرده پیدا کرده بود. او گریه می‌کرد و عذر می‌خواست.

میلی و تمام فامیل رابین با بچه‌هایشان هم آمدند. شیکی آمد، یک دسته‌گل آورد و در گوش تالی گفت: «پ مخفف چیست؟ »

- پ؟

- پ در جنیفر پ. دی مارکو؟

تالی مستقیم در چشم‌های شیکی نگاه کرد و گفت: «پنه لوپه »

- واقعاً؟ جنیفر پنه لوپه دی مارکو؟

- کاملاً درست است.

خاله لینا آمد. به طرف تالی رفت و گفت: «من هم جزو بازماندگان او هستم؛ خواهرش لینا کرامر.»

- تو خواهرش نیستی.

لینا با عصبانیت گفت: «من خواهرش هستم.»

- تو خواهرش نیستی. تو دختر زن پدر او هستی. حالا می‌بینی که نسبت دوری با او داری، نه؟

تونی ماندولینی هم آمد، شکسته، با سری بی‌مو، پیر و خسته. او سرش را بالا گرفته بود. گلهایش را زمین گذاشت و رفت تالی را ببوسد: «تالی عزیز، همه‌چیز درست خواهد شد.»

تالی لبخند محوی زد: «البته که درست می‌شود.»

- فکر کنم لین برای تدفین بیاید. البته هنوز تصمیم قطعی نگرفته است.

- خیلی خوشحال می‌شوم.

آنجلا مارتینز همراه ژولی آمد. آنجلا با صدای بلند گریه می‌کرد و دماغش را می‌گرفت: «بیچاره تالی.» او صورتش را به صورت تالی چسباند و آن را خیس کرد: «حالا دیگر براستی یتیم شد.»

تالی دست آنجلا را گرفت: «من دیگر سی سالم است. شوهر و دو بچه‌دارم. تازه برای بقیه عمرم هم شما را دارم.»

- تالی تو دختر خیلی خوبی هستی که علی رغم اختلافاتت با مادرت برایش چنین مراسمی‌ترتیب دادی. ببین چقدر برای هدا گل آورده‌اند.

تالی دست آنجلا را نوازش داد و کمی سکوت کرد. سپس گفت: «امیدوارم حالا در آرامش باشد.»

ژولی تالی را بغل کرد: «تالی. به طرف مثبت قضیه فکر کن. من آمده‌ام تا تابستان را اینجا بمانم. بعداً برایت تعریف خواهم کرد، باشد؟ »

عصر جمعه بود. تالی به ساعتش نگاه کرد. ساعت نزدیک پنج بود. کمی دیگر آنجا می‌نشست و بعد به خانه می‌رفت و چای می‌نوشید. فردا دیگر همه‌چیز تمام می‌شد. اتاق خالی شده بود. فقط کشیش جوان مانده بود که در گوشه‌ای سنت متیو را می‌خواند. فردا افراد بیشتری می‌آمدند.

تالی مرد بلندقدی را که وارد اتاق شد با خونسردی تماشا می‌کرد. او نگاه مختصری به تالی انداخت، سپس به طرف تابوت رفت. تالی توجه چندانی به او نداشت تا اینکه مرد یک لحظه نگاهی سنگین و طولانی به او انداخت. گلهایش را به آرامی زمین گذاشت. سرش را کج کرد، به چهره هدا خیره شد و سپس صلیب کشید. او از تابوت فاصله گرفت و روی یک صندلی نشست.

تالی دوباره به ساعتش نگاه کرد. چهار و پنجاه و پنج دقیقه بود. دوباره به مرد نگاه کرد. موهایش خاکستری بود و کت و شلوار به تن داشت. تالی خواست از جا بلند شود. ناگهان مرد از آن طرف اتاق به طرف او برگشت و خیره شد. گویی خون در رگهای تالی یخ زد. تنها صدایی که می‌شنید صدای ضربان قلبش بود. سپس خون به صورت و دست‌هایش هجوم برد. دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. او آن‌ها را روی دامن مشکی بلندش فشار داد.

مرد بلند شد و به طرف تالی به راه افتاد. صورتش رنگ‌پریده و جدی بود. موهایش را تازه کوتاه کرده و کت و شلوار خاکستری تیره رنگی پوشیده بود.

تالی از جا برخاست. مرد گفت: «سلام، تالی.» پاهای تالی شروع به لرزیدن کرد. طوریکه مجبور شد بنشیند.

مرد لبخند زد: آن‌ها هنوز تو را تالی صدا می‌زنند یا دیگر ناتالی راترجیح می‌دهی؟

- همه مرا تالی صدا می‌کنند.

- حالت خوب به نظر می‌رسد. به خاطر مادرت متأسفم.

تالی گلویش را صاف کرد. صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. سعی کرد دوباره بایستد. نتوانست. به نظرش مسخره می‌آمد درحالی‌که او ایستاده، خودش بنشیند.

- اینجا... . اینجا... . چه‌کار می‌کنی؟

- آمدم تا به مادرت ادای احترام کنم.

- چطور - چطور.

نمی توانست باقی جمله را از دهانش خارج کند.

- چطور فهمیدم که او مرده است؟ هر روز توپکا کپیتال - ژورنال را دم در خانه‌ام تحویل می‌دهند، البته با یک روز تأخیر. به همین علت است که اینجا هم با یک روز تأخیر آمدم.

تالی چیزی نگفت.

تازگیها در ستون انتصابات خوانده‌ام که تو معاون آژانس سرپرستی ایالت کانزاس شده‌ای.

تالی گیج و منگ سر تکان داد: «اما صبر کن ببینم. از کجا فهمیدی؟ چون آنجا نوشته شده ناتالی آن دی مارکو.»

- نوشته شده بود: ناتالی آن (تالی) دی مارکو. من اسم تو را می‌دانستم.

- آه.

- پست خوبی است. تبریک می‌گویم.

تالی دوباره سر تکان داد: «اینجا می‌مانی؟ »

- امشب با هواپیما برمی گردم.

- با هواپیما؟ به کجا؟

- نیومکزیکو.

- این‌همه مدت آنجا بودی؟

- بله، مدتی را آنجا بودم. از اینجا به آنجا زیاد رفته ام. آخر سر هم ده سال پیش در نیومکزیکو ماندم. می‌بینم که ازدواج کرده‌ای؛ بچه‌داری. شوهرت آدم خوبی است؟

- عالیست. بچه‌هایم هم همین‌طور.

سکوتی برقرار شد. سپس تالی گفت: «می‌خواهی به خانه بیایی؟ »

مرد مو خاکستری سر تکان داد: «فکر نمی‌کنم بشود. باید امشب پرواز کنم. بچه‌ها شبیه خودت هستند؟»

- رابین، درست شبیه پدرش است. دخترم شبیه من است.

- جنیفر... . در صفحه‌ترحیم خواندم که دوستت جنیفر ماندولینی مرده است. کی این اتفاق افتاد؟

- ۱۹۷۹.

- متأسفم. او بچه شیرینی بود.

تالی دلش می‌خواست کر بود و نمی‌شنید: «هنک... . چطور است؟ »

مرد لبخند زد: هنک خوب است. او حالا دوست دارد که هنری صدایش بزنند. برای کامرشیال استیت کار می‌کند. پیمانکار است.

تالی دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید. نمی‌توانست آب دهانش را فرو دهد.

- چرا او با تو نیامد؟

- فکر کردم کار درستی نیست.

- پس تو چرا آمدی؟

- تالی، هنک فکر می‌کند مادرش سال‌ها پیش مرده است، به همین خاطر ما از توپکا رفته ایم. به او گفتم که نمی‌خواستم او با آن خاطره بد در آنجا زندگی کند. اگر الآن به او بگویم که او را درحالی‌که دو سال بیشتر نداشت از مادر و خواهرش دور کرده‌ام در مورد من چه فکر خواهد کرد؟ فکر می‌کنی درکم کند؟ یا دیگر با من حرف نزند؟

- نمی‌دانم. چرا به او نمی‌گویی تا ببینی چه می‌شود؟

- شاید یک روز این کار را بکنم. اما الآن خانواده تازه‌ای دارم. بعد از دوازده سال در به دری دوباره ازدواج کرده‌ام. حالا چهار بچه‌دارم. آخرین دخترم ژانویه پیش دنیا آمد. بزرگترینشان ده ساله است. خانواده‌ام در مورد من چه فکری خواهند کرد؟

تالی دوباره گفت: «نمی‌دانم. بگو و ببین چه فکری خواهند کرد.»

مرد جواب نداد.

- چرا صبر کردی تا او بمیرد؟ ده سال پیش من هجده‌ساله بودم. می‌توانستی مرا که بزرگ شده بودم ببینی. چرا الآن آمدی؟

- تالی، تو از موقعی که دنیا آمدی بزرگ بودی. من نمی‌خواستم دوباره مادرت را ببینم مگر بعد ازمرگ. هر روز کپیتال ژورنال می‌خواندم تا آگهی‌ترحیم او را پیدا کنم و بتوانم بیایم تو را ببینم.

- می‌توانستی پیش از این هم بیایی.

- در مورد تو چیزی نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که هنوز با او زندگی می‌کنی. مادرت پرونده مربوط به گم شدن ما را تا سال ۱۹۸۱ باز نگه داشته بود. او حتی به اف بی آی خبر داده بود. تو از این‌ها خبر نداشتی، داشتی؟ نمی‌خواستم او مرا به اتهام دزدیدن بچه کوچکم به دام بیاندازد. اگر می‌توانست این کار را می‌کرد.

- بله، می‌کرد. اسمت را عوض کرده‌ای؟

- ممکن است باورت نشود اما نکرده‌ام. در توپکا فقط من هستم که این نام را دارم. اما در جاهای دیگر این اسم زیاد است.

تالی لبش را گاز گرفت: «فکر می‌کردم مرا فراموش کرده‌ای.»

- چطور می‌توانم فراموشت کنم؟ تمام عکسهای بچگیت را با خود برده ام.

- آه، می‌توانستی چند تا هم برای من باقی بگذاری.

- تو خیلی زیبا شده‌ای، تالی. یک زن جوان زیبا. درست شبیه برادرت هستی.

اشک از گونه‌های تالی سرازیر شد. از جا برخاست اما اشکهایش را پاک نکرد: «بیا و بچه‌های مرا ببین.»

- نه، تالی. نمی‌توانم. تو زندگی خوبی برای خودت فراهم کرده‌ای. حالا که مادرت مرده - خدا روحش را شاد کند - من هر از گاهی با تو تماس خواهم گرفت. دیگر بی خبر از هم نمی‌مانیم. یک روز با هنک حرف خواهم زد. فکر می‌کنم از دیدن تو خوشحال شود.

تالی زبانش را روی لب‌هایش کشید تا مزه نمک را احساس کند: «مطمئنم که خوشحال می‌شود.»

مرد به اطرافش نگاه کرد: «ببین برای مادرت چه مراسمی‌ترتیب داده‌ای. نمی‌توانم باور کنم که این‌همه گل برایش آورده‌اند. مردم زیادی آمده اند؟ »

- نمی‌دانستم او این‌همه آدم می‌شناسد.

- این چند سال اخیر هیچ... ... تغییری کرده بود؟ مادرت را می‌گویم.

- نه‌چندان زیاد. خواهش می‌کنم نرو.

مرد مو خاکستری نزدیک شد و گونه تالی را نوازش کرد: «من باید بروم تالی. حالا دیگر خانواده‌ای برای خودم دارم. زن و چهار بچه‌دارم؛ البته غیر از هنک، یعنی هنری.» او لبخندی زد و ادامه داد: «اگر جمعه‌شب به خانه نروم، زنم فکر خواهد کرد که من معشوقه دارم. به او گفته‌ام که بعد از کار برای بازی می‌روم. اگر خانواده‌ام بفهمد از من متنفر می‌شود. فکر خواهند کرد که من هیولا هستم که این کار را با مادرت کرده‌ام.»

- تو هیولا هستی. جانی مرده است.

مرد مو خاکستری دستش را کنار کشید: «اما تو و هنک زنده و سلامتید. من هیولا نیستم، تالی. تو باید بهتر از هرکسی این را بدانی.»

- من چنین چیزی نمی‌دانم. تو مرا گذاشتی و رفتی. تو یک هیولا هستی.

- تالی من هیولا نیستم. مجبور بودم تو را بگذارم. مجبور بودم چیزی، کسی را برای او باقی بگذارم. نمی‌توانستم تمام زندگی را از مادرت بگیرم، می‌توانستم؟ می‌دانستم که به تو آسیبی نخواهد رساند. چون تو تنها کسی بودی که او داشت. درست هم فکر می‌کردم. مطمئنم خیلی سعی کرده‌اما تو بزرگ شدی. تو مادرت را می‌شناسی. پسرم هرگز مادرش را نشناخت. فکر کن! هرگز مادرش را نشناخت.

تالی ملتمسانه تکرار کرد: «خواهش می‌کنم، نرو. می‌خواهم برادرم را ببینم.»

مرد دستش را در جیب کتش فرو برد و عکسی از آن درآورد و به تالی داد: «ببین! این را همین امروز صبح گرفتم تا به تو نشان دهم.» تالی نگاه کرد. عکس پولارویدی بود از مردی جوان با صورتی‌تراشیده و موها و چشمانی روشن که لبخند می‌زد؛ مرد جوانی که شبیه تالی بود.

هنری دست تالی را در دست گرفت: «نباید بلرزی. می‌خواستم به تو نشان دهم که فراموشت نکرده‌ام. تو همیشه قوی بودی تالی، حتی در زمان کودکی. تو تنها کسی بودی که می‌توانستی او را سر پا نگه داری. تالی! می‌خواهم اینرا فراموش نکنی که من تو را جا نگذاشتم. تو را برای مادرت گذاشتم.»

□

صبح روز بعد مراسم اجرا شد. تالی جنیفر را پیش جک گذاشت و به پنول - گیبل رفت. رابین و بومرنگ هم آنجا بودند. بومرنگ اصرار کرده بود که در مراسم تدفین مادربزرگش شرکت کند.

تالی به حرف‌های کشیش گوش نمی‌کرد. تنها به چهره مرد مو خاکستری و بلندقدی که دیروز دیده بود فکر می‌کرد.

او به اطراف نگاهی انداخت. نیمرخ لین ماندولینی را از دور دید. نتوانست آن چهره را که لحظه‌ای به او خیره شده بود فراموش کند. موهای لین که روزی به سیاهی ذغال بود دیگر سفید شده و صورتش لاغر و تکیده شده بود و روی آن چین و چروکهای ناشی از اعتیاد به الکل دیده می‌شد.

تالی با دیدن او به خود لرزید. سعی کرد به پسرش تکیه کند اما بومر دست او را کنار زد و به طرف دیگر نیمکت رفت تا به مادرش نشان دهد که نباید در انظار به پسر هشت ساله‌اش چنگ بزند؛ حتی در مقابل خدا، حتی در مراسم تدفین مادربزرگ.

مراسم، تالی را آرام نکرد. هدا خواسته بود او را بسوزانند. تالی هم آنچه را که مادرش خواسته بود اجرا می‌کرد. با دیدن تابوت که روی ریل از آنجا دور می‌شد، احساس بدی به تالی دست داد. آرزو کرد بیرون از آن فضا بود و خاک را زیر پایش احساس می‌کرد. دلش می‌خواست مادرش را به خاک که از آن آمده بود بسپارد. چقدر خوب بود که به خواسته جنیفر ماندولینی عمل نکرده و او را به خاک سپرده بودند.

پس از آنکه تابوت را از آنجا بردند، تالی برخاست و به اطراف نگاهی انداخت. لین ماندولینی را دید که زانو زده و تونی دستش را روی شانه او گذاشته است. تالی منتظر او شد. بومرنگ بی‌صبری می‌کرد. رابین ساکت کنار تالی ایستاده بود. تالی آرام کت او را کشید تا لین را به او نشان دهد. رابین سر تکان داد و آهسته گفت:

«من می‌روم تاترتیب باقی کارها را بدهم، خیلی خوب؟ »

تالی دلش می‌خواست جک آنجا بود.

سرانجام کم‌کم جمعیت آنجا را ترک کرد. هوا بسیار گرم بود. تالی به طرف لین رفت.

لین دست‌هایش را به‌سوی او باز کرد و گفت: «بیا اینجا تالی.» تالی او را بغل کرد.

چقدر آغوشش فرق کرده بود. تالی خود را از آغوش او جدا کرد و گفت: «دوست دارید با ما به خانه بیایید؟ »

لین سر تکان داد: «اوه نه ممونم. باید بروم و به آنجلا سلامی بدهم. او این چند سال خیلی به من محبت کرده است.»

- همین‌طور به من. خانم ماندولینی سرش را بالا گرفت و شانه‌هایش را صاف کرد: من حالم خیلی خوب است تالی. شش ماهست که سر کار برگشته ام. در لارنس برای فرست نشنال کار می‌کنم. تونی می‌گوید مدتیست که تو را ندیده است.

- در مدت پنج سال یک‌بار همدیگر را دیده‌ایم. اما شما را اصلاً ندیده‌ام.

- چه چیزی را ببینی، تالی. چیزی برای دیدن وجود ندارد.

لین چشمش به بومرنگ افتاد: «خوب، خوب، بومرنگ. خیلی بزرگ شده‌ای.» تالی احساس کرد که عضلات صورتش با شنیدن اسم بومرنگ منقبض شد. بومرنگ که دست مادرش را گرفته بود گفت: «رابین جونیور.»

لین نگاهی به تالی انداخت و پرسید: «فکر می‌کردم او را بومرنگ صدا می‌کنید.»

- اسم اصلی‌اش رابین جونیور است.

بومرنگ گفت: «من حالا هشت سالم است. بومرنگ یک اسم بچگانه است.»

تالی لبخند پر از غمی بر لب آورد و بر پشت پسرش دست کشید.

- خوب، چه‌کار می‌کنی تالی؟ سر کار می‌روی؟

تالی در مورد کارش به او گفت: «وای، چه عالی. خوب، خوشحالم که خودت را به این درجه رسانده ای، تالی. رابین چطور است؟ »

قلب تالی فشرده شد: «خوب است.» به اطراف نگاه کرد. رابین را دید که در حیاط جلویی با تونی ماندولینی حرف می‌زند.

بومرنگ ناگهان گفت: «من حالا یک خواهر دارم. اسمش جنی است.» لین به تالی خیره شد: «آه، بله، من... ... تونی به من گفته است. جنیفر پ. دی مارکو. پ. مخفف چیست؟»

تالی گفت: «پندل » چرا که نه؟ لین که به خاطر نمی‌آرد. اما چشم چپ لین شروع به پریدن کرد و او به چیزی در فضا خیره شد. گویی مغزش مشغول جستجوی خاطراتی بود که مثل تصویر می‌آمدند و می‌رفتند.

- خوب، خیلی خوب است.

تالی گفت: «خوشحالم که شما را دیدم. با ما در تماس باشید.»

لین به راه افتاد اما ناگهان ایستاد، برگشت و به تالی اشاره کرد نزدیک بیاید: «تالی، من خیلی خود خواهم. طبق معمول فقط به خودم فکر می‌کنم. در مورد مادرت متأسفم. اینجا آمده‌ام تا به تو بگویم که چقدر ناراحت شدم.»

تالی در هوا دست تکان داد: «خانم ماندولینی، شما می‌دانید که من در مورد مادرم چه احساسی داشتم.» تالی نمی‌توانست احساس راحت شدن را با وجود عذاب وجدانش از خود دور کند.

- خجالت دارد، تالی. امیدوار بودم که با گذشت زمان تو و هدا... ... . یعنی تو به یاد بیاوری که او مادر توست و عشق فرزندیت را به او ابراز کنی. تالی درحالی‌که کلاه سیاهش را در یک دست و دست بومرنگ را در دست دیگرش گرفته بود گفت:

«هووووم. فکر نکردید که او هم باید عشق مادریش را نسبت به من به یاد بیاورد؟»

- تالی، به یاد می‌آوری زمانی را که تو را به ویچیتا بردم؟ سال ۱۹۷۳ بود. به یاد می‌آوری؟

تالی به پسرش نگاه کرد که حالا دستش را رها کرده و بازی می‌کرد. او نمی‌توانست به لین ماندولینی نگاه کند. با سر جواب مثبت داد. عینک آفتابیش را از کیف بیرون آورد و به چشمش زد. حالا بهتر بود.

- آن موقع به خودم می‌گفتم، دخترک بیچاره. او را به فرزندی قبول می‌کنم. از دولت می‌خواهم او را به من بدهد. تو خیلی سخت بهوش آمدی. کم مانده بود به خاطر داد و فریادی که راه انداخته بودی از روی تخت بیافتی. می‌دانی آن موقع چه چیزی را فریاد می‌کردی؟ تالی! تو فریاد می‌زدی: **مامی! ماما!** تو به آدم‌هایی که در اطرافت بود نگاه می‌کردی و مادرت را فریاد می‌زدی. تالی عینک زده‌ای اما می‌توانم ببینم که این را به یاد می‌آوری. من شوکه شده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که تو برای او گریه می‌کنی. برای آن حیوان که هیچ‌وقت در کنار تو نبود. هیچ‌وقت مواظبت نبود و هیچ‌وقت چیزی به تو نمی‌داد. اما تو! خیلی تودار بودی. جنیفر من هم مثل تو بود. آنزمان فهمیدم که تو هر گز نمی‌خواهی بیایی و با من زندگی کنی. تو سهم خودت را می‌خواستی. مادر دیگری نمی‌خواستی.

تالی ساکت بود.

- به‌هرحال باز هم به خاطر مادرت متأسفم.

تالی سر تکان داد. دردل گفت، من هم همین‌طور.

□

تالی همراه بومرنگ به خانه جک رفت تا جنیفر را بردارد. کمی آنجا نشست. سپس به خانه رفت. در خانه هنگام صرف غذایی که میلی درست کرده بود، غبار سیاهی از تنهایی بر دل تالی نشست. به دنبال پسرش رفت و گفت: «بومر، می‌خواهی چند دقیقه‌ای بیرون برویم؟ »

- کجا برویم؟

- دریاچه واکرو.

- مادر، فکر خوبی است اما من بهترین لباسم را پوشیده ام. تو هم همین‌طور.

- این بهترین لباس من نیست، بومرنگ. این غمگین‌ترین لباسم است. می‌توانیم لباسمان را دربیاوریم. با لباس زیر شنا کنیم. چه می‌گویی؟

- به نظر من بهتر است به برگر کینگ برویم.

اما او با مادرش رفت. تالی ماشین را پارک کرد. آن‌ها به نقطه‌ای رفتند که با درختان پوشیده شده بود. جک آنجا را پیدا کرده و به خودشان اختصاص داده بود. تالی و بومرنگ لباسهایشان را درآوردند و با لباس زیر داخل آب پریدند. با وجود اینکه بومرنگ ابتدا غرغر می‌کرد اما بعد از آنکه تالی از آب بیرون آمده بود او هنوز در آب مشغول بازی بود.

تالی روی علف‌ها نشست و بومرنگ را تماشا کرد. *من نمی‌توانم او را بگذارم و بروم. نمی‌توانم او را ترک کنم. نمی‌توانم. نمی‌توانم.*

تالی محکم به سینه خود زد اما تنهایی از آن بیرون نمی‌آمد. او خود را به جلو و عقب تاب می‌داد و همچنان تکرار می‌کرد، نمی*توانم او را ترک کنم*. گویی با گفتن آن، کلمات ارزش خود را از دست می‌دادند و او می‌توانست پسرش را فدا کند. نمی

توانم او را ترک کنم. نمی‌توانم او را ترک کنم. می‌خواست این را فریاد بزند اما صدایش فرمان او را نمی‌خواند.

بخش نوزدهم

زن و شوهر

ژولای ۱۹۹۰

رابین، طبقه پایین در تاریکی نشسته بود. تالی پایین آمد: «چرا اینجا در تاریکی نشسته ای؟ بیا برویم بخوابیم.»

رابین نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، تالی. برنامه ات چیست؟ »

- برنامه؟ برنامه من این است که بروم بخوابم. خیلی خسته ام.

رابین با عصبانیت تکرار کرد: «برنامه فردایت چیست؟ برنامه دوشنبه ات و دیگر دوشنبه‌ها؟ »

- رابین مادرم تازه مرده. ممکن است فعلاً دست از سرم برداری؟ نمی‌دانم برنامه‌ام چیست. کارم را به‌طور جدی دنبال خواهم کرد. سعی می‌کنم آدم خوبی باشم. به مردم پیر احترام بگذارم و غیره. حالا بیا برویم بخوابیم. من خسته ام.

- تالی، من باید بدانم که چه اتفاقی قرار است بیافتد. باید بدانم کی می‌خواهی بروی.

تالی می‌خواست فریاد بزند هروقت تو پسرم را به من بدهی. اگر او را بدهی خواهم رفت.

- من الآن می‌خواهم به رختخواب بروم؟

بله، بله طفره می‌روم. برای چه منتظرم؟ برای بچه‌ای که در این خانه خوابیده است.

- مادرت سد بزرگی سر راه تو بود، این‌طور نیست؟

تالی در دل گفت، در مقایسه با دیگر سدها او آن‌قدرها هم بزرگ نبود. رابین روی صندلی نشسته بود و سیگار می‌کشید. تالی قدری او را تماشا کرد، سپس به طبقه بالا رفت. دیگر نمی‌توانست موضوع بومرنگ را با او پیش بکشد. دیگر نمی‌توانست همان جواب را از او بشنود. دیگر نمی‌توانست همان درخواست را از او بکند.

با نوک پا به اتاق او می‌روم. در را می‌بندم. کنار تختش می‌روم. طبق معمول رویش را رد کرده است. تنش گرم و خیس از عرق است. به خاطر هوای کانزاس این‌طور است. اما دستگاه تهویه روشن است. ممکن است سرما بخورد. رویش را می‌پوشانم. او گرمش است اما من رویش را می‌پوشانم. به‌طور غریزی این کار را می‌کنم. مثل شیر دادن به بچه. کنارش می‌نشینم به پاهایش دست می‌کشم. گرم و نرم است. او دیگر هشت سالش است. موهایش خیس شده و به پیشانی‌اش چسبیده. دهانش نیمه باز است. امروز روز سختی برای او بوده. در مراسم مادربزرگش شرکت کرده؛ یک قطره هم اشک نریخته است. او خیلی شجاع است. بعد شنا کرده و حالا از خستگی بیهوش شده است. سرم را نزدیک دهانش می‌برم تا بوی نفسش را استشمام کنم. با این بو از زمان نوزادیش آشنایم. روزها گاهی به او می‌گویم، بومرنگ می‌خواهم نفست را بو کنم. او می‌گوید، آه مامان! اما می‌گذارد بویش کنم. وقتی از دستش عصبانیم، پیشم می‌آید و می‌گوید مامان می‌خواهی نفسم را بو کنی؟

امشب کنار او دراز می‌کشم. نفسش را بو می‌کنم. اشکهایم روی صورتش می‌چکد. صورتش را به آرامی پاک می‌کنم. سرم را روی موهایش می‌گذارم. معلوم است که او باید با رابین بماند. بومرنگ من! بدون مامان چه خواهی کرد؟ هر روز راگبی بازی می‌کنی و پاپ کورن می‌خوری. تو عاشق این کاری. به پدرت می‌گویی، پدر امشب

نمی‌خواهم حمام کنم. پدرت خواهد گفت، باشد. می‌گویی، پدر نمی‌خواهم الآن به رختخواب بروم. پدرت قبول خواهد کرد. فکرترک کردن تو مرا فلج می‌کند. روزها بکندی می‌گذرد و من راه می‌روم اما آن را به یاد نمی‌آورم. حرف می‌زنم اما به یاد نمی‌آورم. گریه می‌کنم اما آن را هم به یاد نمی‌آورم. رفتن بدون تو غیرقابل‌تحمل است. اما پدرت بدون تو چه خواهد کرد؟ گرفتن تو از پدرت هم غیرقابل‌تحمل است. بااین‌حال تو را ***برای*** *پدرت نمی‌گذارم، بومرنگ. او به من این را گفت، می دانی؟ تو را* ***برای*** *مادرت گذاشتم.*

من نمیتوانم تو را ترک کنم! نمی‌توانم تو را ترک کنم! نمی‌توانم!

تالی صدای باز شدن در اتاق را شنید. رابین داخل آمد و روی صندلی نشست: «بیا برویم بخوابیم، تالی.»

- من همینجا خوابیده ام.

تالی احساس می‌کرد که رابین نگاهش می‌کند: «بیا تالی.»

چند دقیقه گذشت. تالی از جا بلند شد. در اتاق را به آرامی پشت خود بست. به اتاق جنیفر رفت. روی او را کشید و تهویه را کم کرد.

به طبقه پایین رفت. به آشپزخانه به اتاق کالیفرنیا به اتاق مادرش، آنجا هنوز بوی او را می‌داد. دوباره به اتاق کالیفرنیا رفت. دست‌هایش را دور خود پیچیده و قدم می‌زد. وقتی دوباره به اتاق نشیمن می‌رفت رابین او را دید: «تالی چه‌کار می‌کنی؟ »

- هیچ. برو بخواب.

- موضوع چیست، تالی؟ چه شده است؟

تالی بدون آنکه به او نگاه کند با صدایی لرزان گفت: «دلم برای مادرم تنگ شده است.»

- تو دلت تنگ شده؟!

- نه. منظورم این است که ایکاش اینجا بود. یعنی منظورم این است که سخت است آدم مادر نداشته باشد. نه. نه منظورم این هم نبود.

رابین به آرامی گفت: «نمی‌دانی چه می‌خواهی.»

تالی در درون فریاد زد، اوه، چرا می‌دانم چه می‌خواهم. می‌دانم.

- می‌دانم چه می‌خواهی.

- نه. نمی‌دانی. اصلاً نمی‌دانی.

رابین آه کشید: «چرا؛ می‌دانم. پدرت را دیده‌ای.»

تالی مضطرب به‌سوی او رفت: «تو از کجا فهمیدی؟ »

رابین کارت‌پستالی را به او نشان داد و گفت: «روز جمعه این را در پاکت بدون تمبری که به اسم من بود در صندوق پست پیدا کردم. حتماً اینجا آمده و خودش این را به صندوق ما انداخته است.»

کارت‌پستال، تصویری بود از دشتهای فلینت هیل در موقع طلوع خورشید. پشت آن نوشته شده بود: رابین! اگر به چیزی نیاز داشتی با من تماس بگیر. حالا دیگر لازم است که تالی قوم و خویشی در اطرافش داشته باشد. هنری ماکر، سانتا فین .

- چرا نگفتی او را دیده‌ای؟

- چه بگویم؟ او آمد، برای مادرم گل آورد و رفت.

- با هم حرف نزدید؟

- اوه، چرا. حرف زدیم، بعد او رفت.

- تو پدرت را دیدی و به من نگفتی؟ خدای من. تالی تو چه مرگت است؟

- چه می‌خواستی بگویم رابین؟

رابین نفس عمیقی کشید: «گوش کن تالی - »

تالی میان حرف او پرید: «نه، تو گوش کن. چیزهایی مهمتر از پدرم هست که ما باید درباره‌اش با هم حرف بزنیم. این‌ها همه مال گذشته است. این حرفها را باید گذاشت برای وقت بیکاری.»

- ما در مورد چه چیز دیگری باید حرف بزنیم؟

تالی به طرف آشپزخانه رفت. رابین او را دنبال کرد، بازویش را گرفت و گفت: «گوش کن. من دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.»

- چه چیزی را تحمل کنی؟

- تظاهر. دروغ... . دیگر نمی‌توانم.

- تظاهر به چه چیزی؟

- تظاهر به یک ازدواج موفق در مقابل بومرنگ.

- خوب، تظاهر نکن.

- به‌زودی مامان و بابا از هم جدا خواهند شد. می‌خواهی این را به او بگویم؟

- او هنوز هشت سال دارد. لازم نیست تمام جزئیات کارمان را برای او توضیح دهیم. اصلاً چرا در مورد دست گل خودت به او چیزی نمی‌گویی؟

- تو چرا در مورد جک به او نمی‌گویی؟

- او می‌داند. جک دوست اوست، غریبه نیست.

- ببین تالی، می‌خواهم بدانم کی از اینجا می‌روی. دیگر نمی‌توانم اینجا با تو زندگی کنم.

- وقتی پسرم را به من نمی‌دهی چطور می‌توانم بروم.

- چطور می‌توانی بروی و پسرت را ترک کنی؟

تالی فریاد کشید: «من که این کار را نکرده‌ام. رفته ام؟»

- منتظر چه هستی. وسائلت را جمع کن و برو به جهنم. برو با همان جک زندگی کن تا کارهای طلاق تمام شود. برو.

- چطور می‌توانم؟ بدون پسرم چطور بروم؟ نمی‌توانم! تو هم می‌دانی که نمی‌توانم. به همین خاطر هم زجرم می‌دهی. او پسرم است.

تالی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت: «یک مادر بچه‌اش را ترک نمی‌کند. یک مادر پسر کوچولویش را ترک نمی‌کند.»

تالی قد راست کرد و ادامه داد: «من نمی‌توانم او را ترک کنم، رابین. تو هم این را می‌دانی. تو او را سر راه من قرار دادی چون می‌دانی که نمی‌توانم او را بگذارم و بروم.»

- تالی این حقیقت ندارد. تو او را نمی‌خواستی! من از کجا باید بدانم؟

- تو می‌دانستی چون می‌دانستی که چقدر دوستش دارم. خوب من نمی‌توانم بروم. نمی‌توانم. این همان چیزی است که می‌خواهی؟ فکر می‌کنی اگر به خاطر او با تو بمانم، برنده شده‌ای؟

رابین سر تکان داد: «درواقع این یک پیروزی توخالیست. نه، تالی. من اصلاً نمی خواهم تو با من بمانی.»

□

روز شنبه تالی همراه جنی با جک به دریاچه واکرو رفت. وقتی ساعت پنج به خانه برگشت، کسی در خانه نبود. او درحالی‌که جنی را در بغل داشت مدتی در خانه این طرف و آن طرف رفت، نشست، بلند شد. به میزها، کتابخانه و درختچه‌هایش دست کشید. هیچ صدایی نبود غیر از صدای نفسهای او و جنی. غم تنهایی بر دلش

نشست. همان‌طور که روی صندلی رابین نشسته بود بخواب رفت. جنی هم در آغوش مادرش خوابید.

وقتی تالی از خواب بیدار شد. زمان و مکان را گم کرده بود. به یاد چادر جنیفر و حیاط خانه ژولی افتاد، به یاد درخت کریسمس و واشینگتن.

خانه همچنان ساکت بود. همه‌چیز مرتب بود اما چیزی به نظر نادرست می‌آمد.

تالی به آرامی بلند شد. به طبقه بالا رفت تا جنی را سر جایش بگذارد. تصمیم گرفت از تلفن آشپزخانه به رابین تلفن کند.

- رابین، چه خبر؟

- خبری نیست.

اما صدای رابین معمولی نبود.

-چه خبر است؟ زود به خانه می‌آیید؟

رابین آه کشید: «تالی، می‌خواهم مدتی اینجا بمانم.»

قلب تالی فرو ریخت: «منظورت چیست؟ بومرنگ کجاست؟ » بدنش شروع به لرزیدن کرده بود.

-او اینجا پیش من است.

تالی جیغ کشید. می‌لرزید و جیغ می‌کشید. گوشی تلفن را انداخت. فریاد می‌زد. می‌دوید، به طبقه بالا رفت، پایین آمد و همچنان جیغ می‌کشید. دندان‌هایش به هم می‌خورد. دوباره گوشی را برداشت و فریاد زد: «راابیییییییییین، نمی‌توانی او را از من بگیری ی ی ی ی. راااااااابییییین حق نداری!»

- تالی خواهش می‌کنم. دست از دیوانه بازی بردار.

- رابین، رابین خواهش می‌کنم او را به خانه برگردان.

- تالی، من نمی‌خواستم او را از خانه دور کنم. فقط می‌خواستم آخر هفته با او باشم. او روز دوشنبه باید به مدرسه برود. می‌خواستم دوشنبه او را به مدرسه ببرم.

تالی هنوز می‌لرزید: «همین امشب بیا.»

- نه، تالی. من مدتی در خانه بروس می‌مانم.

- بوبوبومرنگ... . چطور؟

- بومرنگ دوشنبه به مدرسه خواهد رفت.

- رابین موضوع چیست؟ کی می‌خواهی به خانه برگردی؟ دوشنبه؟

او دوباره آه کشید: «تالی اصلاً نمی‌خواهی بفهمی، نه؟ من به اندازه کافی کشیده ام. دیگر برنمی گردم.»

تالی گوشی را قطع کرد. به طرف اتاق جنی دوید. وسایل او را در ساک ریخت و به طرف خانه بروس به راه افتاد.

وقتی به مزرعه بروس رسید، بومرنگ بیرون دوید. قلب تالی دوباره فرو ریخت. او را بغل کرد. بومرنگ گفت: هی مادر، اینجا چه می‌کنی؟ ما خرید رفته بودیم. یک عالمه چیز خریدیم. توپ، کفش و خیلی چیزهای دیگر.

تالی او را سخت به خود چسباند و بومرنگ گفت: «خوب دیگر مامان. بس است.»

رابین به طرف آن‌ها آمد: «اینجا چه‌کار می‌کنی؟ »

- آمده‌ام شماها را بینم. شماها اینجا چه می‌کنید؟

رابین بسردی جواب داد: «من که به تو گفتم. با پسرم خوش می‌گذرانم. دوشنبه می‌خواستم به مدرسه ببرمش.»

خیال تالی کمی راحت‌تر شد. اما کمی عصبانی بود: «موضوع چیست؟ می‌روید بدون اینکه به من بگویید کجا می‌روید و کی برمی گردید.»

- آره. خوب که چه؟

- می‌خواهی چه‌کار کنی، رابین منظورت چیست؟ من اصلاً نمی‌فهمم.

- دیگر از دستت خسته شده‌ام. دیگر تحملم تمام شده. تو مرا به زمین زده‌ای. دیگر بسم است. من‌ترکت کرده‌ام.

تالی به اطراف نگاهی انداخت تا ببیند آیا بومرنگ در آن نزدیکیست یا نه. او در فاصله‌ای بود که نمی‌شنید.

- چرا؟

رابین فریاد زد: «لعنت به تو، تالی. چرا نمی‌فهمی؟ من رفتم تا تو بتوانی بروی.»

تالی سرش را کج کرد: «رابین از چه حرف می‌زنی؟ من که به تو گفتم. من نمی‌توانم بروم. چطور می‌توانم بروم.»

- چطور می‌توانی؟ خیلی راحت. چمدانهایت را ببند، از کارت استعفا بده و برو. چهارشنبه به دادگاه خواهیم رفت. پنجشنبه می‌توانی بروی.

تالی با صدایی آرام بدون آنکه به چشم‌های رابین نگاه کند، گفت: «رابین. چه می‌گویی؟ مشکل روز چهارشنبه یا دادگاه یا طلاق و این چیزها نیست. من بدون پسرم نمی‌توانم بروم.»

بومرنگ جنی را از ماشین بیرون آورد و پیش پدر و مادرش آمد: «کجا نمی‌توانی بروی، مامان؟ »

- بومر، برو بازی کن. مامان و بابا یک‌کم بعد حرفشان تمام می‌شود.

- شماها هم با من بیایید. مامان عمو بروس یک اسب محشر خریده است.

رابین با صدایی کمی بلندتر گفت: «بومرنگ برو بازیت را بکن. ما کمی بعد می‌آییم.» بومرنگ درحالی‌که غرغرکنان می‌گفت که اسمش بومرنگ نیست بلکه رابین است به حیاط پشتی رفت.

- رابین، به خانه برگرد.

- به نظر می‌رسد که تو فقط دو راه داری، تالی. یا باید با جک بروی و بومرنگ را ترک کنی یا بگذاری جک برود و تو پیش بومرنگ بمانی.

تالی زیر لب گفت: «بله، به نظر می‌رسد که فقط یک راه دارم؛ بدون پسرم نمی‌توانم بروم.»

رابین با چشمان سیاه و حلقه سیاهی که دور آن‌ها افتاده بود آنجا ایستاده و به چشمان تالی نگاه نمی‌کرد. او سعی کرد لحن آرامتری به خود بگیرد: «دیگر چه می‌توانم به تو بگویم تالی. من کارها را برایت راحت‌تر می‌کنم. می‌توانی او را با خود ببری. می‌شنوی چه می‌گویم؟ می‌توانی او را با خود ببری. به تو اجازه می‌دهم که با او بروی.»

لحظات در خلا سکوت سپری شد. تالی به او نگاه کرد. به چهره‌اش که درمانده بود، به چشمانش که دردی بی‌انتها را فریاد می‌کرد. رابین نتوانسته بود نام پسرش را در بیان اینکه از او می‌گذرد به زبان براند.

- رابین.

رابین فریاد زد: «**تالی!** » تالی دست‌هایش را روی گوشش گذاشت: «تالی! دیگر چه می‌خواهی؟ حالا می‌خواهی حرفم را پس بگیرم؟ گفتم که می‌توانی او را ببری. ببرش، لعنتی، ببرش.»

تالی با ناامیدی دست‌هایش را به هم می‌مالید: «رابین، تو نمی‌توانی از او جدا شوی.»

- تالی، من دیگر خودم را کنده ام. تو این را می‌دانی و این بازی را به اینجا کشاندی تا بازنده‌ای در کار نباشد. دیگر بچه بازی را کنار بگذار. دیگر غیر از این نمی‌شود. جک در توپکا نخواهد ماند. تو هم نمی‌خواهی در توپکا بمانی. تو جک را می‌خواهی اما نمی‌خواهی بومرنگ را ترک کنی. قبول کن. تو نمی‌خواهی جک را فدا کنی، بومر را هم فدا نمی‌کنی، همین‌طور جنی را یا خودت را. پس بهتر است مرا فدا کنی. بهتر است من فدا شوم تا بومرنگ. بومرنگ باید با مادرش بماند. او نباید بدون مادر، بزرگ شود.

رابین در حال گفتن این کلمات دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. تالی به گریه افتاد: «رابین! چه می‌گویی؟ تو نمی‌توانی از او جدا شوی. تو هم به اندازه من او را دوست داری!»

- نه تالی. من او را بیشتر دوست دارم.

تالی قیافه رابین را دید. به او نزدیک شد و گفت: «رابین، اوه. خدایا. رابین... ... .»

رابین خود را به‌سرعت عقب کشید و دستش را مقابل تالی گرفت و گفت: «به من نزدیک نشو. دیگر نمی‌خواهم به من دست بزنی، تالی.»

تالی دست‌هایش را به هم گره کرده و با التماس گفت: «رابین، با ما به خانه برگرد. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم به خانه برگرد.»

رابین خندید. خنده‌ای غیر ارادی و بلند: «خانه؟ اوه بله، حتماً.» او چند لحظه‌ای سکوت کرد. سپس ادامه داد: «تالی اصلاً نمی‌فهمی، نه؟ ما دیگر خانه‌ای نداریم. از

موقعی که اجازه دادی آن مردک خانه مان را رنگ بزند دیگر خانه‌ای نداریم.

هیچ‌چیز نداریم غیر چند تکه اثاث. من دیگر هرگز به خانه برنمی گردم.»

- رابین، خواهش می‌کنم. تو نباید از ما دور باشی.

- بهتر است دیگر به آن عادت کنم، نه؟ ژانویه گذشته تو داشتی می‌مردی. و من قبول کرده بودم که تو خواهی مرد و تعجبم از این بود که تو نمردی. از موقعی که مچ دست‌هایت را برای اولین بار دیدم هر لحظه این وحشت را در دل داشتم که تو خواهی مرد. می‌دانستم که نمی‌توانم تو را از دست خودت نجات دهم.

تالی با صدایی آهسته گفت: «از زمانی که بومرنگ دنیا آمده دیگر به مچ دسته‌ایم دست نزده ام.»

- بله. اما این ربطی به من ندارد نمی‌گویم بومرنگ نمی‌تواند نجاتت دهد چون این کار را کرده است. همچنین نمی‌گویم که جک نمی‌تواند نجاتت دهد چون او هم این کار را کرده است.

- تو تنها کسی هستی که زندگیم را به او مدیونم.

-هاها. فکر می‌کنی این حرفت خیلی بدرد من می‌خورد؟ در مقابل کاری که بومرنگ برایت کرده و همین‌طور جک من هیچ کاری نکرده‌ام. بنابراین برو، تالی. این تنها راه است.

- رابین **تو** بومرنگ را به من دادی. با ما بیا. این چند روز باقی‌مانده را با ما باش.

حالا نوبت رابین بود که دست‌هایش را روی گوشش بگذارد و تالی عقب بکشد. اما تالی دلش پر می‌زد که او را در آغوش بگیرد.

□

رابین وسائل بومرنگ را در ماشین گذاشت و قول داد که چهارشنبه بیاید و او را ببیند.

- مگر تو با ما نمی‌آیی، پدر؟

- نه پسرم. فردا صبح زود باید سر کار بروم. می‌خواهم چند روز پیش عمو بروس بمانم.

رابین از شیشه ماشین به تالی نگاه کرد گویی می‌خواست بگوید، هنوز نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم. او سر جنی را بوسید و از ماشین چند قدم دور شد.

در راه برگشت، تالی سعی کرد آهنگ گوش کند تا به چیز دیگری فکر نکند اما تنها چیزی که می‌شنید این بود، *دیگر به خانه برنمی گردم!*

تالی با بچه‌هایش به خانه برگشت. آن‌ها را در رختخوابشان گذاشت و خود، بی هدف از این و به آنسو رفت. به همه کمدها و اتاقها سر کشید. به آشپزخانه رفت و نشست. به یک فنجان چای خیره شد. به اتاق نشیمن رفت روی کاناپه نشست و به تلویزیون ماتش برد. شب درازی در پیش بود. به طبقه بالا رفت تا به جنی شیر بدهد. بعد باید به رختخواب می‌رفت. به رختخوابشان که خالی از وجود رابین بود. او چطور می‌توانست روی آن تخت بخوابد. تالی مدتی روی زمین اتاق جنی دراز کشید اما نتوانست بخوابد. هر لحظه منتظر بود رابین از در اتاق وارد شود و با همان صدای آشنا صدایش کند و بگوید که به تخت خودشان برود. سرانجام از جا برخاست. به سراغ بومرنگ رفت. اما با او هم نتوانست بخوابد. روی صندلی نشست و به پسرش که خوابیده بود نگاه کرد. سعی کرد به کالیفرنیا فکر کند و به هوای شرجیش. اما تنها چیزی که فکرش را به خود مشغول می‌کرد این بود که رابین دیگر روی این صندلی نخواهد نشست تا برای بومرنگ موقع خوابیدن کتاب

بخواند. اوه خدای من امروز روز تولد او نبود؟ ذهنش دنبال تاریخ گشت. روز ۲۶ ژولای آن‌ها چه‌کار می‌کردند؟ او تولد رابین را فراموش کرده بود. رابین سی و هفت ساله شده بود و هیچ‌کس آن را به خاطر نیاورده بود. دست و پایش شل شد. اتاق را ترک کرد. در را به آرامی پشت خود بست. وقتی از کنار اتاق خواب خودشان می‌گذشت، ایستاد. من چه مرگم شده؟ یعنی به خاطر این است که او را رنجانده ام؟ او حالا جوان، مجرد و آزاد خواهد بود. موقعیتهای زیادی پیدا خواهد کرد. دیگر نگران من هم نخواهد بود که آیا خوشحالم یا نه، خوابم یا بیدار، کارم را دوست دارم یا نه. دیگر لازم نیست دائم نگران ما باشد. او حالا تنهاست. تالی سرش را به در اتاق فشار داد. به یاد دختری افتاد که در زمین فوتبال دیده بود. رابین حالا می‌توانست با او باشد. آیا به خاطر همین خانه را ترک کرد؟ آیا آن دختر چیزی را به او وعده داده که من نتوانستم به او بدهم؟ یعنی حالا با اوست؟ تالی داخل اتاق رفت. در کمد رابین را باز کرد؛ خالی بود تمام لباسهایش را با خود برده بود. حتی چیزی باقی نمانده بود که او بویش کند.

یکشنبه صبح، تالی با هر دو بچه‌اش در خانه پرسه می‌زد. نه میلی در خانه بود نه رابین. او به سنت مارکس رفت و بعد به خانه جک. همه با هم به دریاچه شاونی رفتند. دیگر با وجود دو بچه نمی‌شد به دریاچه واکرو رفت. برای همه آن‌ها جای خالی نبود. آن‌ها یک قایق پدالی کرایه کردند و به وسط دریاچه رفتند. تالی جنی را بغل کرده بود. جک و بومرنگ هم پدال می‌زدند.

- اینجا مثل دریاچه واکرو نیست، مگر نه تالی؟ تالی با صدایی پر از غم جواب داد: «نه نیست.» جک به چهره او نگاه کرد. بعدبرگشت تا دستش را در آب گرم فرو کند.

موقع عصر، تالی به خانه ژولی رفت و برای شام همان‌جا ماند. او می‌خواست هر جایی باشد غیر از کانزاس.

- خیلی خوشحالم که آمدی، تالی. تابستان امسال تو را زیاد ندیده‌ام.

- من هم تو را زیاد ندیده‌ام.

- فکر نمی‌کردم برای تو چندان مهم باشد. با خودم می‌گفتم حالا دیگر بقیه هستند و او احتیاجی به من ندارد.

- هیچ‌کس جای تو را برای من نمی‌گیرد، ژول. اما تو! تو همیشه او را بیشتر از من دوست داشتی.

- این حقیقت ندارد تالی. من همیشه عاشق تو بودم. تو بهترین دوستم هستی تو خواهرم هستی. من خیلی خوشحالم که به خانه برگشته ام. فکر می‌کنم بهتر است همینجا بمانم. اما مطمئن نیستم بتوانم در خانه مادرم زندگی کنم. اما در این فکر بودم که کار پیدا کنم.

- هی، یک‌کمی آرام باش. مگر چند وقت است که برگشته‌ای که این‌قدر هم فکر کرده‌ای؟ به نظر من که مدت زیادی نیست. خیلی زود دلت برای آن مزارع ذرت تنگ خواهد شد.

- نه. من دلم برای تو تنگ می‌شود.

- خیلی خوب من اینجا هستم. جایی نرفته ام.

- هنوز نرفته‌ای تال. هنوز نرفته‌ای.

یکشنبه‌شب بود. تالی سعی کرد بخوابد اما نتوانست. اتاق، بدون حضور رابین برایش کسالت‌آور و غیرقابل‌تحمل بود. دو ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت. تنها

صدایی که در خانه شنیده می‌شد صدای چکه‌های شیر آب و صدای نفسهای بومرنگ، جنی و خودش بود. خدا را شکر که حداقل بومرنگ با او به خانه برگشته بود. اما غبار تنهایی بر سینه تالی سنگینی می‌کرد. همشه یک‌نفر در خانه پیش او و بچه‌هایش بود اما حالا... ... .

تالی به طبقه پایین رفت روی کاناپه نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. به صندلی رابین خیره شد. ساعت پنج صبح جنی بیدار شد. تالی سلانه‌سلانه بالا رفت تا به او شیر بدهد. بعد مدت زیادی را در حمام به دوش گرفتن و بعد از آن به اتو کردن لباسهایش گذراند. ساعت هفت و نیم بومرنگ از خواب بیدار شد. تالی برایش صبحانه آماده کرد. ساعت هشت میلی آمد. تالی بومرنگ را تا دم سرویس مدرسه‌اش رساند و برگشت.

- تالی قیافه‌ات خیلی درهم است. گفتی امروز سر کار نمی‌روی؟

- هوووووووووم. نه. آن‌ها به خاطر اینکه عزادارم چند هفته‌ای به من مرخصی داده‌اند.

- پس چرا لباس کارت را پوشیده‌ای؟

- فکر کردم شاید بهتر باشد سر کارم بروم. از اینجا نشستن و فکر کردن بهتر است. جنی را نگه می‌داری؟

- بله، امروز صبح آقای دی مارکو کجاست؟

- او رفته، میلی.

- سر کار؟

گلوی تالی می‌سوخت: «نه. او خانه را ترک کرده.»

□

بعد از کار، تالی ناهار را با جک خورد. البته دلش نمی‌خواست با او برای ناهار برود. وقتی او را دید قلبش کمی آرام شد. دیدن صورت شاد او یک دنیا ارزش داشت. می‌خواست به محض آنکه او را دید بگوید که حالا دیگر می‌تواند بومرنگ را با خود ببرد. اما باید این را هم می‌گفت که رابین خانه را ترک کرده است. اما نمی‌توانست اسم رابین را بر زبان بیاورد. می‌ترسید آنچه در درونش در آشوب بود بناگهان بیرون بریزد. به این‌ترتیب تا موقع صورتحساب ساکت ماند.

- اوه، خبر خوبی دارم. رابین اجازه داده بومرنگ را با خود ببرم.

جک مشت محکمی روی میز زد: «آفرین!» دستش را هم دراز کرد تا دست او را بگیرد: «تالی این خبر خوب نبود، عالی بود. می‌دانستم که بدون بومرنگ تو نمی توانی بیایی.»

- بله. نمی‌توانستم.

- پس چرا این‌قدر غمگینی؟ چند روز دیگر به دادگاه می‌روی و بعد از اینجا می‌رویم.

تالی بدون هیچگونه احساسی گفت: «عالیست.»

لبخند جک از روی صورتش محو شد: «پس چرا این‌قدر ناراحتی؟ »

- نمی‌دانم... ... بیچاره رابین.

- نگران او نباش. وقتی تو در بستر مرگ بودی او مثل یک کوه پر قدرت بود.

- به خاطر اینکه او یازده سالست که مرا دربستر مرگ دیده است. به آن عادت دارد.

- او همه این‌ها را می‌گذراند تالی. می‌تواند هر هفته برای دیدن بومرنگ بیاید. شاید اصلاً خودش هم برای زندگی به آنجا بیاید.

- او هرگز برای زندگی به آنجا نخواهد آمد. زندگی او اینجاست. او در کانزاس بزرگ شده. پدر و مادرش در خاک کانزاس دفن شده‌اند. همه فامیلش اینجا هستند. او عاشق اینجاست.

- پس چرا نگرانی؟ چرا این‌قدر برای او ناراحتی؟

- خیلی برایش ناراحتم. او نمی‌خواست پسرش را از دست بدهد.

جک پول را روی میز کوبید: «نه. هیچ‌کس نمی‌خواهد. برای هر دوی شما سخت است که بچه‌هایتان را از دست بدهید.»

تالی سعی کرد لبخند بزند. جک شانه‌های او را نوازش کرد: «پس شاید او به کالیفرنیا بیاید، تال.»

تالی سر تکان داد: «پدر و مادرش اینجا به خاک سپرده شده‌اند.»

جک هم سعی کرد لبخند بزند: «پس حالا دیدی که سوزاندن چه مزیتی بر دفن کردن دارد؟ با سوزاندن همیشه می‌توانی والدینت را با خود به هر جا ببری.»

تالی خندید: «بله، هدا همیشه دلش می‌خواست به سفر برود.»

تالی سر کارش برگشت و بعد به خانه پیش بچه‌هایش رفت. میلی بدون آنکه سؤالی بکند گفت که می‌ماند. اما تالی مخالفت کرد. این میلی نبود که تالی نیاز داشت.

یک شب دیگر از راه رسید. تالی، بومرنگ را حمام کرد. در حمام بومرنگ پرسید: «پدر کجاست؟ »

- خانه عمو بروس، عزیزم. تو که خودت می‌دانی.

- مامان، چرا پدر خانه نیست؟ شما با هم دعوا کرده‌اید؟

خدای من، خدای من، خدای من.

- ما دعوا نکرده‌ایم، عزیزم. اما باید چیزی را به تو بگوییم. من و پدرت دیگر با هم زندگی نخواهیم کرد.

بومرنگ از بازی با قایقهایش دست کشید: «چرا؟ »

- خوب، ما خیلی خوب نمی‌توانیم با هم کنار بیایم.

- مامان! همین چند روز پیش بود که شماها در حیاط برای گرفتن توپ من دنبال هم می‌کردید.

- بله، عزیزم. می‌دانم. اما فهمیدنش خیلی سخت است. گوش کن، تو، جنی و من از اینجا خواهیم رفت. نظرت در مورد کالیفرنیا چیست؟

بومرنگ جیغ کشید: «کالیفرنیا؟! عالیست. کی می‌خواهیم برویم؟»

تالی چشمانش را بست: «زود. خیلی زود.»

- پدر هم با ما می‌آید؟

- نه، عزیزم. پدر همینجا می‌ماند. فروشگاهش اینجاست. عمو بروس و عمو استیوی اینجا هستند. او آخر هفته‌ها برای دیدن تو می‌آید. تو هم هر وقت خواستی می‌توانی برای دیدنش بروی.

- هر وقت که خواستم؟ حتی وسط هفته که مدرسه دارم؟

- بله، چرا که نه؟

- ما تنها خواهیم رفت؟

- نه بومر. جک را می‌شناسی؟ عمو اوز؟ او با ما خواهد آمد. تو از او خوشت می‌آید، این‌طور نیست؟

- بله خوشم می‌آید.

بومرنگ به اطرف نگاه کرد و گفت: مامان می‌شود حوله را بدهی دیگر می‌خواهم بیرون بیایم.

قلب تالی مانند کسی که می‌خواهد سکته کند به سنگینی می‌زد.

یک شب دیگر؛ باز هم بیخوابی، باز هم سرگردانی. تالی بسراغ عکسها رفت: عکس او و رابین وقتی به این خانه اثاث کشی کرده بودند. تالی حامله بود. نمی‌خندید.

عکس رابین درحالی‌که بومرنگ سه ماهه را بالای سرش نگه داشته بود؛ عکس یک سالگی بومرنگ در کالسکه اش؛ هدا، درحالی‌که زیر سایه درختان حیاط نشسته بود. لبخند نمی‌زد اما گذاشته بود عکسش را بگیرند؛ تالی دستی روی عکس هدا کشید.

عکس عروسی شیکی و فرانک... ...

پس کتاب خاطرات مدرسه کجاست؟ آخرین باری که آن را خواندم کی بود؟ درواقع تالی هیچ‌وقت آن را نخوانده بود. حتی آن را به کسی نداده بود که برایش امضا کنند. احتیاجی به این کارها نبود.

ساعت چهار صبح، تالی بالاخره خود را راضی کرد تا به اتاق زیر شیروانی و به سراغ جعبه‌های شیر خودش برود. بله، کتاب آنجا بود: دبیرستان توپکا، ۱۹۷۹. داخل جلد این نوشته به چشم می‌خورد: بهترین و بدترین ایام عمرم؛ سال اتفاقات بزرگ. ما باید براهمان ادامه دهیم.

تالی کتاب را با خود پایین آورد، روی صندلی رابین نشست و شروع به تماشای عکسهای آن کرد: عکسی بود از مشوقین فوتبال: شیکی، بلندقد و زیبا و جنیفر... ... . قلب تالی با دیدن جنیفر فشرده شد.

عکسی دیگر و عکسی دیگر... ... . بالاخره عکس او نمایان شد. عکس خوش‌تیپ‌ترین پسر دبیرستان. تالی بادیدن عکس جک نفسش بند آمد. دستی به

تمام عکس کشید و درحالی‌که گریه می‌کرد با خودمی گفت اوه خدایا، دوستت دارم جک پندل. نمی‌دانی چقدر دوستت دارم. چقدر خوش بختم که تو را شناختم.

نفر اول هر گروه چنین معرفی شده بود: شیکی، زیباترین؛ سوزان که فامیلیش معلوم نبود، باهوش‌ترین؛ جک، ورزشی‌ترین و ناتالی آن ماکر بهترین رقاص.

در صفحات بعد عکس هر کدام از آن‌ها با ذکر رؤیایشان به چشم می‌خورد. شیکی نوشته بود رؤیایش خوشبخت شدن است. عکس تالی، جنیفر و ژولی در یک صفحه چاپ شده بود. زیر عکس هر کدام رؤیا و آرزویشان نوشته شده بود. رؤیای تالی بدون رؤیا بودن؛ رؤیای جنیفر، کالیفرنیا و رؤیای ژولی، داشتن خانواده‌ای خوب در آینده مثل خانواده‌ای که پدر و مادرش داشتند ذکر شده بود.

تالی کتاب را بست. آه رؤیاها... ... . رؤیاها. بار دیگر آن را باز کرد. ورق زد تا به عکس جک رسید. زیر آن نوشته شده بود، رؤیا: کالیفرنیا.

تالی سعی کرد در خیال خود، کالیفرنیا را تجسم کند. کنار ساحل با جک با بچه‌هایش و در خانه‌ای که جک برایشان گرفته بود. اما تنها چیزی که در ذهنش صدا می‌کرد این بود: *نمی‌توانم او را ترک کنم! نمی‌توانم او را ترک کنم!* تصویر رابین تنها چیزی بود که در ذهنش نقش بسته بود.

تالی دلش نمی‌خواست به طبقه بالا برود. همان‌جا روی زمین دراز کشید و به جک تلفن کرد.

جک با صدایی خواب‌آلود جواب داد: «تالی! دیوانه شده‌ای؟ ساعت چند است؟ »

- جک، می‌خواستم از تو چیزی بپرسم. تابه حال کتاب خاطرات دبیرستانت را خوانده‌ای؟

- فکر نمی‌کنم. چطور مگر؟ تو خوانده‌ای؟

- امشب برای اولین بار لای آن را باز کردم. از رؤیای تو خوشم آمد.

- رؤیا؟ رؤیای من چه بود؟

- خیلی جالب است رؤیای تو هم مثل جنیفر یک کلمه بود.

- آه! حالا یادم آمد کالیفرنیا.

- بله،

- رؤیای جنیفر؟ یا تو؟

- تا حالا آن را نخوانده‌ای؟ رؤیای من، نه. مال جنیفر.

- خوب تو هم تابه حال لای آن را باز نکرده بودی. رؤیای تو چه بود؟

- بدون رؤیا بودن.

- خوب، حدس می‌زنم به آرزویت نرسیده باشی.

تالی خداحافظی کرد و در دل گفت، نه نرسیده ام. دیگر نمی‌توانم بخوابم. حتی حاضرم خواب ببینم ولی بخوابم. خواب دیدن از این‌طور بیدار ماندن بهتر است.

او دوباره شماره گرفت: «بروس، معذرت می‌خواهم که این موقع از شب زنگ می‌زنم. اتفاقی نیافتاده است.»

- تالی برای اینجا دیر وقت نیست. اینجا مزرعه است. ما تازه از خواب بیدار شده‌ایم. شاید به نظر رابین دیر وقت باشد.

- می‌توانم خواهش کنم گوشی را به او بدهی؟

چند دقیقه گذشت. وقتی رابین گوشی را برداشت گفت: «دیوانه شده‌ای؟ »

- چه کسی می‌تواند در این گرما بخوابد؟

- من چه می‌دانم؟ چه شده است؟

- نمی‌توانم بخوابم.

- خوب؟ که چه؟ اگر هر بار که خوابت نمی‌برد ساعت پنج صبح به کسی تلفن کنی دیگر دوستی برایت باقی نمی‌ماند.

- حالت چطور است، رابین؟

- پنج دقیقه پیش بهتر بودم. یکی از قرصهای خواب هدا را بخور.

- رابین، پیش از این نمی‌گذاشتی قرص خواب بخورم.

- آن مربوط به قبل بود. حالا خسته ام. بچه‌ها چطورند؟

- خوبند. بومرنگ دلش برایت تنگ شده است.

- بله، خوب، معلوم است.

- رابین، فردا برای شام به خانه می‌آیی؟

- نه، خیلی ممنون تالی.

- خواهش می‌کنم. من خودم غذا می‌پزم.

- پیشنهاد خوبی نیست، تالی. دادگاه روز چهارشنبه چه ساعتی است؟

- ساعت یک. فردا بیا. برایت غذایی را که دوست داری درست می‌کنم. می‌توانیم حرف بزنیم.

- سر میز شام حرف بزنیم؟ جلوی بومرنگ؟ فکر نمی‌کنم. گوش کن تالی.

اما تالی گوشی را گذاشته بود. او روی زمین، پای پله‌ها دراز کشید و بالاخره بخواب رفت.

سه‌شنبه هم به همین منوال گذشت. تنها فرقش این بود که تالی به خانه جک رفت. خانه تقریباً خالی از اثاث شده بود.

- حتماً فروختن این اسباب و اثاثیه ناراحتت کرده است، نه؟

- دیگر وقتش بود. فقط به خاطر گل‌های رز ناراحتم. اما چند بوته از آن‌ها را در خانه کارمل کاشته ام. احتمالاً پنج سال دیگر پا می‌گیرند و شکوفه می‌دهند.

تالی خندید: «این‌قدر طول می‌کشد؟ »

- تازه اگر شرایطش مساعد باشد.

کمی بعد جک گفت: «در فکر این بودم که یک توله سگ برای بومرنگ بگیرم. فکر می‌کنی دوست داشته باشد؟»

- عاشقش می‌شود.

- تالی، در مورد کارت چه می‌خواهی بکنی؟

- نمی‌دانم. فعلاً نمی‌خواهم دوشنبه، آفتابی شوم.

- چمدانهایت را بسته‌ای؟

- نه، هنوز نه. می‌خواستم دوشنبه این کار را بکنم. یا اینکه اصلاً تمام وسائل را از نو بخرم.

- لباس‌های نو؟

- همه‌چیز نو.

وگرنه چطور می‌توانم به وسائلی که با پول رابین در خیابان تگزاس خریده بودم، نگاه کنم.

- تالی موضوع چیست؟

- هیچ‌چیز.

- نه، یک چیزهایی هست. احساس می‌کنم که تو دودل شده‌ای.

- دو دل نشده‌ام. فقط کمی غمگینم. همه‌چیز روراه خواهد شد. حالا دیگر باید بروم.

- چه شده؟ اگر نروی اخراجت می‌کنند؟

- نه به مادرم تلفن می‌زنند و او هم دوباره مرا هرزه خطاب خواهد کرد.

- خدا رحمتش کند.

- آمین.

□

سه‌شنبه‌شب، تالی با بچه‌هایش به دیدن شیکی رفت.

- تالی قیافه‌ات خیلی درب‌وداغان است.

- خیلی ممنون.

- موضوع چیست؟ چه شده؟

- چند شب است خوب نخوابیده ام.

زنها بیشتر در مورد بچه‌هایشان، مدرسه و کار تالی حرف زدند. تالی گفت که از کارش راضی است و همه با او خوب رفتار می‌کنند.

او کمی سکوت کرد. شیکی پرسید: «موضوع چیست؟ »

- رابین خانه را ترک کرده.

- آه! چرا چنین کاری کرده؟

- چون من دارم به کالیفرنیا می‌روم.

زنها کمی ساکت ماندند. سپس شیکی گفت: «آه. برای خداحافظی آمده‌ای؟ »

تالی با سر جواب مثبت داد.

- بچه‌ها را هم با خود می‌بری؟

تالی باز هم با سر جواب داد.

- او گذاشته که تو بومرنگ را ببری؟ غیرقابل باور است. تو جادوگری تالی. چه وردی برای این مرد خوانده‌ای؟

- بدون بومرنگ نمی‌توانستم بروم.

- چه وقت می‌خواهی بروی؟

تالی گفت: «به‌زودی» چقدر از این کلمه متنفر بود.

- خوب، خوب... . پس چرا قیافه‌ات درهم است؟ چرا سر حال نیستی؟

تالی در درون فریاد زد، نمی‌توانم او را ترک کنم! نمی‌توانم او را ترک کنم! نمی‌توانم او را ترک کنم!

- چون کارها خسته‌ام کرده است. باید در مورد کارم فکری بکنم. باید چمدانهایم را بندم. فکر می‌کنم خداوند در زندگی، خیلی دیر مرا سر عقل آورده باشد.

- کدام عقل؟ متأسفم تالی. من خیلی متأسفم که تو داری می‌روی. دلم برایت تنگ می‌شود پس او تصمیم گرفته که تو را با خود ببرد. خیلی جالب است.

تالی باتردید گفت: «من تصمیم گرفته‌ام که بروم. این خیلی عجیب است.»

- حتماً جایی برای ماندن داری.

- بله، او برایمان در کارمل خانه‌ای اجاره کرده است. کارمل باید خیلی زیبا باشد. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

- حتماً خیلی زیباست.

اما چشمان شیکی نمی‌درخشیدند.

تالی سر تکان داد و پرسید: «شیک، تو تا به حال کتاب خاطرات مدرسه را خوانده‌ای؟»

- همیشه می‌خوانم. خیلی جالب است که آدم قیافه آن سالهای خودش و دیگران را ببیند. تو حالا خیلی فرق کرده‌ای، تال. خیلی بهتر شده‌ای.

- منظورت خیلی چاقتر است؟

- نه. خیلی بهتر. باورت نمی‌شود ولی من چند تا موی سفید دارم.

تالی به دوستش نگاه کرد: «من نمی‌دانستم.»

شیکی او را تماشا کرد: «حالا بدون رؤیا هستی تالی؟ »

تالی سؤال او را با سؤال پاسخ داد: «تو خوشبختی، شیکی؟ »

- بله، من خوشبختم. در دبیرستان که بودم این زندگی را چندان نمی‌پسندیدم. اما چرا که نه. حالا خوشبختم. تو از شر رؤیاهایت خلاص شده‌ای؟

تالی بدروغ گفت: «بله»،

- خوب، شرم‌آور است. چون اگر خلاص نمی‌شدی خیلی از رؤیاهایت به حقیقت می‌پیوست.

تالی در جایش احساس ناراحتی می‌کرد.

شیکی با صدایی آرام پرسید: «او اینروزها چه شکلی شده؟ چهار سال است که او را ندیده‌ام. هنوز همان شکلیست؟ »

تالی با سر جواب مثبت داد.

او از جا برخاست. شیکی هم بلند شد. او را در آغوش کشید: «موفق باشی، تالی. هر دویتان موفق باشید. من و ژولی دلمان برایت تنگ می‌شود.»

- باورت می‌شود حالا که من دارم از اینجا می‌رو او به توپکا برگشته است.

- بر سر لورا چه آمده است؟ فکر می‌کردم آن‌ها خیلی به هم وابسته باشند.

- به نظر می‌رسد که لورا برای خود سرگرمی دیگری پیدا کرده است. فکر می‌کنم ماه آگوست هم ازدواج خواهد کرد.

- بیجاره ژولی. حالش چطور است؟

- مثل هرکسی که در این موقعیت قرار بگیرد: افتضاح.

- من هیچ‌وقت از لورا خوشم نمی‌آمد. امیدوارم ژولی بماند. او را دوست دارم.
تالی لبخند زد: «بله، من هم دوستش دارم.»

□

نیمه‌های شب جنی تب کرد و تالی او را تا صبح در آغوش خود گرفت. چون تنها در این وضعیت بود که بچه احساس راحتی می‌کرد. تالی سر دخترش را بوسید. موهای بلوند او را بوسید و بوی نفسهای او را استشمام کرد. در دل گفت، او دیگر بزرگ شدن جنی را نخواهد دید. او لذت لمس کردن، خواباندن، حمام کردن و تماشای راه رفتنش را تجربه نخواهد کرد. خدایا چقدر دلم می‌خواست که او بزرگ شدن جنی را می‌دید. تالی مشت‌هایش را محکم به چشمانش فشرد و سرش را تکان داد. دردی که احساس می‌کرد غیرقابل‌تحمل بود. هرگز این صحنه را نخواهم دید که جنیفر از شانه‌های پدرش بالا برود. او هرگز قیافه دخترش را بهنگام جشن فارغ‌التحصیلی نخواهد دید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که یکی از ما مجبور باشد از خیلی چیزها بگذرد. کوچولوی من، مرا خواهی بخشید؟ چطور ممکن است مرا که پدرت را از تو گرفتم ببخشی؟ چطور می‌توانم خودم را ببخشم؟
تالی تا صبح چهارشنبه روی صندلی رابین نشسته بود، فکر می‌کرد و لب‌هایش را بر سر تب دار دخترش می‌فشرد.

□

چهارشنبه صبح، تالی پیش از آمدن رابین، جنی را پیش میلی گذاشت و به سنت مارکس رفت و برای جنیفر رزهای سفید برد. در دل گفت باید خاکسترهای مادرم را هم اینجا دفن کنم تا برای او هم گل بیاورند.
اگر دیگر به اینجا نیایم، تو غصه دار می‌شوی، جنی. اگر به خاکی که تو در آن دفن شده‌ای نگاه نکنم، اگر آن را نبویم، تو غمگین می‌شوی.

جنیفر، من و رابین قرار است امروز از هم جدا شویم. فکر خوبی است، نه؟ امروز به دادگاه می‌رویم و بعد از جواب دادن به چند سؤال و امضاء چند ورقه دیگر زن و شوهر نیستیم. می‌دانی همیشه می‌گفتم که من هیچ‌چیز در دنیا ندارم. اما حالا اقرار می‌کنم که رابین واقعی‌ترین چیزی بوده است که در زندگی داشته‌ام. واقعی‌تر از تو. نگاه کن، ببین باید با خاک حرف بزنم. رابین خاک کانزاس است که زیر پایم قرار دارد. چطور می‌توانم پایم را بجای زمین روی دریا بگذارم. من همیشه به او تکیه کرده‌ام. او قوی است. طوفان زندگی، او را از پا نمی‌اندازد. با وجود او چطور می‌توانم بگویم که چیزی ندارم. من یک‌نفر را دارم که به او تکیه کنم.

جایی در ورای افکار تالی و بالای آرامگاه جنیفر، چهره جک پندل نمایان بود.

تب جنی قطع نشد. تالی پس از برگشتن به خانه، تمام صبح را درحالی‌که او را در آغوش داشت در خانه راه رفت و تن تب دار او را به سینه فشرد. او میلی را مرخص کرد می‌خواست با رابین حرف بزند و برای او شام درست کند. او جنی را که در خوابی ناآرام فرورفته بود در کیسه‌اش گذاشته، به خود آویزان کرد و مشغول پوست کندن سیب‌زمینی‌ها شد. او کار می‌کرد و می‌گریست. می‌گریست و با دست خیسش صورتش را پاک می‌کرد. شیر آب باز بود و تنها صدایی که در خانه بگوش می‌رسید صدای شرشر آب و گریه تالی بود.

موقع ظهر رابین آمد.

- نه، استعفا نداده‌ام. جنی مریض شده است. رابین به طرف جنی رفت و سر تب دار او را لمس کرد. تالی او را تماشا کرد: پیراهن به تن کرده و کراوات زده بود. بوی پاکو رابان به مشام می‌رسید. تالی دلش می‌خواست رابین او را هم نوازش کند. او نگاهی

به تالی انداخت و گفت: «قیافه‌ات افتضاح شده است. پانزده دقیقه دیگر باید راه بیافتیم. نمی‌خواهی حاضر شوی؟ »

تالی با دستمال، دست‌ها و بعد صورتش را پاک کرد و گفت: «رابین، من نمی‌خواهم بروم.»

- معلوم هست چه می‌گویی؟

تالی به طرف او رفت دستش را گرفت و گفت: «نمی خواهم بروم.»

رابین مدتی به او نگاه کرد. سپس سعی کرد دستش را از دست او آزاد کند. اما تالی نگذاشت.

- از جان من چه می‌خواهی؟ کارت با من تمام شده است. می‌خواهی چه‌کار کنی؟

- نه. کارم با تو تمام نشده، رابین دی مارکو. اصلاً تمام نشده است.

تالی او را به سمت خود کشید اما او مقاومت کرد. تالی محکم‌تر او را کشید اما او باز هم مقاومت کرد. هر دو به حیاط چشم دوختند، سپس به یکدیگر.

تالی آهسته گفت: «رابین، می‌خواهم که به خانه برگردی.»

رابین دستش را آزاد کرد و گفت: «من برنخواهم گشت. همان‌جایی که هستم خوشم.»

تالی سر تکان داد: «رابین، حرفت را باور نمی‌کنم. برگرد.»

رابین با آرامش گفت: «باور کن. حالم خوب است.»

تالی فریاد زد: «رابین، پیش ما برگرد! ما تمام زندگی تو هستیم! چرا وانمود می‌کنی که اهمیتی برای ما قائل نیستی؟ »

- نه، تنها وانمود می‌کنم که تو اهمیتی نداری.

- چرا این کار را می‌کنی؟ تو که عاشق من هستی؟

رابین خود را عقب کشید. تالی درحالی‌که جنی به سینه‌اش چسبیده بود به طرف او رفت: «رابین، از من دوری نکن. خواهش می‌کنم. برگرد.» تالی به جنی نگاه کرد. آنچه می‌خواست بگوید در گلویش، در سینه‌اش و در جنیفر حبس مانده بود: «برگرد، رابین. تو را ترک نخواهم کرد.»

- چه می‌گویی، تالی؟ من تازه توانسته‌ام تو را از ذهنم بیرون کنم.

تالی گریه می‌کرد: «**تو** چه می‌گویی؟ چطور می‌توانی مرا از ذهنت بیرون کنی؟ نکند با آن معشوقه آرایشگرت زندگی می‌کنی؟ این‌طور می‌خواهی مرا از ذهنت بیرون کنی؟ با او هستی؟ »

رابین چشمانش را چرخاند: «بس کن، تالی. او عاشق من است.»

تالی فریاد زد: «**من** عاشق توأم. **من عاشق توأم!**»

رابین دی مارکو کنار دیوار آشپزخانه ایستاده بود؛ تالی را نگاه می‌کرد. چشم از او برنمی داشت: «**تو** عاشق منی؟ »

تالی که نمی‌توانست نگاه ناباورانه او را تحمل کند رویش را برگرداند و زیر لب گفت: «بله، من عاشقت هستم.»

رابین با صدایی که می‌لرزید گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم، تالی ماکر. از چه موقع عاشق من شده‌ای؟ »

- تالی دی مارکو. من همیشه عاشقت بوده ام. فقط وقتی این جریانات پیش آمد غباری اطرافم را فرا گرفت که مرا از تو کمی دور کرد. مگر من می‌توانم تو را ترک کنم؟

- خوب هیچ‌وقت این‌همه‌چیز نداشتی که به خاطرش مرا ترک کنی.

- همیشه فکر می‌کردم که به خاطر مادرم است که نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. نمی دانستم با او چه‌کار کنم. اما وقتی او مرد به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم خانه‌ام، کارم و دوستانم را ترک کنم. همین‌طور همیشه به خود می‌گفتم که نمی‌توانم بومرنگ را ترک کنم. اما رابین، وقتی تو مرا ترک کردی همه آن چیزها از من دور شد. فهمیدم که مادرم یا خانه‌ام یا کارم یا حتی پسرم نبوده که نمی‌توانستم‌ترکشان کنم! بلکه این تو بودی. من آزاد بودم. تنها کسی که بایدترک می‌کردم تو بودی. اما نتوانستم. نمی‌توانم تو را ترک کنم.

رابین با دقت به او نگاه می‌کرد. هنوز از او دور بود. به طرف دیوار آشپزخانه رفت. تالی کنار میز ایستاده بود. رابین این بار مدتی طولانی‌تر به تالی خیره شد. سپس درحالی‌که سرش را تکان می‌داد آهسته گفت: «نمی‌توانم تالی.»

- می‌توانی. همه‌چیز درست خواهد شد.

رابین سر تکان داد: «تو متوجه نیستی. من نمی‌توانم. دیگر چیزی برایم نمانده است.»

تالی دستش را در هوا تکان داد: «من هیچ‌چیز نمی‌خواهم غیر از تو.»

- چرا نمی‌فهمی. حلقه اتصال ما شکسته است، تالی.

تالی سعی کرد لحن شادی به خود بگیرد: «من یکی دیگر می‌سازم.»

رابین باز هم سر تکان داد: «انسانها در زندگی فقط یک حلقه خواهند داشت. همان یکی هم برای من بس بود. من دیگر مثل گذشته قوی نیستم. دیگر نمی‌توانم مراقب تو باشم. دیگر مثل سابق نیست. دیگر آن‌طور که قبلاً مرا می‌دیدی نیستم.»

تالی سعی کرد نزدیک او بیاید. رابین دست بلند کرد و تالی ایستاد: «دیگر لازم نیست مثل گذشته قوی باشی رابین.»

- شوخی می‌کنی؟ با تو زندگی کردن و قوی نبودن؟هاها!

- رابین خواهش می‌کنم. نگذار التماست کنم. به من می‌گفتی که التماس کردن به من نمی‌آید. خواهش می‌کنم. با هر شرایطی که دوست داری با ما بمان. فقط بمان.

رابین سر تکان داد. تالی دید که پاهایش شروع به لرزیدن کرد. او به طرف میز رفت و روی یک صندلی نشست و به دست‌هایش خیره شد. زیر لب گفت: «ببین با من چه کرده‌ای؟ مرا خرد کرده‌ای.»

تالی با صدایی ضعیف درحالی‌که به جنی چسبیده بود گفت: «لطفاً مرا ببخش. می‌دانم که هنوز عاشق منی. خواهش می‌کنم مرا ببخش.»

رابین بیصدا نشسته بود. تالی در مقابلش ایستاده با یک دست صندلی و با دست دیگر جنیفر را گرفته بود.

پس از سکوتی طولانی بالاخره رابین گفت: «تالی، نمی‌دانم چه در سر داری. اما من نمی‌توانم با تو بیایم.»

تالی سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست: «من نمی‌خواهم تو با من جایی بیایی. فقط می‌خواهم به خانه بیایی. من دیگر به کالیفرنیا نخواهم رفت.»

- یکدفعه این تصمیم را گرفتی؟ در سه روز؟

- در طول این سه روز که بدون تو ماندم زندگی بدون تو را تصور کردم. ناگهان احساس کردم که دوباره به زمانی برگشته‌ام که جنیفر مرده بود. آن موقع به خودم می‌گفتم که چطور بدون او زندگی کنم. بیش از حد احساس تنهایی می‌کردم. نمی خواهم با از دست دادن تو دوباره به آن روز برگردم، رابین. دیگر نمی‌خواهم باز هم برای کسی ضجه بزنم.

- غیر از او.

-رابین گوش کن؛ من هرگز زندگی نداشتم. هرگز هم نخواستم داشته باشم. هرگز چیزی نمی‌خواستم. وقتی تو آمدی و به من عشق ورزیدی، رویم را از تو برگرداندم. نه به این خاطر که تو را نمی‌خواستم. بلکه برای اینکه من اصلاً هیچ‌چیز نمی خواستم. برایم مهم نبود. عقب کشیدم. هیچ‌وقت غیر از آن بخش از زندگی که در کنار راه‌آهن داشتم زندگی دیگری را نمی‌دیدم؛ زندگی پرحسرت، ملال انگیز، پر از کابوس با آسمانی خاکستری، یک زندگی بی‌ریشه. می‌خواستم از اینجا فرار کنم و بروم تا آن روزها را فراموش کنم. آن چیزهایی را که در شب مانع خوابم می‌شد، فراموش کنم؛ خیلی چیزها را. این تنها چیزی بود که همیشه می‌خواستم. فراموش کردن را، دور شدن از اینجا را. فراموش کردن مادرم، پدرم، جنیفر. رابین، می‌خواستم طوری زندگی کنم که جنیفر دوست داشت ولی نتوانسته بود. اما وقتی حامله شدم، این چیزی نبود که می‌خواستم اما باور کن وقتی می‌گویم تغییر کرده‌ام و دوست داشتن زندگی را یاد گرفته ام، راست می‌گویم.

تالی لبخند غمگینی زد و ادامه داد: «من خودم انتخاب نکرده‌ام که از زندگی خوشم بیاید اما دیگر بزرگ شده‌ام. من این زندگی را انتخاب نکردم. این زندگی برای من انتخاب شد، بوسیله خدا یا شیطان یا تو نمی‌دانم. می‌خواستم از زیرش شانه خالی کنم. اما حالا احساس می‌کنم که آن را می‌خواهم. حالا تو را انتخاب می‌کنم.» تالی سعی می‌کرد تصویر جک را از جلوی چشمش پاک کند. او تکرار کرد: «تو را انتخاب می‌کنم چون بدون تو من هیچ‌چیز ندارم. تو به من همه‌چیز دادی، تمام آنچه را که احتیاج داشتم، هر چه می‌خواستم، تو به من دادی. به من اجازه دادی هر کار می‌خواهم بکنم. همیشه به من افتخار می‌کردی وقتی من آن‌قدرها مهم نبودم، وقتی همسر خوبی نبودم تو کنارم ایستادی. تو این قایق را به من دادی و خود لنگر

آن شدی. من بدون تو هیچم، رابین.» چشم‌های تالی از اشک پر بود اما قلبش خالی از حرف‌هایی که مدت‌ها درآن مانده بود.

- تو بدون من همه‌چیز هستی، ناتالی آن ماکر. تو همه‌چیز هستی.

تالی به دخترش چسبید: «مرا ببخش، رابین؛ به خاطر همه‌چیز.»

- خوب پیشنهاد تو چیست؟ به زندگی گذشته برگشتن؟

تالی سعی کرد چشمانش را بچرخاند اما چشمانش درد می‌کرد: «نه. ما باید با هم در موردش حرف بزنیم. شاید بهتر باشد با هم به تعطیلات برویم. حتماً برای خرید هم خواهیم رفت!»

رابین او را تماشا می‌کرد: «تالی... ... . جک چه می‌شود؟ »

- لطفاً به خاطر جک مرا ببخش...

-لطفاً به من نگو که او را فقط به این خاطر می‌خواستی که جنیفر می‌خواست. به من نگو که عاشقش نبودی.

تالی نفس عمیقی کشید: «چنین چیزی نخواهم گفت.» سعی کرد از میز بگیرد تا سر پا بماند: «من عاشقش بودم.»

- و هنوز هم هستی. هنوز عاشقش هستی، نه؟

تالی با درماندگی جواب داد: «هنوز هستم. هنوز عاشقش هستم. لطفاً به این خاطر مرا ببخش.»

رابین با صدایی آرام پرسید: «پس حالا می‌خواهی با او چه‌کار کنی؟ » تالی از صندلی گرفته بود. گویی می‌ترسید بیافتد: «او را پشت سر خواهم گذاشت، رابین. فراموشش خواهم کرد.»

بخش بیستم

تالی

جک پندل و تالی ماکر

به هم گفتند در آخر

دوستت دارم تا دم مرگ

جک پندل و تالی ماکر وداع گفتند به یکدیگر

جک به سفر رفت، تالی اما ماند.

و آن‌ها تا ابد از این در شگفت ماندند

که چگونه زنده اند

بی‌آنکه دیگر عشق ورزند به چشمان یکدیگر

ن. آ. دی مارکو

۱ آگوست ۱۹۹۰

عصر همانروز، تالی به خانه جك رفت. رابین در خانه ماند تا مراقب جنی باشد.

تالی آهسته و با پای پیاده از خیابانها می‌گذشت. ابتدا خواست تا از سان ست کورت برود اما انرژی کافی برای گذشتن از آنجا را نداشت. بهتر دید که ابتدا بسراغ جنیفر برود.

در آهنی سنت مارکس مثل همیشه با جر جر باز شد، مثل در اتاق بومرنگ.

سنگفرش گذرگاه پوشیده از غبار تابستان بود. زیر درختان بلوط مانند همیشه سایه‌ای خنك دلنوازی می‌کرد.

تالی چشمش به جك افتاد که با بوته رز ور می‌رفت. در دل آرزو کرد که ایکاش اول به خانه او رفته بود. در آن صورت حداقل چند دقیقه بیشتر زمان می‌یافت.

جك لبخند زد: «سلام، اینجا چکار می‌کنی؟ دادگاه به کجا کشید؟ »

تالی برای اینکه بتواند خود را جمع و جور کند به‌دروغ گفت: «خوب بود.» اما صدایش لرزید. آهسته به طرف جك قدم برداشت: «بیا زودتر از اینجا برویم. من امروز صبح هم آمده بودم.»

- پس دوباره برای چه آمده‌ای؟ می‌خواستی مرا ببینی؟

- به نوعی... . بله، فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

جك گونه او را نوازش داد: «بیا به خانه برویم. می‌خواهم نقشه‌ای را نشانت بدهم. نقشه سفرمان را می‌گویم. فکر کردم قبل از رسیدن به مقصد می‌توانیم چند روز هم در گراند کانیون بمانیم.»

تالی پیش خود تصور کرد بومرنگ با دیدن گراند کانیون چه خواهد گفت.

او به جك خیره شد. یکشنبه‌ها یکی پس از دیگری، تابستان‌ها پشت هم و زمستانی بعد از زمستان دیگر، او به اینجا خواهد آمد و برای جنیفر گل خواهد آورد.

تالی شروع به شمردن گوسفند کرد تا بتواند نیرویش را جمع کند.

جك از جا برخست: «موضوع چیست، تالی؟ به دادگاه نرفته‌ای، نه؟ »

تالی به بوته رز خیره شده بود. رزها شکوفه کرده بودند. او سر تکان داد: «جك، نمی توانم بروم.»

- چه گفتی؟ به من نگاه کن. چه گفتی؟

تالی نمی‌توانست به او نگاه کند: «نمی‌توانم، جك.»

- او نظرش را در مورد بومرنگ عوض کرده، این‌طور نیست؟

تالی بزحمت سر پا ایستاده بود. لباس دلخواه جك را پوشیده و صندلهای سفیدش را به پا کرده بود.

جك خیلی جدی گفت: تالی، ممکن است لطفاً به من نگاه کنی؟ ممنون می‌شوم.

- نمی‌توانم، جك پندل.

جك به او نزدیك شد و صورت او را با دو دستش گرفت. تالی خیلی کوتاه به او نگاه کرد سپس چشمانش را بست و با صدایی ضعیف گفت: «من واقعاً نمی‌توانم.» جك صورت او را رها کرد و یك قدم به عقب رفت. پس از سکوتی طولانی بالاخره گفت: «می‌دانستم. من لعنتی می‌دانستم.»

- جك، واقعاً متأسفم.

- تالی، من خانه گرفته ام.

تالی به اطرافش نگاهی انداخت تا از چیزی بگیرد: «می‌دانم.»

- شش سال است که به اینجا می‌آیم. شش سال است که فقط به خاطر توبرمی گردم.

تالی با لحنی دردآلود گفت: «می‌دانم.»

- حالا که مادرم مرده است، دلیلی ندارد که به اینجا بیایم. دوست ندارم به اینجا برگردم.

- می‌دانم.

جك نفس عمیقی کشید: «چه شده تالی؟ همه چیز روبراه خواهد شد. الآن زمانش رسیده است.»

وقتی تالی به او جواب نداد و نگاهش هم نکرد جك به صورت او دقیق شد: «موضوع بومرنگ نیست. موضوع چیز دیگریست. این‌طور نیست؟ »

تالی به اطراف نگاه می‌کرد، جك گفت: «تالی، چه شده؟ وقتی چیزی نمی‌گویی من نمی‌توانم کمکت کنم.»

تالی با خود مبارزه می‌کرد که زیر گریه نزند. دهانش را باز کرد چیزی بگوید اما نتوانست. مانند بچه‌ها با بازویش صورتش را پاك کرد. جك دیگر از او نخواست که به صورتش نگاه کند.

- بگو تالی، به من بگو.

تالی با صدایی لرزان زیر لب گفت: «جك من متأسفم.»

- فقط به من بگو تالی. چرا؟

- جك، من نمی‌توانم زندگیم راترك کنم. نمی‌توانم. نمی‌توانم دنبال یك زندگی دیگر بروم! چطور می‌توانم این کار را بکنم؟

- بله، واقعاً چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ چطور می‌توانی رنگین کمان‌هایت را اینجا بگذاری و بروی؟

آن‌ها مدتی سکوت کردند. سپس جك گفت: «پس کالیفرنیا چه می‌شود؟ »

تالی شانه بالا انداخت: «فراموشش خواهم کرد، این‌طور نیست؟ »

- البته که این کار را خواهی کرد. تو همه چیز را فراموش می‌کنی. من چطور؟ با من چه می‌کنی؟

- نمی‌توانم او را ترک کنم.

- رابین را؟

تالی با سر جواب مثبت داد.

- نمی‌توانی یا نمی‌خواهی؟

تالی زیر لب گفت: «نمی خواهم.»

جك نفسش را بیرون داد: «من چطور؟ می‌توانی مراترك کنی؟ »

- جك، من با او زندگی کرده‌ام. از او یك بچه‌دارم -

- از من هم یك بچه‌داری. جنیفر بچه من است.

- نمی‌توانم او راترك کنم.

دقایقی سپری شد. جك گفت: «من جنیفر راترك نخواهم کرد.»

تالی کف دست‌هایش را محکمتر به هم فشرد: «جك، خواهش می‌کنم.»

جك به او خیره شد: «فکر می‌کنی نمی‌توانم مجبورت کنم؟ »

- چرا می‌توانی. اما نمی‌خواهم این کار را بکنی.

- می‌خواهی به دادگاه بروم و برای گرفتن او شکایت کنم؟

- بله. می‌توانی. اگر می‌خواهی همه ما را خرد کنی، این کار را بکن. اگر می‌خواهی از من انتقام بگیری این کار را بکن.

- فکر می‌کنی نمی‌توانم او را بگیرم، نه؟

تالی سر تکان داد: «فکر نمی‌کنم بتوانی. تازه... ... خودت می‌دانی، من هم می‌دانم، جنیفر باید پیش مادرش باشد.»

جك شانه‌های تالی را محکم گرفت: «البته که باید این‌طور باشد. پس با من بیا!»

تالی سعی کرد خود را از او دور کند اما او شانه‌هایش را محکم گرفته بود:

«نمی‌توانم، جك. واقعاً نمی‌توانم.»

جك او را رها کرد: «باورم نمی‌شود که نتوانی اوترك کنی. سال‌ها بود که می‌خواستی این کار را بکنی. »

تالی سر تکان داد: «سال‌ها بود که می‌خواستم اما نمی‌توانستم.»

- حالا تصمیم گرفته‌ای که برای همیشه با او بمانی؟

- متأسفم جك. متأسفم. مرا ببخش. قول می‌دهم، او هم به تو قول می‌دهد که بتوانی هر وقت که خواستی بیایی و جنیفر را -

- خیلی خوب، تالی. خیلی خوب. البته، یکشنبه‌ها با بهترین لباسم برای شام خواهم آمد.

-متأسفم. خواهش می‌کنم. می‌دانی که چقدر دلم می‌خواست از قید... . همه چیز آزاد شوم.

- بله، فقط نمی‌دانستم که همه چیز یعنی من.

تالی روی زمین زانو زد. جك هم آمد و مقابل او زانو زد و با لحنی درمانده گفت:

«اگر اینجا بمانم، آن‌وقت چه؟ »

تالی خسته از همه چیز سر تکان داد.

جك پافشاری کرد: «من اینجا می‌مانم. جایی دور خانه می‌گیریم. تو می‌توانی کارت را هم ادامه دهی. او می‌تواند بیاید و پسرش را ببیند. من می‌مانم، تالی. »

- جك، خواهش می‌کنم... ...

- می‌خواهی بگویی که دلت نمی‌خواهد من اینجا بمانم؟

تالی جواب نداد.

جك از جا برخاست و از بالا به او نگاه کرد: «تالی، من خیلی احمقم. حالا می‌فهمم. تو من را کنار گذاشته‌ای. خیلی وقت است که مرا کنار گذاشته ای، این‌طور نیست؟ من این را نمی‌دانستم.»

تالی صورتش را پاك کرد.

جك دست‌های او را کنار زد و چانه‌اش را بلند کرد: «به خودت نگاه کن. خیلی آشفته‌ای. » با کف دست گونه‌های تالی را پاك کرد: «خیلی خوب تالی. من واقعاً نمی‌خواهم اینجا بمانم. تو هم این را می‌دانی. می‌خواهی التماس کنم؟ »

- جك، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم این کار را نکن.

- چیزی که تو می‌خواهی اینست؟ بر سر آن قسم خورده‌ای؟ آرامشی که می‌خواستی اینست؟

تالی با سر جواب مثبت داد.

- حرفت را باور نمی‌کنم، تالی ماکر، تالی دی مارکو. باورت نمی‌کنم. اما خیلی خوب، باشد. فکر می‌کردم تو با من خواهی آمد. واقعاً این‌طور فکر می‌کردم. امیدوار بودم رؤیای هر دویمان به حقیقت بپیوندد.

تالی درحالی‌که هنوز کف دو دستش را به هم فشار می‌داد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد: «جك، متوجه نیستی؟ از میان همه ما تو تنها کسی هستی که به رؤیایت رسیده‌ای.»

جك به تلخی گفت: «آره، پس چرا چنین احساس گندی دارم؟ »

- همه چیز درست می‌شود جك. همه چیز درست می‌شود.

- برای تو بله، تو غیر قابل باوری. تو در تمام عمرت بر لب پرتگاه ایستاده بودی. طوری که همه ما می‌ترسیدیم که با نسیمی به ته دره سقوط کنی. اما حالا می‌فهمم که تو از همه ما استوارتر بودی. این ما بودیم که مثل توپ پینگ پونگ با هر نسیمی به این سو و آنسو رفته ایم.

- این حقیقت ندارد. من فقط به خاطر توست که زنده مانده ام. وقتی جنی بدنیا آمد تو جان مرا نجات دادی.

جك با بی‌حوصلگی گفت: «تو خیلی زود فراموش می‌کنی، تالی عزیز که اگر تو اصلاً پیش من نبودی لازم نبود که نجاتت دهم.»

تالی فریاد زد: «جك این‌طور حرف نزن. این درست نیست. فقط به خاطر توست که من... ... . اینجا هستم.»

- بله، تو خیلی خوش‌شانس بودی. من هم خوش‌شانسم. می‌دانی من احمق نیستم. می‌دانم که بالاخره یکنفر باید در پایان این ماجرا قربانی شود. اما در تمام این سال‌ها که کنار ساحل دراز می‌کشیدم و به تو فکر می‌کردم می‌خواستم که با من بیایی و صدای اقیانوس را بشنوی. اینهمه سال به تو عشق ورزیدم. برای تو برگشتم. اما فکر نمی‌کردم در آخر، کسی که قربانی خواهد شد، من باشم.

- من هم فکر نمی‌کردم.

- آه حالا مرا ببین! قربانی شده‌ام.

جك دندانهایش را رویهم فشار می‌داد و تالی همچنان زانو زده به چهره او خیره شده بود. جك دستش را به او داد تا از زمین بلند شود: «تالی، دیگر مرا دوست نداری؟»

- همانقدر که خودم را دوست دارم.

تالی به صورت او نگاه کرد: او دیگر یك مرد کامل بود. به‌قدر کافی درد کشیده بود. تالی آرزو کرد که جک قوی باشد و در مقابل او درهم نشکند. چون خودش ضعیف بود و می‌دانست اگر او در مقابلش از پای بیافتد، او نمی‌تواند رهایش کند. نمی تواند بگذارد که او برود.

- او را دوست داری؟ صبر کن. نمی‌خواهم بدانم. واقعاً برایم اهمیت ندارد. از همین الآن هم جوابت را می‌دانم.

هر دو ساکت بودند. تالی موهای او را نوازش می‌کرد: «من زندگیم را هم دوست دارم، جك. هرگز فکر نمی‌کردم این را بگویم. اما من حتی کانزاس را هم دوست دارم. من خانه‌ام را دوست دارم. کارم را دوست دارم. پسرم را ... . و... . دختر کوچولویم را دوست دارم.»

جك با عصبانیت گفت: «امیدوارم. امیدوارم که این‌طور باشد.» پس از چند لحظه سکوت جك ادامه داد: «و من تو را دوست دارم.»

تالی جواب داد: «من هم دوستت دارم.» تالی او را به طرف خود کشید و چشمانش را بوسید. مزه شوری را بر لبانش احساس کرد. گونه‌اش را به گونه او مالید. چه روزها که در کنار او با آرامش گذرانده بود و چه شب‌ها که در کنارش بدون رؤیا به صبح رسانده بود.

جك خود را کنار کشید: «خیلی خوب تالی. همه چیز درست می‌شود. من دوباره روبراه خواهم شد. حالا دیگر برو. من کمی دیگر می‌خواهم اینجا بمانم. تو برو.»

تالی دلش می‌خواست جك او را نوازش کند اما چیزی او را احاطه کرده بود که مانع می‌شد نزدیکش برود. جك دستش را به سینه زد و پشتش را به تالی کرد: «از اینکه

لباس دلخواه مرا پوشیده بودی ممنونم تالی. همین‌طور آن کفش‌ها را. یادم می‌آید که تو را با آن کفش‌های احمقانه بغل کرده بودم.»

تالی به او نزدیك شد اما متوجه شد که جك روی از او برگرداند. تالی فهمید.

با دیدن جك که پشتش به او بود تالی فهمید که آن دو به انتهای خط رسیده‌اند.

دیگر وقت رفتن بود. تالی کشان کشان به طرف گذرگاه رفت اما هنوز چشم به جك داشت. جك مانند کوهی پوشیده از درختان سبز آنجا ایستاده بود. سرش را با آن موهای بلوند بالا نگه داشته بود. تالی در دل گفت، یعنی این همه فقط پانزده دقیقه طول کشید؟ در پانزده دقیقه تمام آن زندگی رفته بود. در پانزده دقیقه اقیانوس آرام رفته بود.

تالی با صدایی دردآلود گفت: «ما موفق شدیم، جك. من و تو. موفق شدیم. ما مرگ را پشت سر گذاشتیم.»

جك بدون آنکه برگردد گفت: «بله تالی همین‌طور است. ما جنی را پشت سر گذاشتیم.»

تالی چند قدم به عقب، به طرف او برگشت. نمی‌توانست تحمل کند که جك نگاهش نکند: «جك، ممکن است لطفاً رویت را برگردانی؟ »

وقتی جك جواب نداد و رویش را برنگرداند تالی به دیوار سنت مارکس تکیه کرد: «جك، خواهش می‌کنم هر از گاهی بیا و دختر کوچولویت را ببین.»

- بله، حتماً تالی.

تالی خواست به طرف او بدود اما با آن صندل‌ها نتوانست از دیوار گرفت تا زمین نیفتد.

- خیلی بد شد تالی، نتوانستم بالاخره کالیفرنیا را نشانت دهم.

- ناراحت نباش. من به کالیفرنیای لعنتی اهمیتی نمی‌دهم. تو به من دریاچه واکرو را نشان دادی جك پندل. تو به من دریاچه واکرو را نشان دادی و آن، همه چیز بود.

جك سرش را خم کرد: «آره، خوب. به امید دیدار، تالی. »

- به امید دیدار، جك.

□

در آهنی با صدای جرجر باز شد و با صدای جرجر هم بسته شد.

تالی از پله‌های سنت مارکس پایین رفت. نزدیك بود از پله آخر بیفتد. دستش را دور خود حلقه کرد. عصر آرام یکروز چهارشنبه در فصل تابستان بود.

تالی می‌خواست برگردد تا ببیند آیا او برای تماشایش کنار در آهنی آمده است یا نه. اما این کار را نکرد. نمی‌توانست بکند. صورتش را با بازویش پاك کرد. دست‌هایش را محکم‌تر دور خود حلقه کرد. شانه‌هایش را تا آنجا که می‌توانست بالا گرفت و به خانه رفت.

پایان